

نام کتاب: عروس فریبکار

نویسنده: مارگارت اتوود

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[www.98iA.com](http://www.98iA.com)



نام کتاب: عروس فریبکار

نام نویسنده: مارگارت اتوود

ترجمه: شهین آسایش

پیدایش

فصل یکم

داستان زینیا را باید از وقت بسته شدن نطفه اش شروع کرد. به نظر تونی داستان زینیا خیلی وقت پیش در جایی خیلی دور شروع شد؛ جایی که صدمات بسیار خراب کرده و از هم پاشیده بودش. جایی شبیه یک نقاشی اروپایی که با دست رنگ گل اخری بدان زده باشند با آفتاب غبارآلود و بوته های انبوده که برگ های ضخیم و ریشه های کهن و در هم پیچیده دارند. در پشت آن ها چکمه ای بیرون زده از زیر خاک، یا دستی بی جان که از امری عادی ولی وحشتناک حکایت می کند.

شاید هم رفتار زینیا این تصور را در ذهن تونی ایجاد کرده بود. با آن همه پنهان کاری زینیا و قلب واقعیت ها و دروغ هایش، تونی دیگر نمی داند کدام یک از داستان های او را باور کند. اگر چه ممکن است تونی در حال حاضر نتواند در این مورد سوالی از زینیا بپرسد، اما اگر بتوناد یا جواب نمی دهد و یا دروغ می گوید: برای نشان دادن غم درونی اش می لرزد و با صدایی گرفته و لحنی صادقانه، انگار که می خواهد اعتراف کند، بین صحبتش مکث می کند و دروغ می گوید، و تونی هم مثل گذشته حرف هایش را باور می کند.

تونی یکی از خطابه های درسی اش، انگیزه کشتارهای ناگهانی، را با این جمله شروع می کند: رشته ای را با قیچی ببرید، تاریخ در مقابل شما باز می شود. این در حقیقت کنایه ای است به دوباره کنار هم نهادن یا بافتن و دوختن تکه های بریده شده، تونی از دیدن لرزش خفیفی که در چهره شاگردانش با شنیدن این جمله پیدا شده، تونی از دیدن لرزش خفیفی که در چهره شاگردانش با شنیدن این جمله پیدا می شود خوشش می آید. وقتی تجربه زندگی روزمره آنان با تصویری که تونیا کشتارهای دسته جمعی به آن ها می دهد به هم می آمیزد این حالت در چهره شان ایجاد می شود؛ حالتی که مشاهده اش برای زینیا

شیفته آشوب و ناهنجارهای خشونت آمیز لذت آور بود زینیا نه تنها از تماشای چنین حالتی لذت می برد، بلکه آن را خلق می کرد. چرا؟ هنوز روشن نیست.

تونی نمی داند چرا اصرار دارد به دلیل این احساس زینیا پی ببرد؟ به علاوه حالا دیگر چه فرقی می کند. چرا باید دنبال انگیزه هایی بگردد که به چنین اعمالی وادارش می کرد؟ زینیا ماجرای بدی است که باید فراموش شود. مصیبت مصیبت است. مصیبت دیده ها هنوز داغدارند، کشته ها دیگر بر نمی گردند و خرابی ها هم جبران پذیر نیست. پی علت گشتن هم کار بیهوده ای است.

اما زینیا به تنهایی یک معما و یک گره است. اگر تونی بتواند سر این گره کور را پیدا کند، قسمت زیادی از این معما برای او و همه کسانی که درگیر این ماجرا بودند باز می شود. یا این فقط یک امید است. او تاریخدان است و می داند توضیح یک معما می تواند به حل آن کمک کند.

تونی نمی داند داستان را از کجا شروع کند، زیرا این داستان از جایی که باید شروع شود، شروع نشد و آن جا که تمام شد، پایانش نبود. شرح هر ماجرای نیاز به مقدمه یا فهرست حوادثی دارد که انگیزه آن بوده اند. تونی به شاگردانش می گوید تاریخ امری ذهنی است و از هر نقطه ای می توان به آن وارد شد. با وجود این برای آن که سلسله ارتباط حوادث از بین نرود لازم است برای شرح هر تاریخ نقطه عطفی انتخاب شود، تا بتوان با مراجعه به آن ادعا کرد که پس از آن هیچ چیز مثل گذشته نبوده است.

تونی با وجود زن بودن به تاریخ جنگ ها علاقه مند است. او از نتیجه

روشن و صریح جنگ ها خوشش می آید. زینیا هم کارهایی که حاصلشان روشن و صریح بود خوشش می آمد؛ شاید هم تونی این طور فکر می کرد. هر چند حالا به سختی می تواند چنین ادعایی بکند.

تونی یک تاریخ مشخص، روز 23 اکتبر سال 1990، را برای شروع داستان زینیا انتخاب می کند. هوای آن روز برای آن موقع سال گرم است. اتحاد جماهیر شوروی در آستانه از هم گسستن است، نقشه های قدیمی دنیا به هم ریخته اند و قبایل شرقی اروپا در سراسر مرزهایی که جابه جا می شوند در حرکتند. در خلیج فارس آشوب برپاست، بورس مستغلات سقوط کرده و در لایه اوزن سوراخ بزرگی ایجاد شده است. تونی با دوستانش رز و کرز در رستوران تاکسیک ناهار می خورند، نسیم ملایمی از روی دریاچه اونتاریو بلند می شود، و زینیا از دیار مردگان باز می گردد.

رستوران تاکسیک

## فصل دوم

## تونی

تونی آن روز مثل همیشه ساعت شش و نیم صبح بیدار می‌شود. وست در خواب کمی ناله می‌کند. شاید در خواب فریاد می‌زند؛ در رویا صداها همیشه بلندترند. تونی به دقت تماشایش می‌کند، به خطی می‌نگرد که آرام و صاف فک مستطیلی شکل او را مشخص می‌کند و به چشمان آبی کبودش که بسته‌اند. خوشحال است که وست هنوز زنده است: زن‌ها بیش از مردها عمر می‌کنند، قلب مردها از قلب زن‌ها ضعیف‌تر است و بعضی از آن‌ها ناگهان به آخر خط می‌رسند، هر چند او و وست پیر نشده‌اند - هنوز وقت زیادی تا پیری دارند - اما تونی می‌داند که خیلی از زنان همسن او صبح وقتی بیدار شده‌اند مردشان را در کنار خود مرده یافته‌اند.

اما روی هم رفته خوشحال است که وست هنوز زنده است، در این خانه زندگی می‌کند و هر شب در کنار او، به در جای دیگر، می‌خوابد. او با وجود هر چیزی، با وجود زینیا هنوز در کنار اوست. این به نظر تونی معجزه است، معجزه‌ای که بعضی اوقات نمی‌تواند باورش کند.

برای این که وست را بیدار نکند آهسته و با کمک دست‌ها عینک ذره‌بینی‌اش را روی میز پای تخت پیدا می‌کند. بعد خود را از رختخواب بیرون می‌کشد. اول ربدشامبرش را می‌پوشد و بعد جوراب‌های نخی و روی آن‌ها جوراب‌های پشمی‌اش را. بعد پاهای پوشیده شده‌اش را توی سرپایی‌ها می‌کند. پاهایش به دلیل فشار خون پایین همیشه یخ کرده‌اند. سال‌ها پیش رز این سرپایی‌ها را که به راکون می‌مانند، به دلیلی که فقط خودش می‌داند، به تونی هدیه کرد. آنها لنگه سرپایی‌هایی هستند که رز همان سال به دوقلوهای هست ساله‌اش داد؛ اندازه پای آن‌ها هم یکی است. راکون‌ها تقریباً کهنه شده‌اند و یکی از آن‌ها چشمش را از دست داده، اما تونی هیچ‌وقت چیزی را دور نمی‌اندازد.

تونی با پاهایی که کاملاً از سرما حفظ شده‌اند، بی‌سر و صدا به اتاق کارش که در انتهای راهروست می‌رود. او ترجیح می‌دهد هر روز اول وقت یک ساعتی آن‌جا باشد؛ این کار به تمرکز فکری‌اش کمک می‌کند. پنجره این اتاق رو به مشرق باز می‌شود، بنابراین روزهای آفتابی می‌تواند طلوع خورشید را تماشا کند. امروز هم هوا آفتابی است.

پرده‌های تازه اتاق کارش سبز رنگ است با نقش‌های نخل و میوه‌های عجیب و غریب. در اتاق صندلی راحتی و تشکچه‌هایی هماهنگ با پرده‌ها هم وجود دارد. رز برای انتخاب پارچه پرده‌ها به او کمک کرد و وادارش کرد آن‌ها را به قیمتی بالاتر از آنچه در نظر گرفته بود بخرد. رز به او گفت: «عزیز دلم! به حرف

من گوش کن؛ این خرید خیلی خوب است. تو این پارچه را برای جایی که در آن فکر می کنی می گیری! خودت را از شر آن قایق کهنه و کسل کننده سرمه‌ای خلاص کن. تو به خودت مدیونی.»

بعضی اوقات تونی احساس می کند از گل های شیپوری و میوه های انبه یا هر میوه عجیب و غریب دیگری می ترسد؛ اما از سوی دیگر چون از تزیین کردن سر در نمی آورد به سختی می تواند در مقابل تجربه و تخصص رز مقاومت کند.

تونی با بقیه اشیای اتاق کارش بیش تر احساس راحتی می کند. کتاب ها و کاغذها روی فرش انباشته شده اند؛ روی دیوار یک تابلو چاپی از جنگ ترافالگار و تابلو چاپی دیگری از لورا سکورد در جنگ 1812 آمریکا دیده می شود. لورا در لباسی سفید، سوار بر گاو افسانه‌ایش، برای هشدار به انگلیسی‌ها، از میان خطوط جبهه آمریکایی‌ها عبور می کند. در یک قفسه سبز رنگ مقداری کتاب و گزارش به زور جا داده شده اند و یک دسته وقایع جنگی که ورق‌هایشان به داخل تا خورده‌اند، چند نسخه گزارش جنگی به قلم چند خبرنگار از یاد رفته که گذشت زمان کاغذشان را زرد کرده است و بالاخره چندین نسخه مرغوب جیبی از دو کتاب منتشر شده تونی به نام‌های پنج کمین گاه و چهار انگیزه گم شده. منتقدین که نظراتشان عیناً پشت جلد کتاب‌ها نقل شده از آن‌ها به عنوان: «تفسیرهایی تازه و بدیع» و پژوهشی وسواس آمیز نام برده‌اند. تفسیرهایی که چاپ نشده‌اند کتاب‌ها را آثاری احساساتی و بی‌نهایت منحرف نامیده‌اند که جزئیات وسواس آمیز از ارزششان کاسته است. در گوشه‌ای از پشت جلد صورت تونی با چشمانی جغد مانند، دماغی شبیه بینی جن، صورتی جوان تر و نگاهی عبوس، دیده می شود که قیافه او را جدی تر نشان می دهد.

در این اتاق تونی علاوه بر میز کار یک میز بزرگ نقشه کشی و یک چارپایه دارد که وقتی روی آن می نشیند قدش بلندتر به نظر می رسد. روی این میز تکالیف شاگردانش را صحیح می کند. دوست دارد روی چارپایه بنشیند، پاهایش را در هوا تکان بدهد، ورقه‌ها را کج روی میز بگذارد و از فاصله‌ای که بهتر بتواند ببیند، مثل این که نقاشی می کند، آن‌ها را تصحیح کند. واقعیت این است که چشمان او علاوه بر نزدیک بینی که مشکل همیشگی او بوده دوربین هم شده‌اند. تونی باید به زودی از عینک‌های دو دید استفاده کند. او چند مدادرنگی را مثل قلم موی نقاشی در دست راستش نگه می دارد و با دست چپ تکلیف‌ها را تصحیح می کند. از مداد قرمز برای اظهار نظرهای بد، از مداد آبی برای اظهار نظرهای خوب، از مداد نارنجی برای غلط‌های املایی و از مداد ارغوانی برای سؤالات استفاده می کند. هر از گاهی وظیفه دست‌هایش را عوض می کند. هر تکلیفی را که تمام می شود با یک حرکت ناگهانی که حکایت از رضایت خاطرش دارد به کف اتاق می اندازد.

گاه برای اینکه حوصله اش سر نرود چند جمله را وارونه به صدای بلند می خواند: "تساه یژولون کت تباقر ملع گنج ملع." (علم جنگ، علم رقابت تکنولوژی هاست.) این گفته را بارها در ذهنش تصدیق کرد. امروز تکالیف را خیلی تند تصحیح می کند. دست راست و چپش کاملاً با هم همخوانی دارند و به ندرت حرکت دستی با دست دیگر نمی خواند.

تا یک ربع به هشت ورقه تصحیح می کند. آفتاب که از میان برگ های سبز بیرون می تابد و طلایی به نظر می رسد اتاق را پر کرده است، یک هواپیمای جت در آسمان می گذرد و اتومبیل زباله جمع کنی مثل تانک سر و صدا می کند و به خیابان نزدیک می شود. با شنیدن این صدا، تونی با سر پایی هایش به سرعت از پله ها سرازیر می شود و به آشپزخانه می رود. کیسه زباله را از جایش در می آورد، سر کیسه را تاب می دهد و گره می زند، به طرف در می دود، لبهٔ روبدوشامبرش را با دست می گیرد تا به پاهایش گیر نکند، از پله ها پایین می رود و به سوی در خانه می شتابد. برای اینکه به موقع به ماشین زباله جمع کنی برسد باید فاصله باقی مانده را به سرعت برود. رفتگرها که قبلاً هم او را با روبدوشامبر دیده اند نیشخند می زنند. بردن زباله ها با وست است، اما او فراموش می کند این کار را انجام دهد.

به آشپزخانه بر می گردد، چای را به دقت اندازه می گیرد و توی قوری می ریزد. با ساعت مچی اش که اعداد درشت دارد برای دم کشیدن چای وقت می گیرد. چای درست کردن یکی از معدود کارهای مفیدی است که مادرش یادش داده است. تونی چای درست کردن را از نه سالگی یاد گرفت. یادش می آید روی چارپایهٔ آشپزخانه می ایستاد، چای را اندازه می گرفت، توی قوری می ریخت و دم می کرد، بعد آن را توی فنجان می ریخت و با دقت برای مادرش به طبقه بالا می برد. مادرش پیچیده در ملافه مثل توده ای از برف به نظر می رسید. "بارک الله دختر." اما مدتی بعد متوجه می شد که چای سرد شده و مادرش به آن لب زده است.

با خود می گوید: "ردام ورب." (برو مادر.) این نخستین بار نیست که فکر مادرش را از خود دور می کند. وست همیشه چایی را که تونی درست می کند دوست دارد. وقتی با فنجان چای به طبقه بالا می رسد، وست مقابل پنجره ایستاده است و حیاط پاییزی پربرگ و آشغال را نگاه می کند. (تصمیم دارند روزی باغچه حیاط عقب را گلکاری کنند ولی هنوز هیچ کدام فرصت این کار را پیدا نکرده اند. لباس پوشیده است، یک بلوز ابی رنگ که روی آن تصویری از یک لاکپشت و نوشته ای در حمایت از خزندگان دیده می شود. تونی با خود می گوید، سازمان حمایت از خزندگان نباید اعضای زیادی داشته باشد. این روزها خیلی چیزها مهم تر از خزندگان وجود دارند که باید حفظ شوند.)

"چایی ات را آوردم." وست برای بوسیدن او مثل شتری که برای نشستن از چندین جا خم می شود چند جای بدنش را خم می کند. تونی هم نوک پا می ایستد.

وست می گوید: "ببخش که به زباله ها نرسیدم."

-عیبی ندارد. یک تخم مرغ می خواهی یا دوتا.

یک بار هنگام بردن زباله پایش به ربدو شامبرش گرفت و از دومین پله سقوط کرد. خوشبختانه روی کیسه زباله که پاره شد افتاد. اما در این باره چیزی به وست نگفت. تونی همه چیز را به وست نمی گوید. او خیلی حساس و شکننده است.

### فصل سوم

همانطور که تخم مرغ را آب پز می کند به زینیا می اندیشد. آیا این یک نوع اخطار است. این روزها خیلی بیشتر از وقتی که زینیا زنده بود به او فکر می کند. لازم نیست حالا که او مرده است و کم تر تهدیدش می کند فکرش را از سر بیرون کند و آن را مثل دیگر سایه ها در گوشه پر عنکبوتی پنهان کند. اما حتی نام زینیا هم احساسی از حقارت، خشم و دردی گیج کننده یا لاقط بازتابی از آن را در او زنده می کند. بعضی اوقات -صبح های زود یا نیمه شب- برایش مشکل است باور کند که زینیا واقعاً مرده است. با وجود منطقی بودن، منتظر است از یک در قفل نشده یا پنجره ای که از سر بی احتیاطی باز مانده است وارد شد. ظاهراً احتمال اینکه زینیا دود شده، به هوا رفته و چیزی از او باقی نمانده باشد بسیار کم است. اما آخر آن همه سرزندگی، بدجنسی و بد طینتی باید یک جایی رفته باشد.

مراسم یادبود زینیا حدود پنج یا چهار سال و نیم پیش در ماه مارس برگزار شد. تونی آن روز را خوب به یاد دارد. یک روز تیره و بارانی که بعد به گل و شل تبدیل شد. تونی تعجب کرد: عده کمی در مراسم حضور داشتند که بیش ترشان هم مرد بودند و برای شناخته نشدن یقه کت هایشان را بالا کشیده بودند و از نشستن در ردیف جلو اجتناب می کردند. تونی که خیلی دلش می خواست میچ، شوهر گمشده رز، را میان آنها پیدا کند، ضمن اینکه از ندیدن او مأیوس می شد، به خاطر رز خوشحال بود. تونی متوجه شد رز هم انتظار دارد میچ را آن جا ببیند. رز به این طرف و آن طرف گردن می کشید و با دقت در چهره مردها خیره می شد تا شاید میچ را میانشان پیدا کند. اگر میچ آنجا بود، لابد غوغایی به پا می شد. کرز هم کار رز را، اما به صورتی که مزاحم دیگران نشود، انجام می داد. او هم فکر می کرد شاید بیلی را در میان آن مردان پیدا کند. تونی چون بیلی را ندیده بود نمی شناختش. بیلی در زمانی که تونی و کرز همدیگر را نمی شناختند وارد زندگی کرز شده بود و بعد هم از زندگی او بیرون رفته بود. کرز عکس بیلی را به تونی نشان داده

بود، اما عکس تار بود و قسمت بالای سر بیلی هم پاره شده بود، آن زمان او ریش داشت. صورت مردها بیش از صورت زن ها در طول زمان عوض می شود. یا هوس می کنند با اضافه یا کم کردن موهای صورتشان آن را عوض کنند.

تونی غیر از رز و کرز کس دیگری را ان جا نمی شناخت. رز گفته بود حتماً می خواهد در این مراسم شرکت کند.

آن ها می خواستند پایان زندگی زینیا را به چشم ببینند. مطمئن شوند که او اکنون به قول تونی "کاملاً بی خاصیت شده است."، به قول کرز "در آرامش ابدی به سر می برد" و به قول رز "از کار افتاده است." مراسم یادبود در محیط عربان و زشت نمازخانه کلیسا به نحو ناهنجار و سرهم بندی شده ای برگزار شد. اگر خود زینیا ان جا بود مراسم را تحقیر می کرد.

چند دسته گل، از جمله یک دسته گل داوودی سفید هم فرستاده بودند. تونی دوست داشت بداند کی آن گل ها را فرستاده. خود او گلی نفرستاده بود.

مردی با کت و شلوار سورمه ای-همان کسی که خبر برگزاری مراسم یادبود را ب او داد-خود را وکیل زینیا معرفی کرد و خطابه کوتاهی را در وصف ویژگی های زینیا از جمله شجاعت او که بالاترین فضیلتش بود قرائت کرد. اما به نظر تونی نحوه مرگ زینیا شجاعانه نبود. زینیا در لبنان در یک انفجار توروریستی یا چیزی شبیه آن کشته شده بود. او هدف این انفجار نبود و فقط سر راه آن قرار گرفته بود. به گفته وکیل تماشاگری بی گناه بود. تونی نسبت به هر دو کلمه شک داشت. نه بی گناهی صفت مورد علاقه زینیا بود و نه تماشاگری کار مورد علاقه او. در ضمن وکیل نگفت که زینیا در آن جا چه می کرد، یا نام آن خیابان بیروت چه بود. در عوض گفت زینیا برای مدت طولانی در یادها خواهد ماند.

رز به اهستگی به تونی گفت: "راست می گوید، لعنتی تا مدت ها در خاطره ها خواهد ماند. البته مکنظورش از شجاعت، سینه های بزرگش بود." به نظر تثنی این حرف رز در آن موقعیت مناسب نبود. دیگر زینیایی نبود که سینه هایش مهم باشد. به عقیده او بعضی وقت ها رز شورش را در می آورد.

وکیل گفت: "روح زینیا و خاکستر او که در قبرستان مانت پله زنت دفن می شود در بین ماست." او در واقع کلمه به خاک سپردن را به کار برد. زینیا بنا به وصیت نامه اش خواسته بود خاکسترش زیر درختی دفن شود. به خاک سپردن، به خصوص زیر درخت، به زینیا نمی آمد. اصلاً به او نمی آمد وصیت نامه ای داشته باشد، یا حتی وکیل. اما از کجا معلوم، آدم ها عوض می شوند. مثلاً چرا زینیا نام آن سه نفر را جزو کسانی که باید از مرگ او خبردار شوند قرار داده بود. از رفتارش احساس پشیمانی کرده بود، یا خواسته بود برای آخرین بار با ان ها شوخی کند؟ در هر حال تونی نمی توانست متوجه منظورش شود.



وکیل هم نتوانست به آنها کمکی بکند. به ادعای او تنها نا ان ها را در اختیار داشت. مشکل بود بشود از او اطلاعاتی درباره زینیا کسب کرد. با لحنی تحکم آمیز گفت: "مگر شم دوستان او نبودید؟ شما تنها کسانی هستید که قاعدتاً باید از این مسئله مطلع باشید."

تونی جواب داد: "بله، ولی ما دتها قبل با هم دوست بودیم."

وکیل اه کشید و گفت: "زینیا حافظه بسیار خوبی داشت." تونی قبلاً هم آه هایی شبیه ان را شنیده بود. رز اصرار داشت بعد از تشریفات به قبرستان بروند. او ان ها در اتومبیل خود، "ماشین بزرگه"، به قبرستان برد و گفت: "می خواهم ببینم کجا دفنش می کنند، چون می خواهم سگ ها را برای راه رفتن ان جا ببرم. به آنها یاد خواهم داد به ان درخت بشاشند." کرز با لحنی از رده خاطر گفت: "تو خیلی بی رحمی، درخت چه گناهی دارد."

رز خندید و گفت: "راست می گویی، از این کار به خاطر تو صرف نظر می کنم."

تونی گفت: "رز تو که سگ نداری. من دلم می خواهد بدانم او را زیر چه درختی دفن می کنند."

رز گفت: "برای این کار هم که شده حاضرم چندتا سگ بخرم."

کرز گفت: "درخت توت. آن را توی راهرو دیدم. برجسیبی هم روی ان بود."

ت. نی گفت: "معلوم نیست چنین درختی در آب و هوای سرد اینجا دوام بیاورد."

کرز گفت: "اگر هنوز جوانه نزده باشد دوام می آورد."

رز گفت: "امیدوارم درخت مرض بگیرد. نه، راستی! او حتی لیاقت یک درخت هم نداشت."

خاکستر زینیا توی قوطی سربسته ای که به مین شبیه بود قرار داشت. تونی که چنین قوطی هایی را قبلا دیده بود غمگین شد. قوطی ها ابهت تابوت را نداشتند. فکر کرد، مرده های توی این قوطی ها به شیر غلیظ شده شباهت دارند.

تونی فکر می کرد چون وکیل به سوزانیدن او اشاره کرد، حتماً کمی از بقایایش را به اطراف می پاشند، اما نه در قوطی باز شد و نه خاکستری پخش شد. بعد از تشییع جنازه و بعد از درست کردن تخم مرغ ها در ان روز ماه اکتبر، تونی فرصت پیدا کرد تا به درون قوطی فکر کند. شاید درون قوطی شن یا چیزی تهوع اور مثل گه سگ یا کاپوت های مصرف شده قرار داشت. این شبیه کارهای زینیا بود؛ وقتی تونی تازه با او آشنا شده بود. آن ها در تمام مدت خاک سپاری قوطی خاکستر زینیا و کاشتن درخت توت به روی ان، زیر بارانی که به نرمی می بارید ایستاده بودند. وقتی گودال با خاک پر شد هیچ حرفی گفته نشد. باران ریز به تگرگ تبدیل شده بود و مردان پالتو پوش بعد از مکث کوتاهی به سوی اتو مبیل هایشان رفتند.

وقتی از آن جا دور می شدند تونی گفت: "فکر نمی کنید این تشریفات یک چیزی کم داشت؟"

کرز گفت: "نوحه خوانی نداشت."

رز گفت: "چی کم داشت یک میخ به قلبش."

کرز گفت: "شاید منظور تونی این است که هر چه باشد او هم جنس ما بود."

اما منظور تونی این بود که هیچ کس برای زینیا عزاداری نکرد. او فکرمی کرد سال های سال وقتی کسی می مرد-بخصوص اگر ادم قدرتمندی بوده باشد که همه از او می ترسیده اند-بازماندگان او در عزایش کارهای زیادی می کردند. گردن بهترین اسبشان را می زدند، بردگان و همسران محبوبشان را زنده به گور می کردند، و بالاخره خون زیادی به زمین می ریختند. اما در این تشییع جنازه به عوض عزاداری خشنودی بود و تسکین.

آن ها چون می دانستند روح مرده به زندگان حسادت می کند می خواستند برای روح او، البته نه از ته دل، طلب آمرزش کنند.

تونی فکر کرد شاید باید برای زینیا گل می فرستاد. اما برای زینیا گل کافی نبود. او گل فرستادن را مسخره می کرد. باید برای او یک کاسه خون، یک کاسه درد، تعدادی مرگ فرستاده می شد تا شاید مدفون باقی بماند.

تونی درباره مجلس یادبود زینیا حرفی به وست نزد. اگر می گفت ممکن بود در آن شرکت کند و بعد هم ناراحت شود، یا شرکت نکند و روز بعد احساس گناه کند و یا از این که تونی بدون او به آن جا رفته بود، ناراحت شود. اما وست می دانست که زینیا مرده است، خبر مرگ او را توی روزنامه دیده بود؛ در یک چهارگوش کوچک که در میان صفحات میانی روزنامه گم شده بود. "یک کانادایی در انفجار تروریستی کشته شد." وقتی جوان بودند به مهمانی نام انفجار داده بودند. وست هم در این باره چیزی به تونی نگفته بود. اما تونی متوجه شده بود آن قسمت روزنامه بریده شده است. آن ها یک توافق ضمنی داشتند که نام زینیا را نبرند.

تونی تخم مرغها را در جا تخم مرغی ای گذاشت که چند سال پیش از فرانسه خریده بود. فرانسوی ها دوست دارند غذا را در ظرفهایی بخورند که به شکل آن غذا درست شده. او یک دیس هم به شکل ماهی دارد که برای خوراک ماهی درست شده. تونی اساساً علاقه ای به خرید ندارد. اما در مقابل میل به سوغاتی خریدن ضعیف است. او این جا تخم مرغی ها را در نزدیکی میدان جنگ ژنرال ماریوس رومی که یک قرن قبل از میلاد مسیح اتفاق افتاده و در آن صد یا به روایتی دویست هزار سپاه توتنی (از اقوام قدیم ژرمنی) کشته شده بودند خرید. ژنرال ماریوس قسمت کوچکی از لشکریانش را در مقابل دشمن نگاه داشت و به این ترتیب آن ها را به کشتارگاه کشانید. پس از جنگ سیصد هزار توتنی به برده فروشان فروخته شدند، و

شاید نود هزار نفر نیز به اصرار پیامبر زن سوری که احتمالاً نامش مارتا بود به گودالی در کوه ینت ویکتورا انداخته شدند. می گویند این زن همیشه لباسهای سرخابی می پوشید.

جزئیات لباس این زن، با وجود گنگ بودن دیگر قسمت های داستان، طی قرن ها با قاطعیت بسیار ذکر شده است و خود جنگ بدون شک اتفاق افتاده است. تونی از میدان جنگ که در یک دشت مسطح قرار دارد به دقت بازدید کرد. این میدان که از سه طرف کوه ها محاصره اش کرده اند برای طرفی که دفاع می کند بسیار بد بود. نام شهر نزدیک این محل به خاطر بویی که از جسدهای پوسیده پخش می شد همچنان پوریه باقی مانده است.

تونی به وست چیزی از رابطه جا تخم مرغی ها با ان جنگ نمی گوید (و هیچ وقت هم حرفی در این باره نخواهد زد). وست اگر به این موضوع پی ببرد، نه به خاطر توتن های پوسیده، بلکه از این خرید او ناراحت می شود. تونی یک بار بدون توجه به او گفت می تواند بفهمد چرا پادشاهان دوران کهن از کاسه سر دشمن جام شراب می ساختند؛ اما متوجه شد که نباید این را به او می گفت. وست دوست دارد فکر کند که او ادم خوب و البته باگذشتی است.

#### فصل چهارم

بعد از صبحانه وست به دفتر کارش که در طبقه سوم قرار دارد می رود، تونی هم لباس خواب و روبدوشامبرش را در می آورد و بلوز نخی و شلوار جین می پوشد و چند تکلیف دیگر تصحیح می کند. از طبقه بالا ضربه های موزونی شبیه به صدای کفتری که جفت گیری می کند، گاوهایی که با چکش به سر آن ها می زنند و ناله امیخته به درد پرندگان گرمسیری شنیده می شود.

وست کوسیقی شناس است. بعضی از کارهایش تکراری است، مثل استخراج نت ها، پیدا کردن متغیرها یا عواملی که در یک اثر موسیقی تأثیر می گذارند. اما در حال حاضر روی یک پروژه میان رشته ای که خیلی مورد توجه قرار گرفته است با گروهی از فیزیولوژیست های اعصاب دانشکده پزشکی همکاری می کند؛ آن ها به اتفاق هم اثراتی را بررسی می کنند که موسیقی-آهنگ و صداهای متفاوت-بر مغز انسان می گذارد. اما بعضی از کارهای وست هم کم تر به موسیقی شباهت دارد. آن ها می خواهند بدانند چه قسمتی از مغز، کدام نیمه آن، کار گوش دادن را انجام می دهد. فکر می کنند شاید این اطلاعات برای کسانی که دچار سکته مغزی می شوند و کسانی که در تصادف اتومبیل قسمتی از مغزشان را از دست می دهند مفید باشد. آن ها می خواهند با وصل کردن سیم به مغز انسان ها و پخش موسیقی، روی صفحه رنگی کامپیوتر واکنش سلولها را تماشا کنند.

وست در مورد این پروژه خیلی هیجان زده است. می گوید که به او ثابت شده مغز به آلت موسیقی شباهت دارد، آلتی که می توان روی آن موسیقی ساخت، و اگر اختیار داشت می توانست روی مغز شخص دیگری موسیقی بسازد. چنین ایده ای تونی را ناراحت می کند. اگر شخصی که روی مغزش اهنگ ساخته شده از آن اهنگ خوشش نیاید چه می شود. وست می گوید این فقط تئوری است. یکی دیگر از تحقیق های آن ها در مورد کارایی دست ها است. مثل نواختن پیانو که نیاز به دو دست دارد که باید در آن واحد با هم ولی روی دو نت مختلف کار کنند. چون تونی چپ دست است، وست خیلی علاقمند است با تونی این کار را آزمایش کند. آن ها می خواهند با وصل کردن سیم به مغز تونی از او بخواهند که پیانو بزند. تونی به این بهانه که نواختن پیانو را از یاد برده، که تا حدودی درست است، تا به حال از انجام این کار سر باز زده است، اما واقعیت این است که نمی خواهد وست به آنچه در مغزش می گذرد پی ببرد.

تونی بعد از تمام کردن یک دسته دیگر از تکالیف به اتاق خوابش رفت تا برای رفتن به قرار نهارش لباس بپوشد. لبتهس های زیادی ندارد، و تازه فرقی نمی کند چه بپوشد، با وجود آن که برای رز شرح داده است که لباس برای او فقط جنبه پوششی دارد، رز به محض دیدن او با دقت به لباسش نگاه می کند و می گوید که باید با هم برای خریدن لباس بروند. تازه وقتی تونی آن کت و دامن چرمی را می پوشد که به اصرار رز خرید، شبیه جا چتری های مدرن ایتالیایی می شود.

تونی بالاخره تصمیم می گیرد لباس سبز تیره نخ مصنوعی را بپوشد که از قسمت لباس کودکان فروشگاه ایتن خریده. او بیشتر لباس هایش را از آن جا می خرد. چرا از آن جا نخرد؟ لباس ها مناسب اندام او هستند و کم تر از جاهای دیگر هم مالیات می دهد؛ همان طور که رز همیشه می گوید تونی، مخصوصاً در لباس خریدن، آدم خسیسی است. تونی ترجیح می دهد پولش را جمع کند تا با آن بلیط هواپیما بخرد و از نقاطی که در گذشته میدان جنگ بوده دیدن کند: گل ها یا گیاهانی مانند شبدر، گل داوودی، و گل خشخاش که در این محل ها می رویند. تونی علاقه اش به این نوع یادگاری ها از کسانی نمی شناسدش پنهان می کند. این یادگاری ها را لابلای ورق های مقدس اتاق های هتل یا پانسیون های ارزان قیمتی که اقامت می کند، می گذارد. اگر هم کتاب مقدسی در دسترس نباشد آن ها را زیر زیر سیگاری که در همه هتل ها پیدا می شود خشک می کند.

بعد وقتی برمی گردد آن ها را به ترتیب الفبای ام میدان های جنگی مانند اگینکورت، استرلیز، بانکر هیل، کارکاسون، دانکرک که این گیاهان و گل ها در آن جا روییده اند، در دفتر یادگارش می چسبانند. برایش فرقی نمی کند در این میدان های جنگ کی غالب و کی مغلوب بوده، همه جنگ ها مثل هم اند، همه از شجاعت و مرگ حکایت می کنند. او در این باره به همارانش چیزی نمی گوید، برای اینکه

هیچ کدام از آنها نمی فهمند چرا این کار را می کند. خودش هم نمی داند واقعاً این ها را برای چه و به یاد که جمع می کند.

در حمام صورتش را آرایش می کند

فبه بینی اش پودر می زند، اما به لب هایش رژ نمی زند. رژ لب روی لب های مثل لب های قرمز پلاستیکی ای است که بچه ها روی سیب زمینی می چسبانند. موهایش را در محله چینی ها کوتاه می کند، چون آن ها پول زیادی بابت این کار نمی گیرند. و می دانند چگونه موهای روی پیشانی اش را هر بار مثل دفعه قبل با دو سه حرکت نامنظم قیچی کوتاه کنند. تونی با این مدل مو که در گذشته به مدل چتری معروف بود، با آن عینک بزرگ و چشم های درشت پشت آن و با گردن بسیار لاغر، ترکیبی از یک جوجه تازه از تخم درآمده و یک پسر بچه شیطان را به ذهن آدم می آورد. پوست صورتش هنوز آن قدر خوب هست که اثر چند تار موی سپیدی را که در سرش پیدا شده از بین ببرد. تونی شبیه آدم مسنی است که جوان تر از سنش نشان

میدهد یا آدم جوانی که پیر بنظر میرسد اگرچه از دو سالگی همین قیافه را داشته است.

تکالیف تصحیح شده را مرتب میکند آنها را در کیف بسیار بزرگ پارچه ایش میگذارد و برای خداحافظی از وست به طبقه بالا می رود. روی در اتاق کار وست نوشته (باد مخالف) پیام تلفنی او هم همین را میگوید: باد مخالف طبقه سوم. اگر یک استودیوی کاملاً مدرن ضبط صدا داشت این نام را به آن میداد. وست که به گوشه‌هایش گوشی گذاشته است و تمام حواسش به ضبط صوت و دستگاه ترکیب صداهاست با دیدن تونی دست تکان میدهد. تونی که از در جلو ساختمان بیرون میرود و آن را قفل میکند. نمیخواهد در غیبت او آدم مشکوکی به خانه بیاید و مزاحم وست شود.

ایوان چوبی خانه به تعمیر احتیاج دارد یکی از تخته ها پوسیده. تونی میخواهد بهار آینده تعمیرش کند. برای ترتیب دادن این کار لااقل تا آن موقع وقت لازم دارد. یک اعلامیه حراج ابزار کار زیر حصیر دم در گذاشته شده است. تونی فکر میکند کی این همه ابزار کار ااره های دورانی مته آچار و سوهان را میخرد. آنها واقعا به چه درد میخورند. شاید ابزار تعمیر جانشینی برای اسلحه باشد لابد مردها وقتی نمیجنگند دنبال این لوازم میروند. اما وست از آن مردها نیست که به ابزار تعمیر علاقه داشته باشد. تنها وسیله تعمیری که در خانه وجود دارد یک چکش است که آن هم مال تونی است. او باید برای کارهایی بجز کوبیدن میخ به صفحات زرد نیازمندی ها مراجعه کند. چرا بیخودی زندگی اش را به خطر بیندازد؟

یک بروشور دیگر هم روی چمن کوچک جلو خانه که بلند شده و پر از علف هرز است افتاده است. این چمن باید کوتاه شود. این تنها تکه زشت و بی قواره محله است. وست این را میداند و از وجود آن اظهار شرمساری میکند. او قول داده است که چمن را بردارد و به جایش بوته های رنگارنگ همیشه بهار بکارد یا به جای آن سنگ ریزه بریزد. تونی هیچوقت از چمن خوشش نیامده است. ترجیح میدهد میتواندستند به جای چمن خندق داشته باشند و داخل خندق اگر به میل او بود سوسمار. کرز اصرار دارد چمن جلو خانه او را ببرد و به جایش گل بکارد. اما تونی هر بار مقاومت میکند. باغچه ای که کرز برایش گلکاری کند عینا میشود مثل پرده هایی که رز برای اتاق کارش انتخاب کرد. تونی از باغچه ای با گل های پرپشت و شاخه های درهم پیچیده خوشش نمی آید. او شاهد بود کرز چه بلایی سر باغچه خانه رز آورد. رز قبول کرد آن را کرز گلکاری کند و چون کرز آن باغچه را کاشت رز دیگر نتوانست به آن دست بزند و به این ترتیب قسمتی از حیاط منزل رز برای همیشه مال کرز شد.

تونی وقتی سرپیچ خیابان میرسد برمیگردد و مثل بستر اوقات نگاهی تحسین آمیز به خانه اش می اندازد. حتی بعد از بیست سال تصور اینکه صاحب چنین خانه ای یا حتی هر خانه دیگری باشد برایش مثل یک سراب است. خانه که قسمت بالای طبقه سوم آن توفال کوبی سبز رنگ دارد ساختمان بلند و باریک با نمای آجری و سبک اواخر دوره ویکتوریاست. اتاق کار تونی از نمای برج مصنوعی سمت چپ ساختمان دیده میشود. مردم دوره ویکتوریا دوست داشتند تصور کنند در قصر زندگی میکنند. خانه که ساختمانش به محکمی و قدرت یک دژ است وسیع تر و بزرگتر از چیزی است که دیده میشود. داخل خانه وست دور از هر گزند دست در کار تخریب شنوایی انسانهاست. تونی این خانه را وقتی قیمت زمینها ارزان و این محله خراب بود خرید. آن زمان تصورش را هم نمیکرد که جز او کسی در آنجا زندگی کند.

از پله های ایستگاه مترو پایین میرود و سکه ای در ماشین گردان ایستگاه می اندازد. بعد سوار میشود روی صندلی پلاستیکی مینشیند و کیف بزرگ پارچه ایش را مثل پرستاری که برای عیادت مریض میرود روی زانوهایش میگذارد. کوپه زیاد شلوغ نیست و آدمهای قد بلند جلوش را نگرفته اند که نتواند آگهی ها را بخواند. یک آگهی میگوید: چرق! آگهی صلیب سرخ میگوید: دینک کمک دیناوتیم؟ (میتوانید کمک کنید) آگهی دیگری میگوید: جارج! جارج! (حراج! حراج!) اگر این کلمات را با صدای بلند میگفت مردم فکر میکردند به زبان دیگری حرف میزند و این یک زبان دیگر است یک زبان مهجور زبانی که براحتی به آن صحبت میکند. حتی در خواب هم میتواند به این زبان صحبت کند و بعضی اوقات هم این کار را میکند.

اگر بنیاد گرایان مذهبی به خاطر صحبت کردن به این زبان دستگیرش می کردند، متهم به پرستش شیطان می شد. شیطان پرستان ادعا می کنند با وارونه کردن تصنیف های محبوب مردم می توانند کفری را که در این تصنیف ها پنهان است پیدا کنند؛ آنها ادعا می کنند با وارونه آویختن صلیب یا با وارونه کردن دعاهای مذهبی می توانند شیطان را به کمک بگیرند. اما این حرف ها بیهوده اند. بد بودن نیازی ندارد که از شیطان یا از چنین مراسم کمک بگیرد.

البته این زبان تونی شیطان نیست و فقط برایش خطرناک است. این زبان نشانه داغ های درونی اوست. اگر کسی زبانش را یاد بگیرد می تواند به اسرار درونش پی ببرد. با وجود این تونی گاه از صحبت کردن با این زبان لذت می برد. یک دلتنگی خطرناک بگنلتلد (شبه نام رئیس یک قبیله وایکینک قرون وسطی یا نام داروی ملینی که آدم های پولدار استفاده می کنند).

در ایستگاه سنت جورج پیاده می شود، از در خروجی که به خیابان بدفورد باز می شود بیرون می آید، از کنار مردانی که بروشور و اعلامیه پخش می کنند، گلفروش های دوره گرد و پسری که سر پیچ خیابان فلوت می زند رد می شود، وقت عبور از چراغ سبز مواظب است زیر ماشین نرود، از کنار استادیوم وارسیتی و از وسط چمن فلکه جلو دانشگاه می گذرد. دفتر کارش سر پیچ یکی از خیابان های خرابه فرعی و قدیمی، در ساختمانی به نام مک کلانگ هال قرار دارد.

مک کلانگ هال ساختمان با ابهتی است، با نمای آجر قرمز که رنگش در اثر هوا و دود بنفش مایل به قهوه ای شده است. تونی وقتی این ساختمان خوابگاه دختران دانشجو بود شش سال تمام در آن زندگی کرد. شایع است که ساختمان را به نام کسی که برای حق رأی زنان مبارزه و به انجام آن کمک کرده است نامگذاری کرده اند، اما آن وقت ها او و دختران دیگر متوجه اهمیت آن نبودند.

تونی یادش می آید ساختمان مانند یک تل آتش باستانی خیلی داغ بود؛ ولی هوا در آن جریان داشت. بیشتر ساختمان از چوب محکمی ساخته شده بود که حالا کهنه بود و کف اتاق ها جیر جیر می کرد. ساختمان نرده های زمخت، سکو های بزرگ و جادار برای نشستن و درهای چوبی ضخیم داشت. همه جا بو می داد، بویی مثل بوی سیب زمینی های جوانه زده که در انباری مرطوب پلاسیده

و گندیده شده باشند؛ هنوز هم می شود این بو را در آنجا استشمام کرد. علاوه بر آن، بوی تهوع آور دیگری هم استشمام می شد: بویی مخلوط از کلم نیم گرم، باقیمانده املت و روغن سوخته که از اتاق غذا خوری به بالا سرایت می کرد. تونی پنهانی در آنجا غذا می خورد و درو از چشم دیگران نان و سیب می دزدید و به اتاقش می برد.

گروه ادیان تطبیقی ساختمان را در دهه هفتاد در اختیار داشت، بعد به دبیرخونه گروه درسی مهم ولی فقیر تبدیل شد: گروه هایی که کمکی به پیشرفت صنعت مدرن نمی کنند و برای تدریس به جای استفاده از دستگاه های پرزرق و برق از فکرشان می گیرند، در نتیجه فرض بر این است که می توانند خود را با هر شرایط بدی تطبیق دهند.

گروه فلسفه طبقه اول را پایگاه خود قرار داد و تاریخ معاصر طبقه دوم را با آنکه در گذشته اقداماتی برای رنگ کردن ساختمان صورت گرفته بود (که باید اکنون آن کوشش هارا متعلق به گذشته دانست، چون به تدریج فراموش شدند) مک کلانگ مثل گذشته ساختمان بی روح و محافظه کاری است که مانند شوربای جو که مردم به خاطر مفید بودنش می خورند، هنوز از آن استفاده می شود.

تونی به کهنگی ساختمان اهمیت نمی دهد. حتی وقتی دانشجو بود آن جا را به اتاق اجاره ای یا آپارتمان ترجیح می داد. بعضی از شاگردانی که از آن جا خسته شده بودند به آن نام مک فانگوس (فانگوس به معنای قارچ) داده بودند، نامی که همچنان روی آن مانده است، اما آن زمان مک کلانگ برای تونی یک پناهگاه بود به همین دلیل هنوز قدر آن را می داند.

دفتر تونی طبقه دوم، چند اتاق پایین تر از اتاق سابقش قرار داشت. حالا اتاق قدیمی او که عمداً کوشش شده بی روح جلوه کند، به آبدار خانه تبدیل شده است و در آن یک میز چوبی پر خراش، چند صندلی جورواجور و یک عکس بزرگ رنگ و رو رفته سازمان عفو جهانی که در آن مردی را با سیم خاردار بسته اند و بر بدنش میخ های خمیده کوبیده اند، وجود دارد. یک قهوه جوش که شیرش چکه می کند و موقع درست کردن قهوه آب به اطراف می پاشد، و قفسه ای برای لیوان های قهوه خوری هم در اتاق وجود دارد. برای دچار بیماری لته نشدن هم نام

هرکسی روی لیوانش وشته شده است. تونی برای علامت گذاری لیوانش خیلی وقت صرف کرد. روی لیوانش یا لاک ناخن مشکی و به زبان مخصوص خودش نوشت: عونمم زواجت (تجاوز ممنوع). مردم گاهی از روی تنبلی یا اشتباه لیوان یگدیگر را بر میدارند، اما هیچ یکبه لیوان او دست نمی زدند.

دم در اتاق غذا خوری مکث می کند. دو نفر از همکارانش در لباسهای ورزش شیر و بیسکویت می خورند. یکی از آنها دکتر اکروید، متخصص کشاورزی قرن هجدهم و دیگری دکتر رز پیلמות است، که با وجود عنوان دکترایش چیزی بارش نیست، تخصص او تاریخ امور اجتماعی و کاداناست. به قول دوست رز، شاید بین رز پیلמות و باب اکروید سر سری وجود دارد؟ در هفته اخیر غالباً با هم پیچ می کنند. اما به احتمال بسیار زیاد این کار آنها یکی دیگر از توطئه های درباری است. گروه تاریخ با آن همه پنهان کاری



ها ، خیانت های پیش پا افتاده ، رنجش ها و شایعه پردازی ها به دادگاه رنسانس شباهت دارد . تونی سعی می کند خود را از این دسته بندی ها جدا نگه دارد ، اما فقط گاهی موفق می شود . تونی همدست به خصوصی ندارد و برای همین همه به او شک می کنند . مخصوصا رز خیلی به او مشکوک است . تونی از دو سال قبل هنوز از دست او عصبانی است . او تونی را متهم کرد که در یکی از درس هایش در دوره ی فوق لیسانس به تاریخ اروپا بیشتر تأکید می کند .

تونی در جواب این اتهام گفت : (( البته که تأکید بر اروپاست . از درسی که اسمش ، استراتژی محاصره مروو نژیان است چه انتظاری داری ؟ ))

و رز پیلমوت برای نجات از موقعیت پیش او آمده پاسخ داد : (( منظورم این بود که شاید بهتر باشد به جای بی اهمیت جلوه دادن قربانیان جنگ نظراتشان را بررسی کرد . ))

تونی گفت : (( کدام قربانی ، آنها همه قربانی بودند ، منتهی هر بار نوبت یک گروه بود . آنها همه به نوبت سعی می کردند از قربانی جنگ شدن اجتناب کنند . تمامی مفهوم جنگ همسن است . ))

دانستنی های دکتر رز پیلموت فقط به درد این میخورد که مثل پنبه توی گوش بگذاری . اما او خود را به نادانی می زند : اساسا او فقط می خواهد که جنگ نباشد و چنان کار بیهوده ای متوقف شود . چند وقت پیش انگار که از چیز بد و تهوع آور مثل ترشح بینی یا گوز ، که بهتر است مخفی نگه داشته شود ، چندشش شده باشد ، بینی اش را بالا کشید و از او پرسید : (( چرا به جنگ علاقه مندی ؟ ))

تونی جواب داد : (( هیچ از محققین بیماری ایدز دلیل علاقه شان را می پرسی . جنگ وجود دارد و خود به خود از بین نمی رود . من به جنگ علاقه ندارم . دوست دارم بدانم چرا خیلی از مردم به آن علاقه مندند . می خواهم ببینم جنگ چگونه عمل می کند . )) اما رز پیلموت ترجیح می دهد نگاه نکند . او ترجیح می دهد دیگران قبرهای جمعی را بشکافند . اگر این کار را بکند ممکن است ناخن هایش بشکند . تونی فکر می کند به رز بگوید با استفاده از اشعه ماوراء بنفش معلوم شده لورا سکورد ، زن جنگاوری که تصویرش روی جعبه شکلات قدیمی هم نامش وجود دارد ، در واقع مردی بوده که لباس زنانه می پوشیده . به رز بگوید امکان نداشت هیچ زنی آنقدر متجاوز ، یا اگر نامش را متجاوز بگذاری ، شجاع باشد که کار لورا سکورد را بکند . اگر او این واقعیت را به رز بگوید اعتقاداتش را متزلزل خواهد کرد . آن وقت یا خواهد گفت که زن ها درر جنگ می توانند به خوبی یا بدی مردها باشند ، یا اینکه طبیعت همه شان را بزدل های لوس خلق کرده است . تونی کنجکاو است بداند اگر این را به رز بگوید او به کدام جهت می رود . اما امروز برای این کار وقت ندارد .

تونی برای رز و باب سر تکان می دهد و آنها چپ چپ نگاهش می کنند . به این نگاه های همکارانش عادت دارد . مردان تاریخدان فکر می کنند او به حریمشان تجاوز کرده و باید نیزه ، تیر و کمان ، منجنیق ، شمشیر ، هفت تیر ، هواپیما و بمب هایی را متعلق به آنهاست به حال خود بگذارد . آنها معتقدند تونی باید در زمینه تاریخی اجتماعی و مطالبی چون کی در چه زمانی چه غذایی خورده است ، یا نحوه ی زندگی در خانواده های فئودالی چیز بنویسد . تاریخ دانان زن هم که تعدادشان معدود است همین عقیده را ، اما به دلایل دیگری ، دارند .

به عقیده آنها او باید راجع به تولد بنویسد نه درباره مرگ، و قطعاً نه درباره نقشه های جنگی، آشوب و انقلاب، خونریزی و کشتار. آنها فکر می کنند توین به زن ها خیانت می کند. اگر مردها بتوانند ناشیگری های اولیه ی آشنایی با او را پشت سر بگذارند، و اگر او را خانم کوچولو صدا نکنند، یا نگویند فکر نمی کردند او انقدر حالت زنانه داشته باشد، که البته منظورشان قد کوتاهش است، تونی با آنها بهتر از زن ها می تواند کنار بیاید. هرچند حالا دیگر فقط مردهایی که از خود خاطر جمع نیستند این حرف را به او می زنند.

البته اگر آنقدر کوچولو نبود هرگز نمی توانست به کاری که می کند ادامه دهد. اگر قدش شش پا و اندامش به محکمی ساختمان یک خانه بود، وجودش برای مردها مثل رودخانه ی آمازون خطرناک می شد. بی تناسبی او به او امکان می دهد تا بتواند کارش را پیش ببرد. آنها وقتی از آن بالا به او تبسم می کنند با خود می گویند: یک وزش باد تو را از جا می کند. تونی هم با تبسم نگاهشان می کند و فکر می کند: این فقط یک آرزوست. خیلی ها برای اینکه باد ببردش سعی کردند.

قفل در دفترش را باز می کند بعد آن را پشت سر قفل می کند تا کسی نفهمد آنجاست. با وجود آنکه ساعت کار اداری اش نیست، شاگردان از بودنش سو استفاده می کنند. حضورش را مثل سگ های ردیاب حس می کنند و از هر موقعیتی استفاده می کنند تا بچسبند، با آه و ناله سعی می کنند تحت تاثیر قرارش دهند، یا به نحوی در مقابلش مقاومت کنند. تونی دلش می خواهد به آنها بگوید من فقط یک انسانم. البته این طور نیست. او انسانی است که قدرت دارد. هر چند قدرت او خیلی زیاد نیست، ولی به هر حال قدرت است.

یک ماه قبل، یا همان حدود، دانشجویی قوی هیکل با کتی چرمی و چشمانی سرخ شده یک چاقو روی میزش فرو کرد و فریاد زد: من احتیاج به نمره الف دارم. تونی هم ترسیده بود و هم عصبانی شده بود. خواسته بود با فریاد جوابش را بدهد: اگر مرا بکشی حتی نمره قبولی هم نخواهی گرفت. اما مثل اینکه آن

دانشجو معتاد بود. معتاد، دیوانه یا هردو؛ شاید هم از دانشجویان غیر عادی ای که استادشان را می کشند و ماجرایشان را در رسانه ها دیده بود تقلید می کرد. اما خوشبختانه فقط یک چاقو داشت. تونی به او گفت: از صراحتت خوشم آمد. حال چرا آنجا روی صندلی نمیشینی تا با هم در این باره صحبت کنیم؟ بعد از آنکه او رفت تونی به رز تلفن کرد و گفت: خدا را شکر در دانشکده خدمات روان درمانی ارائه می شود. اما این ها چه شان است. رز گفت: عزیزم گوش کن، می خواهم که یک چیز را همیشه به خاطر داشته باشی. می دانی زن ها وقتی عادت ماهیانه می شوند چه تغییر و تحولاتی در وجودشان ایجاد می شود؟ این تغییر و تحولات در مردها همیشه وجود دارد.

تونی فکر می کند شاید حق با رز باشد، نمونه اش پییس.

دفتر تونی بزرگ تر و جادارتر از دفترهای ساختمان های مدرن است، یک میز تحریر استاندارد پر خراش، یک تابلو اعلانات نئوپان و کرکره های گرد و خاک گرفته اثاث آن را تشکیل می دهند. اثر پونزهایی که نسل ها به دیوارها فرو شده اند، دیوار مغز پسته ای را مثل موریانه خورده است؛ این طرف و آن طرف تکه های باقیمانده از نوار چسب مثل سنگ طلق در غار می درخشد. کامپیوتر قدیمی تونی، دومین کامپیوتر عالی دنیا، روی میز تحریر قرار دارد- این کامپیوتر آنقدر کند و قدیمی است که اگر کسی آن را بدزدد تونی اهمیتی نمی دهد. در طبقه کتابهایش چند جلد کتاب قابل استفاده که گاه به شاگردانش امانت می دهد وجود دارد: پانزده جنگ سرنوشت ساز اثر کریزی، یک داستان بازگو شده و لازم به قلم لیدل هارت و قطعا تصمیمات مهلک نوشته چرچیل، و یکی از آثار مورد علاقه او، چهره ی جنگ، نوشته کیگن.

روی یک دیوار تابلو چاپی نامرغوبی از نقاشی مرگ ولف اثر بنجامین وست به چشم می خورد. این تصویر که به نظر تونی خیلی غم انگیز است ولف را با صورتی به سفیدی شکم ماهی قرمز و چشمانی که پرهیزکارانه به بالا خیزه شده اند نشان می دهد. گروهی تماشاگر مرده پرست هم با لباسهای بالماسکه دور ولف جمع شده اند و تماشایش می کنند. از آن جا که دانشجویان و محققین رشته تاریخ مستعد گزافه گویی و شهید سرایی هستند، تونی این تصویر را برای یادآوری به خود و شاگردانش نگه داشته است. کنار تصویر ولف تصویری از ناپلئون در حال عبور از کوههای آلپ قرار دارد.

روی دیوار مقابل یک کاریکاتور ناشیانه ی آبرنگ نصب شده است. زیر کاریکاتور نوشته شده است: ولف جیش می کند. در کاریکاتور ژنرال رویش را برگردانده و فقط نیمرخ چانه ی کوچکش دیده می شود. قیافه ی عبوسی دارد و در بادکنکی که از دهنش بیرون آمده نوشته شده است: لعنت بر پدر این دکمه ها. این کاریکاتور را یکی از شاگردان تونی کشیده و دو سال قبل، بعد از پایان درس، از طرف کلاس به تونی هدیه داده است. مطابق معمول بیشتر شاگردانش مردند. زن ها کمتر به درس هایی چون: اشتباهات

تاکتیکی اواخر قرن وسطی یا تراخی نظامی یا یک واقعیت هنری، که او در حال حاضر ندریس می کند، علاقه دارند.

وقتی بسته ای را که کارکاتور در آن بود باز کرد، چشم ها خیره اش شده بودند تا واکنشش را از دیدن عبارت (( لعنت بر پدر )) مشاهده کنند. شاگردان پسر فکر می کنند هیچ وقت چنین کلماتی به گوش زنان همسن او نخورده است. تونی خیلی تحت تاثیر این حالتشان قرار می گیرد؛ اما باید خیلی حواسش را جمع کند که آنها را (( پسران من )) صدا نکند. والا تبدیل به یک مادر خانه دار بذله گو و خوش مشرب یا بدتر از آن یک زن بوالهوس می شود که با دست گونه هایش را نیشگون می گیرد و چشمک می زند.

خود کاریکاتور به مناسبت سخنرانی او در مورد تکنولوژی لوازم درز جلوی شلوار، که شنیده بچه ها به آن نام (( دکمه های لطیف )) داده اند و معمولا جمعیت زیادی را جلب می کند، کشیده شده است. تونی این سخنرانی را این طور شروع می کند: (( طراحان جنگ ها میل دارند بیشتر به پادشاهان و ژنرال ها توجه کنند و از بیان عوامل خیلی کوچکترولی مهمتری غافل شده اند، این عوامل که جان سربازان واقعی را که در خط اول جبهه می جنگند در معرض خطر قرار داده اند، از این جمله اند: کک و شپش های ناقل مرض، چکمه های ناجور، گل و لای، میکرب ها، لباس های زیر و وسایل بستن درز جلو شلوار، بند شلوار، درزهایی که روی هم جا می افتند، دکمه و زیپ ها، قرن ها در تاریخ جنگ ها سهمی داشته اند؛ بگذریم از جامه کوه نشین های اسکاتلندی که از یک جهت گفتنی بسیاری دارند.)) تونین با مشاهده خنده شاگردان به آن ها می گوید: خنده ندارد. در عوض مجسم کنید در میدان جنگ هستید و نیاز طبیعی دارید، به خصوص که به هنگام فشار عصبی این نیاز بیشتر می شود. حالا خودتان را مجسم کنید که می خواهید این دکمه ها را باز کنید. بعد تصویری از دکمه های مورد بحث را که در قرن نوزدهم استفاده می شدند به بچه ها نشان می دهد. رای باز کردن هر دکمه از آن ها حداقل ده انگشت و ده دقیقه وقت لازم است. حالا مجسم کنید همان موقع یک موشک پرتاب شود. اصلا منده ندارد. یک فوج سرباز به حالت سینه خیز پیشروی می کنند، اما ضمن پیشروی باید دکمه های جلو شلوارشان را هم ببندند. فکر نکنید زیپ که زودتر بسته می شود بی عیب و نقص است. چرا نه؟ فکرتان را به کار ببرید - زیپ گیر می کند. و بستن زیپ صدا ایجاد می کند. و مردها عادت دارند برای روشن کردن سیگار چوب کبریت را به زیپ شلوارشان بکشند. این کار احتمالا در تاریکی روشنایی ایجاد می کند.

بعد ادامه می دهد: طراحان لباسهای جنگی مرتکب خیلی از جنایات جنگی شده اند. تعداد سربازان بریتانیایی را که به خاطر قرمز بودن یونیفرم های جنگیشان کشته شدند در نظر بیاورید و فکر نکنید با تمام شدن قرن نوزدهم آن نوع بی فکری را هم از میان رفت. نباید اشتباه جنایت آمیز موسیلمینی را در

فراهم کردن کفش سربازان از یاد برد. کفش! کفشی که برای پساهیاناش تهیه کرده بود فقط یکی از موارد شکست او بود. و به عقیده تونی کسی که در جنگ آمریکا با کرده شمالی آن شلووارهای نایلونی را برای سربازان آمریکایی طرح کرد باید محاکمه نظامی بشود. از فاصله ی یک مایلی صدای خش خش پاها که به هم می سایید شنیده می شد. کیسه خوابها هم همین طور، آن ها هم خش خش می کردند، از داخل به راحتی نمی شد آن ها را باز کرد، و در سرما یخ می زدند. در حمله های شبانه ی دشمن مردهایی که در کیسه خواب بودند مثل بچه گربه های توی کیسه ذبح می شدند. قتل به دس طراحان لباس. این موضوع می تواند تونی را حساسی به هیجان بیاورد. همه ی این ها با کلامی آرام تر و در حاشیه می توانند لاقط برای یک فصل از کتابی که دارد می نیوسد و لباس های مرگ آور جنگی؛ تاریخچه ای از لباسهای نا مناسب جنگی نام دارد مورد استفاده قرار گیرد.

تونی در بایگانی آکوردتونی شکلش فهرست نام کلاس را زیر حرف ب در بخش امور اداری پیدا می کند و نمره هر تکلیف را در چهار گوش جلو آن وارد می کند. وقتی کار وارد کردن نمرات تمام می شود آن ها را در پاکتی که بیرون در اتاق با پونز چسبانده شده قرار می دهد تا شاگردانش بتوانند ساعتی بعد، طبق قرار قبلی، تکالیف صحیح شده شان را دریافت کنند. بعد راهش را به طرف ته راهرو ادامه می دهد و برای بازدید از صندوق پست وارد سوراخ کثیفی به نام دفتر گروه میش ود که کارمندی نیمه وقت دارد. در جعبه پست چیزی جز برگ تمدید هفته نامه جیمز دیفنس و آخرین شماره بیگ گانز پیدا نمی کند. هر دو را در کیفش می گذارد. بعد در دستشویی فوق العاده گرم زنانه که بویی آمیخته از صابون مایع، کلر و پیازی نیمه هضم شده می دهد، توقف کوتاهی می کند. مطابق معمول سوراخ یکی از توالت ها گرفته و در دو توالت دیگر هم کاغذ توالت نیست. در دستشویی که کار نمی کند کمی کاغذ توالت پیدا می کند. روی دیوار توالتی که کنار پنجره شیشه ای مات قرار دارد و توالتی که او ترجیح می دهد استفاده کند با ناخن یک بیان کوتاه نوشته شده: هر استوری، داستان او ( زن ) نه هیستوری، نه تاریخ ( مردانه ) و هر استرکتومی، برداشتن او ( زن ) نه هیسترکتومی، نه برداشتن رحم: لعنت به جنبش فمینیسم. قسمت دوم این نوشته همانطور که تونی می داند مربوط به جنبشی است که می خواهد مک کلانگ هال را جزء بناهای تاریخی قرار دهد و آن را به گروه مطالعات زنان واگذار کند. قسمت اول آن خبر از کشمکش می دهد که توین امیدوار است بتواند از آن اجتناب کند.

شیادداشتی برای منشی گروه می گذارد: (( سوراخ توالت گرفته. متشکرم. امضا: آنتونیا فریمان.)) تونی کلمه ی دوباره را اضافه نمی کند. لازم نیست لحنش نامطبوع باشد. این یادداشت کاری از پیش نخواهد

برد، اما او به وظیفه اش عمل کرده است. بعد به سرعت از ساختمان بیرون می آید و به طرف ایستگاه مترو می رود.

### فصل پنجم

تونی برای ناهار در رستوران تاکسیک قرار دارد. بنابراین در ایستگاه اوزگود پیاده می شود، در خیابان کوئین به طرف غرب می رود و از مقابل دراگون لیدی کامیکز، کافه کوئین مادر و باشگاه بامبو و تصاویر شهوت انگیزش می گذرد. تونی می تواند با اتوبوس برود، اما معمولاً در اتوبوس فشارش می دهند و نیشگونش می گیرند. تازه آن قدر دکمه پیراهن و سگک کمربند مسافران اتوبوس را مطالعه کرده است که برای مدتی احتیاج به این کار ندارد، بنابراین پیاده روی را با وجود خطرات احتمالاً بیش ترش ترجیح می دهد. در هر حال خیلی دیر نخواهد بود و از رز که همیشه دیر می آید، دیرتر به آن جا نمی رسد. تونی دور از ژنده پوشانی که به دیوار تکیه داده اند راه می رود. بدون شک آن ها کمی پول می خواهند، اما تونی با تردید بیش تری به آن ها نگاه می کند.

آن ها یا جاسوسانی هستند که برای خبرگیری، پیش از یک یورش دسته جمعی آمده اند، یا پناهندگان، و زخمی های پیاده نظامی که قبل از یک کشتار قریب الوقوع عقب نشینی کرده اند. به هر حال هر که باشند تونی از آن ها فاصله می گیرد.

آدم های درمانده به وحشتش می اندازند، او با دو آدم این چنینی بزرگ شده است. آن ها ضربه می زنند، آن ها هرچه به دستشان بیاید می ربایند.

این قسمت خیابان کوئین کمی شکل گرفته است. چند سال قبل از حالا بدتر بود. با بالا رفتن اجاره مغازه ها بیش تر کتابفروشی های دست دوم و هنرپیشه های گمنام از این جا رفته اند. اگر چه هنوز مغازه های این قسمت ترکیبی از بوتیک های طراحان آماتور، فروشگاه های اغذیه اروپای شرقی، عمده فروشان مبلمان اداری، بارهای آبجو خورهای روستایی و غرب کاناداست؛ ضمن این که در میانشان قنادی های دلپاز و روشن، باشگاه های شبانه مد روز و بوتیک هایی که لباس های طراحان معروف را می فروشند هم وجود دارد.

« من حاضرم نصف عمرم را بدهم و کمری به باریکی کمر تو داشته باشم. »

اما رکود اقتصادی روز به روز بیش تر می شود. ساختمان های بیش تری را برای فروش گذاشته اند، خیلی از لباسفروشی ها بسته اند، زن های فروشنده لباسفروشی هایی که در آستانه ورشکستگی اند، بی کار دم در مغازه ایستاده اند و با نگاهی که حکایت از خشمی التماس آمیز می کند به عابرین خیره شده اند. قیمت پشت ویتترین ها به تخفیف اشاره می کند، چیزی که سال قبل این موقع، دو ماه به کریسمس مانده، کسی تصورش را هم نمی کرد. لباس های پر زرق و برق مانکن های بدون صورت یا بدون سر نه تنها مثل گذشته خریدار را به هوس نمی اندازد، بلکه به آشغال های باقیمانده از مهمانی شباهت دارد و دستمال کاغذهای مچاله شده یا آشغال های به جا مانده از یک جمعیت یا لشکر غارتگر را به یاد می آورد. مثل این که اقوام غارتگر واندال و گُت که هیچ کس آن ها را ندیده و نمی شناسد از آن جا گذشته است. این ها افکاری است که به ذهن تونی که هیچ وقت چنین لباس هایی نمی پوشد، خطور می کند. این لباس ها برزنده زنان بلندبالا با بالاتنه کشیده و بازوهای خوش ترکیب است. رز به او می گوید: « تو قد کوتاه نیستی، کوچولویی. »

او جواب می دهد: « اما بالا تنه و پاهایم یک اندازه است. »

رز می گوید: « پس ما احتیاج به ماشین مخلوط کنی داریم که کمر تو و ران های مرا با هم مخلوط کنند. با این نظر موافقی؟ »

در جوانی، چنین گفتگویی نشانه نارضایتی آن ها از اندامشان بود، اما در حال حاضر این فقط یک شوخی است.

رز را می بینید که بیرون رستوران تاکسیک منتظرش است. به طرفش می رود، رز خم می شود و تونی هم خود را بالا می کشد هر دو هوای دو طرف سر یکدیگر را، آن طوری که به تازگی در تورنتو یا در میان بعضی از طبقاتش مد شده، می بوسند. رز این کار را با مکیدن گونه ها، به نحوی که دهانش شبیه دهان ماهی می شود و با چرخاندن چشم ها به یک طرف، انجام می دهد. بعد مثل این که بخواهد ادای فرانسوی ها را در بیاورد با کلامی مخلوط از فرانسه و انگلیسی می گوید: « تظاهر نمی کنم؟ » تونی لبخند می زند و دو نفری وارد تاکسیک می شوند.

تاکسیک یکی از رستوران های مورد علاقه آنهاست: خیلی گران نیست، پر جنب و جوش است، بنای قدیمی دارد و کمی کثیف است. بشقاب ها را با ماده عجیبی که به ته آن ها چسبیده سر میز می آورند، پیشخدمت های مرد معمولاً شایه چشم می زنند و در بینشان حلقه دارند و پیشخدمت های زن غالباً جوراب شلواری های فسفری و دامنگ های چرمی می پوشند. یکی از دیوارهای رستوران با آینه های دودی یک هتل مخروبه پوشیده شده است. پوستهای قدیمی برنامه های تئاترهای کوچک با چسب به

دیوارها چسبانده شده اند، و افرادی با صورت های پرچین و چروک و لباس های فلز کوبی شده ای که زنجیر از آن آویزان است، سر به زیر به اتاق های عقب رستوران که مورد استفاده عموم نیست می روند، یا در راه پله چوبی که به توالت ها، در طبقه پایین، منتهی می شود با هم صحبت می کنند. غذای ویژه تاکسیک ساندویچ فلفل قرمز و سبزی معطر و یک نوع کتلت ماهی کاد نیوفاندلند است. بعضی اوقات یک ظرف سالاد بسیار بزرگ، حاوی غذاهای دریایی همراه با گردو و یونجه هم آماده است. باقلوا، شیرینی تیرامیسو و قهوه اسپرسوی غلیظ هم هست. البته آن ها، شب ها که گروه های ارکستر راک و موسیقی برقی رستوران تاکسیک را غضب می کنند، به آن جا نمی روند. اما دوست دارند برای صرف ناهار به آن جا بروند و بودن در آن محیط به آن ها احساس نشاط و جوانی می دهد. کرز هم اکنون در گوشه ای، پشت یک میز فورمیکای قرمز که نقش های طلایی و پایه ها و حاشیه آلومینیومی دارد، و ساخت دهه پنجاه یا تقلیدی از آن است، نشسته است. او یک بطر شراب سفید و یک بطر آب معدنی سفارش داده است. با دیدن تونی و رز لبخند می زند و بوسه های هوایی رد و بدل می شود.

کرز امروز یک لباس کیسه ای جگری رنگ از ژرسته نخ و ژاکت کرک خاکستری پوشیده است. یک روسری بزرگ نارنجی و آبی زمردی با طرحی از گل های بیابانی را هم روی شانه هایش انداخته است؛ گیسوان بلند و بور مایل به خاکستری اش را از وسط فرق باز کرده و عینک مطالعه اش را تا روی موهایش بالا برده است، ماتیک هلویی رنگش تقریباً هم رنگ لبانش است. قیافه اش به آگهی های شامپوی گیاهی - سالم ولی کمی قدیمی که کمی رنگ و رویشان رفته - شباهت دارد. او با آن صداقت، شوریدگی و صفای باطنش که همیشه باعث زحمتش شده است، آدم را به یاد اوفیلیا (اگر تا سن کرز زندگی کرده بود) یا مریم باکره در میانسالی می اندازد.

رز کت و دامنی به تن دارد که تونی در ویتترین یکی از مزون های معروف خیابان بلور دیده بود. رز باسلیقه و دست و دلباز است، اما بیش تر باعجله خرید می کند. کتش آبی براق و دامنش چسبان است. صورتش به دقت آرایش شده و گیسوانش را تازه طلایی کرده است و رژ لبانش شاتوتی رنگ است. صورتش با لباسی که پوشیده تناسب ندارد. صورت او لاغر و کشیده نیست، بلکه گوشت آلود است و گونه هایش مثل گونه های دختران شیرفروش صورتی است. وقتی می خندد دو طرف صورتش چال می افتد. چشمان باهوش، مهربان و بی حالتش با صورتش تناسب ندارد و انگار به صورتی لاغرتر، و استخوانی تر تعلق دارد. تونی روی صندلی جا به جا می شود و کیفش را طوری زیر صندلی می گذارد که بتواند از آن به عنوان چارپایه زیر پا استفاده کند. او با شاهان کوتاه قد که کوسن های مخصوص زیر پا می گذاشتند تا بر روی تخت شاهی پایشان در فضا نوسان نداشته باشد، احساس همدردی می کند.



رز بعد از تعارفات اولیه می گوید: « خوب چهره های روشن و درخشان نشانه این است که همه مان سلامتیم. تازه چه خبر؟ تونی، در هالتز یک لباس بامزه دیدم که خیلی مناسب تو بود. یک لباس یقه سرداری که از بالا تا پایین دکمه های برنزی دارد. یقه سرداری دوباره مد شده. » رز سیگار همیشگی اش را روشن می کند و سرفه خفیف همیشگی اش را می کند. در این قسمت تاکسیک می شود سیگار کشید. تونی می گوید: « من این یقه ها را دوست ندارم. این مدل به من نمی آید. »

رز می گوید: « هیچ وقت فکر کرده ای کفش پاشنه بلند بپوشی؟ ده سانت به قدت اضافه می کند. » تونی می گوید: « دوست دارم بتوانم راه بروم. »

رز می گوید: « هیچ فکر کرده ای با جراحی به طول پاهایت اضافه کنی؟ منظورم بلند کردن آن هاست. چرا نه؟ با جراحی هر کاری می کنند. »

کرز می گوید: « فکر می کنم بدن تونی به همین شکلی که هست خوبه. »

رز می گوید: « من راجع به بدنش حرف نمی زنم، راجع به لباسهایش حرف می زنم. »

تونی می گوید: « مطابق معمول. » با این حرف هر سه با صدای نسبتاً بلند می خندند. نیمی از بطری شراب خالی شده است. تونی فقط کمی شراب مخلوط با آب معدنی اوییان می آشامد. او از هر نوع مشروب الکلی دوری می کند.

ماهی یک بار با هم ناهار می خورند. به این ناهار ماهیانه عادت کرده اند.

اگر چه بجز بلایی که به هم نزدیکشان کرده است چندان وجه اشتراکی با هم ندارند، البته اگر بشود زینیا را بلا تصور کرد. هر سه نفر در طول زمان نسبت به هم نوعی حس وفاداری پیدا کرده اند. تونی به این دو زن علاقه مند شده است و آن ها را دوستان نزدیک یا چیزی شبیه دوستان نزدیک خود می داند. آن ها

شجاعند، از میان آتش گذشته اند، داغ جنگ دیده اند؛ و تا به امروز چیزهایی درباره هم می دانند که دیگران از آن بی اطلاعند. بنابراین مثل بیوه هایی که شوهرشان را در جنگ از دست داده اند یا سربازان پیر یا همراهان مردان گمشده در جنگ به دیدن یکدیگر ادامه داده اند. وقتی دور هم جمع می شوند مثل همه گروه های مشابه تعدادشان بیش از چند نفری است که دور میز نشسته اند.

اما از وقتی زینیا را به خاک سپردند دیگر درباره اش حرف نمی زنند، به قول کرز شاید اگر حرف زینیا را بزنند روح او را در این دنیا نگه دارند. به قول تونی حرف زدن از زینیا برای هاضمه شان خوب نیست و به قول رز چرا به او فرصت دهند در این جا حضور داشته باشد.

تونی با خود می گوید با وجود این او سر میز حاضر است. او این جاست، ما روح او را نگه داشته ایم. ما به او فرصت می دهیم که این جا حضور داشته باشد.

پیشخدمت برای گرفتن سفارش می آید. پیشخدمت امروز دختری است که موهایش رنگ گل قاصدک است، جوراب شلواری پلنگی پوشیده و پوتین های بنددار نقره ای رنگش نیمی از ساق هایش را پوشانده است. کرز مزه خرگوش \_ غذای خرگوش نه خود خرگوش \_ شامل: هویج، پنیر بدون چربی و سالاد سرد عدس را انتخاب می کند. رز ساندویچ پنیر و سبزیجات، نان زیره و ترشی لهستانی سفارش می دهد و تونی یک غذای ویژه خاورمیانه، شامل فلافل، شیشلیک و هموس، انتخاب می کند.

رز می گوید: «حرف خاورمیانه شد، راستی آن جا چه خبر است؟ مسئله عراق را می گویم، که تصور می کنم تو در آن تخصص داری؟»

هر دو به تونی نگاه می کنند. تونی در جواب می گوید: «راستش را بخواهید خاورمیانه زمینه تخصص من نیست.» حوصله ندارد به آن ها بگوید نکته مثبت علم تاریخ آن است که بیشتر اوقات می توانی از زمان حال پرهیز کنی. هر چند او سال هاست این رویداد را دنبال می کند و شک ندارد در این جنگ یک تکنولوژی تازه و جالب آزمایش خواهد شد.

رز می گوید: «خجالت نکش.»

تونی جواب می دهد: «می خواهی بدانی آیا جنگ خواهد شد؟ جواب کوتاه آن: بله جنگ خواهد شد.»

کرز که از جواب تونی مأیوس شده است می گوید: «وحشتناک است.»

تونی به او می گوید: «چرا به من حمله می کنی؟ من که باعث این جنگ نشده ام، من فقط راجع به آن حرف می زنم.»

رز می گوید: «اما از کجا این قدر مطمئنی. ممکن است این اتفاق نیفتد.»

تونی می گوید: «مثل بازار سهام که نیست. همین حالا نتیجه جنگ مشخص شده. به محض آن که صدام از مرز گذشت نتیجه جنگ مشخص شد، مثل ماجرای روبیکون ها در رم قدیم.»

کرز می پرسد: «کی ها؟»

رز به کرز می گوید: «مهم نیست عزیزم، یکی از آن چیزهای تاریخی است.»

بعد تونی را مخاطب قرار می دهد: «حالا قضیه واقعاً جدی است؟»

تونی می گوید: «نه در کوتاه مدت. در دراز مدت امپراتوری های بسیاری بوده اند که وقتی خواستند قلمرو حکومتشان را خیلی توسعه دهند، نابود شدند. این در مورد هر دو طرف صدق می کند. اما در حال حاضر امریکا به این مسئله فکر نمی کند. آن ها فکر جنگ را دوست دارند. برای آن ها فرصت مناسبی است که

می توانند ضمن آزمایش اسباب بازی های تازه شان، کمی هم تجارت کنند. آن ها به این مسئله به چشم جنگ نگاه نمی کنند، بلکه به چشم توسعه اقتصادی نگاه می کنند.»

کرز همان طور که هویج رنده شده را با چنگال به دهان می گذارد، و یک تکه هویج مثل سبیل روی لبش دیده می شود، می گوید: «به هر حال ما در این جنگ شرکت نمی کنیم.»

تونی می گوید: «ما هم در این جنگ شرکت خواهیم کرد. وقتی انعام شاه را گرفتی باید هر چه می گوید گوش کنی. ما و نیروی دریایی زنگ زده و فکسنیمان هم در این جنگ خواهیم بود. البته مایه تأسف است.» تونی از این جهت اوقاتش تلخ است. اگر لازم است مردان بجنگند باید وسایل کافی داشته باشند.

رز می گوید: «شاید او عقب نشینی کند.»

تونی می گوید: «کی؟ عمو سام؟»

رز می گوید: «نخیر، عمو صدام.»

تونی می گوید: «او نمی تواند عقب نشینی کند؛ خیلی پیشروی کرده. اگر عقب نشینی کند مردم کشورش او را می کشند. مگر نه این که تا به حال چند بار قصد جانش را کرده اند؟»

کرز می گوید: «خیلی غم انگیز است.»

تونی می گوید: «حتماً قدرت طلبی حاکم می شود. هزاران نفر جانشان را از دست خواهند داد. جسدهای بسیاری فاسد خواهند شد، زنان و کودکان هلاک خواهند شد. طاعون بیداد خواهد کرد. قحطی بر آن سرزمین حکمفرما خواهد شد. صندوق های کمک ایجاد خواهد شد. مأمورین دولتی از این صندوق ها پول به جیب خواهند زد. البته آن قدر هم بد نیست. میزان خودکشی پایین خواهد آمد. در جنگ همیشه این طور بوده است. و شاید سربازان زن بتوانند راهی به خط اول جبهه پیدا کنند و موفقیتی نصیب جنبش فمینیست شود. اگرچه نسبت به این مسئله شک دارم. مطابق معمول آن ها فقط کار باند بستن را انجام خواهند داد. خوب است یک بطری دیگر اوبیان سفارش بدهیم.»

رز می گوید: «تونی چقدر نسبت به این مسئله بدون احساس حرف می زنی. کی در این ماجرا برنده خواهد بود؟»

تونی می گوید: «نزاع یا جنگ؟ در جنگ قطعاً تکنولوژی برنده خواهد شد. هر طرفی که نیروی هوایی بهتری داشته باشد. حالا کی می تواند برنده شود؟»

رز می گوید: «جایی خواندم عراقی ها یک نوع اسلحه سنگین دارند.»

تونی به خاطر علاقه ای که به این مسائل دارد و اطلاعاتی که از طریق مجله جینز دیفنس و عده ای افراد ناشناس به دست آورده می گوید: «فقط قسمتی از یک اسلحه سنگین را دارد. اسم اسلحه سوپر گان است.»

اگر ساخته می شد یک کشف تکنولوژی مدرن بود؛ حساب هواپیماهای میانبر و موشک های گران قیمت را می رسید. حدس بزنید نام این طرح چه بود؟ پروژه بابل. اما مردی که این اسلحه را می ساخت کشته شد. او بهترین متخصص موشک های زمین به هوای دنیا و ناگفته نماند از خود ما بود. به او گوشزد کرده بودند که می کشندش. وقتی نبود لوازم آپارتمانش جا به جا می شد. که به نظر من بیش از یک اشاره بود. اما اسلحه را تا وقتی که پنج تیر: بنگ بنگ بنگ توی مغزش خالی کردند توی همان آپارتمان نگه داشته بود.»

کرز می گوید: «چه وحشتناک. من از چنین کارهایی متنفرم.»

تونی می گوید: «میل توست. تصور کن اگر کشته نمی شد، سوپر گان چه کشتاری می کرد.»

رز می گوید: «با وجود این شنیده ام عراقی ها این اسلحه را در حفره هایی زیر زمین مخفی کرده اند. شنیده ام زیر زمین انبار های سمی ضد بمب دارند.»

تونی می گوید: «فقط برای ژنرال ها ضد بمب است. حالا خواهی دید.»

کرز با آه ترحم انگیز به تونی می گوید: «تونی تو چقدر بدبینی.» او امیدوار است روحیه تونی عوض شود و تغییراتی در او به وجود آید که بدون شک، شامل کشف زندگی های قبلی، تغییر قسمتی از مغز او و ایجاد علاقه به باغبانی باشد.

تونی به کرز نگاه می کند؛ مثل بچه ای که به مهمانی جشن تولد رفته است و جلویش دسر زیبایی از ژله های قرمز، صورتی و ارغوانی گذاشته اند. تونی به دو جهت از مشاهده آن چنان معصومیتی رنج می برد. او هم می خواهد به کرز دلداری بدهد و هم شوک: «می خواهی چه بگویم. بگویم که همه ما باید سعی کنیم رفتار مثبتی داشته باشیم؟»

کرز با لحنی جدی می گوید: «ممکن است مفید باشد. تو هیچ وقت امتحانش نکرده ای.»

تونی گاه دلش می خواهد دست سفید یاس مانند کرز را بگیرد و به تماشای توده جمجمه هایی که روی هم انباشته شده اند، گودال های مخفی پر از اجساد، کودکان گرسنه ای که بازوهای چوب خشکیده و شکم های ورم کرده دارند، کلیساهایی که درشان را بسته اند و با مردم درونشان به آتششان کشیده اند و به ردیف در ردیف صلیب هایی که نشانه ای از کشته شدگان جنگ است برود.

فاجعه ای که قرن ها و در گذشته، تا تاریخ بوده، تکرار شده. بعد به کرز بگوید: «حالا به من بگو چه می بینی؟»

حتماً کرز خواهد گفت: «گل می بینم.»

اما اگر آن ها را به زینیا نشان دهد، او چنین جوابی نمی دهد.

تونی ناگهان احساس خنکی می کند. باید دری باز شده باشد. به بالا و به آینه نگاه می کند. زینیا آن جا ایستاده است، پشت سر او، توی دود، توی شیشه و توی اتاق. این شخص شبیه زینیا نیست. این خود زینیا است.

این خیالات نیست. پیشخدمت پوست پلنگی هم او را می بیند. برایش سر تکان می دهد، به طرفش می رود و به میزی، در قسمت عقب رستوران، راهنمایی اش می کند. تونی احساس می کند قلبش مثل یک مشت بسته شد و بعد به شدت به تپش افتاد. می گوید: «سرتان را آهسته برگردانید، جیغ نزنید.»

رز می گوید: «اوه، لعنتی، خودشه.»

کرز می گوید: «کی؟»

تونی می گوید: «زینیا.»

کرز می گوید: «زینیا مرده.»

رز می گوید: «خدایا واقعاً خود اوست. کرز نگاهش نکن، می بیندت.»

تونی می گوید: «و بعد از آن که ما را به آن تشییع جنازه احمقانه کشاند.»

کرز می گوید: «او که در آن تشییع جنازه نبود. یادت می آید، فقط آن قوطی حلبی آن جا بود.»

تونی می گوید: «و آن وکیل...». تونی بعد از شوک اولیه متوجه می شود از این قضیه تعجب نکرده است.

رز می گوید: «وکیل...»

کرز می گوید: «مثل یک وکیل دعاوی به نظر می رسید.»

رز می گوید: «زیادی شبیه یک وکیل بود. قبول کنید ما گول خوردیم. این هم یکی دیگر از کلک های او بود.»

مثل این که دارند توطئه ای می کنند، آهسته حرف می زنند. تونی فکر می کند: چرا؟ ما چیزی برای پنهان کردن نداریم. باید به سوی او برویم و از او بخواهیم \_ اما از او چه بخواهیم؟ او چقدر باید بی شرم باشد که پس از آن ماجرا هنوز زنده باشد؟

آن ها به جای گفتگو با یکدیگر و تظاهر به ندیدن او، نگاهشان به روی میز، آن جا که بستنی های آب شده شان به شکل لکه های صورتی و شاتوتی، مانند باقیماندهٔ حملهٔ یک نهنگ، در بشقاب های سفید شناورند، خیره شده است. احساس غافلگیر شدن، به تله افتادن و احساس گناه می کنند. در حالی که زینیا باید چنین احساسی داشته باشد.

اما زینیا مثل این که ندیده باشندشان، مثل این که هیچ یک از آن‌ها آن‌جا حضور نداشته باشد، با قدم‌های بلند از جلو میزشان رد می‌شود. تونی احساس می‌کند سه نفری در پرتو حضور او محو می‌شوند. عطر او بویی ناآشنا، تند، تلخ و مشئوم، بویی مانند بوی زمین سوخته می‌دهد. زینیا به میز عقب رستوران می‌رود، می‌نشیند و بعد از روشن کردن سیگار، از بالای سر آن‌ها به بیرون پنجره نگاه می‌کند. رز یواشکی می‌پرسد: «تونی، چه کار می‌کنی؟» تونی تنها کسی است که زینیا را خوب می‌بیند. تونی می‌گوید: «سیگار می‌کشد. منتظر کسی است.»

رز می‌گوید: «این‌جا چه کار می‌کنی؟ مثل ما به این‌جا آمده.»

کرز با لحنی شکایت‌آمیز می‌گوید: «باورم نمی‌شود. تا این لحظه چه روز خوبی بود.»

رز می‌گوید: «منظورم این است که توی این شهر، توی این کشور چه کار می‌کنی. او همه پل‌ها را پشت سرش خراب کرد. دیگر این‌جا چیزی برایش باقی نمانده.»

تونی می‌گوید: «نمی‌خواهم درباره اش حرف بزنم.»

کرز می‌گوید: «من حتی نمی‌خواهم درباره اش فکر کنم. نمی‌خواهم فکرم را خراب کند.»

اما امیدی برای فکر کردن به چیز دیگری وجود ندارد.

زینیا مثل همیشه زیباست. پیراهن سیاه تنگ با یقه‌ای باز پوشیده است. چهره اش شبیه مدل‌های معروف مجلات مد است که عکسشان با چراغ‌های پر نور گرفته شده تا کک و مک و چین و چروک صورتشان کم‌رنگ‌تر نشان داده شود و فقط خطوط اصلی پیدا باشد: لبان قلوه‌ای، بی‌اعتنا و غمگین، چشمان عمیق و درشت، ابروهای کم‌مانی و گونه‌های برجسته که با سرخاب رنگ شده‌اند؛ و باد خفیفی که همراهی اش می‌کند، گیسوان پریشانش را به اطراف می‌برد، لباسش را روی بدنش قالب‌گیری می‌کند و حلقه‌های موی روی پیشانی اش را به نحو موزونی‌جا به‌جا، و پیرامونش را با صدای خش‌خش پر می‌کند. زینیا در میان این هیجان‌نامرئی بی‌حرکت، مثل یک مجسمه، نشسته است و امواج بدجنسی چون اشعه‌فضایی از او ساطع می‌شود. یا این که تونی این‌طور می‌بیند. البته این اغراق است؛ این احساسات زیادی است. اما این احساسات زیادی از آن نوع احساساتی است که معمولاً زینیا به انسان‌ها القا می‌کند. احساسات افراطی.

کرز می‌گوید: «این‌جا را ترک کنیم.»

تونی مثل این که به خود تلقین کند می‌گوید: «اجازه ندهید ما را بترسانند.»

کرز می‌گوید: «ترس نیست. دیدن او حال مرا به هم می‌زند. حال مرا از خودم هم به هم می‌زند.»

رز فکورانه می‌گوید: «او این اثر را روی آدم می‌گذارد.»

آن دو نفر دیگر کیف پولشان را در می آورند و صورتحساب را بین خود تقسیم می کنند. تونی هنوز دارد به زینیا نگاه می کند. درست است که او هنوز زیباست، اما تونی در صورت او تیرگی ای خفیفی، بسان گردی که روی انگور نشسته باشد می بیند؛ یک چروک خوردگی، مثل این که کمی از آب پوست صورتش از زیر مکیده شده باشد. این ها تونی را آرام می کند. بالاخره زینیا هم مثل بقیه فانی است. زینیا دود سیگارش را بیرون می دهد و نگاهش را پایین می آورد. به تونی خیره می شود. نگاهش تا اندرون تونی را می کاود. متوجه می شود تونی حالش خوب است. هر سه نفرشان را می بیند. می داند چه احساسی نسبت به او دارند و از آگاهی به آن لذت می برد.

تونی دیگر نگاهش نمی کند. قلبش در درون بدنش سرد و عمیق مثل یک گلوله برفی است. در عین حال به هیجان آمده و عصبی است، انگار در انتظار یک کلمه کوتاه، یک فرمان برنده و مرگ آور است. به پیش، هفت تیرها آماده، آتش!

اما در عین حال خسته است. شاید دیگر برای روبرو شدن با زینیا نیرویی برایش باقی نمانده. این بار قدرت ایستادن در مقابل زینیا را ندارد. نه، شاید هیچ وقت چنین قدرتی نداشته است. نگاهش را به میز قرمز و صاف و زیرسیگاری که پر از ته سیگارهای مچاله شده است می دوزد. نام تاکسیک با خطوط طلایی روی آن حک شده. کیسکات. تونی فکر می کند: باز چه نقشه ای در سر دارد؟ چه می خواهد؟ این جا چه می کند؟ در این سوی آینه به چه کاری مشغول است.

## فصل ششم

یکی یکی به سرعت از در رستوران بیرون می روند. در واقع عقب نشینی می کنند. تونی خیلی سعی می کند عقب عقب بیرون نرود: کسی که فرار می کند بیش تر صدمه می بیند. زینیا با خود اسحه ندارد. با وجود این تونی احساس می کند نگاه چشمان لاجوردی اش از میان پیراهن خال خالش می گذرد و بدنش را چون اشعه لیزر سوراخ می کند. زینیا بدبخت حتماً دارد فکر می کند. او به این کارشان می خندد؛ یا طوری تبسم می کند که گوشه لبان هوسناکش به بالا خم می شود. تونی با خود زمزمه می کند: منحرف، خود را چنان مانند یک زره پوش نفوذناپذیر نشان می دهد که انگار دیدن ما حتی ارزش خندیدن هم ندارد.

تونی امروز صبح کاملاً احساس امنیت می کرد. اما حالا آن احساس از میان رفته است. حالا به همه چیز مشکوک است. زندگی، حتی در بهترین شرایط، چون پوست نازک رنگین کمانی که با فشار در سطح نگه داشته شود، برایش سخت شده است. تلاش زیادی می کند تا با تصویری که از راحتی و ثبات در ذهن خود دارد، اما با کلامی که از چپ به راست بیان می شود، با اجرای آداب روزمره عشقش را به زندگی حفظ کند، اما در پشت این تلاش ها چیزی جز سیاهی و تاریکی نیست. تهدید، بلوا، شهرهای شعله ور، برج های در حال سقوط، و هرج و مرج آب های عمیق، دنیای او را دگرگون ساخته است. برای این که خود را سرپا نگه دارد نفس عمیقی می کشد. احساس می کند اکسیژن و دود اتومبیل ها به مغزش هجوم می آورند. پاهایش می لرزد، نمای خیابان موج می زند و همچون انعکاسی در آب لرزان به نظر می رسد و آفتاب بی رمق مانند دود به هوا می رود.

با وجود این وقتی رز پیشنهاد می کند او را با اتومبیلش به خانه برساند به او می گوید که پیاده می رود. احتیاج دارد مدتی تنها باشد تا خود را برای روبرو شدن با وست آماده کند.

این بار برای خداحافظی هوا را نمی بوسند، بلکه یکدیگر را در آغوش می گیرند. کرز با آن که کوشش می کند خود را آرام نشان دهد، می لرزد. رز تظاهر می کند که قضیه کم اهمیت است و با حرفی سعی می کند از گریه خودداری کند. او در اتومبیلش که بنشیند گریه می کند، بعد هم چشمانش را با آستین کت براقش پاک می کند و عازم دفترش می شود. کرز ویتترین مغازه ها را تماشا خواهد کرد و بدون فکر و بی توجه به خطر اتومبیل هایی که در رفت و آمدند، پیاده به سوی لنگرگاه جزیره خواهد رفت؛ بعد در قایق خواهد نشست و با تماشای مرغان دریایی و مجسم کردن خود به جای یکی از آن ها، سعی خواهد کرد فکر زینیا را از خاطر ببرد. تونی احساس می کند می خواهد از هر دوی آن ها محافظت کند. آن ها چه تجربه ای درباره انتخاب های سخت زندگی دارند؟ در کشمکش هایی که در پیش است کاری از آن دو ساخته نیست. از سوی دیگر، آن ها چیزی را از دست نمی دهند. اما تونی در این کشمکش چیزی دارد که ممکن است از دست بدهد.

در طول خیابان کوئین راه می افتد. به خیابان اسپاداینا که می رسد به سمت شمال می رود. با نیروی اراده جلو می رود، آفتاب را درخشان می بیند و در ذهنش یک تصنیف مورد علاقه ژنرال ها را تکرار می کند: بردن یا باختن یکسان است برای آن که یا از سرنوشت خیلی وحشت دارد، یا بی لیاقت است. نیاز دارد از دور به آنچه پیش رویش است نگاه کند. نوعی امنرود (دورنما). یک کلمه شفافبخش.



ضربان قلبش به تدریج آهسته می شود. در میان آدم های غریبه احساس آرامش می کند، کسانی که از او نه کمک می خواهند، نه توضیحی و نه اطمینان خاطر. از ترکیب مردم این خیابان که از نژادهای مختلفی هستند، خوشش می آید. تمام این قسمت به محله چینی ها تبدیل شده، اما هنوز تعدادی اغذیه فروشی یهودی، و کمی بالاتر، و در خیابان های فرعی، بعضی مغازه های پرتغالی و هند غربی بازار کنزینکتون دیده می شود. این جا یک چهارراه است: مثل رم در قرن دوم میلادی، قسطنطنیه در قرن دهم و ونیز در قرن نوزدهم. مردم کشورهای دیگر می کوشند چیزهایی را فراموش کنند، مردم این جا می خواهند چیزی را به یاد آورند، یا بر عکس. در هر حال، در حالت چشم های آدم ها یک نوع خمودگی حاکی از اشتغال فکری یا از گوشه چشم نگاه کردن دیده می شود. موسیقی از همه طرف به گوش می رسد.

پیاده رو پر از خریدکنندگان وقت نهار است؛ خریدارانی که انگار بدنشان پر از سبیل گربه است و برای همین می توانند بدون نگاه کردن از تنه زدن به یکدیگر اجتناب کنند. تونی از وسط جمعیت به راهش ادامه می دهد، از کنار مغازه های سبزی فروشی با میوه های چینی و کلم های پیچ در پیچ روی چارپایه ها، دکان های قصابی با اردک های قرمز رنگ آویخته در ویتترین، مغازه های پارچه فروشی با رومیزی های تکه دوزی شده و کیمونو های ابریشمی که از ده های خوشبختی پشتشان گلدوزی شده رد می شود. وقتی در میان چینی ها راه می رود احساس می کند قدش مناسب است، هرچند نمی داند آن ها او را چگونه می بینند. یک شیطان پر موی سفیدپوست؛ اما او در مقایسه با آدم های پر مو، نه پر موست و نه شیطان صفت. خارجی بله، این جا او خارجی است. وقت آن رسیده که به سلمان لیلیان که سر پیچ دو خیابان بالاتر است برود و موهایش را کوتاه کند

وقتی آن جا می رود خیلی به او احترام می گذارند: پاها و دست های کوچکش را که شبیه پنجه های موش کور است، باسن پهن و لبان غنچه اش را که در مقایسه با لب های قلوه ای مدل های مجلات مد، دمده است، تحسین می کنند، یا این طور نشان می دهند، به او می گویند تقریباً شبیه چینی هاست. اما تقریباً احساس می کند همه چیز او همیشه تقریبی بوده است. زینیا هیچ وقت، حتی وقتی به شدت دروغ می گفت تقریباً نبود. دغل بازی او کاملاً مسلم، و حتی جزئی ترین تغییر قیافه او تمام و کمال بود.

تونی همچنان در طول خیابان اسپاداینا به قدم زدن ادامه می دهد، از کنار میخانه گراس من و تماشاخانه پیروزی قدیمی را که نمی داند به خاطر کدام پیروزی یا پیروزی چه کسی این نام را رویش گذاشته اند، رد می شود. به دیوارهای تماشاخانه حالا آگهی های فیلم های چینی را چسبانده اند. از خیابان کالج، آن جا که سازمان خیریه اسکات میشن به مردم گرسنه ای که روز به روز تعدادشان بیش تر می شود، سوپ می

دهند، عبور می کند. امروز کلاس ندارد و می تواند تا خانه پیاده برود. احتیاج دارد نیروهایش را دوباره جمع کند، فکر کند و استراتژی تازه ای طرح کند. هرچند با این پیشروی محدود مگر چه قدر می تواند استراتژی طرح کند. برای مثال چرا زینیا تصمیم گرفته دوباره زنده شود؟ اصلا چرا از اول به خود زحمت منفجر شدن داد؟ شاید به دلایلی که خودش می داند این کار را کرد و اصلا به آن سه نفر مربوط نیست. یا به آن دو نفر، به او و وست ارتباطی ندارد. با وجود این از بدشانسی او بود که زینیا در تاکسیک دیدتش.

شاید زینیا تاکنون وست را فراموش کرده باشد. تونی در دل به زینیا التماس می کند: او شکار کوچکی است، یک ماهی کوچولو. به او چکار داری؟ اما زینیا شکار را دوست دارد. او شکار هر چیزی را دوست دارد، از این کار لذت می برد.

متخصصین جنگ می گویند: "دشمن را در ذهن مجسم کن، خود را جای او بگذار، یاد بگیر اعمال او را پیش بینی کنی." بدبختانه پیش بینی کردن زینیای بدکاره آسان نیست. مثل بازی قدیمی سنگ، کاغذ، قیچی بچه هاست. قیچی کاغذ را پاره می کند، اما با سنگ می شکنند. فن این کار این است که بدانی حریف چه چیز را از تو پنهان می کند، چه مشت گره کرده ای را، کدام عمل غیر منتظره یا چه اسلحه ای را پشتش پنهان کرده است.

خورشید در افق سرازیر می شود و تونی در طول خیابان ساکت خانه اش، از میان برگ های به زمین ریخته ی بلوط و چنار خود را به خانه می رساند. پایگاه محکم او. در نور رنگ پریده ی خانه دیگر آن خانه ی بی چون و چرای استوار نیست. بلکه مثل جایی که به زودی فروخته یا متروک خواهد شد موقتی به نظر می رسد. خانه مانند کشتی که در لنگرگاه به این سو و آن سو نوسان می کند، جنبش خفیفی دارد. تونی قبل از باز کردن در دستش را به روی نمای آجری خانه حرکت می دهد تا مطمئن شود هنوز سرجایش است.

وست صدای آمدنش را می شنود و از بالا صدایش می کند. تونی در آینه راهرو به صورتش نگاه میکند تا مطمئن شود چهره اش حالت عادی دارد.

وقتی تونی به پله های طبقه سوم می رسد وست می گوید: "به این گوش کن"

تونی گوش می کند- یک صدای دیگر است- و تا آن جایی که می فهمد تقریبا مثل صدای دیروز است. وست سویچ صدا را باز می کند، پنگوئن های نر آماده به جفت گیری با خود سنگ هایی را که بین پاهای چکمه لاستیکیشان گرفته اند می آورند. تونی می گوید: "فوق العاده است" این هم یکی از دروغ های کوچک اوست.

وست با لبخند می خواهد بگوید: "تونی نمی تواند موسیقی را آنطور که او می شنود، بشنود." اما خوشش می آید که تونی به روی خود نمی آورد. تونی با اضطراب صورت او را بررسی می کند و لبخند می زند. هر چین و چروک، هر جوش صورت وست را با دقت زیر نظر می گیرد. تا آن جا که می بیند همه چیز روال عادی خودش را دارد.

چون هیچکدام حوصله آشپزی را ندارند، وست از اغذیه فروشی ژاپنی سرپیچ خیابان ماهی کبابی، سوشی ماهی سامون و ماهی دم زرد می گیرد. کفش هایشان را درمی آورند، روی مخده، جلوی تلویزیون اتاق کار وست، که در طبقه سوم قرار دارد، می نشینند و غذا را با دست می خورند. بعد انگشتانشان را می لیسند. وست تلویزیون را در اتاق کارش گذاشته است تا بتواند فیلم های ویدیویی را که صدا را به صورت رنگ و خطوط موج دار نشان می دهد تماشا کند، اما آنها از تلویزیون برای تماشای فیلم های قدیمی و سریال های مزخرف جنایی آخر شب استفاده می کنند. وست معمولا دوست دارد فیلم های قدیمی را تماشا کند. اما امشب نوبت تونی است که انتخاب کند و آن ها به تماشای یک فیلم پلیسی تکراری و بی ارزش که با تکرار صحنه های خشونت آمیز همراه است، رضایت داده اند. اگر شاگردان تونی می دانستند چنین فیلم هایی تماشا می کند، به او می خندیدند. آن ها فکر می کنند محال است بزرگترها و استادانشان مثل آنها کم اراده و پوچ

باشند. تونی زنی که موهای تازه شسته اش را برس می زند و زن دیگری که از یک نوع پوشک جدید زنانه تعریف می کند که خمیدگی ویژه ای برای جذب قطرات خون دارد، تماشا می کند. به تماشای مردی که خود را برای صدمین و هزارمین بار آماده کشتن مرد دیگری می کند ادامه می دهد. چنین مردانی همیشه قبل از این که وارد را به سوی حریف پرتاب کنند، یا گردن او را بشکنند، یا ماشه ی اسلحه ای را که به سوی او هدف گرفته اند، بکشند حرفی می زنند. شاید این یک پدیده ی سینمایی یا خیال پردازی فیلمنامه نویس است، یا اینکه مردها هنگام ارتکاب به چنین اعمالی واقعا این حرف ها را می زنند.

تونی چگونه می تواند از این موضوع اطلاع داشته باشد؟ آیا در عمل برای این که قدرت خود را بالا ببرند، اصراری به هشدار دادن، خیره نگاه کردن یا تحت تاثیر قرار دادن دشمن دارند. می خواهند بگویند با من درگیر مشو. کشمکش ها، قراردادهای میان جنگ، کتیبه های قبرها، برچسب های سپر اتمبیل ها نمونه ای از این گونه حرف هاست.

مردی که در فیلم بازی می کند می گوید: "تو به تاریخ پیوستی"

تونی از کلماتی مترادفی که برای مرگ به کار برده می شوند، فهرستی درست کرده است، تست شدی، با روغن سرخ شدی، حرام شدی، گوشت اسکیت شدی، گوشت مرده شدی. عجیب است که بسیاری از این اصطلاحات با مواد غذایی ارتباط دارند، مثل این است که به صورت جزئی از مواد غذایی در آمدن نهایت ذلت است. اما تونی به تازگی به اصطلاح "به تاریخ پیوستی" علاقه مند شده است. این اصطلاح - بین گذشته، یا تمام گذشته - و فراموشی مطلق موازنه ای ایجاد می کند. مرد جوان اصطلاح "به تاریخ پیوستی" را با سرزنش حاکی از اطمینان اعلان می کند. اینک زمان حال است.

یک نمای نزدیک از چشمان وحشت زده ی مرد، که اگر همه چیز طبق پیش بینی انجام شود، بزودی به تاریخ خواهد پیوست، نشان داده می شود. سپس منظره ای از داخل حفره های یک بینی که ماده ای نارنجی رنگ از آن تراوش می کند، جای آن را می گیرد.

وست می گوید: "چه منظره ی وحشتناکی" تونی نمی داند منظور وست پلیسی است یا منظره های داخل حفره ی بینی. تونی صدای تلویزیون را کم می کند، دوتا از انگشت های دست بزرگ وست را که آغشته به سس سویا است در دستش می گیرد و می گوید: "وست" می خواهد به او چه بگوید؟ "چه هیکل بزرگی داری؟ نه،" من مالک تو نیستم؟ نه،" خواهش می کنم ترکم نکن؟"

وست بعضی از اوقات دوتا از هنرپیشه های این فیلمهای پلیسی را مات و جف صدا می کند. تونی بلافاصله می گوید: "تام و فچ" وست می گوید: "تلویزیون را خاموش کن" وقتی با هم برای پیاده روی بیرون می روند، مثل این است که یکی از آنها به دیگری قلاده بسته باشد. اما کدام یک از آنها، معلوم نیست. یک خرس یا خرس بان؟ یا یک توله سگ با صاحبش؟

وست می گوید: "آبجو برات بیاورم؟"

تونی می گوید: "لطفاً برایم آب سیب بیاور." وست بدنش را که روی مخده تا شده از هم باز می کند و پا برهنه از پله ها پایین می آید.

تونی اتومبیل جدیدی را که بدون توجه به ته چسبیده زمینش، در یک دشت کوهستانی، با سرعت به اطراف حرکت می کند. بدون این که صدایی بشنود تماشا می کند و با خود می گوید چه جای مناسبی برای کمین کردن. او باید همین الان تصمیم بگیرد: آیا به وست بگوید زینیا را دیده یا نه؟ چگونه به وست بگوید زینیا زنده است؟ بعد چی؟ اگر به او بگوید وست چکار خواهد کرد؟ بدون بالاپوش و پا برهنه از خانه بیرون خواهد زد؟ امکان دارد. سر آدم های قد بلند با زمین خیلی فاصله دارد، مرکز ثقل بدنشان خیلی بالاست و با یک شوک ناگهانی معلق می شوند. همان طور که زینیا یک بار گفت، وست را باید یک نفر دیگر به جلو هل بدهد.

تونی با یک حدس از جا بلند می شود و با نوک پا به سوی میز کار وست، جایی که تلفنش قرار ارد، می رود. وست چیزی به اسم دفتر تلفن ندارد. اما تونی پشت یک صفحه ی کاغذ باطله ی نوت های موسیقی چیزی را که از آن می ترسید پیدا می کند: ز-الف. شماره داخلی هتل: 1409

حرف ز، مثل این است که با دست روی دیوار نوشته شده، یا روی شیشه ای خراشیده شده باشد، یا روی بازویی خالکوبی شده باشد، روی صفحه کاغذ شناور است. ز یعنی زورو انتقامجوی نقابدار. ز یعنی زیرو (صفر ساعت). ز یعنی زپ (له و لورده)

انگار زینیا اینجا بوده و امضای طعنه آمیز را از خود به جا گذاشته است. اما نوشته خط وست است. فکرمی کند: "چه خوب، این را گذاشته این جا که دیده شود، حتی آن قدر شعور ندارد توی توالت بیندازتش و سیفون را بکشد" تونی از این باره که وست چیزی به او نگفته است ناراحت می شود. وست آن طور هم که او فکر می کند، صاف و ساده نیست. خیلی هم پیمان شکن است، حالا دشمن به داخل نفوذ کرده است.

تونی با خود فکر می کند، مسائل شخصی سیاسی نیست. مسائل شخصی نظامی است. وقتی زبان نتواند مشکلی را حل کند، مشکل پیش می آید. بعد می اندیشد: "زینیا، به تاریخ پیوستی. گوشت مرده شدی."

فصل هفتم

کرز

کرز صبح سحر بیدار می شود و تختخوابش را با سلیقه مرتب می کند. این تختخواب برایش خیلی ارزش دارد. بعد از خوابیدن روی تخت ها و رختخواب های جورواجور- تشک، یا تشک های مختلف، زمین های مختلف، تختخواب چوبی دست دوم که پایه های نوک تیز آن با پیچ به آن وصل شده بود و مرتب می شکست، یک تخت ژاپنی که پدر ستون فقراتش را درآورد و یک تشک آخالی که بوی مواد شیمیایی می داد- بالاخره صاحب تختخواب راحتی شده بود: تشک آن محکم، ولی نرم بود، خود تختخواب هم آهنی بود و به آن رنگ سفید زده بودند. این تختخواب را در سر کار شانیتا به قیمت ارزان خریده بود. شانیتا در یکی از مراحل دگرگون سازی محیط زندگی اش، که هر از گاهی اتفاق می افتد، می خواست از شر این تخت خلاص شود. هر چیزی که از شانیتا به او برسد از جمله این تختخواب برایش شگون دارد. تخت رنگ روشنی دارد و به تازگی آب نبات نعنایی می ماند.

کرز یک روتختی گلدار قشنگ طرح دوره ویکتوریا که زمینه سفید با برگ های مو و انگور های صورتی دارد، روی تختش انداخته است. دخترش به مبلمان ساده علاقه دارد، چیز هایی مثل صندلی های چرمی خیلی نرم، میز های شیشه ای پایه استوانه ای و کاناپه های مدرن با کوسن های خاکستری، عاجی و شکلاتی، که معمولاً در دفتر وکلای شرکت ها به چشم می خورد. راستش را بخواهید دختر او با وکلای شرکت ها آشنایی ندارد. او تصاویر این صندلی ها و میزهایی را که کرز اصلاً نمی پسندید از مجلات می برد و در آلبومی که برای این کار تهیه کرده است می چسباند. آگوستا از این آلبوم به عنوان وسیله ای برای شرز نش شیوه زندگی کرز و شلختگی هایش استفاده می کند و آن را از این جا و آن جا در معرض دید او قرار می دهد.

با دختر کرز به دشواری می شود کنار آمد. به سختی می شود خشنودش کرد، یا لاقل این کار برای کرز کار سختی است. شاید دلیلش نداشتن پدر باشد. نه این که پدر نداشته: یک پدر ندیده، پدري چون خطوط یک طرح نقطه چین شده، که باید به وسیله توصیف های کرز که خود بهره ای از پدر نبرده بود، رنگ واقعی به خود بگیرد. بنابراین تعجبی ندارد اگر چهره ی پدر برای دخترش کمی غیر مشخص باقی مانده است. کرز نمی داند اگر دخترش پدر می داشت بهتر بود یا نه. شاید اگر پدر آگوستا حضور داشت، و او می دید که هم مادرش بی کفایت است هم پدرش، با کرز رفتار بهتری داشت.

شاید کرز شایسته چنین رفتاری باشد. شاید در یک زندگی قبلی سرپرست یتیمخانه بوده\_ یک یتیمخانه ی عهد ویکتوریا\_ که در آن به بچه ها شوربای جو می دادند و به سرپرست بچه ها بخاری گرم و تختخواب چهار ستونه راحت و لحاف پر؛ شاید به همین خاطر از این نوع روتختی خوشش می آید.

یادش می آید قبل از اینکه نامش کرز باشد، آن وقتی که هنوز کارن نامیده می شد مادرش گریه می کرد و می گفت که دختر سرسختی است؛ بعد با یک لنگه کفش یا دسته جارو یا هر چه دم دستش بود به پاهای او می زد و می گفت : (( تو آدم سر سختی هستی. )) اما کارن ملایم بود، خیلی ملایم، در او ملایمت بخصوصی وجود داشت. گیسوانش نرم، تبسمش ملایم و صدایش آرام بود. آن قدر ملایم بود که در مقابل هیچ چیز مقاومت نمی کرد. چیز های سخت در او اثر عمیق می گذاشتند، ولی اگر واقعاً سعی می کرد می توانست اثرشان را از بین ببرد. شاید این نوع رفتار کرز را آدم سرسختی نشان می داد. شوهر خاله اش دست گوشت آلودش را روی بازوی او می گذاشت و می گفت: (( در این جنگ برنده نمی شوی. )) او فکر می کرد کرز با او می جنگد. شاید هم می جنگید. سرانجام نامش را به کرز تغییر داد و ناپدید شد و از جای دیگری سر درآورد. بعد از این که نام کرز را انتخاب کرد، به آدم سرسختی تبدیل شد. آن قدر سرسخت که نمی شد با او کنار آمد، اما کماکان به پوشیدن لباس های لطیف ادامه داد: پارچه های

چیت گلدار و لخت هندی، دامن های دورچین بلند می پوشد، روی شانه اش شال می اندازد و روسری گلدار سر می کند.

در حالی که دخترش ظاهر آراسته و مرتب را دوست دارد. او به ناخن هایش لاک می زند و به موهای تیره اش آن قدر ژل می زند که شبیه کلاه خود می شود. داشتن چنین ظاهر آراسته ای برای آگوستای نوزده ساله هنوز خیلی زود است. او به پروانه ای می ماند که هنوز از پيله در نیامده به سنجاق سینه ی سختی تبدیل شده باشد. خدا می داند شخصیت او به چه صورتی درآید. قلب کرز از دیدن او با آن کت و دامن های ظریف، آن پوتین های سربازی کوچک، و آن فهرست کارهایش که با دقت و نظم با کامپیوتر چاپ کرده، می شکند.

چون در ماه آگوست به دنیا آمد، کرز نام آگوست را بر او نهاد. نامی که نسیم گرم، پودر بچه، گرمای سست کننده، و بوی علف تازه زده شده را به ذهنش می آورد. چه نام ملایمی. چون این نام برای دخترش خیلی ملایم بود، به آخر آن حرف الف اضافه کرد. نام او اکنون آگوستاست که طنین متفاوتی دارد. با شنیدن نام آگوستا به یاد مجسمه های مرمرین، بینی های رومی و لبان فرمان دهنده ای می افتد که محکم به هم فشرده شده اند. آگوستا اکنون دانشجوی سال اول رشته بازرگانی دانشگاه وسترن است. خوشبختانه به طور رایگان در دانشگاه تحصیل می کند، والا برای کرز امکان نداشت بتواند مخارج تحصیلش را بپردازد. وضعیت نامعلوم مالی او دلیل دیگر شکایت های آگوستاست

اما کرز به رغم نداشتن پول همیشه به آگوستا خوب خوراند و او را خوب تغذیه کرده است. هر وقت آگوستا به خانه می آید برایش غذاهای مقوی شامل سبزیجات و پروتئین می پزد و به او هدایای زیادی از قبیل کیسه های کوچک پر از برگ گل سرخ و بیسکویت های تخم گل آفتابگردان می دهد که با خود به کلاس ببرد. اما به نظر می رسد که آگوستا هیچ وقت از هدایا خوشش نیامده است.

آگوستا به کرز می گوید که شانه هایش را راست نگه دارد والا وقتی پیر شود شکل زنان فقیری می شود که در خیابان زندگی می کنند. آگوستا، گاه در قفسه ها و کسوه های کرز ته مانده شمع هایی را که برای درست کردن شمع تازه نگه داشته، صابون های مصرف شده ای را که برای درست کردن صابون تازه کنار گذاشته و پارچه های پشمی بیدزده را که برای درست کردن تزئینات کریسمس جمع کرده است پیدا می کند و دورشان می ریزد. او از کرز می پرسد که آخرین باری که توالت را تمیز کرد کی بود و به او دستور می دهد که خود را از خرت و پرت های آشپزخانه خلاص کند. چیزهایی از قبیل سبزیجات خشک که کرز در تابستان با عشق و علاقه کاشته و از میخ های بزرگ و کوچکی که به چارچوب آشپزخانه زده آویخته، واگرچه خاک آن ها را پوشانده است ولی هنوز قابل استفاده اند، سبد سیمی آویزان که برای نگه

داری پیاز و تخم مرغ به کار می رود و به شکل جغد قرمز و بچه گربه سرمه ای درست شده اند توی آن می اندازند.

آگوستا با اخم به دستکش هایی که به شکل جغد و بچه گربه هستند نگاه می کند و به کرز می گوید که اگر صاحب آشپزخانه ای بشود، آن آشپزخانه سفید و قابل استفاده خواهد بود و همه چیز در کشوها نگه داری خواهند شد. او هم اکنون تصویری از آشپزخانه ی مورد نظرش را از مجله آرشیوکنترل دایجست بریده و نگه داشته است.

کرز آگوستا را دوست می دارد، اما الان نمی خواهد به او فکر کند. هنوز صبح خیلی زود است و بهتر است به جای فکر کردن به او با تماشای طلوع خورشید روز را شروع کند .

به سوی پنجره کوچک اتاق خوابش می رود و پرده آن را که از همان پارچه رو تختی است کنار می زند. هنوز فرصت نکرده پایین آن را بدوزد ولی روزی این کار را خواهد کرد. چندتا از پونزهایی که قسمت بالای پرده را به دیوار نگه داشته اند بیرون می آیند و روی کف اتاق پخش می شوند. باید یادش باشد پابرنه راه نروند. باید برای آویزان کردن پرده یک میله ی پرده با دو قلاب و تکه ای نخ تهیه کند : این یکی خیلی گران نخواهد بود. در هر حال باید قبل از آمدن آگوستا به خانه، پرده را بشوید. آخرین باری که این جا بود از او پرسید: (( هیچ وقت این پرده را شسته ای ؟ از کثافت شده مثل زیر شلوارهای گداها. )) آگوستا طوری مسائل را تصویر می کند که کرز از ناراحتی صورتش را در هم می کشد. اظهارنظرهایش خیلی تند، زننده و برنده است و مثل ورقه ی حلی می برد.

مهم نیست؛ اتاق خوابش منظره ای دارد که می تواند آرامش کند. خانه اش آخرین خانه ی آن ردیف است. جلو خانه چمن و بعد از آن درخت های بید و چنار قرار دارند. از فاصله بین درخت ها می تواند بندرگاه را ببیند؛ خورشید آب را تازه لمس کرده و مه رقیقی از روی آب بلند می شود. آب با هلالی از ماه که در آن منعکس می شود به رنگ های سفید، صورتی و آبی ملایم درمی آید و مرغان دریایی بسان ارواح سرگردان روی آن دایره وار پرواز می کنند و در آن غوطه ور می شوند. بالای مه، شهر با برج ها و مخروط هایی با دیوارهای شیشه ای سیاه، نقره ای، سبز و مسی نور خورشید را در ساعات صبح زود به ملایمت می گیرد و به نرمی آن را باز می تابد.

منظره شهر، از جزیره، مانند سراب یا طرح روی جلد یک داستان علمی اسرارآمیز است. در غروب آفتاب هم ، وقتی آسمان به رنگ نارنجی سوخته، بعد قرمز سیر و بعد نیلی پر طاووسی درمی آید و نور پنجره ها تاریکی را به پارچه ای توری شبیه می کند، همین حالت را دارد؛ و پرتو نور چراغ های نئون در پهنه



تاریک آسمان به نور یک پارک تفریحی یا آتش بازی شباهت داشت. تنها زمانی که کرز دوست ندارد شهر را از این جا تماشا کند هنگام ظهر است، وقتی که نور خورشید به منتها درجه ی خود رسیده باشد. در آن هنگام نمای شهر خیلی واضح، حقیقی و واقعی است. خیلی توی چشم میزند و خیلی خود را نشان می دهد. آن موقع شهر نمایی از فولاد و تکه های عظیمی از سیمان دارد.

کرز ترجیح می دهد، حتی موقعی که هوا تاریک و روشن است، به جای رفتن به شهر آن را از دور تماشا کند. وقتی توی شهر است دیگر نمی تواند آن را ببیند، یا این که جزئیاتش را می بیند؛ و آن وقت آن را مانند عکس میکروسکپی پوست که خطوط و جای آبله را بهتر نشان می دهد، خشن تر می بیند. اما مجبور است برای رفتن سر کار، هر روز به شهر برود. او کارش را به اندازه کافی دوست دارد، اما بالاخره کار است و هر کاری قید و بند دارد. بنابراین هر روز سعی می کند غیر از کار، یک برنامه تفریحی، یک دلخوشی کوچک، یا چیزی نظیر آن برای خود طرح کند.

امروز قرار است با رز و تونی در تاکسیک ناهار بخورد. آن ها از جهتی دوستان نامتناسبی برایش هستند. وقتی به آن ها فکر می کند، تعجب می کند که آن ها را از خیلی پیش، زمانی که با هم در مک کلانگ هال بودند، می شناسد. در واقع آن زمان آن جا هیچ کس را نمی شناخت، ظاهراً فقط آن ها را می شناخت. اما حالا بدون شک تونی و رز دوستان او هستند. آن ها بخشی از زندگی اش شده اند.

از جلو پنجره برمی گردد و مکث می کند تا پونزی را که به کف پایش فرو رفته در بیاورد. آن قدری که تصور می کرد پایش را درد نمی آورد. یکباره خود را مجسم می کند که روی بستری از میخ خوابیده است. (( برای این کار باید به آن عادت داشته باشی، اما تمرین خوبی است.))

لباس سفید کتانی سفیدش را در می آورد، از لیوان آبی که هر شب بالای سر می گذارد تا یادش باشد به اندازه کافی آب بنوشد، آب می آشامد و بعد در حالی که فقط شورت به تن دارد، به ورزش یوگای روزانه می پردازد. لباس ورزش یوگایش توی ماشین رختشویی است، اما چه عیبی دارد. کسی او را نمی بیند. این یکی از محاسن تنها زندگی کردن است. هوای این اتاق خنک است، اما هوای خنک پوست را محکم می کند. یکی از محاسن شغلش آن است که تا ساعت ده صبح نباید سرکار حاضر شود و فرصت کافی دارد که ورزش را به آهستگی شروع کند.

امروز دوست ندارد روی کف اتاق دراز بکشد، بنابراین تمام تمرین های یوگا را انجام نمی دهد. بعد به طبقه پایین می رود و دوش می گیرد. حمام به آشپزخانه متصل است، چون بعد از ساختن خانه به آن اضافه شده است. بیش تر خانه های جزیره این طورند، در ابتدا همه می خواستند خانه ای خارج از شهر داشته باشند، زیرا آن زمان این خانه ها فقط ویلاهای تابستانی بودند. کرز حمامش را به رنگ صورتی

شادی نقاشی کرده است، اما این کار کمکی به سقف در حال ریختن آن نکرده است. چیزی نمانده که حمام از بقیه ی خانه جدا شود، که این خود دلیل وجود ترک هایی در خانه و سردی آن در زمستان است. احتمالاً باید تعمیرش کند.

کرز خود را\_ بازوها، گردن، پاها و جای زخم هایی را که تقریباً دیده نمی شود\_ با ژل حمام بادی شاپ شستشو می دهد. از تمیز بودن خوشش می آید. مادر بزرگش می گفت پاکی بیرون داریم و پاکی درون، و پاکی درون بهتر از پاکی بیرون است. اما کرز از درون کاملاً پاک نیست: هنوز رشته هایی از زینیا مانند پارچه موسلین پولک دوزی شده ی کثیف به او چسبید است. او نام زینیا را که مانند یک خراش یا گدازه ی آتش فشانی در ذهنش می درخشد و در مغزش با یک مداد درشت سیاه خط می کشد می بیند. هنوز زود است که این وقت صبح به زینیا فکر کند.

ابتدا سینه بند می پوشید، در این صورت سینه هایش اینگونه شل نمی شد. هیچ کس رو در روی آدم به پیر شدن او اشاره نمیکنند، نه این طور نیست، مردم می گویند. منتها آدم به حرف آنها گوش نمی کند. آگوست، قبل از این که کلمه ی الف را به آخر اسمش اضافه کند، در این مورد به دوستانش می گفت: «مامان در یک مدار دیگر حرف می زند.»

کرز نشان دَرِ کوهی اش را که به زنجیری آویخته است از یک کیسه ی ابریشمی چینی بیرون می آورد- شانیتا می گوید ابریشم ارتعاش را حفظ می کند- و روی سرش نگه می دارد. کرز خود را در آینه تماشا می کند واز دَرِ کوهی می پرسد: «آیا امروز روز خوبی خواهد بود؟» اگر دور کوهی دور خود بگردد، یعنی بله. اگر به عقب و جلو حرکت کند، یعنی نه. نشان بعد از یک مکث شروع به چرخیدن می کند و متوقف می شود. با خود می گوید لابد امروز یک روز معمولی خواهد بود. کرز گیج شده است: هرگز ندیده بود نشان این کار را با او بکند. تصمیم میگیرد از شانیتا در این مورد سوال کند. شانیتا برای آن جوابی خواهد داشت. نشان را به کیسه ابریشمی بر می گرداند.

برای این که به نحوه دیگری از کیفیت امروز با خبر شود کتاب مقدس مادر بزرگش را بر می دارد و سنجاقی وارد صفحات آن می کند. با وجد این که مدت هاست این کار را نکرده است، هنوز این شیوه را به یاد دارد. دست هایش به پایین کشیده میشود، چشمانش را باز میکند و این سطور را می خواند: «در حال حاضر ما همه چیز را از پشت شیشه ای تار میبینیم. اما بعد از رو در رو شدن همه چیز روشن خواهد شد.» این هم نمیتود کمکی به پیشگویی امروز بکند.

برای صبحانه حبوبات نصفه و نیمه ای را می خورد که با ماست و نصفه سیب مخلوطشان کرده است. وقتی بیلی اینجا بود برای صبحانه تخم مرغ و ژامبون میخوردند. بیلی خیلی دوست داشت. کرز به سرعت سعی میکند خاطره ی بیلی را از ذهنش پاک کند. شانیتا میگوید: «خاطره او را- تصویر بیلی و چیز های بی را که دوست داشت- مثل یک نوار ویدئو از حافظه ات پاک کن.» به جای آن به ژامبون فکر میکند. وقتی هفت ساله بود خوردن گوشت خوک را کنار گذاشت، اما بعد ها خوردن انواع گوشت دیگر را هم ترک کرد. در آن زمان کتاب آشپزی زندگی ات را نجات بده به او یاد داد مجسم کند یک تکه ی چربی در معده اش چه شکلی پیدا میکند. یک پوند کره، یک پوند چربی خوک، یک رشته گوشت خوک خشک شده نپخته، مانند کرم کدو شل و تخت می شود. کرز درت زیادی در مجسم کردن دارد. هنوز نتوانسته از مجسم کردن چربی در معده خود داری کند. هر بار که چیزی را به دهان می گذارد احتمالا میبیند که چگونه از مری سرازیر می شود و به درون معده اش میرود و در آنجا ساختن چربی به نحو غیر مطلوبی انجام میگیرد و بعد آهسته آهسته از درون راه گوارشی او که به شکل شیلنگ آب باغچه است و داخلش انگشتان کوچک لاستیکی شبیه صندل های ماساز پا پوشیده شده است حرکت میکند. و به زودی از آن طرف بیرون می آید. تنها نتیجه توجه او به غذای سالم این است که او غذای توی بشقابش را به چیزی که در آینده به گه تبدیل می شود می بیند.

با لحن آمرانه ای با خود می گوید: «گوشت خوک را از حافظه ات پاک کن.» بیرون هوا آفتابی است؛ بهتر است به آن فکر کند. در کیمونوی پنبه ایش که طرح شاخه های نی دارد پشت میز چوب بلوطی آشپز خانه که آن را از زمان تولد آگوستا داشته، مینشیند و حبوبات مخلوط با ماست را که برای صبحانه تهیه کرده می خورد. هر لقمه را به تعداد دفعاتی که دستور داده شده می جود و در همان حال از پنجره به بیرون نگاه می کند. می تواند از جایی که نشسته مرغدانی را ببیند. بیلی مرغدانی را ساخت و کرز آن را با وجود آن که دیگر مرغی در آن نبود به عنوان بنای یاد بود نگه داشت تا این که آگوست تبدیل به آگوستا شد و مجبورش کرد آن را خراب کند. دو نفری آن را با یک اهرم خراب کردند و بعد از آن کرز خود را روی روتختی سفدش که شاخه های مو دارد انداخت و گریه کرد. ای کاش می دانست بیلی کجا رفته است. باید کسی او را به زور برده باشد. او همین طوری بدون گفتن یا نوشتن به او نمی رفت.

تا میخواهد این فکر را از مغزش بیرون کند دردی در گردن و مری اش احساس می کند. «درد را از بین ببر» اما گاهی اوقات در این کار موفق نمی شود. پیشانیش را به ملایمت به لبه ی میز می زند. با صدای بلند می گوید: «بعضی اوقات نمیتوانم به او فکر نکنم.»

صدای شانیتا را می شنود که می گوید: «بسیار خوب، بگذار بشوید. بگذار تو را بشوید. فقط یک موج است. مثل آب می ماند. فکر کن آن موج چه رنگی دارد.»

کرز با صدای بلند می گوید: «قرمز.»

شانیتا تبسم می کند و می گوید: «بسیار خوب، آن رنگ میتواند رنگ قشنگی باشد، مگر نه؟ همان رنگ را در حافظه ات نگه دار. فقط آن را نگه دار.» کرز با لحنی متواضعانه می گوید: «بله، اما ناراحت می کند.»

-البته که ناراحت می کند! کی گفته که ناراحت نمی کند؟ دلیل ناراحتیت این است که هنوز زنده ای! حال بگو ببینم آن ناراحتی چه رنگی دارد؟

کرز چند نفس عمیق می کشد و آن رنگ از بین می رود. هر بار هم که سرش درد می گیرد از این شیوه برای از بین بردن درد استفاده میکند. او یک بار سعی کرد این شیوه را برای رز که از دردی خیلی عمیق تر از او رنج میبرد توضیح دهد. شاید همرز بهاندازه ی او ناراحت نبود. در حالی که سعی می کرد صدایش مثل صدای شانیتا آرامش بخش باشد به رز گفت: «تو میتونی خودت را مداوا کنی. تو میتونی به درد تسلط پیدا کنی.»

رز با عصبانیت به او گفت: «مهمل نگو. نمی وتنی به کسی بگویی از دوست داشتن یک نفر خودداری کند. دوست داشت با چیز های دیگر فرق میکند.»

کرز گفت: «من همبرگر را دوست دارم ولی آن را نمی خورم.»

رز جواب داد: «همبرگر یک احساس نیست.»

کرز جواب داد: «چرا هست.»

کرز برای جوشاندن آب بلند میشود و با چای به نام معجزه که از سر کار آورده برای خود چای درست می کند. برای روشن کردن اجاق یکوری می ایستد. زیرا بعضی اوقات-دوست ندارد پشتش به در آشپزخانه باشد. قسمت بالای در آشپزخانه، همسطح سر آدمقاب یشه ای دارد. یک ماه قبل وقتی از کار برگشت آگوستا او را ترساند. آن بار صبح نبود، بلکه غروب بود و هوا داشت تاریک می شد. باران ریزی میبارد و شهر و قسمتی از دریاچه در تاریکی فرو رفته بود و از خورشید که پنهان شده بود نوری نمی تابید. کرز آن موقع انتظار آمدن آگوستا را نداشت و فکر می کرد دیر تر و یا حتی روز بعد خواهد آمد. منتظر بود قبل از آمدن به او زنگ بزند. اما نمیدانست کی نگ خواهد زد. آگوستا تازگی ها نسبتا بی مقدمه می آید و می رود.

ناگهان صورت زنی در قاب شیشه ای در آشپزخانه پدیدار شد. صورت سپیدی که در آن هموای مه آلود و تیره غیره مشخص بود. کرز تا رویش را از اجاق برگرداند آن صورت را دید و با دیدن آن پشت گردنش تیر کشید. آن زن آگوستا بود ولی کرز او را اشتباهی گرفت. او فکر کرد زینیاست. زینیا با موهای سیاهش که زیر

باران خیس شده بود، جلوی پله با لباس های تر ایستاده بود و می لرزید؛ به همان شکلی که مدت ها قبل پشت در خانه اش دیده بودش. همان زینیایی که پنج سال از مرگش گذشته بود. از همه بدتر که زینیا را با دختر خود که هیچ شباهتی به زینیا ندارد، اشتباه گرفته بود. چه کار وحشتناکی. نه بدتر آن که به هیچ وجه از دیدن زینیا تعجب نکرده بود.

## فصل هشتم

کرز از دید زینیا تعجب نکرد چون به عقیده ی او آدم ها نمی میرند. یک بار تونی از کرز پرسید: «به نظر او مردن یعنی چه؟» معمولا کرز وقتی میبیند تونی می خواهد گیرش بیاندازد دستپاچه میشود و با تظاهر به نشنیدن سوالش از جواب دادن تفره می رود. اما این بار نتوانست سوالش را خوب ندهد و تصدیق کرد که انسان ها وارد مرحله ای میشوند که مرگ نامیده می شود. شکی نیست که بدن انسان به یک نقطه ی پایانی میرسد، مرحله ای که کرز ترجیح میدهد راجع به آن فکر نکند، چون هنوز تصمیم نگرفته وقتی بدنش به این مرحله برسد بهتر است با زمین مخلوط شود یا، با هوا، برای او فرقی نمی کند به چه صورت دفن شود، اما وقتی به جزئیات بدن خود، چون دست و پا و انگشتانش میرسد دوست ندارد راجع به آن فکر کند. اما سعی کرد به تونی بگوید مرگ فقط یک نوع تجربه آموزشی، یک مرحله از زندگی و نوعی انتقال است؛ او نمیتوند مسائل را به خوبی برای تونی توضیح دهد. به خصوص وقتی که چشمان درشت تونی - که از پشت عینک ذره بینی بزرگ تر هم می نماید - با نگاه سردی خیره میشوند و

دهان پر از دندان های مروارید گونه اش کمی باز می ماند. مثل اینکه هر حرفی که کرز می زند تونی را متعجب می کند. اما کرز شک دارد آنچه در سر کوچک تونی می گذرد فقط تعجب باشد. هر چند تونی هیچ وقت به او نمی خندد. یا لااقل تو روی او نمی خندد. تونی پرسید: «از پروسه مرگ چه نتیجه ای میگیری؟» کرز پاسخ داد: «یاد می گیری دفعه بعد که به دنیای روشنایی ملحق شدی آدم بهتری باشی.» تونی که علاقه مند به نظر می رسید به جلو خم میشود و کرز با لکنت زبان می گوید: «ما آنچه می دانیم و می گوئیم از زبان مردمی است که به زندگی باز گشته اند.» تونی که چشمانش بزرگ تر از حد معمول شده است می پرسد: «به زندگی باز گشته اند؟» کرز گفت: «با فشار دادن قفسه سینه و تنفس مصنوعی و گرم کردن بدنشان آن ها را به زندگی باز می گردانند.» رز که همیشه کوشش می کند معنی حرف های کرز را برای تونی توضیح دهد گفت: «منظور کرز کسانی است که تا نزدیکی مرگ پیش رفته

اند. باید راجع به آن خوانده باشی. این روزها خیلی در این باره حرف می‌زنند. خود را در تونلی از نور می‌یابی. جایی شبیه تونل با موسیقی عهد باروک. پدرم بار اول که سکت کرده چنین حالتی را از سر گرانده بود. رییس سلخورده بانک با بدنی نورانی، مثل درخت کرسمس ظاهر می‌شود و به پدرم می‌گوید که وقت مردنش نرسیده، چون کارهای ناتمام دارد. «تونی گفت: «آه، کار ناتمام.» اما کرز منظورش از این حرف‌ها زندگی ناتمام بود، گفت: «بعضی از آدم‌ها هنوز به نور نرسیده توی آن تونل گم می‌شوند. بعضی از آن‌ها حتی نمی‌دانند که مرده‌اند.» دیگر به آن‌ها نگفت که این نوع آدم‌ها می‌توانند خیلی هم خطرناک باشند، چون مثل کسانی که بی‌اجازه خانه کسی را غصب می‌کنند می‌توانند وارد بدن شخص دیگری بشوند که در این صورت بیرون انداختنش کار دشواری است، او راجع به این موضوع حرف نزد زیرا می‌دانست صحبت کردن راجع به آن موضوع بیهوده است؛ چون تونی بلافاصله از او می‌خواست که این را ثابت کند. رز که از این مکالمه ناراحت شده بود گفت: «من این جور آدم‌ها را می‌شناسم. نمونه‌اش رییس بانکی که من در آن حساب دارم. یا همین دولت خودمان. آن‌ها در واقع مرده‌اند اما خودشان نمی‌دانند؟» بعد با خنده رو به کرز کرد و گفت: «به نظر تو چرا گل‌های زبان در قفای من دارند سیاه می‌شوند؟» کرز گفت: «آفت گرفته‌اند.» صحبت درباره گل‌های ماندگار موضوعی بود که کرز راجع به آن اطلاعات بیشتری داشت تا تونی، و رز به این ترتیب توانست موضوع صحبت زندگی پس از مرگ را عوض کند. اما وقتی زینیا، زیر باران، پشت در خانه پدیدار شد، کرز همین فکر را کرد. با خود فکر کرد زینیا راهش را گم کرده است. او نمی‌توانست روشنایی را پیدا کند. شاید حتی نمی‌داند که مرده است. که در این صورت طبیعی است برای کمک دم در خانه کرز پیدایش شود. نخستین باری هم که به خانه او آمد احتیاج به کمک داشت. البته معلوم شد زینیایی که او دید زینیا نبوده و آگوستا بوده که با حالتی نسبتاً "پریشان برای گاراندن تعطیلی آخر هفته آمده بود. کرز فکر کرد شاید قرار آخر هفته اش، که احتمالاً "با مردی بوده، به هم خورده. متوجه شده بود مردانی در زندگی آگوستا وجود دارند، اما آگوستا آن‌ها را به او معرفی نمی‌کرد. چه بسا بیشتر آن‌ها هم در رشته بازرگانی تحصیل می‌کنند. اگر های تازه پایی که اگر کرز و خانه ریخته پاشیده‌اند او را ببینند دیوانه وار فرار می‌کنند. حتماً " آگوستا نمی‌خواهد آن‌ها با مادرش آشنا شوند. شاید به آن‌ها می‌گوید، مادرش بیمار است یا به فلوریدا رفته، یا بهانه دیگری می‌آورد. ام آگوستا هنوز نسبت به او آنقدر بی‌محبت نشده است؛ هنوز گهگاهی کمی احساس گناه در او وجود دارد. آن دفعه هم برای آشتی کنان نان سبوس‌گندم و مقداری کشته‌ء انجیر برای کرز آورد. کرز که خوشحال شده و دزدن پشت شیشه آگوستاست نه زینیا، او را بیش از حد

معمول نوازش کرد و برایش نان شیرینی کدویی پخت مثل زمانی که آگوستا بچه بود در رختخوابش کیسه آب گرم گذاشت.

با وجود این مثل این که زینیا واقعا این جا بوده است انگار آمده است و بدون آن که چیزی را خواسته به دست آورد رفته است. شاید دوباره بازگردد.

دفعه دیگر که پیدایش شود کرز منتظرش خواهد بود زینیا باید حرفی برای گفتن به او داشته باشد. یانه. شاید کرز می خواهد چیزی به زینیا بگوید شاید همین زینیا را روی زمین نگه داشته است زیرا زینیا همین دور و بر است یک جایی همین نزدیک ها و این را کرز از همان روز تشییع جنازه می دانست او تا چشمش به قوطی خاکستر افتاد این را فهمید. شاید درون آن قوطی نوعی خاکستر وجود داشت اما نه خاکستر ادم زینیا نه در آن قوطی بود و نه به نور الهی پیوسته بود زینیا هنوز آزاد است رها در فضا ولی راه ورود او به دنیای ظاهر محدود شده است و همه ی این تقصیر کرز است این گناه کرز است که می خواهد او را اینجا ببیند و روح او را آزاد نمی کند.

زینیا پیدایش خواهد شد کرز صورتش را پشت شیشه خواهد دید در را به روی او باز خواهد کرد و خواهد گفت "بیا تو." تا از مرده ها دعوت نکنی نمی توانند وارد خانه شوند کرز با به خطر انداختن جسم خود با علم این که زینیا به دنبال یک لباس گوشتی تازه می گردد به او خواهد گفت: "بیا تو." کرز برای سومین و آخرین بار به او خواهد گفت "داخل شو" و زینیا با چشمان خونخوار و گیسوانی به سیاهی دودو سرد از آستانه ی در عبور خواهد کرد او در میان آشپزخانه خواهد ایستاد روشنایی به تاریکی تبدیل خواهد شد و کرز وحشت خواهد کرد اما این بار عقب نشینی نخواهد کرد این بار از میدان در نخواهد رفت کرز از او خواهد پرسید: "چه بلایی سر بیلی آمد؟" تنها زینیا از این موضوع اطلاع داد.

کرز به طبقه ی بالا می رود و سعی می کند بدون نگاه کردن به پشت سر لباسش را برای رفتن به کار عوض کند در مواقعی مثل امروز فکر می کند که تنها زندگی کردن هم خوب نیست اما در بقیه اوقات تنها زندگی کردن را دوست دارد هر کاری که میلش باشد را می کند می تواند همانی که هست باشد اگر با خود بلند حرف بزند کسی به او زل نمی زند و هیچ کس از این که همه جا را گرد و خاک گرفته شکایت نمی کند البته بجز آگوستا که جارو را برمی دارد و دور و بر را جارو می کند.

یک پونز به پای برهنه اش فرود می رود و آن چنان پایش را به درد می آورد که کفش به پا می کند بعد از پوشیدن لباس دنبال عینک مطالعه اش می گردد برای خواندن صورتحساب های سرکار و منوی رستوران تاکسیک عینک لازم دارد.

با وجود آن که نوعی الهام و احساس افسردگی آزارش می دهد سعی می کند به ناهار امروز با اشتیاق فکر کند البته احساس او خبر از واقعه خشونت آمیزی چون آتش سوزی یا انفجار نمی دهد اما به دلش افتاده که واقعه ای در شرف وقوع است او غالباً چنین احساسی دارد اما چون نیمی از این الهامات به وقوع نمی پیوندد خیلی به آن ها اعتماد نمی کند شایتما می گوید علت این که این همه به او الهام می شود این است که کف دستش یک صلیب سلیمان داد ولی پشم های این صلیب ریخته و خاصیتش کم شده است شایتما می گوید گیرنده هایت زیاد شده اند.

عینک مطالعه اش را زیر حوله ی دم کنی پیدا می کند یادش نمی آید آن جا گذاشته باشدش اشیا هم برای خود زندگی دارند اشیای خانه ی او شب ها درو و بر او خانه حرکت می کنند و به تازگی این کار را بیشتر می کنند شاید به دلیل کم شدن لایه ی اوزون انرژی ناشناخته ای وارد اشیا می شوند باید بیست دقیقه پیاده برود تا به قایق برسد از در عقب بیرون می رود در جلو با کوبیدن میخ مسدود کرده است و برای جلوگیری کامل از ورود هوا آن را از داخل با یک ورقه پلاستیکی و یک روتختی کاردست هندی که طرح کشمیری سبز و سفید دارد پوشانیده است این کار را برای زمستان می کند ولی تابستان امسال این کار را نکرد زیر پوشش پلاستیکی همیشه مقداری پشه مرده وجود دارد که از دست زدن به آنها چندشش می شد

هوای جزیره در مقایسه با هوای شهر خیلی خوب است لاقط همیشه نسیم ملایمی می وزد بیرون در عقب خانه لحظه ای می ایستد ریه هایش را با هوای نسبتاً خوب پر می کند و تازگی آن را احساس می کند با غچه سبزیجاتش هنوز خوب است کنگرهای فرنگی هنوز رشد می کنند هنوز رشد می کنند هنوز در باغچه هویج و گرجه فرنگی سبز وجود دارد و گل های داودی نارنجی مایل به آجری پر از غنچه اند باقیمانده ی کود مرغ ها خاک باغچه ها را پر قوت نگاه داشته است و هر بهار و پاییز از ذخیره ای که برایش مانده استفاده می کند الان هم وقت این کار رسیده است

شایتما می گوید مادر بزرگش هر سال در بهار دو مشت خاک می خورد او می گفت خوردن خاک به سلامتی انسان کمک می کند (تشخیص این که کدام مادر بزرگ شایتما این کار را می کرد برای کرز مشکل است ظاهراً شایتما بیش از دو مادر بزرگ داشته است) اما خوردن خاک از آن کارهایی است که مادر بزرگ او هم می کرد مادر بزرگش با وجود ظاهر ژولیده و وحشتناکش در باره این چیزها زیاد می دانست خود کرز هنوز این کار را نکرده ولی در فکر چنین کاری است

برای درست کردن باغچه جلو خانه باید خیلی زحمت بکشد بهار گذشته چمن آن را برداشت و سعی کرد به شکل باغچه ی کلبه های انگلیسی گل کاری اش کند که به نظر او با شیروانی چوب بلوطی سفید خانه



و با ظاهر نسبتاً "خراب آن تناسب دارد اما خیلی گل کاشت و بعد هم نه گل های اضافه را برداشت و نه علف ها را و جین کرد در نتیجه باغچه جلو حالت شلوغ و به هم ریخته ای دارد بوته های زبان در قفا که هنوز هم پر از گلند جای رشد بقیه گل ها را گرفته اند بعضی از شاخه های بلندتر روی گل های دیگر خم شده اند(باید ساقه هایی را که از کنارشان جوانه های بلند بیرون آمده قطع کند)سال دیگر گل های بلندتر را عقب باغچه می کارد وپیش تر از چند رنگ گل هم در باغچه نخواهد کاشت

البته اگر سال دیگری باشد شاید سال دیگر حتی خانه ای نداشته باشد جنگ ساکنان جزیره با شهرداری هنوز ادامه دارد شهرداری می خواهد این خانه ها را خراب کند و جایشان پارک بسازد سالها قبل پیش از آن که ساکنان جزیره موقعیتشان را محکم کنند تعدادی از این خانه ها به همین صورت خراب شد کرز در این کار نوعی حسد می بیند اگر مردم شهر نتوانند این جا زندگی کنند هیچ کس نباید در این جا زندگی کند همین مسئله قیمت زمین را در این جا پایین نگه داشته است و اگر جز این بود او جایی برای زندگی کردن نداشت و اگر هیچ کس در جزیره زندگی نمی کرد کسی نمی توانست مانند کرز که هنگام طلوع خورشید شهر را تماشا می کند از جزیره تماشایش کند و به زیبایی هایش پی ببرد شهر بدون داشتن چنان تصویری از زیبایی ها و بهترین امکاناتش به خرابی کشیده می شد از هم می پاشید روی هم می ریخت و به ویرانه ای بی فایده تبدیل می شد اگر هنوز به این حالت باقی مانده به خاطر اعتقاد و تفکر و دعای مردمی چون اوست کرز به این موضوع ایمان دارد اما تا کنون نتوانسته اعتقاد خود را دقیقاً به صورتی که فکر می کند در نامه های مکرری که به مشاورین شهرداری نوشته است و تاکنون فقط دو تاییشان را پست کرده است بیان کند اما حتس نوشتن آن کمک می کند پیام او مثل موج های رادیویی ناآگاهانه به مشاورین شهرداری الهام می شود

وقتی به لنگرگاه می رسد مسافری سوار قایق می شوند مردم یکی یکی یا دوتا دوتا با نظم و تربیت از زمین به آب قدم می گذارند همین جا بود که به چشم خود بیلی و زینیا را دید آن ها قبل از رسیدن کرز سوار شده بودند او با شکم پر دوید و نفس نفس می زد و دستش را به شکمش گرفته بود تا چیزی را که در آن بود حفظ کند چه کار خطرناکی اگر زمین می خورد جنین را از دست می داد جاشوها دروازه های لنگرگاه را می بستند و موتور قایق همانطور که عقب می رفت سوت می کشید و آب عمیق به صورت گردابی در می آمد

بیلی و زینیا دست هم را نگرفته بودند دو مرد بیگانه با آن ها بودند یا نزدیک آن ها ایستاده بودند مردها پالتو پوشیده بودند بیلی او را دید اما برایش دست تکان نداد ورویش را برگرداند زینیا حرکتی نکرد فضای اطراف او به رنگ قرمز تندی درآمد بود موهایش پریشان شده بود خورشید پشت سرش بود بنابراین

صورتش دیده نمی شد و مثل یک گل آفتابگردان تیره به نظر می رسید آسمان به نحو عجیبی آبی بود و آن دو همانطور که می رفتند کوچک تر می شدند  
 کرز صدایی را که از گلویش بیرون آمد به خاطر نمی آورد او نمی خواهد آن را به یاد آور سعی می کند تصویری از آن دو را که خالی از هر محتوا در لحظه ای از زمان کوچک تر می شد مانند یک کارت پستال بدون نوشته به خاطر آورد

کرز به عرشه اصلی قایق می رود و خود را برای حرکت آماده می کند در جیب ژاکتش تکه ای نان دارد نان را به مرغان دریایی که را دیده اند ودور و برش می چرخند و فریادهای گرسنگی می کشند می دهد با خود می گوید: "شاید از دورن یک تونل وارد روشنایی نمی شوی شاید به قول قدیمی ها با یک قایق وارد روشنایی می شوی برای عبور از آب بلیتمی خری از آب عبور می کنی آب رودخانه فراموشی را می آشامی و بعد دوباره متولد می شوی"

نام فروشگاههای که کرز در آن کار می کند در خشندهای است کالا هایی که در این فروشگاه عرضه می شود عبارتند از: رنگین گردنبند گوشواره کریستال صدف های دریایی روغن های طبی که از مصر و جنوب فرانسه وارد می کنند بخورهای خوشبوی هندی کرم های گیاهی و ژل حمام که از کالفرینا و انگستان می آورند بسته های پوست درخت سبزیجات و گل های خشک که بیش تر در فرانسه تهیه شده اند کارت های پیشگویی در شش طرح مختلف جواهرت افغانی و تایلندی نوارهای موسیقی موج نو که بیش ترشان آهنگ هایی با چنگ و فلوت هستند دیسک های موسیقی از صدای امواج از صدای امواج و آبشار و فریاد لوون کتاب هایی در باره معنویات سرخپوستان و اسرار سلامتی قبیله آرتک سیخ های صدفی غذاخوری چینی پیاله های چوبی لاک الکی زاپنی کاردستی های کوچک کنده کاری شده ی یشم سبز چینی کارت های تبریک کار دست که با سبزی خشک تزئین شده اند بسته های وحشی و بسته های چای بدون کافئین محصول هشت کشور مختلف و گردنبند هایی از خرمهره و تخم خشک شده ی گیاهان و تسبیح های چوبی.

کرز این جا را از دهه شصت به خاطر دارد آن موقع اسمش "مغازه ذهن از هم پاشیده" بود و پیچ حشیش پوستهای مالیخولیایی گیره هایی به شکل سوسک و زیر پیراهنی هایی با طرح های رنگین می فروخت در دهه هفتاد نامش به آکولت تغییر یافت و کتاب هایی در مورد دیوشناسی و ادیان کهن رنانه و ویکا و سرزمین های گمشده آتلانتیس و موو و بعضی کارهای دستی استخوانی ناخوشایند و متعفن و به عقیده کرز قلبی و الات خشک شده حیوانات زمینی را می فروخت در آن زمان یک تمساح پرشده در ویتترین

مغازه وجود داشت و تا مدت ها اجناس وحشت آوری چون کلاه گیس های عجیب و غریب لوازم آرایش وحشتناک خون مصنوعی و زخم هایی که با چسپ و به صورت می چسبیدند هم می فروخت با آن که در آن زمان مغازه مورد توجه طرفداران حقوق حیوانات یا فرقه های مسیحی عجیب و غریب که به ویتترین چنین مغازه را به درخشندگی تغییر داد و کارش را به فروش جواهرات و کریستال شروع کرد نام مغازه کرز را به خود جلب کرد ابتدا فقط به عنوان مشتری و برای خرید چای گیاهی به آن جا می رفت بعد یک پست فروشنده در آن جا پیدا شد و از آن جا گیاهی به آن جا می رفت بعد یک پست فروشنده در آن جا پیدا شد و از آن جا که از پر کردن پرسشنامه های کار اداره منابع انسانی خسته شده بود - پرسشنامه هایی که خیلی عمومی بودند و پر کردن آن ها به او خیلی فشار می آورد و اساساً این کار بلد نبود - برای شغل فروشنده شایسته مراجعه کرد شانتیا به او گفت چون قیافه اش برای این کار مناسب است استخدامش می کند .

شانتیا به او فت: "تو مشتری را ناراحت نمی کنی مردم دوست ندارند کسی آن ها را وادار به خوبی به خرید کند آن ها دوست دارند دور و بر مغازه آزادانه بپلکند منظورم را می فهمی."

کرز منظور او را فهمید خودش هم دوست دارد آزادانه دور و بر مغازه بگردد از بویی که در مغازه به مشام می رسد و از کالایی که عرضه می شود خوشش می آید گاهی با وجود تنفر آگوستا به جای سریع خریدن چیزهایی که دوست دارد چانه می زند آگوستا با دیدن آنها می گوید باز هم چیزهای بی مصرف خریدی او نمی فهمد چرا کرز به این همه پیاله های چوبی ژاپنی و صداهای لون احتیاج معنوی است الان چشمش دنبال یک سنگ تو خالی یا قوت بنفش نو اسکوشیا ست وقتی آن را بخرد برای خواب بد ندیدن در اتاق خوابش نگه اش خواهد داشت

می تواند عکس العمل آگوستا را با دیدن آن مجسم کند . "مامان! این قلوه سنگ توی تختخواب چه کار می کند؟" او می تواند توجه آمیخته به شک تونی: "آیا این سنگ واقعا چنین کاری می کند؟" و اظهار نظر موافق رز: "اگر به دردت می خورد چه بهتر" را مجسم کند! مجسم کردن عکس العمل های دیگران همیشه برایش مشکل بزرگی بوده است می تواند واکنش هر کسی - احساسات انتقادات و درخواست هایشان - را مجسم کند اما متأسفانه مردم این کارش را تلافی نمی کنند شاید نمی توانند این کار را بکنند شاید فاقد این استعداد ذاتی هستند اگر بشود نام آن را استعداد گذاشت

کرز از لنگرگاه دور می شود و با استنشاق هوای سنگین شهر که با هوای جزیره خیلی فرق دارد به طرف خیابان های کینگ و کوئین می رود هوای شهر پر از مواد شیمیایی و باز دم مردم است مردم زیادی در

این شهر نفس می کشند مردم زیادی در این کره نفس می کشند شاید به نفع مردم باشد که میلیون ها نفرشان از بین بروند اما بلافاصله این فکر را که نهایت خودخواهی است از ذهنش دور می کند به جای آن سعی می کند به چیزهایی که در آن دیگران سهیم است فکر کند هر مولکولی که به ریه هایش وارد می شود بارها به ریه های هزاران نفر دیگر وارد و خارج شده است تصور کنید هر مولکول بدن او زمانی جزئی از بدن کس دیگری هستیم همه ما جزئی از هر چیز هستیم

اگر انسان از دور به قضیه نگاه کند این یک نوع نگرش دیگر عالم هستی است اما یک فکر نامطبوع به ذهن کرز خطور می کند اگر هرکسی جزئی از کس دیگر باشد پس خود او هم می تواند جزئی از زینیا باشد یا برعکس زینیا ممکن است در هوایی باشد که او استنشاق می کند یعنی آن قسمتی از زینیا که دود شد و به هوا رفت نه روح آسمانی او که نزدیک زمین در پرواز است و نه خاکستر او که در جای امنی در قوطی زیر درخت توت به خاک سپرده شده است

شاید زینیا هم همین را می خواهد شاید از این حالت کنونی که قسمتی از انرژی اش در قوطی و قسمت دیگر آن دور و بر معلق است ناراضی است شاید می خواهد تنهایش بگذارند شاید کرز باید شبی با بیل و در قوطی بازکن به قبرستان برود خاکستر او را از زیر خاک بیرون بیاورد به اطراف بپاشد و زینیا را با جهان مخلوط کند اگر این کار را بکند عمل خیری انجام داده است

ساعت ده دقیقه به ده به مغازه می رسد با کلیدی که دارد وارد مغازه می شود و به رو پوش بنفش و آبی رنگی را که شانیتا طراحی کرده است تا مشتریان بتوانند فروشندهگان را تشخیص دهند می پوشد شانیتا که قبل از او رسیده است از انبار پشت مغازه فریاد می کشد: "سلام کرز چطوری؟" همه ی سفارشات مغازه را شانیتا تنظیم می کند او شم این کار دارد با رفتن به نمایشگاه های کارهای دستی و باز دید از جاهای نا شناخته ی گوشه و کنار شهر چیزهای جالبی که هیچ مغازه دیگری ندارد تهیه می کند مثل این که قبل می داند مردم چی دوست دارند

کرز شانیتا را تحسین می کند علاوه بر این که همه چیز به شانیتا الهام می شود آدم باهوش و واقع بینی هم هست همچنین پر توان و یکی از زیباترین زنانی است که کرز تا به حال دیده است. هرچند جوان نیست- باید بالای چهل سال داشته باشد سنش را به کسی نمی گوید-یک بار که کرز سن او را پرسید شانیتا فقط خندید و گفت که سن یک مسئله ذهنی است و او در ذهن هزار سال عمر دارد اما در سرش یک موی سفید دیده نمی شود کرز خوشش می آید شانیتا موهایش را رنگ نمی کند

گیسوان شانتیا مشکی بدون فر موج پر پشت لخت و مثل شکلات تافی با آتش فشان مذاب درخشان و هوس انگیز و مانند شیشه ی سیاه داغ است شانتیا موهایش را گاه بالای سر و گاه به یک طرف جمع می کند گاهی هم به شکل یک حلقه ی ضخیم آرایششان می کند او گونه های پهن دماغ کوتاه برآمده لب های گوشت آلود و چشمان درشت با حاشیه تیره دارد که رنگ عجیبی دارند و با رنگ لباسی که می پوشد از قهوه ای به سبز تغییر می کنند پوست صورتش صاف و بدون چروک و به رنگی مبهم رنگی نه سیاه و نه قهوه ای و نه زرد است یک رنگ بژ اما بژ رنگ ملایمی است رنگ پوست او نه بلوطی است نه آجری سوخته و نه رنگ عنبر کلمه ی دیگری را باید برای توصیف رنگ پوست صورت او پیدا کرد آدم هایی که به مغازه اش می آیند مرتب از او می پرسند اهل کجاست شانتیا با تبسم گرمش می گوید: "همین جا من در همین شهر به دنیا آمده ام." رفتارش وقتی به آن جواب می دهد خوب است اما این سوال ناراحتش می کند

در چنین مواقعی کرز به او می گوید: "فکر کنم منظورشان این است که پدر و مادرت اهل کجا هستید چون کانادایی ها به این منظور از او چنین چیزی می پرسند."

شانتیا می گوید: "نه منظور آن ها این است که کی این جا را ترک می کنم." کرز نمی تواند بفهمد چرا کسی بخواهد شانتیا این جا را ترک کند اما وقتی این حرف را می زند شانتیا به او می خندد. بعد می گوید: "تو زندگی راحتی داشته ای." بعد برای کرز از رفتار زننده ی کمک راننده های سفید پست اتوبوس تعریف می کند: "آن ها مثل این که من کثیف باشم می گویند برو عقب اتوبوس."

کرز برای این که شانتیا را دلداری دهد می گوید: "کمک راننده های اتوبوس ها با همه بی ادبانه رفتار می کنند آن ها به همه می گویند به عقب اتوبوس برو آن ها بامن هم بی ادبی می کنند." اما کرز کاملاً به او راست نمی گوید فقط بعضی از کمک راننده های اتوبوس بی ادب هستند علاوه بر این خود او به ندرت سوار اتوبوس می شود در این حالت شانتیا از این که کرز باور ندارد تقریباً همه سفید پوستان نژاد پرستند و نگاه تحقیر آمیزی به او می اندازد و کرز با دین این نگاه ناراحت می شود گهگاه فکر می کند شانتیا جهانگرد نترسی است که به زحمت راهش را از میان پیدا می کند از جنگلی که مردمی چون کرز تشکیل شده است

بنابراین سعی می کند نسبت به گذشته شانتیا کنجکاوی کند ولی شانتیا با او شوخی می کند او به گذشته اش اشاره می کند و هر بتر داستان تازه ای می گوید گاهی اوقات نیمی چینی و نیمی سیاه پوست است و با مادر بزرگی از هند غربی او می تواند با همان لهجه صحبت کند پس لابد راست می گوید او باید

آن مادر بزرگی باشد که عادت داشت کثافت بخورد اما مادر بزرگ های دیگری دارد یکی آمریکایی است یکی از هالیفاکس آمده است دیگری هل پاکستان است یکی اهل مکزیکو و حتی یکی هم اسکاتلندی است شاید آن ها مادر بزرگ نانتی اش هستند شاید هم شانیتا خیلی مسافرت کرده است کرز نمی تواند از کار او سر در بیاورد شانیتا از هرکس دیگری مادر بزرگ دارد بعضی اوقات از یک سو به قبیله ی او جیب وی و از سویی دیگر به میان ها می رسد حتی یک روز ادعا کرد بخشی از او تبتی است او اهل هر کجا که دلش بخواهد می تواند باشد چه کسی می تواند حرفش را باور نکند؟

در حالی که کرز مانند یک خرگوش سفید در رنگ سفید بتقی مانده است سفید پوست بودن روز به روز خسته کننده تر می شود امواج بدی که به پوست سفید وصل شده است و به اشعه کشنده زباله دانی های اتمی شباهت دارد و از گذشته تا به حال ادامه داشته خیلی زیاد است چیزهایی که او بیاد کفاره شان می آورد او در زندگی بعدی اش یک نرژاد و یک گل سرخ نیرومند مانند شانیتا خواهد بود آن وقت هیچ کس چیزی درباره اش نخواهد دانست

مغازه تا ساعت یازده باز نمی شود بنابراین کرز در سیاهه برداری به شانیتا کمک می کند شانیتا طبقه به طبقه کالا هارا می شمارد و کرز تعداد شمرده شده را در دفتر ثبت می کند خوب شد عینک مطالعه را با خود آورد

شانیتا که اخم کرده است می گوید: "باید قیمت ها را پایین بیاوریم جنس ها فروخته نشده اند باید یک حراج بگذاریم."

کرز با تعجب می پرسد: "قبل از کریسمس؟"

شانیتا لب هایش را به هم فشار می دهد و می گوید: "واقعیت آن است که بازار کساد است پارسال این موقع مجبور بودیم سفارش دوباره بدهیم قبول داری؟ اما امسال به این ها نگاه کن."

کرز با دقت نگاه می کند طبقه ها به طور ناراحت کننده ای پر جنسند شانیتا می گوید: "می دانی چی به فروش می رسد؟ این."

کرز آن جنس را می شناسد مقداری زیادی از آن را فروخته است یک کتاب جزوه مانند آشپزی چاپ خانگی و از خانگی و از کاغذ خاکستری بازیافته و نقاشی های سیاه و سفید نام کتاب پات لاک است(به معنی غذای مختصر غذایی که شیره پول می کشد مثل سوپ های ارزان قیمت و آبگوشت). کرز از چنین کتاب هایی خوشش نمی آید او صرف جویی در حد خست را یم عمل بازدارنده می داند و اساساً "اصلاح شیره چیزی را کشیدن مفهومی آزار دهنده و دراور را به ذهنش می آورد درست است او ته شمع ها و تکه

های کاموا را دور نمی اندازد اما ان ها را نگه می دارد تا چیز تازه تری خلق کند و این خود نوعی عشق به زمین است.

شانیتا می گوید: "به چیزهایی مثل این کتاب احتیاج دارم واقعیت این است که دارم فکر می کنم مغازه را عوض کنم نام و مفهوم و همه چیز آن را عوض کنم."

دل کرز می ریزد از شانیتا می پرسد: "نام آن را به چه چیزی تغییر می دهی؟"

شانیتا جواب می دهد: "فکر کنم نامش را حسیس ها بگذارم."

کرز می گوید حسیس ها؟"

شانیتا می گوید: "می دانی چیزهای ارزان قیمت مثل کالای پنج و ده پنسیقدیمی البته با مفهومی تازه تر این کار می تواند موفقیت آمیز باشد! تا چند سال قبل می توانستی برای فروش جنس روی هوس مردم حساب کنی می دانی منظورم پول بی حساب است مردم پولشان را همین جوری خرج می کردند الان فکر می کنی مردم چند تا از این بازیچه های قشنگ را بخرند؟ شاید بعضی از ان ها را آن هم در صورتی که ارزان بفروشیمشان در این شرایط کاری که باید بکنی این است که تا می توانی میزان ضرر را پایین بیاوری و خرج های اضافی را بزنی می دانی این کشتی زندگی است کشتی زندگی من خیلی جان کنده ام تا به این جا رسیده ام می دانم باد از کدام طرف می وزد و قصد ندارم همراه کشتی غرق شوم."

شانیتا حالت دفاعی به خود گرفته است به کرز نگاه می کند به چشمان او خیره شده است - چشمانش امروز سبز است- و کرز متوجه می شود خود او هم خرج اضافی است اگر وضع بدتر شود شانیتا عذر او را خواهد خواست و مغازه را به تنهایی اداره خواهد کرد و کرز کارش را از دست خواهد داد آن هم سیاهه برداری را تمام می کنند و مغازه را با ز می کنند روحیه شانیتا عوض می شود حالا حالتی دوستانه و مشتاق دارد چای میراکل درست می کنند و در پیشخوان جلویی مغازه به نوشیدن آن مشغول می شوند هنوز مشتریان هجوم نیاورده اند بنابراین شانیتا با سوالاتی در باره اگوستا وقت می گذراند.

شانیتا به رغم نارضایتی کرز اگوستا را تأیید می کند عقیده دارد اگوستا دختر باهوشی است که رشته ی بازرگانی را انتخاب کرده است می گوید: "لازم است یک زن آمادگی داشته باشد به میل خود رفتار کند مردان تنبل دور و بر زیادند." او حتی آلبوم عکس های اثاث خانه اگوستا را که به نظر کرز خیلی حسابگرانه و مادی است تأیید می کند شانیتا در حالی که چای می ریزد می گوید: "این دختر عاقل است کاش من وقتی به سن او بودم چنین عقلی داشتم آن وقت از خیلی از مشکلاتی که برایم پیش آمد جلوگیری می کردم." او خودش دو دختر و دو پسر بزرگ دارد و حتی مادر بزرگ شده است اما درباره ی

آن قسمت از زندگی اش زیاد حرف نمی زند تا کنون چیزهای زیادی از زندگی کرز می داند اما کرز چیزی از زندگی اش نمی داند

کرز برای این که موضوع آگوستا را عوض کند می گوید: "نشان من امروز حرکت عجیبی کرد." شانیتا می گوید: "عجب؟" پنج مدل نشان در مغازه فروخته می شود و شانیتا در تفسیر کردن حرکات این نشان ها تخصص دارد

کرز می گوید: "درست بالای سرم از حرکت ایستاد."

شانیتا می گوید: "این پیام پر قدرتی است یک اتفاق ناگهانی اتفاقی که تو در انتظارش نیستی شاید کسی سعی می کند پیامی به تو بدهد امروز روز اول برج عقرب است خوب؟ مثل این نشان به تو می گوید مواظب باش!"

کرز نگران می شود نخستین چیزی که به فکرش می رسد سوال می کند این است که آیا ممکن است تصادفی برای آگوستا پیش بیاید؟

شانیتا با اطمینان می گوید: "پیامی که من می گیرم مربوط به آگوستا نیست اما بگذار ببینم." بعد کارت های پیشگویی را که زیر پیشخوان نگه می دارد بیرون می آورد این همان کارت هایی هستند که کرز خیلی دوست دارد عکسی از لنگرگاه ماری پشنتشان چاپ شده است

شانیتا می گوید: "برج همانطور که گفتم نشانه یک خبر ناگهانی است شاهزاده خانم یک بازی چیزی که مخفی بوده آشکار می شود شوالیه شمشیر ها خوب این می تواند جالب باشد! شوالیه ها هم پیام می آورند حالا امپراتریس یک زن پر قدرت البته نه تو شخص دیگری اما این آگوستا نمی تواند باشد نه امپراتریس زن جوانی نیست."

کرز می گوید: "شاید آن زن تو هستی؟" شانیتا می خندد و می گوید: "قوی؟ من یک نی شکسته ام." او کارت دیگری را به زمین می گذارد می گوید: "مرگ یک تغییر شاید یک احیاء." آن کارت را دوباره به صورت عرضی می گذارد "آه ماه."

ماه با سگ هایش که عو عو می کنند برکه آب و عقبی که کمین کرده است درست همان موقع زنگ در مغازه به صدا در می آید یک مشتری وارد می شود و از کرز می خواهد دو جلد کتاب پات لاک به او بدهد یک جلد برای هدیه و یک جلد هم برای خودش کرز تصدیف می کند که کتاب مفیدی است به ویژه که گران نیست و نقاشی های آن هم که با دست کشیده به جذابیتش کمک می کند بعد اضافه می کند: "شانیتا واقعا زن خارق العاده است و اهل هیچ جا نیست به غیر از تورنتوی قدیمی رنگ و رو رفته." بعد در حالی که فکرش را جای دیگری است پول را می گیرد و کتاب ها را برای مشتری بسته بندی می کند



با خود می گوید: "ماه خیال باطل."

## فصل دهم

ظهر که می شود لباس کارش را در می آورد و با شانیتا خداحافظی می کند امروز سه شنبه است و کار او نیمه وقت ضمن این که سعی می کند خیلی نفس نکشد به سوی خیابان می رود نامه رسان های دوچرخه سوار ماسک های سفید کاغذی به صورت دارند تازگی گذاشتن این ماسک ها مد شده است فکر می کند شاید بد نباشد تعدادی از این ماسک ها را که روی کاغذهای رنگی و طرح دار تهیه شده اند برای مغازه سفرش دهند

به محض این که وارد تاکسیک می شود در سرش صداهایی می شنود به نظر می رسد که جایی در اطراف رعد و برق شده است یا سیم های قطع و وصل می شوند یون های الکتریکی با موج های کوچکی از انرژی های قوی کرز را بمباران می کنند به پیشانی اش دست می کشد سپس انگشتانش را تکان می دهد تا خود را از این انرژی ناراحت کننده نجات دهد بعد گردنش را کج می کند و به دور و بر نگاه می کند تا سرچشمه این ناراحتی را پیدا کند بعضی اوقات کسانی که برای خرید مواد مخدر در پلکان منتهی به توالت ها می ایستند منبع این انرژی نا هنجارند اما به نظر نمی رسد که کسی از آن ها در آن اطراف باشد پیشخدمت به طرفش می آید و کرز از او می خواهد میز گوشه ای را که کنار آینه قرار دارد به او بدهد از توی آینه می تواند همه چیز را ببیند

رستوران تاکسیک آخرین کشف رز است رز همیشه چیزهای تازه بخصوص رستوران های تازه کشف می کند دوست دارد به رستوران برود که کسی از همکاران اداره اش را از آنچه او می پوشد پوشیده باشند دوست دارد با آدم های واقعی قاطی شود منظور از آدم های واقعی آدم های فقیر تر از او هستند یا شاید کرز این طور فکر می کند با وجود آن که سعی می کند به رز بگوید که زندگی یک واقعیت است رز معنی حرف او را درک نمی کند شاید هم کرز نتوانسته اسن مفهوم را به او روشنی بیان کند

جوراب سلواری پوست پلنگی دختر پیشخدمت نگاه می کند بینی اش را به نشانه لبس عجیب و غریب او بالا می برد و بعد در حالی که با خود می اندیشد نباید از مردم عیبجویی کند یک بطری آب معدنی اوپان و یک بطری شراب سفید سفارش می دهد و به انتظار بقیه می نشیند منوی رستوران را باز می کند و با

چشمانی تنگ شده نگاهی به آن می اندازد بعد توی کیفش دنبال عینک مطالعه می گردد - نکند آن را در مغازه جا گذاشته باشد؟- و بالاخره آن را روی سرش پیدا می کند باید تمام راه را همین ریختی آمده باشد عینکش را بر روی بینی اش می گذارد و غذاهای ویژه روز را نگاه می کند لا اقل هر روز جند غذای مناسب برای گیاهخواران دارند هرچند خدا می داند سبزیجاتی را برای این غذاها مصرف می کنند از کجا می آورند شاید آن ها را از یکی از مزارع تجارتي بزرگی که در آن ها برای رشد سبزیجات از اشعه و مواد شیمیایی استفاده می شود آورده باشند.

واقعیت آن است که او از رستوران تاکسیک خیلی خوشش نمی آید اولاً" نام رستوران را در ندارد کلمه تاکسیک یعنی زهرآلود به نظر او وقت گذارندن در جایی که چنین نامی دارد برای سیستم عصبی انسان زیان آور است لباس های پیشخدمت ها و کارمندان هم او را به یاد مغازه آکولت می اندازد که چنین لباس هایی می فروخت او هر لحظه انتظار دارد زخم و خون مصنوعی می ببیند اما به خاطر رز حاضر است هر گاهی این جا غذا بخورد خدا می داند تونی درباره ی این محل چه عقیده ای دارد؟ کرز به زحمت می تواند به افکار تونی پی ببرد همیشه این طور بوده از همان ابتدا از همان وقت که در مک کلانگ هال با او آشنا شد اما اگر تونی به کینگ ادی و یا مک دونالد هم برود برخوردش فرقی نمی کند او مریخی هایی شبیه است که در تعطیلات به زمین سفر کرده اند با چشمانی که از تعجب باز شده و آماده برای یادداشت برداری است نمونه برداشتن خشک کردن و منجمد کردن نمونه ها فرو کردن آن ها در قوطی های برچسب دار و جایی برای نگفتنی ها باقی نگذاشتن این به معنی دوست نداشتن تونی نیست نه این طور نیست بعضی اوقات از تونی خوشش نمی آید تونی می تواند کلمات زیادی را به کار گیرد می تواند او را به شدت ناراحت کند می تواند انرژی بدن او را به جهت نادرست بکشاند اما با وجود این تونی را دوست دارد تونی خیلی آرام عاقل و متکی به نفس است اگر کرز باز هم صداهایی بشنود که بخواهد رگ دستش را بزند تنها از تونی می خواهد که به جزیره بیاید از او مراقبت کند و او را از حالت بد روحی در آورد و به او بگوید دیوانه نشو تونی می داند قدم به قدم و به موقع چه کار بکند.

اگر صداهایی او را ناراحت کند ابتدا از رز کمک نمی خواهد چون او زود ناراحت می شود و گریه می کند و با او به خاطر درد غیر قابل تحملش همدردی می کند و تازه برای کمک به او آن قدر دیر می رسد که قایق به مقصد جزیره حرکت کرده است اما بعد از این احساس امنیت و آرامش کرد به سراغ رز خواهد رفت تا رز نوازشش کند رز و تونی با هم وارد رستوران می شوند همیشه وقتی رز وارد می شود سروصدا و شلوغی با خود می آورد دوتایی می نشینند رز سیگاری روشن می کند و دوتایی با هم گپ می زنند کرز

چون به صحبت های آن ها علاقه ندارد گوش نمی دهد فقط از این که آن ها آن جا حضور دارند خوشحال است حضور آن ها برایش بیش تر آنچه می گویند اهمیت دارد کلمات اوقات مانند پرده های جلو پنجره اند یک حایل تزئینی برای آن که فاصله لازم با همسایه ها حفظ شود اما نیرویی که ورای آن هاست واقعیت

دارد. کرز حالا مثل زمانی که کارن نامیده می شد اتمسفر اطراف را تشخیص نمی دهد. آن وقت خیلی زود به انرژی پیرامونش پی می برد؛ اما حالا، فقط هر وقت ناراحتی روحی دارد می تواند آن را حس کند. درست مثل آدم های کور که رنگ را با لمس سر انگشتانشان حس می کنند.

آنچه امروز در مورد تونی احساس می کند سردی آشکار اوست. دیدن تونی دانه های برف را یادش می آورد، کوچولو، رنگپریده و نازک، اما سرد؛ با فکری چون قطعه ای از یخ روشن و چهار گوش؛ یا مانند شیشه ُ شکسته سخت و تیز. یا یخی که ممکن است آب شود. تونی با آن جثه کوچولو در کودکی جزو کوچک ترین بچه ها بود و اگر قرار می شد در نمایش های مدرسه شرکت کند، برای نقش هایی که حرف می زنند خیلی کوچک بود و باید رل دانه ُ برف را بازی می کرد. غالباً به او نقشی که لازمه اش حرکت به این طرف و آن طرف باشد نمی دادند، زیرا ممکن بود خودش را به چیزی بزند، یا این که معلم ها این طور فکر می کردند. آن ها نمی دانستند دست و پا چلفتی بودن او یک چیز معمولی بوده است؛ نه به خاطر عدم تطابق. بلکه به این دلیل که مطمئن نبود کجا لبه های بدنش تمام و بقیه دنیا شروع می شود.

رز در نمایش های مدرسه چه نقشی می توانست داشته باشد. کرز هیبت رز را مجسم می کند – با آن همه زینت آلات طلایی، لباس های رنگارنگ، عطر های مختلف، حالت آمرانه، و همچنین خارجی بودنش – و در ذهنش به او نقش یکی از شاهان سه گانه را می دهد که لباس برو درزی و دوزی و مزین به جواهرات به تن دارد. اما آیا رز با آن دوران کودکی آشفته اش در میان راهبه ها و خاخام ها، امکان بازی در چنین نمایشنامه ای را داشته؟ شاید اصلاً اجازه نداشته چنین کاری بکند.

خود کرز مدت ها قبل مسیحیت را کنار گذاشت. دلیل اولش این بود که کتاب مقدس پر از گوشت است: گوشت حیوانات قربانی چون بره، گاو و کبوتر. قابیل حق داشت سبزیجات را به خدا پیشکش کند و اشتباه از خدا بود که پیشنهادش را رد کرد. به علاوه در مذهب مسیحیت خون زیاد وجود دارد: آدم های کتاب مقدس همیشه می گذارند خونشان ریخته شود و دست هایشان به خون آلوده شود و سگ ها خونشان را بلیسند. در مسیحیت خیلی کشت و کشتار، ظلم و اشک وجود دارد.

زمانی برای مدت کوتاهی به مذهب بودایی معتقد شد. ولی این قبل از آن بود که بداند بودایی ها چندین جهنم دارند، فکر می کرد مذاهب شرقی آرام ترین مذاهبند و دیگر مذاهب موضع جدی تری نسبت به تنبیه کردن دارند.

یکدفعه متوجه شد نیمی از ناهارش را بدون این که متوجه شود خورده است. ناهارش سالاد هویج رنده کرده و پنیر کم چربی بود؛ هر چند یادش نمی آمد چنین غذایی سفارش داده باشد. ولی خوب است هر از گاهی یک خلبان اتوماتیک در سیستم انسان وجود دارد که به جای او فکر می کند و دستور می دهد. رز را نگاه می کند که مشغول خوردن نان فرانسوی است؛ خوشش می آید وقتی رز نان فرانسوی می خورد تماشايش کند. او معمولاً نان را خرد می کند و جلو بینی اش می گیرد و قبل از آن که دندان های سفیدش را در آن فرو کند می گوید: «چقدر این نان خوب است، چقدر این نان خوب است.» و بعد آن را می خورد. آنچه رز با نان می کند، شبیه نیایش یا دعای کوچک است.

کرز به تونی می گوید: «تونی، اگر بخواهی می توانم باغچه حیاط عقب خانه ات را حسابی برایت درست کنم.» در حیاط پشت خانه تونی فضای زیادی وجود دارد که به غیر از یک تکه چمن و چند درخت آفت زده چیزی آن را نمی پوشاند. کرز فکر می کند که ابتدا آفت درخت ها را از بین ببرد و بعد با کاشتن گیاهانی چون گل شیپوری، بنفشه و وحشی، زرشک و مهر سلیمان و مقداری سرخس به آن جا حالت جنگل بدهد. یعنی گیاهانی بکارد که تونی را مجبور به وجین کردن علف ها نکند. اگر تونی موافقت کند آن جا را به صورت فوق العاده ای در خواهد آورد. شاید بد نباشد یک فواره هم به آن اضافه کند. اما تونی به او جواب نمی دهد و بعد از لحظه ای متوجه می شود که فکرش را به صدای بلند برای تونی نگفته است. بعضی اوقات برایش مشکل است به یاد آورد که آیا اصلاً چیزی را که به فکرش رسیده گفته است یا نه. آگوستا از کسانی است که از این عادت او دلخورند. توجه اش را به صحبتی که آن ها درباره یک جنگ دارند بر می گرداند. کرز دلش می خواست آن ها درباره جنگ حرف نمی زدند. اما آن ها این روز ها غالباً راجع به این موضوع صحبت می کنند. به نظر می رسد بعد از مدتی که صحبتی درباره جنگ نبود دوباره در این باره زیاد صحبت می شود. رز چون دوست دارد از مردم در مورد چیزهایی که می دانند سؤال کند به تونی که می رسد از جنگ حرف می زند.

چند ماه قبل در یکی از قرارهای ناهارشان رز می خواست درباره کشتار یهودی ها و نسل کشی نژادی صحبت کند و تونی به شرح جزئیات نسل کشی های تاریخ پرداخت: از چنگیز خان گرفته تا کاتارها در فرانسه و قتل عام ارامنه به وسیله ترک ها و بعد قتل عام ایرلندی ها و اسکاتلندی ها به دست انگلیس ها و بلاهایی که انگلیسی ها به سر آن ها آوردند؛ و آن قدر از مرگ حرف زد که به کرز حال استفراغ داد.

تونی می تواند چنین موضوعاتی را تحمل کند، اما برای کرز کلمات تصاویری هستند که فریاد و ناله به همراه دارند. به دنبال تصاویر و فریاد ها بوی گوشت گندیده، آتش سوزی و گوشت سوخته به مشام می رسد و بعد احساس درد جسمی می کند. افزون بر آن اگر این صحبت ادامه پیدا کند ممکن است جنگی به وقوع بپیوندد. تازه کرز هیچ وقت نمی تواند این استدلال را به صورت قابل قبولی برای تونی شرح دهد. بعد هم می ترسد اگر این را بگوید تونی فکر کند او احمق، کم جنبه، حواس پرت و عصبی است. می داند که هر دو آن ها بعضی اوقات در موردش این طور فکر می کنند.

برای همین از جایش بلند شد و از پلکان پر سرو صدا به دستشویی در طبقه پایین رفت. در آن جا یک پوستر چاپی از کارهای رنوار به دیوار نصب شده بود: زن فربه‌ی با پوست صورتی و سایه روشن های آبی و بنفش که بعد از حمام مشغول خشک کردن خود است. تماشای این تصویر آرامش کرد. اما وقتی به طبقه بالا برگشت تونی هنوز در اسکاتلند بود و از شکار زنان و کودکان اسکاتلندی در مناطق کوهستانی و تف کردن به روی آن ها و بعد مثل آهو به سیخ کشیدنشان حرف می زند.

رز که می خواست به موضوع نسل کشی برگردد گفت: «اسکاتلندی ها، در حد خود امروز خیلی پیشرفت کرده اند. بانکداران اسکاتلندی را ببینید. امروز کی می تواند تصور کند چه بلاهایی سر آن ها آمده است؟» کرز که به اندازه آن ها از حرف خود تعجب کرده بود گفت: «من.» آن ها که متوجه شده بودند تا صحبت از جنگ می شود، کرز به بهانه ای آن جا را ترک می کند با شگفتی به او نگاه کردند.

رز ابروهایش را بالا برد و گفت: «چرا به این موضوع اهمیت می دهی؟» کرز پاسخ داد: «انسان باید به همه مردم اهمیت بدهد. شاید هم یک دلیلش آن است که نیم اسکاتلندی هستیم. نیم اسکاتلندی و نیم انگلیسی. از نژاد همان مردمی که یکدیگر را می کشتند.» او برای آن که رز را ناراحت نکند راجع به فرقه مسیحی منونیت ها صحبت نکرد. هر چند منونیت ها در اصل آلمانی نیستند. به علاوه آن ها هیچ وقت کسی را نمی کشند، در عوض کشته می شوند.

رز پشیمان از سوآلی که کرده بود، دست کرز را نوازش کرد و گفت: «حق با توست عزیزم، یادم رفته بود. مرا ببخش که فکر می کنم اصلیت تو صددرصد انگلیسی است.»

کرز گفت: «هر چند به تازگی کسی آن ها را نکشته. اما حدس می زنم به همین دلیل از این جا سر در آوردم.»

تونی نگاهی به دور و برش انداخت و گفت: «منظورت از این جا رستوران تاکسیک است، یا جای دیگر؟»

کرز که می داند دلیل بودنش در کانادا به خاطر جنگ بوده است و از این جهت چندان راضی نیست با لحن غم انگیزی گفت: «به خاطر نوعی جنگ بود که ما سر از این کشور در آوردیم. اما این مربوط به گذشته است. فکر نمی کنید باید سعی کنیم در زمان حال زندگی کنیم؟ یا لاقلاً من سعی می کنم.»

تونی با محبت و لاقلاً نزدیک ترین حالتی که می توانست محبتش را نشان دهد به کرز نگاه کرد و انگار واقعه ً مهمی بوده است به رز گفت: «کاملاً حق با اوست.»

کرز با تعجب اندیشید: «منظورش از این که حق با من است چیست. منظور او جنگ هاست یا زمان حال؟ استاندارد تونی در مورد زمان حالی که این قدر مشتاق است از آن صحبت کند این است که به کرز بگوید در هر دقیقه چند بچه به دنیا می آید و چگونه وجود آن بچه های اضافی به جنگ منتهی می شود. بعد هم به عنوان مثال در مورد رفتار دیوانه وار موش هایی که جمعیتشان زیاد شده است حرف بزند.»

اما بالاخره سر نخ را به دست آورد: سر نخ داستان صدام حسین و جنگ کویت و نتیجه بعد از آن است. در این جا تونی می گوید: «از حالا راجع به نتیجه آن تصمیم گرفته شده، مثل جریان روبیکون.»

کرز با شنیدن این حرف می گوید: «چه گفتی؟»

رز که می داند این صحبت موضوع مورد علاقه کرز نیست برای این که به او فرصت بدهد که در حال و هوای خود باشد به او می گوید: «چیز مهمی نیست. یک جریان تاریخی است.»

اما در این لحظه کرز رابیکون را به خاطر می آورد. این کلمه با ژولیوس سزار ارتباط داشت. در دبیرستان راجع به او چیزهایی خوانده بودند. یکی از مردانی که به خاطر کشتن مردم مشهور شد و از کوه های آلپ با فیل عبور کرد. اگر به آن مردها به خاطر کشت و کشتارهایی که کردند مدال نمی دادند، اگر برای آن ها رژه نمی رفتند و از پیکرشان مجسمه نمی ساختند، دیگران به کشتار آدم ها تشویق نمی شدند و کشتن را متوقف می کردند. مردها برای این که بیش تر مورد توجه قرار بگیرند این کار را می کنند.

شاید تونی در زندگی قبلی اش یکی از همین مردان بوده است: مثلاً ژولیوس سزار. شاید خدا برای تنبیه سزار او را در بدن یک زن به دنیا برگردانیده است. یک زن کوتاه قد، تا ببیند معنی بدون قدرت بودن چیست. شاید این شیوه کار طبیعت است.

در باز می شود و زینیا آن جا ایستاده است. سر تا پای بدن کرز یخ می کند. بعد نفس عمیقی می کشد. خود را برای روبرو شدن با زینیا آماده کرده بود، اما به هیچ وجه انتظار نداشت این روبرویی و بازگشت در رستوران تاکسیک اتفاق بیفتد. به یاد پیشگویی شانیتا می افتد: «یک اتفاق ناگهانی، اتفاقی که تو در انتظارش نیستی.» بیخود نبود که نشان درست بالای سرش بی حرکت ایستاد! اما چرا زینیا به خود زحمت باز کردن در را داد؟ می توانست از وسط در بسته بیاید.

از دیدن زینیا در لباس سیاه تعجب نمی کند، چون سیاه زنگ مورد علاقه ُ او بود. اما خیلی عجیب است که زینیا چاق شده است مثل این که بر خلاف معمول مرگ به او ساخته است. معمولاً ارواح لاغر، گرسنه و تکیده به نظر می آیند، در حالی که به نظر می رسد حال زینیا را زنده دید مثل سایه و به باریکی یک ترکه بود و سینه هایش تقریباً صاف و شبیه دایره های مقوایی بودند، و نوک آن ها، چون دکمه هایی بودند که آن ها را به قفسه ُ سینه اش می بستند. اما ال آن، هیکلش هوس انگیز شده است.

ولی عصبانی به نظر می رسید. پیرامون او امواج تیره رنگی حرکت می کند که به هاله اطراف خورشید به هنگام کسوف شباهت دارد. این هاله به رنگ سبز گلی خروشان است و از میان آن خطوط قرمز خونی و سیاه مایل به خاکستری که بدترین و مخرب ترین رنگ هاست، به صورت نوری مرگ آور و عفونی، بیرون می جهد. کرز مجبور است از نور سفید رنگ درونی اش که سال ها برای به دست آوردن آن تلاش کرده، کمک بگیرد. لازم است بلافاصله به تفکر و تعمق درونی بپردازد، ولی در چه جایی! زینیا رستوران تاکسیک، این چاه زمینی را برای این رودررویی انتخاب کرده است: جایی که صدای محاوره مردم، دود سیگار، بوی شراب و نفس های آلوده ای که از هوای شهر پر شده، فضا را مناسب ظهور او کرده است. او در آستانه در ایستاده است و با نگاهی تحقیر آمیز و کینه توزانه دور و بر رستوران را ورنانداز می کند، و یکی از دستکش هایش را از دست بیرون می آورد؛ و کرز چشمانش را می بندد و با خود می گوید: «به نور فکر کن.»

رز از تونی می پرسد: «چی شده تونی؟» و کرز دوباره چشمانش را باز می کند. پیشخدمت به طرف زینیا می رود. تونی می گوید: «سرتان را آهسته برگردانید، جیغ نزنید.» کرز با دقت نگاه می کند ببیند پیشخدمت از میان بدن زینیا عبور می کند یا نه؛ اما متوجه می شود که این اتفاق نمی افتد و پیشخدمت درست مقابل زینیا می ایستد. شاید پیشخدمت هم چیزی غیر عادی در او مشاهده کرده است. یک نوع سردی.

رز می گوید: «اوه، لعنتی، خودشه.» کرز احساس می کند مسئله باید خیلی جدی باشد. رز به ندرت کلمه «لعنتی» را به زبان می آورد. با حالتی مشکوک می پرسد: «کی؟»

تونی جواب می دهد: «زینیا.» پس آن ها هم می توانند او را ببینند، چرا نه. هر کدام از آن دو نفر به اندازه کافی حرف برای گفتن به زینیا دارند. این موضوع منحصر به کرز نیست.

کرز می گوید: «زینیا مرده.» با خود فکر می کند برای چه از آن دنیا برگشته. به خاطر چه کسی برگشته. حالا هاله ُ پیرامون زینیا از بین رفته، یا این که کرز نمی تواند آن را ببیند. با کمال تعجب مشاهده می کند که زینیا جامد، واقعی و زنده است.

کرز می گوید: «مثل یک وکیل دعاوی به نظر می رسید.» زینیا به سوی او می آید و کرز برای روبرو شدن با او تمام نیرویش را جمع می کند؛ اما زینیا با لباس پر تار و پود، پاهای کشیده، موهای درخشانی که چون ابر شانه هایش را پوشانده، لبان قرمز ارغوانی و عطری که فضای دور و برش را پر کرده، درست از کنار آن ها عبور می کند. نمی خواهد نشان دهد کرز را دیده است. مخصوصاً این کار را می کند؛ بنا حق او را در تاریکی قرار می دهد و نادیده می گیرد.

کرز می لرزد، حالش به هم خورده است. چشمانش را روی هم می گذارد و سعی می کند جسم خود را حفظ کند. با خود تکرار می کند: «بدنم مال خودم است. من آدم خوبی هستم. من وجود دارم.» در ذهنش تصویر یک شب مهتابی را می بیند: یک ساختمان بلند، ساختمانی که چیزی از بالای آن سرازیر می شود، در فضا سقوط می کند، می چرخد، و بالاخره از هم جدا می شود.

#### فصل یازدهم

سه نفری بیرون تاکسیک ایستاده اند و از همدیگر خداحافظی می کنند. کرز نمی داند چطور خود را به بیرون رستوران رسانده است. بدنش به تنهایی، بدون فکر کردن آورده بودش. با وجود آفتاب بدنش یخ کرده است و می لرزد. احساس می کند جثه اش لاغرتر، بی وزن تر و قابل نفوذتر شده است. مثل این که تمام نیرو و جوهر وجودش گرفته شده است تا زینیا واقعیت پیدا کند. زینیا از آن سوی رودخانه ُ نیستی بازگشته است. اکنون این جا حضور دارد با یک بدن تازه، قسمتی از بدن کرز را گرفته و به درون خود مکیده است.

اشتباه می کند. زینیا حتماً زنده است، زیرا دیگران هم او را دیدند. او روی صندلی نشست، آشامیدنی سفارش داد و سیگاری روشن کرد. اما الزاماً هیچ کدام از این ها نمی توانند نشانه ای از زنده بودن او باشند.

رز او را بغل می کند و می گوید: «عزیزم مواظب خودت باش. به تو تلفن می کنم. باشد؟» و به طرف اتومبیلش به راه می افتد. تونی به او لبخند می زند و در حالی که پاهای کوچکش او را مثل عروسک های کوکی حرکت می دهند از او دور می شود. برای یک لحظه مثل این که راهش را گم کرده باشد دم در تاکسیک می ایستد. نمی داند چه باید بکند. او می تواند برگردد و به داخل رستوران به سوی زینیا برود و جلو او بایستد؛ اما آنچه را که می خواست به زینیا بگوید در ذهنش بخار شده بود. به جای همه آن حرف ها فقط صدای وز وز در ذهنش به جای مانده بود.



با وجود آن که آن روز کارش نیمه وقت است و شاییتا انتظار او را ندارد، می تواند به مغازه برگردد و آنچه را که اتفاق افتاده بود برای شاییتا تعریف کند. شاییتا معلم است و می تواند به او کمک کند. اما شاید شاییتا با او خیلی همدردی نکند. ممکن است بگوید که چرا برای زن بی ارزشی چون زینیا این قدر ناراحت شده ای؟ چرا از دیدن او این قدر نگرانی؟ خودت بهتر می دانی که با این کار به او قدرت می دهی. او چه رنگی دارد؟ دردی که او ایجاد کرده چه رنگی است؟ آن را از ذهنت پاک کن.

شاییتا هرگز طعم رفتار زینیا را نچشیده است. نمی تواند بفهمد که با آرامش درونی نمی توان زینیا را از ذهن بیرون کرد والا کرز مدت ها قبل این کار را کرده بود.

تصمیم می گیرد به خانه برود. وان حمام را پر کند، چند پوست پرتغال، چند قطره روغن گل رز و چند غنچه گل خشک شده در آب بریزد. بعد موهایش را با سنجاق به بالا جمع کند و به داخل وان برود و بازوهایش را در آب معطر رها کند.

با این فکر به سوی جزیره و لنگرگاه می رود. اما بعد از رسیدن به چهارراه بعدی به طرف چپ، به داخل کوچه ای باریک می پیچد و از آن کوچه دوباره به چپ می پیچد به خیابان کوئین بر می گردد.

جسمش نمی خواهد بلافاصله به خانه برگردد. دلش الآن هوس یک فنجان قهوه، قهوه اسپرسو کرده است. اما داشتن چنین میلی برایش خیلی غیر منتظره است؛ چون در چنین مواقعی معمولاً هوس میوه، آب میوه یا آب خوردن می کند. ولی در حال حاضر احساس می کند باید به نیاز جسمش پاسخ دهد.

درست آن طرف خیابان، روبروی تاکسیک، کافه ای به نام کافه نوار وجود دارد. نام کافه با چراغ های نئون صورتی تندی روی شیشه ویتترین نوشته شده است. کرز به کافه می رود و کنار پنجره پشت یکی از میزهای گرد کافه که حاشیه فلزی دارد می نشیند و به پیشخدمت که پیراهنی با پیش سینۀ چین دار، پاپیون سیاه و شلوار جین پوشیده است سفارش یک قهوه اسپرسو می دهد. چیزهای دیگر منو اسم های عجیب و غریبی چون کاپوچینو، کاپریشیو، تارت او تارت و کیک گلی دارند. در انتظار قهوه به تماشای در رستوران تاکسیک می پردازد. اکنون برایش مسلم شده واقعاً به قهوه اسپرسو میل ندارد. بلکه با تمام وجود می خواهد سر از کار زینیا در آورد.

برای این که نشان ندهد کسی را زیر نظر دارد، دفترچه یادداشت قشنگش را که مقداری از حقوقش صرف خرید آن شده، از کیفش بیرون می آورد. جلد دفترچه طرح مرمری دارد، عطفش از جیر زرشکی درست شده و کاغذش بنفش کم رنگ است. قلمی که برای نوشتن در این دفترچه خریده به رنگ مروارید خاکستری است و جوهرش خاکستری مایل به سبز است. قلم و جوهر را از مغازه درخشندگی خریده

است. از فکر تعطیل شدن مغازه درخشنده‌گی غمگین می‌شود. این مغازه چیزهای بسیار خوبی برای هدیه دادن دارد.

دفترچه یادداشت را به این منظور خرید که چیزهایی را که به فکرش می‌رسید در آن یادداشت کند. اما تاکنون چیزی در آن ننوشته است. دلش نمی‌خواهد زیبایی صفحه‌های دست نخورده آن را خراب کند. آن صفحه‌ها می‌توانند خیلی چیزها در سینه خود جای دهند. نمی‌خواهد بیخودی از آن‌ها استفاده کند. اما حالا سر قلمش را باز می‌کند و در دفتر یادداشتش می‌نویسد: «زینیا باید برگردد.» یک وقتی برای یاد گرفتن خط ایتالیک به کلاس رفت تا آنچه می‌نویسد زیبا و تقریباً مثل طلسم به نظر برسد. با نوشتن هر کلمه، از بالای عینک به آن طرف خیابان نگاهی می‌اندازد، تا رفت و آمد آن سوی خیابان را زیر نظر داشته باشد.

ابتدا مردم بیش‌تر به داخل رستوران می‌روند تا از رستوران بیرون بیایند و بعد عده زیادی از رستوران بیرون می‌آیند. بیلی در میان هیچ‌کدام از کسانی که وارد رستوران می‌شوند نیست. هر چند او واقعاً انتظار ندارد بیلی را آن‌جا ببیند. اما از کجا معلوم؟ زینیا هم در میان هیچ‌کدام از آن‌هایی که از رستوران بیرون می‌آیند نیست. پیشخدمت قهوه‌اش را می‌آورد و او هوس می‌کند قهوه‌اش را با شکر بخورد. دو تکه قند در قهوه می‌اندازد. قهوه را به سرعت می‌نوشد و یکباره احساس می‌کند اثر کافئین و شکر به مغزش رسیده است. حالا حالش کاملاً جا آمده و به خوبی می‌تواند مشکلی را که برایش پیش آمده تشخیص دهد و چاره‌ای برایش بیندیشد. نه تونی می‌تواند در این مورد به او کمک کند نه رز. زیرا ماجراهای آن‌ها، ماجراهایی که زینیا هم در آن شرکت داشت به پایان رسیده‌ات. آن‌ها لااقل می‌دانند چه اتفاقی افتاده است. اما کرز چیزی نمی‌داند. او نمی‌داند ماجرای که با زینیا داشته به کجا انجامیده است. مثل این که ماجرای او، ماجرای که بیل و زینیا در آن بودند، کوره راه طولانی‌ای را پیموده و ناگهان رد پاها در آن گم شده است.

بالاخره وقتی کرز به این فکر می‌افتد که زینیا از درعقب بیرون رفته است یا بخار شده و به هوا رفته، زینیا از در رستوران بیرون می‌آید. کرز که نمی‌خواهد زینیا را متوجه سنگینی نگاه مراقبش بکند با دیدن او سرش را پایین می‌اندازد. اما زینیا حتی نگاهی به سوی او نمی‌اندازد. مرد جوانی که موهای بور دارد و کرز نمی‌شناسدش همراه اوست. ممکن نیست بیلی باشد. هیکلش کمی از بیلی درشت‌تر است. هر چند بیلی نباید حالا به این جوانی باشد. شاید حالا چاق شده یا موهای سرش را از دست داده باشد، اما در ذهن کرز بیلی همان جوانی است که او آخرین بار دیدش. همان سن، همان اندازه، همه چیزش مثل آن موقع. احساس از دست دادن بیلی، احساس بودن در آن گودال تاریک و آن درِ نامرئی که او را به

دام خود می کشید دوباره به سراغش می آید. اگر الآن در این کافه نبود و در خانه و در آشپز خانه بود سرش را به آرامی به میز آشپزخانه می زد. دردی که احساس می کند سرخ رنگ است، او را آزار می دهد و نمی تواند آن را از بین ببرد.

کرز فکر میکند زینیا خوشحال نیست. این فکر نشانه ُ دانستن او نیست، به او الهام می شود. به هیچ وجه نمی تواند خوشحال باشد. عادلانه نیست که خوشحال باشد: در طبیعت باید نوعی عدالت وجود داشته باشد. اما زینیا به آن مرد، که کرز نمی تواند از جایی که نشسته صورتش را ببیند، تبسم می کند. و حالا بازوی او را گرفته است و در خیابان به راه می افتند. لاقلاً از این فاصله نسبتاً خوشحال به نظر می رسد. کرز با خود می گوید: «خدا به زندگان رحم کند.» چون زینیا زنده است کرز باید نسبت به او احساس همدردی کند.

شفقت یعنی همین. اما وقتی خوب فکر می کند متوجه می شود در این لحظه هیچ نوع احساس شفقتی نسبت به زینیا ندارد. برعکس تصویر واضحی از خود را می بیند که زینیا را از بالای یک صخره یا جای بلندی به پایین هل می دهد.

با خود می گوید: «این احساس را حفظ کن، زیرا اگر چه احساسی کاملاً بی ارزش است، اما خوب است قبل از این که آن را از ذهنت بیرون کنی، وجودش را قبول داشته باشی.» تمام قدرت تمرکزش را متوجه تصویری که در ذهن دارد می کند، سعی می کند بهتر ببیندش؛ وزش باد را روی صورتش، و بلندی را احساس می کند، و صدای آزاد شدن عضلات بازوانش را می شنود، و منتظر می ماند تا صدای فریاد زینیا را بشنود. اما صدایی از زینیا بیرون نمی آید. زینیا با گیسوانی که چون ستاره ُ دنباله دار دنباله دار اوست، فقط سقوط می کند.

کرز این تصویر را در یک دستمال کاغذی می پیچد و آن را به زحمت از خود دور می کند «تنها چیزی که می خواهم این است که با صحبت کنم. فقط همین.» نوعی شلوغی به نظرش می رسد، انگار صدای بال هایی بی روح و خشکیده را می شنود. زینیا از داخل چهار گوش پنجره کافه نوار دور شده است. کرز دفترچه یادداشت، قلم خاکستری، عینک مطالعه و ژاکتتش را جمع و جور می کند و آماده می شود تا زینیا را تعقیب کند.

فصل دوازدهم

رز

رز خواب میبندد هر دری را باز میکند پشت آن چیزی نمی یابد. عجله دارد، تاکسی فرودگاه منتظرش است و او لباس به تن ندارد. هیچ لباسی اندام درشت و عضلات شل و پوست بد او را نپوشانده است. بالاخره لباس مورد نیازش را پیدا میکند. پشت در لباس هایی وجود دارد، پالتوهای بلندی که مردانه به نظر میرسند. اما چراغ بالای قفسه ی لباس ها روشن نمیشود و اولین پالتویی را که از چوب رختی در میاورد مرطوب و پوشیده از حلزون زنده است.

زنگ ساعت بیدارش میکند اما کاش زنگ زودتر به صدا در میامد. رز با سستی با خود زمزمه میکند «خدای من». او از دیدن لباس در خواب متنفر است. درست مثل این است که به خرید لباس رفته باشد با این تفاوت که هیچ وقت لباس مورد نظرش را پیدا نمیکند. اما ترجیح میدهد خواب پالتوی پوشیده از حلزون را ببیند تا خواب میچ را. یا خواب زینیا را. به خصوص خواب زینیا را. گاهی اوقات خواب میبندد زینیا بعد از انفجار بمب، گوشه ی اتاق خواب او تکه های بدنش را به هم وصل میکند: یک دست، یک پا، یک چشم. دلش میخواهد بداند آیا واقعا هیچوقت زینیا در غیبت رز، وقتی میچ اینجا زندگی میکرد، در این اتاق بوده است؟

احساس میکند دهنش طعم سیگار میدهد. یک دستش را از زیر لحاف بیرون می اندازد و همانطور که دنبال ساعت شماته دار میگردد، آخرین داستان هجوی پلیسی را که روی میز پای تختش است به پایین میاندازد. کتاب همه اش در باره ی قتلهای جنسی است؛رمان های پلیسی امسال همه اش در باره ی قتلهای جنسی است. گاه با تمام وجود هوس میکند به خانه های آرام روستایی انگلیسی زمان جوانی اش برگردد. آن جا که قربانی داستان های پلیسی همیشه یک آدم پیر بدطینت بود که بیش از مرگ تصادفی یک آدم بیگناه در خیابان سزاوار کشته شدن بود. آن آدم های بد طینت با زهر یا یک گلوله کشته میشدند، و از جسد ها خون زیادی نمیریخت. کارآگاه ها خانم های محترم مو خاکستری بودند که بیشتر اوقات چیزی میبافتند یا آدم های زیرک و نسبتاً غیر عادی ای که بدون هیچ گونه عملیاتی و با توجه به نشانه های کوچک بی ضرر مانند: دکمه پیراهن، ته شمع یا بوته ی جعفری به دنبال قاتل میگشتند. بیش از همه از اثاثیه صحنه های این داستان ها خوشش میامد: اتاق ها یکی پس از دیگری با اثاثیه عجیب و غریب پر شده بود. اشیایی که تا کنون فکر نمی کرد وجود دارند. نیمکت های راحتی دراز، سینی های چرخ دار برای صرف چای و میزهای بیلبارد. دلش میخواست در چنین خانه هایی زندگی میکرد. اما دیگر این کتاب ها و حتی دکور خانه هایی که در این کتاب ها توصیف شده بودند توجه اش را جلب نمیکند. فکر میکند: «مثل هرکس دیگر معتاد داستان هایی شده ام که محتوایشان سکس، خشونت و خونریزی است.»

روی تخت خواب مجللش که بر چهار ستون در چهار گوشه ی تخت قرار دارد غلت میزند. خوابیدن روی این تخت خواب هم کار اشتباهیست. هروقت میخواست از این تخت لعنتی پایین بیاید نزدیک بوده گردنش بشکند. بعد پاهایش را به درون سرپایی هوله ایش میچپاند. دو قلوها به این سرپایی ها میگویند سرپایی های خانم صاحبخانه. غافل از اینکه این نام واکنش ناراحت کننده ای در ذهن او ایجاد میکند. آنها در زندگی یا به کلام دیگر زندگی هایشان هرگز به یک زن صاحبخانه بر نخورده اند...هنوز برایش مشکل است تشخیص دهد که هر کدام از آنها زندگی جداگانه یا با هم زندگی مشترک دارند. مهم نیست دوقلوها چه بگویند ولی او که تمام روز مجبور است کفش های پاشنه بلند شیک مناسب لباسهایش بپوشد، به خود حق میدهد درز خانه برای پاهای فشرده اش از کفش رزاحت تری استفاده کند.

انتخاب همه ی این چیزهای سفید - پرده سفید،قالیچه ی سفید، و والان سفید دور تخت- هم اشتباه بود. نمیداند چه طور شد این رنگ را برای لوازم اتاق خوابش انتخاب کرد. میخواست اتاق خوابش حالت یک اتاق دخترانه را پیدا کند. میخواست با این کار زمان را به عقب ببرد و اتاق ایده آل دختر جوانی را که یک وقت آرزویش را میکرد داشته باشد. دکور اتاق خوابش را پس از اینکه میچ خانه را ترک کرد - فلنگ را بست، جیم شد، یا به عبارت دیگر از هتلی که خانه نام داشت رفت- عوض کرد، چون میچ به این خانه به چشم هتل نگاه میکرد. برای اینکه دوباره احساس زنده بودن کند لازم بود هر چه را به زمان زنده بودن میچ در این خانه تعلق داشت دور بیندازد. تختخواب به گهواره یا کیک عروسی و یا بدتر از آن به محراب های والان دار بزرگی که در مکزیک برای روز مردگان تهیه میکنند شباهت دارد. هرگز نفهمید در این روز آیا همه ی مردگان به مین برمیگردند یا فقط مردگانی که دعوت دارند میآیند. او و میچ در چنین روزی، زمانی که خیلی خوشبخت بودند ماه غسلشان را در مکزیک گذراندند.

اگر قرار بود او همه ی مردگان را به زمین دعوت کند، تریخ میداد از دعوت آن دو نفر صرف نظر کند. فقط همین را کم دارد که مثل یک کیک بزرگ روی تخت بخوابد و آن دو مرده ی خانه خراب کن برای شام به خانه اش بیایند. باید دکور اتاق را عوض کند و کمی رنگ و رو به آن بدهد. به اندازه ی کافی رنگ سفید دور و برش داشته است. با پاهای سرپایی پوشیده که به زمین میکشد به حمام میرود، دندانهایش را ماک میکند و لایه تازه ای از کرم پوست صورتش

اضافه می کند. توی آینه با ابروهای در هم کشیده خود را تماشا می کند. صورتش با کرم هایی که به آن زده شبیه حوضی پوشیده از گل و لای است. هر وقت فرصت می کند، برای بازیافتن صورت اولش که می داند جایی زیر پوست کنونی پنهان شده است، چند روز به یک استراحتگاه ورزشی مجهز به سونا و استخر

می رود، آب سبزیجات می نوشد، و به پوستش اشعه ماوراء بنفش می دهد. بعد سرحال، پرهیزکار و گرسنه به شهر بازمی گردد. از دست خودش عصبانی است. قدر مسلم آن طور که باید به خودش نمی رسد. شکی نیست هنوز حوصله ندارد توجه مردها را به خود جلب کند. این کار را کنار گذاشته است. به تونی می گوید این کار را فقط برای راضی کردن خودم می کنم.

به آینده می گوید: «گندت بزند میچ.» اگر به خاطر او نبود حالا می توانست بدون دغدغه از میانسالی لذت ببرد. اما اگر او هنوز آن دور و بر بود سعی می کرد راضی اش کند. مهم سعی کردن است.

اما باید رنگ مویش را عوض کند. این بار خیلی قرمز شده است. این رنگ قیافه اش را فرسوده نشان می دهد. همیشه از کلمه فرسوده خوشش می آمد. پیرزن بدعنعق فرسوده ای که در داستان های جنایی می خواند؛ در آن پانسیون خیابان هوران با آن درخت بلوطی که مقابلش بود، در اتاق زیرشیروانی، روی چمدان ویژه کشتی های بخار که کار صندلی کنار پنجره را می کرد، در حالت قوز کرده می نشست و پاهایش را زیرش جمع می کرد و در نوری که مثل زمان بمباران تاریک نگه می داشت تا دیده نشود، صفحه کتاب را در تاریک و روشن طوری نگاه می داشت که بتواند در نور چراغ خیابان بخواند. مادرش فریاد می زد: «رز هنوز بیداری، حيله گر حرامزاده برو بخواب.»

مادرش چطور می توانست بفهمد رز در تاریکی کتاب می خواند؟ مادر او، صاحب آن پانسیون، شهید نامظلوم، در آستانه در اتاق زیرشیروانی ایستاده بود و با آن صدای گرفته که به صدای زنان رختشویی شباهت داشت، سر او داد می زد، و رز ناراحت می شد که ساکنان پانسیون صدای او را بشنوند. رز مستراح شوی، سیندرلای فقیر که با قیافه ای عبوس زمین می سایید. مادرش می گفت: «اینجا غذا بخور تا بتوانی به من کمک کنی.» این جریان مربوط به زمان قبل از پولدار شدن پدر قهرمانش بود. رز که هرگز تصور نمی کرد روزی خودش همان پیرزن بدعنعق فرسوده شود، تکرار می کند: «پیرزن بدعنعق فرسوده.»

بزرگ شدن با یک قهرمان و یک شهید کار آسانی نبود. بین این دو نفر نقشی برای او نمی ماند.

لابد حالا آن خانه خراب شده است. نه، خراب نشده: چینی ها آن را خریده اند. شنیده آنها از درخت خوششان نمی آید. آنها معتقدند شاخه های درخت ارواح بد را در خود نگه می دارد و برای کسانی که در آن خانه زندگی می کنند بد یمن است. هنوز چیزی از وجود رز، رز آن زمان، در میان شاخه های درخت بلوط، اگر هنوز آنجا باشد، وجود دارد و هنوز در میان شاخه ها پرپر می زند.

می اندیشد چطور است موهایش را به رنگ خاکستری - رنگ طبیعی موهایش - در آورد. مردم با موی خاکستری بیشتر به او احترام می گذارند و قیافه ی جدی تری هم پیدا خواهد کرد که بهتر از قیافه نسبتا

رقیق القلب حالایش خواهد بود. قیافه ی زنی با اراده ی آهنین. چه شانس بزرگی.

تازه ترین ربدشامبر رز پشت در آویزان است. رنگ آن نارنجی مخملی است. نارنجی رنگ مد امسال است. رنگ مد سال گذشته لیمویی بود، رنگی که هرچه سعی می کرد به او نمی آمد. اگر لباسی به آن رنگ می پوشید به شکل آب نبات چوبی لیمویی در می آمد. اما رنگ نارنجی به او می آید و پوستش را روشنتر می کند، یا لاقل وقتی آن ربدشامبر لعنتی را خرید اینطور فکر کرد. او به صدای درون، صدایی که به او می گوید: «به تو می آید، به تو می آید، تا تمام نشده آن را بخر» عقیده دارد. اما تازگی ها کمتر می تواند به آن صدای ضعیف درونی اعتماد کند. این بار مخاطب صدا کس دیگری بوده است.

ربدشامبر را روی لباس خوابی می پوشد که با نخ سفید گل دوزی شده و چون به لوازم سفید اتاق خوابش می خورد آن را خریده است. اما کی آن را می بیند که به آن توجه کند؟ کیفش را پیدا می کند و بسته نیمه خالی سیگار را از آن به جیب ربدشامبرش منتقل می کند. نباید قبل از صبحانه سیگار بکشد. بعد برای آن که سر نخورد دستش را به نرده های راه پله ی پشت اتاق خواب، که قبلا مستخدمان و توالت شوهای چون او از آن رفت و آمد می کردند، می گیرد و پایین می رود. راه پله مستقیما به آشپزخانه کاملا سفید رنگ (وقتش رسیده که رنگ آن را هم عوض کند) و بدون تزیین متصل می شود. داخل آشپزخانه دوقلوها با تی شرت بلند و جوراب شلواری راه راه، که رویش جوراب کوتاه پوشیده اند، روی چارپایه، پشت پیشخوان کاشی سفید نشسته اند. تازگی مد شده این نوع لباس را به جای لباس خواب بیوشند. چقدر وقتی کوچک بودند لباس پوشاندن به آنها لطف داشت، آن لباس های والان دار و کلاه های کوچک که دل آدم برایشان غش می کرد. دیگر دوره ای که سرپایی های کرک دار کف پلاستیکی به پا می کردند و پیراهن های خواب گرانیقیمت کتانی نقش مادر غاز با کلاه لبه دار و پیش بند می پوشیدند، گذشته است. از کتاب هایی هم که رز برایشان می خواند و دوتایی در آغوشش، هر کدام روی یک زانو می نشستند اثری نیست: کتاب های آلیس در سرزمین عجایب، پیتر پن، هزار و یک شب و نسخه هایی از افسانه های پریان با نقاشی های آرتور رکهام. شاید هنوز بعضی از این کتاب ها در زیرزمین باشند. همچنین از لباس های ورزشی صورتی، سرپایی های راکونی شکل اتاق خوابشان و لباس های میهمانی والان دار مخمل گرانیقیمت خبری نیست. حالا نمی گذارند او حتی یک چیز کوچک برایشان بخرد. اگر حتی یک بلوز سیاه یا یک شورت برایشان بخرد به او احم می کنند.

دوتایی مخلوطی از ماست، شیر بدون چربی و تمشک را که با همزن درست کرده اند می آشامند. بسته آب شده تمشک یخزده و مقداری شیر آبی رنگ، که به جوهر کمرنگ شباهت دارد، روی پیشخوان به چشم میخورد. نمی تواند جلو خود را بگیرد و به آنها می گوید: «خواهش می کنم برای یک بار هم که شده همزن را در ماشین ظرفشویی بگذارید.»

دوتایی چشمان یک شکلشان را که برق ملایمی چون برق چشمان گربه وحشی دارد، به سوی او بر می گردانند، و درحالیکه موهای دم اسبیشان تکان می خورد، با لبخندی یک شکل، بی رحم و دل شکننده دندان هایشان را که آبی رنگ

و تا حدودی به دندان های جن شبیه شده است، نشانش می دهند. مثل همیشه از دیدن آن قیافه دلپسند و بدن های درشت آه می کشد. هنوز نفهمیده چگونه توانسته است آن دو را بزاید. زاییدن تنها یکی از آن ها مار مشکلی بود، چه برسد به زاییدن دوتاییشان.

با دیدن او می خندند و یکی از آن ها که دست راست نشسته است می گوید: "مامی گنده! بیا مامی گنده را بغل کنیم."

بعد دوتایی از روی چارپایه ها به پایین می پرند، بغلش می کنند، کمی فشارش میدهند و از زمین بلندش می کنند. پاهایش از زمین رها می شود و به طور خطرناکی در هوا آویزان می ماند.

داد می زند: "مرا پایین بگذارید" آن ها می دانند او از این کار خوشش نمی آید و می ترسد بیندازندش و جایی از بدنش بشکنند. بعضی اوقات آن ها درکی از این که ممکن است صدمه ای به او بخورد ندارند؛ فکر می کنند او آسیب پذیر و مانند سنگ سخت است. بعد متوجه می شوند ممکن است این کار خطرناک باشد. می گویند: "روی یک چارپای بگذاریمش." آن وقت مثل حیوانات باغ وحش که هنرنمایی می کنند او را می برند روی یک چارپایه می گذارند و برمی گردند و روی چارپایه هایشان می نشینند.

یکی از آن ها به او می گوید: "مامی با این ربدشامبر شبیه کدو تنبل شده ای." ارین این حرف را به او می زند. رز مدعی است همیشه می تواند آن دو را از هم تشخیص دهد. کافی است دو بار حدس بزند تا درست تشخیص دهد. میچ همیشه برای تشخیص دادن آن ها مشکل داشت. اما او بیش از پانزده دقیقه در روز نمی دیدشان.

رز با لحنی افسرده و آمیخته با شوخی می گوید: "درسته، من مانند کدو تنبل نارنجی و تپلی هستم که درونم خالی است و در تاریکی می درخشد." او فعلا باید قهوه اول صبحش را بخورد. در فریزر را باز می کند، بسته تمشک را سر جایش می چپاند، بسته قهوه خرد نشده را پیدا می کند و در یکی از کشورها به



دنبال آسیا می گردد. نگه داشتن همه چیز در درون کشورها فکر خیلی خوبی نبود، اصلا نمی داند چیزی را که لازم دارد کجا پیدا کند، بخصوص سر دیگ ها و قابلمه ها را. طراح احمق معتقد بود: "قرار دادن لوازم در جایی که دیده شود، ظاهر آشپزخانه را خراب می کند."

پائولا یکی از دو قلوها می گوید: "آه" آن دو یکدیگر را ایری و پالی یا ار و لا، یا وقتی یکی از آن ها از طرف هردوشان صحبت می کند، ارلا می نامند. رز از این کار آن ها چندشش می شود. ارلا امشب بیرون می روند، یعنی آن دو امشب بیرون می روند. وای از دست شما دو قلوهای فاسد. شما احساسات مادرتان را جریحه دار می کنید. شما اصلا از ریشه خرابید. این جمله آخری را رز از مادر خودش تقلید کرده است که غالبا این حرف را به او می زد. ناگهان نیاز شدیدی به مادرش، مادر خشن، مادری که از دستش عذاب می کشید و زمانی سرزنش می شد و اینک مرده است، در خود احساس می کند. از مادر بودن خسته شده است و دلش می خواهد برای تنوع هم شده فرزند باشد. به نظر می رسد فرزند بودن لطف بیش تری دارد. دو قلوها با خوشحالی می خندند. یکی از آن ها به دیگری می گوید: "گند، خودخواه کثیف."

"زیر بغل اصلاح نکرده."

"تامپون کثیف."

"نوار بهداشتی استفاده شده."

آن ها می توانند ساعت ها به همین ترتیب بدترین فحشی را که به فکرشان می رسد نثار یکدیگر کنند و آن قدر بخندند که از شدت خنده روی زمین بیفتند و پاهایشان را از خوشحالی فحش های زشتی که با هم رد و بدل کرده اند در هوا تکان دهند. آنچه موجب تعجب رز می شود این است که چرا بیش تر فحش هایشان این قدر جنبه جنسی دارد.

بهترین فحشی که بینشان رد و بدل می شود ماده سگ و سلیطه است؛ نمی داند آیا اجازه می دهند پسرها چنین فحش هایی به آن ها بدهند. وقتی فکر می کنند رز صدایشان را نمی شنود فحش های رکیک تری هم نثار یکدیگر می کنند. شاید هم او فکر می کند این فحش ها رکیکند. وقتی او دختر نوجوانی بود حتی تصور چنین فحش هایی را هم نمی شد کرد و تازه دو قلوها الآن فقط پانزده سال دارند.

رز با خود فکر میکند: «مردم لغاتی را که استعمال میکنند تمام عمر چون لاک سنگ پشت با خود میکشند.» ناگهان دو قلوها را در هشتاد سالگی مجسم میکند: صورتهای قشنگشان پرچین و چروک شده است، ران های پلاسیده شان هنوز در جوراب شلواری های رنگ به رنگ قالب گیری شده و روی پاهایی

که استخوان هایش بیرون زده است، جوراب کوتاه پوشیده اند و هنوز به هم فحش های رکیک میدهند. از این فکر به خود می لرزد و بعد از فکر این که آنقدر عمر کنند خوشحال میشود و به تخته میزند. آسیا در کشوی دیروزی نیست. میگوید: «لغت به شما بچه ها. آسیای مرا کجا گذاشته اید؟» شاید هم کار ماریا باشد. دیروز نوبت نظافت کردن او بود.

پائولا میگوید: «لغت به آن. آه آسیای لعنتی من. آه خدایا به جهنم لعنت.»  
ارین میگوید: «آه، عیسی مسیح، آه، خدای مقدس.» به نظر آنها خیلی خنده دار است که رز نمیتواند فحش بدهد. اما او نمیتواند. کلمات در ذهنش هستند، اما از دهانش بیرون نمی آیند «میخواهی مردم فکر کنند آدم یاهو گویی هستی؟»

باید به نظر آنها خیلی امل، مجهور و بیگانه بیاید. در نخستین نیمه عمر کم تر و کم تر احساس مهاجر بودن میکرد و حالا در نیمه دوم عمر بیشتر و بیشتر احساس مهاجر بودن میکند. او پناهنده ای از سرزمین میانسالان است؛ میانسالی که در سرزمین جوانان سرگردان شده است.

از آنها میپرسید: «برادر بزرگتان کجاست؟» این سوال آن ها را از حالت شوخی در می آورد. ارین میگوید: «جایی که معمولا این وقت روز هست. دارد نیرویش را ذخیره میکند.» پائولا برای این که بتواند دوباره به شوخی ادامه دهد، میگوید: «دارد چرت میزند.»

ارین متفکرانه میگوید: «در سرزمین رویاها.»

پائولا میگوید: «سرزمین لاری، سلام اهالی زمین، من از یک سیاره دور می آیم.»  
رز با خود فکر میکند لاری را از خواب بیدار کند یا نه؛ و تصمیم میگیرد این کار را نکند. لاری که خواب باشد برایش احساس امنیت بیشتری میکند. او فرزند اول است؛ پسر اول. موقعیتی که چندان برایش خوشبختی به بار نیاورده است. سرنوشتش این بوده که قربانی شود. چقدر بد شد که نام او را میچ گذاشتند. لارنس چارلز میچ، برای پسری به این نازکدلی چه اسم پر طمطراقی. حتی با آنکه بیست و دو ساله است و سبیلش در آمده، نمیتواند غیر از این تصورش کند.

رز آسیا را در کشوی زیر فر، میان ماهیتابه ها پیدا میکند. باید به ماریا بسپارد آن را جا به جا نکند. مقداری قهوه، همان قدر که لازم دارد، آسیا میکند و قهوه جوش اسپرسوی ایتالیایی را روشن میکند. تا قهوه آماده شود یک پرتقال برای خود پوست میکند.

ارین میگوید: «فکر میکنم سرش جایی بند است. عشقی یا چیزی دیگر.»  
پائولا با پوست های پرتقال رز، دندان مصنوعی برای خود درست میکند، شانه هایش را به حالت رقص تکان میدهد و به زبان فرانسه چیزهایی میگوید: «cest con ca Je men fiche» تنها کلماتی که آن دو

با رفتن به کلاس فشرده زبان فرانسه یاد گرفته اند. کلماتی بی معنی. رز معنی بیشتر آن کلمات را نمیفهمد و خوشحال است که سر از معنی آن کلمات در نمی آورد. میگوید: «فکر میکنم شما دو تا را لوس کرده ام.»

ارین میگوید: «moi (مرا)، لوس کرده ای؟»

پائولا دندان مصنوعی پوست پرتقال را برمیدارد و میگوید: «ارلا لوس شده اند.»

ارین میگوید: «بله، بله، تخت سینه ات کاگل ماله؛ نه مامی؟» دوتایی از میان مزه های چشمان درخشانشان او را بررسی می کنند. فضولی ها، شکلک درآوردن ها، حرکات عامیانه و خنده هایشان، همه برای خاطر اوست، برای آن که او کم تر غصه بخورد. آن ها مسخره اش میکنند، اما نه زیاده از حد؛ چون میدانند ظرفیت او محدود است. برای مثال هیچ وقت نام میچ را نمیبیرند. طوری رفتار میکنند مثل این که او اصلا وجود نداشته است، آیا از دست او عصبانی اند، یا متنفر؟ رز هرگز چیزی از آنها نمیفهمد. نمیگذارند چیزی در این باره بدانند. از جهتی این برایش سخت تر است. آنها خیلی استثنایی اند. با علاقه ای فوق العاده به آن ها خیره میشود. با خود می اندیشید: «زینیای جادوگر، شاید تو خیلی چیزهای دیگر داشته باشی، اما هیچ وقت چنین نعمت هایی نداشته ای. تو هیچ وقت صاحب چنین دخترانی نشده ای.» آرنج هایش را به کاشی های خنک پیشخوان آشپزخانه تکیه میدهد، سرش را میان دست هایش میگیرد و گریه میکند. اشک های نومیدی از چشمانش سرازیرند.

دوقلوها کوچکتر، نگران تر و سر به زیرتر از آنچه مینمودند، نوازشش میکنند، دستشان را روی ربدشامبر

نارنجی اش میکشند و میگویند: «مامی خود را ناراحت نکن، ناراحت نباش.»

رز میگوید: «نگاه کنید، آرنجم را روی شیر آبی لعنتی شما گذاشته ام.»

لبخند تسکین دهنده ای به او میزنند و میگویند: «به جهنم، لعنت به شیر.»

## فصل سیزدهم

دوقلوها لیوان های خوش ترکیب و بلند آشامیدنیشان را، طوری که رز ببیند در ماشین ظرفشویی میگذارند و وقتی به سوی راه پله پشت آشپزخانه میروند، یادشان می آید که مخلوط کن را در ماشین ظرفشویی نگذاشته اند، دوباره برمیکردند و آن را در ظرفشویی میگذارند. اما فراموش میکنند شیری را که روی پیشخوان ریخته است جمع کنند. رز در فاصله ای که با آن ها جفتک زنان دو پله یکی بالا میروند و طول حال را با تنه زدن به همدیگر طی میکنند تا برای رفتن به مدرسه آماده شوند، پیشخوان را تمیز

میکند. البته امروز رفتارشان نسبتاً متین تر بود؛ چون معمولاً چنان جفتک هایی میزنند که آدم را به یاد راه رفتن فیل می اندازد. در طبقه بالا همزمان دو دستگاه استریو روشن است و دو صدای ضرب با هم شنیده میشود.

تا دو سال دیگر به دانشگاه خواهند رفت، در شهر دیگری خواهند بود و خانه در نبودشان سوت و کور خواهد شد. دلش نمیخواهد به آن زمان فکر کند. شاید این طویله را بفروشد، یک آپارتمان درجه یک مشرف به دریاچه بخرد و با دربان دم در هم لاس بزند.

قهوه و صبحانه اش را پشت پیشخوان سفید میخورد. چون رژیم دارد، فقط دو قطعه سوخاری و یک پرتقال میخورد. البته آن طوری که باید رژیم ندارد، یک رژیم کوچولو دارد. در گذشته برای کم کردن بیست پوندی که در طی حاملگی دوقلوها به دست آورده بود، هر رژیمی را امتحان میکرد و مثل ماه بزرگ و کوچک میشد. اما حالا به آن سختی رژیم نمیگیرد. متوجه شده است که رژیم های غذایی عجیب و غریب برای بدن مفید نیستند. در این مورد مطالب زیادی در مجلات خوانده است. بر اساس این نوشته ها بدن مثل قلعه ای که در محاصره باشد، برای دوران اضطراری ذخیره های غذایی را در سلول های پرچربی اش نگه میدارد و وقتی رژیم میگیرید، بدن فکر میکند به او گرسنگی میدهید تا از بین برود، بنابراین بیش از گذشته غذا ذخیره میکند و در نتیجه انسان چاق میشود و به شکل بادکنک در می آید. اما گاه کمی گرسنگی کشیدن ضرر ندارد. کم تر از حد معمول خوردن رژیم گرفتن نیست.

در هر حال این به آن معنا نیست که وزن او زیاد است. فقط جثه درشتی دارد. اندامش شبیه هیکل زنان روستایی است که مجبورند گاواهن بکشند. ولی نباید خیلی در خوردن غذا، بخصوص صبحانه امساک کند. صبحانه مهمترین غذای روز است و میگویند در سن او لاغر کردن بدن منجر به خراب شدن پوست صورت میشود. اول چربی پوست گردن کم میشود بعد چربی های باسن و با کم شدن چربی زیر پوست، گردن آدم مثل گردن خروس میشود. او به هیچ وجه قصد ندارد به شکل زنان پنجاه ساله ای در آید که اندامشان با رژیم غذایی به باریکی هیکل زنان جوان سبکساز شده است، اما صورتشان با استخوان ها و رگ های بیرون زده، به ورقه فلزی خط خطی شباهت پیدا کرده است. البته هیکل زن پنجاه ساله ای که با رژیم به صورت اندام یک زن جوان در آمده باشد شبیه به کیسه ای است که اعضای بدن را، برای آن که از هم در نرود، درون آن ریخته باشند. لابد زینیا اگر زنده بود الان چنین اندامی داشت.

رز لبخند میزند و دو قطعه نان گندم در تستر میگذارد. فحش دادن به زینیا به او اطمینان و قوت قلب میدهد. تازه به کی دارد فحش میدهد؟ به زینیا که اصلاً تره هم برای او خرد نمیکرد. برای او اهمیت نداشت که رز درباره اش

چگونه فکر کند، یا حتی، به میچ، درباره اش چه بگوید. البته او می دانست درباره بعضی چیزها نباید حرفی به میچ بزند. « نمی بینی سینه هایش طبیعی نیستند؟ من می دانم او سینه اش را جراحی پلاستیک کرده. اندازه سینه های او 34 الف بود. تو عاشق دو کیسه ژل سیلیکن شده ای.» اما گفتن این حرف ها به میچ آن وقتی که شیفته زینیا بود بی اثر بود. وقتی هم که از حالت آن شیفتگی در آمد، دیگر خیلی دیر شده بود.

می گویند اگر سینه ی مصنوعی داشته باشی و پس از مرگ بدنت را بسوزانند قسمت مصنوعی با بقیه ی بدن خاکستر نمی شود. بلکه مثل مار موش مالوی سوخته به کف کوره می چسبد و باید آن ها را تراشید. شاید به همین دلیل بود که در مراسم تشییع جنازه زینیا خاکستر پخش نکردند. شاید نمی توانستند خاکسترش را بیرون آورند. شاید هم در آن قوطی مهر شده سینه های ذوب شده زینیا قرار داشت.

رز روی دو قطعه نان تست شده کره و عسل می مالد، نان ها را به آهستگی و با لذت می خورد و نوک انگشتانش را با زبانش می لیسد. اگر زینیا زنده بود بدون شک رژیم غذایی داشت. بدون زحمت نمی توانست چنان کمر باریکی داشته باشد. اما اگر زنده بود اکنون گردنش مانند گردن خروس شده بود. مگر این که برای از بین بردن چین های گردن هم یک جراحی دیگر می کرد. کمی این جا را می برید، یک خورده آن جا را تو می داد، پلک هایش را کمی بالا می کشید و لب هایش را پف می کرد. رز برای این جور کارها آفریده نشده بود. او حتی تصورش را هم نمی تواند بکند که سرد و بی رمق روی تخت بخوابد و یک نفر، یک مرد غریبه با چاقویی روی او خم شود. او داستان های پلیسی زیادی در مورد مرد هایی که ضمن تجاوز به زنی او را کشته اند خوانده است. قاتل می تواند یک آدم غیر عادی منحرف باشد که دزدکی به دفتر یک جراح وارد شده است. یا اگر در جراحی اشتباهی رخ بدهد چه می شود. به هوش که بیایی شش هفته تمام صورتت مثل راکونی که در جاده زخمی شده، باند پیچی شده باشد، و وقتی باندها را باز کنند شبیه هنر پیشه ای شده باشی که نقش کوچکی را در یکی از فیلم های ترسناک و بی ارزش بازی می کند؟ نه، ترجیح می دهد چون شراب قرمز به آرامی پیر شود.

قطعه ای دیگر نان تست برمی دارد و رویش مربای توت فرنگی و ریواس می مالد. چرا گوشت تنش را تنبیه کند؟ چرا بدنش را محدود کند؟ چرا بدنش را اذیت کند. چرا انتقام عجیب و غریب و غرغر اعتراض آمیز بدن را که به صورت سردرد و دردهای ناشی از گرسنگی ظاهر می شود تحمل کند. نان تست را همان طوری که مربا از آن می چکد می خورد، بعد نگاهی به پشت سر می اندازد که کسی تماشايش نکند\_ هر چند کسی آنجا نیست\_ ته بشقابش را می لیسد. حالا احساس می کند حالش بهتر شده است.

حالا نوبت کشیدن سیگار، پاداش صبحگاهی اوست. ولی پاداش برای چه، خدا می داند

دو قلو ها در لباس مدرسه، دامن اسکاتلندی و کراوات که قاعدتا" باید آن ها را به شکل مردان اسکاتلندی در آورد و او هنوز به دلیل پوشیدن این لباس ها پی نبرده است، از راه پله سرازیر می شوند. مثل اینکه تا لحظه آخر بلوز را بیرون از دامن نگه داشتن مد روز است. به گونه او بوسه های بزرگ و آبدار می زنند، جفتک زنان از اشپزخانه بیرون می روند و سر های درخشانشان از جلو پنجره آشپزخانه رد می شود. این جور که می دوند گل های باغچه را لگدکوب می کنند؛ باغچه ای که کرز با اصرار و به خاطر علاقه به او گلکاری اش انجام داد و با وجود آن که به لحاف تکه دوزی بید خورده شباهت دارد و باغبان مینی مالیست و با سلیقه ژاپنی او از این کار عصبانی شده بود، نمی تواند دست به ترکیب آن بزند. اما شاید اگر خدا بخواهد، دو قلو ها آن قدر آن را لگد کنند که دیگر نشود درستش کرد. به ساعتش نگاهی می اندازد. دو قلو ها دیر به مدرسه می روند، اما نه خیلی دیر. آن ها از این جهت شبیه او هستند. همیشه از نظر سر وقت بودن انعطاف پذیر بوده است.

رز برای دوش گرفتن باقیمانده قهوه را تمام می کند، سیگارش را در جا سیگاری خاموش می کند و از پله ها بالا می رود...ضمن عبور از راهرو نمی تواند از سرکشی به اتاق های دو قلو ها خودداری کند. هر چند می داند اجازه این کار را ندارد. در اتاق همه لباس های قفسه بیرون ریخته است. پائولو دوباره چراغش را روشن گذاشته است. آن ها با وجود وسواسی که برای حفظ محیط زیست از خود نشان می دهند\_ سر او به خاطر استفاده از محصولات نظافتی سمی داد می زدند و مجبورش می کنند از لوازم التحریر بازیافت استفاده کند\_ وقتی از اتاق بیرون می روند چراغ های لعنتی اتاقشان را خاموش نمی کنند.

با آن که می داند با این کار خود را لو می دهد، چراغ را خاموش می کند ( مامان! کی به اتاق من رفته؟ عزیز دل من، مادرت. من که می توانم به اتاقت بروم. تو به خلوت من احترام نمی گذاری. خواهش می کنم مامان با عزیز دل گفتن سر من را شیره نمال. من حق دارم به اتاق تو بروم! پس کی صورتحساب این خانه را می پردازد؟ و خیلی چیز های دیگر) ، و راهش را به ته راهرو ادامه می دهد.

اتاق لاری ته راهرو، بعد از اتاق او قرار دارد. شاید لازم باشد او را از خواب بیدار کند. از طرف دیگر اگر می خواست رز او را بیدار کند حتما" یادداشتی برایش می گذاشت. شاید هم این کار را نمی کرد. بعضی اوقات انتظار دارد که رز فکرش را بخواند. اما چرا تازگی ها از او چنین انتظاری ندارد. در گذشته می توانست بفهمد در ذهن لاری چه می گذرد. اما حالا دیگر این کار برایش امکان ندارد. او می تواند حدس بزند دو قلو ها چه مشکلی دارند، حتی اگر به طور دقیق نداند این مشکل چیست. اما در مورد لاری این طور

نیست. خواندن فکر لاری برایش غیرممکن شده است. وقتی از او حالش را می پرسد، لاری جواب می دهد: « خوب است» که این خوب است خیلی معنی دارد. او حتی دیگر نمی داند چه چیزی لاری را راضی می کند.

لاری بچه یکدنده ای بود. در تمام دوران پر جنجالی که با میچ داشت، در حالی که دو قلو ها با بلند کردن چیزهایی از سوپر مارکت و فرار کردن از مدرسه ناراحتیشان را نشان می دادند، او به هر زحمتی بود سعی می کرد کنار رز باشد. به شکلی وظیفه شناسانه از رز مراقبت می کرد. آشغال ها را بیرون می برد و اتومبیل او را مثل یک مرد میانسال هر شنبه می شست. رز به او می گفت " « لازم نیست این کار را بکنی. اصلاً" تا به حال ماشین شسته ای؟ او می گفت: « این کار را دوست دارم، به من آرامش می دهد.»

گواهینامه رانندگی، دیپلم دبیرستان، و دانشنامه دانشگاهش را گرفت. بین چشمانش چین کوچکی که حکایت از نگرانی اش می کرد پدیدار شد. همه کارهایی را که فکر می کرد باید بکند، انجام می داد، و گواهینامه رسمی را مثل گربه ای که موش مرده ای را به چنگال دارد، برای او می آورد. حالا انگار تسلیم شده است، چون دیگر نمی داند چه چیزی برای او بیاورد؛ ایده هایش ته کشیده اند. خودش می گوید دارد فکر می کند که در مرحله بعدی چه کاری را شروع کند، اما رز در او نشانه ای از هیچ نوع تصمیم گیری نمی بیند. شب ها بیرون می رود، رز نمی داند کجا می رود. اگر دو قلو ها بودند، از آن ها سؤال می کرد و آن ها جواب می دادند به تو ربطی ندارد. اما در مورد لاری، از ترس این که او جواب بدی بدهد، حتی سؤال هم نمی کند. او هیچ وقت دروغگوی خوبی نبوده است. بچه ای راستگو، شاید بیش از حد صادق. در او یک نوع دلمردگی آزارنده می بیند. متأسف است که ضرب او را نیز که گاه در زیر زمین با آن تمرین می کرد به کسی بخشیده است، هر چند وقتی ضرب می زد صدایش رز را دیوانه می کرد. اما لاقلاً آن موقع چیزی برای زدن نداشت.

تا دیر وقت می خوابد. با ثروتی که دارد؛ ثروتی که میچ برای او به جا گذاشته احتیاجی به این ندارد که از او پول بخواهد. می تواند این خانه را ترک کند و در آپارتمان مستقلی زندگی کند، اما این کار را نکرده است. هیچ نوع نشانه ای هم از خود بروز نمی دهد. وقتی او به سن لاری بود برای رسیدن به زندگی مستقل به سختی می توانست صبر کند. هر چند از عهده این کار به خوبی بر نیامد.

فکر می کند شاید معتاد شده است. ولی نشانه ای از اعتیاد در او نیست، اما او چه می داند؟ در دوران بلوغ او کسی که معتاد می شد به نظر آدم احمقی می آمد. یک بار در اتاق او یک بسته، یک کیسه پلاستیکی که درون آن پودری شبیه بکین پودر بود پیدا کرد؛ ولی چون کاری از دستش بر نمی آمد، تصمیم گرفت

دنبال پیدا کردن ماهیت آن نرود. نمی توانی به پسر بیست و دو ساله ات بگویی جیب های شلوارش را اتفاقی جستجو کرده ای. امروزه کسی این کار را نمی کند.

لاری یک ساعت شماطه ای دارد. اما از سویی مثل میچ عادت دارد به خاطر صدایش آن را در خواب خاموش کند. شاید بهتر باشد پاورچین پاورچین وارد اتاق شود و ببیند زنگ ساعت روی چه ساعتی تنظیم شده. در این صورت می فهمد که آیا زنگ را در خواب خاموش کرده، یا نه، و خاطرش آسوده خواهد شد.

به آرامی در را باز می کند. باریکه ای از لباس، مثل اثری که کرم ابریشم هنگام بیرون آمدن از پيله به جای می گذارد، از در اتاق تا تختخواب او روی زمین ریخته شده: پوتین های چرمی دست دوز، جوراب، کت جیر قهوه ای، شلوار جین، تی شرت سیاه. دست هایش می روند که لباس ها را جمع کنند، اما او دیگر موظف نیست لباس های آن ها را جمع کند و به ماریا هم گفته که دیگر این کار را نکند. به بچه ها هم گفته است: « اگر لباس ها در سبد رخت های چرکتان باشد شسته می شوند، والا نه.»

اتاق او هنوز اتاق یک پسر است، نه اتاق یک مرد. طبقه ها پر از کتاب های درسی اند؛ دو عکس از کشتی های بادبانی قرن نوزدهم، که میچ برایش انتخاب کرده بود؛ عکسی از او، میچ و لاری در شش سالگی که وقتی هنوز دو قلو ها به دنیا نیامده بودند، در قایقشان رزالیند گرفته شده بود، نخستین جایزه تیم هاکی او در کلاس دوازدهم؛ تصویری از یک ماهی که در نه سالگی کشیده بود و میچ آن را خیلی دوست داشت یا لاقل از آن تعریف می کرد. رفتار لاری بیش تر از دو قلو ها به میچ شباهت دارد، شاید برای این که او پسر و فرزند اول آن ها بود، و شاید هم برای این که او تنها پسر خانواده است. اما میچ هیچ وقت با او یا هیچ کدام از بچه ها خودمانی نبوده. او همیشه یک پایش در خانه بود و یک پایش بیرون. او ژست پدرها را داشت؛ بسیار خشن، رک گو و دوست داشتنی، خونگرم، ولی خیلی هم حساب وقت را داشت.

شوخی هایی می کرد که خیلی بالاتر از فهم لاری بود، و لاری با چشم های شکاک و گیجش خیره اش می شد و کاملاً "منظور او را درک می کرد. بچه ها خوب می فهمند.

با وجود این رفتن میچ برای لاری خیلی مشکل بود. با رفتن میچ او چیزی را از دست داده بود. از یاد آوری آن دلش می گیرد و در خود احساس گناه می کند.

بیش از همه در مورد لاری احساس گناه می کند. اگر او فقط به گونه دیگری بود؟ \_ خوشگل تر بود، زرنگ تر، حتی سکسی تر، به هر ترتیب بهتر، حسابگرتتر، بی وجدان تر، یا یک پارتیزان جنگجو\_ شاید



میچ هنوز این جا بود. رز دلش می خواست بداند چقدر طول می کشد تا بچه هایش بفهمند که لازم است او را ببخشند.

لاری در تختخواب یکنفره اش باززویش را بر روی چشمانش گذاشته و خوابیده است. موهایش که از موهای دوقلوها روشن تر و صاف تر است و بیش تر به موهای میچ شباهت دارد، روی بالش مثل پر می ماند. به نظرش این مدل موی بلند که در پشت سر مثل دم موش بافته شده، خیلی زشت است، اما در این مورد چیزی به لاری نگفته است.

رز در سکوت به نفس های لاری گوش می دهد. او همیشه، از وقتی که لاری کودکی شیرخوار بود، این کار را می کرد: آن موقع می خواست از زنده بودن لاری مطمئن شود. او در بچگی به خاطر ابتلا به بیماری آسم ریه های ضعیفی داشت. رز هیچ وقت این کار را با دو قلوها نمی کرد، زیرا نیازی به آن نبود. آن ها خیلی قوی بودند.

لاری در خواب بعد از یک نس عمیق آه کشید؛ قلب رز از جا کنده شد. نوع علاقه او به لاری با علاقه ای که به دو قلوها دارد متفاوت است. آن ها قوی هستند، استقامتشان زیاد است؛ این طور نیست که آن ها صدمه نمی بینند، آن ها هم زخم خورده اند، اما می توانند روی زخمشان را بلیسند و دوباره به حال اول برگردند. در ضمن آن ها همدیگر را دارند. اما نگاه لاری حالت یک مرد تبعیدی را دارد، نگاه مسافری که در بین مرزها، در سرزمینی که در آن انسانی زندگی نمی کند، بدون پاسپورت گیر کرده است و کوشش می کند با فهمیدن علامت های جاده راه درست را پیدا کند.

زیر سبیل تازه سبز شده اش دهانی بزرگ و مهربان دارد. دهانی که بیش از هر چیز موجب نگرانی رز است. دهان مردی را دارد که ممکن است از دست زن ها خانه خراب بشود؛ زنانی مختلف\_ یکی پس از دیگری\_ یا حتی یک زن نسبتاً"

بدجنس و واقعا" فریبنده، و لاری بیچاره عاشق او می شود، صادقانه عاشق می شود و مانند یک سگ خانگی شیرین و وفادار در حالی که زبانش از دهانش بیرون آمده دور و بر او موس موس می کند و بعد کافی است که آن زن با مچ استخوانی و طلایی اش تلنگری به لاری بزند، تا مثل یک صدف از درون خالی شود.

رز با خود می گوید مگر من مرده باشم که زنی بتواند با لاری چنین کاری بکند. اما چه کاری از دست او ساخته است. او در مقابل این زن ناشناس آینده عاجز خواهد بود. او درباره مادرشوهرها داستان ها می داند، مادر شوهرهایی را می شناسد که فکر می کنند پسرانشان کامل و بی عیب هستند و هیچ زنی، زن

دیگری، کاملاً مناسب آن‌ها نخواهد بود. رفتار این نوع زنان را به چشم دیده است، با طرز فکر آن‌ها کاملاً مخالف است و قسم خورده است هرگز مثل آن‌ها نباشد.

تا به حال چند تا از دوستان دختر لاری را تحمل کرده است: یکی آن دختری که همکلاس دبیرستانش بود با چتر گیسوی مجعد و چشمان کوچک و نافذ گود افتاده، که ادعا می‌کرد گیتار می‌زند، که سینه بند فراسوی اش را در اتاق لاری جا گذاشته بود؛ دیگری دختر نزدیک بین یک دلال امور مالی بود با پاهای پشمالو، که لاری در اردوگاه تابستانی با او آشنا شده بود و صرفاً با یک سفر به ایتالیا که به همراه یک تور هنری رفته بود به خود اجازه می‌داد نسبت به مبلمان اتاق نشیمن اظهار نظر کند؛ یا آن دختر خپل و زبان باز همدانشکده ای لاری با موهایی که شبیه کلاه گیس مردانه بود، و از دو طرف اصلاح و به رنگ سیاه مصنوعی مرده ای رنگ شده بود، و به هر گوشش سه گوشواره اویزان کرده بود، دامن های چرمی بسیار کوتاه می پوشید، و پشت میز آشپزخانه می نشست و پاهای چاقش را روی هم می انداخت و سیگارش را بدون آن که به رز تعارف کند روشن می کرد، و از فنجان قهوه رز به عنوان جا سیگاری استفاده می کرد و از رز می پرسید: آیا کتاب چنین گفت زرتشت را خوانده است.

این یکی از همه بدتر بود؛ این همان دختری بود که وقتی داشت داخل قوری نقره دوره ویکتوریا را در اتاق ناهار خوری نگاه می کرد، رز غافلگیرش کرد؛ شاید می خواست چند شیء کوچک را بدزد، گنااهش را به گردن زن خدمتکار بیندازد و پولش را مواد بخرد و با بینی بالا بکشد. این همان دختری است که فکر می کرد رز خوشحال می شود بداند که مادرش را میچ از چند سال قبل می شناخت، و وقتی رز به او گفت که هرگز نام مادرش را نشنیده تعجب کرد. ( رز به او راست نگفته بود. او خوب می دانست آن زن کی بود. آن سلیطه دو بار طلاق گرفته بود، دلال معاملات ملکی بود و کاری بجز دنبال کردن مردها نداشت. اما این مربوط به زمانی است که میچ از زن‌ها مثل دستمال کاغذی ای که دماغش را با آن پاک کرده باشد استفاده می کرد و دور می انداخت. میچ فقط یک ماه با او بود.)

لاری آن جانور را اصلاً نشناخته بود. واقعا که چنین گفت زرتشت! گه سگ متظاهراً! رز شنید که به دوقلوها ( آن موقع فقط سیزده سال داشتند) گفته بود: « برادرشان کیل های قشنگی دارد.» پسر او و کیل های قشنگ! دختره مبتل بدجنس فقط می خواست از لاری استفاده کند، اما چطور می توانست این را به لاری بگوید.

او دوستان دختر لاری را زیاد نمی بیند. لاری سعی می کند از تماس آن‌ها با مادرش جلوگیری کند. همیشه با خود فکر می کند، آیا دختری را که می بیند، دختر خوبی است؟ برای آن که دختر را بشناسد به لاری می گوید: « او را برای شام به خانه دعوت کن!» نمی تواند چیزی از زیر زبان لاری بکشد. اما با

دیدن آن‌ها می‌تواند حدس بزند چه کاسه ای زیر نیم کاسه شان است. در خیابان، در حالی که با آن فک‌ها و چنگال‌های کوچکشان خود را به لاری بند کرده اند، به آن‌ها برمیخورد، و لاری به آن‌ها معرفی‌اش می‌کند و او با یک نگاه به چشمان زرنگ ریمبل کشیده شان می‌فهمد چند مرده حلاجند. چه کسی بجز یک مادر می‌تواند به نیت یک زن پی ببرد؟

او معاشرت لاری را با هر یک از این دخترها بدون هیچ گونه اعتراض تحمل می‌کند، و هر بار از خدا خواسته که دوستی لاری با آن‌ها جدی نباشد، تا وقتی که همه شان از زندگی‌اش بیرون رفته اند. به گفته دوقلوها: «حالا یکی دیگه پیدا شده.» با خود می‌گوید: «رز زانو بزن و کفاره گناهانت را بده. خدای عزیز، دختری خوب و فهمیده، نه زیاد ثروتمند، نه خیلی فقیر، نه خیلی خوشگل، نه زشت، نه خیلی باهوش، او احتیاج به زن باهوش ندارد، یک دختر گرم و مهربان و عاقل که قدر صفات خویش را بداند، که کار او را، هر شغلی که داشته باشد، درک کند، زیاد حرف نزند و بخصوص بچه دوست باشد، برای پسر من بفرست. و خواهش می‌کنم خدا، کاری کن که موهایش به رنگ طبیعی باشد.»

لاری آه می‌کشد، در تختخواب جا به جا می‌شود و رز بر می‌گردد. از نگاه کردن به ساعت شماطه ای او منصرف شده است. بگذار بخواهد. زندگی واقعی با ناخن‌های قرمز براق و نوک تیزش بزودی او را به چنگ می‌گیرد.

رز پا برهنه، با چهره ای که از گرما صورتی شده، و بخار از آن بلند می‌شود و پیچیده در حوله حمام صورتی شتر مرغی اعلای بافت بریتانیا، از میان در تمام قد آینه دار به درون صندوقخانه لباس هایش می‌رود. لباس برای پوشیدن زیاد دارد، اما نه لباسی که دوست داشته باشد. بالاخره تصمیم می‌گیرد کت و دامنی را که از مغازه ایتالیایی خیابان بلور خریده بپوشد: باید در یک جلسه شرکت کند و بعد از آن قرار است با کرز و تونی در تاکسیک ناهار بخورد و این لباس نه خیلی غیر رسمی و نه خیلی رسمی است. شانه هایش هم شبیه جعبه مومیایی نیست. در هر حال خدا را شکر که اپل دارد از مد می‌افتد. البته شانه‌های او اندازه شانه‌های دو نفر است، و رز هر بار کمی از اپل‌ها را قیچی می‌کند. تازگی دو قلوها بعضی از اپل‌های او را برای مصرف دیگری استفاده می‌کنند: آن‌ها به جای استفاده از خودکارهای نوک تویی که میزان مصرف را بالا می‌برد از خود نویس استفاده می‌کنند، و به نظرشان اپل برای پاک کردن نوک خودنویس بهترین وسیله است. این اپل‌های لعنتی فقط به آدم‌های قد بلند و باریک می‌آید؛ و اگر چه قد رز بلند است، ولی باریک نیست. شانه هایش دارند آب می‌روند، ولی سینه هایش بدون این که زحمتی بکشد بزرگ تر می‌شوند. رز به فهرست ارزش هایش اضافه می‌کند: خدایا، خواهش می‌کنم نگذاری آن دختر سینه هایش را به طور مصنوعی بزرگ کرده باشد. زینیا از زمان خود جلوتر بود.

## فصل چهاردهم

رز تصمیم می گیرد با اتومبیل بنز بیرون برود، با توجه به این که برای قرار ناهار باید اتومبیلش را در خیابان کوبین پارک کند، اگر با اتومبیل جاگوار برود خیلی جلب توجه خواهد کرد. همین را کم دارد که لاستیک اتومبیلش را پاره کنند.

البته کم تر سوار جاگوار می شود، چون راندن آن مثل هدایت قایق است. آن قایق هایی که عرشه سنگین دارند و با چوب ماهون تزئین شده اند و موتور بی صدایشان نشانه صاحب ثروتمند و جا افتاده آنهاست. رز خیلی زود فهمید آدمی که از قدیم پولدار بوده آهسته صحبت می کند، در حالی که آدم تازه به دوران رسیده برای جلب توجه داد می زند. او متوجه شد برای این که مردم نفهمند تازه به دوران رسیده است، باید آهسته صحبت کند، لباس های بژ رنگ بپوشد و رفتارش طوری باشد که مردم متوجه تازه به دوران رسیدگی اش نشوند و او را با تازه به دوران رسیده های پر تکاپو، تنگ نظر و نگران که ثروتشان را از راه بد و مشکوک به دست آورده اند، اشتباه نگیرند. نباید کاری کند که آدم های بی گناه که هرگز با تنگ نظری، زور گویی و پایمال کردن حقوق دیگران ترقی نکرده اند با

نگاه گنگ و دیوانه کننده شان تحقیرش کنند. بیشتر زنان تازه به دوران رسیده کلافه اند، خوب لباس می پوشند، اما هر جا بروند احساس اطمینان نمی کنند و نگران ثروتشان هستند و بیشتر مردان تازه به دوران رسیده همیشه گوش به زنگند و هشیار. رز هم با آن حالت استیصال آشنایی دارد و هم با آن گوش به زنگ بودن. او هر چیز را خیلی زود یاد می گیرد و در مذاکره سرسخت است.

ولی از تازه به دوران رسیدگی او مدت ها گذشته است و حالا او هم عملاً جزو ثروتمندان قدیمی شده است. در این کشور وقت زیادی لازم نیست که جزو ثروتمندان قدیمی بشوی. حالا اگر رنگ نارنجی بپوشد یا جیغ بزند کسی نمی تواند بگوید او تازه به دوران رسیده است. حالا می تواند بدون هیچ ملاحظه و بدون اینکه اهمیتی به حرف مردم بدهد، هر کاری دلش بخواهد بکند. نهایتاً این است که مردم فکر می کنند او زن تو دلبرویی است که کارهای غیرعادی می کند.

اگر به میل او بود هرگز اتومبیل رولزرویس را نمی خرید. از نظر او داشتن اتومبیل رولزرویس خیلی خودنمایی است. خرید این اتومبیل به زمان میچ برمی گردد. او بود که رز را وادار به خریدن آن کرد، و رز

برای خوشحال کردن او این کار را کرد، و این یکی از چیزهای متعلق به میچ است که رز هنوز نتوانسته خود را از آن خلاص کند. میچ خیلی به این اتومبیل افتخار می کرد.

این اتومبیل بیشتر اوقات توی گاراژ خوابیده است، ولی برای شرکت در تشییع جنازه زینیا از حرص سوار آن شد. فکر می کرد: "جادوگر، خیلی چیزها را از من گرفتی اما نتوانستی اتومبیلش را بگیری." با وجودی که زینیا آنجا نبود تا ببیند، این برایش لذتی غیرقابل انکار بود.

این کرز دلش نمی خواست با رولزرویس به تشییع جنازه زینیا بروند؛ رز از شیوه نشستن او در اتومبیل که قوز کرده بود و مضطرب به نظر می رسید متوجه این موضوع شد. اما تونی توجهی نداشت که او با چه اتومبیلی آمده است. از او پرسید: "این ماشین بزرگه ات است؟" ناآشنایی تونی با اتومبیل خیلی مسخره است. او درباره موضوعات تاریخی و هفت تیر و چیزهای نظیر آن اطلاعات زیادی دارد، ولی نمی تواند یک اتومبیل را از دیگری تشخیص دهد. او اتومبیل های رز را با اتومبیل بزرگ و اتومبیل دیگر تسیم می کند. درست مثل آن لطیفه نیوفاندلندی در مورد شمردن ماهی است. یک ماهی، دو ماهی، ماهی دیگر، یک ماهی دیگر. رز می داند به لطیفه هایی که مردم ناحیه ای را مسخره می کند نباید بخندد، اما با وجود این، این کار را می کند. اگر وقتی کسل است، در جمع دوستان، با خندیدن با این لطیفه حالش بهتر شو چه صدمه ای به نیوفاندلندی ها زده؟ کی می داند. لاقل کسی سعی نکرده نژاد آنها را پاکسازی کند. و ظاهرا آنها بیشتر از همه در کانادا از س ک س لذت می برند، چیزی که این روزها او در زمینه ان خیلی بدشانس است.

از طریق رزدیل، از کنار خانه هایی که تقلیدی از سبک های معماری گوتیک، هلندی و جورجین هستند، و به دلیل اعتبار صاحبان ثروتمندشان با هم مخلوط شده اند، عبور می کند و روانه جنوب می شود. با نگاه به هر کدام از خانه ها قیمتشان را تخمین می زند: یک میلیون و پانصد، دو میلیون، سه، قیمت ملک پایین آمده، اما قیمت این خانه ها کم و بیش ثابت مانده، و چه بهتر که در این شرایط سقوط و بی ثباتی پیزهایی هستند که کم و بیش محکم و پابرجا مانده اند. این روزها به چه چیزی می توان اطمینان کرد؟ به بازار خرید و فروش سهام که حتما نمی توانی اطمینان کنی، شانس آورد به موقع اوراق بهادارش را تغییر داد. هر قدر در گذشته از این خانه های آراسته و از خود راضی سفیوستان پروتستان خوشش نمی آمد، حالا به مرور شیفته شان شده است.

از طریق خیابان جارویس که زمانی خیابان پولدارها بود و بعد محله فواش شد، و حالا هم آنطور که باید بازسازی نشده است، به سوی جنوب سرازیر می شود، از خیابان ولسلی به طرف غرب می پیچد، و برای اینکه میانبر بزند وارد مجموعه دانشگاه می شود و به دربان می گوید که م یخواد کسی را دم در کتابخانه

سوار کند. دربان حرف او را - شاید هم اتومبیلی را که سوار است - باور می کند و برایش دستی تکان می دهد. میدان را دور می زند و از ساختمان مک کلانگ که شاهد خاطرات پرهیاهویی بوده رد می شود. از یادآوری دورانی که آنجا زندگی می کرد خنده اش می گیرد. جوان، باهوش و کم تجربه بود و چون سگ شور و شر داشت. سگی که با دیدن هر چهره تازه زبانش را در می آورد و با ملج ملج کردن به آنها ابراز محبت می کرد و در دلشان امید تازه به وجود می آورد. سگی که هنوز اثر پنجول های بزرگش بر اثاث آنجا باقی مانده است. اما دیگر آن زمان ها گذشته و او عوض شده است.

وارد خیابان کالج می شود. به پایین سرازیر می شود؛ به خیابان دانشگاه که می رسد به دست راست می پیچد. چه خیابانی، چه طرح افتضاحی! ساختمان های تر و تمیز سنگ و شیشه یکی پس از دیگری در دو طرف خیابان قرار گرفته اند، بدون چیز جالبی در پیاده رو ها، هر چند سعی می کنند با آن باغچه های کوچک بی قواره و گلکاری بی حال به آن رنگ و رویی بدهند. اگر طراحی این خیابان را به رز می سپردند با آن چه می کرد؟ نمی داند. شاید سرتاسر آن را تاک خمره ای می کاشت، یا مثل پاریس وسط خیابان کیوسک های گرد قرار می داد؛ هر چند هر طرحی را که در آنجا پیاده می کرد ساختگی بود. مثل آن بود که طرحی از یک پارک تفریحی موضوع دار را به آنجا آورده باشند. اما امروزه همه چیز اینطور به نظر می آید. حتی چیزهای حقیقی هم مصنوعی به نظر می آیند. وقتی رز برای نخستین بار کوه آلپ را دید با خود فکر کرد: "باید حالا گروه کری با آن بالاتنه های چسبان و دامن های بلند و گشاد چین دار ببیند که همه با هم دلی می خوانند."

شاید منظور مردم هم از هویت ملی همین است. لباس های کرایه ای، دکور و آدم هایی که فقط برای نقش بازی کردن استخدام شده اند.

ساختمان اداره رز یک کارخانه آبجوسازی قرن نوزدهم است که آن را به شکل ساختمان اداری درآورده اند. روبنای ساختمان از آجر قرمز است با پنجره های اولیه کارخانه و سر یک شیر که به نشانه قدمت و مرغوبیت بنا در سردر ساختمان جاسازی شده است. این یکی از نخستین کارهای زیرکانه پدرش بود؛ در غیر این صورت ساختمان را به کلی خراب می کردند. وقتی پدرش تصمیم گرفت به جای جمع کردن پول فقط کمی با آن بازی کند، بازسازی این ساختمان نخستین افراط کاری بزرگ او بود.

در پارکینگ شرکت قید شده است: "اتومبیل هایی که بدون اجازه پارک کنند بیرون برده می شوند." در جایی که مخصوص اتومبیل اوست و پلاکی دارد که روی آن با حروف طلایی نوشته شده است: "خانم رییس" اتومبیلش را پارک می کند. با اینکه باید مرتب با خود یادآوری کند که آدم مهمی نیست، ولی خوب اگر رییس شرکت است چرا پزیش را ندهد. درست است که که بعضی اوقات، بخصوص از موقعی که

نامش در لیست پنجاه نفر آدم بانفوذ تورنتو آمده است، در رستوران شناخته می شود. اما اگر این نوع شناسایی نشانه قدرت باشد، میکی موس یک میلیون بار از او قدرتمند تر است، در حالیکه میکی موس حتی وجود ندارد. در آینه ای که عقب اتومبیل را نشان می دهد دندان های جلوش را نگاه می کند که ماتیکی نباشد - آینه ا چیزهای مهمی هستند - بعد با چابکی، طوری که زن مطمئنی به نظر برسد، به سمت محوطه پذیرش می رود. وقت آن رسیده که تابلوهای نقاشی این محوطه را عوض کند، از آن مر بع های رنگارنگ روی دیوار که نمایانگر نقاشی کانادایی است خسته شده. با وجودی که پول کلانی برای آنها داده به رومیزی شباهت دارند. خوشبختانه پول خرید آنها را به حساب مالیات شرکت گذاشته بود.

با دیدن کارمند قسمت پذیرش به او سلام می کند: "سلام نیکی." خیلی مهم است نام کارمندان را به خاطر داشته باشد. شایع شده است که رز نام کارمندان قسمت پذیرش و منشی ها را مثل تقلب های زمان دبیرستان با خودکار روی مچ دستش می نویسد. اگر مرد بود می توانست با تکان دادن سر قضیه را فیصله دهد؛ اما او مرد نیست و می داند که بهتر است سعی نکند مثل مردها رفتار کند.

نیکی بدون تبسم، همانطور که دارد با تلفن صحبت می کند چشمکی به او می زند. دختره سبک سر، با آن صورتی که مثل سنگلاخ است. همین روزهاست که عذرش را بخواهد.

رئیس زن بودن کار سختی است. زن ها به چشم رئیس نگاهت نمی کنند. وقتی نگاهت می کنند زن بودندت را می بینند، با خود می گویند: "مثل من زن است، چی شده که اینقدر خودش را گرفته؟" هیچ کدام از کلک های جنسی آنها در تو اثر نمی کند و هیچکدام از کلک های تو هم در آنها اثر ندارد؛ زنهایی که چشمان درشت آبی دارند به آنها دیگر برتری ندارند. اگر روز تولدشان را فراموش کنی نامت به لجن کشیده می شود، اگر سرشان داد بزنی، همان جا جلوی رویت گریه می کنند، نه در دستشویی، مثل وقتی که یک مرد سرشان داد بزند. برای آنکه حس شفقت تو را برانگیزند برای تو بدبختی هایشان را شرح می دهند و اگر فقط بخواهی یک فنجان قهوه برایت بیاورند. در دل می گویند: "خانم خودت این کار را بکن." قهوه را برایت می آورند، ولی قهوه سرد است، و به خاطر این برای همیشه از تو متنفر می شوند. وقتی رز آنقدر بزرگ شده بود که به حرف مادرش گوش نکند، اگر مادرش فرمان به او می داد د رجواب راست و پوست کنده می گفت: "پارسال کی کلفتت بود؟"

در حالیکه همان زن برای رئیس مرد بدون اینکه سوالی بکند همه کار می کند. کادوی تولد زن اقا را بخر، کادوی تولد معشوقه اش را بخر، قهوه درست کن، سرپایی هایش را مثل سگ به دهن بگیر و برایش بیاور و اضافه کاری هم بکن. بسیار خوب.

آیا رز منفی خوان است؟ شاید، اما در این مورد تجربه بدی داشته است.

شاید در گذشته با زیردستانش خوب برخورد نکرده بود. ان موقع بی تجربه و بی پروا بود و عصبانی می شد " این کار را برای فردا نمی خواهم، الان می خواهم! خوب است کارها کمی به صورت حرفه ای انجام گیرد" حالا متوجه شده است که وقتی زن هستی و زنان دیگری را استخدام می کین، باید با آنها مثل دوست و رفیق رفتار کنی؛ باید تظاهر کنی که با آنها هم ردیف و یا هم سنی، که اگر سن تو دو برابر آنها باشد کار مشکلی است؛ یا اینکه باید مثل بچه ات از آنها مواظبت کنی . بگذریم که رز خود به اندازه کافی وظایف مادری دارد و تازه کسی را لازم دارد برای او مادری کند، مثل بچه تر و خشکش کند. به همین دلیل هم بویس را استخدام کرد.

سوار آسانسوری که بالا می رود می شود و در آخرین طبقه از آسانسور بیرون می آید. به کارمند پذیرش این طبقه سلام می دهد: "چطوری سوزی؟"

سوزی که بر حسب انجام وظیفه به او لبخند می زند می گوید: "حالم خیلی خوبه خانم اندروز" او مدت بیش تری از نیکی آن جا بوده است.

بویس در دفترش حاضر است؛ در دفتری که درست کنار دفتر اوست و روی در آن با حروف طلایی کلمه ی معاون دیده می شود.

بویس همیشه قبل از او سر کار حاضر است.

"سلا بویس."

بویس با حالتی جدی بلند می شود و جواب می دهد: "صبح به خیر خانم آندروز" بویس به شکلی جدی رسمی است. هر تار موی بلوطی رنگش سر جای خود قرار دارد، یقه پیراهنش تمیز، و کت و شلوارش نمودار متظاهر نبودنش است.

رز می گوید: "شروع کنیم" و بویس سرش را تکان می دهد و می پرسد: "قهوه میل دارید؟"

رز می گوید: "بویس تو یک فرشته ای" بویس ناپدید می شود و طول نمی کشد که با یک فنجان قهوه داغ و تازه که خودش درست کرده بر می گردد. رز منتظر می ایستد تا بویس صندلی را برایش از پست میز بیرون بکشد. رز به نحو زیبنده ای-تا آن جا که دامن لباسش اجازه می دهد-روی صندلی می نشیند، و بویس مثل همیشه به او می گوید: "خانم آندروز باید اعتراف کنم که خیلی خوشگل شده اید، ولباسی هم که به تن دارید خیلی قشنگ است."

رز می گوید: "بویس از کراوات خیلی خوشم آمد، تازه است، نه؟" و بویس از خوشحالی صورتش به خنده باز می شود یا بهتر است بگوییم: صورتش به آرامی می درخشد. او به ندرت دندان هایش را نشان می دهد.



رز به بویس خیلی علاقه دارد. او آدم مطبوعی است. آن قدر از مصاحبت او خوشش می آید که بعضی اوقات می خواهد بغلش کند. هر چند هرگز جرئت چنین کاری را نداشته است. تصور هم نمی کند که بویس بتواند این کارش را تحمل کند. بویس آدم سنگین و باوقاری است.

افزون بر این بویس بیست و هشت ساله که تحصیلاتش را در رشته حقوق تمام کرده و خیلی با هوش و زرنگ است، هم جنس گراست. او در مصاحبه استخدامی اش از همان ابتدا به این موضوع اشاره کرد. در این مورد به رز گفت: "برای آن که از هر نوع حدس و گمانی جلوگیری شود، شاید بهتر باشد بدانید که من همانند یک گریگ همجنس گرا هستم. اما باعث بی آبرویی شما نخواهم شد. رفتار ظاهر من دقیقا مثل رفتار یک آدم معمولی خواهد بود. کلمه گریگ اگر بخواهید معنی آن را بدانید، یعنی مرغ پا کوتاه یا مارماهی جوان. که من ترجیح می دهم مار ماهی جوان باشم."

رز که متوجه شد تا به حال کلمه گریگ به گوشش نخورده است به او گفت: "متشکرم" با خود فکر کرد باید این کلمه مانند کلمه وپ که به معنی ایتالیایی تبار است، ویژه یک زبان اقلیت باشد و شاید به معنی نوعی عدم تشابه است. رز خیلی زود متوجه شد که بویس آدمی است که بدون دردسر می تواند جاهای خالی زندگی اش را پر کند. بنابراین به او گفت: "تو استخدام شدی"

بویس می پرسد: "قهوه را با شیر میل می کنید؟" او خیلی مؤدب است چون می داند رز همیشه رژیم دارد، ابتدا از او سؤال می کند.

رز می گوید: "خواهش می کنم" و بعد بویس برای او خامه می ریزد و سیگارش را روشن می کند. فکر می کند: "برای این که در این شهر با تو مثل یک زن، نه مثل یک خانم مدیر رفتار کنند، چه کار هایی که نباید بکنی." حالا متوجه شده که چرا از بویس خوشش می آید. او می داند چگونه احترام بگذارد و به چه نحوی رفتار کند تا به آدم احساس ویژه بودن بدهد. او به سلسله مراتب اداری احترام می گذارد. چینی خوب را تحسین می کند و ریزه کاری های مخصوص به خود را دارد. می تواند جاهای خالی زندگی او را پر کند. خوشحال است که یک نردبان وجود دارد که پله دارد، زیرا می خواهد از این پله ها بالا برود و اگر نظر رز را بخواهید، او هم اکنون دارد از نردبان بالا می رود، چون واقعا استعداد بالا رفتن را دارد، و رز هم کاملا حاضر است که به او کمک کند. البته احتیاج به گفتن ندارد که رز در عوض از او انتظار صداقت دارد. اما رز نمی داند بویس راجع به او چه فکری می کند. هر چند از خدا می خواهد که او به رز به چشم مادر نگاه نکند. شاید او را به صورت یک مرد همجنس گرا مجسم می کند که با هیکل درشت و بدن لطیف لباس زنانه پوشیده است.

است. شاید از زنان متنفر باشد، شاید دلش می خواهد زن باشد. اما تا وقتی کارش را خوب انجام دهد، چه اهمیت دارد؟ البته رز به این مسئله اهمیت می دهد، اما صلاح نمی داند در این مورد سؤال کند.

بویس برای این که به بقیه نشان دهد رز کار دارد، در اتاق را می بندد. برای خود قهوه می ریزد و به سوزی زنگ می زند تا تلفنهایی را که به رز می شود جواب دهد؛ بعد یک کپی از آخرین قیمت سهام رز را، که او میل دارد هر روز صبح قبل از هر کار دیگری برایشان کند به رز نشان می دهد.

رز می گوید: «بویس نظر تو چیست؟»

بویس که زیاد مطالعه می کند و معمولاً نظراتش را با نقل و قولی از یک شعر یا گفته ای مشهور بیان می کند به رز جواب می دهد: «سهام فورچون فایو هاندرد با سرعت سه میل دریایی در دره مرگ پیشروی کرده اند.» و بعد برای اطلاع رز می گوید: «از اشعار تنیسون.»

رز می گوید: «منظورت اینه که آن سهامی را که خریدم بد بوده، ها؟»

بویس می گوید: «وقتی کانون نتواند خود را حفظ کند، همه چیز از هم می پاشد. از اشعار بیتس.»

رز می گوید: «بفروشم، با صبر کنم؟»

بویس جواب می دهد: «راهی که به پایین می رود، راه رسیدن به بالاست. از اشعار الیوت» بعد اضافه می

کند «چقدر می توانی صبر کنی؟»

رز می گوید: «می توانم صبر کنم.»

اگر بویس نبود رز چه می کرد. بدون بویس کاری نمی تواست بکند. گاهی اوقات فکر می کند بویس به جای یک پسر به او کمک می کند؛ از سوی دیگر ممکن است برای او جای یک دختر باشد. او در یک مورد استثنایی با کلک بویس را وادار کرد که برای خرید لباس همراهش برود. سلیقه بویس در انتخاب لباس خوب است. هر چند شاید به خاطر علاقه پنهانی خود، رز را تحریک به این کرده بود که او را برای خرید لباس همراه ببرد. برای مثال خرید ربدشامبر نارنجی به او پیشنهاد داده بود. در این مورد به او گفت: «خانم آندروز وقت آن رسیده که به خودت برسی.»

رز پرسید: «منظورت چیست؟»

«تا هنوز فرصت گل چیدن داری این کار را بکن. اما اگر من به جای تو بودم ترجیح می دادم خودم آن

گل باشم.»

رز از این حرف بویس تعجب کرد، زیرا بویس معمولاً در چاردیواری اداره به خود اجازه نمی دهد این طور بی پرده حرف بزند. البته او باید در زندگی خارج از اداره، برای مثال در شب ها طور دیگری

باشد، که رز در مورد آن کوچک ترین اطلاعی ندارد. او با رفتاری جدی ولی دلپذیر به رز اجازه نداده است که سر از زندگی خصوصی اش درآورد.

یک بار رز به نحوی غیرعقلانه از او پرسید: «امشب چه برنامه ای داری؟» (به چه امیدی از او این سؤال را کرد؟ که شاید بویس همراه او به سینما یا جای دیگری برود). چرا قبول نمی کند که احساس تنهایی میکند؟ او به شدت خود را تنها و از درون خالی حس می کند، و در چنین مواردی با خوردن، آشامیدن و سیگار کشیدن خالی بودن درونش را پر می کند.

بویس جواب داد: «چند تا از ما به تماشای کلیشت ها می رویم. آن ها مردهایی هستند که لباس زنانه می پوشند و با صدای زن ها آواز می خوانند.»

رز گفت: «بویس، آن ها زنند.»

بویس جواب داد: «منظورم را می فهمی.»

رز نفهمید منظور بویس از چندتا از ما چی بود؟ لابد گروهی مرد. مردان جوان همجنس باز. رز برای سلامتی بویس نگران است. یا صریح تر بگوید نگران است مبدا او ایدز داشته باشد؟ او نسبتاً جوان است که تا کنون به این بیماری مبتلا نشده و به موقع جلو آن را گرفته است. رز در این باره از او سؤالی نکرده است، اما مطابق معمول بویس حدس زده که او چقدر نگران این مسئله است. وقتی در بهار سال گذشته مدام درمورد سرماخوردگی بویس که دست از سر او بر نمی داشت اظهار نظر می کرد، بویس به او گفت: «ناراحت نشو، خانم آندروز. نه

زمان مرا پژمرده می کند نه بیماری ایدز. این خوکچه ی کوچولو می تواند از خود مواظبت کند.» که ای جواب قسمتی از سوالی بود که رز می خواست بپرسد. اما این تنها جواب او بود.

پس از مطالعه ی سهام، رز و بویس درخواست هایی که این ماه به دستشان رسیده است بررسی می کنند، درخواست ها با عنوان های برجسته تایپ و با جوهری واقعی امضا شده اند. (رز همیشه این نامه ها را با انگشتانش لمس می کند، خوب است بداند کی می خواهد کلک بزند و از سوی دیگر کی تظاهر می کند). این یکی از او می خواهد که سرور افتخاری او باشد، عنوانی که از آن متنفر است، چون بدون کمک کردن چگونه می توان سرور بود و در هر حال او باید خاتون افتخاری باشد، که خود مسئله ی دیگری است. دیگری می خواهد او برای یک شرکت در مهمانی رقص که برای کمک به سازمان حفظ یکی از اعضای بدن برگزار می شود هزار دلار بپردازد. قلب، ریه، کبد، گوش و چشم نیز طرفداران ویژه ی خود را دارند،

بعضی ها که می دانند تورنتویی ها در تغییر دادن قیافه مهارت دارند، حتی برای جمع کردن پول مهمانی بالماسکه ترتیب می دهند. رز شخصاً منتظر است همین روزها انجمن حفظ بهداشت بیضه هم تاسیس شود. بالماسکه ی انجمن حفظ بهداشت بیضه. شاید دیدن کسانی که خود را ب شکل کیسه ی بیضه درآورده اند او را سرحال بیاورد. یا انجمن کیسه ی تخمدان، اگر چنین انجمنی بوجود آید او برایشان کار خواهد کرد.

رز به چند انجمن خیریه کمک می کند. او هنوز به انجمن کمک به قربانیان تجاوز جنسی، زنانی که مورد آزار و اذیت همسر قرار می گیرند، و مادران بدون مسکن کمک می کند. تا چه حد باید این احساس همدردی را داشته باشد؟ یک جایی باید مرزی قائل شد، اما او هنوز به سازمان حمایت مادر بزرگان بی کس هم کمک می کند. هرچند دیگر در مهمانی های شام آن ها شرکت نمی کند. تنها رفتن برایش سخت است، و گشتن به دنبال کسی هم که با او به مهمانی بیاید او را افسرده می کند. کسانی هستند که مایلند در مقابل پول با او به چنین مهمانی هایی بیایند، اما درمقابل همرا او رفتن، چه انتظاری از او دارند؟ به یاد دوران یاس آور پس از رفتن میچ می افتد، آن زمان مرد ها از یک سو به خاطر تمتع جنسی و از سوی دیگر به خاطر استفاده مالی می خواستند با او ازدواج کنند. با چند مرد هم بیرون رفت ولی نتیجه اش اصلاً به نفعش نبود. تا از همه بدتر این ها را از بچه ها چنهان می کرد. با خود می گوید: «خیلی متشکرم، متشکرم.دیگر برایم بس است.»

بویس می گوید: «سازمان بنایی برت، سازمان ماری ان؟»

رز می گوید: «بویس، سازمان مذهبی نباشد، قرارمان را که می دانی.» خدا آنقدر پیچیده هست که از او برای کمک مالی استفاده نشود.

ساعت یازده در اتاق کنفرانس با نمایندگان شرکت جدیدی که رز قصد دارد با آن ها سرمایه گذاری مشترک کند جلسه دارد. بویس برای مذاکره قیافه ی اخمو، جدی و بی اعتنای یک تاجر را به خود گرفته است. رز از قیافه ی جدی بویس در آن جلسه آنقدر خوشش آمده که می خواهد بغلش کند و حتماً اگر مادر بویس هم این جا بود همین کار را می کرد. نخستین باری را که در مذاکرات تجاری شرکت داشت به یاد می آورد: همیشه فکر می کرد تجارت یک کار اسرار آمیز و چیزی خارج از توانایی اوست و پدرش این کار را در پشت درهای بسته انجام می دهد و فقط پدر ها از عهده ی انجامش بر می آیند و دخترها کند ذهن تر از آنند که بتوانند چنین کاری را یارد بگیرند. اما اصل کار فقط در این بود که چند نفر مرد در یک اتاق می نشستند و با اخم کردن و فکرکردن چرخاندن قلم های طلایشان سعی می کردند یکدیگر را فریب بدهند. وقتی پدرش جلسه ای داشت به تماشا می نشست و سعی می کرد دهانش از تعجب باز

نشود. بعد متوجه شد که همه هنر آن ها در همین است. «خدای من، این که چیزی نیست، من هم می توانم این کار را انجام دهم، خیلی هم بهتر از دیگران.»

تجار کانادایی خیلی بی عرضه اند، فکر می کنند اگر پولشان را زیر بالش پنهان کنند، پنج سنتی ها با ده سنتی ها جمع می شوند ربع دلار به وجود می آورند. با همه آن سینه زدن هایی که برای تجارت آزاد کردند! می گفتند: «باید جسور باشیم.» و حالا ناله و زاری می کنند، و شستشان را می مکند و می خواهند دولت مالیات کم تری از آن ها بگیرد با این که تجارتشان را به آن سوی مرز (آمریکا) انتقال

می دهند. کار جسورانه به شیوه کانادایی دیدن این شرایط متضاد خنده دار است! خود رز قمارباز است نه قمار بی پروا. قماری که با داشتن اطلاعات توأم باشد؛ اما به هر حال قمار، قمار است. اگر غیر از این بود لطفی نداشت.

جلسه ی امروز با کسانی است که وابسته به شرکت لوک میکرز هستند. این شرکت لوازم آرایش ارزان قیمت و خوب تهیه می کند. و لازم به گفتن نیست، لوازم آرایش خوب، نه فریبکاری و دغلبازی. این ها ابتدا کارشان را با تهیه لوازم مهمانی در خانه، مثل ظروف پلاستیکی برای نگهداری غذا به کار می رود شروع کردند و بعد با تهیه یک محصول ویژه برای هنرپیشگان و مدل ها دامنه کارشان را بسط دادند؛ اما حالا کارشان گرفته است و دنبال یک فروشگاه و احتمالا امکاناتی برای فروش امتیاز این محصولات هستند. او، یا بهتر بگویم بویس تحقیقات لازم را به عمل آورده است. در رکود اقتصادی - یا به عبارت دیگر ورشکستگی اقتصادی - زنان رز لب زیاد می خرند. یک جایزه کوچولو - یک پاداش کوچک که خیلی گران نباشد - زنان را خوشحال می کند. رز این را خوب می داند. ممکن است پولدار باشد، اما هنوز می تواند بفهمد آن هایی که فقیرند چگونه فکر می کنند، که این خود موهبتی است. از نام لوک میکرز هم خوشش آمده است. نام محکمی است، معنای کوشش، گام برداشتن به جلو، بالا زدن آستین ها و آمادگی برای ریسک کردن دارد.

لوک میکرز را دو مرد و دو زن سی و چند ساله که تعدادی نمونه تجارتي، نمودار و عکس و کپی همراه دارند و برای کسب رضایت رز مرتب بله قربان می گویند، اداره می کنند. حیوانکی ها برای این جلسه خیلی زحمت کشیده اند، برای همین با وجود این که رز هم اکنون تصمیمش را گرفته و همان طور که به پشتی صندلی تکیه داده برای یک محصول تازه چیزهایی در ذهنش ثبت می کند، به آن ها فرصت می دهد حرف هایشان را بزنند. او از بس پولش را دور و بر دنیا جابه جا کرده خسته شده و آماده است که کار تازه ای را شروع کند.

بعد از اینکه چهار نفر خداحافظی می کنند و بویس به آن ها می گوید که فردا نتیجه را خبر خواهد داد ، رز از او می پرسد: «بویس نظر تو چیست؟» شعار رز همیشه این بوده که هیچ معامله ای را همان روزی که مذاکره می کنی تمام نکن .

بگذار حرارت طرف مقابل پایین بیاید، تا بتوانی معامله را با بهای کمتری تمام کنی. «باید خوشحال باشیم؟»

بویس می گوید: «به قول بیتس، چشمان من ، چشمان سالخورده و درخشان من خوشحالند».

رز می گوید: «چشمان من هم همینطور. یک سود قابل کنترل، مطابق معمول؟» رز چند بار دستش را سوزانده است ، این است که اکنون چیزی را که نتواند کنترل کند نمی خرد .

بویس با تحسین می گوید : « خانم آندروز ، باید بگویم شما مزه ی گوشت لذیذ را خیلی خوب تشخیص می دهید.»

رز می گوید: « لعنت به تو بویس ، مرا به یک حیوان تشنه به خون تشبیه نکن . آدم اگر بخواهد خوب تجارت کند همین است.»

\*\*\*

رز به دفترش می رود و همانطور که برگه های صورتی رنگ پیام های تلفنی اش را مثل ورق بُر می زند، نگاهی به آن ها می اندازد : این پیام ها را بویس باید جواب دهد ، این ها را سوزی باید جواب دهد و این ها را هم خودش . روی آن پیام ها نظرات و دستوراتش را یادداشت می کند . احساس خوبی دارد . آماده ی نوآوری است .

مکث می کند؛ وقت دارد یک سیگار روشن کند. روی صندلی چرمی گران قیمت و پشت میز مدرن گران قیمتش می نشیند. این میز دیگر راضی اش نمی کند. وقت عوض کردنش رسیده است؛ میزی که حالا می پسندد یک میز عتیقه است با کتوهای کوچک و پنهانی بامزه. عکسی از دوقلوها در لباس صورتی جشن تولد نه سالگی شان روی میز تحریر است . آن ها به گربه ای که مدت هاست از دست رفته چنگ می زنند و او را نگاه می کنند. و عکسی دیگر از آن ها در لباس سیاه نیمه رسمی . این عکس ، در مهمانی عجیبی به نام مهمانی رقص پر و دختر که مدرسه در شرایط متداول کمبود پدر ترتیب داده بود ، گرفته شد. رز لاری را مجبئر کرد با دوقلوها به این مهمانی برود و از بویس خواست به عنوان مرد دوم آن ها را همراهی کند. دوقلوها می گفتند او خوب می رقصید .

در کنار عکس چهار نفری آن‌ها، یک عکس تکی از لاری در قاب نقره‌ای، در لباس فارغ‌التحصیلی و با قیافه‌ای خیلی جدی دیده می‌شود. جدی بودن لاری نگران کننده است. عکس بعدی میچ است. با تماشای عکس او احساس گناه، مانند یک چتر بزرگ خاکستری بی‌چتر باز به آرامی بر ذهنش فرود می‌آید. حلقه طلایی ازدواج مانند سرب به انگشتش سنگینی می‌کند. باید این تصویر میچ را که از درون قاب عکس برنزی آرتنووو با سرزندگی، اما با نگاهی حاکی از سرگشتگی نگاهش می‌کند، دور بیندازد. این نگاه همیشه در چشمانش بود، اما رز آن را نمی‌دید. به او می‌گوید: «تقصیر من نبود. زینیا هنوز این‌جا، در این ساختمان، در این اتاق است؛ ذره‌های خیلی کوچک روح شکسته و سوخته او چوب‌های قدیمی این ساختمان را آلوده کرده‌اند و مانند موربانه از درون می‌خورندشان.» رز باید ترتیبی بدهد تا این ساختمان با گاز ضدعفونی شود. راستی نام آن آدم‌ها چیست؟ جن‌گیر. اما او به آن‌ها اعتقاد ندارد.

بلافاصله در کثو میز تحریر آن پرونده زهرآلود را پیدا می‌کند و برای صدا کردن بویس زنگ کناری را به صدا در می‌آورد. تا به حال در این مورد حرفی با بویس نزده و این موضوع را با او در میان نگذاشته است، و تازه او دو سال است که با رز کار می‌کند؛ شاید اصلاً درباره این داستان چیزی نمی‌داند. هر چند مطمئناً همه از آن اطلاع دارند. این شهر، شهر شایعه است. یک عکس رنگی برقی 18 در 10 زینیا را که در عکاس خانه گرفته شده بود و از آن در زمانی که زینیا سردبیر نشریه وایز وومن ورلد بود استفاده می‌شد و همان عکسی است که او برای آن عمل جاسوسی تحقیق‌آمیز از زینیا به کارآگاه خصوصی داد، به بویس می‌دهد و به او می‌گوید: «بویس صادقانه بگو راجع به این تصویر چه فکری می‌کنی؟»

زینیا لباسی تیره و پر زرق و برق و البته با یقه باز به شکل هفت که سینه‌هایش را نشان می‌دهد (اگر سینه قشنگ داری، حتی اگر از استیروفوم پر شده باشد باید نشان بدهی) به تن دارد. گردن کشیده و سفید، گیسوان تیره و موج، با انحنا در ابرو چپ و لبان قرمز تیره رنگی که تبسم مرموز و دیوانه‌کننده‌اش یک نوع خمیدگی در دو گوشه آن‌ها ایجاد کرده است.

رز با خود فکر می‌کند: «هیولای ساخته خود من. فکر می‌کردم می‌توانم بر او تسلط داشته باشم. ولی الان اوست که بر من تسلط یافته است.»

بویس فکر می‌کند یا تظاهر به این می‌کند که زینیا کسی است که رز به عنوان مدلی برای لوازم آرایش لوک‌میکرز در نظر گرفته. او لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و عکس زینیا را مانند چیزی که میکروپ دارد بین دو شست و انگشتان سبابه‌اش نگه می‌دارد. می‌گوید: «خانم آندروز، صندلی‌ای که رویش نشسته مثل رنگ صیقل داده شده یا چیزی شبیه آن است، کمر بندش باید کمر بند ارتشی باشد. زنجیر و زرق و

برق زیادی. گیسوان که قطعاً شباهت به کلاه گیس دارد، قیافه حتماً قیافه دهه نود نیست. و فکر نمی کنید برای بازاری که ما در نظر داریم کمی پیر باشد؟»

رز آن قدر خاطرش از این اظهار نظر آسوده می شود که اگر می توانست از خوشحالی گریه می کرد. البته او اشتباه می کند؛ جاذبه و جادویی که زینیا داشت از زیبایی مورد پسند آن زمان بهتر بود. اما به بویس می گوید: «از نظرت خوشم آمد، تو یک جواهر کمیابی.»

بویس تبسم می کند و می گوید: «من سعی خودم را می کنم.»

### فصل پانزدهم

رز اتومبیلش را در پارکینگی رو باز در یکی از خیابان های فرعی کوئین پارک می کند. امیدوار است تا نهار می خورد کسی باد لاستیک هایش را خالی نکند و به روز در صندوق عقب را باز نکند، یا این که روی اتومبیل آبی تیره رنگش که به تازگی رنگ شده است خط نکشد. درست است که روز روشن است و پارکینگ هم نگهبان دارد اتومبیل را قفل می کند متوجه یک دوجین هیکل سایه مانند ژنده پوش می شود که کنار هم در پیاده رو ایستادند و با چشمانی سرخ که حکایت از سوء تغذیه آن ها می کند قد و بالایش را ورنه می کنند تا حیثاً اگر چیزی داشته باشد دستی برسانند.

آن ها هم مثل او قلب، چشم، کبد و کلیه دارند، منتهی در شرایط ابتدایی زندگی می کنند. چند اسکناس صورتی رنگ دو دلاری را در دستش آماده نگه می دارد که حتی مجبور نشود در کیفش را باز کند. از این جا تا رستوران تاکسیک از میان کسانی عبور می کند که اگر بخواهند صدمه ای به او برسانند یکی از این اسکناس ها را به آن ها می دهد. پدرش می گفت: «بخشیدن نعمتی است.» آیا رز با نظر پدرش موافق است؟ آیا جوجه ها لب دارند؟ این روزها بخشیدن کار ملامت آوری شده است، چون در مقابل آن چیزی دریافت نمی کنی، حتی با بخشیدن پول مطمئن نیستی اتومبیلت از گزند خط افتادن در امان باشد، و برای چه ببخشی؟ چون کسانی که تو به آن ها بخشش کرده ای به خاطر این کار از تو متنفرند. از تو متنفرند چون مجبورند از تو درخواست کمک کنند. از تو متنفرند برای این که می توانی آن ها را باور داری، برایشان احساس تأسف می کنی و این قدر ساده لوحی. یادت هست چه بلایی سر آن آدم نیکوکار آمد؟ بعد از این که مرد از پا درآمده ای را از میان دزدان نجات داد و از کنار جاده کشان کشان با خود به خانه برد، به او شوربای گرم داد و شب در اتاق ویژه مهمانان جایش داد چه بلایی به سرش آمد؟ مرد نیکوکار بی چاره صبح که بیدار شد دید صندوق پول و لوازم قیمتی اش شکسته و محتوای درون آن به



سرقت رفته، سگش با طناب خفه شده، به همسرش تجاوز شده، شمعدان‌های طلایش ناپدید شده و مقداری کثافت روی فرش باقی مانده است. کثافت‌ها هم زخم و خون مصنوعی بودند که آن مرد برای گول زدن او به صورتش چسبانده بود.

برای لحظه‌ای چهره زینیا را روی پلکان خانه‌شان، خانه او و میچ، بعد از یکی از آن مهمانی‌های شامی که رز برای او ترتیب داده بود، به یاد می‌آورد. اوایل دهه هشتاد بود، زمانی که رز هنوز گول ظاهر زینیا را می‌خورد و برای معرفی او مهمانی می‌داد. زینیا کت و دامن تنگ قرمز رنگی پوشیده بود که سرشانه‌های قلبه داشت و والان کلوش پشت کتش باسن جمع و جور و برآمده‌اش را در بر گرفته بود؛ کفش‌های پاشنه نوک تیز به پا داشت، و یک دستش را روی باسن برجسته‌اش گذاشته بود. زینیا که مثل رز زیاد مشروب خورده بود، گونه رز را که مثلاً دوست و هم‌ردیفش بود بوسید و خنده رندانه‌ای به میچ کرد؛ زینیا حالا واله و شیدای میچ شده بود و رز از آن بی‌خبر بود. بعد وقتی از راه پله پایین می‌رفت، دستش را طوری که انسان را به یاد سلام نظامی یک فرمانده ارتش در فیلم‌های خبری می‌انداخت، تکان داد و چه حرفی زد؟ «لعنت به آدم‌های بدبخت جهان سومی؛ از دستشان به تنگ آمده‌ام.»

این هم نتیجه نیکوکاری‌هایت رز. رز ساده‌لوح دستت درد نکند، با آن کارهای خیریه دلگیر و کسالت‌آورت، با آن بذل و بخشش‌هایت به مادران قربانی تجاوز جنسی و مادر بزرگ‌های آزار دیده، و در آن زمان، کتک‌خورده‌ها و قربانیان قحطی، و روستاییان؛ دستت درد نکند مامان رز بد لباس و تپل با آن وجدان از مد افتاده و خسته کننده‌ات. این اظهار نظر زینیا گستاخانه بود، از خودخواهی و بی‌توجهی او حکایت می‌کرد و نوعی شانه خالی کردن از مسئولیت بود - لعنت بر احساس گناه. این کار او مثل آن بود که در یک اتومبیل روباز به سرعت و بدون علامت، سپر به سپر اتومبیل جلویی رانندگی کنی، یا صدای استریو را بدون رعایت همسایه‌ها، تا آخرین حد بلند کنی، یا باقیمانده غذا، کاغذها و روبان‌های باز شده از جعبه‌های کادو، شیرینی و شکلات لیکوردار و چیزهایی را که فقط نگاهی به آن‌ها کرده‌ای از پنجره به بیرون پرتاب کنی.

بدتر این که رز - با وجود تعجب از این اظهار نظر زینیا و با آن که جویده جویده به زینیا گفت: «زینیا او این حرف را از ته دل نمی‌زنی» - در درونش حالتی مشابه در خود احساس کرده بود. انعکاسی از کلام زینیا، نوعی میل به تند رفتن خود را به اندازه زینیا ول کردن و مثل او حریص بودن. چرا؟ چرا که نه؟ فکر می‌کنی اگر مردم نیازمند جای تو بودند حتی انگشتان را برای کمک به تو تکان می‌دادند؟ اگر خوب یادش باشد این مثل آن آگهی اتومبیل بود که میگفت: «گرد و خاک به پا کن، یا از آن بخور.» به هر حال کسی غیر از خود او گناهکار نیست.

و رز خاک درست کرد، خیلی هم درست کرد، خاک طلا درست کرد و زینیا هم خاک درست کرد، اما از نوع متفاوتش و اکنون او خاکستر شده است، میچ هم همین طور. رز در دهانش مزه‌ای احساس می‌کند؛ مزهٔ خاک.

رز روی سنگریزه‌ها تلوتلو می‌خورد و پایش به لبه آسفالت می‌خورد و تا آن جا که دامن تنگش اجازه می‌دهد با عجله به طرف تاکسیک می‌رود. گاه صدای حرکت دست‌هایی که به سویش دراز می‌شوند و زمزمه صداهایی مثل صداهای

ضعیف و غمگینی که در مرز خواب شنیده میشوند به گوشش می‌خورد. بدون اینکه نگاه کند اسکناس‌های مچاله شده را در میان انگشتان لرزان و دستکش‌های پاره می‌گذارد. چون تنها چیزی که آنها دوست ندارند کنجکاو کسی است که کمکشان میکند. کمی جلوتر تونی را می‌بیند که با قدمهای منظمش که به چهار نعل رفتن یابو شباهت دارد به طرف تاکسیک میرود رز با بلند کردن یک دست و صدا زدن توجه تونی را جلب می‌کند و تونی می‌ایستد و لبخند می‌زند. رز موجی از شادی در خود احساس میکند. چقدر خوشحال است.

دیدن کرز هم که پشت میز نشسته و با دیدن آن‌ها دست تکان می‌دهد خوشحالش می‌کند. بوس، بوس، رز گونه‌های هر دو را می‌بوسد، خودش را روی صندلی می‌اندازد و در کیفش دنبال سیگار می‌گردد. قصد دارد از این ناهار لذت ببرد، چون این دو زن تنها کسانی هستند که با آنها احساس اطمینان میکند: در میان همه کسانی که می‌شناسد، از جمله فرزنداناش، این دو زن تنها کسانی هستند که چیزی از او نمی‌خواهند. می‌تواند زیر میز کفش‌هایش را از پا در آورد، می‌تواند خود را به جلو خم کند و بخندد و هر چه دلش میخواهد بگوید، چون لازم نیست در مورد چیزی تصمیم بگیرد، چیزی از او خواسته نمی‌شود و چیزی از او پنهان نمی‌شود، زیرا هر دو آنها هر چه را باید در مورد او بدانند، می‌دانند. آنها بدترین چیزها را می‌دانند و دیگر اینکه تنها وقتی با آن دو نفر است هیچ قدرتی ندارد.

زن پیشخدمت به کنار میز آنها می‌آید... پیشخدمت‌ها این لباس را از کجا آورده اند رز از ته دل جرئت آنها را که چنین لباسهایی می‌پوشند، تحسین می‌کند. ای کاش او هم دل و جرئت آن را داشت. جوراب شلواریهایی به شکل پوست سوسمار و پوتین‌های طلایی!! این‌ها لباس معمولی نیستند، بلکه لباس بالماسکه‌اند، اما این‌ها خود را شکل چه کسی در آورده اند؟ به شکل میزبانان یک جشن؟ اما این چه جشنی است؟ این‌ها پیروان چه مذهبی هستند؟ به نظر رز کارکنان تاکسیک جالب و در عین حال هراس‌انگیزند. هر بار که به دستشویی زنانه میرود می‌ترسد اشتباهی در دیگری را باز کند و تصادفی

به مراسم برگزاری یک نوع ایین غیر مقدس، چیزی شبیه یم آیین بی بند و باری ییا نوعی قربانی کردن انسانها برخورد کند. البته نه تا این حد ولی مراسمی که او نباید چیزی در باره آن بداند. مراسمی که اگر به آن پی ببرد برایش مشکل ایجاد می شود.

ولی دلیل واقعی تمایل آمدن او به تاکسیک این نیست. دلیل عمده آن است که هر چه سعی می کند نمی تواند از جمع کردن رخت چرک ها خود داری کند. او مثل ماهی ای است که از مواد ته آب تغذیه می کند به اتاق های بچه ها می رود. یک لنگه جوراب کثیف یک جا یک شورت کثیف در جای دیگر پیدا می کند.

هفته ی قبل یک کبریت تاکسیک را در جیب پیراهن مچاله شده ی لاری پیدا کرد و هفته ی قبل از آن هم یک کبریت دیگر. آیا کنه است که بخواهید بدانید پسران شب ها وقتش را چگونه می گذرانند؟ لاری برای ناهار آن جا پیدایش نمی شود. اما رز مجبور است این جا را زیر نظر بگیرد و گاهی به آن جا سر بزند. این کار به او کمک می کند تا بفهمد لاری وقتش را چگونه و کجا می گذراند: حداقل می داند او یک جایی می رود و همین طوری توی هوا ناپدید نمی شود. اما باید بفهمد چرا به این جا می آید و با چه کسی؟

شاید با هیچ کس و بی هیچ دلیلی. شاید او هم مثل بقیه فقط برای خوردن به این جا می آید صحبت خوردن شد. با انگشت از بالا تا پایین با انگشت صورت غذا را دنبال می کند. آنقدر گرسنه است که می تواند یک اسب را بخورد، هر چند می داند که بهتر است این کلمات را جلو کرز تکرار نکند. یک غذای کامل روستایی، یا شبیه آن را که یک ساندویچ پنیر و سبزیجات با نان زیره تست و ترشی لهستانی است، انتخاب می کند. لهستانی ها آن قدر خوب ترشی درست می کنند که حتما حالا هر چه ترشی درست می کنند به خارج صادر می کنند در مقابل ارز می گیرند. غذا را به دختر پیشخدمتی که گیسوان پریشان دارد سفارش می دهد - شاید لاری به خاطر این دختر به این جا می آید؟ - و در جایش راحت می نشیند تا از تونی اطلاعاتی در مورد خاور میانه به دست آورد هر وقت آنجا اتفاقی می افتد موجی در دنیای تجارت ایجاد می شود.

از صحبت کردن با تونی خیلی خوشش می آید، چون هر قدر رز درباره وقایع روز بدبین باشد، تونی از او بدبین تر است. صحبت با تونی این احساس را به رز می دهد که به آدم جوانی تبدیل شده است که ذهنش در جوش و خروش است، چه تغییر فرح بخشی! آنها سالها راجع به ریاست جمهوری آمریکا بحث و جدل کرده اند، وقتی حزب محافظه کار کشور را به مرز نیستی برد از تأسف سر تکان دادند و با تجزیه و

تحلیل فرم موی مارگارت تاچر، که به یک صفحه آهنی ارتشی - اگر چنین مدلی هرگز وجود داشته باشد - شباهت دارد، پیش بینی های وحشتناکی کردند. وقتی دیوار برلین سقوط کرد تونی پیش بینی کرد موجی از مهاجرت شرق به غرب انجام خواهد گرفت که غرب از آن راضی نخواهد بود و رز در جواب او گفت: «نه الزاما» چون فکر این که غرب از مهاجران خوشش نیاید ناراحتش می کند. در زمان جنگ عقیده بعضی از سیاستمداران مزخرف کانادایی نسبت به مهاجرت یهودی ها به کانادا این بود که حتی هیچ یهودی هم زیاد است.

اما مسئله پذیرفتن مهاجر کار پیچیده ای است؛ برای مثال گنجایش یک کشور برای پذیرفتن مهاجران تا چه حد است؟ واقعا ظرفیت یک دولت برای پذیرفتن مهاجر چه اندازه است و مهاجران کی هستند و حدود پذیرفتن مهاجر به کجا ختم می شود. تنها فکر کردن به این شیوه، حد این مشکل را نشان می دهد، زیرا رز خیلی خوب می داند که مهاجر بودن یعنی چه. هر چند حالا او خودی شده است. فرق است بین اهل کشوری بودن و مهاجر بودن. او از سگ بودن در آخور متنفر است، اما مجبور است - با وجود اینکه خیلی ناامیدکننده است - در مورد پولی که صرف پذیرش مهاجران می شود، به تونی حق بدهد. رز این استعداد تونی را تحسین می کند. ای کاش تونی استعداد پیش بینی اش را به چیزی پرفایده تر، مثل بازار خرید و فروش سهام متوجه می کرد.

ولی او به وضوح می داند که تونی استعداد هر کاری را دارد. تونی با چشمان گرد متعجبش از او می پرسد: «چه انتظاری داشتی؟» تونی تعجب می کند که آدم های دیگر آنقدر امیدوار و ساده اند و آنقدر آرزوی غیر واقعی دارند و دوست دارند هر کار به نحو رضایت بخشی پایان بگیرد.

در این میان کرز که معتقد است مرگ فقط یک دوره انتقالی است، از فکر شورش و بلوا و جنگ و قحطی که باعث کشته شدن مردم زیادی می شود و تونی درباره اش صحبت می کند، ناراحت می شود. کرز به آنها می گوید آنچه اذیتش می کند مرگ نیست، بلکه ماهیت این مرگ هاست. آنها مرگ های خوب نیستند، بلکه مرگ های خشونت آمیز و ظالمانه و مرگ های ناقص و صدمه دیده اند و به همین خاطر اثرات شیطان، مانند نوعی آلودگی روحی سال ها و سال ها باقی می ماند. به عقیده کرز حتی فکر کردن راجع به موضوعات جنگی موجب فساد روح می شود.

تونی می گوید: «همین حالا نتیجه جنگ مشخص شده. به محض آن که صدام از مرز گذشت نتیجه جنگ مشخص می شود. مثل ماجرای روبیکون ها در روم قدیم.»

روبیکن، روبیکون، رز می داند که این کلمه را قبلا هم شنیده است. روبیکون نام رودخانه ای است که شخص معروفی از آن عبور کرد. تونی فهرستی از نام این رودخانه ها را دارد که در زمان های گذشته مردمی با عبور از آن رودخانه ها سرنوشت دنیا را تغییر دادند. مانند رودخانه دلور که واشینگتن از آن عبور کرد. قبیله ژرمن ها با گذشتن از رودخانه ی راین امپراتوری روم را مغلوب کردند. اما کی از رودخانه روبیکون عبور کرد؟ خوب معلومه، ژولیس سزار، بارک الله نمره ات بیست است.

بعد مانند جهشی از نور چیزی به فکرش رسید - چه خوب است از این نام ها برای رژ لب استفاده کند. یک سری نام بسیار عالی، نام رودخانه هایی که عبور از آنها سرنوشت ساز بوده است؛ ترکیبی از شجاعت، جسارت، و کار ممنوعه به اضافه نقش کوچکی از سرنوشت. رژ لب روبیکون به رنگ توت قرمز. اردن، به رنگ قرمز روشن با ته رنگ انگوری. دلور، سرخ گیلاسی با ته رنگی از آبی - هرچند خود کلمه خیلی اطواری است. سنت لارنس، یک صورتی داغ آتشی با ته رنگی از یخ - نه، نه، این نام اصلا خوب نیست، نام قدیس به رژ لب نمی خورد. گنج، به رنگ نارنجی درخشان. زامبه زی، قرمز آلبالویی آبدار. ولگا آن رنگ سرخابی اسرار آمیز، که تنها رژ لبی بود که زنان بیچاره روسی ده ها سال از آن استفاده کردند - اما حالا رز می تواند آینده ای برای این رنگ ببیند، این رژ لب یک رژ وابسته به گذشته بوده و مورد توجه کلکسیونرها قرار خواهد گرفت.

رز به صحبت ادامه می دهد، اما در ذهنش مشغول کشیدن نقشه ی آینده است. او می تواند تصاویر مدل ها را به صورتی که می خواهد در ذهنش ببیند: طبیعی است این مدل ها قیافه ای وسوسه انگیز، ولی ستیزه جو، و نگاهی آماده برای رفتن به پیشواز سرنوشت خواهند داشت. نام آنجایی که ناپلئون عبور کرد چه بود؟ چه بد، او از هیچ رودخانه خاطره انگیزی عبور نکرد، فقط از کوه های آلپ رد شد. شاید بد نباشد به زمینه طرح چند بریده از نقاشی های تاریخی اضافه کند، برای مثال تصویر یک نفر که روی یک تپه پرچم پاره ای را که طوفان آن را به شدت حرکت می دهد، در دست دارد - همیشه یک تپه بوده، نه مثلا یک باتلاق - به اضافه دود و شعله های آتش که به اطراف زبانه می کشد. از این طرحی که به فکرش رسیده است مانند یک نان شیرینی تازه به سرعت استقبال خواهد شد. برای تکمیل مجموعه رنگ های رژ لب به یک رنگ دیگر هم نیاز دارد: یک قهوه ای هوس انگیز، با ته رنگ سیاه و کدر. نام رودخانه ای که به این رنگ بخورد چیست؟ استایکس. رز نامی بهتر از این نمی توانست برای این رنگ انتخاب کند.

درست در این لحظه متوجه حالت نگاه تونی می شود. حالتی در آن نگاه می بیند که نمی تواند نام ترس به آن بدهد. یک نوع شدت در نگاهش وجود دارد، مثل این است که نگاهش دقیقا متوجه چیزی شده

است، نوعی خروش ساکت. به گونه ای که اگر تونی یال داشت با بلند شدن آن، و اگر نیش داشت با ظاهر شدنش می توانستی حالت تهاجمی را که در او به وجود آمده ببینی. مشاهده چنین حالتی در قیافه تونی آنقدر غیر عادی است که رز را به وحشت می اندازد.

می پرسد: «تونی چی شده؟»

تونی آهسته می گوید: «سرتان را آهسته برگردانید. جیغ نزنید.»

«اوه، لعنتی، خودشه.»

رز حتی یک لحظه هم به وجود زینیا شک نمی کند. اگر کسی بتواند از دیار مردگان به این جهان برگردد، اگر کسی مصمم به این کار باشد، آن کس زینیاست.

او مانند مرد سیه کلاه فیلم های وسترن، به تورنتو باز گشته است. نحوه ی گام برداشتنش در محوطه رستوران حکایت از این می کند که دوباره به صحنه آمده است و قلمروش را زیر نظر دارد: پوزخند نامحسوسی بر لب دارد و باسنش را طوری می جنباند که انگار دو هفت تیر دسته مروارید به کمر بسته است و منتظر بهانه ای است تا از آنها استفاده کند. بوی عطرش مثل بوی تند سیگار برگ از مسیرش به مشام می رسد. آن سه نفر به آدم های بزدل خیابان اصلی فیلم های وسترن شباهت دارند که تنگ هم پشت میزی نشسته اند و تظاهر می کنند او را ندیده اند و سعی می کنند چشمشان به چشم او نیفتد و خود را به پشت پیشخوانی که چیزی جز مشروبات الکلی ندارد پرتاب می کنند تا در معرض آتش تیرهای او قرار نگیرند. رز برای این که کاری کرده باشد به بهانه برداشتن کیفش از روی زمین خم می شود و از روی شانه به زینیا که با حالتی موج دار خود روی صندلی می اندازد دزدکی نگاه می کند. قیافه زینیا هنوز محشر است. مهم نیست رز بداند چقدر از این زیبایی ساختگی است. چه کسی بهتر از رز که ماه به ماه رنگ مویش عوض می شود می فهمد وقتی کسی قیافه اش را عوض می کند، قیافه ی عوض شده قیافه واقعی اش می شود؟ چنین چیزهایی تصور نیستند، بلکه تغییر شکلند. زینیا دیگر آن زنی که سینه های کوچکش را با جراحی پلاستیک بزرگ کرده نیست، بلکه او زنی با سینه های بزرگ است؛ سینه هایی که مردها را از پا درمی آورد. این در مورد بینی اش هم صادق است، و سلمانی ای که موهایش را رنگ می کند باید خیلی تردست باشد که توانسته گیسوان در حال خاکستری شدن او را اینطور خوب از نظر پنهان کند. «تو همانی که مردم می بینندت.» زینیا مانند ساختمانی بازسازی شده است.

با وجود این رز می تواند جای بخیه ها و اثر سوزن فرانکشترین ها را روی صورتش ببیند. او خط های دروغی صورت زینیا را که ممکن است ترک بخورند و باز شوند تشخیص می دهد. دلش می خواست با گفتن کلمه ای جادویی مانند: شزم، زمان را به عقب برگرداند و باعث شود روکش دندان های زینیا ترقی

باز شود و ریشه ی دندان هایش را نشان دهد، برق دندان های مینایی او را ذوب کند، موهایش را سفید کند و پوستی را که با اسید آمینه و هورمون درمانی جوان مانده چین بدهد و سینه های او را مانند انگور طوری باز کند که قلنبه های سلیکونی ویزی صدا بکند و شلپ به دیوار مقابل بخورد.

دران صورت زینیا چی بود؟ یک انسان دیگر مثل دیگران. حقیش بود چون بلاتهایی که سر رز آمده بود تلافی می شد. یابتر بگویم حق رز نیز بود که چنین بلاهایی سر زینیا بیاید. در شرایط کنونی تنها اسلحه ی رز یک سبد پرازصفات زشت یا به عبارت دیگر یک مشت شن ریزه بی خاصیت بود. او دقیقا چه بلایی می تواند سر زینیا بیاورد؟ کاری نمی تواند بکند چون او دیگر چیزی ندارد که به در زینیا بخورد. نه دیگر. همانطور که غرق افکار انتقاجویانه و سرنوشت گرای خود بود به ذهنش آمد که زینیا نیامده انجا بنشیند تا رز به او حمله کند ممکن است به دلیلی به انجا آمده باشد. شاید در جست و جوی طعمه ای است چیزهای بارزش را باید از او پنهان کرد. او چه می خواهد و به دنبال چه شکاری است؟ فکر کرد: ممکن است چیزی داشته باشیم که زینیا به دنبال آن آمده. اما چگونه و چرا؟ رز از این فکر به خود لرزید.

فصل شانزدهم:

رز بیرون رستوران تاکسیک ایستاده بود اما خودش هم نمیداند چگونه به انجا رسید. قاعدتا باید با پای خودش به انجا آمده باشد اما یادش نمی آید که جرئت کرده باشد و از جا بلند شده باشد کیفیتش را برداشت احمقانه به زینیا پشت کرده و قدم به بیرون از رستوران گذاشته باشد شاید مثل فیلم های تخیلی دهه ی پنجاه به حلقه ای از نقطه های ریز سیاه و سفید کوچکتبدیل شده و بعد اینجا بیرون رستوران به صورت اول درآمده است. او برای خود حافظی تونی و بعد کرز را در اغوش می گیرد گونه هایشان را نمی بوسد. بوسیدن نوعی تظاهر است ولی بغل کردن نشانه ی محبت واقعی است.

به نظرش تونی خیلی کوچک و کرز خیالی لاغر شده است. هر دوی آنها از دیدن زینیا یکه خورده اند. وقتی بغلشان می کند مثل این است که دو قلو ها را یکی پس از دیگری در روز اولی که به مدرسه رفته اند بغل کرده است. دلش می خواهد مثل مرغی که جوجه هایش را زیر بال هایش می گیرد ان ها را تحت حمایت خود قرار دهد و مطمئنانه شان کند همه چیز درست خواهد شد و باید شجاع باشند اما هر دو ان ها عاقلند و به نوع دیگری زیرکتر از افزون بران می داند که ان ها یک کلنمه از حرف های او راب اور نخواهند کرد .

دمر شدنشان را تماشا می کند تونی با قدمهی تند چن گاوله ای در مسیری نا مرئی و کرز خوش خوشک با خرامانی تردید امیز بدون شک ان ها هر دو از او باهوش ترند تونی در محدوده ی کارش هوش فوق العاده ای دارد و در کرز استعداد غیر عادی وجود دارد که به سختی می توان ان را تشخیص داد بعضی

اوقاتا و چیزهایی می داند که رز از این که به هیچ وجه نمی تواند به آن پی ببرد احساس چندش اوری می کند. اما هیچ کدامان ها موقع راه رفتن در خیابان هشیار نیستند. رز می ترسد ممکن است بیتوجه قدم به وسط خیابان بگذارد و وسیله ی نقلیه زیرشانم بگیرد یا اینکه درست در مقابل چشمان او یکی جیبشان را بزند: ببخشید خانم این یک جیب بریاست. ببخشید یک چی؟ جیب بری دیگه چیه؟ میتوانم به شما برای این کار کمک کنم؟

آن دو به هیچ وجه نمی دانند در خیابان چگونه از خود مراقبت کنند در عوض زینیا می تواند در خیابان برای دفاع از خود بجنگد. او محکم لگد می زند به پایین بدن ادم و به جاهای حساس لگدی زند و تنها راه مقابله با او آن است که تو اول لگد بزنی. آن همبا میخ خای پوتینهایت. اگر چاقو در کار باشد رز باید به تنهایی این کار را بکند. به کمک تونی که می خواهد استفاده از چاقو را به عنوان وسیله ای که طی قرون ازان برای دفاع استفاده شده بررسی کند احتیاج ندارد از کرز هم که دوست ندارد از آلات تیز که به او احساس منفی می دهد اسمی آورده شود کمک نخواهد کرد. فقط احتیاج دارد شاهر کگردن زینیا را پیدا کند تا کارش را بسازد. مشکل اینجاست که زینیا شاهرگ ندارد یا اگر هم داشته باشد رز نتوانسته ایت بفهمد این شاهرگ کجاست زینیا بیکه زاقدمیم یم شناسد قلبیکه جس شود نداشته باشد و حالا ممکن است حتی خون هم نداشته باشد. ممکن است به جای خون لاستیک خام خالص در رگهایش جریان داشته باشد یا فولاد ذوب شده مگر آن که عوض شده باشد که خیلی بعید است در هر حال این دور دوم مبارزه ی او با زینیاست و رز برای ای مبارزه آمده است و چون دیگر میچ در میان نیست خیلی کم تراز گذشته هایسب پذیر است.

این عزم راسخ و بیببایی مهارت رز تا پیش از رسیدن به پارکینگ ادامه دارد اما وقتی به آنجا می رسد می بیند ناشناسیبا خراشیدن رنگ در طرف راننده اتومبیلش نوشته است: جادوگر ثروتمند. یک پیام نسبتا تر و تمیز و مودبانه ارایسن حادثه در امریک اتفاق افتاده بود ناخوشایند بود در حالت عادی رز فقط به قیت تعمیر و این که تعمیر چقدر وقت می گیرد و ایا می تواند مخارج آن را از بیمه بگیرد یا نه فکر می کرد. همیچنین باعصابانیت ماموران پارکینگ راب هس دت مواخذه می کرد. چه کسی این کار را کرده است؟ منظران از این که نمی دانید چه سکایین کار را کرده است چیست؟ خواب بودید؟ لعنت به شما پسپولی که یم گیرد برای چیست؟

اما امروز حوصله این کارها را ندارد. در اتومبیلش را باز می کند و مطمئن می شود کسب عیب اتومبیل پنهان نشده است آن داستان های جنلایی سکسی را بیخود نخوانده است. توی اتومبیل می نشیند در را قفل می کند و در حالی که پیشانی اش را روی فرمان می گذارد و دستمال نخنی تازه اش دم دستا است کمی گریه



می کند دوقلوها استفاده از دستمالکاغذی را ممنوع کرده اند و او را هم بی رحمانه از استفاده از این دستمال ها باز میدارند و اهمیتی هم نیم دهند که با این کار تو کشی ماریا بیشتر می شود به زودی رز اجازه نخواهد داشت از کاغذتوالت هم استفاده کند حتما او را مجبور خواهند کرد برای تمیز کردن از خود پیراهن های کهنه یا چیز دیگری استفاده کنند.

اشک هایش به خاطر عزا دغاری یا از روی یاس نیست. بلکه از روی عصبانیت است روزمره اشک ریختن را خوب می داند اما برای سن او عصبانیت خوب نیست زیرا ممکن است هر بار که دندانهایش را روی هم می فشارد جندتا از آنها راب شکند. بنابراین ستمال خیس شده از اسک هایش را کنار می گذارد و صورتش را با استین لباسش پاک می کند بعد به لبانش رز تازه ای می زند (رژ روبیکن اینجا به دردش می خورد) ریمل چشمانش را تمیز می کند و ماشین را با چنان شدتی به حرکت در می آورد که سنگ ریزه های زیر چرخ ها به اطراف پخش می شوند. تهل امیدوار است در راه خروج به سپر اتومبیل دیگری بزند و به این وسیله کمی از عصبانیتش را با صدمه رساندن به آن اتومبیل تلافی کند: اخ ببخشید. اگر یم تو اسنت ان کار را در مقابل خراشیکه به اتومبیلش وارد شده بود انجام دهد بعد از دار زدنی نیا بهترین کاری بود که دلشراخنک می کرد اما سر راه اتومبیلی که در موقعیت مناسب قرار گرفته باشد وجود ندارد به علاوه مراقب پارکینگ او را می پایدی عیبیندارد داشتن این فکر مهم است.

رز به دفترش می رود: سلام نیکی سلام سوزی بویس کارها چطور پیش میروند اتفاقات تازه اینیفتاده هنوز قهوه هست لطفا اگر تلفتی برای من شد بگوئید جلسه دارم و در اتاق را می بندد روی صندلی چرکمی اش می نشیند و سیگاری روشن می کند و در سبد روی میز تحریر دنبال ان شکلات های گرد ونیزی که تصویری از موازات روی آنهاست و دوقلوها نامانها را موازات گذاشته اند گمی گردد و همانطور که شکلاتها را می جود و قروت می دهد با انگشتانش روی میز تحریر ضرب می گیرد. میچ از درون قاب عکس به او خیره شده خ سات و نگاهش او را می ازارد بلندی شود و نگاه او راب ا برگرداندن عکس منحرف می کند به او می گوید: تو از اینم کار خوشت نخواهد آمد. آخرین باری هم که او را دید وقتی فهمید او به چه کاری مشغول است از ان خوشش نیامد

کشوی بایگتانیس را باز می کند و پرونده ای که عکس برقی زینیا در ان بود را بیرون می آورد و ورق میزند ان راز ترسناکی که از همه ی پنهان کرده است پیش رویش قرار می گیرد: ساعت ها و روزها و جاهایی که میچ با زینیا بوده هنوز از یاد او ری رنج می برد.

چرا از همان کارگاه خصوصی قبلی استفاده نکند. کار کردن با او کارشرا خوب می دانست. نامش چه بود؟ هربیت یک چیزی هربیت بریجز در انتخاب شغل کارگاهی شا می گفت: اگر یک زن مجازی

باشی و مجبور شوی با یک مرد مجاری در بیفتی، کاری نمی توانی بکنی جز این که خودت کارآگاه شوی.) رز تلفن هرییت را پیدا می کند و شماره می گیرد. اما برای این که به هرییت برسد لازم است قبلا با کسی که تلفن های او را جواب می دهد صحبت کند. باید کار هرییت بالا گرفته باشد که منشی دارد، یا در یکی از دفاتری که امور اداری را با هم سهیم هستند کار می کند. بالاخره با چرب زبانی و اصرار با هرییت که معلوم می شود در هیچ جلسه ای نیست صحبت می کند.

((سلام هرییت، من رز آندروز هستم. آره سال هاست که با هم صحبت نکرده ایم. گوش کن می خواهم برایم کاری انجام دهی. در واقع تقریبا همان کاری که قبلا برایم انجام دادی. درست است که می دانم او مرده. منظورم این است که مرده بود، اما حالا معلوم شده که نمرده. خودم او را دیدم! در رستوران تاکسیک...))

((اصلا نمی دانم جریان از چه قرار است. برای همین از تو کمک می خواهم!))

((اگر جای تو بودم برای پیدا کردن او سراغ هتل ها می رفتم، اما نمی توانی روی این که از نام خودش استفاده کرده باشد حساب کنی. یادت می ماند؟))

((روی صورت حساب بنویس خصوصی. متشکرم. تو فرشته ای. بزودی با هم یک قرار ناهار می گذاریم!)) رز تلفن را قطع می کند. قاعدتا باید آرام تر شده باشد، اما این طور نیست. اعصابش خیلی زیر فشار است. حالا که ترتیب کار تعقیب زینیا را داده عجله دارد ببیند نتیجه کار چه می شود؛ تا نداند زینیا کجاست، آرام نمی گیرد. او هر جایی می تواند باشد. ممکن است همین حالا گونی به دوش از دیوار خانه رز در حال بالا رفتن باشد تا چیزهای قیمتی او را بدزدد. دیگر چه چیز گرانبهایی برای او باقی مانده؟ اما راستی رز چه چیز گرانبهایی دارد که زینیا چشمش دنبال آن است؟ و این سوالی است که رز می خواهد بداند. رز تقریبا آماده است خودش، با عکس برقی زینیا به زیر بغل، دزدکی از این هتل به آن هتل برود و با زبان بازی و رشوه دادن به کارمندان هتل، او را پیدا کند. برای یافتن زینیا بی صبر، تندخو و حریص شده؛ کنجکاوی تمام وجودش را فرا گرفته است.

شاید حالتی که در خود احساس می کنی از نشانه ای یائسگی است. خوب برای تنوع بد نیست یائسه شود. شاید یائسگی به او آن شور و شوق زندگی را که آن قدر درباره اش حرف می زدند بدهد. از وقت یائسه شدنش مدت زیادی گذشته است.

شاید هم این حالتش نشانه هورمون های خشم نباشد. شاید احساس گناه باشد، یکی از آن هفت گناه کبیره یا حتی دو تا از آن ها. راهبه ها همیشه در مورد شهوت سخت گیر بوده اند، و اخیرا به فکر رز

رسیده است که شاید حرص گناهی باشد که به او بخورد. اما متوجه شده که خشم غافلگیرش کرده است؛ و بدتر از آن حسادت، احساس آشنای قدیمی اوست که به شکل زینیا، ونوسی درخشان، ولی نه از درون یک صدف دریایی، بلکه از درون دیگی جوشان به زمین فرود می آید.

((رز قبول کن به زینیا حسادت می کنی. همیشه این طور بودی. میزان حسادت تو به او به اندازه داغی آتش جهنم است. خدایا این را قبول دارم، اما چه می شود کرد؟ گناهکارم، اما چاره اش چیست؟ زانو بزن و طلب مغفرت کن! از گناه خود شرمسار باش! روح را ریاضت بده! توالی بشور!))

فکر می کند که کی می تواند خود را از شر افکار مزاحم رها کند: ((شاید لازم باشد روحم را به حراج بگذارم.)) تصمیم می گیرد زود به خانه برود، یک ساندویچ و کمی مشروب بخورد، و بعد وان حمام را از آب پر کند و آن چیزهایی را که کرز برایش از مغازه عجیب و غریب که کار می کند آورده است، در وان بریزد و با نشستن در آن کمی آرامش پیدا کند. چیزهایی از قبیل برگ های خرد شده، گل خشک، ریشه گیاهان عجیب و غریب، عطرهایی که بوی علف نم دار مزارع را می دهند، روغن مار، استخوان مادیان و دستور غذاهای قدیمی که پیرزن های دیوانه تهیه کرده اند. البته این به آن معنا نیست که رز ضدیتی با پیرزن ها داشته باشد، چون خود او هم بزودی پیرزن خواهد شد.

کرز در مورد خواص این مواد به او می گوید: ((استفاده از آن ها اعصاب را آرام می کند، اما خودت هم باید کمک کنی. نباید سعی کنی در مقابلشان مقاومت کنی. باید اثر آن ها را قبول کنی. در وان دراز بکش، خودت را ول کن و تصور کن در یک اقیانوس آب گرم شناوری.))  
اما رز هر بار احساس می کند نهنگ ها در این اقیانوس شناورند.

مینای سیاه

فصل هفدهم

تونی با کلماتی که وارونه کرده می نویسد: ((تاریخ شرح حوادث را از زمان حال شروع می کند و به گذشته برمی گردد. ما یک حادثه مهم را انتخاب می کنیم و علت به وجود آمدن و نتایجش را بررسی می کنیم، اما چه کسی اهمیت این حادثه را تشخیص می دهد؟ این ماییم که در مورد اهمیت این حادثه قضاوت می کنیم. ما در این جا حضور داریم و آن حادثه و به وجود آورندگان آن که مدت ها قبل از دنیا

رفته اند، پیش روی ما و در دسترس ما هستند. برای مثال گلا دیاتورهای رومی، اینک در ممت ما هستند. ما که زمانی به دلایلی کاملاً متفاوت با آن‌ها جنگیدیم، امروز به خاطر لذت و تزکیه نفس دوباره به جنگ وادارشان می‌کنیم.)

ولی، به نظر تونی، تاریخ یک وارونه خوانی حقیقی نیست. در واقع ما نمی‌توانیم تاریخ را به عقب ببریم و دقیقاً آن را به صورتی که پایان یافته، تمام کنیم. بسیاری از شواهد تاریخی از میان رفته اند؛ افزون بر آن ما چون بیش تر جزئیات حادثه را می‌دانیم، از نتیجه آن آگاهیم. تاریخدانان نظر بازان نمونه هستند که برای این که از پشت پنجره شیشه ای زمان بهتر ببینند، بینیشان را به شیشه پنجره چسبانده اند. آن‌ها نه هرگز می‌توانند در صحنه های واقعی نبرد شرکت کنند، و نه می‌توانند در مواقع زورگویی یا مصیبت بسیار، به شرکت کنندگان این حادثه ملحق شوند. نهایت بازآفرینی آن‌ها فقط در حد کنار هم گذاشتن تندیس های مومی است. چه کسی خواست خدا بشود، تا حتی قبل از شروع یک حادثه از تمام ماجرا، برخوردهای شدید، کشمکش ها و فرجام مرگ آور آن، آگاه باشد؟ ندانستن پایان یک حادثه بسیار غم انگیز و در عین حال یاس آور است. برای یک سرباز، در شب نبرد، ندانستن فرجام جنگ و امید مفاهیم یکسان دارند. اما هیچ کدام از آن‌ها موجب خوشحالی او نمی‌شوند.

تونی قلم را زمین می‌گذارد. چنان افکاری هنوز برای بیان منظور اصلی او، تهیه متنی برای یک سخنرانی در انجمن تاریخ شناسان ارتشی، که قرار است دو ماه دیگر برگزار شود، خیلی مبهم است. آنچه می‌خواهد با این مقدمه بیان کند شکست اتوی قرمز از عرب های مسلمان در تاریخ 13 ژوئیه 982 میلادی، و سنگنبشته ای است که وقایع نویسان بعد از آن جنگ برای عبرت دیگران تهیه کرده اند. فکر می‌کند سخنرانی خوبی خواهد بود، نسبتاً خوب -سخنرانی های او همیشه نسبتاً خوب بوده اند- اما احساس می‌کند با گذشت زمان به یک سگ سخنگوی بامزه تبدیل شده است. در گذشته فکر می‌کرد کارش به لحاظ ارزش آن قبول یا رد می‌شود، اما حالا متوجه شده است آن قدر که به لباس او توجه می‌شود، به سخنرانی اش توجه نمی‌شود. بعد از پایان سخنرانی، مردان انجمن برای قدردانی دستی به سر و گوشش می‌کشند و تحسینش می‌کنند و بعد از آن که چند تا از آن بیسکویت های ویژه سگ های معروف را به او خوراندند، دست به سرش می‌کنند تا خودشان در اتاق عقب به موضوع اصلی، که انتخاب رئیس بعدی انجمن است بپردازند.

تونی فکرهای بیخود را از سرش بیرون می‌کند و بلند می‌شود تا برای خود یک لیوان آب سرد بیاورد. نیمی از شب گذشته است و با ربدو شامبر و سرپایی های راکون گونه اش به زیرزمین می‌رود. خوابش نمی‌برد و نمی‌خواهد در دفترش که ته راهرو اتاق خوابشان قرار دارد کار کند. چون ممکن است سر و صدا -

صداهای کوتاه و تیز کامپیوتر و نور چراغ- وست را از خواب بیدار کند. وقتی خود را یواشکی از رختخواب بیرون کشید و پاورچین از اتاق بیرون رفت، وست مانند آدم معصومی خوابیده بود و به گونه ای آرام، منظم و دیوانه کننده خرخر می کرد. وست خیانتکار که تونی نمی تواند از او صرفنظر کند.

در واقع به این دلیل به زیرزمین آمد که با مراجعه به نام هتل هایی که در دفتر راهنمای تلفن وجود دارد اطلاعاتی به دست بیاورد و نمی خواهد وست این موقع غافلگیرش کند. نمی خواهد وست بفهمد تونی جاسوسی او و زینیا را می کند و پنهانی یادداشت های کنار تخت او را که سرسری نوشته است می خواند. بدتر از آن نمی خواهد با این کارش وست را از خود ناامید کند و به او هشدار دهد که نهانی می پایدش. از نام همه هتل های شهر که با حرف الف شروع می شوند، فهرستی تهیه می کند: الکساندرا، انکس، آرنولد، اونیو پارک. می تواند با تلفن به آن ها، شماره تلفن اتاق زینیا را بپرسد و با صدای عوضی به اتاقش تلفن کند و ببیند زینیا جواب می دهد یا نه.

اما در اتاق خوابشان، درست کنار تختخواب یک تلفن قرار دارد. چه چیزی می تواند مانع از این شود که وست صدای خفیف تلفن را، وقتی گوشی را برمی دارد، نشنود و به مکالمه تلفنی او گوش ندهد. تونی می تواند از خط تلفن وست که در دفترش و درست بالای اتاق خوابشان قرار دارد استفاده کند، ولی اگر وست غافلگیرش کند چه جوابی به او بدهد؟ بهتر است صبر کند. اگر قرار است کلک زینیا کننده شود - و در حال حاضر تونی نمی داند چگونه این کار را خواهد کرد- بهتر است تا حد امکان از این جریان دور نگه اش دارد و نگذارد به آن پی ببرد. تا کنون به اندازه کافی صدمه خورده است. برای روح مهربان و حساس آدم هایی چون وست، دنیای واقعی، بخصوص دنیای واقعی زنان جای بسیار خشنی است.

اتاقی که تونی در آن مشغول نوشتن است اتاق بازی است؛ یا اتاقی است که او و وست به این نام از آن یاد می کنند. این اتاق بین موتورخانه و رختشویی قرار دارد

و برخلاف اتاق های مشابه تمام کف آن فرش شده است. وسیله بازی وست یک میز بیلیارد است که بیش تر فضا را گرفته است. این میز یک قسمت تخته سه لای تاشو برای بازی پینگ پونگ دارد که می شود به آن اضافه کرد؛ تونی روی آن مشغول نوشتن است. تونی خوب بیلیارد بازی نمی کند. استراتژی بازی را می فهمد ولی چوب بیلیارد را محکم به توپ می زند و ریزه کاری های بازی را نمی داند، اما در بازی پینگ پنگ ماهر است. وست برعکس اوست. با وجود این که به خاطر دست ها و پاهای بلندش خیلی خوب می تواند به چیزی دسترسی پیدا کند، در حرکات تند و سریع خیلی دست و پا چلفتی است. تونی گاهی اوقات برای این که به او آوانس بدهد، یک دور بازی را با دست راستش که به خوبی دست چپش نیست بازی می کند؛ اما به این صورت هم او را در بازی شکست می دهد. وقتی تونی خیلی در بیلیارد شکست

می خورد، وست پیشنهاد می کند یک دور پینگ پنگ بازی کنند که معلوم است وست شکست می خورد. او همیشه از این نظر آدم ملاحظه کاری بوده است. این هم از جوانمردی اوست. این برای تونی نوعی ارزیابی است. اگر دوباره زینیا به بهانه کمک گرفتن وارد زندگی آن ها شود معلوم نیست چقدر به تونی لطمه خواهد خورد.

اما بازی پینگ پنگ یک نوع سرگرمی است. وسیله بازی واقعی تونی در گوشه ای دورتر، کنار یخچال کوچک ویژه آب سرد و آبجوهای وست، قرار دارد. آن وسیله یک میز شنی است که تونی آن را چند سال قبل در یک حراج خانگی خرید، اما درون آن شن نیست. در عوض در داخل آن یک نقشه سه بعدی اروپا و منطقه مدیترانه قرار گرفته که از خمیر سفت شده و نمک ساخته شده است، با سلسله کوه های برجسته و آب های اصلی که از خمیر چرب آبی رنگ درست شده است. تونی بسته به موقعیت مورد نظر با اضافه و کم کردن کانال ها، برداشتن باتلاق ها، عوض کردن خطوط ساحلی، ساختن و خراب کردن جاده ها، پل ها، شهرهای کوچک و بزرگ، منحرف کردن رودخانه، بارها و بارها از این نقشه استفاده کرده است. در حال حاضر نقشه برای قرن دهم تنظیم شده: دقیقاً روز جنگ سرنوشت ساز اتوی قرمز.

تونی برای نشان دادن سپاهیان و مردم سنجاق یا پرچم به کار نمی بود. به جای آن ها از ادویه آشپزخانه استفاده می کند، برای هرگروهی از یک نوع ادویه:

میخک برای اقوام ژرمنی، دانه های فلفل قرمز برای اقوام وایکینگ، دانه های فلفل سبز برای عرب های مسلمان، و فلفل سفید برای اقوام اسلاو. برای سلت ها از تخم گشنیز و برای انگلوساکسون ها از تخم شوید استفاده می کند. پودر شکلات، دانه های هل، چهار نوع عدس و توپ های کوچک نقره ای را برای مجارستانی ها، یونانی ها، قلمرو های افریقای شمالی و مصری ها به کار می بود. برای نشان دادن هر پادشاه، رئیس قبیله، اپراتور یا پاپ از آدمک های بازی منوبلی استفاده می کند؛ و سرزمین هایی که هر یک از آن ها در واقع به صورت ظاهر بر آن حکومت می کنند به وسیله طول سیخ های قطع شده پلاستیکی همزن نوشابه ها که به مداد پاک کن رنگی فرو رفته است و همرنکهادویه هاست، نشان داده می شوند.

سیستم این نقشه پیچیده است، اما او این نوع نقشه را به آن هایی که یک تصویر کلی را نشان می دهند یا فقط سپاهیان و قلعه هایشان را نشان می دهند

ترجیح می دهد. این نوع نقشه به او امکان می دهد که امیزش نژادها را که به وسیله غلبه قومی بر قوم دیگر یا از طریق بوده فروشی انجام می شود ببیند، زیرا در واقع جمعیت ها از یک نژاد نیستند و مخلوط

هستند. در قسطنطنیه و رم دانه های فلفل سفید وجود دارند که به وسیله دانه های تو قرمز که بر آن ها حکومت می کنند به عنوان بوده خرید شده اند، فلفل های سبز، عدسی ها را از جنوب تا شمال، واز شرقی به غرب و برعکس، خرید و فروش می کنند. در واقع میخک ها حکام ژرمنی هستند، دانه های ذرت نیز به میان گشنیزهای سلتی نفوذ نکرده اند.

نوعی آمیختن نژادها و دگرگونی سرزمین ها چون حرکت جزر و مد داشا جریان دارد.

برای این که ادویه های نرم تر به اطراف باشیده نشوند به آن ها کمی فیکساتور موی سر می زند. البته این کار ر اخیلی آرام انجام می دهد، و الا ادویه به اطراف پخش می شود. وقتی می خواهد سال یا قرن ر اعوض کند جمعیت یک منطقه یا منطقه دیگر را از روی نقشه می تراشد. برای این کار از موجین استفاده می کند! و الا تخم ها به انگشتانش می چسبند. تاریخ خشک نیست، چسبناک است ، و می تواند تمام دست های انسان را بپوشاند.

تونی یکی از صندلی ها را به پشت میز شنی می کشد، روی آن می نشیند و مشغول مطالعه نقشه می شود. در ساحل غربی ایتالیای نزدیک سورنتو گروهی از میخک ها گروه کوچک تری از دانه های فلفل را که در حال فرارند تعقیب می کنند: توتن ها ( از اقوام ژرمنی) به دنبال عرب ها هستند، یا این که هدفشان این است. مرد مقتدر و انحصار طلب میخک ها اتوی قرمز است • اتوی برجسته و عالی مقام، بی قرار و دمدمی مزاج امپراتور ژرمن نژاد رم است. اتو و میخک ها بین دریای نامحدود و کومستانهای پرچین و خشک، زیر آفتاب توان فرسا عرق می ریزند و اسب می تازند؛ آدرنا لین خونشان از خوشحالی بالا رفته است و سرمست از فتحی که در پیش دارند، از تصور خونریزی و غارت روحیه ای قوی پیدا کرده اند. اما آن ها چیزی نمی دانند.

تونی بیش از ان ها می داند. دور از نظر، در پشت سرپناهی از زمین خشک و سنگ، نیروی بزرگی از دانه های فلفل عرب مسلمان در کمینند. گروه کوچک دانه های فلفل فراری فقط وسیله ای برای به دام انداختن اتو و لشکریانش هستند. این قدیمی ترین حيله جنگی است و اتو فریب ان را خورده است. بزودی مردانش از هر طرف مورد حمله قرار خواهند گرفت و جهت چهارم هم دریا است. نه، یا بیش ترشان، کشته خواهند شد یا وادار به عقب نشینی به سوی دریا خواهند شد، که یا در دریا غرق می شوند و یازخمی و سینه خیز خورد را از صحنه جنکهدور میکنند و از تشنگی می میرند. بعضی از ان ها اسیر و به عنوان بوده فروخته می شوند. خود اتو به زحمت جانش ر انجات می دهد و فرار می کند.

تونی با اتو فکر می کند: دبرکرد.» از اتو خوشش می آید اتو یکی از فرماندهان مورد علاقه اوست، در ضمن برایش احساس تاسف می کند، چون امروز صبح با زنش، قبل از این که او را برای این سفر بد یمن ترک کند، دعوا کرده است. شاید این دعوا در شکست او موثر بوده است. سردار جنگی نباید هنگام جنگ عصبانی باشد. «برگرد، اتو.» انا اتو نه صدای او را می شنود و نه به خوبی او که از آن بالا همه چیز را می بیند می تواند میدان جنگهرا ببیند. چطور می شد اگر اول عده ای پیش قراول می فرستاد و منتظر می شد! اما گاهی اوقات انتظار کشیدن هم ممکن است مهلک باشد. همین طور عقب نشینی کردن. کسی که از میدان جنگهفرار می کند ممکن است روز دیگری مجبور به جنگهشود، یا این که از لشکر جدا بماند.

اتو تا حالا خیلی پیشروی کرده است و بزودی موچین سرنوشت فرود می آید و دانه های فلفل سبز از میان سنگههای داغ پدیدار می شوند و در طول ساحل سپاهیان را تعقیب می کنند. تونی خیلی ناراحت است. اما خیلی دیر شده و کاری از دستش ساخته نیست. هزار سال قبل هم که این جنگهاتفاق افتاد کاری نمی شد کرد. او می تواند از آن میدان جنگهدیدن کند. او آن جا را دیده است و یکی از گل های خاردار آن ساحل را هم خشک کرده و در دفتر یادگاری اش چسبانده است. از آن جا یک چنگال چوبی سالاد خوری هم برای یادگاری خریده است.

بدون توجه یکی از دانه های لشکر شکست خورده اتو را از روی نقشه برمی دارد و برای آن که فیکساتورش پاک شود، آن را در لیوان آب فرو می کند و بد به دهان می گذارد. خوردن لشکریان نقشه اش یکی از عادت های بد اوست. خوشبختانه همیشه در قفسه اشپزخانه اش از این دانه ها به اندازه کافی دارد. اما سربازانی هم که کشته می شوند به نحوی خورده می شوند. یا اعضا، بدنشان قطع می شود و یا مایملکشان به تاریخ می رود.

این هم یکی دیگر از مشخصات جنگهاست. تشریفات رسمی کنار گذاشته می شود و میزان تشییع جنازه ها هم به نسبت سربازان کشته شده خیلی کم امت.

حالا عرب های مسلمان به زندگی سربازان زخمی خاتمه می دهند. این کار در شرایط نبودن پرستار و به هنگام بی ابی نهایت رحم و شفقت است.

اسلحه فایشان را برمی دارند و زره هایشان را از تنشان درمی آورند. حالا لاشخورها به دور جسدها جمع شده اند.



برای اتو دیگر دیر شده است. اما برای او چطور؟ اگر او شانس دیگری می داشت که دوباره با زینیا آشنا شود» طور دیگری رفتار می کرد؟ نمی داند، زیرا حالا خیلی بیش از آنچه باید بداند می داند.

### فصل هجدهم

تونی نخستین کسی بود که در بین آن ها با زینیا دوست شد! یا به عبارت دیگر او نخستین کسی بود که زینیا را وارد زندگی اش کرد، زیرا زینیا از آن آدم هایی بود که تا دعوتش نمی کردی، نمی توانست به زندگی ات پا بگذارا و در آن درگیر شو د. حتما باید قبلا نوعی آشنایی اولیه و دعوت کردن، مهمان نوازی و خوش آمدگویی وجود داشته باشد. تونی این را حالا فهمیده است ، اما در ابتدا به این مسئله برنخورده بود. سؤالی که حالا از خود می کند این است: چرا او را به زندگی اش راه داد؟ چه چیزی در مورد او و زینیا وجود داشت، که نه تنها امکان بلکه ضرورت حضور او را در زندگی اش ایجاد می کرد.

در این که او زینیا را دعوت کرد شکی نیست. در آن موقع نمی دانست چه میکند، اما عدم آگاهی او نسبت به کاری که کرد نمی تواند تبرئه اش کند. در خانه اش را کاملا به روی زینیا باز کرد و زینیا مانند دوستی که مدت ها گم شده بود، مثل یک خواهر یا مثل باد وارد شد و تونی از او استقبال کرد.

آشنایی او با زینیا مدت ها قبل و در اوایل دهه شصت اتفاق افتاد. تونی در آن موقع نوزده ساله بود. الان که به دوره قبل از زینیا نگاه می کند، از یادآوری اش چندان خوشحال نمی شود. زندگی او در آن زمان، خالی، بی روح و فاقد اسایش بود! اما آن موفق فکر نمی کرد عیبی در زندگی اش وجود دارد.

زیاد درس می خواند، می خورد و می خوابید، جوراب هایش را در لگن دستسری طبقه دوم خوابگاه مک کلانکهمی شست و پس از این که ایشان را با

گذاشتن لای یک حوله می گرفت ، روی چوب لباسی پهن می کرد و چومب لباسی را با دقت به میله پرده ای اویزان می کرد که بالای رادیاتور شوفاژ قرار داشت و دائم چک چک می کرد. مثل موشی صحرا یی، با رفت و آمد از میان کوره راه های مختلفی که در مسیرش بود هفته را به پایان می رساند و تا وقتی که از راهش منحرف نمی شد خطری متوجه اش نبود. سرسخت و زحمتکش بود و سرگرم کار خود و آن قدر برایش اهمیت داشت که کسی مزاحمش شود که تا سرحد کرخ شدگی غرق شده بود.

تا آن جا که به خاطر دارد ماه نوامبر بود. (یک تقویم دیواری داشت. هر روزی که می گذشت روی آن علامت می گذاشت ، هر چند روز ویژه ای در

زندگی اش نبود که در انتظار رسیدن ان باشد؛ ولی این کار به او نشان می داد که زمان پیش می رود. از موقع مرگ پدرش که سه سال گذشته بود، در اقامتگاه مک کلانکهن زندگی می کرد. مادرش قبل از پدرش مرده بود و خاکستر او را در یک قوطی فلزی که شبیه ماکتی از یک بمب زیرزمینی بود، در کمد اتاق، پشت بلوزهای تاشده اش، نگه می داشت. پدرش در قبرستان دفن شده بود و هفت تیر المانی مدل 1940 او که در یک جعبه کهنه لوازم تزئینی درخت کریسمس قرار داشت، تنها یادگار خانه پدری اش بود. ان موقع قصد داشت پدر و مادرش را به هم برساند \_ یک روز قوطی محتوی خاکستر مادرش را لای حوله پیچید تا ان را مانند الیاژی از پیاز گل لاله در کنار پدرش به خاک بسپارد \_ اما شک داشت مادرش بخواهد نزدیک پدرش باشد! بنابراین از این کار صرف نظر کرد. در هر حال اهمیت نمی داد خاکستر مادرش را در یکی از طبقات کمد اتاقش نگهداری کند، تا همیشه مواظبش باشد که جای دیگری نرود. (با خود می گفت جایی برایش پیدا کن، افساری به او بزن که همان جا بماند).

تونی در ان اتاق تنها زندگی می کرد، هم اتاقی اش که یک روز تعداد زیادی قرص خراب اور خورده بود و مجبور شدند محتویات معده اش را با پمپ بیرون آورند، بعد از حادثه ناپدید شده بود. ان وقت ها، تا ان جا که یادش می آید، مردم خیلی خودکشی می کردند. دخترک تا قبل از این که این جا را ترک کند، چند هفته تمام روز را با لجبازی در رختخواب دراز می کشید، کتاب های داستانی میخواند و آرام گریه می کرد. تونی از این کار او متنفر بود، این کارش بیشی از خوردن قرص های خواب اور ناراحتش می کرد.

با وجود ان که عده ای دیگر، عده ای دختر یا شاید هم زن دور و بر او بودند، تونی احساسی می کرد تنها زندگی می کند. مک کلانکهاقامتگاه زنان نامیده شد، اما ان ها یکدیگر را دختر صدا می کردند. از پله ها که به بالا می دویدند داد می زدند: «سلام دخترا، حدس بزید چی شده؟»

تونی با دختران دیگری که ان جا بودند وجه مشترکی نداشت. ان ها وقتی با پسرها بیرون نمی رفتند، در اتاق نشیمن عمومی با بیژامه و ربدشامبر و

بیگودی های بزرگخاردار به موهایشان، روی کاناپه نارنجی مایل به قهوه ای و راحتی هایی که از بس پنبه در تشکهایشان کرده بودند سوراخ شده بودند و پنبه ها از سوراخ ها بیرون زده بودند، می نشستند، بریج بازی می کردند، سیگار میکشیدند، قهوه می خوردند و در باره پسرهای یی که با ان ها بیرون رفته بودند مو شکافی می کردند.

خود تونی با هیچ پسری دوست نبود! کسی را نداشت که با او بیرون برود برایش هم مهم نبود! در هر حال راضی تر بود با مرده ها مصاحبت کند تا با

زنده ها به این ترتیب نه از هیجانامت درداور و سرخوردگی رنج می برد و نه چیزی را از دست می داد. رز یکی از آن دختران اتاق نشیمن عمومی بود. صدای بلندی داشت و تونی را تونی چه، یا بدتر از آن تونی کوچولو صدا می کرد. حتی آن موقع دلش میخواست به تونی مثل یک عروسک لباس بپوشاند. آن موقع تونی از رز خوشش نمی آمد.

به طور کلی دخترها فکر می کردند تونی آدمی غیر عادی است، اما با او دشمنی نمی کردند. برعکس با او مثل یک حیوان اهلی خانگی رفتار می کردند. دوست داشتند از غذا های ممنوعه ای که در اتاقشان مخفی می کردند - شکلات، بیسکویت و چیپس سیب زمینی - به او بدهند. (به خاطر سوسک و موش نگهداری غذا در اتاق ها ممنوع بود.) دلشان می خواست وقتی به او می رسند به سرش دست بکشند و موهایش را به هم بزنند، یا بغلش کنند. مردم وقتی به موجود کوچولویی چون بچه گربه یا بچه شیرخوار می رسند به سختی می توانند از دست زدن به او خودداری کنند: «تونی کوچولو.»

همان طور که برای فرار از آن ها با عجله به طرف اتاقش می رفت، صدایش می کردند: «تونی، سلام تونی، حالت چطوره؟» وقتی صدایش می کردند، تونی در مقابل آنها مقاومت می کرد، یا سعی می کرد از روبرو شدن با آن ها خودداری کند. اما بعضی اوقات به اتاق نشیمن می رفت و از قهوه ته نشین شده و بیسکویت هایشان ک مزه شن می داد می خورد. بعد از او می خواستند نامشان را، به صورت معمولی و وارونه، یکی با دست راست و دیگری با دست چپ، در آن واحد بنویسد! آن ها دور او جمع می شدند و از این کار او که به نظر خودش خیلی واضح و نوعی افسون ساختگی و جزئی بود تعجب میکردند.

تونی تنها دختری نبود که از خود هنری داشت. یکی از دخترها صدایی از خود درمی آورد که شبیه صدای به کار افتادن موتور قایق بود. چند تای آن ها - از جمله رز - عادت داشتند با مداد ابرو و رژ لب شکلک هایی روی شکمشان بکشند و به گونه ای شکمشان را بجنابند که دهان شکلک به صورت مسخره ای باز و بسته شود، و دختر دیگری با یک لیوان آب، یک رول خالی کاغذ توالت، یک دسته جارو، یک ظرف کیک الومینیومی و یک تخم مرغ کلک دیگری سوار می کرد. به نظر او این کارها خیلی از کار او ارزشمندتر بودند. کاری که او می کرد احتیاج به تمرین و داشتن مهارت بخصوصی نداشت! کار او مثل این بود که کسی مفاصل نرم و قابل انعطاف داشته باشد، تا بتواند گوشش را حرکت دهد.

بعضی اوقات از او می خواستند با وارونه کردن کلمات اواز بخواند که در صورتی که خیلی اصرار می کردند و او هم حوصله داشت این کار را می کرد. او با صدای گوش خراش و خارج از دستگاهش که به صدای پسریچه های سرما خورده اواز خواندن گروه کر شباهت داشت. برای آنها این خط را از تصنیفی گرفته بود به شکل وارونه میخواند:

مزیرع هاو

مزیرع هاو

مزیرع هاو

نیا تنملک

دوب هتفر تسد زا هشیمه یارب و هدش مگ

مفس اتم یلیخ

نیا تنملک

او ادعا می کرد برای تقطیع کردن این شعر باید سه تا از حروف صدادار را بی صدا فرض کنند و حروف یو را مرکب به حساب آورند. چرا که نه؟ همه زبان ها چنین تیک هایی دارند، و این زبانی بود که او به وجود آورده بود! بنابراین حق داشت برای ان قوانینی وضع کند.

به نظر دخترها آواز تونی خیلی خنده دار بود، بخصوصی که تونی حین خواندن نه تبسم میکرد، نه پلک هایش رابه هم می زد و نه دستپاچه می شد. اما

به عقیده او این شعر که داستان زنی بود که به صورت مضحکی غرق شده بود. و کسی برایش عزاداری نکرده بود و نهایتا همه فراموشش کرده بودند خنده دار نبود. برعکس غم آگیز بود. ان زن گم شده و برای. همیشه از دست رفته بود. چراانها به این شعر می خندیدند؟

وقتی با ان دختران نبود زیاد در باره شان \_ بوی دست جمعی پیژامه هایشان ، ژل موی سر و بدن مرطرب و پودر تالکی که به بدنشان می زدند، خوش امدهایشان که به جیر جیر و دنکهدنکهباهت داشت و پوزخندهایی که پشت سرش می زدند ر او را تونی دلکک صد امی کردند \_ فکر نمی کرد: به جای ان در باره جنکها فکر می کرد.

در باره جنگوکارزار که یک چیز واحد نبودند فکر می کرد.

چیزی که خیلی دوست داشت به نمایش گذاشتن دوباره نبردهای سرنوشت ساز تاریخ بود تا ببیند ایا امکان دارد طرف مغلوب پیروز شود. او

نقشه ها و روایت های جنگی، طرز آرایش سپاهیان و تکنولوژی جنگی ر مطالعه می کرد. شاید انتخاب سرزمینی متفاوت برای حمله شانس پیروزی طرف

مغلوب ر ابالا می برد، یا نوع متفاوتی از تاکتیک جنگی، زیرا تاکتیک می تواند خود یک تکنولوژی باشد.

ایمان \_ مذهبی قوی هم می تواند در نتیجه جنگ

سرنوشت ساز باشد، چون از دین هم به عنوان اسلحه جنگی استفاده می شد. یا

هوای متفاوت فصول متفاوت و بالاخره باران و بر ف هم می توانند در نتیجه جنگ نقش اساسی داشته باشند. شانس هم نقش مهمی دارد.

او هیچ گرایشی نداشت و موافق یا مخالف یکی از طرفین نبود. نبردهای جنگی مشکلاتی بودند که باید به گونه دیگری حل می شدند. بعضی از این نبردها، با تلاش همه به پیروزی نمی انجامیدند؛ نبردهای دیگری رامی شد به پیروزی کشانید. او یک دفترچه یادداشت جنگی داشت که در آن راه حل های دیگر و امتیازات هرکدام را یادداشت می کرد. امتیازات به نسبت مردانی بود که در جنگ از دست رفته بودند. افراد از دست رفته در جنگ را «مفقودالثر» می نامیدند، انگار که این ادم ها به خاطر فراموش کاری جایشان را گم کرده بودند و بعد پیدایشان می شد. اما در واقع معنی کگم شده یعنی کشته شده. گم شده و برای همیشه از دست رفته. اگر خود فرماندهان جنگی هنوز زنده بودند، می گفتند: «از این حادثه وحشتناک متا سفیم.»

ان قدر شعور داشت که در باره این علاقه اش حرفی به دخترهای دیگر نزند. اگر می فهمیدند چنین علاقه ای دارد، موقعیتش از عجیب و غریب اما خنده دار بودن به مریض بودن کشیده می شد. نمی خواست شانس گرفتن بیسکویت را از دست دهد.

در خوابگاه چند دختر دیگر هم چون تونی بودند که از کنار بریج بازان پیژاماپوش پاورچین پاورچین رد می شدند و از حضور در سالن غذاخوری به هنگام صرف صبحانه، ناهار یا شام اجتناب می کردند. این دخترها با هم گروهی را تشکیل نمیدادند، حتی غیر از سر تکان دادن یا سلام گفتن با هم صحبت نمی کردند. تونی حدس می زد ان هاهم مثل او اشتغال فکری مخفیانه، یا جاه طلبی های مضحک و غیر قابل قبولی دارند.

یکی از این گوشه گیر ها کرز بود. ان زمان نام او کارن بود نه کرز. (او نامش را در دهه شصت وقتی دگرگونی های بسیاری در اسامی به وجود آمد تغییر داد.) کرز-کارن دختر لاغری بود؛ با دیدن و ادم یاد کلمه ترکه ای می افتاد. به ترکه بید مجنون شباهت داشت؛ ترکه هایی که خمیده و نازکند و برگ های طلایی لرزانی دارند. کلمه دیگری که با دیدن او به یاد انسان می آمد فراموشی بود.

کرز همیشه بی هدف این ور و آن ور می رفت: تونی، گاه در رفتن و برگشتن به کلاس او را می دید که یک وری از وسط خیابان رد می شد، و همیشه به نظر می رسید چیزی نمانده زیر اتوموبیل برود. دامن های گشاد با باسن تنگ و چسبان می پوشید و از پشت دامنش لبه های زیرپوشش نمایان بود؛ اشیا داخل کیفش، یا به عبارت دیگر کیسه هایی که از ان ها به جای کیف استفاده می کرد و از جنس بافتنی، ملیله

دوزی یا پارچه گلدوزی شده بودند، بیرون می افتادند. همیشه برای این راهش را به سوی اتاق نشیمن کج می کرد که بپرسد کسی لنگه دستکش، شال کردن ارغوانی یا خودنویسش را دیده است یا نه، و معمولا کسی به آن برنخورده بود.

یک شب وقتی تونی از کتابخانه به مک کلانگ برمی گشت کرز را دید که دارد از پله های اضطراری آتش نشانی کنار در ساختمان پایین می آید. چیزی شبیه لباس خواب پوشیده بود؛ چیزی سفید، بلند و موج دار. به پایین گله که رسید، دقیقه ای که به نرده های پله ها گرفته بود اویزان شد، بعد خودش را از آن گله که چند صدمتری تا زمین فاصله داشت به زمین انداخت و به طرف تونی آمد. پابرنه بود. تونی به این نتیجه رسید که او در خواب قدم می زند. تونی نمی دانست چکار کند. می دانست نباید کسانی را که در خواب راه می روند بیدار کند، اما یادش رفته بود چرا. رفتار کرز به او مربوط نبود، هرگز بیش از دو کلمه با او صحبت نکرده بود، اما از ترس این که اتوموبیلی به او بزند، احساس کرد باید دنبالش برود. (اگر الان این اتفاق می افتاد، تونی تجاوز جنسی را هم به عنوان خطری می توانست کرز را در آن وقت شب تهدید کند به حساب می آورد. یک زن جوان در لباس خواب بیرون از خانه در تاریکی وسط شهر تورنتو به شدت در معرض خطر تجاوز جنسی قرار دارد. البته در آن زمان هم کرز می توانست در معرض این خطر قرار بگیرد، اما در آن زمان تجاوز جنسی یکی از حوادث معمولی حوادث معمولی زندگی روزانه نبود. تجاوز جنسی با تاراج و چپاول مترادف بود و امری تاریخی به حساب می آمد.)

کرز زیاد دور نرفت. از میان چند توده برگ خشکی که از درختان چنار و گردوی باغ مک کلانگ روی زمین ریخته و انباشته شده بود راه رفت، بعد برگشت و دوباره از میان آن برگها راه رفت، و تونی هم مانند کسی که پروانه جمع می کند یواشکی دنبالش کرد. بعد از آن زیر یکی از درخت ها نشست.

تونی نمی دانست کرز چقدر آنجا می ماند. هوا سرد شده بود و می خواست به داخل برود؛ اما در عین حال نمی توانست کرز را در حالی که فقط یک پیراهن خواب پوشیده بود تنها زیر درختان ول کند. بنابراین در کنار کرز نشست. امیدوار بود کسی او را آنجا نبیند، خوشبختانه برخلاف کرز که پیراهنش در تاریکی می درخشید، پالتو خاکستری رنگی به تن داشت که در تاریکی پیدا نبود.

پس از مدتی صدایی در تاریکی شروع به صحبت با تونی کرد. «من خواب نیستم اما در هر حال متشکرم.» این کار کرز نه تنها هیجان انگیز نبود که غیرعادی، نوعی نقش بازی کردن بود. شاید رفتار رز با دختران دیگر اتاق نشیمن مک کلانگ ناهنجار باشد، ولی لاف اهل آنها آدم هایی محکم و روراست بودند، شخصیت آنها شناخته شده بود. اما کرز شخصیتی لغزنده و نیمه شفاف داشت؛ مانند ورقه ای از صابون، پلاتین یا شاخک های شقایق ابی بود که حالتی چسبنده دارند. اگر لمسش می کردی چیزی از او به تو می چسبید.

او مسری بود؟ بدتر این که تونی احساس کرد گول خورده. خیلی ناراحت شد. به نظر او خرامیدن کرز - با لباس خواب و پابرهنه - در آن دور و بر به هیچ وجه اسرار آمیز نبود. بهتر بود او را به حال خود بگذارد.

فصل نوزدهم

هیچ کدام از دختران مک کلانگ ارتباطی با زینیا نداشتند و زینیا هم کاری به آن ها نداشت. نخستین باری که زینیا پا به درون ساختمان مک کلانگ گذاشت به تونی گفت: «اگر با هفت تیر هم مرا تهدید می کردند برای زندگی به این بیغوله نمی امدم.»

(پس چرا به آن جا آمده بود؟ آمده بود چیزی به امانت بگیرد. چه چیزی می خواست به امانت بگیرد؟ تونی دلش نمی خواست آن را به خاطر آورد، اما در

هر حال یادش می آید که: برای پول قرض کردن آمده بود. زینیا همیشه پول کم می آورد. تونی دوست نداشت از کسی پول قرض بگیرد، ولی در عین حال

ناراحت هم می شد اگر تقاضای کسی را که از او طب پول می کرد رد کند. اما چیزی که امروز از یادآوری اش ناراحت می شود این است که او با ساده لوحی، فرمانبر دارانه، و چنان بزرگوارانه به زینیا پول سلفیده بود.)

زینیا نگاهی تحقیر آمیز به دور و بر انداخت: به رنگ سازمانی در و دیوارها، به صندلی های مندرس تالار دانشجویان، بریده های فکاهی روزنامه ها که با چشب اسکاچ به در اتاق ها چسبانده شده بود و بعد گفت: «خوابگاه دانشجویان جای آدم های کوچک است.»

تونی به خشکی جواب داد: «درسته»

زینیا به نگاهی به پایین و به تونی در حالی که لبخند میزد حرفش را تصحیح کرد و گفت: «منظورم آدم هایبست که فکر های کوچکی دارند. منظورم تو نبود.»

تونی خیالش راحت شد زیرا زینیا در تحقیر کردن مهارت خاصی داشت. لحنش آن چنان خالص و صادق می نمود که اگر شامل حال تو نمیشد احساس می کردی امتیازی به تو داده است. احساس می کردی کیفیت به عقب افتاده و تبرئه شدی و باید سپاس گزار باشی؛ یا این که تونی تپ و تپ در اتاقش راه می رفت تا دسته چک کوچکش را پیدا کند و برای زینیا یک چک بنویسد، این طور احساس می کرد. چک را به زینیا داد. زینیا آن را با بی دقتی گرفت، دو بار تا کرد و توی استینش گذاشت. هر دو طوری رفتار می کردند که انگار اتفاقی نیفتاده است؛ انگار هیچ چیز جا به جا نشده است و کسی به دیگری بدهکار نیست. تونی با خود می گوید: «پول قرض دادنم به او حتما باعث تنفر زیادش نسبت به من شده بود.»

تونی زینیا را در میان دخترانی که در خوابگاه مک کلانگ بودند ملاقات نکرد. بلکه با او از طریق دوستش وست آشنا شد.

تونی یادش نمی آید وست چگونه با او دوست شد. در واقع ناگهانی در زنگی تونی پیدایش شد. با نشستن کنار تونی در کلاس درس و امانت گرفتن یادداشت های تاریخ معاصرش، به خاطر غیبت در کلاس درس قبلی ناگهان جزئی از زندگی روزانه اش شد.

وست تنها کسی بود که تونی می توانست با او در مورد علاقه اش به جنگ صحبت کند. ابتدا که با وست آشنا شده بود اشاره ای به این موضوع نمی کرد، بلکه به تدریج این کار صورت گرفت. شاید سال ها طول بکشد تا انسان بتواند با کسی راجع به مسائل مورد علاقه اش صحبت کند و فقط یک ماه پیش تر نبود که او با وسست دوست شده بود. دو هفته ال مثل دوستان دیگر وست که پسران دانشجو بودند و وقتی او را میدیدند با زدن کف دست به شانۀ اش و مشت کوچکی به بازویش میگفتند: «استیو سلام، تازه چه خبر؟» او را استیوارد صدا می کرد. بعد وست یادداشت ای مرموزی را دید که تونی در حاشیه دفتر یادداشتش نوشته بود، یاهزیچ یفرخزم، هتسخ هدننک یمیدق - و او مجبور شد برایش توضیح دهد. وست تحت تاثیر توانایی تونی در وارونه نوشتن به او گفت: «چه جالب» و خواست نام او را وارونه بنویسد. او ادعا می کرد از نام تازه اش بیشتر خوشش می آید.

دختر های اقامتگاه میدانستند او دوست پسر تونی نیست، ولی او را به این عنوان صدا می کردند. با این کار مسخره اش میکردند. رز نیشخندی به تون می زد و از میان آن کاناپه نارنجی فرو رفته که با نشستن رز بیش تر فرو می رفت، فریاد می زد: «دوست پسرت حالش چطور است؟ زندگی سری ات چطور پیش می رود؟ حال اقای دیلاق چطوره؟ بی چاره من! پسر های قد بلند همیشه دنبال دختر های ریزه می روند.»

وست نسبتا قدبلند بود اما در کنار تونی که راه می رفت بلندتر هم به نظر می رسید. کلمه با صلابت غول به او نمی خورد؛ در عوض به شدت لاغر و حالت سیخ مانند و شلی داشت. مثل این بود که بازوها و ران هایش به طور موقت به بدنش وصل شده باشند، و چون همیشه استین ها و پاچه شلوارش یکی دو سانت کوتاهتر بودند، دست ها و پا هایش بزرگتر از آنچه بودند به نظر می رسیدند. او مانند یک جسمه سنگی یک قدیس قرون وسطایی یا مرد خوش قیافه معمولی ای که صورتش را مثل لاستیک کشیده باشند، به گونه ای استخوانی و نحیف خوش قیافه بود.

ان زمان موهای پرپشت طلایی داشت و لباس های رنگ و رو رفته می پوشید - بلوزهای یقه بالای نخ نما و شلوارهای جین چرک. ان موقع این نوع لباس پوشیدن غیر عادی بود. در دانشگاه بیشتر مردان هنوز



کروات می زدند یا حداقل کت می پوشیدند. لباس های او از دست دوم بودنشان خبر میداد؛ چیزی که او را از دیگران متمایز میکرد. وقتی تونی و وست بعد از کلاس تاریخ معاصر در یکی از قهوه خانه های دانشجویی که پاتوقشان بود با هم قهوه می خوردند، دخترها به وست خیره می شدند. بعد نگاهشان به پایین تر می آمد و به تونی که قیافه بچگانه و پسرانه، عینک دوره شاخی، دامن اسکاتلندی و کفش های تخت ارزان قیمت داشت، خیره میشدند.

قهوه خوردن تقریبا تنها کاری بود که تونی با وست میکرد. ضمن قهوه خوردن با هم صحبت می کردند؛ هر ند هیچ کدامشان پر حرف نبودند. بیشتر صحبت هایشان یک سکوت اسان بود. گاهی در بارهای گوناگون ویژه ابجو که فضای تاریکی داشت ابجو می خوردند، یا به عبارت دیگر وست ابجو می خورد. تونی که پاهایش به سختی به زمین می رسید لبه صندلی می نشست، و متفکرانه طعم ابجو را با زبانش امتحان میکرد؛ کف بالای لیوان ابجویش را لیس میزد و بقیه ان را ست می خورد و دو ابجو دیگر هم سفارش میداد. می توانست چهار ابجو بخورد. برای ان که تونی ناراحت نشود بیشتر از ان نمی خورد. با این که تونی خیلی از سنش کوچکتر به نظر می رسید، تعجب می کرد که متصدیان بار از ورودش جلوگیری نمی کنند. سن او کمتر از سن قانونی بود. حتما با خود فکر کرده بودند که او اگر واقعا بیست و دو ساله نبود جرئت نمی کرد پا به چنین جاهایی بگذارد. اما او خود را به همان قیافه ای که بود نشان می داد. اگر سعی می کرد خود را مسن تر از آنچه هست نشان دهد موفق نمیشد.

وست می گفت: «هیچ کس نمی تواند به خوبی تنی سر کلاس تاریخ یادداشت بردارد.» تونی حس میکرد وست نه تنها با این حرف او را نحسین می کند که وجودش برای او ضروری است.

وست به خاطر علاقه اش به اوازهای فلکوریک و داستان ها منظوم و عاشقانه قدیمی، و آلات موسیقی عتیقه و کهن، درس تاریخ معاصر را گرفته بود - که به هیچ وجه معاصر نبود، بلکه تاریخ باستانی بود که به سقوط روم ختم می شد. او ادعا می کرد عود می زند. تونی هرگز عود زن او را ندیده بود. هرگز به اتاق او، اگر واقعا اتاقی داشت، نرفته بود. او نمی دانیس وست کجا زندگی می کند، یا این که شب ها به چه کاری مشغول است. با خودش می گفت علاقه ای ندارد بداند او شب ها چه می کند: دوستی انها دوستی بعدازظهرها بود.

کم کم تونی علاقه مند شد بداند وست بقیه اوقات زندگی اش را چگونه می گذراند. متوجه شده بود که دائم بع این فکر می کند که وست برای شام یا صبحانه چه می خورد. تصور می کرد ست با مران و پسرهای دیگری زندگی می کند، زیرا با تونی درباره مرید که می شناخت و می توانست گوزش ااتش بزند صحبت کرده بود. تونی گوزاتش زدن مردان را چیزی شبیه کلک های سنگین تری چون شکلک هایی که

ختران مک کلانگ با رژ لب و تخم مرغ درمی آوردند، می پنداشت و بعید می دانست چنین کارهایی در اقامتگاه پسران اتفاق بیفتد.

وست وقتی پیاپی میشد میگفت: «سلام.» و وقتی میخواست برود میگفت: «می بینمت.» تا ماه نوامبرشنایی آنها به همین ترتیب ادامه داشت. بد از پاپین کلاسی که راجع به زد و خورد های انقلاب 1837 منطقه کانادای علیا بود، که ه عقیده تونی باید به صورت دیگری تمام می شد، ولی به دلیل حماقت و ترس با شکست مواجه شد، تونی و وست در باری که نامش مهمانخانه مونتگمری بود نشستند. تونی داشت کف قست بالای ابجویش را می خورد که وست حرف عجیبی زد. او گفت می خواهد یک مهمانی بدهد.

در واقع گفت: «ما داریم مهمانی میدهیم.» از کلمه مهمانی هم استفاده نکرد، بلکه گفت: «میخواهیم یک برنامه عیش و نوش ترتیب بدهیم.»

به کار بردن کلمه عیش و نوش ان هم از زبان وست خیلی غیر عادی بود. تونی وست را ادم شروری نمیدانست، و عیش و نوش واژه خشنی بود که ام های بی شخصیت به کار میبردند. مثل این بود که وست از زبان شخص دیگری نقل قول می کرد.

تونی با حالتی مبهم گفت: «عیش و نوش، نمیدانم چه جور مهمانی است.» او از دخترهای اقامتگاه در مورد مجالس عیش و نوش چیزهایی شنیده بود. انجمن پسران دانشگاه چنین مهمانی هایی را ترتیب می دادند و در پایان مهمانی شرکت کنندگان دچار تهوع می شدند - بیشتر مردها و گاه دخترها در خود انجمن یا کمی بعد در یکی از دستشویی های مک کلانگ به این حل دچار می شدند.

وست با چشمان ابی اش با عطفوت به او خیره شد و گفت: «فکر می کنم تو باید به این برنامه بیایی.» بعد اضافه کرد: «به نظرم رنگت پریده.»

تونی با لحنی مداغانه گفت: «این رنگ صورت من است.» او از نگرانی ناگهانی وست به خاطر سلامتی اش تعجب کرده بود. این اظهار نظر او خیلی مودبانه بود. اما وست، برخلاف نوع لباس پوشیدن غیر رسمی و تیره اش، همیشه ادب را رعایت می کرد. تونی به چنین ابراز نگرانی از جانب وست یا هر کس دیگری عادت نداشت. این اظهار نظر وست درست مثل این که بدنش را لمس کرده باشد، ناراحتش کرد. بعد وست به تونی گفت: «فکر می کنم تو باید بیشتر بیرون بروی.»

«بیرون؟» تونی گیج شده بود و نمی دانست منظور وست از بیرون رفتن چیست.

«منظورم این است که ادم های بیشتری را ملاقات کنی.» در نحوه حرف زدنش نوعی رندی وجود داشت، مثل این که می خواست تصمیم شیطانی تری را از او مخفی کند. به فکرش رسید که شاید مانند ر قصد

دارد او را، برای بیرون آوردن از این تنهایی نابه جا، با ردی آشنا کند. رز به او گفت: «تونی چه! میخواهی تو را با مردی آشنا کنم.» و تونی راهش را کج می کرد و از روبرو شدن با او خودداری میکرد.

«ولی اگر به انجا بیایم کسی را نمیشناسم.»

وست جواب داد: «مرا که می شناسی، با ادم های دیگری هم آشنا می شوی.»

تونی به او نگفت علاقمند نیست با ادم های دیگری آشنا شود. اگر این حرف را می زد وست فکر می کرد یک ادم غیر عادی است. به جای آن گذاشت وست ادرس مهمانی را روی کاغذی بنویسد که از گوشه کتاب درسی پیدایش رنسانس او پاره کرده بود. وست به او تعارف نکرد دنبالش بیاید. بنابراین لااقل وست با او رانده وو نگذاشته بود. تونی نمی دانست در رانده وو با یک مرد، به خصوص اگر این مرد وست باشد، چگونه رفتار کند. برای او بیرون رفتن با یک مرد، به ویژه اگر آن مرد ست باشد، مشکل بود. او نمی توانست درگیر شدن و امید داشتن به رابطه با یک مرد را تحمل کند. امکان چنان امیدی تعادل فکری اش را به هم می زد. به طور قطع و برای همیشه نمیخواست با هیچ کس درگیری عاطفی داشته باشد.

\*\*

مجلس عیش و نوش در طبقه دوم یک ساختمان کم عرض، با پشت بام اسفالت، و در یک درختان دور افتاده پایین شهر برپاست. ساختمان مشرف به خطوط راه آهن و در ردیف مغازه هایی است که اجناس نیمه بها یا کالاهای مستعمل ارتشی عرضه می کنند. شیب پله های ساختمان خیلی زیاد است، طری که تونی برای بالا رفتن از نرده راه پله کمک می گیرد و هر بار از یک پله بالا می رود. دری که بالای پله هاست باز است و از لای آن دود و سر و صدا تا پایین می رود. تونی نمی داند باید در بزند یا نه و بعد تصمیم می گیرد که بدون در زدن وارد شود، چون اگر هم در بزند کسی صدایش را نمی شنود.

به محض ورود فکر می کند کاش نیامده بود چون اتاق پر جمعیت است، و همه مهمانان او را می ترسانند، یا لااقل ناراحتش می کنند. بیشتر زن ها موهای بلند دارند که یا آنها را پشت سر دم اسبی کرده اند یا به صورت حلقه های پشت سر جمع کرده اند. آن ها جوراب سیاه، دامن های بلند و بلوزهای سیاه به تن دارند، چشمانشان را با خط چشم غلیظ ارایش کرده اند و رژ به لب هایشان نزده اند. بعضی از مردها ریش دارند. لباس هایشان شبیه لباس های وست است - پیراهن های کار، بلزهای یقه بالا، و کت هایی از جنس جین پوشیده اند، اما عاری از صافی و پاکی، شیرینی و سبک وزنی هستند. برعکس هیکل هایشان درشت و جاگیر است و موهای کرک شده و به هم فشرده دارند و بدنهایشان از پرخوریشان حکایت می کند و با آن هیکل زمخت و کلفت و با انرژی خشمگین به نظر میرسند.

مردها بیشتر با یکدیگر حرف میزنند. زن ها اصلا صحبت نمیکنند؛ به دیوار تکیه داده یا دست به سینه ایستاده اند و بدون توجه به خاکستر سیگارشان را روی کف اتاق می اندازند. به نظر میرسد حوصله شان سر رفته است و نزدیک است ان جا را به قصد مهمانی بهتری برک کنند؛ با نگاه بی حالی به مردان خیره شده اند یا انگار در جست و جوی مرد دیگری یا مرد مهم تری هستند، و از ورای شانه مردان به جای دیگری خیره شده اند.

دو تا از زن ها وقتی تونی وارد می شود نگاهی به طرف او می اندازند و بعد به سرعت جهت نگاهشان را عوض میکنند. تونی یک از همان لباس هایی را که معمولا میپوشد به تن دارد: پلیور سبز مخمل راه کبریتی روی یک بلوز سفید، یک تل مخمل سبز، جوراب های زیر زانو و کفش های تخت. مقداری از لباس های دوران دبیرستانش را هنوز نگه داشته است، زیرا هنوز ان لباس ها اندازه اش هستند. در این لحظه متوجه میشود که باید لباس تازه ای برای خود بخرد اما مطمئن نیست چگونه این کار را بکند. روی نوک پاهایش می ایستد و از میان سدی از بازوها، شانه ها و سرهایی که بلوز های بافتنی کشفاف و بالا تنه های جین به تن دارند به درون اتاق خیره میشود. اما تا انجا که میتواند ببیند اثری ازوست نیست. شاید برای این نمی تواند او را ببیند که اتاق خیلی تاریک است. بعد متوجه میشود که اتاق نه تنها تاریک است بلکه سیاه هم رنگ شده است. دیوارها، سقف و حتی کف اتاق با رنگ سیاه براقی چون مینای سیاه رنگ شده اند. حتی پنجره ها هم سیاه رنگند؛ حتی وسایل روشنایی هم سیاه رنگند. به جای لامپ از شمع هایی فرو رفته در شیشه های خالی شراب چیبانتی استفاده شده است و در سراسر اتاق قوطی های حلبی نقره ای رنگ بزرگ ابمیوه وجود دارد که برچسب هایشان را برداشته اند و درونشان دسته هایی از گل مینای سفید قرار داده اند. گل ها در نور شمع تکان میخورند و میدرخشند.

تونی می خواهد انجا را تزک کند، اما نمی خواهد بدون دیدن وست برود. اگر برود ممکن است فکر کند او ادم متکبری است و دعوتش را رد کرده و نیامده است. همچنین اگر وست او را ببیند شاید نوازشش کند و به او اطمینان خاطر بدهد. با وجود او در انجا احساس ناجور بودن نخواهد کرد. در جستجوی

وست به انتهای راهرو که به طرف چپ منتهی میشود می رود. راهرو به یک حمام ختم میشود. دری باز میشود، صدای سیفون دستشویی به گوشش میرسد و مرد درشت هیکل پشمالویی از در بیرون میآید. مرد با نگاهی غیر متمرکز به تونی می گوید: «لعنت به دختران پیشاهنگ.»

تونی احساس میکند قدش فقط دو اینچ است. به داخل حمام که لاقل میتواند پناهگاهی برای او باشد فرار میکند. حمام هم سراسر با رنگ سیاه شده است حتی وان و کاسه دستشویی و آینه. در را قفل

میکنند و بعد از اینکه کاسه توالت را با دست لمس میکند تا مطوئن شود رنگش خشک شده است روی آن مینشیند.

شاید عوضی آمده باشد. شاید وست اصلاً اینجا زندگی نمیکند. شاید او نشانی را عوضی گرفته است؛ شاید این مجلس عیش و نوش دیگر نیست. اما او قبل از اینکه از راه پله بالا بیاید نشانی را چک کرد. شاید ساعت را اشتباهی آمده است شاید دیر تر یا زودتر از وست به مهمانی رسیده است. به هیچ وسیله ای هم نمیتواند به این موضوع پی ببرد چون وست در قرارهایش خیلی بدقول است.

میتواند از حمام بیرون برود و از یک نفر -یکی از مردان درشت هیکل پشمالو یا یکی از زنان بلند قد افاده ای- سراغ وست را بگیرد اما جرأت این کار را در خود نمیبیند. اگر کسی وست را شناسد آن وقت چه کند؟ امن تر است که همین جا بماند با خود جنگ کالودن را دوباره بازی کند و ببیند اگر جنگ به صورت دیگری انجام میشد شانس پیروزی تا چه حد بود. در ذهنش میدان جنگ را میچیند: تپه ای که به طرف پایین شیب دارد و دیواری سنگی با سربازان مرتب بریتانیایی و هفت تیرهای منظمشان در یک ردیف پشت دیوار. قبیله های ژنده پوش مسلح به شمشیرهای کهنه و سپرهای گرد با فریاد و هیجان سرازیر میشوند و در میان تپه های با عظمت و خوش منظره سقوط میکنند و میدان جنگ به کشتارگاه تبدیل میشود. شجاعت موقعی میتواند قابل استفاده باشد که تکنولوژی همراه باشد. شاهزاده چارلز مرد خوش قیافه ی احمقی بود.

میانمیشد: این جنگ فتح شدنی نبود تنها این امید وجود داشت که از زد و خورد جلوگیری شود. برای نفی شرایط مشاجره بهترین کار آن بود که طرف ضعیف تر پیمانی را که به او پیشنهاد شد رد میکرد و به جای آن شبانه شبیخون میزد و بعد در دره ها ناپدید میشد. این نوع جنگیدن عادلانه نیست اما کدام جنگ عادلانه بوده است؟ هنوز به جنگی که عادلانه باشد برخورد نکرده است.

کسی در میزند. تونی بلند میشود سیفون توالت را میکشد و بعد دستش را در دستشویی سیاه میشود. حوله ای در دستشویی نیست بنابراین دستش را با بلوزش خشک میکند، در را باز میکند. یکی از آن زنان بالرین مقابلش ایستاده است. تونی میگوید: «معذرت میخواهم» زن به سردی به او خیره میشود.

تونی با قصد ترک کردن مهمانی به اتاق اصلی میرود. با نبودن وست ماندن او در اینجا بیهوده است. اما آنجا در وسط اتاق زینیا ایستاده است.

تونی هنوز هم نام زینیا را نمیداند اما به نظر نمی رسد که زینیا به نامی احتیاج داشته باشد. او برخلاف بیش تر زنان دیگر سیاه نپوشیده است. چیزی شبیه کپنک چوپان ها تا نیمه های رانش را پوشانده و روی شلوار جینش افتاده است. این لباس نازک نیست اما مثل لباس های خواب میماند شاید به این خاطر که

دکمه های آن تا سینه اش باز هستند. در انتهای یقه ی آن که به شکل هفت است هلال های کوچکی در دو طرف یقه مانند دو علامت پرنانز که پشت به پشت هم قرار گرفته باشند دیده میشود. دیگران در لباس های سیاهشان انگار در زمینه ی سیاه اتاق گم شده اند در این میان زینیا کاملاً مشخص است: آدم فکر میکند صورت، دست ها و نیمتنه اش بدون پا و رها از قید جسم در آن تاریکی و میان گلهای مینای سفید شناور است. تونی متوجه میشود که او به عمد این لباس را انتخاب کرده است - تا مانند پمپ بنزینی که تمام شب باز است یا باید قبول کند مانند ماه- در تاریکی بدرخشد.

تونی احساس میکند به وسیله ی نیرویی به عقب، به داخل مینای سفید دیوار کشیده میشود. فکر میکند آدم های زیبا همیشه چنین اثری روی آدم میگذارند؛ آنها محوش میکنند. احساس پوچی میکند؛ حس میکند در حضور زینیا از حد معمول کوچکتر شده است: مثل اینکه اصلاً وجود ندارد.

خود را به داخل آشپزخانه می اندازد. آشپزخانه هم سیاه است حتی اجاق و یخچال. در میان شمع ها رنگ دیوار های آشپزخانه رنگ رطوبت داری دارد.

وست مقابل یخچال خم شده است. تونی بلافاصله متوجه میشود که او مست است؛ به اندازه ی کافی در این مورد تجربه داشته است. یک دفعه چیزی درونش تکان میخورد و در ذهنش مینشیند.

«سلام تونی، حال رفیق کوچولوی من چطوره؟»

وست قبلاً هیچ وقت اورا رفیق کوچولوی من صدا نکرده بود. او هرگز او را کوچولو صدا نکرده بود. این بی حرمتی به اوست.

«راستش را بخواهی باید بروم»

«هنوز اول شب است. یک آبجو بخور.» بعد در یخچال سیاه را که درون آن هنوز سفید مانده است باز میکند و از داخل آن دو آبجوی مولسون اکس بیرون میآورد بعد برای جستجوی چیزی دستش را به بدنش میکشد و میگوید:

«کوفتی را کجا گذاشتم»

تونی نمیداند وست چه میگوید یا چه کار میکند یا حتی واقعاً کیست. به طور قطع آن آدمی که تونی میشناخت نیست. او معمولاً فحش نمیداد. تونی عقب عقب میرود.

صدایی از پشت سرش میگوید توی جیب است. تونی برمیگردد. صدا از آن دختر سفید پوش است. او به وست تبسم میکند، انگشت سبابه اش را به سوی او نشانه میرود و میگوید: «دست ها بالا»

وست نیشخند میزند و دستهایش را در هوا تکان میدهد. دختر زانو میزند و سرش را روی ران های وست میگذارد بعد از لحظه ای طولانی - که طی آن به نظر تونی میرسد که او را به اجبار وادار کرده اند از درون

سوراخ کلید یک منظره ی خصوصی را تماشا کند- از جیب او یک در باز کن بیرون میاورد. بعد با مهارت سر دو بطری آبجو را باز میکند؛ یکی را به تونی میدهد و دیگری را خود میاشامد. تونی حرکت موج دار آبیج را که در گلویش پایین میروند تماشا میکند. دخترک گردن بلندی دارد. «پس سهم من کو؟» دخترک بطری آبجو خود را به وست میدهد.

به تونی میگوید: «از گلهای ما خوشت میاید؟»

«آن ها را از قبرستان مانت هوپ دزدیدیم. از ترس قار قار بعضی از آن لندهور های سفید پوست، صبر کردیم تا همه گورشان را گم کنند. البته کمی پلاسیده شده اند.»

تونی با توجه به کلماتی که او در صحبت به کار میبرد - دزدیدن، گور گم کردن، قار قار کردن - او را آدمی بدون پرنسیب و ترسو میبیند. در این موقع وست به تونی میگوید: «این زینیاست» در صدایش نوعی مردانگی و مالک بودن چیزی عزیز احساس میشود که تونی از آن خوشش نمیاید. کلامش این معنا را میدهد که این شخص مال من است. تمام وجود این آدم شیطان به من تعلق دارد.

تونی حالا متوجه میشود که او در مورد کلمه ی "ما" وقتی وست او را به مجلس عیش دعوت میکرد اشتباه کرده بود. ما هیچ ربطی به هم اتاقی های مرد وست نداشت. منظور از ما زینیا بود. زینیا حالا انگار که وست تیر چراغ برق باشد به او تکیه داده است. وست که نیمی از صورتش در پشت موهای دودی رنگ زینیا مخفی شده است دستهایش را از زیر بلوز دور کمر او حلقه کرده است.

تونی با صدایی که سعی میکند مشتاقانه باشد میگوید: «گلهای قشنگی هستند» کمی از آجویی را که زینیا به او داده قورت میدهد و مواظب است که بریده بریده حرف نزند. چشمهایش میسوزد، صورتش سرخ شده و احساس میکند توی دماغش خار رفته است.

صدای وست را میشنود که میگوید: «و این هم تونی است» دهان او پشت موهای زینیاست بنابراین مثل این است که موهای زینیا حرف میزند. تونی مانند موشی که رم کرده باشد به فکر فرار میافتد: از آشپزخانه، از میان پاهای جین پوشیده ای که در اتاق اصلی هستند به پایین پله ها.

زینیا که به نظر میرسد با این کار تفریح میکند میگوید: «آه این تونی است.» بعد میگوید: «سلام تونی از رنگ دیوار های ما خوشت آمده؟» به طرف وست برمیگردد و میگوید: «خواهش میکنم دستهای سردت را از روی شکمم بردار.»

وست زیر لب زمزمه میکند: «دستهای سرد نشانه ی قبل گرمند»

زینیا میگوید: «قلب؟ کی قلبت را میخواهد؟ آن که قابل استفاده ترین عضو بدنت نیست.» بعد لبه بلوزش را بالا میزند دست های بزرگ وست را پیدا میکند و آن ها را از زیر بلوزش بیرون میاورد و در حالی که تمام

مدت به تونی لبخند میزند دست های او را در دستهایش میگیرد و نوازش میکند. چشمهایش آن طور که تونی فکر کرده بود سیاه نیستند، سرمه ای رنگند. بعد به تونی میگوید: «این مهمانی را به خاطر انتقام جویی ترتیب دادیم. صاحبخانه دارد ما را از خانه اش بیرون می اندازد و ما فکر کردیم چیری به مردک بدهیم تا همیشه به یاد ما باشد. در اجاره نامه قید شده که ما حق داریم خانه را رنگ کنیم اما قید نشده چه رنگی. باید دو بار خانه را رنگ کند تا بتواند از شر این رنگ خلاص شود. توالی را دیدی؟»

تونی میگوید: «بله اما خیلی لیز است» منظورش از این حرف این نیست که زینیا را بخنداند اما زینیا از این حرف او خنده اش میگیرد و به وست میگوید: «راست میگویی تونی مضحک است»

تونی خیلی بدش میاید که به عنوان شخص سوم از او نام برده شود. او همیشه از این کار متنفر بود مادرش هم همین کار را با او میکرد. وست هم پشت سرش راجع به او با زینیا حرف زده با هم او را تجزیه و تحلیل کرده اند. مثل اینکه او کودک یا شیء باشد یا داخل آدم نباشد صفت هایی به او نسبت داده اند. همچنین به نظرش میرسد که وست فقط به درخواست زینیا او را به این مهمانی دعوت کرده. بطری آبجو را به زمین میگذارد و متوجه میشود که نصف آن خالی شده، حتماً بایستی آن نصفه ی خالی شده را او نوشیده باشد. چطور توانسته بود این کار را بکند؟ با حالتی که فکر میکند جدیدست میگوید: «باید بروم»

به نظر نمیرسد زینیا حرف او را شنیده باشد وست هم همینطور. او از میان موهای زینیا نگاه میکند؛ تونی میتواند چشمهایش را که در نور شمع ها برق میزند ببیند. تونی احساس میکند دست ها و پاهایش از آن خودش نیستند و سر و صدا ها را کمتر میشنود. باید اثر آبجو باشد عادت به آبجو خوردن ندارد. آرزوی شدیدی در درونش رخنه میکند. کاش کسی را میشناخت که مانند وست سرش را در میان موهای او پنهان میکرد. کاش وست این کار را با او میکرد. اما او آنقدر مو ندارد. اگر وست میخواست این کار را با او بکند چانه اش به جمجه او میخورد.

چیزی را از دست داده است. برای همیشه وست را از دست داده است. زینیا میگوید: «خوب تونی» کلمه تونی را طوری ادا میکند مثل اینکه یک کلمه ی خارجی است یا درون گیومه قرار گرفته است. «وست به من گفته تو تیز هوشی، جهت تو در زندگی چیست؟»

تونی فکر میکند منظور زینیا این است که از اینجا به کجا میخواهد برود. او میتواند تظاهر کند که به مهمانی دیگری دعوت دارد، مهمانی ای که زینیا به آن دعوت نشده است. اما شک دارد آنها حرفش را باور کنند. میگوید: «فکر میکنم با ترن به خانه برگردم باید کار کنم»

وست میگوید: «او همیشه کار میکند»



زینیا با بی صبری میگوید: «نه منظورم این است که با زندگی چه کار میخواهی بکنی؟ چه چیز وسوسه ات میکند؟»

وسوسه. تونی کسی را نمشناسد که این طور حرف بزند. این صفت فقط به جنایتکاران و آدمهای چندان آور میخورد و اگر آدمهای عادی از چیزی وسوسه شوند معمولاً به روی خودشان نمی آورند. با خود میگوید: «مجبور نیستم به این سوال پاسخ دهم.» مجسم میکند دخترانی که در اتاق نشیمن خوابگاه دور هم جمع میشوند در مورد وسوسه هایی که دارند چگونه فکر میکنند. و اگر قرار باشد در باره زینیا فکر کنند به نظر آنها وسوسه زینیا چه خواهد بود؟ آنها فکر میکنند زینیا پر از وسوسه است و اینکه او با دکمه های باز لباسش یک سلیطه است. آن ها موهای سلايطه وار او را نمیپسندند. با آن که تونی معمولاً قضاوت های آن ها را سطحی و کینه توزانه میبیند حالا آن نوع قضاوت ها آرامش میکند.

او باید خنده ای حاکی از بیحوسلگی و تحقیر تحویل زینیا بدهد و مثل اینکه سوال احمقانه ای از او کرده است بگوید چی چی من؟ و بعد با خنده ای دیگر نشان دهد که از حرف او تعجب کرده است.

اما سوال زینا احمقانه نیست و او جواب آن را میداند. میگوید: «وقیح» زینیا میگوید: «چی؟» حالا حواسش را به تونی داده است مثل اینکه بالاخره چیز جالبی در او پیدا کرده است. چیزی که خوب است درباره ی آن بداند: «گفتی حقوق؟»

تونی متوجه میشود زینیا اشتباهی شنیده است. نوعی اشتباه کلامی. شاید دلیلش الکل باشد. «منظورم جنگ است» وسعی میکند کلمه را با دقت تلفظ کند. «این کاریست که دوست دارم در زندگی بکنم. مایلم راجع به جنگ مطالعه کنم» بعد با خود میگوید: «نباید این را میگفتم. کار درستی نبود. نباید اینقدر راجع به خودم حرف میزدم.»

زینیا میخندد اما خنده از روی تمسخر نیست از خوشحالی است. بعد مانند بازی گرگم به هوا که وقتی گرگ حریفش را پیدا میکند به اودست میزند، به شانه ی تونی دست میزند و به او میگوید: «بیا برویم قهوه بخوریم» و تونی د جواب او لبخندی میزند.

## فصل بیستم

موقعی که زینیا فهمید تونی به جنگ علاقه مند است لحظه حساسی بود. لحظه ای که پس از آن راه برگشتی برای تونی وجود نداشت. در آن لحظه دست سرنوشت آنچه را که باید در آینده به وقوع میپیوست تعیین کرده بود. اما چه کسی از آینده خبر دارد؟ با وجود این به خاطر میاورد که در آن لحظه احساس

عجیبی داشت، احساس اینکه زیر پایش محکم نیست و به درون جریان پر قدرتی افتاده است. راستی چه کلمه ای بر زبان راند که زینیا آن را به عنوان دعوت رسمی تلقی کرد؟ چه اشاره ای به زینیا شد که او توانست به زندگی تونی که تا آن موقع از ورود هرکسی به آن به سختی جلوگیری کرده بود وارد شود؟ آن اشاره کلمه جادویی جنگ بود که تونی بع اشتباه ابتدا آن کلمه را به صورت وارونه که معنی وقیح می دهد تلفظ کرده بود. شاید هم هر دو کلمه جنگ و وقیح ودوگانگی ای را که در معنای آن دو کلمه مستتر است در ذهن داشت. قدر مسلم زینیا کشش زیادی نسبت به این کلمات داشت.

اما شاید این یک برداشت خیلی پیچیده و نوعی شاخ و برگ دادن روشنفکرانه و زاییده تصورش باشد. بدون شک ورود زینیا به زندگی او خیلی ساده تر و بدیهی تر از آن بود که خودش تصور میکرد. از جمله نشانه هایش اینها بود: سردر گمی تونی، فقدان هر نوع حامی در شرایط وجود وست؛ و این که او وست را دوست داشت. باید زینیا قبل از اینکه خود تونی متوجه شود به این مسئله پی ببرد و با آگاهی به اینکه از طرف تونی خطری متوجه او نیست بفمدمد که شاید سرنی در زندگی تونی وجود دارد که پی بردن به آن برایش مفید است.

اما در این میان چه چیزی به تونی میرسد؟ زینیا، زنی که با ملایمت بازوهای تونی را لمس میکرد، به او لبخند میزد و در نور شمع های آشپزخانه سیاه رنگ جون سراب می درخشید، چه چیزی در مقابل آنچه از تونی میگرفت به او میداد؟

تونی می اندیشد: «طبیعت از خلأ متنفر است. چه بد. و الا ما که در زندگی کسی را نداریم میتوانستیم در شرایط نسبتاً امنی زندگی کنیم»

این به آن معنا نیست که اکنون زندگی تونی خالی است بر عکس الان زندگی او پر و غرق نعمت است. الان او از قلعه ای پر از گنج محافظت میکند و از رابطه عشقی برخوردار است. حالا باید به چیزهایی که دارد محکم بچسبید.

تونی قلم و دفتر یادداشتش را روی میز پینگ پنگ نادیده میگیرد و به وست که در طبقه ی بالا خوابیده است و نفس های عمیق میکشد فکر میکند. وست در رختخوابش جا به جا میشود و ناله میکند مثل اینکه غمی آزارش دهدظنومیدانه آه میکشد ؛ و او به فریاد سربازان مشرف به مرگ و لهله ی عرب های مسلمان ساحل خشک و لم یزرع، به صدای یخچال، و صدای خاموش و روشن شدن موتور شوفاز ، و به صدای زینیا فکر میکند. به صدایی کشدار با مکثی کوتاه و چاشنی مختصری از یک لهجه ی خارجی، کمی نوک زبانی؛ کوتاه ، گرم ، گیرا ، اما به ظاهر محکم ؛ درست مانند یک شکلات فریبنده که روکشی از شکر، میان نرم و کره دارش را پنهان کرده باشد: شیرین و مضر برای سلامتی.

زینیا از او می پرسد: «چه چیز ممکن است تو را وادار به خود کشی کند؟»  
 تونی با تعجب، مثل این که تا به حال راجع به این موضوع فکر نکرده باشد می گوید: «خودم را بکشم؟  
 نمی دانم، فکر نمی کنم بخواهم این کار را بکنم.»

زینیا می گوید: «اگر مبتلا به سرطان بودی چطور؟ اگر مثلاً می دانستی که با درد غیر قابل تحملی به  
 اهستگی خواهی مرد؟ یا جای میکروفیلم را می دانستی و دشمنانت هم می دانستند که آن میکروفیلم در  
 اختیارت است و می خواستند با شکنجه ان را از تو بگیرند و در آخر بکشند؟ اگر همراهت کپسول  
 سیانور داشتی از ان استفاده می کردی؟»

زینیا مشتاق اینگونه باز جویی هاست. معمولاً این نوع وقایع اساس فیلمنامه های خیلی افراطی هستند: «  
 اگر در کشتی تایتانیک که در حال غرق شدن است بودی چطور؟ آیا سعی می کردی با هل دادن و کنار  
 زدن دیگران سوار قایق نجات شوی یا کنار می ایستادی و مؤدبانه غرق می شدی؟ اگر گرسنه، در یک  
 قایق روباز بودی و یکی از کسانی که در قایق همراه تو بود می مرد؟ آیا او را می خوردی؟ و اگر می  
 خواستی این کار را بکنی آیا کسان دیگری را در قایق بودند به دریا می انداختی تا بتوانی خودت تمام  
 مرده را بخوری؟» به نظر می رسد برای هر یک از این سؤال ها جوابی آماده دارد، اما همیشه این جواب ها  
 را به او نمی گوید.

با وجود جسد های بی وزنی که در ذهنش پراکنده شده اند، با وجود جنگ ها و کشتار های جمعی که  
 تونی نقشه هایشان را روی کاغذ شطرنجی کشیده و هر روز در باره ان ها به تفکر می نشیند، متوجه می  
 شود از سؤالات زینیا یکه خورده است. ان سؤال ها راجع به مشکلات معنوی نیستند — ان ها به نحوی که  
 مطرح می شوند بسیار خصوصی اند — و جواب صحیحی برایشان وجود ندارد. اما تونی نباید به زینیا نشان  
 دهد که از شنیدن این سؤالات نگران شده است.

«تا چنین اتفاقی برایت نیفتاده نمی دانی.»

زینیا در جواب می گوید: «درسته، اما چه عاملی تو را وادار به کشتن دیگری می کند؟»  
 تونی و زینیا باهم قهوه می خوردند، کاری که هر سه روز یک بار، یا به عبارت دیگر هر سه شب یک بار، از  
 وقتی با یکدیگر آشنا شده اند، انجام می دهند. الان ساعت یازده شب است و معمولاً تونی این وقت می  
 خوابد، ولی هنوز بیدار و این جا نشسته است. حتی احساس خواب الودگی نمی کند.

ان ها در کافه بی شور و هیجان مجموعه دانشگاه نیستند؛ بلکه در یک کافه واقعی نزدیک خانه تازه زینیا  
 هستند. خانه تازه زینیا و وست. زینیا اسم ان را میخانه بد نام گذاشته است. اسم کافه ای که در ان قهوه

می خوردند کریستیز است و بیست و چهارساعته باز است. در حال حاضر سه مرد ، دو نفر ان ها با پالتوی نظامی، و سومی با کت فاستونی پر از لکه های روغن ، در ان جا حضور دارند.

زینیا می گوید ان ها قهوه می خوردند تا مستی از سرشان بپرد. دو زن هم در اتاقکی نشسته اند و اهسته صحبت می کنند.

زینیا می گوید این زنها فشه اند. کلمه ای که بکار می برد واژه مختصر شده فاحشه است. می گوید فاحشه ها را همیشه خوب می تواند تشخیص دهد. به نظر تونی ان دو تکه های تو دل برویی نیستند: جوان نیستند و ورقه ای از لوازم آرایش روی صورتشان را پوشانده است، مو هایشان به فرم دهه چهل و روی شان هایشان ریخته است ، با فرقی طرف چپ سرکه سفیدی نوک مو های تازه روپیده شان را نشان می دهد، و فیکساتور فراوان که موی سرشان را شق نگه داشته است. یکی از ان ها لنگه کفشش را که بندی در پشت دارد در آورده است و پای جوراب نایلون پوشیده اش را که از اتاقک بیرون زده تکان می دهد . کافه با ان کفپوش کثیف و ماشین نوار سکه ای خراب فنجان های کلفت و لب شکسته حالتی عامیانه، مطرود و پیش پاافتاده دارد؛ حالتی که تونی را مضمئز می کند و در عین حال عمیقا به هیجان می آورد.

او هر بار دیر تر از شب قبل دفتر ورود به مک کلانگ را امضا کرده است .دلیل دیر بر گشتنش را کمک به رنگ کردن صحنه یک نمایشنامه که زنان تراوایی نامیده می شود ، ذکر کرده است. زینیا نقش هلن را یاد گرفته بود ، ولی به جای ان نقش اندرو ماچی را به او دادند. او می گوید: «واقعا از این همه گریه و زاری و نالیدن زنانه متنفرم.» بعد اضافه می کند: «یک وقتی دلم می خواست هنر پیشه بشوم، ولی الان دیگر این کار را دوست ندارم . کارگردان هان فلان فلان شده فکر می کنند خدا هستند. ان ها به تو به چشم غذای سگ نگاه می کنند و طوری با تو حرف می زنند که اب دهانشان به صورتت می پاشد و طرفت پنجول می کشند.» او خیال دارد بازی در این نمایشنامه را کنار بگذارد.

برای تونی اب از دهان کسی جاری شدن و پنجول کشیدن مفهوم تازه ای است . هیچ وقت کسی اب دهانش را به صورت او نینداخته یا به رویش پنجول نکشیده است. دلش می خواهد از زینیا بپرسد این کار چگونه انجام می شود، ولی خودداری می کند. بعضی اوقات واقعا دو نفری صحنه را رنگ می کنند. تونی نمی تواند خوب رنگ کند ، اما دیگران قلم مو و رنگج را به او دادند و نشان دادند کجا را رنگ بزند.

او رنگ آستری را می زند. صورت ومو هایش ، همراه با پیرهن مردانه ای که برای این کار به او دادند و تا زانو هایش می رسد به لکه های رنگ آغشته می شود. مثل اینکه غسل تعمید داده باشندش.

حالا کسانی که در این نمایشنامه کار می کنند— زنان لاغر اندام کمک هنر پیشگان کمدی که همه را تحقیر می کنند و مردان پلیور مشکی قلبه گو — حضورش را در انجا ، که طبیعتا به کمک زینیا بوده ،

پذیرفته اند. به دلایلی که هیچ کدام از این ادم ها نمی توانند از آن سر در بیا ورنه، زینیا و تونی چون دزدان پوست کلفت می مانند. حتی دختران اقامتگاه هم به این مسئله پی برده اند. آن ها دیگر نه او را تونی چه صدا می کنند ، نه بیسکویت تعارفش می کنند و نه به او التماس می کنند تصنیف « عزیزم کلمن تاین» را برایشان بخواند. برعکس در مقابلش عقب نشینی کرده اند. تونی نمی داند این عقب نشینی از روی نفرت است یا احترام؛ یا ترس؛ چون به نظر می رسد زینیا در میان آن ها شهرت ویژه ای دارد. هیچ کدام از آن ها شخصا با او اشنایی ندارند. ولی او از آن نوع ادم هایی است که جلب توجه می کند — همه را جلب کرده مگر تونی، شاید تونی تا به حال نگاهش نمی کرد. قسمتی از چشمگیر بودن زینیا به خاطر ظاهرش است. او مظهر چیزی است که دختر های زشت تر و باریک و استخوانی تر ارزی داشتندش را دارند : آن ها معتقدند ظاهر فریبنده نقش مهمی را بازی می کند . به نظر آن ها زینیا خیلی با هوش است و نمره های عالی می گیرد — با آن که درس نمی خواند و ندرت در کلاس ها حاضر می شود، چگونه می تواند نمره های خوبی بگیرد؟ او بسیار تیز هوش و هراس انگیز است و بیش از حد گرگ صفت ، و نارام.

یک روز صبح که تونی در اتاقش درس می خواند تا درس نخواندن شب هایی را که نبوده تلافی کند ، رز سرزده وارد اتاقش می شود و تونی بعضی از حرف هایی را که دختران اقامتگاه راجع به زینیا می گویند از رز می شنود. رز که دوست دارد تونی کوچولو را محافظت کند مانند مرغی که با قدق کردن و بال بال زدن جوجه هایش را از وقوع خطر خبر داری کند ، سعی می کند ذهن تونی را نسبت به زینیا روشن کند. تونی در سکوت به او گوش می دهد، نگاهش سرد و گوشه‌پایش بسته اند . به یک کلمه از حرف هایی که راجع به زینیا گفته شود گوش نمی کند. جادوگر حسود. دوسخ رگوداج.

تونی حالا کاملا متفاوت از گذشته لباس می پوشد ، زیرا زینیا لباس های او را هم طراحی کرده است . او شلوار مخمل کبریتی و پلیوری که یقه بزرگ لوله ای دارد و سرش در میان آن به تخم مرغی در اشیانه پرندگان شباهت دارد ، می پوشد و یک روسری بسیار بزرگ سبز لنگ مانند روی شانه هایش می اندازد. زینیا او را در فروشگاه ها این ور و آن ور می برد و می گفت آن قدر بی پول نیستی که نتوانی برای خودت لباس بخری. مو های بلند سیخش را که با یک تل نگه می داشت کوتاه کرد و قسمت بالای سرش را که فرم ژولیده ای داشت با چند حلقه مرتب در وسط اراست. تونی بعضی روزها فکر می کند کمی شبیه یک اودری هیپورن کوچولو شده است ؛ روزهای دیگر به نظرش می رسد که گیسوانش به موی ژولیده ای که برق گرفته باشد شباهت دارد. به عقیده زینیا قیافه اش حالا خیلی بهتر از گذشته شده است. زینیا همچنین تونی را وادار کرد دوره استخوانی اش را با عینکی که شیشه های خیلی خیلی بزرگ دارد عوض کند.

- اما این عینک زیادی بزرگ است. به هیکل من نمیخورد.

- همه زیبایی این عینک به بزرگی آن است. بزرگتر از اندازه، غیر متوازن. خوب دقت کن خودت متوجه می شی. بلوز های بزرگتر از اندازه و روسری های چون پتو هم همینطور. تونی در این پلیور بزرگتر از اندازه و با آن روسری بسیار بزرگ حتی نحیف تر به نظر می رسد.

« در این لباس شبیه یک سیخ شدم، دهساله هم به نظر می رسم.»

زینیا با لحنی جدی می گوید: « انتونیا به حرف من گوش بده. هیچ وقت فراموش نکن که همه مردم در چیزی پیچیده شده اند...»

زن پیشخدمت که پیش بند خاکستری به تن دارد و یک لکه بزرگ سس گوجه فرنگی روی آن است به میز آن ها می آید. او که غبغب بزرگ و سینه های برآمده دارد و جوراب واریس و کفش های سنگین پوشیده است، فنجان های قهوه شان را با حالتی بی تفاوت پر می کند. زینیا وقتی زنگ پشتش را به آن ها می کند می گوید: « او هم یکی از آن هاست، فا حشه است. در اوقاتی که کار دیگری ندارد فاحشگی می کند.»

تونی نگاهی به کفل های افتاده، شیب ملال آور شانه ها، مدل گوجه فرنگی مانند و ژولیده موهای هم رنگ موی سنجاب مرده زنک می اندازد و می گوید: « کی هوس عشق بازی با این زن را می کنی؟»

زینیا به او می گوید: «سر هر چه بگویی حاضرم شرط ببندم.» بعد به تونی می گوید: «چی می گفتی؟»

منظور زینیا این است که تونی به صحبتی که می کرد ادامه دهد، اما تونی یادش نمی آید چه صحبتی می کرد. او احساس می کند مثل این است که با طنابی که به یک قایق موتوری سریع بسته شده، کشیده می شود، امواج به او می خورند و گوش هایش از صدای تشویق تماشاگران پر شده است. یا مثل آن است که با یک دو چرخه بی دسته و بدون ترمز از یک تپه سرازیر شده است. کنترلش را از داده، اما به نحو عجیبی هشیار است، به طوری که موهای ریز بازو ها و پشت گردنش سیخ شده اند. فکر می کند این اب ها خطر ناکند. اما چرا خطر ناکند؟

آن ها که غیر از صحبت کردن کار دیگری نمی کنند.

اما، این پرگویی های بی پروا تونی را گیج و سردرگم کرده است. او هرگز تا این حد به حرف های یک نفر گوش نداده بود؛ همچنین خود او تا کنون آن چنان بی پروا با کسی صحبت نکرده بود. قبلا به ندرت علاقه مند به صحبت در باره افکار درونی اش بود. چه کسی را داشت که با او صحبت کند؟ نمی داند بار دیگر که حرف بزند چه مسائلی را بازگو خواهد کرد.

زینیا که روبروی او، پشت یک میز لکه دار قهوه ای پراز فنجان های نیمه خالی و ته سیگارهای درون جاسیگاری قهوه ای فلزی، نشسته است، خم می شود و یک بار دیگر می گوید: «داستی می گفتی ...» و تونی به صحبت ادامه می دهد.

فصل بیست و یکم\*

تونی درباره مادرش صحبت میکند. این اولین باری است که تونی تا به این حد جزئیات زندگی مادرش را برای کسی شرح می دهد. او در دل با خود می گوید، او که گم شده و رفته است، هر کس این جزئیات را بشنود خواهد گفت، خیلی برایت متأسفم. چرا بیش از این درباره او حرف بزنی؟ کی علاقه به شنیدن این حرف ها دارد؟

اما به نظر می رسد زینیا علاقه مند به شنیدن آن است. او می فهمد که صحبت در باره این موضوع برای تونی درد آور است، اما این آگاهی او را از شنیدن داستان تونی منصرف نمی کند؛ هر چه باشد این صحبت ها ارزش آن را دارد که تونی را وادار و تحریک به صحبت کند و برای نشان دادن احساساتی حاکی از کنجکاوی، تعجب، وحشت، مهربانی، و بی رحمی با ایجاد صدا های لازم، همه چیز را از درون تونی بیرون می کشد.

صحبت کردن تونی در باره مادرش وقت می گیرد، زیرا تونی هیچ تصویر روشنی و واضحی از مادرش ندارد. خاطرات او از مادرش از تکه هایی چون قطعات یک موزاییک شکسته یا یک چیز شکستنی که به زمین افتاده باشد، شکل گرفته است. هر از گاهی تونی این تکه ها را بر میدارد، این و آن را کنار هم میگذارد تا به هم بخورند. ( با وجود اینکه هنوز وقت زیادی روی این کار نگذاشته، به طور ناگهانی در خود احساس خردشدگی می کند. ) بنابر این تنها چیزی که زینیا می تواند از تونی بیرون بکشد یک مشت سفال شکسته است. چرا می خواهد راجع به مادر تونی بداند؟ این که زینیا برای چه می خواهد این را بداند به او مربوط است و تونی بعداً به آن پی خواهد برد. اما تونی در آن لحظه آن قدر دلش می خواهد حرف بزند که حتی به فکرش خطور نمی کند که دلیل علاقه زینیا را به این موضوع از او بپرسد. تونی خیلی کوچک بود که پوستش کلفت شد. این چیزی است که اکنون، ساعت سه بامداد در زیر زمین خانه اش، در حالی که دانه های میخک قرمز لشکریان اتوی قرمز در قتلگاه میز شنی پشت سرش پراکنده شده اند، و وست طبقه بالا به خوابی ناروا فرو رفته است و زینیا آزادانه در شهر غوغا می کند، با اندوه بسیار به آن رسیده. کلمه پوست کلفت شدن را از کرز یاد گرفته که برایش شرح داد چگونه نهال های جوان را تربیت می کند تا پوستشان کلفت و مقاومشان در مقابل یخبندان بهتر بشود زیاد به آن ها آب نمی دهند و آن ها را بیرون در سرما ننگه میدارند. سر تونی هم این اتفاق افتاد. مادرش دوست داشت

به او بگوید که چون نوزاد ناری بود او را در جعبه شیشه ای نگه می داشتند . ( ایا در صدای مادرش حالت تأسفی بود که حیف شد که نهایتاً مجبور شدند او را از جعبه بیرون آورند ؟) بنابر این تونی روز های اول زندگی اش را بی مادر گذراند . بعد ها هم وضع او بهتر نشد . مثلاً وقتی پنج ساله بود مادرش تصمیم گرفت او را به سورتمه سواری ببرد. تونی می دانست سورتمه سواری چیست ، اما تا آن موقع هیچ وقت این کار را نکرده بود . مادرش تصور مبهمی از سورتمه سواری داشت که از کارتهای کریسمسی گرفته بود. اما این تصور یکی از آن تصور های رمانتیک انگلیسی او از کانادا بود . یادش نیست مادرش سورتمه را از کجا بدست آورده شاید آن را از یکی از دوستانش در باشگاه بریج امانت گرفته بود . لباس برف تونی را به او پوشانید و سوار تاکسی شدند و به تپه سورتمه سواری رفتند . سورتمه خیلی کوچک بود ، برای همین کنار تونی ، یکوری عقب اتو میلیل جا گرفت. مادرش جلوی اتو میلیل نشست پدر تونی مثل بیش تر روز ها اتو میلیل را برده بود . بهتر هم بود که مادرش رانندگی نکند چون آن روز خیابان ها از یخ پوشیده بود رانندگی مادرش هم تعریفی نداشت. وقتی به تپه سورتمه سواری رسیدند خورشید در آسمان خاکستری زمستان پایین آمده و بزرگ و به رنگ صورتی کم رنگی در آمده بود و سایه ها مایل به ابی بودند. تپه خیلی بلند و در کنار یک مسیل قرار داشت و از برف فشره و یخ زده پوشیده بود. گروهی از کودکان که فریاد می زدند و ند نفر ادم بزرگ با سورتمه لوژ و تکه های بزرگ مقوا با سرعت از تپه پایین می آمدند. چند تای آن ها چپه شده و روی هم افتاده بودند. آن هایی که به پایین تپه رسیدند پشت توده ای از درختان صنوبر ناپدید شدند . مادر تونی بالای تپه ایستاده بود و سورتمه را با طنابی که به آن وصل بود ، برای این کار جلوی آن را بگیرد، نگه داشته بود و به پایین نگاه می کرد او به تونی گفت ، « آن جا را نگاه کن ، خوش نمی آید؟» او لبانش را، مثل وقتی که می خواهد رژ به آن ها بمالد چین داده بود و تونی می دید که صحنه روبروی آن ها بر خلاف آن چیزی بود که مادرش در ذهن داشت . او همان پالتو و کلاهی را پوشیده بود که برای رفتن به شهر از آن ها استفاده می کرد و جوراب های نایلون و پوتین های کوتاه پاشنه بلند که لبه ی پوستی داشتند به پا داشت . او مثل دیگر بزرگتر هایی که آنجا بودند شلوار یا لباس اسکی یا یکی از آن کت های فروشگاه هادسن بیو گوفی پوش نپوشیده بود و به فکر تونی خطور کرد که مادرش از او انتظار دارد به تنهایی با سورتمه از تپه پایین بیاید .

تونی احساس کرد نیاز دارد به دستشویی برود . او با توجه به سختی بیرون آوردن لباس دو تکه برفی و بند شلوار هایی که از روی شانیه هایش رد شده بود و دردسری که برای مادرش داشت و در دسترس نبودن دستشویی ، چیزی به مادرش نگفت. به جای آن به مادرش گفت: « دلم نمی خواهد سورتمه سواری کنم .»



می دانست که اگر به پایین تپه برود به چپ و راست منحرف شده با چیزی تصادف کرده و له خواهد شد. بچه کوچکی را که از دماغش خون می آمد و ناله می کرد به بالای تپه می بردند مادر تونی دوست نداشت برنامه ای را که طرح کرده اجرا نشود. همه باید هر وقت او اراده می کرد خوش باشند. "بیا من هلت می دهم. خیلی خوشت خواهد آمد!"

تونی به عادت همیشگی برای اعتراض روی زمین نشست در مقابل مادرش نمی توانست با گریه کاری از پیش ببرد. اگر گریه می کرد احتمالا سیلی می خورد یا حداقل مادر تکانش می داد. او هیچوقت گریه نمی کرد.

مادر با نفرت نگاهش کرد و گفت: "نشانت می دهم چه جوری پایین بروی"

چشمانش برق می زد دندانهایش را روی هم فشار می داد: هر وقت می خواست به خود تلقین کند شجاع باشد و از میدان درنرود چنین نگاهی داشت. تا تونی به خود آمد مادرش سورتمه را بلند کرد و با آن به لبه تپه دوید. به بالا که رسید سورتمه را روی برف پرت کرد خودش را روی آن انداخت و با پاهای کرم رنگش که در جورابه‌های نایلون و پوتین های لبه پوستی از پشت سرش سیخ شده بودند روی شکم غز غز کنان پایین رفت تقریبا بلافاصله کلاه از سرش افتاد.

با سرعت فوق العاده ای پایین رفت. همچنان که در پایین تپه در سایه روشن غروب ناپدید می شد تونی به زحمت روی پاهایش ایستاد. او مادرش را از دست می داد او ناپدید شده بود و تونی در آن تپه سرد تنها می ماند.

فریاد زد: "نه نه" (فریاد زدن برای او غیر عادی بود حتما وحشت کرده بود)

اما در درونش هم صدای دیگری را می شنید که باز صدای خودش بود که بدون ترس و با لذتی وحشیانه فریاد می کرد. و این فریاد ادامه داشت.

تونی در کودکی یک دفترچه خاطرات روزانه داشت و هر ژانویه در صفحه اول آن نام خود را با حروف درشت می نوشت:

تونی فرمانت. بعد زیر آن نامش را به صوت وارونه می نوشت: تنامرف ینوت.

این نام حال و هوایی روسی یا مریخی داشت که تونی از آن خوشش می آمد. این نام یک بیگانه یا جاسوس بود و گاهی اوقات نام یک جفت دیگر جفت نامرئی او؛ و وقتی بزرگ شد فهمید چپ دست است با خود فکر کرد احتمالا او نیمی از یک دو قلو بوده است نیمه دست چپ تخمک تقسیم شده و نیمه دیگرش مرده است. اما وقتی کوچک بود جفت او فقط خیالی و مظهر احساسی بود که نشان دهنده گم شدن قسمتی از او بود. با وجودی که تنامرف ینوت جفت تونی بود از او قد بلندتر قوی تر و نترس تر بود.

تونی نام بیرونی اش را با دست راست و نام دیگر نام درونی اش را با دست چپ می نوشت؛ هرچند به طور رسمی حق نداشت نوشتن یا هرکار مهمی را با دست چپ انجام دهد. هیچکس به او نگفته بود چرا. تنها توضیحی که در این مورد به او داده شده بود سخنرانی آنیتای مادرش بود \_ که گفته بود دنیا برای آدم های چپ دست درست نشده است. همچنین گفته بود وقتی بزرگ شود بهتر به این مسئله پی خواهد برد که این یکی از دلگرمی های آنیتا بود که هرگز به وقوع نپیوست.

وقتی تونی کوچکتر بود اگر در مدرسه با دست چپ می نوشت معلم ها مثل اینکه انگشت توی دماغش کرده باشد با دست یا با خط کش ضربه ای به دستش می زدند یکی از معلم ها دست چپش را به میز می بست ممکن بود بچه های دیگر او را به خاطر اینکار مسخره کنند ولی آنها این کار را نمی کردند. آنها هم مثل او نمی فهمیدند چرا دست او را می بندند.

این همان مدرسه ای بود که تونی خیلی کم در آن بود. معمولا حدود هشت ماه یا بیشتر طول می کشید که آنیتا از مدرسه ای خسته شود. درست است که تونی نمی توانست یا به قول معلم ها نمی توانست املا صحیح کلمات را بنویسد \_ آنها می گفتند او کلمات را وارونه می کند می گفتند اعداد را نمی تواند یاد بگیرد \_ آنها این را به آنیتا می گفتند و آنیتا می گفت تونی تیزهوش است و آن وقت تونی می دانست که وقت تغییر مدرسه رسیده چون حالا آنیتا به سرعت عصبانی می شد و به معلم ها توهین می کرد. پخمه یکی از بهترین فحش هایی بود که به آنها می داد. او می خواست تونی یکشنبه اصلاح شود. تغییر کند و ناهماهنگی دستهایش درست شود.

تونی می توانست به راحتی کارهایی را که دست راستش در انجام آن خطا می کرد با دست چپ انجام دهد. وقتی با دست راستش کار می کرد همه چیز برایش غیر عادی و نوشته هایش ناهنجار و شلخته وار بود. اما ان هم برایش فایده ای نداشت: دست چپش با وجودی که خوب کار می کرد تحقیر می شد دست راستش تحسین و تشویق. این عادلانه نبود. اما آنیتا می گفت زندگی عادلانه نیست.

تونی مخفیانه به نوشتن با دست چپ ادامه می داد. اما از این کار احساس گناه می کرد. می دانست که باید چیزی ننگ آور در مورد دست چپش وجود داشته باشد و الا به این اندازه تحقیر نمی شد. به هر حال دست چپش را بیش از دست راستش دوست داشت.

ماه نوامبر رسیده بود و بعدازظهرها هوا خیلی زود تاریک می شود. گردی از برف قبلا شروع به باریدن کرده بود به باران ریز تولید شده است. باران ریز مانند مارپیچ یخی به پایین شیشه های پنجره اتاق نشیمن نشت می کند چند تا برگ قهوه ای مانند زبان های چرمی به بیرون شیشه چسبیده اند.

تونی روی کاناپه زانو زده است و دماغش را به شیشه پنجره فشار می دهد و با نفس هایش تکه های بخار روی آن ایجاد می کند. وقتی بخار روی شیشه به اندازه کافی بزرگ می شود با انگشت سبابه اش که روی شیشه قریچ قریچ صدا می کند وارونه می نویسد: ندییاگ. نوشتن این کلمه در دفتر یادداشت روزانه اش کار خیلی بدی است. بعد به همان شیوه می نویسد: هگ. او این کلمات را با ترس و لرز اما با لذتی خرافی می نویسد آنها کلمات تنامرف ینوت هستند. آنها به او احساس قدرت و تسلط میدهند.

روی شیشه نفس می کشد و می نسد نوشته ها را پاک می کند نفس می کشد می نویسد. هوای اتاق تمیز نیست. بوی پرده سوخته می دهد تمام مدتی که در حال نوشتن است به سکوت خانه ای که پشت سرش قرار دارد گوش می دهد به سکوت عادت دارد می تواند سکوت های کامل را از سکوت های ناقص و فاصله بین سکوت هایی را که قبل یا بعد می آیند تشخیص دهد. ساکت بودن دلیل آن نیست که چیزی اتفاق نمی افتد.

تونی تا آنجا که جرئت می کند کنار پنجره زانو می زند. بالاخره مادرش را می بیند که به سرعت قدم برمی دارد و از سر پیچ خیابان ظاهر می شود. یقه پوست پالتواش را بالا زده است صورتش در زیر کلاه آلبالویی پنهان است و سرش را در مقابل باران ریز پایین گرفته است. مادر بسته ای را حمل می کند. آن بسته حتما لباس است. چون لباس ها برای آنتیا مایه تسلی هستند. وقتی به قول خودش احساس افسردگی می کند چیزی می خرد. در چنین مواقعی اگر جایی برای نگهداری تونی پیدا نکند او را همراه خود در فروشگاه های شهر به این طرف و آن طرف می کشد بارها این کار را کرده است تونی بیرون اتاق پرو با پالتو منتظر می شود و عرق می ریزد و آنتیا مدام لباس عوض می کند و با جوراب جلو آینه قدی روی نوک پا چرخ می زند و لباس های را روی باسنش صاف و صوف می کند آنتیا به اندازه ای که برای خودش لباس می خرد برای تونی لباس نمی خرد او می گوید حتی اگر تونی را با گونی سیب زمینی بپوشاند او متوجه نمی شود. ولی تونی متوجه می شود و خوب هم متوجه می شود. اما تصور نمی کند پوشیدن یا نپوشیدن لباسی از گونی تفاوتی در او بوجود آورد. البته منظورش این است که آنتیا به گونه متفاوتی به او نگاه کند.

تونی از روی کاناپه پایین می آید و با پیانو تمرین می کند. پیانو زدن باید به قوی کردن دست راستش کمک کند هرچند همه از جمله خود تونی می دانند که او در موسیقی بی استعداد است. چطور می توانند قبول کنند که تونی استعداد موسیقی دارد؟ تونی حتی نمی تواند یک اکتاو پیانو را با پنجه هایی که به پنجه حیوانات جونده شباهت دارد بپوشاند.

تونی ردیلانه به تمرین پیانو مشغول است سعی می کند خود را به وقت تعیین شده متروم سازد. او با چشمانی جمع شده به نوت ها نگاه می کند چون فراموش کرده چراغ روی پیانو روشن کند و بدون اینکه متوجه شود نزدیک بین شده است. نام قطعه ای که می نوازد گاووته، هتوواگ است. کلمه مناسبی است بعدا برای آن کلمه مورد مصرفی پیدا خواهد کرد پیانو بوی روغن لیمو می دهد. به اتل زنی که برای نظافت به خانه شان می آید گفته اند که کلید های پیانو را با ان جلا ندهد \_ برای این کار فقط باید از یک پارچه نم دار استفاده کند \_ اما او به این دستور توجه نکرده است و انگشتان تونی تا ساعت ها بعد از تمرین پیانو بوی روغن لیمو می دهد این بو بوی آدم های بزرگ است و بویی است که تونی از آن خوشش نمی آید. این بو را قبل از مهمانی استشمام می کند.

صدای در ورودی را که باز و بسته می شود می شنود و باد سردی را که با باز شدن در به درون می وزد روی پاهایش احساس می کند مادرش بعد از چند دقیقه به اتاق نشیمن می آید تونی صدای تپ تپ پاشنه های بلند او را روی چوب کف اتاق و بعد صدای گرفته آنها را روی فرش می شنود. او که انگشتانش را محکم به کلیدهای پیانو می زند به تمرین ادامه می دهد تا به مادرش نشان دهد چقدر در این کار ساعی است.

مادرش با خوشحالی می گوید: " فکر نمی کنی برای امروز به اندازه کافی تمرین کرده ای؟" تونی گیج شده استو معمولا آنتیا از او می خواهد هرچه می تواند بیشتر پیانو تمرین کند. برای اینکه تونی توی دست و پایش نباشد می خواهد او را به نحو مطمئنی سرگرم نگه دارد.

تونی دست از نواختن پیانو برمی دارد و سرش را برای دیدن مادرش برمی گرداند. او کتش را درآورده ولی عجیب است که هنوز کلاه به سر و دستکش های آلبالویی هم رنگ کلاهش را به دست دارد. کلاه او با تور خال داری که به آن وصل است نیمی از صورت چشمها و قسمتی از بینی اش را می پوشاند. لبهایش که در لبه ها کمی محو بنظر می رسد و مثل این است که که باران کمی از رژان را پاک کرده پایین تور قرار دارد. برای باز کردن سنجاق کلاه دستهایش را پشت سرش می برد.

تونی می گوید: " من هنوز نیم ساعت هم تمرین نکرده ام" فکر می کند اگر تکالیفی را که قبلا برایش تعیین شده با وظیفه شناسی انجام دهد مادرش دوستش خواهد داشت. هرچند ته دل می داند که این کارها سبب جلب محبت مادرش نمی شود و هیچوقت هم نشده است.

آنتیا دستهایش را پایین می آورد و می گذارد کلاه روی سرش بماند. به تونی لبخند می زند و می گوید: " فکر نمی کنی امروز مستحق داشتن تعطیلی هستی؟" دندانهایش در اتاق نیمه روشن خیلی سفید به نظر می رسند.

تونی می پرسد: "چرا؟" آن روز که روز ویژه ای چون روز تولدش نیست. آنتیا کنار او روی نیمکت پیانو می نشیند و دست چپش را که هنوز دستکش چرمی به آن است دور شانه های او می گذارد و فشار کوچکی به آن می دهد: "طفلک بیچاره" انگشتان دست دیگرش را زیر چانه تونی می گذارد و صورت او را بالا می گیرد دست دستکش پوشیده اش مانند دست یک عروسک بی جان و سرد است.

"می خواهم بدانی مادر تو را از ته دل دوست دارد"

تونی به فکر فرو می رود. آنتیا این را قبلا هم گفته است و هر وقت اینطور با او حرف می زند دهانش بویی را که الان استشمام می کند می دهد؛ بوی سیگار و گیلان های که از مهمانی شب قبل روی میز آشپزخانه مانده است. گیلان هایی که با ته سیگارهای خیس شده در آنها و گیلان های شکسته کف آشپزخانه.

او هیچوقت نمی گوید: "من تو را از ته دل دوست دارم" بلکه می گوید: "مادر تو را دوست دارد" مثل اینکه مادر کس دیگری است.

تونی در ذهنش کلمات مادر و دوست داشتن را وارونه می کند: "ردام. نتشاد تسود" زمان سنج موسیقی تیک تیک می کند.

آنتیا با دستکشهای چرمی اش تونی را بغل می کند و خیره اش می شود. در فضای نیمه تاریک اتاق چشمانش از پشت تور خال دار سیاه دود گرفته و بدون عمق بنظر می رسند لبانش لرزانند. خم می شود و گونه اش را به گونه تونی فشار می دهد. تونی زبری تور کلاهش را و پوست مرطوب پوشیده از کرم زیر آن را احساس می کند و بوی او را که ترکیبی از عطر بنفشه صحرایی عرق زیربغل و همراه با بوی پارچه لباس و بویی از نمک و تخم مرغ که شباهت به بوی سس مایونز دارد استشمام می کند. نمی داند چرا آنتیا با او اینطور رفتار می کند. این کار او را دستپاچه کرده است. تنها نوازش آنتیا بوسه شب بخیر آن هم یک بوسه کوتاه و تند است تمام بدن آنتیا می لرزد و تونی برای لحظه ای فکر می کند \_ و امیدوار است \_ که او از فرط خنده می لرزد.

بعد تونی را رها می کند از جایش بلند می شود به کنار پنجره می رود پشت به تونی می ایستد و این بار واقعا سنجاق کلاهش را باز می کند. بعد کلاه را از سر برمی دارد و روی کاناپه پرت می کند. با دستش موهای پشت سرش را پف می دهد و بعد از لحظه ای زانو می زند و به بیرون نگاه می کند. بعد با صدایی بلندتر و محکمتر می گوید: "کی این کثافت کاری ها را روی شیشه کرده؟" او هر وقت با پدر تونی عصبانی می شود و می خواهد به او نشان دهد اهمیتی به او نمی دهد با این لحن که تظاهر به خوشحالی

است صحبت می کند. می داند که لکه های روی پنجره کار تونی است معمولا از اینکار عصبانی می شود و در مورد این که چقدر خرج برمی دارد تا اتل این کثافت کاری ها را تمیز کند حرف می زند اما این بار مثل اینکه در حال دویدن باشد آنقدر از این کار می خندد که به نفس نفس می افتد.

" جای دماغ درست مثل یک سگ. یک گایی. ( Guppy ) { ماهی کوچک آب های شیرین. - م. } تو چه بچه مضحکی هستی."

خیلی وقت پیش مادرش او را گایی صدا می کرد داستان آنتیا در مورد این نام این است که درست پس از به دنیا آمدنش زمانی که او را در دستگاه نگهداری نوزادان نارس نگه می داشتند آنتیا او را به این نام صدا کرد. آنتیا به کنار دستگاه می آمد و از پشت شیشه به تونی نگاه می کرد و دهان تونی باز و بسته می شد اما صدایی از آن بیرون نمی آمد. یا اگر هم صدایی از آن بیرون می آمد آنتیا نمی توانست بشنود. وقتی هم که تونی این مرحله خطرناک را پشت سر گذاشت و او را به خانه بردند چون به ندرت گریه می کرد؛ و فقط دهانش باز و بسته می شد او این اسم را نگه داشت. آنتیا این داستان را مثل اینکه موضوع خیلی خنده داری باشد برای او تعریف می کرد.

این اسم مسخره با مداد \_ در میان علامت گیومه \_ زیر عکس های دوران نوزادی تونی در یک آلبوم چرم سفید که آلبوم عکس های کودک نوزاد من نام دارد به صورت: " گایی تا هجده ماهگی " " گایی و من " " گایی و پدرش " نوشته شده است. باید آنتیا گرفتن عکس از تونی را بعد از مدتی متوقف کرده باشد چون بقیه صفحه ها خالی اند.

تونی ناگهان آرزو می کند آنچه را که آن زمان بین او و مادرش وجودش داشت \_ آنطور که از آلبوم عکس پیداست \_ داشته باشد؛ اما در عین حال ناراحت می شود چون خود آن اسم یک نوع کلک است. او همیشه فکر می کرد که گایی چیزی لطیف و گرم مثل یک توله سگ است. و وقتی فهمید گایی نوعی ماهی است ناراحت و رنجیده شد.

برای همین جواب مادرش را نمی دهد. او روی چارپایه پیانو نشسته است و منتظر است ببیند مادرش بعد از این چه کار میکند. " پدرت آمده؟ " باید بداند جوابش چیست. پدر تونی در خانه تنهاش نمی گذاشت. معلوم است پدرش در اتاق کارش در قسمت عقب خانه است. او باید تمام مدت از سکوت خانه متوجه شده باشد که او پیانو نمی زده است. منتها برایش اهمیت ندارد که تونی پیانو بزند یا نزند. به عقیده او پیانو زدن تونی هم از آن خواسته های درخشان مادرش است.

فصل بیست و دوم

مادر تونی مطابق معمول مشغول تهیه شام است. او لباس نونوارش را که برای رفتن به باشگاه بریج پوشیده بود درنیاورده است اما بهترین پیشبندش را که سفید است و روی شانه اش چین دارد روی آن بسته است. دوباره رژ به لبانش مالیده طوری که دهانش مثل سیب مومی برق می زند. تونی که روی چارپایه آشپزخانه نشسته چنان به او خیره شده که سرش داد می زند از زل زدن به او خودداری کند: اگر می خواهد کمک کند می تواند میز شام را بچیند. سپس می تواند برود و پدرش را از اتاقش بیرون بیاورد. آنتیا همیشه کلمه بیرون آوردن را برای صدا کردن پدرش به کار می برد. مثل اینکه سیب زمینی است و باید او را از زیرزمین بیرون بکشد. بعضی اوقات هم از کلمه از ریشه درآوردن استفاده می کند.

تونی هیچ علاقه ای به کمک کردن ندارد. اما حالا که رفتار مادرش طبیعی تر شده خیالش راحتتر است. بشقابها را روی میز می چیند و چنگال کارد و قاشق ها را یک طرف چپ و دوتا طرف راست هر بشقاب می گذارد. بعد به اتاق کار پدرش می رود و پس از زدن ضربه ای به در وارد می شود و روی کف اتاق چهارزانو می نشیند تا وقتی که سرو صدا نکند می تواند در اتاق پدرش باشد.

پدرش پشت میز تحریر مشغول کار است چراغ میز کارش که حباب سبزرنگی دارد روشن است بنابراین صورتش ته رنگ سبزی به خود گرفته. او مرد درشت هیكلی است و دست خط تمیز و ریزی دارد. خطی که آدم فکر می کند موشی پرکار آن را نوشته است. دست خط تونی در کنار نوشته پدرش به نوشته یک گول سه انگشتی می ماند. دماغ بند و تیرکمانی اش درست روی کاغذهایی که رویشان کار می کند قرار گرفته است موهای زرد و خاکستری رنگش به عقب شانه شده اند. ترکیب دماغ و موها قیافه اش را طوری نشان می دهد که انگار از میان باد شدیدی پرواز می کند و خود را به پایین به سوی هدفی که کاغذهایش است پرتاب می کند و انگار که برای خوردن به هدف آماده می شود. اخم کرده است. تونی تا حدودی حدس می زند که او خوشحال نیست ولی تصور می کند مردها نباید خوشحال باشند. او برخلاف مادرش وقتی ناراحت است گله نمی کند. او با مداد زردش بازی می کند یک قوطی پر از این مدادها را که نوکشان خیلی تیز است روی میزش دارد. گاهی از تونی می خواهد نوک مدادها را برایش تیز کند تونی که احساس می کند تیرهای او را آماده می کند مدادها را دانه دانه با یک مداد تراش ویژه ادارات که به لبه پنجره نصب شده است تیز می کند. او نمی داند پدرش با این مدادها چی می نویسد اما می داند که آنچه می نویسد خیلی مهم است. به عبارت دیگر کاری که می کند بیش از او برایش اهمیت دارد.

نام پدرش گریف است اما در ذهن او گریف نیست بلکه پدرش است حال آنکه مادرش در ذهن او آنتیاست. او تا حدودی شبیه همه پدرهاست ولی آنتیا با آنکه گاهی سعی می کند مثل یک مادر باشد شبیه مادران دیگر نیست. ( البته او گریف را بابا صدا نمی کند گریف مثل بابا ها با او رفتار نمی کند) گریف به جنگ رفته بود. مادرش می گوید درست است که گریف سهمی در بوجود آوردن تونی داشته اما مانند او این دوران سخت را تحمل نکرده است.

خانه پدر و مادر آنتیا در لندن حین یک حمله ناگهانی هوایی به وسیله بمب ویران شد و پدر و مادرش هردو کشته شدند وقتی به خانه برمی گردد \_ هرگز نگفته است موقعی که بمب روی خانه شان افتاد کجا بوده است؟ \_ به جای خانه دهانه ای از آتشفشان یک دیوار توده ای خرده سنگ و کفش مادرش را که یک پا در آن بود می یابد.

اما گریف هیچکدام از این سختی ها را تجربه نکرده بود تنها ایام سخت زندگی اش روزی بود که نیروی متفقین به شمال فرانسه حمله کردند ( که منظور از زمان سخت مرحله خطرناک و کشته شدن است نه دوران آموزش انتظار کشیدن و ول گشتن) آنتیا می گوید که اودر مرحله حمله به ساحل یعنی مرحله پیشرفته و راحت جنگ و مرحله فاتح شدن در جنگ شرکت کرده بود.

تونی دوست دارد فکر کند او یک آدم فاتح و مانند کسی است که در مسابقه برنده شده است. ولی این روزها ظاهرش او را آدم فاتحی نشان نمی دهد. اما آنتیا داستان قسمت آسان جنگ را جلوی مردم و دوستانشان وقتی برای صرف آشامیدنی به خانه شان می آیند و تونی از راهرو تماشایشان می کند تعریف می کند. وقتی آنتیا چانه اش را بالا می گیرد رویش را به گریف می کند رنگ پدرش سرخ می شود و می گوید: " نمی خواهم درباره آن حرف بزنم"

آنتیا شانه هایش را بالا می برد و با حالتی مسخره آمیز می گوید: " او هیچوقت دوست ندارد در این باره حرف بزند" وقتی هم که از تونی می خواهد برای دوستان باشگاه بریجش پیانو بزند و تونی گوش به حرفش نمی دهد همین ژست را می گیرد.

دراین موقع گریف می گوید: " در پایان جنگ فقط بچه ها بچه هایی که اونیفورم مردانه پوشیده بودند در جنگ شرکت داشتند و ما بچه هارا می کشتیم"

آنتیا به ملایمت می گوید: " خوش بحال شما. کشتن بچه ها باید کار آسان تری بوده باشد"

پدر تونی می گوید: " نه اینطور نبود" آن دو مثل اینکه کس دیگری در اتاق نباشد با نگاهی که بنظر می رسد یکدیگر را با عصبانیت ارزیابی می کنند بهم خیره می شوند.



آنتیا اضافه می کند: " او یک اسلحه را آزاد کرد. اینطور نیست عزیزم؟ آن اسلحه را در اتاق کارش نگهداری می کند. نمی دانم که اسلحه هم احساس آزادی می کند یا نه" بعد با خنده ای تحقیر آمیز رویش را برمی گرداند سکوتی اتاق را فرا می گیرد.

به این ترتیب آنتیا و گریف در اثنای جنگ وقتی که او در انگلستان بود یکدیگر را ملاقات می کردند. به قول آنتیا ماموریتش در انگلستان بود؛ بنابراین تونی آن دورا در یک ایستگاه راه آهن مجسم می کند که منتظر حرکت ترن هستند. باید زمستان بوده باشد؛ آن دو پالتو پوشیده بودند و مادرش کلاه به سر داشت و وقتی نفسهایشان بیرون می آمد به بخار سفید رنگی تبدیل می شد. آیا مثل توی فیلم ها یکدیگر را می بوسیدند؟ معلوم نیست. شاید با هم سوار ترن می شدند شاید هم نه. آنها تعداد زیادی چمدان داشتند. در داستان زندگی پدر و مادر تونی همیشه چمدانها نقش عمده ای داشته اند.

با خنده ای خود را ملامت می کند آه می کشد و می گوید: " من عروس زمان جنگم" عبارت: " عروس زمان جنگ" را طوری می گوید که انگار می خواهد مسخره کند: یک چیز خیلی بی اهمیت یا یک حادثه تاسف آمیز خنده دار. منظورش از این حرف چیست؟ این که قربانی یک حيله قدیمی یک حيله محرمانه شده است و حالا با پی بردن به آن افسوس می خورد؟ که پدر تونی به گونه ای از او سو استفاده کرده است؟ که آنچه نصیب او شده تقصیر جنگ بوده است؟

تونی در ذهنش کلمه جنگ را وارونه می کند بعد فکر می کند عروس نپخته. مثل غذای نپخته یا مثل خراشیدن مچ دستهایش در اثر سابیدن لباس برفی به آنها .

( نویسنده در اینجا با بازی کلمات از طریق وارونه کردن آنها: کلمه جنگ ( War ) که وارونه آن ( raw ) نپخته و خراشیدن معنا می دهد و با استناد به معانی آنها آنچه را که در ذهن تونی می گذرد بیان می کند . - م.)

پدرش آنوقتها که عادت به لطیفه گفتن داشت می گفت: " من شوهر زمان جنگم" همچنین می گفت که آنتیا را در یکی از سالن های رقص بلند کرده بود. آنتیا از این حرف خوشش نمی آمد. به او می گفت: " بی ادب"

بعد به کسانی که آنجا بودند \_ که معمولا این حرفها در حضور دیگران بین آنها رد و بدل می شد\_ می گفت مردم وحشت زده و تنها بودند و آنتیا او را به غنیمت گرفت.

بعد آنتیا می خندید و می گفت: " آدم های حسابی وحشت زده بودند اما از او بپرسید کی دیگری را به غنیمت گرفت؟ تازه سالن رقص هم نبود فقط رقص بود"

" از آدم های بی تمدنی چون ما نمی شود انتظار داشت فرق بین آن دورا تشخیص دهد"

بعد از آن رقص نیست چه اتفاقی افتاد. اما به دلایلی آنتیا تصمیم گرفت با گریف ازدواج کند. پدر تونی بارها با گفتن: "کسی تو را مجبور به این ازدواج نکرده بود" تاکید کرده است که آنتیا تصمیم به این ازدواج گرفت. هرچند مادرش تا حدودی مجبور به این کار شد. او به وسیله پدر تونی، آن دزد احمق، ربوده شد و مجبور شد در این خانه دو طبقه کوچک که نیمی از آن از الوار و نیم دیگرش آجر پخته است در این محله بی نور در این شهر آدم های کوتاه فکر شهرستانی در این کشوری که در عین بزرگی این همه کوچک است با آن آب و هوایی که در زمستان خیلی سرد و در تابستان خیلی گرم است زندگی کند. او بی نهایت از چنین جایی که به دامش انداخته متنفر است.

با صدای آهسته ای به تونی می گوید: "اینطور حرف نزن" منظورش لهجه بی مزه تونی است. اما اگر تونی مثل مادرش یا گوینده ظهر رادیو حرف بزند آن وقت بچه های مدرسه به او می خندند. بنابراین تونی برای مادرش یک خارجی است، برای پدرش هم همینطور. آخر با آن که او مثل پدرش حرف می زند پدرش به صراحت گفته که او پسر نیست. او مثل یک خارجی به دقت به حرفهای آنها گوش می دهد و آنها را ترجمه می کند مثل یک خارجی منتظر حرکات خصمانه آنها می شود مانند یک خارجی اشتباه می کند.

تونی روی زمین نشسته و به پدرش نگاه می کند به جنگ می اندیشید که با تمامی اسرار آمیز بودنش در عین حال در سرنوشتش نقش موثری داشته است. او دوست دارد درباره نبردهای جنگی از پدرش سوال کند و از او اجازه بگیرد نگاهی به هفت تیرش بیندازد. اما می داند که پدر از دادن جواب طفره خواهد رفت. انگار او دردی دارد که باید از دیگران حفظش کند جایی در درون او زخمی شده است و نهایت سعی اش را می کند که دستش را به آن جای دردناک نگذارد.

بعضی اوقات دلش می خواهد بداند پدرش قبل از جنگ چه می کرده اما از این کار منصرف می شود. پدرش فقط یکی از ماجراهای زندگی اش را برای او تعریف کرده است. وقتی کوچک بود در مزرعه ای زندگی می کرد و پدرش زمستان ها به جنگل می بردش پدرش می خواست برای تهیه هیزم از درختی چوب قطع کند اما درخت آنقدر یخ زده بود که تبر برگشت و پایش را زخمی کرد او تبر را به زمین انداخت گرف را همانجا گذاشت و برگشت اما گریف روی برف جاپاهای او را که یکی قرمز و دیگری سفید بود دنبال کرد تا توانست خانه شان را پیدا کند.

اگر جنگ نمی شد گریف نه تنها تحصیل کرده نبود بلکه هنوز در مزرعه زندگی می کرد و اگر او هنوز در مزرعه بود پس تونی کجا بود؟

پدرش به کارش ادامه می دهد. او برای یک شرکت بیمه در بخش بیمه عمر کار می کند. بدون اینکه بالا نگاه بکند به تونی می گوید: "با من چه کار داری؟"

"آنتیا گفت شام تقریباً آماده است."

"تقریباً آماده است یا کاملاً آماده است؟"

"نمی دانم"

"پس بهتر است بروی و ببینی که غذا آماده شده یا نه"

غذا مثل تما وقت های دیگری که آنتیا بیرون می رود خوراک سوسیس است. سوسیس و سیب زمینی پخته و کنسرو نخود سبز. سوسیس ها کمی سوخته اند اما پدر تونی اعتراض نمی کند اگر غذا واقعا هم خوب باشد تعریف نمی کند.

آنتیا می گوید تونی و پدرش مثل هم اند. دو ماهی سرد.

آنتیا ظرف های غذا را از آشپزخانه به اتاق می آورد و با پیشبند روی صندلی همیشگی اش می نشیند او معمولاً پیمندش را درمی آورد بعد با لحن شادابی می گوید: "خوب امروز حالمون چگونه؟"

"خدارا شکر"

"به خودت رسیده ای خبری هست؟"

"فکر نمی کنم نه؟"

بعد سکوتی که صدای جویدن غذا آن را پر می کند برقرار می شود. تونی مدت زیادی از زندگی اش را با گوش دادن به صدای جویدن پدر و مادرش گذرانده است. صدای دهانشان صدای ساییده شدن دندانهایشان ناراحتش می کند. درست مثل اینکه کسی دارد لباسهایش را بیرون می آورد بدون اینکه بداند از درون پنجره حمام که باز است تماشايش می کنند. مادرش لقمه های کوچک برمی دارد و با حالتی عصبی غذا می خورد پدرش نشخوار می کند. چشمان او انگار به نقطه ای دور در فضا نگاه می کند به آنتیا خیره می شود و چشمان آنتیا مثل اینکه چیزی را هدف گرفته باشد کمی تنگ می شود.

احساس می کند با وجودی که هر دو آنها برای تسلط بر خویشتن نیروی زیادی مصرف می کنند حرکتی در اتاق مشهود نیست. تونی احساس می کند یک روبان ضخیم کشی از درون سرش بیرون آمده است و هر سرش به یکی از آن دو وصل شده : کمی بیشتر این نوار را بکشند پاره خواهد شد.

بالاخره پدرش می پرسد: "باشگاه بریج چگونه بود؟"

"خوب بود."

"برنده شدی؟"

" نه گروه ما دوم شد "

" پس کی برد؟ "

مادرش پس از کمی فکر می گوید: " راندا و بو "

" راندا آنجا بود؟ "

" الان گفتم راندا آنجا بود. از من بازجویی اسپانیایی می کنی؟ "

" خنده داره. من او را در خیابان دیدم "

مادرش چنگال را به آرامی در بشقابش می گذارد و می گوید: " راندا زودتر آنجا را ترک کرد. "

" اما او چیز دیگری به من گفت "

مادرش صندلی را عقب می کشد و بلند می شود بعد دستمال سفره مچاله شده اش را روی ته مانده سوسیس های بشقابش پرت می کند و می گوید: " نمی خواهم در حضور تونی راجع به این موضوع صحبت کنم "

پدرش می گوید: " صحبت راجع به چی؟ " بعد به جویدن ادامه می دهد و می گوید: " تونی از اتاق بیرون برو "

آنتیا می گوید: " تونی از جای تکان نخور " و با صدایی آهسته که می لرزد انگار که بخواهد گریه کند می گوید: " تو به من گفتی دروغگو؟ "

پدر تونی که از این حرف گیج و کنجکاو به نظر می رسد می گوید: " من چنین تهمتی به تو زدم؟ "

مادرش با لحنی هشدار دهنده مثل اینکه ممکن است تونی کاری نابجا یا خطرناک بکند می گوید: " آنتونیا! بعد اضافه می کند: " نمی توانستی تا موقع دسر صبر کنی؟ هرروز زحمت می کشم که او را وادار به خوردن غذای حسابی بکنم "

پدر تونی جواب می دهد: " درست است این را به حساب گناه من بگذار "

برای دسر پودینگ برنج دارند اما چون تونی می گوید میل ندارد دسر او در یخچال می ماند تونی نمی خواهد دسر بخورد گرسنه نیست به اتاقش می رود و روی تختخوابش که با روکشی از یک پارچه نازک پوشیده شده دراز می کشد و سعی می کند نشوند یا تصور نکند آنها بهم چه می گویند.

در تاریکی با خود زمزمه می کند: " جیرب هاگشاب " آدم های بی تمدن در سراسر کره زمین به تاخت و تاز مشغولند پیشاپیش آنها ینوت تنامرف درحالی که باد موهای بلند و ژولیده اش را پریشان کرده و در هر دست شمشیری حمل می کند در حرکت است. فریاد می زند: " جیرب هاگشاب! " و با فریاد لشکریان به جلو می راند فریاد او فریاد جنگ است و سپاهیان به ترکتازی مشغولند. آنها غارت می کنند و می چاپند

پیانو هارا می شکنند و بچه هارا می کشند. شب هنگام چادر می زنند و شامشان را که گاو درسته بریان است با دست می خورند بعد دستهای چربشان را با لباس های چرمیشان پاک می کنند. آنها آداب معاشرت بلد نیستند.

خود ینوت تنامرف شرابش را در جمجمه ای می آشامد که به جای گوش دسته های نقره ای به آن وصل شده است او جمجمه را به نشانه پیروزی بالا می برد و به افتخار خدای آدم های بی تمدن فریاد می زند: "هتوواگ!" و لشکریان با فریاد هتوواگ هتوواگ غریو او را پاسخ می دهند.

صبح که از خواب برخیزد دور و بر خانه لیوان شکسته پیدا خواهد کرد.

تونی نیمه شب ناگهان بیدار می شود از رختخواب بلند شده است زیر میز کنار تختخوابش کورمال کورمال سرپایی های خرگوش ماندش را پیدا می کند پاورچین پاورچین به طرف در می رود در را آهسته باز می کند.

یواشکی در طول راهرو به سوی اتاق پدر و مادرش می رود اما در اتاق آنها بسته است و او نمی تواند صدایی بشنود شاید در اتاق باشند شاید هم نباشند. اما به احتمال زیاد در اتاقشان هستند وقتی کوچک تر بود اغلب دلواپس بود یا اینکه خواب می دید از مدرسه به خانه برگشته و فقط یک سوراخ روی زمین وجود دارد و کفشهای پدر و مادرش که پاهایی در آنهاست.

راهش را به طرف راه پله ادامه می دهد دستش را به نرده های می گیرد از پله ها پایین می رود بیشتر نیمه شب ها به این صورت از خواب بیدار می شود و برای پیدا کردن خرابکاری هایی که پدر و مادرش کرده اند گشتی دور خانه می زند.

در ظلمات اتاق نشیمن کورمال کورمال و بی صدا راه می رود در نور کمی که از چراغ خیابان به اتاق می تابد اینجا و آنجا اشیایی می درخشند: آینه روی جا بخاری و دو مجسمه سگ چینی روی سر بخاری. احساس می کند چشمانش برای آن که بهتر ببیند بزرگ شده اند، پاهایش در درون سرپایی ها بی صدا روی فرش حرکت می کنند.

تا وقتی به آشپزخانه می رسد چراغ را روشن نمی کند. روی میز آشپزخانه یا کف آن، لیوان یا چیز شکسته ای وجود ندارد. در یخچال را باز می کند: پودینگ برنج دست نخورده مانده است، بنابراین نمی تواند بدون این که کسی بفهمد قطعه ای از آن را بخورد. به جای آن برای خود قطعه ای نان و مربا درست می کند. آنتیا می گوید: «نان کانادایی مایه بدنایم است، همه اش هوا و سبوس است.»، اما به نظر تونی نان کانادایی خوشمزه است. نان کانادایی هم یکی دیگر از آن چیزهای مورد تنفر آنتیاست که تونی از آن سر در نمی آورد. چرا می گوید کانادا زیادی بزرگ یا زیادی کوچک است. یا منظورش از درست همان

است که می خواستم یعنی چه؟ به هر حال حرف زدن او چه عیبی دارد؟ خرده ریزه های نان را به دقت جمع می کند و به رختخوابش برمی گردد.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار می شود فرصتی برای درست کردن چای ندارد - کفاره ای که امکان داشت به خاطر انگلیسی نبودنش به آنتیا بدهد - آنتیا در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه است. پیشبند همیشگی اش را که چارخانه سفید و سیاه است بسته و روی اجاق مشغول سرخ کردن است. (گاه چنین کاری می کند. تونی غالباً خودش صبحانه و ساندویچ ناهارش را درست می کند).

تونی خود را روی نیمکت تشک دار گوشه آشپزخانه که موقع صرف صبحانه روی آن می نشینند سر می دهد. پدرش آن جا نشسته است و روزنامه می خواند. تونی برای خود کمی حبوبات سرد می ریزد و چون کسی متوجه اش نیست یک قاشق از آن را با دست چپ به دهانش می گذارد. با دست راستش جعبه حبوبات را نزدیک چشمانش نگه داشته است. زمزمه می کند: «سوپس یاه هتسوپ، مظنم.» فکر می کند آن ها هیچ وقت اعتراف نمی کنند که منظورشان از منظم یعنی درست کار کردن مزاج و نداشتن «یبوست». «تسوی». یبوست را وارونه که می نویسی کلمه مناسب تری می شود.

او مجموعه ای از کلمات وارونه دارد: live evil به معنی شیطان زنده. در عین حال کلمه evil به معنی شیطان وارونه ی کلمه ی live به معنی زنده است؛ یا جمله I saw Elba (البا را دیدم) به صورت وارونه می شود Able I was (می توانم). اما اصطلاحات وارونه ای که ترجیح می دهد و با دیگر وارونه خوانی هایش تفاوت دارند، اصطلاحات کج و معوج، عجیب و غریب و خوش نوا هستند. آن ها به دنیای دیگری که دنیای اوست تعلق دارند. در ذهنش باین کلمات وارونه را به عنوان فحش هایی از زبان دو آدم وحشی که روی یک پل کوچک ایستاده اند و دشمنان را تحریک به عبور از آن پل می کنند، ادا می کند: «یماداب و یلاقترب ناگیار نان.»

پدرش با لحنی بی حالت می گوید: «تونی آن جعبه را کنار بگذار، سرمیز نباید بخوانی.» او هر روز صبح بعد از این که روزنامه اش را می خواند همین حرف را می زند.

آنتیا با دو بشقاب پر از ژامبون سرخ کرده، تخم مرغ نیمرو و نان تست شده می آید و آن ها را، مثل رستوران ها، به طور رسمی روی میز می گذارد. تونی تخم مرغش را با کارد باز می کند و زرده آن را که مانند چسب زرد رنگ به نان تست شده اش نشت کرده است، تماشا می کند. بعد سیب آدم گلوی پدرش را که با نوشیدن قهوه بالا و پایین می رود تماشا می کند. انگار که چیزی در گلویش گیر کرده باشد. با خود می گوید: «خانم من سیب آدم هستم.»

امروز صبح قیافه آنتیا از شادمانی می درخشد، مثل این است که تمام بدنش از مینای براقی چون لاک ناخن پوشیده باشد. او ته مانده کاسه حبوبات را با قاشق به سطل زباله می ریزد و آواز «مشکلاتت را در کیف قدیمی ات بگذار و تبسم کن، تبسم کن» می خواند.

پدر می گوید «تو باید در تئاتر بازی می کردی».

مادرش با لحنی تو خالی و سرد می گوید: «آره، باید، نه؟»

همه چیز روال عادی دارد و به نظر نمی رسد که اتفاق فوق العاده ای در شرف وقوع باشد؛ با وجود این، وقتی تونی از مدرسه به خانه برمی گردد مادرش در حانه نیست. او نه تنها در خانه نیست، بلکه برای همیشه رفته است. او یک بسته و یادداشتی برای تونی روی تختخوابش گذاشته است. تونی با دیدن بسته و یادداشت تمام بدنش یخ می کند. با این که ترسیده است، تا حدودی هم این کار مادر نظرش عادی می آید.

یادداشت با جوهر قهوه ای، رنگ مورد علاقه آنتیا، روی کاغذ یادداشت کرم رنگ او که نامش روی آن چاپ شده، نوشته شده است. آنتیا با دست خط حلزونی و حروف درشت شکسته اش نوشته است:

«عزیزم، می دانی که دوست داشتم تو را همراه خود ببرم، اما در حال حاضر نمی توانم این کار را بکنم. وقتی بزرگ تر شدی می فهمی. دختر خوبی باش و درست را خوب بخوان. برایت نامه های زیادی خواهم نوشت. مادرت که تو را خیلی دوست دارد.»

تونی این یادداشت را نگه داشت و وقتی بزرگ تر شد راجع به آن خیلی فکر کرد. متن یادداشت دلیل کافی برای رفتن ارائه نکرده بود. همچنین نوشته ی مادرش صحت نداشت. تونی برای آنتیا «عزیزم» نبود. تنها کسانی که برای آنتیا «عزیزم» بودند، مردها بودند، و گاهی هم وقتی از دست زن ها ناراحت می شد آن ها را عزیزم صدا می کرد. او نمی خواست تونی را با خود ببرد؛ اگر می خواست می توانست این کار را بکند، چون غالباً کاری را که می خواست بکند، می کرد. او برای تونی زیاد نامه نفرستاد، چون تونی را زیاد دوست نداشت و زود به دیدن او نیامد و هرچه تونی بزرگ تر شد نفهمید چرا مادرش نیامد او را ببیند.

در لحظه ی دیدن آن یادداشت دلش می خواست به خود بقبولاند آنچه مادرش نوشته صحت دارد. سعی کرد آن را بار کند. حتی می توانست بیش از آنچه در یادداشت آمده باور کند. ایمان که مادرش به دنبال او خواهد فرستاد، یا برخواهد گشت و الان در موقعیت مناسبی نیست.

بسته را باز می کند؛ همان بسته ای است که دیروز آنتیا در زیر باران ریز، در راه مراجعت از باشگاه بریج، با خود حمل می کرد. معلوم می شود با نقشه این کار را کرده بود. این بار مثل آن دفعاتی نیست که از

خانه بیرون می دويد، درها را به هم می زد، یا خود را در حمام زندانی می کرد، شیر آب را باز می گذاشت و آب از حمام به راهرو و پله ها و از میان سقف به پایین نشت می کرد و گریف مجبور می شد از اداره آتش نشانی کمک بگیرد. این دفعه کارش نوعی بدخلقی و یا بهانه گیری نیست.

داخل بسته یک جعبه و داخل جعبه یک لباس است. یک لباس آبی آسمانی با یقه ملوانی سفید. چون فکر هیچ کار دیگری را نمی تواند بکند، لباس را امتحان می کند. دو اندازه از او بزرگ تر و شبیه ربدشامبر است.

تونی روی زمین می نشیند، زانوهایش را جمع می کند و بینی اش را به دامن لباس فشار می دهد و بوی آن را که بوی شیمیایی خشن پارچه ابریشمی و آهار است استشمام می کند. لباس بوی تازگی، بوی بیهودگی و بوی غمی خاموش می دهد.

رفتن مادرش، تا اندازه ای تقصیر اوست. او به اندازه کافی برای مادرش چای درست نکرد، اجازه داد نخ، طناب، زنجیر یا هر چیزی که مادرش را به این خانه متصل می کرد و او را سرجایش نگاه می داشت از دست در برود و مادرش مانند قایق بادبانی که بادبانش در رفته باشه یا بادبادکی که نخش ول شده باشد، رها شده و از دست رفته بود و در فضا، در آسمان آبی خود را به وزش باد سپرده و گم شده بود.

#### فصل بیست و سوم

تونی و زینیا در کافه کریستی روبروی هم نشسته اند و سرهایشان را به طرف هم خم کرده اند. در سکوت شب قهوه تند و بدمزه ای را می آشامند و تونی داستانش را برای زینیا تعریف می کند. ماجرا، حالا که دارد راجع به آن حرف می زند، به نظرش هولناک تر و دلگیرتر از وقتی است که واقعاً اتفاق افتاد. شاید به این سبب که حالا واقعیت آن را قبول کرده است. آن موقع فکر می کرد بی مادری اش موقتی است. اما حالا می داند که دائمی است.

زینیا با علاقه می گوید: «پس به همین راحتی فلنگو بست! کجا رفت؟»

تونی آه می کشد و می گوید: «با یک مرد فرار کرد. یک بیمه گر عمر که در اداره پدرم کار می کرد. نامش پری بود. او شوهر زنی بنام واندا از اعضای باشگاه بریج مادرم بود. آن ها به کالیفرنیا رفتند.»

زینیا با خنده می گوید: «خوش سلیقه بودند.» اما به عقیده تونی کالیفرنیا انتخاب خوبی نبود. جای نامناسبی بود و منتهای بی سلیقگی آن ها. اگر آنتیا قرار بود جای دیگری برود، چرا به انگلستان که



همیشه می گفت خانه اش است نرفت؟ چرا به کالیفرنیا که نانش تو خالی تر، لهجه اش بی مزه تر و دستور زبانش حتی قلبی تر است رفت؟

زینیا که بلافاصله متوجه می شود این داستان از نظر تونی اصلاً خنده دار نیست، بلافاصله حالت چهره اش را عوض می کند و می پرسد: «تو از این کار خشمگین نشد؟»

تونی بعد از کمی تأمل می گوید: «نه فکر نمی کنم. هیچ خشمی در خود نمی بینم.»

زینیا می گوید: «اگر من جای تو بودم عصبانی می شدم.»

تونی نمی داند چه می شد اگر خشمگین می شد. شاید اگر خشمگین می شد خطرناک می شد، یا این که عصبانیت تسکینش می داد.

در آن موقع احساس خشم نمی کرد: شاید از وحشت تمام وجودش یخ کرده بو احساس فرو ریختگی و ترس، ترس از این که پدرش چه بگوید و چه بکند در او ایجاد شده بود: آیا پدرش برای این کار سرزنشش می کرد؟

پدر تونی هنوز از کار برنگشته بود و در خانه کسی غیر از اتل که کف آشپزخانه را تمیز می کرد نبود. آنتیا از او خواسته بود آن روز بیش تر بماند تا وقتی تونی از مدرسه برگشت کسی آنجا باشد.

تل زن زمخت و درشت هیکلی بود که صورتش به اندازه دست آدم های دیگر چین و چروک داشت و موهایش به زبری موهای کلاه گیس بود. او شش بچه زاییده بود که فقط چهار تایشان زنده بودند - دوتای دیگر از دیفتری مرده بودند - اما اگر از او می پرسیدی چند تا بچه دارد می گفت شش تا. آنتیا انگار که اتل آدم نباشد، این داستان را مثل یک شوخی برای دیگران تعریف می کرد. اتل عادت داشت موقع کار کردن غرغر کند یا با خود حرف بزند. کلماتی که شبیه «آه نه، آه نه و پیس پیس بود» بودند. او دوست نداشت وقتی کار می کند تونی توی دست و پایش باشد.

تونی به اتاق خواب پدر و مادرش رفت، گنجه مادرش را باز کرد. بوی عطر به مشامش رسید: به هر چوب رختی یک کیسه ساتنی آویزان بود که نوعی گیاه معطر در آن وجود داشت و با روبان های ارغوانی بسته شده بود. هنوز بیش تر لباس های آنتیا با کفش هایی که به آن ها می خوردند و هرکدام قالب خود را داشتند، در قفسه بود. این لباس ها مانند گروگان بودند. او برای بازیابی آن ها هم که شده باز می گشت.

اتل از پله ها بالا می آمد. تونی غرغر او و حرف هایی را که زیر لب زمزمه می کرد می شنید. حالا در حالی که جارو برقی را با لوله اش می کشید به در اتاق خواب رسیده بود و ساکت به تونی نگاه می کرد.

«مادرت فرار کرد.» وقتی کسی دور و برش بود با زبان معمولی صحبت می کرد.

تونی می توانست در کلامش سرزنش را احساس کند. سگ ها، اسب ها و گربه ها فرار می کنند، نه مادرها. نمی تواند به خاطر بیاورد دلش چه می خواست و چه اتفاقی افتاد. آن موقع دلش می خواست اتل او را در میان بازوان قلبه اش بگیرد، موهایش را نوازش کند و دلداری اش دهد. اتلی که رگ های پاهایش برآمده بود، بوی آب ژاول و عرق می داد و او اصلاً دوستش نداشت! اما شاید می توانست به نحوی آرامش کند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. اتل به کار جارو کردنش برگشت و تونی به اتاقش رفت، در را بست، لباس کیسه ای یقه ملوانی را بیرون آورد، تا کرد و در جعبه اش گذاشت.

بعد از مدتی پدر تونی آمد و در راهرو جلویی با اتل حرف زد، بعد اتل رفت و تونی و پدرش شام خوردند. شام یک قوطی سوپ گوجه فرنگی بود که پدرش آن را در ماهیتابه گرم کرد و تونی هم چند قطعه نان خشک و مقداری پنیر در بشقابی گذاشت. هردو احساس می کردند چیزی گم کرده اند، انگار که غذایشان چیزی کم داشته باشد و هیچ کدام قادر نبودند بفهمند این کمبود چیست. آنچه اتفاق افتاده بود آن قدر بزرگ و باور نکردنی بود که حتی نمی شد راجع به آن صحبت کرد.

پدر تونی غذایش را در سکوت خورد. صداهای ریز ملج ملوج و هرت کشیدن هایش گلوی تونی را خراش می داد. حيله گرانه و با حالتی اندیشمند به تونی نگاه می کرد؛ تونی چنین حالتی را در نگاه فروشندگان دوره گرد، گداهای خیابانی و بچه هایی که می خواستند دروغ های باورنکردنی بگویند دیده بود. معنای نگاهش این بود که هردوی آن ها در توطئه ای با هم شریکند: آن ها با هم همدستند و اسرار مشترکی دارند. منظور از اسرار آنتیا بود: کس دیگری که در میان نبود. با آن که آنتیا رفته بود، هنوز پشت میز نشسته بود و بیش از همیشه در آن جا حضور داشت.

بعد از مدتی پدر تونی قاشقش را پایین گذاشت. قاشق با تماس با بشقاب ترقی صدا کرد. بعد گفت: «با کمک هم همه چیز را درست می کنیم، خوب؟»

تونی مطمئن نبود، ولی احساس کرد که باید به او اطمینان خاطر بدهد. بنابراین جواب داد: «بله».

بعد با خود زمزمه کرد Tomato (گوجه فرنگی) بعد کلمه را در ذهنش وارونه کرد که می شد Otamot اسم یک دریاچه بزرگ است. نام یک چکش سنگی هم هست که یک قبیله قدیمی از آن استفاده می کرده است. اگر کلمه ای را وارونه بگویید، خالی از معنا می شود و کلمه خالی از معنا برای پذیرفتن معنای دیگری آماده می شود. آنتیا را وارونه کنی می شود آیتنا که تقریباً یک چیز است و اگر حروف آن را از جلو به عقب یا از عقب به جلو بخوانی معنایی نمی دهد و یک چیز مرده می ماند.

زینیا که می خواهد تا آخر داستان را بداند می پرسد: «بعد چه شده؟»

اما تونی نمی تواند برایش توضیح دهد. چگونه می تواند آن احساس خلاء را شرح دهد؟ تونی جریب ها فضای خالی را تا آن جا که می توانست با معرفت، با تاریخ و حقایق پر کرد. تا آشفته گی درونش را ساکت کند. زیرا تمام کمبودهایی که حضور آنتیا احساس می کرد، در غیبتش بیش تر شده بود. آنتیا با وجود نبودنش آن جا بود. آرزوی شدید تونی برای آنتیا او را به صورت روحی و سوسه انگیز و جسمی توری مانند در آورده بودف جسمی که دور از دسترس او در فضا معلق بود. اگر تونی را بیش تر دوست داشت این جا می ماند. یا تونی را هر جا که می رفت، همراهش می برد.

البته آنتیا به او نامه نوشت. کارت پستالی با درخت های نخل و امواج غلتان اقیانوس برایش فرستاد و گفت که ای کاش تونی با او در آن جا بود. برای تونی لباس می فرستاد: شلوار کوتاه، پیراهن های مناطق گرمسیریف که بعضی اوقات خیلی برایش بزرگ - و بعد از مدتی خیلی کوچک - بودند. کارت تولد هم، البته دیرتر از تاریخ تولدش، برای او می فرستاد. عکس هایی از خودش در لباس سفید برایش می فرستاد، که چاق تر از آنچه تونی به خاطر داشت نشانش می داد، با صورتی برنزه و براق مثل این که به آن روغن زده باشد، و سبیل کوچکی که سایه ی دماغش بود. در برخی از این عکس ها پری، فرار مقصر، هم با قیافه ای بی حال، زانوهای پرچین و چروک و چشمانی که زیرشان کیسه ای دیده می شد، با لخدنی ماتم زده و کج، دست در کمر آنتیا، دیده می شد. بعد از مدتی، در عکس هایی که می فرستاد، به جای پری مرد دیگری کنارش ایستاده بود؛ و بعد از مدتی مرد دیگری. در این عکس ها به تدریج شانه های لباس مادر تونی باریک تر و دامن هایش بلند تر و گشادتر و یقه ها بازتر می شد؛ و در آستین ها چین های والان دار اسپانیایی پیدا می شد. مادرش می گفت که تونی را برای تعطیلات عید پاک و تابستان پیش خود خواهد برد، اما هیچ کدام از این قول ها به حقیقت نپیوست.

(پدر تونی از اتل خواست لباس های آنتیا، آن هایی را که در قفسه لباس از خود به جای گذاشته بود، در جعبه بگذارد و به انجمن خیریه سالویشن آرمی بدهد. او قبلاً چیزی در این مورد به تونی نگفت. تونی عادت کرده بود هر چند روز یک بار وقتی از مدرسه برمی گشت سری به قفسه لباس های مادرش بزند و یک روز وقتی به سراغ قفسه رفت دید لباسی در قفسه نیست. تونی حرفی راجع به آن نزد، ولی فهمید که آنتیا برنخواهد گشت.)

سال ها یکی پس از دیگری گذشت. در مدرسه متوجه شدند که تونی نزدیک بین است و به او عینک مطالعه دادند؛ این برای او چندان اهمیتی نداشت. عینک تونی وسیله جدا کردنش از دیگران شد، به علاوه

به وسیله آن می توانست تخته سیاه را خوب ببیند. برای شام اتل از قبل طاس کباب درست می کرد و آن را روی میز آشپزخانه می گذاشت و موقع صرف شام آن را گرم می کردند. ساندویچ ناهارش را مطابق معمول خودش درست می کرد؛ هم چنین برای این که پدرش را خوشحال کند، کیک درست می کرد، اما هیچ وقت نتوانست با این کار خوشحالش کند.

پدرش برای کریسمس به او اسکناس بیست دلاری می داد و می گفت که برای خودش هدیه بخرد. برای پدرش چای درست می کرد که مانند مادرش، کم تر لب به آن می زد. پدر خیلی اوقات خانه نبود. طی این سال ها یک دوست دختر که در اداره اش منشی بود پیدا کرد. دختر النگوهای جلینگ جلینگی دستش می کرد و بوی بنفشه صحرایی و لاستیک گرم شده می داد. وقتی تونی را دید خیلی از او تعریف کرد و گفت که او با مزه است و به یک دگمه شباهت دارد. دوست داشت تونی را با خود به خرید یا سینما ببرد. می گفت: «بیا برویم کارهای دخترانه بکنیم. ماگریف پیر و گنده را با خودمان نمی بریم! دلم می خواهد با هم رفیق باشیم.» اما تونی از او متنفر بود.

گریف، بعد از قطع کردن رابطه اش با دوست دخترش، بیش از همیشه مشروب می خورد. وقتی تونی تکالیف مدرسه اش را انجام می داد به اتاق او می آمد و مثل این که بخواهد حرفی به تونی بزند، تماشایش می کرد. اما حالا دیگر بزرگ تر و پوست کلفت تر شده بود و از پدرش انتظار چندانی نداشت و وجود او را در اتاقش مزاحمت ناراحت کننده ای می دانست. پدر برایش خیلی بی اهمیت تر از تکنیک های محاصره ژولیوس سزار بود که حالا به زبان لاتین آن را مطالعه می کرد. رنج کشیدن پدرش از پا درآورده بودش. رنج کشیدن پدر خیلی کسالت آور، خیلی بی صدا و خیلی حقیرانه بود و خیلی به رنج کشیدن خود او شباهت داشت.

یکی دو بار که پدر از حد معمول مست تر بود و تلوتلو می خورد، فریاد کشان مبل ها و اثاث خانه را چپه کرد و دور و برخانه تونی را دنبال کرد. اما در باقی اوقات مهربان می شد: می خواست موهای سرش را با دست به هم بزند و او را انگار که هنوز بچه باشد در آغوش بگیرد. ولی وقتی بچه بود هیچ وقت این کار را با او نکرده بود. تونی برای فرار از او به زیر میز ناهارخوری می خزند: اگر چه جثه اش خیلی از پدرش کوچک تر بود، اما از او خیلی چابک تر بود. بدتر از همه این که روز بعد هیچ یک از کارهایی را که کرده بود به خاطر نمی آورد.

تونی تا حد امکان سعی می کرد، از روبرو شدن با او پرهیز کند. در طول شب میزان مستی او را زیر نظر می گرفت - می توانست این را تا حدودی از بویی که شباهت به لاک الکل مانده داشت بفهمد - و نقشه ای برای فرار طرح کند: «از دست او ابتدا به حمام فرار می کرد، بعد از در آشپزخانه بیرون می آمد و به

اتاق خوابش پناه می برد. مهم ترین چیز این بود که در گوشه ای به دام پدرش نیفتد. در اتاق خوابش کلید داشت، اما او میز تحریرش را هم، بعد از این که کشوهای آن را بیرون می آورد، به پشت در می کشاند - بعد که آن را به جای اولش برمی گرداند دوباره کشوها را سر جایشان می گذاشت - والا میز برایش خیلی سنگین بود. بعد پشتش را به میز تحریر تکیه می داد و کتاب را روی زانوهایش باز می کرد، و سعی می کرد صدای خفه او را که می گفت: «فقط می خواهم با تو حرف بزنم! فقط همین! فقط می خواهم...» نشنود.

یک بار محض امتحان تمام بطری های مشروب را خالی کرد، طوری که وقتی پدرش از اداره به خانه آمد هیچ مشروبی در خانه نبود - او کارهایش را بارها عوض کرده بود - پدرش همه گیلاس های مشروب و هر نوع لیوانی را که در خانه پیدا می شد به دیوار آشپزخانه پرت کرد و فردای آن روز مقدار زیادی لیوان شکسته در آشپزخانه ریخته بود. برای تونی تعجب آور بود که دیگر چنین حوادثی نمی ترسندش. همیشه فکر می کرد آنتیا لیوان شکن خانواده است و حالا شاید برای یک بار هم که شده او لیوان شکن خانواده نبود. تا یک هفته، تا وقتی که اتل بتواند برایشان لیوان تازه بخرد، مجبور بودند آب پرتقالشان را در فنجان چای بیاشامند.

وقتی تونی برای نخستین بار دچار عادت ماهیانه شد، اتل بود که به او یاد داد چه کار بکند. اتل به او گفت که لکه های خون را اگر در آب سرد خیس کند زودتر پاک می شوند. او در پاک کردن هر لکه ای صاحب نظر بود. گفت: «این هم یک مصیبت است.» تونی از این حرف او خوشش آمد. عادت ماهیانه هم یک بدبختی بود، ولی فقط یک بدبختی. واقعاً درد و رنج برایش اهمیت چندانی نداشت و می توانست آن را ندیده بگیرد.

مادر تونی غرق شد و مرد. او از روی عرشه یک قایق تفریحی در جایی نزدیک ساحل بایا کالیفرنیا، هنگام شب توی آب شیرجه زد و دیگر روی آب نیامد. باید زیر آب سردرگم شده، در جای دیگری سر از آب بیرون آورده، سرش به ته قایق خورده و از هوش رفته باشد. یا این داستانی بود که راجر، مردی که در آن موقع دوست آنتیا بود، ساخته بود. راجر مثل کسی که سویچ اتومبیل کسی را گم کرده باشد یا یک ظرف چینی را شکسته باشد از این موضوع متأسف بود. به نظر می رسید می خواهد چیزی به جای آن بخرد، اما نمی دانست چگونه. در ضمن مست به نظر می رسید.

تونی تنها کسی بود که تلفنی با او صحبت کرد، چون در آن موقع اتل و پدرش در خانه نبودند. به نظر نمی رسید که راجر او را بشناسد. به او گفت: «من دختر او هستم.»

راجر گفت: «کی؟ او دختر نداشت.»

تونی پرسید: «وقتی غرق شد چی پوشیده بود؟»

راجر پرسید: «منظورت چیست؟»

راجر که از راه دور تلفن می کرد و داد می زد گفت: «این دیگر چه سؤال احمقانه ای است؟»

تونی نمی توانست بفهمد چرا او عصبانی شده است. او فقط می خواست غرق شدن مادرش را در نظر مجسم کند. آیا آنتیا با مایو برای شنای نیمه شب توی دریا شیرجه زده بود، یا در حال عصبانیت با دامنی بلند که ممکن بود دور او پیچیده شده باشد توی آب پریده بود؟ درست همان طور که وقتی عصبانی می شد در را به هم می زد. احتمال این که در چنین حالتی توی آب پریده باشد زیاد بود. شاید هم راجر او را هل داده بود. امکان این اتفاق هم وجود داشت.

تونی به انتقام گرفتن یا حتی مراجعه به مراجع قضایی علاقه نداشت. فقط می خواست به حقیقت ماجرا پی ببرد.

راجر با وجود حرف های نامربوط و گنگی که زده بود، ترتیب سوزاندن آنتیا و فرستادن خاکسترش را در یک قوطی حلبی داد. تونی با خود فکر کرد مراسم سوگواری ترتیب دهد؛ اما اگر این کار را می کرد چه کسی غیر از خود او در این مراسم شرکت می کرد؟

قوطی خاکستر آنتیا، کمی بعد از رسیدن ناپدید شد. چند سال بعد پس از مرگ پدرش وقتی که او و اتل خانه را تمیز می کردند آن را پیدا کرد. در زیرزمین میان چند راکت قدیمی تنیس. پیدا کردن آن در آن جا ویژگی خاصی داشت: بیش تر عکس هایی که از آنتیا گرفته شده بود او را در لباس تنیس نشان می داد.

تونی بعد از مرگ مادرش به درخواست خودش به مدرسه شبانه روزی رفت. می خواست از جایی که آن را خانه اش نمی دانست و پدرش در آن جا کمین کرده بود، مشروب می خورد و همه جا تعقیبش می کرد و انگار که بخواهد با او صحبتی را شروع کند گلپوش را صاف می کرد، بیرون برود. نمی خواست به حرف های او گوش بدهد. می دانست که می خواهد این کار را که به نظر تونی خیلی احساساتی بود، به بهانه ایجاد نوعی تفاهم انجام دهد. یا این که نوعی تهمت زدن: «مثلاً اگر به خاطر تونی نبود با مادرش ازدواج نمی کرد و اگر او نبود تونی هرگز به دنیا نمی آمد.» تونی مصیبت زندگی او بود. به خاطر تونی او خود را قربانی کرده بود، حالا چه قربانی ای خدا می داند؟ حتی خود او هم به نظر نمی رسید که این را بداند. اما به هر حال آیا تا حدودی مدیون پدرش نبود؟

تونی با کنار هم گذاشتن تکه های کوچک، نگاه کردن به تاریخ ها و اظهار نظرهایی که قبلاً شده بود، حدس می زد چه اتفاقی بین پدر و مادرش افتاده است: یک حاملگی و یک ازدواج دوران جنگ. مادرش یک عروس زمان جنگ بود، پدرش یک شوهر زمان جنگ و خودش یک نوزاد زمان جنگ. «خوب حالا گیرم این طور بود، بعدش چه؟» نمی خواست چیزی در این مورد بداند.

هر چه پدرش می خواست به تونی بگوید، ناگفته ماند. اتل بود که او را در اتاق کار هنوز مرتبش، با مدادهایی که نوکشان تیز شده بود، افتاده روی کف اتاق

پیدا کرد. پدر در یادداشتی نوشته بود که فقط منتظر بوده است تا تونی دبیرستانش را تمام کند. پدر حتی عصر همان روز به برنامه جشن فارغ التحصیلی تونی آمده بود و در کنار پدر و مادر های دیگر در سالن مدرسه نشسته بود؛ بعد هم یک ساعت مچی طلا به تونی داده بود. گونه تونی را هم بوسیده بود و گفته بود: (( تو دیگر در زندگی مشکلی نخواهی داشت.)) بعد به خانه رفته بود و خود را با هفت تیری که در جنگ از دشمن گرفته بود کشته بود. از آن جتی که تفنگ به تونی رسید حالا می داند که هفت تیر از نوع لاگر است. قبل از خودکشی برای این که قالیچه به خون الوده نشود آن را با روزنامه پوشانده بود.

اتل گفت: (( این کار نشانه شخصیتش بود. او نجیب زاده و ملاحظه کار بود.))

اتل بر خلاف تونی در تشییع جنازه گریه می کرد و موقعی که کشیش دعا می خواند با خود حرف می زد. تونی ابتدا فکر کرد می گوید: ((لُت لُت)) بعد متوجه شد می گوید: ((لطفا لطفا)) شاید گریه او همیشگی بوده است، شاید برای گریه نمی کرد بلکه برای دو بچه ای که از دست داده بود گریه می کرد. یا به طور کلی به خاطر زندگی خودش گریه می کرد. تونی خیالپرداز فرض می کرد که دلیل گریه او هر کدام از این ها می تواند باشد.

بیمه عمر گریه به درد او نخورد، چون شامل خودکشی نمی شد. اما تونی پول خانه را، بعد از آن قسط های باقیمانده از آن کم شد، پول های مادرش را که وصیت کرده بود به او برسد و آنچه پول در بانک بود به ارث برد. شاید منظور پدرش هم از این که گفته بود او مشکلی نخواهد داشت، همین بود.

در ایت جا تونی به زینیا می گوید: تا آن جایی که به خاطر دارم داستان زندگی من این است.)) تونی زیاد به پدر و مادرش فکر نمی کند. پدرش را با صورتی که نصفش را گلوله برده است، یا مادرش را با دامن خیس شده از آب شور دریا و موهایی که مثل علف های دریایی چهره اش را پوشانده اند، در خواب نمی بیند. تونی فکر می کند که شاید او باید در خواب چنین کابوس هایی را ببیند، ولی این طور نیست. تحصیل در رشته تاریخ مرگ را برای او بی اهمیت کرده است، خوب مسلح شده است.

زینیا می گوید: هنوز خاکستر مادرت را داری؟

تونی می گوید: توی کمد، در جایی که بلوزهایم هست نگهش می دارم.

زینیا با خنده می گوید: تو مخلوق کوچولوی وحشتناکی هستی.

تونی این حرف را مثل یک تعریف می پذیرد. وقتی هم که تونی دفترچه های مربوط به نبردها را با شماره

مردانی که در این نبرد ها کشته شده بودند نشان داد باز هم زینیا همین حرف را زد. بعد پرسید: چه

چیز دیگری را نگه داشتی؟ هفت تیر را هنوز داری؟

و با لحنی جدی ادامه داد: باید همین حالا خود را از شر آن خاکستر خلاص کنی، آن خاکستر ها بد یمن

اند و برایت نحسی می آوردند.

خرافاتی بودن یکی دیگر از مشخصات زینیاست. زینیا کمی از نظرش می افتد. جواب می دهد: انها فقط

خاکستر های ساده اند.

زینیا می گوید: توی می دانی که اینطور نیست. تا وقتی آن خاکستر را نگه داری او به تو تسلط دارد.

بنابراین شب بعد موقعی که هوای هنوز تاریک و روشن است سوار قایق می شوند و به جزیره می روند. ماه

دسامبر است و هوا خیلی سرد است، اما هنوز آب دریاچه یخ نزده است و قایق موتوری که مردم را به

جزیره می برد هنوز کار می کند. در نیمه راه تونی قوطی خاکستر مادرش را به میان اب های سیاه دریاچه

پرتاب می کند. این کار را برای راضی کردن زینیا انجام می دهد؛ اگر به خود او واگذار می شد این کار را

نمی کرد.

زینیا می گوید: در آرامش بخواب.

تونی هنوز متقاعد نشده است. بدتر آن که قوطی به ته اب نمی رود و در شایری که حرکت قایق روی اب

ایجاد کرده حرکت می کند. تونی متوجه می شود که باید قوطی را باز می کرد و محتوای آن را به اب می

ریخت. اگر هفت تیری به همراه داشت می توانست چند سوراخ در قوطی ایجاد کند.البته اگر می توانست

تیراندازی کند.

فصل بیست و چهارم.....

ماه دسامبر فرا رسیده است و روزها کوتاه تر و کوتاه تر می شوند. خیابان ها برای کریسمس چراغانی شده

اند. دسته موزیک بنیاد خیریه سالویشن ارمی همرا با خواندن سرودهای مذهبی، زنگ هایی را که در

دست دارند تکان می دهند و پاتیل بزرگ پولشان را هم می زنند. کولاک برف به ادم احساس تنهایی می

دهد. تمام دختران مقیم مک کلانگ می روند تا در خانه های گرمشان به خانواده هایشان بپیوندند و



تونی تنها می ماند. او قبلا هم در این جا تنها بوده؛ اما اینبار از دفعات دیگر بهتر است، این بار مثل گذشته احساس تنهایی نمی کند؛ چون زینیا با آن نیشخند های دلداری دهنده این جاست. زینیا می گوید: کریسمس بد است. گند بزنند به کریسمس، کریسمس برای ادم ها بورژوا درست شده است. تونی از شنیدن این حرف ها حالش بهتر می شود و برای زینیا تعریف می کند که چگونه مردم دوران جاهلیت در مورد تاریخ تولد مسیح اختلاف نظر داشتند، و ادم های بالغ به خاطر آن اختلاف نظر، به خاطر آن ساعت دقیقی که آرامش به زمین نیکخواهی بر بشر ظهور کرد، حاضر بودند یکدیگر را بکشند، زینیا از شنیدن آن می خندد. بعد به تونی می گوید: تو یک بایگانی در سرت داری. وقت غذا خوردن است. من غذا می پزم.

و تونی با رضایت خاطر پشت میز اشپزخانه زینیا می نشیند و او را تماشا می کند که مواد غذایی را اندازه می گیرد، مخلوط می کند و به هم می زند. وست در این میان چه کاره است؟ تونی از او صرف نظر می کرده است، چگونه می تواند در این مورد با زینیا رقابت کند؟ حتی اگر هم می توانست به رقابت با او فکر نمی کرد. چنان کاری دور از شرافت است: زینیا بهترین دوست او بود. فکرش را بکن، بهترین دوست. تونی عادت به داشتن دوست نداشت. یا به عبارت دیگر؛ اگر می خواست بین او و وست یکی را انتخاب کند، جایی برای وست باقی نمی ماند. آن دو خیلی به هم نزدیکند.

بنابراین حالا زینیا و تونی هستند، و زینیا و وست؛ اما دیگر رابطه ای بین تونی و وست وجود ندارد. بعضی اوقات هم سه تایی با هم هستند. تونی با زینیا و وست در خانه آن ها، خانه تازه ای که بعد از سیاه کردن خانه قدیمی به آن آمده اند. خانه تازه شان نه تنها نو نیست، بلکه جای محقر، ارزان قیمت و خرابه ای است. در طبقه بالای یک مغازه در شرق خیابان کویین. این آپارتمان یک اتاق نشیمن دراز با یک پنجره دارد، که وقتی اتوبوس ها رد می شوند شیشه هایش صدا می کنند و یک اشپزخانه بزرگ بدقواره که کاغذ دیواری پاره پاره نارنجی دارد و یک میز چوبی که رنگ ابی اش ترک خورده است و چهار صندلی جور و واجو و اتاق خوابی که زینیا و وست در آن، روی تشکی که روی زمین پهن شده است، می خوابند. زینیا برایشان خاکینه و قهوه پررنگ و عالی درست می کند و وست برایشان فلوت می زند. وست روی کوسن کف اتاق طوری می نشیند که پاهای بلند خم شده اش مثل پاهای عقب ملخ از پشت بیرون می زند، بعد انگشتانش را با مهارت روی فلوت حرکت می دهد و تصنیف های قدیمی عاشقانه می خواند.

عرض اب زیاد است، نمی توانم از آن رد شود،

بال هم ندارم تا پرواز کنم،

برایم قایقی بساز که برای دو نفر جا داشته باشد،

من و عشقم پارو خواهیم زد

بعد می گوید: (این تصنیف یک روایت ایرلندی هم دارد که در آن یک مرد قایقران وجود دارد). در واقع او این تصنیف را برای زینبا می خواند، نه برای تونی. او عمیقاً عاشق زینباست؛ زینبا این را به تونی گفته است، و تونی هم واقعا می تواند به خوبی آن را حس کند. زینبا هم باید همین احساس را نسبت به وست داشته باشد، چرا که با چشمانش او را تحسین و نوازش می کند. او آن وقت ها که ضمن قهوه خوردن با هم صحبت می کردند به تونی گفته بود که وست، برخلاف مرد های بی شعور دیگر که با دیدن او آب از لب و لوجه شان آویزان می شود، مرد نجیبی است، خیلی مراعاتش را می کند و او را به خاطر شخصیتش دوست دارد. وست می پرستدش! خیلی خوشبخت است که چنین مرد دلچسبی را دارد. البته وست در رختخواب هم خیلی خوب است.

تونی فکر می کند: (رختخواب؟ منظورش از رختخواب چیست؟) یک دقیقه فکر می کند تا متوجه حرف زینبا می شود. او هرگز با دو نفر که عاشق هم باشند نبوده است. احساس می کند به بچه ولگردی می ماند که لباس های مندرس به تن دارد و از سرما یخ کرده است و برای اینکه بهتر ببیند دماغش را به ویتترین روشن مغازه اسباب بازی فروشی یا شیرینی فروشی چسبانده است که کیک های فانتزی و شیرینی های تزئین شده قشنگ دارد. فقر به او اجازه نمی دهد که وارد آن مغازه شود. این چیزها برای دیگران است، نه برای او.

اما به نظر می رسد زینبا هم متوجه این قضیه شده است - مجرد بودن تونی و حسرت بی حاصلش - و سعی می کند به نحوی به او رسیدگی کند. زینبا خیلی ملاحظه تونی را می کند. سعی می کند با شکلک در آوردن، حرف های خنده دار و چیزهای دیگر فکر او را منحرف کند. از دستورهای غذا، روش های کم کردن هزینه و نوآوری حرف می زند: او برای برآوردن احتیاجات اولیه اش بی کار ننشسته و فوت و فن های زیادی بلد است. (مثلا اگر می خواهید املت تخم مرغ خوشمزه شود باید تره و جعفری (پشت پنجره چندین گلدان دارد که در آن ها سبزی خوردن می کارد) و کمی آب به آن اضافه کنی و حرارت خیلی

زیاد نباشد. رمز قهوه خوب، استفاده از آسیای قهوه است؛ نوع چوبی آن که با دسته کار می کند و یک کشو سحرآمیز دارد)

زینیا پر از رمز و راز است. همان طوری که می خندد و دندان های سفیدش می درخشند، به طور تصادفی جابه جا از فوت و فن هایی که بلد است حرف می زند و از آستینش چیزهای سری بیش تری بیرون می آورد، آن هارا پشت سر باز می کند و مانند قواره پارچه های کمیاب به نمایش می گذارد، یا مثل روسری کولی ها در هوا می چرخاند و تکان می دهد؛ بعد آن هارا، یکی پس از دیگری، در توده ای درخشنده و آشفته روی هم انباشته می کند. وقتی در اتاق است آن ها فرصت نمی کنند به چیز دیگری نگاه کنند. اما وست و تونی - تا زینیا رویش را برکی گرداند - برای یک لحظه به چیز دیگری نگاه می کنند: آن ها با شرمندگی، نگاه های غم انگیز به یکدیگر می اندازند. آن دو در حالتی از بندگی قرار دارند. آن ها می دانند که دیگر نمی توانند بعد از ظهرها به آرامی با هم آبجو بخورند. حالا زینیا به جای وست یادداشت های تاریخ معاصر را از تونی می گیرد. البته وستهم از آن یادداشت ها استفاده می کند، اما به صورت دست دوم.

یک بار تونی وقتی از مک کلانگ بیرون می رفت، فراموش کرد ورقه خروج را امضا کند و آن شب تا دیر وقت در خانه زینیا ماند. مجبور شد شب را در اتاق نشیمن زینیا بگذراند. تونی در حالی که پتویی به دور خود کشیده بود و پالتوهای زیبا زینیا و خودش و وست را رویش انداخته بود، روی زمین خوابید. صبح برای اینکه به مک کلانگ برگردد وست همراهش رفت و به او کمک کرد تا برای رفتن به اتاقش، از پلکان فرار اضطراری که بالا رفتن از آن برایش مشکل بود، بالا برود.

تمام شب بیرون ماندن از مک کلانگ خیلی دل و جرئت می خواهد، ولی او دوست ندارد دیگر این کار را تکرار کند. برگشتن با وست، ابتدا با اتوبوس و بعد با ترن و این که حرفی نداشت با او بزند و بعد هم به کمک او، چوب بسته ای از زمین بلند شدن و روی نخستین پله اضطراری قرار گرفتن، خیلی تحقیرآمیز بود. به علاوه خوابیدن در بیرون اتاقی که آن دو با هم خوابیده بودند خیلی غمگینش کرد.

در هر حل آن شب به خاطر صداهایی که از اتاق می آمد نمی توانست بخوابد. صداهای گرفته، صداهای ناشناس، صداهای دوردست، صداهایی که از میان گیسوان بیرون می آمد، مانند صدای پوزه حیوان وقتی زمین را می کاود، صداهای درهم و برهم و داغ و آبدار، صداهایی از زیرزمین.

زینیا همان طور که مخلفات غذایی را که می خواهد بیزد هم می زند، بدون مقدمه می گوید: (فکر می کنم مادرت آدم رمانتیکی بوده. به نظرم او در جستجو مردی بوده که هیچ عیب و نقصی نداشته باشد.) تونی به

نسخه برداری از روی یادداشت های درس تاریخ که خودش تهیه کرده بود، مشغول است. این نسخه را برای زینیا که مطابق معمول وقت این کارها را ندارد تهیه می کند.

تونی می گوید: (فکر نمی کنم.) و پیش خود از این حرف زینیا تعجب می کند. فکر می کند پرونده مادرش بسته شده است.

زینیا می گوید: (به نظر می رسد آدم خوشگذران و سرزنده ای بوده.)

تونی نمی داند چرا زینیا می خواهد مادر او را ببخشد. خود او حالا می فهمد که مادرش را نبخشیده است. خیلی مختصر جواب می دهد: (او خوشگذرانی را دوست داشت.)

زینیا با لحن شادی می گوید: (شرط می بندم که دلش می خواست سقط جنین کند، اما موفق نشد. شرط می بندم قبل از این که با پدرت ازدواج کندوان حمام را پر از آب جوشان کرد و بعد از نوشیدن مقداری جین در آن نشست. آن وقت ها این طوری سقط جنین می کردند.)

این تصویر تیره تر از تصویری است که تونی تا به حال از مادرش داشت. زمزمه می کند: (آه، نه، او هیچ وقت همچین کاری را نمی کند.) شاید هم زینیا راست می گوید. شاید به همین دلیل تونی آن قدر کوچولوست. پدر و مادرش هیچ کدام این قدر ریزه و کوچولو نبودند. شاید جینی که مادرش نوشید جلو رشد او را گرفت. اما اگر زینیا راست می گوید نباید او خنگ می شد؟

زینیا مخلفات غذا را در قالب های کم عمق می ریزد و در فر می گذارد. بعد می گوید: (جنگ عجیب و عربی بود. هر کس خدمت دیگری می رسید، مردم ول شده بودند. مردها فکر می کردند به زودی می میرند، زن ها هم همین تصور را داشتند. بعد از جنگ هم هیچکس فکر نمی کرد که دوباره بتواند به وضع عادی عادت کند.)

جنگ در تخصص تونی است. درباره آن مطالعه داشت. طاعون هم همین اثر را دارد: نوعی ترس، نوعی اجبار در بودن درون یک گرمخانه، نوعی هیجان و تشنج حریصانه. اما غیرمنصفانه است که چنین شرایطی شامل پدر و مادر خودش هم بشود. باید آن ها از این شرایط مستثنی می شدند. (پدرش، در کریسمس بعد از فرار مادرش، با دست هایی پر از زیورآلات شیشه ای کریسمس، و شط اناق مقابل درخت بدون تزئین کریسمس ایستاده بود و نمی دانست چه بکند. تونی خودش نردبان کوچک را آورد و زیورآلات را به ملایمت از دست پدرش گرفت.) (من می توانم آن ها را آویزان کنم.) در غیر این صورت پدرش آن ها را به دیوار می کوبید. گاهی در وسط کاری که مشغولش بود، مثل این که بینایی اش را از دست داده یا دچار فراموشی شده باشد، به همان صورتی که بود مکث می کرد. یا ناگهان حالت طبیعی اش را به دست می آورد. او در آن واحد در دو زمان زندگی می کرد: آویزان کردن زیورآلات کریسمس و سوراخ کردن بدن بچه

های دشمن. بنابراین نباید از آنچه به سرش آمده تعجب کند. او پدرش را، با آن که در سال های آخر زندگی به شدت خرد شده بود و میزان میخوادگی و خوشونتش روز به روز بیشتر می شد، کم و بیش بخشیده است. آیا اگر آنتیا فرار نکرده بود پایان زندگی پدرش به آن صورت بود؛ روی زمین در خون خود غرق شده؟ به احتمال زیاد نه.

(او مرا ول کرد و رفت.)

زینیا آه می کشد و می گوید: (مادر خود من مرا فروخت.)

تونی می گوید: (تو را فروخت؟)

زینیا می گوید: (مرا کرایه داد. به خاطر پول. مجبور بودیم هر چیزی بخوریم. ما پناهنده بودیم. او موفق شد قبل از جنگ هر طور شده خود را تا مجارستان برساند، اما فهمیده بود چه اتفاقی دارد می افتد و به طریقی، دادن رشوه یا چیزی مثل آن، یک پاسپورت تقلبی به دست آورد، یا این که خدا می داند، با فروش خود به چند نگهبان قطار، از کشور بیرون آمد. به هر حال خودش را به پاریس رساند. یعنی جایی که من در آن بزرگ شدم. آن موقع مردم آشغال می خوردند، گریه می خوردند. با این وضع او چه می توانست بکند؟ نمی توانست کاری پیدا کند، خدا می داند، هیچ کاری بلد نبود! باید به هر ترتیب پولی به دست می آورد.)

(به کی کرایه ات داد؟)

(به مردها، البته، نه مردهای تو خیابان! نه به هر مردی! ژنرال های پیر و غیره. مادرم یک روس سفید بود؛ حدس می زنم یک وقتی - در روسیه خانواده اش پولدار بودند. ادعا می کرد که نوعی کنتس بوده، هر چند خدا می داند آن موقع یک دوجین کنتس روسی به مفت نمی ارزیدند. در پاریس عده زیادی روس سفید زندگی می کردند؛ آن ها از زمان انقلاب به آن جا مهاجرت کرده بودند. او دوست داشت بگوید عادت به داشتن چیز های خوب داشته است، هر چند نمی دانم چه موقع خانواده اش پولدار بودند.)

تونی نمی دانست که مادر زینیا روس بوده است. او فقط داستان سال های اخیر زندگی زینیا را می دانست. زندگی او در دانشگاه، با وست و با مردی قبل از او و مرد دیگری قبل از آن. نام هر دوی آن ها بروس بود و هر دو کت چرمی می پوشیدند، مشروب می خوردند کتکش می زدند.

به ترکیب گونه های زینیا با دقت نگاه می کند؛ تصور می کند که باید از نژاد اسلاو باشد. بعد هم ته لهجه اش را، حالت برتری طلبی تحقیر آمیز و خرافاتی بودنش را. روس ها به تمثال های مذهبی و چیزهای شبیه آن علاقه مندند. همه این ها با آنچه زینیا می گوید تا حدودی تطابق دارد.

(کرایه ات داد؟ چند سال داشتی؟)

(پنج یا شش سال، شاید هم کمتر. زمانی را که مردی نوازشم نکرده باشد به یاد نمی آورم.)

تونی که دهانش از این جواب باز مانده است می پرسد: (پنج سال؟) از

شنیدن این حرف ها وحشت می کند. در عین حال رک گویی زینیا را تحسین می کند. مثل اینکه زینیا از چیزی شرمسار نمی شود. او بر خلاف تونی، آدم خشک و مبادی آدابی نیست.

زینیا با خنده می گوید: «این مسئله، در ابتدا خیلی واضح نبود. اینکار به صورت خیلی مؤدبانه انجام می گرفت! آنها به خانه ما می آمدند و روی کاناپه می نشستند. - خدای من، مادرم به آن کاناپه خیلی افتخار می کرد و شالی که با گل های رز گلدوزی شده بود روی آن می انداخت- و از من می خواست کنار آن مرد خوب روی کاناپه بنشینم و بعد از مدتی از اتاق بیرون می رفت. ابتدا رابطه وجود نداشت. فقط نوازش کردن بود. کار عمده را برای وقتی گذاشت که به قول خودش بزرگ شده بودم. فکر می کنم یازده یا دوازده سال داشتم... که در این مرحله پول خوبی درآورد، هر چند همه آن مردهای هرزه پولدار نبودند. آدم های ناخن خشک، زهوار دررفته، آقامنش با کمی ذخیره مالی یا با حرفه های مشکوک. همه شان در بازار سیاه کار می کردند، همه شان حيله گر بودند و همه شان مثل موش ها زندگی پنهانی داشتند. منظورم را می فهمی. مادرم برای این برنامه یک لباس هم تهیه کرده بود، که تصور می کنم از بازار سیاه خریده بود. اولین بار روی قالیچه اتاق نشیمن بود. او هیچ وقت اجازه نمی داد آنها از اتاق خواب استفاده کنند. نام آن مرد باور کن، درست مثل یکی از شخصیت های داستایوسکی، سرگرد پوپوف بود و توی دماغش از بس گرد بالا کشیده بود، پوشته های قهوه ای دیده می شد. خیلی عجله داشت. من تمام وقت به گل های رز آن شال لعنتی خیره شده بودم. من درد آن عمل را به خدا تقدیم کردم. این طور نبود که به خاطر لذت گناه کرده باشم. من آن موقع خیلی مذهبی، البته ارتدکس بودم. نمی توانی تصور کنی که آنها هنوز بهترین کلیساها را دارند. امیدوارم که از پوپوف پیر پول خوبی گرفته باشد. بعضی از مردها حاضرند پول پند ناهار را برای تصرف یک دختر باکره بدهند.»

زینیا این داستان را طوری تعریف می کند که انگار دارد راجع به یک شایعه معمولی حرف می زند و تونی از شنیدن آن مبهوت شده است. هرگز چنین چیزهایی را نشنیده بود: داستانهایی کم و بیش شبیه به این شنیده بود، اما فقط در کتابها. چنین رفتار جلف و اروپایی واری هرگز برای مردم واقعی یا مردمی که او ممکن است ملاقات کند، اتفاق نمی افتد. اما اگر اتفاق هم بیفتد او چگونه می تواند از آن مطلع شود. چنین حوادثی ممکن است دور و بر او اتفاق بیفتد، اما چون جای این اتفاقات را نمی داند، آنها را نمی بیند، ولی زینیا می داند. زینیا از نظر سنی خیلی از تونی بزرگ تر نیست، ولی از خیلی جهات دیگر از او بزرگتر است. در مقایسه با زینیا تونی مانند یک بچه و به نادانی یک تخمک است.

«حتماً از مادرت متنفری.»

زینیا خیلی جدی جواب می دهد، «آه، نه. تا مدتی نه. خیلی با من خوشرفتاری می کرد! وقتی بچه بودم غذاهای مخصوص برایم درست می کرد. هیچ وقت سر من داد نمی زد. ظاهر زیبایی داشت، موهای بلند سیاهی داشت که می بافت و مانند قدیس ها دور سرش جمع می کرد، وچشمانش بزرگ و غمگین بود. من عادت داشتم با او در تختخوابش که از پر سفید بود بخوابم. دوستش داشتم، می پرستیدمش و حاضر بودم هر کاری برایش بکنم! نمی خواستم آنقدر غمگین باشد، به این ترتیب توانسته بود قسر در رود.»

تونی می گوید: «چه وحشتناک.»

زینیا می گوید: «به هر حال مهم نیست؟ تنها مرا نفروخت، خودش را هم به مردان می فروخت. برای نجیب زاده های بخت برگشته نوعی معشوقه ارزان قیمت زیرزمینی بود. ادعاهای آنها را قبول می کرد و آنها هم ادعاهای او را. اما او از داشتن رابطه جنسی با مردان راضی نبود. شاید برای آنکه خوشش نمی آمد. او رنج بردن را دوست داشت. مردهای زیادی دور و برش بودند. همچنین از اوضاع زمان خسته شده بود. مثل هنرپیشگان داستانهای اپرا سرفه می کرد! دستمالهایش خونی بودند. نفسش روز به روز متعفن تر می شد، برای همین هر وقت عطری گیرش می آمد مقدار زیادی به خودش می زد. تصور می کنم به سل مبتلا شده بود و همان مرض هم کشتش. چه مرگ مبتدلی!»

تونی می گوید: «شانس آوردی که به این بیماری مبتلا نشدی. این بیماری هم مثل آبله ریشه کن و ناپدید شده است. مطمئناً این روزها کسی مسلول نمی شود.»

زینیا می گوید: «اره واقعاً خوشبخت بودم. اما وقتی که او بالاخره نفس آخر را کشید مدتها بود که از پیشش رفته بودم. وقتی بزرگتر شدم دیگر دوستش نداشتم. بیشتر کار ار من می کردم و بیشتر پول را او برای خودش نگه می داشت و این درست نبود! دیگر نمی توانستم سرفه ها و گریه های شبانه اش را تحمل کنم. فکر می کنم او خیلی ناامید و در عین حال خیلی هم احمق بود. بنابراین فرار کردم. تصور می کنم کار بدی کرده؛ آن موقع هیچ کس را نداشت، منظورم این است که هیچ مردی دور و برش نبود؛ فقط مرا داشت. اما من مجبور بودم بین او و خودم، یکی را انتخاب کنم.»

تونی می پرسد: «پدرت چطور شد؟»

زینیا می خندد: «چه پدری؟»

تونی می گوید: «خوب باید پدری داشته باشی.»

زینیا می گوید: «در این زمینه موفق بودم. من سه پدر داشتم. مادرم سه داستان مختلف درباره پدر واقعی ام می گفت- به یک روایت او یکی از افراد دون پایه خانواده سلطنتی یونان بود، به روایت دیگر یک ژنرال

پیاده نظام لهستانی و به روایت سوم یک انگلیسی نجیب زاده. مادرم فقط عکسی از یک مرد داشت، یک مرد اما با سه داستان. داستانش با احساسی که داشت عوض می شد؛ ولی در هر سه داستان این مرد در جنگ کشته شده بود. او روی نقشه جایی را که پدرم با مرگ متفاوتی در هر داستان کشته شده بود به من نشان می داد. سوار بر اسب در حال حمله به تانک های آلمانی، با چتر نجات، پشت جبهه فرانسوی ها، یا به وسیله مسلسل در یک قصر. وقتی پول داشت یک شاخه رز می خرید و کنار عکس می گذاشت؛ بعضی اوقات یک شمع هم روشن می کرد. خدا می داند آن عکس واقعاً به کی تعلق داشت. تصویری نسبتاً کدر از مرد جوانی که از بالای شانه نگاه می کرد، با کت و یک کوله پشتی، نه با اونیفورم نظامی. عکس مال زمان قبل از جنگ بود. شاید هم عکس را خریده بود. نظر خودم را بخواهی، فکر می کنم عده ای سرباز به او تجاوز کرده بودند. یا چیزی شبیه به آن، و او نمی خواست این را به من بگوید - شاید فکر می کرد تحمل آن برایم مشکل باشد. ولی قابل تصور بود، نه؟ زنی بدون پول و در حال فرار از یک جا به جای دیگر و بدون هیچگونه پشتیبانی. چنین زنهایی طعمه حاضر و آماده ای بودند! یا اینکه یک معشوق آلمانی داشت، یک نازی جنایتکار. کی می توانست بداند؟ آدم نسبتاً دروغگویی بود، بنابراین هیچ وقت حقیقت را نخواهم فهمید. در هر حال حالا که مرده.»

تاریخچه زندگی تونی در مقابل این ماجرا خیلی بی اهمیت جلوه می کند. داستان زندگی او در مقایسه با شرح زندگی زینیا مانند یک پاورقی یا یک شوخی ملایم است و بیش از یک حادثه بی اهمیت و بی رنگ روستایی نیست. در حالی که داستان زینیا نه تنها می درخشد، بلکه با آن نور زننده ولی نامشخص حوادث شوم دنیا که به آن تابیده، چشم را خیره می کند. (این هم تصویری از دنیای روس های سفید!)

تا حالا تونی فکر می کرد زینیا خیلی با او فرق دارد، اما حالا او را خیلی شبیه خود می بیند. مگر هر دوی آنها یتیم نیستند؟ هر دو بی مادرند و هر دو بچه های جنگند و سبدی که چیز کمی در آن است - فقط مغزهایشان - را در دست دارند و برای اینکه به تنهایی گلیم خود را از آب بکشند به زحمت جلو می روند. او به زینیا که آن چنان خونسرد و بی تفاوت به این مسئله نگاه می کند، احترام می گذارد. همین حالا، برای مثال، اگر زنان دیگر در موقعیت مشابه گریه کنند، زینیا تبسم می کند - تبسم یا شاید کنایه ای از تمسخر، که تونی آن را نوعی شجاعت تأثرانگیز تفسیر می کند، شجاعتی فولادین در مقابل سرنوشت ناسازگار. زینیا دوران وحشتناکی را از سر گذرانده و در مقابله با آن پیروز شده است. تونی او را سوار بر اسب می بیند، باد شنلش را به حرکت درمی آورد و شمشیری به دست دارد که آن را در هوا می چرخاند؛ یا او را به صورت پرنده ای نقره ای رنگ سحرآسا مجسم می کند، پرنده ای که از میان خاکستر اروپای سوزان و غارت شده، بدون آسیب و پیروز در آسمان پرواز می کند.



زینیا متفکرانه و همانطور که از درون حفره های بینی بدون نقصش دو ستون دود بیرون می آید می گوید: «ولی حسن یتیم بودن در آن است که مجبور نیستی زندگیت را بر پایه انتظارات دیگران بسازی.» بعد باقیمانده قهوه اش را سر می کشد، ته سیگارش را خاموش می کند و ادامه می دهد: «و می توانی هر کس که می خواهی باشی.»

تونی به او و به چشمان آبی مایل به سیاهش نگاه می کند و در آنها بازتابی از خود را می بیند: خود او، آنطور که آرزو داشت باشد. تنامرف ینوت.

### فصل بیست و پنجم

آیا تونی در چنین شرایطی می تواند از کمک به زینیا دریغ کند؟ مسلماً نه.

قدر مسلم نمی تواند به او پول قرض ندهد. زینیا باید غذا بخورد و همچنین وست - و اگر تونی گاه، از پولی که به ارث برده، بیست، پنجاه و صد دلار به زینیا قرض ندهد، آنها گرسنه می مانند. و بعد با شرایطی که زینیا دارد چگونه می خواهد طلب او را پردازد؟ او غیرمستقیم به دریافت یک بورس تحصیلی یا چیزی شبیه آن اشاره کرده است، اما این پول برای تمام مخارج زندگی اش کافی نیست. در گذشته دور با گدایی و فاحشگی خود را از اروپا به این طرف اقیانوس رساند؛ هر چند - همانطور که چشمان تونی از تعجب باز مانده و مرتب مژه می زند - به او می گوید که ترجیح می داد تمام راه را با یک آدم خوب و مرفه و دائم الخمر سفر می کرد، در آن صورت با وسیله ای تمیزتر و سریع تر هم به مقصد می رسید. در گذشته خیلی نزدیک برای کسب درآمد اضافی مجبور به پیشخدمتی و تمیز کردن دستشویی های هتل های درجه دو بود - خرحمالی قیمتی است که انسان برای حفظ شرافت خود می پردازد؛ اما این نوع کارها آنقدر خسته اش می کند که مانع درس خواندنش می شود.

کار هم نکند خیلی خسته است. عشق نیروی انسان را می گیرد و آشیانه عشق نیاز به آراستن دارد، و کی کار آشپزی و نظافت خانه را بکنند؟ نه وست بیچاره فرشته صفت، که حتی نمی تواند یک تخم مرغ بپزد یا برای خودش چای درست کند. (تونی فکر می کند: «آه من می توانم برای او چای درست کنم!» کاش می توانست چنین کارهایی برای وست انجام دهد. اما بلافاصله این فکر را از ذهنش بیرون می کند. حتی جوشاندن آب به نیت چای درست کردن برای وست، خیانت به زینیاست.)

زینیا می گوید: «به علاوه به چالش کشاندن نظم اجتماعی برای آدم گران تمام می شود: آزادی، رایگان نیست بهایی دارد. پیشاهنگان آزادی گلوله های اول را خوردند.» زینیا و وست پول بیشتری برای اجاره خانه می دهند، چرا که صاحبخانه کثیف و ریاکار به زن و شوهر بودن آنها مشکوک شده. مردم تورنتو خیلی خشکه مقدسند.

بنابراین وقتی یک شب زینیا با گریه نزد او می آید و می گوید که به خاطر نداشتن وقت نتوانسته است مقاله پژوهشی تاریخ معاصر را تهیه کند، چگونه می تواند به او کمک نکند؟ زینیا به او می گوید: «اگر این ترم رد شوم همه چیز تمام می شود. مجبورم دانشگاه را ترک کنم. و این یعنی برگشتن به خیابان لعنتی، تونی تو نمی دانی، تو اصلاً نمی دانی! چه جهنمی است و چقدر تحقیرآمیز است، نمی توانم دوباره به آن دوران برگردم.»

تونی از گریه های زینیا گیج شده است؛ فکر می کرد زینیا حتی کمتر از او می تواند گریه کند و حالا او نه تنها اشک می ریزد، بلکه به شدت گریه می کند و اشک ها از صورت فوق العاده، بی حرکت و ساده اش که به نظر آرایش شده می رسد، سرازیر می شود. اگر زن دیگری به جای زینیا بود وقتی گریه می کرد ریمل چشمانش خراب می شد، اما زینیا ریمل ندارد و سیاهی مژهایش واقعی است.

تونی ماجرا را با نوشتن دو مقاله پژوهشی، یکی برای خود و یکی برای زینیا خاتمه می دهد. این کار را با نگرانی انجام می دهد، چون می داند کار خطرناکی است. پایش را از حدی که به ایمان دارد فراتر نهاده است. اما از آنجا که زینیا طبیعت عصیانگر او را راضی می کند، به خود حق می دهد که مقاله پژوهشی او را بنویسد. یا اینکه با اینکار، به نحوی که نمی توان با کلمات بیانش کرد، به گونه ای خود را همتای زینیا می کند. نوعی دست راست زینیا، چون زینیا مطمئناً دست چپ تونی است.

هیچ یک از دو مقاله پژوهشی راجع به جنگ نیستند. دکتر ولچ استاد تاریخ معاصر با آن سر کچل، چشم های لوچ و کتی که آرنج های چرمی دارد، بیشتر به اقتصاد علاقمند است تا خونریزی و به تونی - که برای مقاله پژوهشی اش موضوع چپاول لگام گسیخته قسطنطنیه به دست جنگجویان جنگ های صلیبی را پیشنهاد کرده بود - صریحاً گفته است که او جنگ را موضوع مناسبی برای دخترها نمی داند. بنابراین هر دو مقاله در زمینه اقتصاد هستند. موضوع مقاله زینیا در مورد تجارت برده اسلاوها ب امپراتوری بیزانس است - تونی به دلیل روس بودن زینیا این موضوع را انتخاب کرده بود - و مقاله تونی به انحصار تجارت ابریشم بیزانس در قرن دهم پرداخته است.

تونی به تاریخ بیزانس علاقه دارد. خیلی از مردم آن سرزمین، بیشتر به دلایل بی اهمیت، به نحو نامطبوعی جانشان را از دست داده اند؛ ممکن بود یکی را به خاطر لباس نامناسبی که پوشیده تکه تکه

کنند، یا دل و روده دیگری را به خاطر مسخره کردن دیگران بیرون آورند. بیست و نه امپراتور بیزانسی به وسیله رقبایشان ترور شدند. کور کردن شیوه ای رایج بود؛ همچنین بریدن اعضای بدن و گرسنگی دادن تدریجی.

اگر استادشان آنقدر ایرادگیر نبود تونی ترجیح می داد مقاله ای درباره ترور نیسفوروس فوکاس امپراتور بیزانسی به دست همسر زیبایش ملکه تئوفانو بنویسد. تئوفانو ابتدا صیغه امپراتور شد و بعد خود را تا مقام ملکه بالا کشید. وقتی شوهر مستبدش برایش خیلی مسن و زشت شد ترتیب کشتنش را داد. او نه تنها ترتیب کشتن شوهرش را داد، بلکه خودش هم به انجام این کار کمک کرد. در اول دسامبر سال 969 میلادی، بطور قطع با وعده همخوابگی متقاعدش کرد در اتاق خوابش را قفل نکند و نیمه شب با معشوق جوانتر و خوش قیافه ترش جان تیسیمیسز - که بعدها دستور داد تئوفانو را در یک دیر زندانی کنند - و گروهی مزدور وارد اتاق خواب امپراتور شدند. آنها نیسفوروس را - که بر بستر نرمی از پوست پلنگ خوابیده بود بیدار کردند - بعد تیسیمیسز فرق او را با شمشیر شکافت. وقتی اینکار را می کرد می خندید.

تونی می اندیشد: «ما چگونه از این موضوع خبردار شدیم؟ چه کسی آنجا بود که این واقعه را ثبت کند. آیا توفانو هم می خندید؟ تونی در مورد نحوه بیدار کردن نیسفوروس فکر می کند: «این کارشان نوعی شکنجه بود یا شاید هم انتقامجویی. تمام روایت ها نیسفوروس را آدمی دیکتاتور، مغرور، دم دمی مزاج و ظالم تصویر کرده اند. تونی تئوفانو را مجسم می کند که با چهره رنگ پریده ای که در نور مشعل ها می درخشد و گیسوان سیاه مواج در حالی که یک شنل ابریشم سرخابی به دوش دارد و کفش های بنددار طلایی پوشیده است، عازم کشتن نیسفوروس است. او پیشاپیش دیگران و به سرعت قدم برمی دارد، زیرا غافلگیر کردن مهمترین عامل هر عمل خیانتکارانه است و مردان با شمشیرهایشان در پی او روانند. تئوفانو تبسم می کند، اما به نظر تونی تبسمش شرورانه نیست، بلکه تبسمی حاکی از شادی است: مانند تبسم کودکی که می خواهد از پشت سر چشمان کسی را با دستهایش بپوشاند. «حدس بزن من کی هستم؟»

تونی با خود می اندیشد، در تاریخ عاملی از فتنه انگیزی محض و نوعی شادمانی خبیثانه وجود دارد که در نوع خود زشت و شنیع است. در واقع کمین کردن چه چیزی بجز یک شوخی عملی نظامی می تواند باشد؟ پنهان شدن و غافلگیر کردن! اما هیچکدام از تاریخدانان به این کیفیت متزلزل قایم باشک بازی اشاره نکرده اند. آنها می خواهند گذشته جدی گرفته شود. کاملاً جدی. این جمله آخری او را به فکر می اندازد: «اگر مرگ جدی باشد، پس زنده بودن ناچیز و بی ارزش است؟ یا جمله پردازان ترجیح می دهند آن را به این نحو توجیه کنند.»

شاید توفانو نیسفوروس را بیدار کرد تا قبل از اینکه بمیرد زیرکی خود را به او نشان دهد. او می خواست نیسفوروس به دورویی او پی ببرد و بفهمد که چقدر در مورد او اشتباه کرده است. او می خواست نیسفوروس معنای شوخی ای را که با او می کرد درک کند.

هر دو مقاله مطابق معیارهای همیشگی تونی است؛ حتی می توان گفت انحصار ابریشم بهتر است. اما مقاله زینیا نمره الف می گیرد و مقاله تونی منهای الف. به نظر می رسد که شهرت استعداد زینیا حتی پرفسور ولج را هم تحت تأثیر قرار داده است. یا شاید او به این صورت به آن نگاه می کند. آیا تونی به آن اهمیت می دهد؟ نه، ولی متوجه آن شده است.

او همچنین از اینکار احساس پشیمانی می کند. تا کنون به تحصیلات دانشگاهی به شدت احترام گذاشته است. با وجود آنکه یادداشتهایش را به دیگران امانت می دهد، هرگز یادداشتهای دیگران را امانت نمی گیرد؛ پانویس هایش بی نقصند و کاملاً آگاه است که نوشتن مقاله تحقیقی برای دیگران تقلب است. ولی اینکار را به خاطر نفع شخصی انجام نداد. به خاطر انگیزه ای والا اینکار را کرد. چطور می توانست به درخواست یک دوست جواب نه بدهد؟ چگونه می تواند زینیا را به خاطر زندگی ای که با بردگی جنسی همراه بوده محکوم کند؟ این خصلت او نیست. با وجود این وجدانش آزارش می دهد؛ بنابراین شاید سزاوار نمره منهای الف بوده است. اگر به خاطر تقلبی که کرده این تنها تنبیه اوست خیلی قسر در رفته است.

تونی این دو مقاله را در ماه مارچ، وقتی برف ها شروع به آب شدن می کردند، حرارت آفتاب بیشتر می شد، گل‌های حسرت از میان گل ولای و برگ‌های پوسیده و روزنامه های کهنه چمن جلو خانه ظاهر می شدند و مردم از پوشیدن پالتوهای زمستانی خسته شده بودند تهیه کرد. زینیا هم کلافه به نظر می رسید. دیگر او و زینیا شب هایشان را به خوردن قهوه در کافه کریستی خیابان کویین نمی گذراندند و به اندازه گذشته، تا دیروقت شب با هم صحبت نمی کردند. این کمی به خاطر این بود که امتحانات نزدیک می شد و تونی باید کار می کرد که نمرات خوب بگیرد، اما به نظر می رسید که زینیا هم به آنچه می خواست راجع به او بداند پی برده بود.

و عکس این با واقعیت خیلی فاصله داشت: تونی هنوز نسبت به زندگی زینیا کنجکاو بود و همچنان مشتاق دانستن جزئیات زندگی او بود؛ اما وقتی

تونی سوال میکرد، جواب های زینیا هر چند به اندازه کافی صمیمی\_کوتاه بود و چشم هایش به جای دیگر خیره میشد. او حالا نسبت به وست همان رفتار مهربان اما بی توجه را پیدا کرده بود. با وجودی که وقتی وست وارد اتاق میشد نوازش و تحسینش میکرد، توجه اش به او نبود و فکرش جای دیگری بود.

در یک نیمه شب جمعه اوریل زینیا از پنجره بالا می‌رود و وارد اتاق تونی می‌شود. ولی تونی متوجه او نمی‌شود، چون خواب است؛ اما ناگهان چشمانش باز می‌شود و راست روی تخت مینشیند. در تاریکی اتاق زنی که طرح سرش مقابل چارچوب پنجره زرد مایل به خاکستری قرار گرفته ایستاده است. تونی در لحظه ی بیدار شدن از خواب تصور میکند مادرش انجا ایستاده است. فکر میکند به همان راحتی که تصور میکند میتواند از شر انتیا خلاص شود؛ با آنکه او را به هم فشرد، درون یک قوطی جا داد و قوطی را در دریاچه انداخت و فراموشش کرد، انتیا برای اینکه پاداش تونی را بدهد برگشته بود، اما پاداش چه را؟ آیا بعد از این همه وقت آمده است تا تونی را با خود ببرد؛ به اعماق دریای ابی، جایی که تونی اصلا دوست ندارد برود و اگر تونی چراغ را روشن کند قیافه انتیا چه شکلی خواهد بود؟ شکل خودش یا شکل یه بادکرده در آب؟ تمام بدن تونی یخ میکند. انتیا از میان آن صورت بدون شکل می‌خواهد بگوید: لباسهایم کجا هستند؟ منظور از لباسها بدن اوست، بدنی که سوزانده شده و در دریا غرق شده بود، تونی چه جواب برای گفتن دارد: معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم.

همه ی اینها بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد به فکرش میرسد. حالت تونی در آن لحظه مجموعه ایی از تشخیص و ترس، یکه خوردن و یکه نخوردن است؛ حالت بی کم و کاستی که وقتی ارزوهای به زبان نیامده به حقیقت می‌پیوندند، به انسان دست میدهند. آن چنان زبانش گرفته که نمیتواند فریاد بزند. با احساس خفقان دو دستش را جلو دهانش می‌گذارد.

زینیا به آرامی می‌گوید: سلام، منم.

کمی طول میکشد تا تونی به حالت عادی برگردد. بعد از این که دیگر صدای قلبش شنیده نم‌شود از زینیا پرسید: چگونه توانستی وارد اینجا شوی؟

از پنجره راه پله ی اضطراری.

اما آن راه پله خیلی از زمین فاصله دارد، زینیا قد بلند است اما نه انقدر که بتواند خود را به پله ی اول برساند. آیا وست آن پایین ایستاده و برای بالا رفتن از پله ها کمکش کرده است؟ تونی حرکتی به خود میدهد که چراغ کنار تختش را روشن کند، اما از این کار منصرف می‌شود. او اجازه ندارد در این وقت شب کسی را به اتاقش را دهد. سرپرست ادمهای فضول همیشه در راهروها برای پیدا کردن دود سیگار یا روابط جنسی ممنوعه پرسه می‌زنند.

از درخت بالا رفته و به کمک یک شاخه تاب خوردم تا به اینجا برسم. هر ادم احمقی میتواند این کار را بکند. تو حتما باید یک قفل برای پنجره اتاقت پیدا کنی.

بعد چهار زانو کف اتاق مینشیند.

تونی میپرسد: چي شده؟ فکر میکند باید اتفاقی رخ داده باشد: حتی زینیا هم در وسط شب، همین طوری فقط به خاطر یک هوس از پنجره اتاق کسی وارد نمیشود.

زینیا میگوید: خوابم نمیبرد. هردوشان خیلی آرام نجوا میکنند. «به صحبت کردن باتو احتیاج داشتم. خیلی دلم برای پروفیسور ولج بیچاره میسوزد.»

تونی که منظور او را نمیفهمد میگوید: چي؟

زینیا میگوید: از اینکه قلب کردیم. فکر میکنم باید به او اعتراض کنیم که این کار را کردیم، بالاخره کاری که ما کردیم قلب بود. او درباره مقاله پژوهشی که تونی انقدر وقت صرفش کرده بود حرف میزد. در خود مقاله چیز نادرستی وجود نداشت. فقط یک نادرستی دران مقاله وجود داشت که ان هم نام زینیا بود.

حالا زینیا میخواهد حقیقت را بگوید و باین کار زندگی تونی را ازهم بپاشد. برای زینیا، اگرچه در حد تخیل، امکان پیدا کردن شغل های خوب و زیادی وجود دارد. روزنامه نگاری، پست های خوب اقتصادی یا حتی سیاسی. اما شغل استادی دانشگاه در میان آنها نیست؛ در حالی که این تنها شغل مورد نظر تونی است. این حرفه ی اوست. بدون ان تونی مانند یک دست بریده بی فایده خواهد بود. چه کار دیگری از دست او ساخته است؟ در چه شغل دیگری میتواند دانشش را خرت و پرت ها و تکه های ناجور و کم ارزش داخل کوله پشتی دوره گردی اش را، مانند پرز روی هم انباشته- برای به دست آوردن شغل شرافتمندانه ای معارضه کند؟ شرافتمندانه جان کلام است. باز دست دادن شرافت، حیثیت و صداقتش اواره خواهد شد. و زینیا در موقعیتی قرار دارد که میتواند این کار را با او بکند.

تونی که میداند انگیزه او برای کمک به زینیا نمیتواند او را از نظر مقامات صلاحیت دار تبرئه کند میگوید: ولی من این کار را برای کمک به تو کردم. (برای لحظه ای با خود فکر میکند، میتوانم انکار کنم من این مقاله را نوشتم، اما زینیا اصل مقاله با دست خط شکسته تونی نوشته شده را دارد و طبیعتا باید از روی ان نسخه ای به خط خود نوشته باشد.)

زینیا میگوید: میدانم، اما بازهم، خوب شاید فردا فکرم عوض شود. میدانی، الان افسرده ام. خیلی از خودم بیزارم. انقدر احساس بیهودگی میکنم که دلم میخواهد خودم را از پله ها به پایین پرت کنم. بعضی اوقات احساس میکنم ادم شیادی هستم. احساس میکنم به اینجا تعلق ندارم. ان طور که باید ادم خوبی نیستم. یا حتی برای وست خوب نیستم. او مثل یک دسته گل پاک است. بعضی اوقات میترسم او را هم به کثافت بکشانم یا او را در هم بشکنم، یا کاری شبیه این. تو از بدترین کارها خبر داری. میدانی وقتی خیلی زیر فشار عصبی هستم دلم میخواهد این کار را بکنم.

پس تنها تونی نیست که زندگی اش در خطر است، بلکه این خطر برای وست هم وجود دارد. با آنچه از وست در دل بستگی اش به زینیا دیده است، مطمئن است میتواند وست را خرد کند. با یک تلنجر تحقیر آمیز میتواند او را شلپی

توی پیاده رو پخش کند. چگونه زینیا بدون اینکه تونی متوجه شود این قدرت را بدست آورد؟ در مورد وست تونی متوجه این مطلب شده بود. اما فکر می کرد زینیا از قدرتی که روی وست دارد خوب استفاده خواهد کرد. او به زینیا اطمینان کرد. حالا هم او وهم وست در معرض خطرند و او باید هر دویشان را نجات دهد. با لحن ضعیفی می گوید: ((فشار عصبی؟))

((مسئله مالی. تونی نمی فهمی. تو هیچ وقت با این مشکل برخورد نکرده ای. اجاره لعنتی چند ماه عقب افتاده و صاحبخانه بدجنس تهدید کرده که اگر اجاره عقب افتاده را ندهیم بیرونمان می اندازد؛ می گوید به دانشگاه زنگ می زند و گندش را در می آورد. نمی خواهم وست را با این مشکلات در گیر کنم. او خیلی بچه ننه است و تمام کارهای عملی را بعهده من گذاشته. شک ندارم که اگر به او بگوییم فلوتش را برای این کار می فروشد؛ مگر چیز دیگری غیر از آن فلوت دارد؟ او بخاطر من حاضر است هر کاری بکند، اگر طفلک مظلوم فلوتش را بفروشد باز مشکل ما حل نخواهد شد؛ او عاشق این کارهای رمانتیک است. من فقط نمی دانم چه بکنم. تونی، این غصه بزرگی برایم شده. این طور می شود که دچار این افسردگی لعنتی می شوم.))

تونی تا بحال بارها پول کرایه زینیا را داده است. اما می داند اگر بگوید که قبلاً به او کمک کرده است، زینیا چه خواهد گفت. ((آخر تونی! ما باید شکممان را سیر کنیم. تو نمی دانی گرسنگی چیست. تو اصلاً نمی توانی آن درک کنی! تو اصلاً معنی بی پولی را نمی دانی!))

تونی با صدای سرد و کنجکاو می پرسد: ((چقدر می خواهی؟)) این یک نوع رشوه گیری تمیز است. کسی دارد به او نارو می زند.

زینیا به آرامی می گوید: ((هزار دلار هر دوی ما را نجات خواهد داد.))

هزار دلار پول زیادی است. هزار دلار سوراخ بزرگی در اندوخته او ایجاد خواهد کرد. همچنین بیشتر از اجاره عقب افتاده زینیا است. اما زینیا گدایی یا التماس نمی کند. او می داند که پاسخ تونی قطعی است. تونی از تخت خواب پایین می آید. پیژامه ای را که طرحی از موشهای آبی رنگ در لباس دلک ها دارد و مادرش در پانزده سالگی اش از کالیفرنیا برایش فرستاده بود به تن دارد. شب ها کسی او را نمی بیند که بخواهد لباس خواب تازه بخرد و حالا یادش می آید یکی از چیزهای که از آن شب به خاطر دارد نگاه زینیا

به پیژامه عوضی اوست. خیلی سریع به سوی میز تحریرش می رود، چراغ روی میز را روشن می کند و یک چک برای زینیا می نویسد و با حرکتی تند می گوید: ((بیا))  
 زینیا می گوید: ((تونی تو مثل یک آجر محکمی. من پولت را پس خواهم داد.)) هر دو آنها می دانند این حرف حقیقت ندارد.

زینیا از میان پنجره خارج می شود و تونی به رخت خوابش بر می گردد. می اندیشد: ((یک آجر محکم و چهار گوش که می تواند اسلحه خوبی برای کشتن باشد. می شود با یک آجر محکم چند مجسمه را متلاشی کرد بدون شک زینیا برای گرفتن پول بیشتر باز هم بسراغش خواهد آمد. با این کار فقط برای خودش وقت خریده است.))  
 فصل بیست و ششم

دو روز بعد وست در مک کلانگ به دنبال تونی می گردد و از او سراغ زینیا را می گیرد، چون زینیا رفته است. او نه در آپارتمان مشترکشان است و نه در محدوده دانشگاه. انگار به کلی شهر را ترک کرده است، هیچ کس - نه مردان هنر پیشه ریشو، نه زنان بالرین لاغر و نه پلیس که وست سراغشان رفته است - از او خبر ندارند. هیچ کس رفتن او را ندیده است و به نظر می رسد او دیگر نیست. زینیا با هزار دلاری که تونی به او قرض داد به اضافه دویست دلار موجودی حساب مشترک او و وست رفته است. آنها پول بیشتری در حسابشان داشتند. اما قبلاً زینیا از آن حساب مقداری پول به صورت چک برداشت کرده بود و به دوست عزیزشان تونی داده بود، آنها تصور می کردند تونی پولدار است، در صورتی که چنین نبود و از طرفی تونی خجالت کشیده بود از وست تقاضای کمک کند. از فلوت هم اثری نبود. تونی آن را چند هفته بعد در اثنای جستجوی مستمر در مغازه ای که اجناس دست دوم داشت پیدا کرد و هم آنجا آن را برای وست خرید. بعد به امید اینکه با پیدا شدن آن وست کمتر غصه خواهد خورد، آن را به آپارتمان او برد و مانند یک آبنبات چوبی در دستش گذاشت. اما این کار کوچکترین اثری در وست نداشت که کف اتاق، روی کوسن بزرگ نخ نما نشسته و به دیوار زل زده بود و آجی می خورد.

زینیا برای وست یک نامه نوشته است باز خوب است اینقدر ملاحظه وست را کرده یا با بر داشتی که حالا تونی از ذهن درهم و پیچیده زینیا دارد بسیار حسابگرانه فکر کرده است: ((عزیز دلم، من ارزش تو را ندارم. روزی مرا خواهی بخشید. تا آخر عمر دوستت خواهم داشت. زینیای تو که دوستت دارد.)) تونی که چنین نامه ای دریافت کرده بود. می داند این ادعاها چقدر ارزش دارند؛ در واقع بی ارزشند. او می داند چگونه چنین نامه هایی مانند قفل های سربی نگاه دارنده سنگین صندوقچه ای هستند که سالها می تواند با انسان همراه باشند و او را به امید دیدار مجدد با خود بکشاند. اما این را هم می فهمد که چرا وست به



قولهای زینیا اعتماد می کند. او به آنها مثل هوا و آب احتیاج دارد. او ترجیح می دهد که زینیا با بزرگواری به خاطر اینکه شایسته او نبوده ترکش کرده باشد، تا اینکه از او به عنوان وسیله ای برای سواری کردن استفاده کرده باشد. تونی که به تازگی از اشتباه بیرون آمده است فکر می کند: ((زن می تواند از مردها، حتی اگر از اول احمق نباشند، آدمهای احمقی بسازند.))

فرو ریختگی وست ملموس است. این حالت، مانند ابری از پشه های ریز او را در بر گرفته است. وست به کسی می ماند که مچ دستش شکافته شده باشد. وست این مچ را بدون حرکت وبی صدا جلوی تونی نگه داشته است تا پانسمانش کند. تونی حتی اگر حق انتخاب داشت برای وست نقش پرستار و آرام بخش را، که حتی برای پدرش انجام نداد، قبول نمی کرد. ولی در این مورد کاری از دستش ساخته نیست، بنابراین برای وست چای درست می کند، او را از روی کوسنش بلند می کند و چون نمی داند چه کار دیگری بکند. او را مانند یک سگ یا یک شخص معلول برای گردش بیرون می برد. به اتفاق یکدیگر مانند ببوهایی جنگل، دست هم دیگر را می گیرند و در جاهای دور افتاده و پارک ها پرسه می زنند و در سکوت عزا داری می کنند.

وست عزاداری می کند اما تونی هم در این حالت با او همراه است. آن ها هر دو زینیا را از دست داده اند هر چند از دست دادن تونی کامل تر است. وست هنوز به زینیای که از دست داده است ایمان دارد. معتقد است اگر زینیا برگردد و به وست فرصت دهد که او را ببخشد و مورد محبت و مراقبت قرار گیرد، همه چیز مثل گذشته خواهد شد. تونی بیش از این می داند و او می داند شخصی را که گم کرده اصلاً وجود نداشته است. او هنوز داستان زینیا، تاریخچه زندگی او را به سوال نگرفته است؛ و در واقع از آن برای تشریح شخصیت او استفاده می کند. از کسی با چنان کودکی در هم ریخته چه انتظاری می توان داشت؟ اما نسبت به طینت زینیا شک دارد. زینیا فقط از او استفاده کرد و خود او اجازه این کار را به زینیا داد؛ زینیا او را مانند یک جیب جستجو کرده بود. اما آنقدر وقت تونی برای تأسف خوردن به حال وست گرفته شد که فرصتی برایش نماند تا برای خودش افسوس بخورد.

دست وست بدون اراده در دست تونی است. به کوری می ماند که هر جا تونی هدایتش کند می رود. او فاقد اراده است و توجهی به اینکه کجا می رود ندارد. پرتگاه یا بهشت امن برایش یکسان است. هر از گاهی مثل اینکه از خواب بیدار شود سردرگم به اطراف زل می زند و از او می پرسد: ((چگونه به اینجا رسیدیم؟)) و با این حرف قلب کوچک و نازک شده تونی فشرده می شود.

چیزی که بیش از همه تونی را نگران می کند مشروب خواری وست است. او هنوز فقط آبجو می آشامد، ولی بیشتر از حد معمول. شاید هیچ وقت مستی کامل از سرش بیرون نمی رود. غیبت زینیا به کوره راهی

می ماند که تونی با آن آشنایی دارد. چون پیش از این از آن عبور کرده است. این کوره راه به طرف پایین می رود و ناگهان به میدانی از روزنامه آغشته به خون می رسد و در آنجا وست مثل اینکه دارد در خواب راه می رود تلو تلو می خورد. در مقابل خاطره درخشانی که وست از زینیا در دل دارد یا حتی به جای آن، تونی با آن هیکل لاغر و بی قواره، کله استخوانی و عینک بزرگتر از اندازه، فنجانهای چای و قدم زدن در پارک، چه نوع رابطه ای می تواند با وست داشته باشد؟

تونی از شدت نگرانی برای وست مریض شده است، در چشمهایش حلقه های به رنگ جوهر قرمز دیده می شود و پوستش مثل کاغذ خشک شده است. تونی برای نوشتن مقاله پژوهشی آخر ترم، به جای استفاده از قدرت مهار شده عقلانیش، با نوعی سرگشتگی، از اطلاعاتی که قبلاً در خاطره خود ذخیره کرده است استفاده می کند.

وست از سوی دیگر، حتی لااقل برای امتحان تاریخ معاصر در کلاس حاضر نمی شود. او در گردابی به دور خود می پیچد. و رز در راهرو مک کلانگ وقتی از کنار تونی رد می شود متوجه ظاهر هراس انگیز او می شود.

((سلام تون.)) تونی بعد از رفتن زینیا که همه از آن خبر دارند به این نام بر گشته است. شایعه پراکنی در اینجا خیلی رواج دارد. بدون زینیا دیگر کسی از تونی نمی ترسد و رفتارشان با او مثل همان تونی کوچولوی سابق است.

((حالت چطوره، خدای من چه قیافه وحشتناکی پیدا کرده ای.)) رز دست بزرگ و گرمش را روی شانه های استخوانی تونی می گذارد و می گوید: ((نباید این اتفاق انقدر ناراحتت کند. چی شده؟))

آیا تونی کس دیگری را برای درد و دل کردن دارد؟ آیا با وست نمی تواند در باره خود وست حرف بزند، زینیا هم که غیب شده است. یک وقتی بود که با هیچ کس نمی توانست صحبت کند. اما از زمانی که با زینیا به قهوه خانه کریستی می رفت به صحبت کردن علاقه مند شده بود. بنابراین به اتاق شلوغ رز می روند و روی تخت خواب پر بالش او می نشینند و تونی هر چه در دل دارد بیرون می ریزد.

او در مورد مقاله پژوهشی قلبی و هزار دلار پول چیزی به رز نمی گوید. در هر حال آنها اصل داستان نیستند. داستان درباره وست است. زینیا روح وست را درون کیف روی شانه اش انداخته و با خود برد است، و بدون آن وست خواهد مرد. خود را خواهد کشت و اگر این کار را بکند تونی چه کند؟ چگونه می تواند این مصیبت را تحمل کند؟

البته این را به این صورت نمی گوید. حقایق عریان را خلاصه و بدون شاخ و برگ شرح می دهد. وهمین ها هستند که حقیقتند. وقتی صحبت رز تمام می شود رز می گوید: ((گوش کن عزیزم می دانم از او خوش

می آید، منظورم اینست که او مرد نسبتاً خوبی به نظر می رسد؛ اما ارزش دارد که اینقدر خودت را برایش ناراحت کنی؟))

تونی می گوید که وست برایش خیلی ارزش دارد. اما او امیدی به بهبودیش ندارد (او مانند غزلهای عاشقانه به تدریج محو می شود. ضعیف شده است و تحلیل می رود. بعد هم عقلش را از دست می دهد). رز که آن موقع هنوز عاشق میچ نشده بود و در موقعیتی مشابه قرار نگرفته بود می گوید: ((به نظر من او خیلی بی شعور است همه ما می دانستیم وضع زینیا خراب است. دو سال قبل با نصف پسرهای عضو انجمن دانشگاه بیرون می رفت. با بیشتر از نصف پسرها! دیگر وقت آن رسیده است که وست از خواب بیدار شود.)) بعد رز که به تازگی با مردها بیرون می رود و فکر می کند این کار داروی معجزه آسای جدیدی است و هیچ وقت هم نمی تواند جلوی زبانش را نگه دارد. سرش را پایین می آورد و صدایش را آهسته می کند و ادامه می دهد: ((تو باید با او به رختخواب بروی.))

بعد سرش را به طور خردمندانه ای تکان می دهد. از این که یک زن مشاور عاقلتر به یک زن مصیبت دیده نصیحت کند، خوشش می آید. انسان اگر خود مصیبت نداشته باشد بهتر می تواند به آدمهای مصیبت دیده کمک کند.

تونی می گوید: ((من؟)) با آنکه دختران مقیم مک گلانک درباره دوست پسرشان حرف میزنند، هیچ وقت جزئیات روابطشان را شرح نمی دهند. تا بحال زینیا تنها دختری بوده که راجع به این مسائل آنطور صریح صحبت کرده است. رز می گوید: ((خوب چه کس دیگری می تواند این کار را بکند؟ تو باید کاری کنی که احساس کند کسی دوستش دارد. چیزی به او بده تا به زندگی امیدوار شود.))

تونی می گوید: ((آه، تصور نمی کنم کاری از من ساخته باشد.)) فکر داشتن رابطه با هر مردی برایش هراس انگیز است. تصور اینکه مردی تا این حدود به او تسلط یابد برایش چندان آوار است. بگذریم از اینکه دوست ندارد کسی لمسش کند. زینیا با صراحت درباره روابط جنسی حرف می زد ولی حرفهای او نشان نمی داد که داشتن چنین روابطی دلیلی باشد.

با این حال وقتی درباره آن فکر میکند، به این نتیجه می رسد که اگر قرار باشد با مردی رابطه نزدیک داشته باشد، آن مرد وست است. همین حالا هم موقع راه رفتن دست وست را می گیرد، خوشش می آید. اما جزئیات مطلق میترساندش. چگونه می تواند وست اغوا کند که با او به رختخواب برود و تازه به کدام رختخواب؟ نه تختخواب باریک خودش در مک کلانگ؛ آن را باید فراموش کند، آن همه چشم مواظب او هستند. آدم حتی نمی تواند آن جا یواشکی یک بیسکویت بخورد. ونه همان تختی که وست با زینیا خوابیده بود. کار درستی نیست. به علاوه نمی داند این کارها چه جوری انجام می شود. در تئوری می

داند ولی نه در عمل. یکی از موانع اینکار مکالمه است. او نمی داند در چنین موقعیتی چه بگوید. حتی اگر بتواند وست را ماهرانه در موقعیت مناسبی قرار دهد، بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟ او خیلی کوچک است و وست خیلی بزرگ. حتماً ریش ریش خواهد شد.

ولی مهم اینست که او وست را دوست دارد. مگر نه این است که این کار زندگی او را نجات می دهد؟ همین طور است. بنابراین مسئله، جانبازی و فداکاری برای یک دوست است.

تونی دندانهایش را روی هم می فشارد و تصمیم می گیرد وست را بفریبد. در این کار همان قدر بی عرضه است که فکر می کرد. سعی می کند تعدادی شمع به آپارتمان وست ببرد. برای او غذا بپزد و زیر نور شمع با هم شام بخورند. اما با توجه به اینکه زینیا چنان آشپز خارق العاده و مبتکری بود. به نظر می رسد فعالیت او در آشپزخانه فقط وست را بیشتر افسرده می کند. به علاوه تونی خوراک ماهی تون را می سوزاند. بعد او را با خود به سینما، به فیلمهای مبتذل و ترسناک می برد تا به او فرصتی دهد تا دراکولا دندانهایش را عریان می کند و کله لاستیکی از پله ها سرازیر می شود. دست وست را در تاریکی بگیرد. اما به نظرش می رسد برداشت وست در مقابل رفتار او در حد یک دوستی ساده است. یا تونی این طور فکر می کند. در کمال ناامیدی همچنین تا حدودی با تسکین خاطر، متوجه می شود که وست او را به عنوان یک دوست ساده و صمیمی وبا وفا به حساب می آورد.

ماه ژوئن است هوا گرم شده و ترم دانشگاهی به پایان رسیده است، اما تونی مطابق معمول نامش را برای ترم تابستانی نوشته تا مجبور نشود از اتاقش در ساختمان مک کلانگ به جای دیگری برود. یک روز بعد از ظهر که به خانه وست می رود تا ظرفهای کپک زده او را بشوید و برای قدم زدن وست را بیرون ببرد، او را در تختخوابش خوابیده می یابد. پلک های چشمانش مانند تصاویر کنده شد روی سنگ قبر قدیسهها منحنی و بدون نقصند؛ یک بازویش به سوی بالا و روی سرش افتاده است. سینه اش با نفس کشیدن بالا و پایین می رود. تونی خیلی خوشحال است که او تا به حال زنده مانده است. موهای سرش که هفته هاست اصلاح نشده اند روی سرش ژولیده اند. در خواب آنقدر غمگین، تنها و بی آزار به نظر می رسد که تونی با دقت کنارش می نشیند، به چالاکي خم می شود و پیشانیاش را می بوسد.

وست چشمانش را باز نمی کند، اما بازوهایش را دور بدن تونی حلقه می کند و در گوش هایش زمزمه می کند: ((تو چقدر به من محبت می کنی.))

هیچ کس تا کنون تونی را گرم و با محبت صدا نکرده است. هیچ مردی تا کنون او را در میان بازوهایش نگرفته است. تا تونی به اینکار عادت کند. وست شروع به نوازش کردن او می کند. بعد با چشمان بسته می گوید: ((نرو از جای تکان نخور.))

تونی، به هر حال نمی تواند تکان بخورد، چون از نگرانی فلج شده است. حالا که آنقدر به وست نزدیک شده است، از اینکه جرأت نمی کند تکان بخورد و همچنین از بزرگی محض بدن او، از خود نا امید می شود. در واقع می تواند ته ریش وست را ببیند! در حالت عادی نمی تواند آن را ببیند چون برای او خیلی بالاست و به مورچه های روی یک سنگ بزرگ شباهت دارد، سنگ بزرگی که نزدیک است روی او بیفتد و خردش کند.

اما وست به تدریج پیشروی می کند و عینک تونی را از چشمانش برمی دارد؛ بعد پتوی کهنه اش را روی سر او می کشد و..... این کار اگر چه، همان طور که در کتابها خوانده، واقعاً درد آور است، برخلاف مزخرفات زینیا، و تصور خود او که فکر می کرد مثل دریده شدن به وسیله یک حیوان وحشی است، بیشتر حالت افتادن در یک رودخانه را دارد، زیرا تونی همه این سالها در یک کویر سرگردان و خشک شده بود و وست به قول دیگران، یک لیوان بزرگ آب است و بالاخره یک مرد به خاطر چیزی واقعاً به او نیاز دارد و در پایان آنچه را سالها می خواست در مورد خود بداند کشف می کند. درونش از برونش بزرگتر است.

به این ترتیب تونی خوشحال و مفتخر از اینکه به این وسیله به وست کمک کرده است، او را از حالت شکست و ناامیدی بیرون می آورد و زخم هایش را التیام می بخشد. او شکسته شده بود، اما بعد از مدتی دوباره دارد جوش می خورد. اما نه کاملاً. تونی از جای زخمی که باقی مانده و به شکل نگرانی خفیفی خود را نشان می دهد آگاه است. وست معتقد است در مورد زینیا کوتاهی کرده است. فکر می کند چون به اندازه کافی با هوش نبود و نتوانست از زینیا محافظت کند، زینیا تک و تنها به این دنیایی پر مخاطره پرتاب شد و حالا مجبور است به تنهایی گلیمش را از آب بیرون بکشد. فکر می کند زینیا به پشتیبانی او احتیاج دارد و تونی هم بهتر است نیشخندهای تمسخر آمیزش را برای خودش نگه دارد. هیچ رقیبی به بدی رقیب غایب نیست. زینیا آنجا نیست که از خود دفاع کند و به همین دلیل تونی نمی تواند به او حمله کند. شرف و عقل دستهای او را بسته اند.

در ترم پاییز وست به دانشگاه بر می گردد و درسهای را که غیبت کرده بود دوباره امتحان می دهد. حالا تونی برای گرفتن مدرک فوق لیسانس درس می خواند.

آن ها در یک آپارتمان زندگی می کنند و باهم صبحانه کوچک و مطبوعی می خورند، شب هایشان دلدیر است و تونی از همیشه خوشحال تر است. زمان می گذرد و هر دو مدرک فوق لیسانسشان را می گیرند و هر دو به سمت استادیاری مشغول کار می شوند. بعد از مدتی در تالار شهرداری ازدواج می کنند؛ مهمانی بعد از مراسم ازدواج کوچک و روشن فکرانه است، البته رز هم که حالا ازدواج کرده در این مهمانی شرکت می

کند. او برای تونی شرح می دهد که شوهرش میچ به دلیل اینکه به یک سفرکاری رفته نتوانسته به مهمانی بیاید. او تونی را در آغوش می گیرد و به او یک روپوش نقره ای تلفن هدیه می دهد و مهمانی را ترک می کند. بعد از رفتن او، دوستان گروه تاریخ تونی و گروه موسیقی وست با بروهای کنایه آمیز از او سوال می کنند، این دیگه کی بود؟ اما حضور او به تونی اطمینان خاطر می دهد، از دواج پدر و ماورش فاجعه بود، ولی اگر رز از دواج کرده، پس باید این کار قابل قبول و طبیعی باشد.

وست و تونی به آپارتمان بزرگتری نقل مکان می کنند و وست پیانوی کوچکی را که با فلوتش مناسب است می خرد. او حالا یک کت و شلوار، چندین کراوات و عینک دارد. تونی یک آسیای قهوه، یک کباب پز و یک کتاب لذت آشپزی که شامل دستور غذاهای قابل استفاده است، می خرد و او از روی کتاب یک کیک فندقی درست می کند و یک ظرف تهیه فاندو، یک نوع غذای سوئیسی و چند سیخ برای درست کردن کباب می خرد. زمان بیشتری می گذرد، تونی به فکر بچه دار شدن می افتد؛ اما موضوع را با وست در میان نمی گذارد زیرا وست هیچ وقت اشاره ای به آن نکرده است. حالا مردم در خیابان ها برای صلح راه پیکایی می کنند و در دانشگاه دانشجویان سردرگم تظاهرات نشسته می کنند. وست با خود حشیش به خانه می آورد و آن دو با هم حشیش می کشند و دو تایی از سروصدای خیابان ها وحشت می کنند و تصمیم می گیرند که دیگر حشیش نکشند. عشق آن ها به یکدیگر عاقلانه و ملایم است. اگر عشقشان یک گیاه بود، گیاهی بود با برگ های سبز کم رنگ، ظریف و لطیف چون پر؛ اگر به صورت یک آلت موسیقی بود یک فلوت بود. اگر یک نقاشی بود یک نیلوفر آبی، آب رنگ کارمونه بود، یکی از آن نقاشی های او که رنگ های ملایم دارد با ژرفای صاف و سایه روشن متفاوت. وست موهای تونی را از روی پیشانی اش کنار می زند و به او می گوید: «تو بهترین دوست منی، من خیلی به تو مدیونم.» و تونی تحت تاثیر او قرار می گیرد. او هنوز جوان تر از آن است که حرف های او را باور نکند.

آن ها هیچ وقت نامی از زینیا نمی برند، تونی فکرمی کند اگر درباره او حرف بزند وست را ناراحت خواهد کرد. هر چند زینیا آن جا را ترک نکرده است. او مانند غبار آبی رنگ دود سیگاری است که بعد از خاموش شدن هنوز دزاتاق باقی می ماند و با این که ضعیف تر می شود ولی هنوز در هوا معلق است. تونی می تواند وجود او را با شامه اش تشخیص دهد. یک شب زینیا دم در خانه شان ظاهر می شود. او مثل هر کس دیگر درمی زند و تونی به تصور اینکه دختر پیشاهنگی می خواهد به آن ها شیرینی بفروشد یا یکی از افراد فرقه مسیحی گواهان خدا پشت در است، در را باز می کند و وقتی زینیا را می بیند نمی تواند فکر کند به او چه بگوید، تونی یک سیخ کباب که به آن چند تکه گوشت بره، گوجه فرنگی و فلفل سبز کشیده شده در دست دارد. در یک آن به فکرش می رسد سیخ کباب را به تن زینیا، جایی که قلبش قرار دارد فرو کند، اما از این

کارمنصرف می شود. بادهانی که از تعجب باز مانده آن جا می ایستد و لبخند می زند و می گوید: «تونی، عزیزم با چه زحمتی پیدایت کردم.» و بادندان های سفیدش به او می خندد. حالا لاغرتر و حتی خیلی کارکشته تر شده است. یک دامن خیلی کوتاه، یک شال مشکی با منجوق های سیاه براق و ریشه های بلند ابریشمی، جوراب های توری مشکی و پوتین های بندی پاشنه بلند زیران پوشیده است. تونی با سیخ کبابش که از آن قطره های خون بره می چکد به او اشاره می کند: «بیاتو» وست که در اتاق نشیمن یکی از آهنگ های پرسل رابا پیانو می نوازدمی پرسد: «کی بود؟» دست دارد وقتی تونی آشپزی می کند پیانو بزند. این یکی از آداب قبل از شامشان است.

تونی دلش می خواهد بگوید، کسی نبود، اشتباه شده بود. دلش می خواهد دستش را به طرف زینیا دراز کند، او را بیرون از خانه هل دهد و در را به رویش ببندد، اما زینیا حالا از آستانه در گذشته و داخل خانه شده است. زینیا با قدم های بلند به اتاق نشیمن می رود، دست هایش را به سمت ویست دراز می کند و می گوید: «وست، خدای من، خیلی وقت است که تو را ندیده ام!» چشمان وست در پشت عینک بدون لبه اش حالت چشمان وحشت زده کودکی که دچار سوختگی شده باشد، یا چشمان متعجب یک مسافر فضایی را پیدا می کند. از جایش بلند نمی شود و تکان نمی خورد. زینیا صورت او را که به بالا نگاه می کند با دستانش می گیرد و گونه ها و پیشانی اش را می بوسد. ریشه های شال وست را نوازش می کند، دهان وست هم سطح سینه زینا قرار گرفته است. زینیا نفشش را بیرون می دهد و می گوید: «چقدر دیدار دوستان قدیمی خوب است.»

به هر حال او برای شا می ماند. تونی و وست از کسی کینه به دل ندارند و از این گذشته دیگر چه کینه ای می توانند داشته باشند؟ مگر رفتن زینیا باعث رسیدنشان به هم نشد؟ مگر آن ها خوشبخت نیستند، آن هم به شکلی زینیا را تحت تاثیر قراردادده است. زینیا می گوید که معلوم است خیلی خوشبختند. می گوید آن ها مثل دوبچه، دوبچه ای که باهم به پیک نیک رفته باشند، به نظر می رسند. بچه هایی که در ساحل دریا با هم قصرهای شنی می سازند! می گوید که از دیدن خوشبختی آن ها خیلی خوشحال است. بعد با کشیدن آه می خواهد به آنها بفهماند که زندگی آن قدر که برای آن ها خوب بوده، بروفوق مراد او نبوده و امکانات زیادی نداشته است. او همیشه در حاشیه بیرون، در تاریکی و در جایی که کمبود وجود داشته زندگی کرده است. همیشه مجبور بوده است برای پیدا کردن چیزی برای خوردن زحمت بکشد. در این مدت کجا بوده است؟ می گوید که برای تحصیلات بهتر به اروپا و آمریکا، جایی که مردمان بزرگی دارد؛ بوه خاور میانه رفته است. (با حرکت دست ها خاطراتش را از سفر به صحرا ها، درختان خرما و دانش های اسرار آمیز، واز کباب هایی خوشمزه تر از آنچه در کباب پز کوچولوی تونی می شود درست کرد، مجسم می کند) شرح نمی دهد

که در این مکان هابه چه کارهایی مشغول بوده است. وقتی در این مورد از او سوال می شود می گوید: «هرکاری که فکر کنید کردم، ولی می دانید که من حواس درستی ندارم.» در مورد پولی که با خود برده بود حرف نمی زند و تونی فکر می کند سوال کردن در این مورد کوتاه نظری است. زینیا اما، می گوید: «آه فلوت خارق العاده تو که من آن قدر دوستش داشتم این جاست.» انگار که اصلا به یاد نمی آورد خودش آن را دزدیده بود. مثل اینکه وست هم چیزی به خاطر نمی آورد. او به درخواست زینیا چند آواز قدیمی با فلوت می نوازد؛ اما می گوید: «حالا به جای آوازهای فلکلوریک نغمه های چند صدایی اقلیت های مختلف را می نوازد.»

حرفی از خاطرات گذشته به میان نمی آید. آیا هیچ کس غیر از تونی خاطره ای از گذشته ندارد؟ به ظاهر نه؛ یا وست بیشتر تظاهر به آن می کند و زینیا از خاطرات خیلی دست چین شده حرف می زند. او اشاره های کوچکی به گذشته می کند و به این نحو سقلمه کوچکی به وست می زند و بعد حالت غمگینی به خود می گیرد. به این ترتیب می خواهد بگوید از کاری که کرده پشیمان است، اما خوشبختی خود را به خاطر وست قربانی کرده است. وست احتیاج به خانه و کانون خانواده دارد، نه آدم سیاری چون زینیا که به هیچ جا بند نمی شود. تونی همسر پرکار کوچولویی است - مگر این خود یک هنرنیست؟ وست در جایی است که به آن تعلق دارد. مثل یک گیاه درون خانه که برای رشد کردن در پنجره مناسبی قرار گرفته باشد. «فقط نگاه کن که چه طور شکوفا شده است!» بالحن بریده و ماتم زده ای آهسته و طوری که وست بشنود، به تونی می گوید: «شما دو تا خیلی خوشبختید» و البته وست هم آن را می شنود. تونی مودبانه از او می پرسد: «کجا زندگی می کنی؟» که البته منظورش این است که کی می خواهی بروی. زینیا شانه هایش را بالا می برد و می گوید: «تو که می دانی، هر جا که شد من دست به دهن هستم. یا سورچانی می کنم یا گرسنه ام. درست مثل گذشته؛ وست یادت می آید؟ سورچانی هایمان یادت می آید؟» یکی از شکلات های وینی را که وست برای تونی آورده بود، در دهان دارد. وست غالبا به جبران اینکه نمی تواند بعضی از قسمت های وجودش را به تونی بدهد، خوراکی های کوچکی برای او می آورد. زینیا که از مزه هایش به وست خیره شده است، انگشتان آغشته به شکلات سیاه رنگ را یکی یکی می لیسد و با لحنی حاکی از لذت کامل می گوید: «چقدر خوشمزه است.» تونی باور نمی کند که وست این همه چرب زبانی و تردستی را نبیند، اما واقعیت این است که او این ها را نمی بیند. او یک نقطه ضعف دارد که آن هم بدبختی زینیاست، شاید نقطه ضعفش بدن زینیا باشد. تونی با لبخند فکرمی کند: «مردها نمی توانند یکی را از دیگری تشخیص دهند.»

چند روز بعد وست دیرتر از حد معمول به خانه بازمی گردد و در مورد دیر آمدنش به تونی می گوید: «زینیا رابه آجو دعوت کردم.» حالت مردی را دارد که با آن که می خواهد دروغ بگوید، تا حد سواس آمیزی راستگوست. «زینیا در شرایط بدی است. ضمنا طبع بسیار آسیب پذیری هم دارد. برایش خیلی



نگرانم. «آسیب پذیر؟ این کلمه را از کجا پیدا کره؟ تونی فکرمی کندزینیا به آسیب پذیری یک تکه سیمان است، اما این را به زبان نمی آورد. در عوض چیزی می گوید که به همان بدی است: «تصور می کنم پول می خواهد.» وست که از این حرف بدش آمده است می گوید: «چرا از او بدت می آید؟ تو واو دوستان خوبی بودید. متوجه شده که از او خوشت نمی آید و از این موضوع دل گیر شده.» تونی با عصبانیت می گوید: «به خاطر کاری که با تو کرد، برای این از او خوشم نمی آید.»

وست که از این حرف سر در نمی آورد می گوید: «او با من چه کاری کرد؟» واقعا نمی داند که زینیا با او چه کرد.

طولی نمی کشد - در واقع در فاصله دو هفته - که زینیا وست را از تونی پس می گیرد، درست مثل چیزی چون چمدان که مال او بوده و در ایستگاه راه آهن جا گذاشته باشد. او به راحتی وست را زیر بغل می گذارد و با خود می برد. طبیعی است که وست به این شکل به قضیه نگاه نمی کند، ولی تونی این را می بیند. وست فکر می کند ماموریت دارد یک آدم بدبخت را نجات دهد و آیا تونی می تواند جلوی او را بگیرد؟

به تونی می گوید: «من تو را خیلی تحسین می کنم. تو همیشه بهترین دوست من خواهی بود. اما زینیا به من احتیاج دارد.»

تونی با صدای روشن و آرامی می گوید: «زینیا برای چه به تو احتیاج دارد؟» وست می گوید: «ممکن است دست به خود کشی بزند. تو آدم قوی ای هستی. تو همیشه این طور بوده ای.»

تونی می گوید: «زینیا به اندازه یک گاو نر قوی است.»

وست می گوید: «این طور نشان می دهد. همیشه با این حالت او آشنا بودم. به شکل عمیق زخم خورده است.» این کلماتی است که فقط زینیا بلد است. وست هیپنوتیزم شده. حرف هایی که می زند حرف های زینیا ست. ادامه می دهد: «اگر کاری نکنم، زینیا کاملا از هم می پاشد.»

کاری کردن یعنی بازگشتن به زینیا. به گفته وست رفتنش پیش زینیا اعتماد به نفس از دست رفته او را باز خواهد گرداند. تونی دلش می خواهد برای مسخره کردن او صدای جغد درآورد، اما چگونه می تواند این کار را بکند. وست صادقانه به او نگاه می کند و با این نگاه می خواهد تونی موقعیت او را درک کند، او را ببخشد و برایش آرزوی موفقیت کند. درست مثل اینکه هنوز عقلش سر جایش است. اما این طور نیست، فقط جسد متحرک است.

وست پشت میز آشپزخانه دست های تونی را می گیرد. تونی دستانش را بیرون بیرون می کشد، بلند می شود و به اتاق کارش می رود. در را می بندد و خود را در جنگ واترلو غرق می کند. بعد از پایان جنگ

سربازان پیروز جشن گرفتند، گوشت اسبان سواره نظام را روی زره سینه مردگان کباب کردند و تمام شب به میگساری مشغول شدند آن هایی که هنوز زنده بودند به حال خود گذاردند تا دورادور ناله و فریاد کنند. پیروزی انسان را مسموم و نسبت به رنج دیگران بی اعتنا می کند.

#### فصل بیست و هفتم

تونی می اندیشد: چه راحت این کار را کرد. چگونه همه ما را فریب داد. آن هم در جنگ بین زن و مرد که البته در مقابل جنگ واقعی هیچ است، اما با این حال مانند شرکت در تمرین بازی فوتبال بازیکنان با یک اخطار فوری جایشان را عوض می کنند. زینیا حتی مامور دو جانبه هم نبود، بلکه فقط به فکر منافع خودش بود. حتی امکان دارد الم شنگه هایش - تونی حالا به اندازه کافی تجربه پیدا کرده بود که الم شنگه های او را تشخیص دهد- هیچ انگیزه ای غیر از هوس های خود او و تفسیر بیزانی او از خوشگذرانی نداشته باشد. شاید او فقط از دروغ گفتن لذت می برد و آن ها را شکنجه می کرد. اما بخشی از وجودش زینیا را تحسین می کند. با وجود تمام نومیدی ها و نگرانی های گذشته و به رغم آنکه زینیا را محکوم می کند، بخشی از وجودش می خواسته است زینیا را خوشحال و حتی تشویق کند؛ او را از نظر شهامت به صورتن حماسه ای در آورد و در کارهای تحقیر آمیز او چون چپاولگری و قانون شکنی، سهمی داشته باشد. درست مثل آن موقعی که مادرش با سورتمه

در پایین تپه ناپدید شد. آن روز هم ضمن این که از ناپدید شدن او ناراحت شده بود و فریاد می زد: نه نه، در دل به او می گفت برو برو.

اما فهمید چرا چنین احساسی داشته است: در مدتی که وست ترکش کرده بود از شدت ناراحتی خرد شده بود تونی همان طور که لشکر شکست خورده اتو را در میز شنی زیر زمین خانه اش بررسی می کند و یک حبه دیگر سیر را که نشانه لشکریان اتوست می خورد، می اندیشد: "به زبان انگلیسی معنی دیگر فعل خرد شدن، خراب کردن و ویران کردن است؛ که در ادبیات جنگ کلمه نسبتا آشنایی است" برای همین نه گریه کرد و نه زوزه کشید. به صدای پای وست که دور و بر آپارتمان، انگار که بیمارستان است، با نوک پا راه می رفت گوش داد. وقتی صدای آپارتمان را که پشت سر او بسته شد شنید، از اتاق بیرون آمد، چفت پشت در را انداخت و زنجیر آن را هم انداخت. بعد به حمام رفت و در را قفل کرد.

انگشتر عروسی اش (حلقه طلای ساده بدون نگین الماس) را از انگشتش بیرون آورد تا آن را در سوراخ مستراح بیاندازد ولی به جای این کار آن را در قفسه دستشویی کنار محلول ضد عفونی گذاشت. بعد روی

کف حمام پهن شد. روی کاسه توالت نام سازنده آن نوشته شده بود: امریکن استاندارد که وارونه آن درادانتاسا نکیرما، نا یک روغن پوست بلغاری است.

بعد از مدتی به صدای زنگ تلفن از دستشویی بیرون آمد کنار تلفن ایستاد و به آن روپوش نقره ای کادوی عروسیش نگاه کرد؛ زنگ تلفن ادامه داشت. گوشی تلفن را برداشت و دوباره سرجایش گذاشت. کسی را نداشت که بخواهد با او صحبت کند. به آشپزخانه رفت اما احساس گرسنگی نمی کرد.

چند ساعت بعد متوجه شد دارد جعبه کهنه تزئینات کریسمس را باز می کند. هفت تیر آلمانی پدرش هم، که در کاغذ قرمز رنگی پیچیده شده بود، در جعبه بود، برای تیر اندازی حتی چند گلوله هم در یک ظرف فلزی شربت سینه وجود داشت در تمام عمر هیچ وقت با اسلحه تیر اندازی نکرده بود اما استفاده تئوری آن را می دانست

با خود گفت: "باید بخوابی" اما نمی توانست در رختخوابی که به آن بی حرمتی شده بود بخوابد بنابراین به اتاق نشیمن رفت و زیر پیانو خوابید به فکرش رسید پیانو را به وسیله چیزی مثل\_ ساطور؟\_ از بین ببرد، اما فردا هم می تواند این کار را بکند.

وقتی از خواب بیدار شد ظهر شده بود و کسی با مشتش به در می زد احتمالا وست بود. چیزی را فراموش کرده بود و برگشته بود. (لباس های زیرش آن جا نبود، همچنین جوراب هایش که تونی آن ها را شسته و به دقت تا کرده بود. او یک چمدان که حاوی لباس هایش بود، با خود برده بود)

تونی به طرف در رفت و گفت: "گم شو"

رز از آن سوی در گفت: "عزیز دلم منم. در را باز کن باید به توالت بروم، والا تمام این طبقه را آب بر می دارد"

تونی چون دوست نداشت کسی را به خانه راه دهد نمی خواست در را باز کند، اما از طرفی نمی توانست تقاضای دوستی را که به شدت به دستشویی نیاز داشت رد کند. بنابراین زنجیر را برداشت و قفل را باز کرد رز که بچه اولش را حامله بود اردک وار وارد آپارتمان شد و با لحنی غم انگیز گفت: "فقط یک بدن بزرگ تر را کم داشتیم. به اندازه پنج نفر غذا می خورم!" تونی به حرف او نخندید. رز به تونی نگاه کرد و بعد بازوهایش را که چاق تر شده بود دور بدن تونی گذاشت و گفت: "قربونت برم"، بعد با توجه به تجربیاتی که تازه بدست آورده بود گفت: "مردها مثل خوک اند"

تونی برای یک لحظه براشفت وست خوک نبود شبیه خوک هم نبود شاید شبیه شتر مرغ بود می خواست بگوید تقصیر از وست نیست. تقصیر زینیاست من عاشق او بودم ولی او هرگز عاشق من نبود چگونه می توانست عاشق من بشود. زینیا همه وجودش را تسخیر کرده بود. اما نمی توانست حرف بزند. نفس هم

نمی توانست بکشد. یا این که فقط می توانست نفس را به درون سینه ببرد. آن قدر نفس را به درون سینه برد و برد که بالاخره صدایی از او بیرون آمد، صدایی شبیه یک ناله، یک ناله طولانی که مانند آژیری که از راه دور به گوش می رسد ادامه پیدا کرد. بعد درست مثل این که یک کیسه کاغذی پر از آب بترکد، بغضش ترکید. اگر در تمام این مدت اشک ها، با فشاری که او احساس نکرده بود پشت چشم هایش جمع نشده بودند، نمی توانست به این حالت گریه کند. اشک ها چون آبشاری از گونه هایش سرازیر شدند؛ لبانش را چشید و طعم شور اشک را احساس کرد. در قرون وسطی مردم فکر می کردند آن هایی که روح ندارند نمی توانند گریه کنند. پس او که گریه می کرد روح داشت. اما این هم آرامش نکرد.

رز گفت: "برمی گردد، می دانم برمی گردد. زینیا به چه دردش می خورد؟ او فقط یک گاز از وست می زند و دورش می اندازد." بعد مثل یک مادر مهربان تونی را در آغوش گرفت و به جلو و عقب تکان داد. رز آن قدر ماند تا تونی به حالت عادی برگشت. رز یک خدمتکار داشت و شوهرش هم دوباره به سفر رفته بود، بنابراین لازم نبود به خانه اش برود.

به دانشکده زنگ زد که کلاس های تونی را تعطیل کنند و به آن ها گفت تونی به گلودرد مبتلا شده است. خوراکی هایی را که لازم داشت سفارش داد و به تونی غذاهایی چون کسرو سوپ جوجه و رشته فرنگی، پودینگ کارامل، کره بادام زمینی و ساندویچ موز، غذای بچه و آب گریپ فروت خوراند.

مجبورش کرد در وان آب بنشیند، برایش موسیقی گذاشت و لطیفه گفت. می خواست تونی را به خانه بزرگش در رزدیل ببرد، ولی تونی حتی برای یک دقیقه نمی خواست آن آپارتمان را ترک کند. اگر آپارتمان را ترک می کرد و وست باز می گشت چه می شد؟ نمی دانست اگر او برگردد چه اتفاقی خواهد می افتد اما می دانست دلش می خواهد وقتی وست بر می گردد آن جا باشد تا اگر دلش خواست خود را در آغوشش بیاندازد و یا برعکس در را به روی او ببندد ولی نمی خواست یکی از آنها را انتخاب کند. می خواست بتواند هر دو کار را با هم انجام دهد. چند روز بعد وقتی حالش به بدی روز اول نبود از رز پرسید: "به تو زنگ زد، آره؟"

رز جواب داد: هوم، خنده ات می گیرد اگر بدانی چی گفت؟ دلش برایت شور می زد. به نظر تونی خنده دار نبود. فکر کرد زینیا او را وادار به این کار کرده بود تا کاردی را که به قلب او زده بود، عمیق تر فرو کند.

رز تونی را وادار کرد آن آپارتمان را پس بدهد و یک خانه بخرد. گفت: "الآن قیمت خانه ها خیلی خوب است! تو پول پیش قسط یک خانه را داری کافی است مقداری از اوراق بانکی ات را بفروشی. ببین، به آن به چشم یک سرمایه گذاری نگاه کن. در هر حال باید از این جا به جایی دیگر بروی. آن خاطرات بد را لازم

نداری" بعد برای تونی یک نماینده خوب بنگاه معاملات ملکی پیدا کرد و با اتومبیل این طرف و آن طرف دنبال خانه گشت. رز نفس نفس می زد، به زحمت از پله ها بالاو پایین می رفت و گرمخانه و پوسیدگی های خشک و سیم کشی خانه ها را با دقت بررسی می کرد. بعد وقتی یک خانه مناسب پیدا کردند آهسته در گوش تونی گفت: "این معامله خوبی است. قیمت را پایین بگو، ببین چی می گویند! با کمی تعمیر خانه بسیار خوبی می شود. برج را اتاق کارت بکن، فقط خود را از شر آن قاب های چوبی مصنوعی خلاص کن، آن کفپوش ها را هم دور ببانداز نگاه کردم، پوشش زیرش چوب چنار است. به حرف من اعتماد کن، این خانه مثل یک گنج زیر خاک است. وقتی از آپارتمان بروی حالت خیلی بهتر خواهد شد." رز خانه را به قیمت خیلی پایین تری از آن چه تونی تصور می کرد برایش خرید. یک نقاش خوب پیدا کرد و به او گفت که خانه را چگونه رنگ بزند. تونی خودش حتی در بهترین شرایط روحی هم نمی توانست این کار ها را بکند.

حال تونی بعد از نقل مکان به خانه تازه واقعا بهتر شد. او آن خانه را نه به دلایلی که رز می خواست بلکه به دلایلی دیگر دوست داشت. رز می خواست آن خانه کانون زندگی تونی تازه ای که او در ذهن مجسم می کرد باشد. می خواست تونی بیرون برود و با مردم معاشرت کند. اما برای تونی آن خانه بیش تر به دیر، یک دیر ویژه شبیه بود. او به سرزمین بزرگ تر ها و آدم های درشت هیكل تعلق نداشت. تونی مثل راهبه ها خود را در خانه زندانی کرده بود و فقط برای خرید مایحتاج بیرون می رفت.

و البته برای رفتن به کار هم از خانه بیرون می رفت. خیلی کار می کرد. در خانه و دانشکده، روزهای آخر هفته هم کار می کرد. نگاه های رقت آمیز همکارانش را متوجه خود می دید. زیرا در دانشکده شایعه به سرعت بیماری آنفولانزا منتشر می شود. همه قضیه ی وست را می دانستند، ولی تونی اهمیت نمی داد. به موقع غذا نمی خورد و شکمش را با بیسکویت و پنیر سیر می کرد. یک پیام گیر تلفن گرفته بود تا وقتی مشغول فکر کردن است کسی مزاحمش نشود. به زنگ در جواب نمی داد. هیچ وقت کسی زنگ در را نمی زد.

تونی در اتاق برج ماندش تا دیر وقت کار می کند. می خواهد از خوابیدن به خصوص خواب دیدن اجتناب کند. یک خواب مکرر به سراغش می آید؛ احساس می کند این خواب مدت ها منتظر بوده که به خوابش بیاید یا این که منتظر بوده دوباره به خواب او بیاید.

خواب می بیند زیر آب است. تونی در دنیای بیداری اهل شنا نیست؛ هرگز از آب تنی و خیس شدن و یخ کردن خوشش نیامده است خیلی بخواهد توی آب باشد توی وان می رود و به طور کلی ترجیح می دهد دوش بگیرد. اما در خواب در آبی که به سبزی برگ های سبز است و نور آفتاب به درون آن نفوذ کرده

است بدون زحمت شنا می کند. هیچ حبابی از دهانش بیرون نمی آید و نفس کشیدن را احساس نمی کند. ماهی های رنگین مانند پرندگان در آب چست و خیز می کنند و از آب بیرون می پرند. بعد به یک لبه، به شکافی ژرف می رسد و مانند پایین رفتن از یک سرازیری به درون آن می افتد و از میان تاریکی که به تدریج بیش تر می شود یک وری شنا می کند. زیر پایش ماسه ها مثل برف پخش می شوند. ماهی ها این جا بزرگتر خطرناکتر، شفاف تر و درخشان ترند. مانند چراغ های نئون کم رنگ و پر رنگ می شوند. چشم ها و دندان هایشان در تاریکی برق می زند برقی شبیه شعله آبی رنگ گاز، یک زردی گوگردی و یک قرمز عنبری. ناگهان متوجه می شود در دریای واقعی نیست. بلکه درون یک دریای بسیار ریز شده درون مفعزش است و این ها یاخته های عصبی مغز او هستند، که وقتی به آن ها فکر می کنند ترق تروق الکتریسته آن ها را لمس می کند. او با شگفتی به یک ماهی پر نور نگاه می کند: او مرحله خ الکتریکی خواب دیدن خود را تماشا می کند.

اگر چنین است پس آنچه در سطح کم نور عمق آب وجود دارد چیست؟ آنچه می بیند یک گره عصبی نیست. بلکه آدمی است که ترکش می کند. سریع تر شنا می کند تا به او برسد، ولی بی فایده است، در آنجا آکواریوم ماهی خانگی در حالی که دماغش به شیشه می خورد، گیر کرده است. می شنود که یک نفر می گوید "هشیمه" زبان خواب وارونه. دهانش را باز می کند که صدا کند، اما هوایی برای صدا کردن وجود ندارد و آب به سرعت وارد دهانش می شود. به سختی نفس می کشد، حالت خفگی دارد و گلویش منقبض شده است. از خواب می پرد اشک ها از گونه هایش سرازیرند.

حالا که گریه را شروع کرده است، نمی تواند جلویش را بگیرد. هنگام روز و در نور چراغ، وقتی که کار می کند، می تواند جلوی گریه اش را بگیرد. اما خواب کشنده است. کشنده و غیر قابل اجتناب.

عینکش را بر می دارد و چشمانش را پاک می کند. اتاق او از خیابان باید شبیه برج دریایی یا ایستگاه پخش برنامه ای شاد و گرم رادیویی باشد. اما برج ها مورد استفاده دیگری هم دارند. می تواند از پنجره سمت چپ روی سر هر کس که دم در خانه اش بایستد روغن جوشان بریزد و بکشدش. روی سر آدم هایی مانند وست و زینیا، زینیا و وست. او به آن ها، آن ها و بدن های درهم و پیچیده اشان زیاد فکر می کند. بهتر است به جای فکر کردن دست به کار شود. با خود فکر می کند به آپارتمان آن ها برود (می داند آن ها کجا زندگی می کنند پیدا کردن خانه اشان کار مشکلی نبود، نام وست در دفتر راهنمای دانشکده وجود دارد) و رودر روی زینیا بایستد، اما اگر به آن جا برود به زینیا چه بگوید؟ او را به من پس بده؟ زینیا فقط به او خواهد خندید. به او خواهد گفت: "او آزاد است. او یک آدم بالغ است و هر جا دلش بخواهد می تواند برود" یا

چیزی شبیه این حرف ها، و اگر با گریه و زاری به در خانه زینیا برود چطور، آیا این همان چیزی نیست که زینیا می خواهد؟

یاد صحبتی می افتد که در آن کافه، اوایل آشنایی با زینیا داشتند، هنگامی که او چنان دوست خوبی بود.

زینیا پرسید: "ه انتظاری از آدم های دیگر داری؟ عشق، احترام یا ترس؟"

تونی گفت: "احترام، نه عشق"

زینیا گفت: "من نه، من ترس را انتخاب می کنم"

تونی پرسید: "چرا؟"

زینیا جواب داد: "بیش تر به درد تو می خورد. تنها چیزی است که به درد می خورد."

تونی یادش می آید که تحت تاثیر این جواب او قرار گرفته بود اما زینیا وست را به وسیله ترس از تونی نربوده بود. این کار او نمایشی از قدرت او هم نبود. برعکس نمایشی از اسلحه نهایی، یعنی ضعف تونی بود. زینیا همیشه می تواند او را خلع سلاح کند.

تا یک سای خبری از وست نداشت. مثلاً هیچ صحبتی از وکیل یا طلاق نشد. وست حتی درخواست گرفتن پیانو یا فلوتش را، که تونی به عنوان گروگان در اتاق نشیمنش نگاه داشته بود، نکرد. تونی می دانست چرا وست بی صدا شده بود. او از رفتار بدی که با تونی کرده بود، یا بدتر از این نسبت به ظلمی که به او شده بود، ناراحت بود.

بعد از مدتی وست پیام های محجوبانه ای در پیام گیر تلفن او می گذاشت. پیشنهاد می کرد برای خوردن آجیو بیرون بروند تونی پیام هایش را بی جواب می گذاشت، نه به خاطر این که از او عصبانی باشد اگر کامیون هم وست را زیر می گرفت به اندازه ای که اجازه داده بود زینیا بفریبش از او عصبانی می شد. بلکه نمی دانست در صورت روبرو شدن با وست چه بگوید. چطوری و خوبم تمام صحبت های آن ها را تشکیل می داد. بنابراین وقتی وست در آستانه خانه تازه اش ظاهر شد، تونی فقط خیره به او نگاه می کرد.

وست گفت: "بگذار به داخل خانه بیایم" تونی با یک نگاه فهمید که رابطه زینیا و وست به پایان رسیده است. از رنگ صورت وست که سبز روشن مایل به خاکستری شده بود و از شانه های پایین افتاده و دهان محزونش متوجه این مطلب شد. زینیا طردش کرده و از خود رانده بودش. با این کار به تخم های او لگد زده بود.

ظاهر وست چنان رقت انگیز و درهم ریخته بود که به نظر می رسید چیزی از او باقی نمانده است. مثل این که کاملاً از بین رفته بود و استخوان هایش

یک از هم جدا شده بودند و فقط کالبدی جاندار و ژله مانند از او به جا مانده بود و البته تونی او را به خانه راه داد. او رابه داخل خانه و آشپزخانه اش برد تا برایش یک آشامیدنی گرم درست کند. بعد هم او را به اتاق خوابش هدایت کرد. وست در حالیکه میلرزید محکم به او چسبیده بود. چسبیدت وست به او برای تمنای جنسی نبود، بلکه چسبیدن مردی در حال غرق شدن بود. اما تونی در خطر غرق شدن قرار نداشت. اگر احساسی نسبت به وست داشت، احساسی خشک وبدون دلبستگی بود. وست ممکن بود غرق شود، اما تونی این بار کنار ساحل ایستاده بود. بدتر از آن، با دوربینی که در دست داشت غرق شدن او را تماشا میکرد.

تونی دوباره به پختن شام های کوچک و جوشاندن تخم مرغ صبحانه وست پرداخت. یادش بود چگونه از وست مراقبت کند و چگونه نوازشش کند تا به حال اول باز گردد و این کار را تکرار کرد، اما این بار بدون خیالات پوچ. تونی هنوز وست را دوست داشت. ولی باور نداشت وست هیچوقت بتواند عشق او را پاسخ دهد، نه همانند او. بعد از آنچه بر او گذشته بود، چگونه میتوانست؟ مگر مردی که یک پا دارد میتواند برقصد؟

تونی، درضمن، نمیتوانست به او اعتماد کند. امکان داشت وست به تدریج از افسردگی بیرون بیاید و به تونی بگوید چقدر مهربان است، برای بعد از شام او شیرینی به خانه بیاورد و روال گذشته را ادامه دهد، اما اگر قرار باشد زینیا از هر جایی که رفته بازگردد- و حتی به نظر نمیرسید وست بداند او کجا رفته است- تمام این عادت هایی که وست مشتاقش بود به هیچ گرفته میشد. وست فقط یک امانت بود. او به زینیا معتاد بود و به سگی میمانست که با صدای یک سوت ماورای صوت ازجا میپرد و بدون اینکه بتواند صداهای دیگر را بشنود به سرعت دنبال آن صدا میرود.

تونی هرگز نام زینیا را نمیبرد، شاید اگر نام زینیا را ببرد او آنجا پیدایش شود. اما وقتی زینیا با بمب منفجر شد و مرد، و به نحو مطمئنی در قوطی قرار گرفت و زیر درخت توت به خاک سپرده شد، دیگر تونی از زنگ در نمیترسید. زینیا دیگر برای او خطری نداشت. یک پا نویس بود. تاریخ شده بود.

و حالا زینیا برگشته و تشنه خون است. نه خون وست: وست فقط یک وسیله است. خونی که زینیا میخواهد بیاشامد خون تونی است، او از تونی متنفر است. تونی امروز آن تنفر را در چشمانش دید. هیچ دلیل عقلانی برای چنان تنفری وجود ندارد، اما این تونی را متعجب نمیکند. به نظر میرسید او مدتی است با این تنفر آشنایی دارد. این تنفر، خشم همتای متولد نشده اوست. یا تونی همانطور که در سرزمین فتح شده، بقایای لشکر شکست خورده اتو را جمع میکند و عربهای مسلمان را به جای آن ها قرار میدهد، این طور فکر میکند. پرچم اسلام بر سواحل انباشته از جسد ایتالیایی ها، برافراشته شده است و خود اتو از راه



دریا فرار میکند. شکست او به اسلاوها بهانه میدهد تا بار دیگر در آلمان دست به غارت بزنند. این کار باعث بلواها و شورش های بسیار، بازگشت به دوران کهن خدایان آدم خوار و ظلم متقابل خواهد شد. اتو دارد تسلطش را از دست میدهد. او چگونه میتواند در این جنگ پیروز شود؟ گفتنش سخت است. با بی احتیاطی نکردن؟ آیا باید اول دشمن را از کمینگاه بیرون میکشید تا از قدرتش با خبر شود؟ در جنگ، قدرت و حيله گری نقش مهمی را بازی میکنند، اما هریک بدون دیگری بی ارزش است.

خود تونی با نداشتن قدرت، مجبور است به حيله متوسل شود. برای شکست زینیا باید مثل خود او باشد تا حداقل بتواند حرکت بعدی او را پیش بینی کند. چه خوب بود اگر میدانست زینیا در پی چیست. تونی چراغ های زیرزمین را خاموش میکند، از پله ها بالا میرود و وارد آشپزخانه میشود. در آنجا برای خود از دستگاه تصفیه آبی که کرز خریدن آن را به او تحمیل کرده بود، لیوانی آب میریزد و می آشامد. (آن آب هم به همان اندازه مواد شیمیایی دارد که چیزهای دیگر؛ اما حداقل کلر ندارد. رز به آب شیر تورنتو نام ادوکلن استخر داده است.) بعد در عقب آشپزخانه را باز میکند، یواشکی به حیاط و به میان خارها و بوته ها و تنه درخت های هرس نشده و موشها و حیوانات دیگری که آنجا هستند قدم میگذارد. راکون ها پای ثابت آنجایند؛ سنجاب ها در شاخه های درختان لانه های درهم و برهمی ساخته اند. یک بار یک

راسوبه آنجا آمده بودوزمین را برای پیدا کردن شکارحفرمی کردوباقیمانده خاک های باغچه راه دوروبرش پخش می کرد. یک بارهم یک سمورچه که ازچنگ گربه های محل جان به دربرده بودپیدایش شد. گه گاهی یواشکی دورحیاط راگشتن روح تونی راتازه می کند. دوست داردوقتی دیگران خوابندبیدارباشد. ازبودن درفضاهای تاریک لذت می برد. شایدچیزهایی رامی بیند که دیگران نمی توانند ببینند، شاهدوقایع شبانه می شودواطلاعات کمیاب بدست می آورد. در کودکی هم اینطورفکرمی کرد: بانوک پادوروبر خانه راه می رفت وپشت درهاگوش می ایستاد. آن وقت هاهم نتیجه ای ازاین کار نمی گرفت. ازجایی که ایستاده خانه اش رابادید تازه ای می نگرد: دیدیک فرمانده کماندودشمن که درآنجاکمین کرده باشد. فکرمی کند که اگر او یاکس دیگری می خواست آن خانه را منفجرکند، آنجابه چه صورتی درمی آمد. اتاق کار، اتاق خواب، آشپزخانه وراهروهمه درهوامعلق می شدند. خانه اش واقعا نمی تواند از او محافظت کند. این خانه هاخیلی آسیب پذیرند.

چراغ های آشپزخانه روشن شده است و در حیاط پشتی بازمی شود. دوست با نوری که از پشت به او می تابد و صورت نامشخص به صورت یک آدم دیلاق آنجا ایستاده است و دادمی زند: «تونی؟ آنجایی؟»

تونی کمی از اضطراب اولدت می برد. درست است که اوراستایش می کند، ولی چیزی به نام انگیزه خالص وجود ندارد. او که -احتمالا- با سایه روشن نقره ای درختها آمیخته است درباغچه پرعلف که نورماه بر آن تابیده لحظه ای منتظر می شود و به صدای وست گوش میدهد.

آیادیده نمی شود؟ پاجه های شلوار آستین های پیژامه وست خیلی کوتاه شده است و به احوال ژولیده داده است. شبیه هیولای پیش کرده است.

با وجود این -در طول این سالها علاوه بر پیدا کردن پیژامه ای که به او بخورد- چه کسی بهتر از تونی توانسته از او مراقبت کند؟ اگر او این کار را بدون قصد کرده بود شاید حق دات از وست برنجد. آیا آزرده شدن این احساس رابه انسان می دهد؟ من سال های زندگییم رابه توداده ام!

اما وقتی انسان چیزی رابه کسی هدیه می دهد نباید انتظار تلافی داشته باشد و اگر در آن سالها این هدیه رابه وست نداده بود، آن رابه چه کس دیگری می خواست بدهد؟

جواب می دهد: «من اینجا هستم.» با شنیدن صدای او وست بیرون می آید و از پله های ایوان سرزیرمی شود. تونی خاطرش جمع می شود که وست سرپایی پوشیده است، اما رو بدوش امبرش رانپوشیده است.

وست به پایین، به سمت او خم می شود، در تاریکی نگاهش می کند و می گوید: «وقتی متوجه شدم تورفتی خواب از سرم پرید.»

تونی می گوید: «من هم خوابم نمی برد، برای همین کمی کار کردم، بعد بیرون آمدم کمی هوا بخورم.»

وست می گوید: «خوب نیست این وقت شب بیرون باشی. امن نیست.»

تونی بالودگی می گوید: «اینجا بیرون نیست، حیاط خانه خودمان است.»

وست می گید: «از کجایم دانی دزد این دوروبر هان باشد.»

بازوی وست را از روی لباس نازکش می گیرد و احساس می کند، زیرگوشش بدن او، درون بازوی او، بازویی دیگر، بازوی مردپیری در حال شکل گرفتن است؛ چشمان وست در زیر مهتاب نورشیری رنگی به خود گرفته است. جایی خواننده است که رنگ آبی رنگ اولیه چشم انسان هانیست؛ و احتمالاً در اثر دگرگونی به رنگ آبی درآمده اند و بنابراین آدم های چشم آبی بیشتر در معرض ابتلا به آب مروارید هستند. تونی، وست راده سال مسن تر مجسم کرد: وست کاملاً کور شده و تونی با ملایمت دستش را گرفته و راهش می برد. تونی یک سگ تربیت می کند که کار دیدن را برای او بکند، برای او نوار کتاب و مجموعه ای از صداهای الکترونیکی تهیه می کند. اگر وست کور شود بدون او چه می تواند بکند؟

به وست میگوید: «بیاتوسرمامی خوری.»

وست می پرسد: «چیزی ناراحت کرده؟»

تونی بالحن دلپذیری دروغ می گوید: «نه. ابدأ. الآن کمی شیرداغ می کنم تا با هم بخوریم.»  
وست می گوید: «خوبه. می توانیم کمی رم هم به آن اضافه کنیم. به ماه نگاه کن! مردها دارند آن بالا گلف بازی می کنند.»

وست به اندازه بوی پوست تنش، مثل انگشتان دستش، با او آشنا و نزدیک است. ای کاش می توانست یک علامت، مانند آن علامت های فلزی بطری های مشروب، یا علامت های پلاستیکی که در کنفرانس ها برای شناسایی آدم ها به کار می رود، به وست آویزان کند: عمونمم زواجت. روی نوک پاها می ایستد و دست هایش را تا آنجا که می تواند دراز می کند و پوست را در آغوش می گیرد، دست هایش نمی توانند به دور بدن او برسند. چند وقت دیگر می تواند از او محافظت کند؟ چقدر طول می کشد تا زینیا بانیش های عربان، چنگال های بیرون آمده و موهای بنشی مانندش برای گرفتن چیزی که حق اوست باگردد؟

فصل بیست و هشتم

کرز همانطور که سعی می کند از عابران پیاده رو فاصله بگیرد و گه گاه به آنها تنه می زند، از دور زینیا و مردی راکه بیلی نیست، در طول خیابان کویین دنبال می کند. برای اینکه زینیا را گم نکند به عابرین پیاده بی توجه است. مس ترسداگر چشم از زینیا بردارد او ناپدید شود - نه مانند حباب های صابون، بلکه مثل یکی از کارتون های تلویزیونی بچه ها، به چند نقطه و خط تبدیل و مثل باریکه از نور به جای دیگری برود. اگر کسی به این مسائل آشنایی داشته باشد می تواند از میان دیوارها هم عبور کند و شاید زینیا به اندازه کافی در این مورد اطلاع داشته باشد؛ ولی زینیا باید از راه های شیطانی چنین آگاهی ای رابه دست آورده باشد. از طریق آشامیدن خون جوجه مرغ و زنده خوردن حیوانات، سنجاق فرو کردن به پای دیگران و جمع کردن ناخن شست پا. هر کاری که باعث رنج دیگران شود.

زینیا باید شدت اشعه نگاه خیره کرز را پشت سر خود حس کرده باشد، چون در یک لحظه به پشت سر خود نگاه می کند و کرز آن چنان جستی به پشت تیر چراغ برق می زند که چیزی نمانده مغزش متلاشی شود. وقتی از احساس سرخی که در مغزش ایجاد شده رهایی می یابد (احساس درد نیست، بلکه رنگ است) و جرئت می کند نگاه دزدکی به آنها بیندازد، متوجه می شود زینیا و آن مرد ایستاده اند و مشغول صحبت کردن هستند.

کرز که نگاه های خشم آلود و پزومه های عابران رابه دنبال دارد بوبه گدایانی که با آستین های نخ نما و چهره هایی که در اثر زیاده روی در خوردن شکر خالص گود افتاده اند و دست های ورم کرده شان رابه منظور گرفتن پول برای یک وعده غذایه سوی اودراز کرده اند، تبسم می کند، به راهش ادامه می دهد. همه پول خردی که داشت به پیش خدمت کافه نوارانعام داده بود؛ کرز اصلا پول زیاد همراهش ندارد؛ اما پس از صرف، بیش از آنکه فکرمی کرد پول برایش باقی مانده است. رز حساب میز را پرداخت و کرز حدس می زند رز همیشه طوری حساب

می کند که سهم او کمتر بشود. در هر حال به عقیده کرز پول به اندازه آب نبات برای مردم مضراست. به دادن پول به گدایان اعتقادی ندارد. ولی اگر می توانست، از هویج هایی که خود در خانه پرورش می دهد به آنها می داد.

در یک جای مناسب، پشت کیوسک یک ساندویچ فروشی که یک چتر بزرگ براق زرد دارد پنهان می شود و با وجود بوهای ناراحت کننده

(دل و جگر خوک!) و قوطی های فاسد نوشیدنی های گازدار (مواد شیمیایی!) که در کنار خردل و چاشنی ها (نمک خالص!) قرار گرفته اند در آنجا کمین می کند. فروشنده از اومی پرسد که چی میل دارد، اما کرز که حواسش متوجه زینیاست به سختی صدای اورامی شنود. حالا مرد همراه زینیا صورتش را به طرف کرز برمی گرداند و با حرکت تندی، مثل اینکه دستش به بشقاب داغی خورده باشد، خود را کناری می کشد. کرز آن مرد را می شناسد: اولاری پسر رزاست.

همیشه وقتی کرز می بیند بچه های رز این قدر بزرگ شده اند، به نظرش می رسد زمان را با یک جهش پیموده است. البته که آنها بزرگ شده اند. با آنکه خود او شاهد بزرگ شدنشان بوده است، به سختی می تواند باور کند آنها بزرگتر شده اند.

بزرگ شده اند. درست مثل وقتی است که آگوستا در اتاق دیگر نشسته بود و کرز وارد اتاق که میشود انتظار دارد او را چهارزانو روی زمین نشسته ببیند که با عروسک باربی اش بازی میکند - کرز هیچ وقت باربی را دوست نداشت ولی ضعیف تر از آن بود که آگوستا را از داشتن آن منع کند - و به جای آن آگوستا را در یک کت و دامن شانه پهن و صندل های پاشنه بلند میبیند که دارد ناخن هایش را لاک میزند. آه آگوستا! دلش میخواهد به او بگوید، آن لباسهای رسمی عجیب را از کجا آورده ای؟ اما آن لباس های واقعی او هستند. تماشای دخترش با لباس هایی که میتواند متعلق به مادر او باشد برایش سرگیجه آور است.

حالا میبیند لاری با یک کت قهوه ای مایل به زرد و شلوار جین، سرش را با آن موهای قهوه ای نرم به سوی زینیا خم کرده و با یک دست بازوی زینیا را گرفته و آن جا ایستاده است. لاری کوچولو! لاری کوچولوی جدی، که درست وقتی که خواهرهای دوقلویش میخندیدند، بازوی یکدیگر را نیشگون میگرفتند و به یکدیگر میگفتند آب دماغشان در آمده، لب هایش را به هم میفشرد و اخم میکرد. کرز از جدی بودن لاری خوشش نمی آید. او همیشه معتقد بوده که لاری به یک ماساژ درمانی حسابی نیاز دارد

تا از آن حالت جدی در آید. اما اگر امروز در تاکسیک ناهار خورده باید کمی از آن حالت جدی بیرون آمده باشد.

اما چرا با زینیاست. همین الان با او چه کار دارد؟ سرش را خم کرده و صورت زینیا برای رسیدن به او مانند چنگکی به بالا کشیده شده است. آنها دارند همدیگر را می بوسند! یا این طور به نظر میرسد.

فروشنده میپرسد: «خانم چیزی میخواهی یا نه؟»

کرز که یکه خورده است میگوید: «چی؟»

فروشنده میگوید: «پت و پهن دیوانه، برو عقب. برگرد به صندوقخانه ات. مزاحم مشتری های من میشوی.»

اگر به جای کرز، رز آن جا بود به او جواب میداد: «کدام مشتری ها.»

اما اگر رز جای کرز آن جا بود سخت یکه میخورد. زینیا و لاری! اما سن او دو برابر سن لاری است. در آن بخش از کرز که هنوز مثل قدیم فکر میکنند سن و سال در روابط زن و مرد اهمیت دارد. کرز امروزی به خود میگوید نباید در این مورد اظهار نظر کند. چرا نباید زنان، چون مردان که قرن ها با زنان جوان تر از خود ازدواج کرده اند، با مردان بسیار جوان تر از خود رابطه داشته باشند. اما در این جا سن زینیا مورد نظر نیست. در این جا مسئله خود زینیا مطرح است. شاید لاری دلش بخواهد آب فاضلاب را بخورد.

ضمن این که کرز چنین فکر بدی را در سر می پروراند، زینیا خود را یک وری، از لبه پیاده رو به درون یک تاکسی می اندازد، لاری بعد از او سوار میشود و ناپدید میشود - بنابراین برای خداحافظی یکدیگر را نبوسیدند - و تاکسی در میان ترافیک گم میشود. کرز این پا و آن پا میکند. حالا چه باید بکند؟ ته دل می خواهد به رز تلفن کند: «رز! کمک! زود خودت را برسان!» اما این کار فایده ای ندارد؛ زیرا نمیداند زینیا و لاری به کجا میروند و حتی اگر هم میدانست، بعد چه میشد؟ چه کاری از دست رز ساخته بود؟ سرزده به اتاق هتل آنها میرفت و به زینیا میگفت دست از سر پسر بردار! لاری بیست و دو ساله و آدم بالغی است، میتواند هر کاری بخواهد بکند.

کرز با دیدن تاکسی دیگری به وسط خیابان میدود و دست هایش را تکان میدهد. تاکسی با صدای گوشخراشی جلو پایش می ایستد. با عجله تاکسی را دور میزند و خود را به داخل آن می اندازد. نفس زنان به راننده میگوید: «متشکرم.»

راننده با لهجه ای که کرز نمیتواند تشخیص دهد کجایی است میگوید: «شانس آوردی نمردی. خوب، کجا میخوای بروی؟»

کرز میگوید: «آن تاکسی را تعقیب کن.»

راننده میگوید: «کدام تاکسی؟»

پس این طور، اثری از تاکسی نیست و بدتر از آن که کرز احساس میکند باید به راننده تاکسی سه دلار بدهد، چون در هر حال او سوار آن تاکسی شده است اما فقط یک پنج دلاری و یک ده دلاری همراه دارد و راننده پول خرد ندارد و کرز نمیخواهد از ساندویچ فروش که به او بد و بیراه گفته پول خرد بگیرد. بنابراین کار به جایی میکشد که راننده به او میگوید: «خانم وقت طلاست، به من لطف کن و دادن انعام را فراموش کن.» همه از دست او ناراحتند.

خوشبختانه دوباره خیابان کوین را تعمیر میکنند و تاکسی زینیا هم در ترافیک گیر کرده است. کرز بعد از دویدن به دنبال چند تاکسی دیگر، بالاخره موفق میشود تاکسی خالی را پیدا کند و سوار شود. دو تاکسی آهسته در منطقه شلوع وسط شهر حرکت میکنند. زینیا و لاری کنار هتل آرنولد گاردنز از تاکسی پیاده میشوند و کرز هم به دنبالشان پیاده میشود. میبیند که دربان کنار در برایشان سر تکان میدهد. لاری دستش را روی بازوی زینیا میگذارد و دوتایی از میان در شیشه ای هتل به داخل میروند. خود او هرگز از میان چنان درهایی رد نشده است. هر چیزی که سایبان داشته باشد میترساندش.

همان طور که فکر میکند بعد چه کند، یک نامه رسان دوچرخه سوار بدون دلیل به او فحش میدهد: «خانم، مواظب باش لعنتی!» امروز چه روز شومی است؛ تا همین جا هر چه کرده برایش بس است.

در حالی که باد حرکتش را کند میکند به سوی لنگرگاه جزیره قدم میزند. در شهر بودن خیلی ناهنجار است؛ درست مثل این می ماند که گرد و خاک به صورت انسان پاشیده شود یا مثل رقصیدن روی کاغذ سنباده است. نمیداند چرا بیش از آن که او را پت و پهن و لعنتی صدا کنند، از این که خانم صدایش کنند خوشش نمی آید. چرا در این دنیا اینقدر به او توهین میشود؟ (شانیتا با لحنی حاکی از تحقیر و لودگی به او میگوید: باید خیلی خوشحال باشی که تا حالا فقط این فحش ها را شنیده ای.)

احساس سردرگمی، بی عرضگی و کمی ترس میکند. حالا تکلیفش با اطلاعاتی که به دست آورده چیست؟ چه کار باید بکند؟ به بدنش گوش بدهد تا راهنمایی اش کند. هر چند اگر آدرنالین خون بدنش پایین نرفته بود و هوس کافئین نمیکرد، این شر به پا نمیشد و پای او بدین ماجرا کشیده نمیشد. بعضی روزها - که امروز یکی از آن هاست - داشتن بدن به صلاح آدم نیست. با آن که کرز به بدنش احترام میگذارد، خواسته ها و علایقش را برآورده میکند، به هوس هایش توجه میکند، با لوسیون و روغن ماساژش میدهد و مواد غذایی انتخابی به آن میدهد، بدنش تلافی خوبی های او را نمیکند. همین حالا - برای مثال - پشتش درد میکند و در جایی زیر نافش حوضچه ای سرد و تیره به وجود آمده است که پر از یک ماده اسیدی سبز چرک مایل به قهوه ای است. شاید بدن خانه و راهرو روح باشد، اما میتواند منشأ ناهنجاری،

استقامت های لجوجانه و خواست های مسری دنیای مادی هم باشد. داشتن بدن برای انسان مثل این است که با طناب به گربه مریضی بسته شده باشد.

روی عرشه عقب قایق می ایستد، به نرده ها تکیه میدهد و رد حرکت کشتی را که در دریاچه آلوده به کثافت بالا و پایین می آید محو میشود و دوباره به همان نحو از خود رد میگذارد و محو میشود، تماشا میکند. نور خورشید که دیگر سفید نیست و به زردی میزند در آب میدرخشد، بعد از ظهر است و خورشید پایین میروند. امروز هم پیش روزهای دیگر میروند و با رفتن خود چیزی را به همراه میبرد. دیگر هیچ کدام از آن روزها از جمله روزهایی که باید میداشت، روزهایی که بیلی در آن حضور داشت، برنمیگردد. زینیا بود که آن روزها را از او گرفت. آن روزهایی را هم که کرز شانس داشتشان را پیدا نکرد، تا به خاطره آنها فکر کند از او ربود. مثل این بود که وقتی خانه نبود زینیا دزدکی وارد آنجا شد و عکس های آلبوم او را پاره کرد، عکس هایی را که او فقط در ذهنش داشت. زینیا با یک چنگ گذشته و آینده اش را از او ربود. «نمیتوانست بگذارد آن آلبوم کمی بیشتر مال من باشد؟ فقط یک ماه، یک هفته، یا کمی بیشتر؟»

در دنیای روان (که او الان وارد آن شده است، زیرا غالباً صدای خواب آور موتور قایق و تکان ملایمش، چنین اثری روی او دارد) بدن ستاره مانند کرز به زانو در می آید و دست های التماس آمیزش را به سوی بدن ستاره مانند زینیا بلند میکند. زینیا تاجی از شعله های سرخ به سر دارد که میانشان خالی است و شبیه برگ های نوک تیز یا نوک قلم های قدیمی است. کرز به او التماس میکند: «خواهش میکنم وقت بیشتری به من بده، آنچه را که از من گرفتی به من بازگردان!» اما زینیا رویش را برمیگرداند.

### «فصل بیست و نهم»

آشنایی و ارتباط کرز و زینیا روز چهارشنبه اول نوامبر سال هفتاد؛ یعنی در نخستین سال دهه هفتاد شروع شد. اعداد هفت و صفر، هر دو برای کرز بسیار اهمیت دارند. صفر هم به معنای شروع و هم به معنای پایان است، زیرا این عدد امگا نام دارد و آخرین حرف الفبای یونانی است؛ امگا یک حرف دایره ای شکل و بی نیاز از حروف دیگر است. از این لحاظ به ورود یا خروج از یک تونل شباهت دارد. چون خروج از یک تونل خود میتواند یک آغاز باشد. بنابراین اگر چه آن سال شاهد شروع یک پایان: بیرون رفتن بیلی از زندگی او بود، سال شروع شروع یک آغاز: تولد دخترش آگوستا هم بود. و عدد 7 یکی از اعداد اصلی است

که از یک 3 و یک 4، یا دو 3 و یک 1 تشکیل میشود. کرز گروه دوم را ترجیح میدهد: گروه اعداد 3 هرم های زیبا را تداعی میکنند و ضمنا این اعداد خدایان زن هستند، در حالی که گروه اعداد 4 فقط چهار گوش های قوطی مانندند.

کرز مطمئن است زینیا را در روز چهارشنبه دیده است؛ چرا که چهارشنبه ها به شهر میرفت تا با دادن درس یوگا درآمدی به دست آورد. البته جمعه ها هم

یوگا درس می داد اما جمعه ها مدت طولانی تری در شهر می ماند تا در شرکت تعاونی غذایی فاروز سهمیه کار داوطلبانه اش را انجام دهد. مطمئن است که این اتفاق در ماه نوامبر افتاد زیرا نوامبر یازدهمین ماه سال و ماه مردگان و همچنین ماه بازآفرینی است. علامت خورشیدی این ماه عقرب است که مریخ بر آن حکومت می کند رنگش قرمز تند است سمبول جنسیت و مرگ و جنگ است. ماه هماهنگ گرا است.

هوا مه آلود است کرز وقتی رختخوابش را که روی کف اتاق پهن شده ترک می کند متوجه می شود که مه همه جا را گرفته است. برای تماشا بیرون به کنار پنجره می رود تصویر یک تیرکمان بسیار ریز که نور از میانش عبور می کند به شیشه پنجره چسبیده است. این تصویر را او نچسبانده است بلکه مستاجران قبلی که گروهی هیپی بی کاره بودند این کار را کرده اند. آن ها نیمه شب ها آهنگ های دورز و جینز چاپلین می گذاشتند و صدایش را بلند می کردند حیاط پشت خانه را به مستراح تبدیل کرده بودند و با ماژیک روی کاغذ دیواری گلدار رنگ و رو رفته اتاق ها عکس آدم های لختی را که مشغول عشق بازی بودند و گربه هایی که هاله ای دور سر داشتند کشیده بودند. بالاخره بعد از یکی از آن مهمانی های پرسروصدا و ناهنجارشان که در اثنای آن یکی از مهمانان یک صندلی پلاستیکی را به جای یک گیاه گوشتخوار گرفته و آن را آتش زده بود صاحبخانه به کمک همسایه ها آن ها را بیرون انداخته بود. صاحبخانه پیرمردی است که در انتهای دیگر خیابان زندگی می کند. او کرز و بیلی را به خاطر این که فقط دو نفر بودند بلندگوهای بزرگ نداشتند و کرز گفته بود می خواهد در حیاط خانه یک باغچه سبزیجات بکود که نمودار ذوقشان بود با روی باز پذیرفت و همسایگان آن قدر از این تغییر خوشحال شدند که اعتراضی به جوجه های کرز نکردند که نگه داشتن آنها ممکن بود خلاف قانون باشد. اما از طرف دیگر مردم جزیره چندان در بند رعایت مقررات نیستند دلیلش هم خانه های زیادی است که بدون اجازه شهرداری توسعه داده شده است.



کرز عکس آدم های لخت و گربه های روی دیوارها را با رنگ پوشاند و مدفوعی را که در باغچه عقب خانه بود به توده کودهایش اضافه کرد. با خود فکر کرد وقتی چینی ها که به بهترین باغبان های پرورش گیاهان معروف بوده اند از کود انسانی برای رشد گیاهان استفاده می کردند چرا او این کار را نکند. در هر حال تبدیل کود به مواد غذایی و مواد غذایی به کود جزئی از چرخه طبیعت است.

اواخر بهار به این خانه نقل مکان کردند. کرز از همان ابتدا از این خانه خوشش آمد. او این خانه و حتی بیش از آن جزیره را دوست دارد. زندگی در جزیره زنده و مرطوب است و انسان را به تفکر وامیدارد. در جزیره انسان احساس می کند همه چیز حتی آب سنگ ها و خوش زنده و هوشیارند. بعضی روزها قبل از طلوع آفتاب از خانه بیرون می رود و فقط در اطراف خانه از خیابان هایی که در واقع راه های دوچرخه روی اسفالت شده هستند بالا و پایین می رود و از کنار توده های هیزم ننها و باغچه های خانه های ییلاقی قبلی که دستی به ظاهرشان کشیده اند عبور می کند یا این که فقط روی علف ها حتی وقتی مرطوبند دراز می کشد بیلی هم از جزیره البته نه به اندازه ی که باید خوشش می آید یا این طور تظاهر می کند.

مه از روی زمین و از روی بوته ها بلند می شود و به صورت قطره های آب از درخت سیب پشت خانه به زمین می ریزد. هنوز چند سیب قهوه ای رنگ مانند تزئینات کریسمس از شاخه های پیچ خورده آویزان است. مقداری از سیب ها که کرز فرصت نکرد از آن ها ژله درست کند ترش و گندیده کنار درخت افتاده اند. چند تا از جوجه ها به آن ها نوک زده اند. کرز می تواند از راه رفتنشان حدس بزند که با خوردن سیب های ترش چنان مست شده اند که به سختی می توانند راهی را که به مرغدانی منتهی می شود طی کنند. به نظر بیلی جوجه ها وقتی مست می کنند خنده دار می شوند.

تخته های پهن چوبی کف اتاق خنکند از سرما کمی می لرزد و بازوهایش را که موهایشان سیخ شده است بغل می کند. از این جا نمی توند دریاچه را ببیند مه محوش کرده است. سعی می کند فکر کند مه زیباست - قاندا هر چیز ساخته طبیعت باید زیبا باشد - اما در این مورد کاملا این طور نیست. درست است که مه مانند طلای جامد زیباست اما بدیمن هم هست وقتی مه همه جا را فرا می گیرد نمی شود تشخیص داد چه چیزی به سوی انسان می آید.

بیلی را که روی تشک و زیر کیسه خواب باز شده خوابیده است ترک می کند سرپایی های گلدوزی هندی اش را به پا می کند و یکی از پیراهن های بیلی را روی لباس خواب پنبه ای اش می پوشد لباس خوابش مدل دوره ویکتوریاست و آن را از مغازه ای در بازار کنزینکتون که لباس های دست دوم می

فروشد خریده است اگر خودش چنان لباس خوابی بدوزد برایش ارزان تر تمام می شود. برای این کار به اندازه کافی پارچه و یک الگو خرید اما چرخ خیاطی پایی اش که با دادن چند درس یوگا آن را خرید خراب شده است. بنابراین هنوز هیچ کدام از پارچه هایش را ندوخته است چیز بعدی که قصد دارد بخرد یک ماشین بافندگی است .

در اتاق خواب و راهروی باریک و پله ها با نوک پا راه می رود شش ماه قبل وقتی با بیلی به این جا نقل مکان کرد چند ورقه کفپوش رنگی کف چوبی اتاق را پوشانده بود. کرز کفپوش های رنگی ار پاره کرد بست هایی را که آنها را سرجا نگاه می داشت کند و قیر چسبناکی را که از کفپوش ها نشت کرده بود شست و کف اتاق را به رنگ آبی رنگ زد. اما نصف پلکان را که رنگ کرد رنگش تمام شد و هنوز رنگ نخریده است. پله های پایینی هنوز جای کفپوش های قدیمی را نشان می دهند. به این مسئله اهمیتی نمی دهد زیرا رد باقیمانده نشانه ای است از کسانی که قبلا این جا زندگی کرده اند. بنابراین آن را به حال خود گذاشته است. درست مثل این که بعضی گیاهان هرزه باغچه را به حال خود رها کرده باشد. می داند در فضایی که زندگی می کند موجودات دیگری هم که حتی ممکن است دیده یا شنیده نشوند زندگی می کنند. به همین خاطر خوب است نشان دهد با آنها رفتار دوستانه و محترمانه ای دارد. البته منظورش احترام گذاشتن است چون خیلی هم نمی خواهد به آنها نزدیک شود. دوست دارد آنها هم حریم او را نگه دارند.

به آشپزخانه می رود. آن جا آن قدر سرد است که از سرما یخ می زند. کنار آبگرمکن در زیرزمینی که کفش خاکی و سقفش آن قدر کوتاه است که باید سرش را خم کند یک دستگاه گرمکن وجود دارد- کرز این زیرزمین را زیرزمین ریشه نام گذاشته است زیرا در آن جا واقعا مانند مادر بزرگش مقداری هویج و چغندر را در جعبه ای زیر شن نگهداری می کند- اما دستگاه گرمکن خوب کار نمی کند و بیش تر اوقات هوای نیم گرم را از درون شبکه ای در کف اتاق و همراه با گلوگه ای گرد و خاک بیرون می دهد به هر حال به نظر می رسد که این دستگاه پول حرام کن است . افزون بر آن با روشن کردن آن خود را گول می زند. کرز ترجیح می دهد تا حد امکان از مواد طبیعی استفاده کند. بنابراین با جمع کردن شاخه های خشک درختان جزیره استفاده از چوب هایی که پس از ساختن لانه مرغ ها به جا مانده و شکستن شاخه های غیرقابل استفاده درخت سیب خانه را گرم نگه می دارد.

مقابل اجاق آهنی زانو می زند. وجود این اجاق هیزمی یکی از دلایل علاقمند شدن او به این خانه بود ولی مردم آن خانه را به دلیل نداشتن اجاق برقی اجاره نمی کردند برای همین اجاره خانه پایین بود. ابتدا به سختی می توانست اجاق را که لم های مخصوص خودش را دارد روشن کند. بعضی اوقات موقع روشن

کردن ابر بزرگی از دود به وجود می آید یا با وجود آن که پر از چوب است خاموش می شود. برای روشن کردن آن باید سرش را کلاه گذاشت. کرز خاکستری روز قبل را با خاک اندازی که دم دست دارد جمع می کند- بعضی از آن ها را روی توده کودی که در حیاط دارد می پاشد و بقیه را الک می کند و به کوزه گر آشنایی می دهد تا از آن لعاب کوزه گری درست کند- و کمی روزنامه مچاله شده و آتش زنه و دو تکه هیزم نازک به آتشگاه اجاق اضافه می کند. وقتی آتش گرفت مقابل در باز اجاق چمباته می زند دست هایش را جلو آن گرم می کند و از تماشای شعله های آبی رنگ هیزم سیب لذت می برد.

بعد از چند دقیقه وقتی احساس می کند زانوهایش خشک شده اند به سوی پیشخوان آشپزخانه می رود و کتری برقی را به برق می زند. خانه با وجود نداشتن اجاق برقی سیم کشی ای ابتدایی دارد. در هر اتاق چند پریز برق و یک سیم چراغ برق که از سقف آویزان است وجود دارد اما نمی توان در آن واحد از کتری برقی و وسیله دیگر استفاده کرد چون بلافاصله فیوز می پرد. باید صبر کند آب کتری آهنی که روی اجاق است جوش بیاید اما ممکن است چند ساعت طول بکشد تا آن آب جوش بیاید. او دلش برای چای گیاهی صبح اول وقتش لک زده است. یاد دوران دانشکده می افتد وقتی که در مک کلانگ زندگی می کرد و عادت داشت صبح ها قهوه بخورد احساس گیجی و هوس را که برای خوردن قهوه داشت به یاد می آورد. همان طور که پشت میز آشپزخانه نه میز چوب بلوطی که آرزوی داشتنش را دارد بلکه یک میز موقتی نئوپانی بدریخت ساخت دهه پنجاه با پایه های فورمیکای پر از نقش های مارپیچی سیاه رنگ نشسته است و چای گیاهی اش را می نوشد سعی می کند به روزی که در پیش دارد فکر کند. مه کار را مشکل تر کرده است: با این که ساعت مچی دارد با نبودن نور خورشید نمی داند چه وقت روز است .

اول باید تصمیم بگیرد کی اول صبحانه بخورد خودش یا مرغ ها؟ اگر خودش اول صبحانه بخورد مرغ باید صبر کنند و در این صورت او احساس گناه خواهد کرد. اگر مرغ ها اول صبحانه بخورند برای مدتی گرسنه خواهد ماند اما در عوض وقتی به مرغ ها غذا می دهد با اشتیاق به صبحانه اش فکر خواهد کرد . همچنین مرغ ها امیدشان به اوست شاید درست در این لحظه دارند فکر می کنند که او کجاست. آنها نگرانند و سرزنش می کنند چگونه می تواند به میل آنها جواب ندهد؟

هر روز این کشمکش را با خود دارد و همیشه جوجه ها برنده می شوند. چایش را تمام می کند و سطل را زیر شیر آشپزخانه پر می کند. بعد به سوی در آشپزخانه جایی که لباس کار بیلی آویزان است می رود لباس کار او را روی پیراهن خوابش می پوشد و دامن لباسش را با دست در پاچه های شلوار لباس کار جا می دهد-می تواند به اتاق خواب برود و لباس بپوشد- و پاهای برهنه اش را به داخل پوتین های لاستیکی بیلی سر می دهد از این کار چندشش می شود: پوتین های لاستیک از عرق کهنه پا مرطوب و خنک شده

اند. بعضی اوقات برای استفاده از آنها یک جفت جوراب کار پشمی آن جا وجود دارد اما پیدایشان نمی کند البته اگر جوراب هم می پوشید این پوتین ها سرد بودند و خیلی هم بزرگ تر از پاهای او شاید برای خودش یک جفت پوتین بگیرد اما این کار وظیفه دانه دادن به مرغ ها را که در واقع مسئولیت بیلی است لوث می کند. سطل آب را بر میدارد و تلو تلو خوران به حیاط می رود.

انسان وقتی در میان مه است کم تر از آن وحشت می کند. کرز وقتی میان مه حرکت می کند به نظرش می رسد که دارد از میان یک مانع جامد عبور می کند. علف هایی که از آنها اب می چکد مثل برس به پاهایش می خورند هوا بوی برگ کپک زده چوب نم دار و کلم مرطوب می دهد هنوز نیم دوجینی از کلم ها در حیاط باقی مانده است. بو بوی فعل و انفعالات تدریجی پاییزی است. نفس کرز این بو و بوی امونیاک و پره های گرم جوجه هایش را به ریه هایش میبرد. در داخل مرغدانی صدای آواز و بغ بغ خواب آلودی که نشانه رضایت خاطر مرغ هایست و حالتی شبیه تفکر و زمزمه دارد به گوش می رسد با شنیدن صدای او زمزمه ها به قدقد های هیجان آوری تبدیل می شود.

کرز گیره در سیمی لانه مرغ ها را باز می کند. ابتدا معتقد بود بگذارد آنها آزادانه در اطراف بگردند ولی متوجه خطر سگ ها و گربه ها شد مسئله همسایه ها با آن که به طور کلی وجود مرغ ها را تحمل می کردند خوششان نمی آمد مرغ های سرگردان به حیاطشان بروند و گل هایشان را نوک بزنند مرغ ها دوست ندارند محصور باشند و می خواهند بیرون بیایند بنابراین قبل از این که در مرغدانی را باز کند دروازه ای را که به مرغدانی منتهی می شود پشت سرش می بندد.

بیلی بدون پیراهن و در حالی که آفتاب به پشتش می خورد مرغدانی را درست کرد و میخ خایش را کوبید این کار به او احساس رضایت می داد و برایش مفید بود مرغدانی کمی یک وری است ولی کارش را انجام می دهد یک در کوچک چهارگوش و یک راه شیب دار برای مرغ ها دارد و یک در جداگانه برای ادم ها کرز در مخصوص مرغ ها را باز می کند و آنها قدقد کنان به طرف در هجوم می آورند و در راه شیب دار جولان می دهند بعد از در مخصوص ادم ها وارد مرغدانی می شود. آشغال دانی فلزی را که در آن دانه مرغ میریزد باز می کند و از درون آن به اندازه یک قوطی قهوه دانه بر میدارد و بیرون می برد و روی زمین می پاشد. ترجیح می دهد بیرون مرغدانی به آنها غذا بدهد. دستورالعمل نگهداری مرغ ها می گوید باید فضله مرغ ها و باقیمانده غذای آنها کف مرغدانی بماند و روی هم انباشته شود تا تجزیه شیمیایی آنها داخل مرغدانی را گرم نگه دارد اما به عقیده کرز غذایی که در چنین شرایطی خورده شود امکان ندارد سالم باشد. چرخه طبیعت یک چیز است و جدا کردن قسمت های مختلف طبیعت از یکدیگر چیزی دیگر

جوجه های با بی قراری قدقد می کنند بال بال می زنند صدای خشمناکی از خود در می آوردند به هم دیگر تنه و نوک می زنند و به پاهای کرز حمله می کنند. وقتی جوجه ها آرام می شوند و دانه می خوردند کرز ایشان را هم بیرون می برد و آن را با آب سطل پر می کند.

کرز بی دلیل از تماشای دانه خوردن جوجه ها خوشحال می شود او می داند می بیند و به خاطر می آورد- که مرغ ها چقدر حریص خودخواه بدون احساس و تا چه حد نسبت به یکدیگر ظالمند و چگونه بر ضد جوجه های دیگر با هم دسته بندی می کنند: لاقل سردوتای آنها در اثر نوک زدن مرغ های دیگر مو ندارد. آنها گیاهخواران صلح جو هم نیستند: فقط با انداختن چند تکه هات داگ یا خرده های ژامبون می توان میان آنها بلوا ایجاد کرد و خروس را نگاه می کند که با چشمانی چون چشمان یک رهبر دیوانه و حالتی معتصب و خشونت آمیز و آن تاج سر که به رخ دیگران می کشد شبیه به یک دیکتاتور از خود راضی است که تاخیال می کند کرز به او نگاه نمی کند به پوتین های لاستیکی اش حمله می کند. با وجود این کرز اهمیتی نمی دهد و مرغ ها را برای هر کاری که بکنند می بخشد. به آنها عشق می ورزد. از لحظه ای که آنها را از درون کیسه ارزن که به وسیله آن به آن جا آورده بوده شان بیرون آورد و شاهد تکان دادن بال های فرشته مانندشان شد به آنها علاقه پیدا کرد. به نظر او آنها اعجاب آوردند.

کرز برای پیدا کردن تخم مرغ دستش را به میان کاه های داخل جعبه ها می برد.

در ماه ژوئن شکم مرغ ها پر از تخم بود و روزی دو تخم می گذاشتند تخم مرغ های بیضی شکل با دو سه تازرده اما حالا با کوتاه شدن روزها کم تر تخم می گذارند. رنگ پرها و غبغب هایشان هم تیره تر شده است پرهای چند تای آنها دارد می ریزد. بالاخره یک دانه تخم مرغ پیدا می کند که کوچک تر اندازه معمول است و پوست نازکی هم دارد. تخم مرغ را برای صبحانه بیلی در جیب بغل لباس کارش می گذارد. به آشپزخانه که بر می گردد پوتین ها را در می آورد اما چون هوا سرد است لباس کار را از تنش در نمی آورد. یک چوب دیگر به داخل اجاق می گذارد و دست هایش را جلو آن گرم می کند الان صبحانه بخورد یا صبر کند و با بیلی بخورد؟ اصلا باید او را بیدار کند؟ بعضی اوقات اگر او را بیدار کند عصبانی می شود و بعضی اوقات اگر بیدارش نکند عصبانی می شود. اما امروز روزی است که باید به شهر برود. بنابراین اگر الان از خواب بیدارش کند قبل از اینکه به قایق برسد می تواند صبحانه اش را بدهد. به این ترتیب تمام صبح خواب نمی ماند که بعدا سرزنشش کند.

از پله ها بالا می رود و در راهرو آهسته راه می رود وقتی به در اتاق می رسد لحظه ای می ایستد و فقط نگاه می کند. دوست دارد بیلی را همان طور که جوجه ها را نگاه کند تماشا کند. بیلی هم زیباست و

درست همان طور که جوجه ها مظهر مرغ بودند بیل هم مظهر بیلی بودن است. (او هم حالا مانند مرغ ها ظاهرش کمی بدتر از بار اولی است که او را دید. شاید این هم به خاطر کوتاه شدن روزها باشد)

بیلی روی تشک دونفریشان دراز کشیده است و کیسه خواب تا گردنش را پوشانده است. بازوی چپش روی چشمانش افتاده است رنگ برنزه بازویش اگرچه هنوز تیره است دارد کم رنگ تر می شود و مانند زنبور عسلی که از گرده گل ها پوشیده شده باشد از موهای کوتاه طلایی پوشیده است. ریش کوتاهش - مانند ریش یک قدیس یا شوالیه ای قدیمی یا تصویر روی یک تمبر - در اتاق سفید رنگ و در پرتو نور عجیب مه بیرون از اتاق برق می زند. کرز دوست دارد بیلی را در چنین لحظاتی که آرام و بی حرکت است تماشا کند.

وقتی به این صورت است بهتر می تواند تصویر او را در ذهن حفظ کند تا وقتی که حرف می زند و دور خود می چرخد.

بیلی حتما اثر نگاه خیره او را به روی خود حس می کند که بازویش به کنار می رود و آن چشمان آبی آبی باز می شوند. چشمانی به رنگ گل های فراموشم مکن به رنگ تصویر دوست کوه های روی کارت پستال ها یا رنگ یخ ضخیم. بیلی با تبسم دندان های اسکاندیناوی اش را پدیدار می کند و از کرز می پرسد: ساعت چند است؟

کرز جواب می دهد: نمی دانم

بیلی می گوید: مگر ساعت به دستت نداری؟ چگونه می توانده او بگوید که مه همه جا را گرفته و او درست نمی توانند ببینند؟ به علاوه چون دارد او را تماشا می کند وقت ندارد به ساعت نگاه کند؟ نگاه کردن کار سرسری ای نیست. به تمام توجه او نیاز دارد.

بیلی آه کوتاهی می کشد آهی که می تواند حاکی از عصبانیت باشد یا هوس برای کرز تشخیص آن مشکل است بعد به کرز می گوید: بیا این جا

پس آه او به خاطر هوس است. کرز به سوی تشک می رود کنار بیلی می نشیند موهای روی پیشانی اش را که از زردی به نقاشی شباهت دارد صاف می کند. هنوز برای کرز شگفت آور است که رنگ طلایی موی خودش روی پوستش به این شکل جلوه نمی کند. موهای او هم طلایی است اما یک رنگ طلایی رنگ و رو رفته مانند رنگ نور ماه در مقابل رنگ نور خورشید درخشش موهای بیلی تجاری ای از درون اوست.

بیلی می گوید: گفتم این جا بعد او را به خود می فشارد.

کرز که نفسش در نمی آید می گوید: تخم مرغ و تخم مرغ در جیب بغلش می شکنند.

## فصل سی ام

آن زمان بیلی این چنین به او اظهار علاقه می کرد و همیشه دنبال او بود. برایش فرقی نمی کرد که صبح باشد یا بعدازظهر یا شب شاید رفتارش ناشی از ناآرامی و ملامت بود ناشی از این که کار دیگری نداشت که وقتش را با آن پر کند و حوصله اش سر می رفت یا شاید به خاطر ناراحتی از حضور غیرقانونی اش در این جا او در اسکله منتظر کرز می شد و با او به خانه برمیگشت و حتی قبل از این که کرز خوارباری را که خریده بود به زمین بگذارد او را به سوی میز آشپزخانه هلش می داد.

کرز از پافشاری او گیج شده بود. در این مواقع مرتب می گفت: خدای من دوستت دارم دوستت دارم در هر حال بعضی اوقات بودن با بیلی برایش دردآور بود اما وقتی چیزی نمی گفت بیلی چگونه می توانست این را بفهمد؟

خود او چه احساسی داشت؟ به سختی می تواند آن را تشخیص دهد. شاید

اگر کم تر با هم می خوابیدند کم کم می توانست از آن لذت ببرد اگر می توانست خود را رها کند مادام که رابطه عشقی آنها به آن صورت بود سعی می کرد هنگامی که بیلی با او عشقبازی می کند به آن فکر نکند و تا پایان کار روحش را ازدا بگذارد و به جای دیگر برود و به چیزهای دیگری-سیب و الو- فکر کند و آخر سر بگذارد روح دوباره به بدنش برگردد بیلی گاهی نوازشش می کرد و به او می گفت خوشگل است کرز از این کار خوشش می آمد بعضی اوقات گریه می کرد که البته به نظر بیلی طبیعی بود گریه ی او به بیلی مربوط نبود بیلی او را غمگین نمی کرد بلکه خوش حالش می کرد! کرز این را به او می گفت و او از این جواب راضی می شد و بیش تر اصرار نمی کرد آنها درباره هر چیزی صحبت می کردند غیر از ارضا شدن کرز.

اما مگر قرار بود داشتن رابطه ی جنسی چه احساسی به او بدهد؟ او باید چگونه احساسی می داشت که طبیعی باشد؟ آن ها به ندرت مواد مخدر استفاده می کردند-چون پولش را نداشتند و وقتی هم که دستشان می رسید به وسیله ی یکی از دوستان بیلی بود- و در آن موقع کرز احساس مبهمی چون پرواز می کرد. ولی استفاده از این مواد چندان تغییری در میل جنسی اش به وجود نمی آورد چون در هر حال احساس می کرد پوستش مانند پلاستیک شده و از میان تار و پود آن سیم های الکتریکی می گذردستان بیلی مانند دستکش های پف کرده ی داستان های کمیدی بودند او به نحوی با موهای طلایی سینه بیلی درگیر می شد دان حشیش خوب کرز اسراف است زیرا کرز خودی خود تئشه باست کرز فکر می کرد این

حرف او عادلانه نیست هر چند حقیقت داشت که نشئه شدن انقدر که برای دیگران اهمیت داشت برای او نداشت.

بیلی نخستین مرد زندگی اش نبودئ او قبلا با چند مرد دیگر دوست شده بود چون رسم بر این بود. به علاوه نمی خواست به علاوه نخواست مردم فکر کنند او زنی خشک و از خو راضی است حتی مدتی با مردی زندگی کرده بود. ولی زندگیشان با یک دیگر زیاد دوام نیارد ان مرد که او ارا ماده سگ سرد مزاج می نماید ترکش کرده بود کرز از این کار سر در نمی آورد چون درست مثل این بود که کرز اذیتش کرده یا با او بد رفتاری کرده باشد مگر به او محبت کافی نکرده بود مگر وقتی حرف می زد به عنوان تصدیق برایش سر تکان نداده بود مگر غذا برایش نپخته بود و هر وقت میلش کشیده بود خود را کامل تسلیم او نکرده بود مگر ملافه های او نشسته و از او مراقبت نکرده بود ؟ او که ادم خسیسی نبود.

حسن بیلی دران بود که از ان غیر عادی بودنش که از گفت و گوی زن های دیگر دستگیرش شده بود ناراحت نمی شد در واقع به نظر می رسید که این را طبیعی می دانست فکر می کرد طبیعت زنان این طوری بی اشتیاق و بیس نیاز است اذیتش نمی کرد از او نمی پرسید چرا سرد مزاج است سعی نمی کرد مانند مردان دیگر - مثل ماشین چمن زنی به او ور برود- و عوضش کند بیلی کرز را همانطور که بود دوست داشت بدون انکه سخنی در مورد ان گفته شود تصور می کرد اهمیتی ندارد کرز چه احساسی در مورد رابطه ی جنسیشان داشته باشد هر دوی انها در این مورد با هم توافق داشتند هر دو یک چیز را می خواستند بیلی خوشحال باشد.

کرز روی کیسه خواب دراز کشیده بود به بازویش تکیه داده بود و صورت بیلی که چشمانش بسته بود و احتمال داد دوباره به خواب برود به آرامی نوازش می کرد شاید یکی از این روزها بیلی حامله شود بچه ای از بیلی که شبیه او خواهد بود قبلا در مورد ان فکر کرده بود چه می شود اگر بدون نقشه ی تصمیم قبلی حامله شود بیلی پش او بماند و ان ها برای همیشه پیش هم زندگی کنند حتی یک اتاق کوچک در خانه وجود دارد که می توانند ان را برای بچه ی کوچک شیرخوارشان آماده کنند. در حال حاضر ان اتاق پر از اثاث است : کمی از لوازم بیلی و بیش تر لوازم کرز. کرز با اینکه دوست ندارد خود را به مال دنیا علاقمند کند چند جعبه ی پر اثاث در اتاق دارد اما همه ی انها را می شود از انجا

بردارد و به جای ان ها یک گهواره کوچک با چند صندلی جنبان بگذارد ، یا یک سبد برای لباس های بچه که باید زود به زود شسته شود. ولی تختخواب بچه بدون نرده خواهد بود



انگشتانش را روی پیشانی، بینی، و دهان بیلی که ملایمت تبسم می کند حرکت می دهد؛ بیلی نمیداند که اینطور لمس کردن نه تنها نوازش و نشانه محبت اوست، بلکه نشانه ان است که بیلی مال اوست. اگرچه بیلی زندانی نیست، ولی یک اسیر جنگی است. جنگ او را به این جا کشانده است و باعث شده است که اینجا پنهان شود و از جایش تکان نخورد. نمیتواند از فکر کردن به او به عنوان یک اسیر خودداری کند؛ اسیر او، زیرا وجود بیلی در اینجا بستگی به او دارد. بیلی اسیر اوست کرز میتواند با او هر کاری دلش بخواهد بکند، درست مثل مسافری که از کره ی دیگری به زمین آمده است و در این گنبد مصنوعی، درون کره ای که هوای خانه اوست به دام افتاده باشد. اگر از بیلی می خواست که این خانه را ترک کند چه بلایی به سرش می آمد؟ بازداشتش می کردند، اخراجش می کردند و به جایی که هوایش سنگین تر است بر می گرداندند. حتی فکر آن بیلی را از درون منفجر می کند.

شاید چون بیلی اهل امریکاست از کره ی دیگری آمده است؛ نه فقط از یک کره، بلکه از یک قسمت مرموز و ناشناس آن، قسمتی که برای کرز به اندازه قسمت تاریک ماه اسرار آمیز است. کنتاکی؟ مریلند؟ ویرجینیا؟ این کلمات نام مکان هایی است که بیلی در آن جا زندگی کرده است، اما این کلمات، به غیر از آن که نام مکان هایی در جنوب امریکاهستند، که تشخیص آن نیز برایش مشکل است، مفهومی برایش ندارد. تصور او از جنوب امریکا خانه های مجلل، درخت گلیسیرین و تبعیض نژادی است. در گذشته، قبل از این که نامش کرز باشد، چنین خانه هایی را در فیلم ها دیده بود. اما به نظر نمی رسد بیلی در خانه ای مجلل زندگی کرده باشد یا در حق کسی تبعیض قایل شده باشد. برعکس، نزدیک بود پدرش را به خاطر آنچه بیلی آن را ازادبخواهی می نامد، از شهر بیرون کند و برداشت کرز آن است که پدر بیلی نه میتواند یک شخص سنتی یا محافظه کار باشد و نه شباهتی به ادمهای میانه روی کسل کننده و ازادی خواه تو خالی دارد که او قیافه شان را در پوسترهای انتخاباتی تورنتو دیده است.

البته ایالات متحده، آن طرف دریاست، و در روزهایی که هوا صاف است می شود - به شکل خط یا هاله ای - آن را به خوبی دید. کرز حتی وقتی به مدرسه میرفت در یک سفر یک روزه به ابشار نیاگارا به آنجا رفت، ولی آن قسمت از ایالات متحده را که او دید، به نحو مایوس کننده ای به کانادا شباهت داشت؛ نه جایی که بیلی زندگی میکرد که باید جای خیلی عادی ای باشد. غیر عادی و بی خطر تر از کانادا شاید به همین دلیل جالب تر از کانادا. گفته می شود حوادثی که آن جا اتفاق می افتد برای دنیا اهمیت دارد؛ برخلاف آنچه این جا اتفاق می افتد.

بنابراین کرز با حالت پیروزمندانه ای انگشتانش را روی بدن بیلی حرکت می دهد، زیرا بیلی مال اوست، در رختخواب او، در دست های او و مانند یک اسب افسانه ای غیر عادی مخلوق افسانه ای اوست. این مشمول

فراری او، جزئی از هزاران داستانی است که در روزنامه ها می نویسند، جزئی از تایخ است که او در خانه ی خود، در جای امنی پنهانش کرده است، خانه ای که قرارداد اجاره اش را خود او به تنهایی امضا کرده است، چون هیچ کس نباید نام بیلی و جایی را که زندگی میکند بداند. بعضی از مضمولان فراری ویزای اقامت در کانادا را دارند، اما بقیه - مانند بیلی - ویزا ندارند؛ و وقتی کسی داخل کانادا باشد نمی تواند ویزا بگیرد و برای گرفتن ویزا باید به آن طرف مرز برود و تا پایش به آن طرف مرز برسد بازداشت می شود. همه اینها را بیلی برای او شرح داده است. همچنین گفته است که پلیس سوار کانادا آن پلیسی نیست که او از دوران کودکی در خاطر دارد. آن پلیس تصویرگونه اسب سواری که یونیفورم قرمز به تن دارد، آن پلیس شریف و راستینی که همیشه جنایتکاران را دستگیر می کند دیگر نیست. پلیس کانادا حيله گر و بدجنس است و با امریکا همکاری می کند و اگر دستش به بیلی برسد مرگش حتمی است، زیرا گناه او - این را نباید به کسی، حتی دوستانش بیلی در

این جا که چیزی در این باره نمی دانند بگوید - تنها این نیست که مشمول فراری است. مگر چه کار دیگری کرده؟ او چیزهایی را منفجر کرده که در جریان آن دو نفر کشته شده اند، اما کشته شدن آن ها تصادفی بوده است. پلیس کانادا برای همین دنبال اوست. اگر شانس داشته باشد آن ها اتهام او را به دقت بررسی می کنند و ممکن است شانس با او یاری کند. اگر شانس نداشته باشد محرمانه مخفیانه به مامورین سیاه خبر می دهند و آن ها در یک شب تاریک گروگان می گیرندش و به همان نحوی که کانادایی ها در دوران منفعت فروش مشروبات الکلی در امریکا، به صورت قاچاق مشروب به آنجا می بردند، به سرعت به آن طرف مرز می برندش. این را از کسانی که این کار را می کردند شنیده است: با قایق تندرو از طریق دریاچه به امریکا می برندش و به زندان می اندازندش و کارش تمام است و چون مشمول فراری است یک نفر وقتی در حتمت زندان دوش می گیرد شبانه با چاقو رگ گردنش را خواهد زد. این اتفاقی است که می افتد.

بیلی، وقتی این حرفا ها را به کرز می گوید، خود را محکم به او می چسباند، و کرز دست هایش را به دور او حلقه می کند و باینکه می داند توانایی جلوگیری از چنین اتفاقی را ندارد، می گوید: «من نمی گذارم آن ها اذیتت کنند.» اما حتی گفتن این کلام هر دوشان را آرام می کند. به هر حال او این حرف ها و داستانی را که بیلی در مورد دستگیری اش می گوید بالاخره روزی اتفاق می افتد باور نمی کند. شاید حوادثی چون داستان بیلی در امریکا اتفاق بیفتد - در آن جا که پلیس هنگام شورش به مردم تیراندازی می کند و میزان جنایت بالاست، چنین اتفاقی بعید نیست - اما نه در این جا. نه در این جزیره که این

همه درخت دارد و مردم وقتی از خانه بیرون می روند در خانه شان را قفل نمی کنند. نه در کشور ملال آور، مسطح و بی حالی که او می شناسد. ننه در خانه ی او اب جوجه هایی که در حیاط قدقد می کنند. با وجود جوجه ها، این ارواح محافظ بال دار که مواظب آن ها هستند، هیچ اتفاق بدی برای او و بیلی پیش نخواهد آمد. مرغ ها نشانه ی خوش اقبالی اند.

بنابراین با آن که می دانند بیلی مسافری نیست که به میل خود به اینجا آمده باشد می گوید: «تورا اینجا پیش خودم نگه می دارم.» اما او از مسئله دیگری می ترسد: می ترسد خود او هم برای بیلی حالت ایستگاه موقتی را داشته باشد، یک وسیله راحتی موقتی، مانند همسران محلی سربازان که در خارج از کشورند. اگرچه هنوز چیزی در این مورد نمی داند، اما این را می داند که بخشی از زندگی واقعی بیلی نیست. قبول این واقعیت برایش دردناک است.

کرز که سعی می کند به این موضوع فکر نکند و معتقد است درد خیال باطلی است که باید از آن دوری کند، می گوید: «چطور است صبحانه بخوریم.»

بیلی می گوید: «تو چقدر زیبایی. ژامبون داریم؟ قهوه چطور؟» بیلی قهوه ی کافئین دار دوس دارد. او کرز را که چای گیاهی می خورد مسخره می کند و لب به سالاد، حتی کاهویی که خود کرز پرورش می دهد نمی زند. این نوع خوراکی ها را «غذای خرگوش» می نامد و می گوید: «این ها فقط برای خرگوش و زن ها خوبند.»

کرز با لحن سرزنش آمیزی می گوید: «اگر نمی شکست یک تخم مرغ هم داشتیم.» و بیلی می خندد. (لباس کار با تخم مرغی که در جیبش شکسته دیگر به تن کرز نیست بلکه روی زمین افتاده است. آن را بعداً خواهد شست. اما نه با آب گرم، والا تخم مرغ شکسته در آن می پزد. باید جیب کت را وارونه کند.)

بیلی می پرسد: «نمی توانی املت را بدون تخم مرغ درست کنی؟» کرز کلمه «نمی توانی» را که بیلی با لهجه جنوبی تلفظ کرده زیر لب زمزمه می کند، از آن لذت می برد و سعی می کند آن را در حافظه اش حفظ کند. دوست دارد اگر بچه ای از بیلی داشته باشد یکی از آن نام های جنوبی مثل: بیلی جو یا بیلی باب را که در فیلم ها شنیده است روی او بگذارد. بعد بیلی را در آغوش می گیرد و می گوید: «بیلی تو آن قدر...» می خواهد به او بگوید تو آن قدر جوانی، زیرا او خیلی جوان است، جوان تر از او، اما بیلی دوس ندارد کرز جوان بودن او را به یادش بیاورد، فکر می کند با اینکار سن و تجربه ی خود را به رخ او می کشد یا می تواند به او بگوید چقدر معصوم است که بیلی آن را حتی توهین بیشتری به خود می داند: فکر می کند منظور کرز از این حرف این است که او در امور جنسی بی تجربه است.

درحالی که منظور کرز دست نخوردگی و صافی اوست. با وجود همه گرفتاری هایی که برای بیلی پیش آمده و هوز هم با آن درگیر است، نوعی درخشندگی و تازگی یا حالتی غیر قابل رسوخ در او وجود دارد. خود او خیلی نفوذ پذیر است، لبه های تیز زود به او فرو می روند، زود ناراحت می شود، پوست درونی اش مانند شیرینی مارش مالو، نرم و پفکی است. تمام وجودش با شاخک هایی مثل شاخک های مرچه پر شده است: این شاخک ها حرکت می کنند، موقعیت ها را بررسی و لمس می کنند و با پس رفتن به او هشدار می دهند. بیلی فاقد چنین شاخک های است و نیازی به آن ها ندارد. هر چیزی به محض برخورد با بدن او برمی گردد، اگر هم در او نفوذ کند اهمیتی به آن نمی دهد، اگرچه ممکن است از برخورد آن خشمگین شود. شاید حالت های مالیخولیایی یا احساس گناهی که تجربه کرده است، به جای افسردگی او را به آدم سختی تبدیل کرده است. معتقد است این احساسات مربوط به اوست و دوست ندارد آن ها را ابراز کند. مشکلات مردم تاثیری بر او نمی گذارد. درحالی که کرز به یک در باز یا یک درتوری می ماند که همه چیز از میانش رد می شود.

بیلی با نیشخندی می گوید: «من چقدر چی هستم؟» کرز به جای جواب آه می کشد و تبسم می کند. بعد به او می گوید: «می دانی چقدر خوبی.»

کرز خود بیلی را ندیده بود. بلکه کارمندان شرکت تعاونی غذایی فاروز که کرز بعضی هایشان را می شناسد از او خواستند جایی در خانه اش به بیلی بدهد. زنی به نام برنیس در این جریان نقش مهمی داشت. برنیس عضو جنبش صلح در چند کلیسا و جاهایی نظیر آن بود. این افراد مشمولان فراری را که به آن ها پناه آورده بودند، مانند بچه هایی که در جنگ جهانی دوم از آن طرف اقیانوس با کشتی به کانادا فرستاده می شدند، این جا و آن جا در خانه مردم جا می دادند. روزی که آن ها برای مشمولان فراری دنبال جا می گشتند، کرز به طور اتفاقی به شرکت تعاونی فاروز رفته بود. برنیس مشمولان را برای جاهایی که باید سکونت کنند، قرعه کشی می کرد و بیلی و پسری دیگر(برنیس آن هارا پسر صدا می کرد) جا نداشتند، بنابراین کرز قبول مرد چند شب آن هارا در اتاق اجاره ایش که در انباری در خیابان کوپین بود جا بدهد، و تا جای دیگری پیدا کند یکی از آن ها روی کاناپه فنر شکسته ای که آن موقع داشت و از موسسه خیریه گود ویل گرفته بود می خوابید و دیگری روی زمین. البته چون او رخته خواب اضافی نداشت از از برنیس خواست برایشان کیسه خواب تهیه کند.

کرز آن ها را به دلایل سیاسی به خانه اش نبرد. به سیاست اعتقاد نداشت، دوست نداشت در فعالیتی که در انسان احساساتی چنان منفی ایجاد می کرد دگیر شود. جنگ و فکر کردن به آن را تایید نمی کرد. بنابراین نمی فهمید چرا جنگ ویتنام اتفاق افتاده است و نمی خواست دلیل آن را هم بداند - هرچند، با

همه احتیاطی که می کرد، بعضی از خبرهای مربوط به جنگ که در ملکول های هوا موجود بود به مغزش نشت کرده بود - به علاوه خبرهای جنگ را در تلویزیون نگاه نمی کرد. حتی تلویزیون نداشت و روزنامه ها را هم نمی خواند؛ خبرهایشان برایشان خیلی ناراحت کننده بودند و نهایتاً برای از بین بردن بدبختی هایی که در خبرها می شنید، کاری از دستش ساخته نبود. بنابراین دلیل آن که بیلی را در خانه اش جا داد به هیچ کدام از این ها ارتباط نداشت. او احساس می کرد باید به آدم های بیگانه، به ویژه با آدم های بیگانه بخت برگشته مهربان باشد. به علاوه درست نبود که او در شرکت تعاونی تنها کسی باشد که کسی را در خانه اش جا ندهد.

رابطه ی آن ها با این نحو شروع شد. بعد از چند روزی آن پسر دیگر از خانه ی او رفت و بیلی ماند. چند روزی که گذشت کرز احساس کرد بیلی انتظار داشتن رابطه ی نزدیک تری را با او دارد. البته در این مورد اصراری نمی کرد. آن روزهای اول بیلی خجالتی و کمرو، سردرگم و بدون اعتماد به نفس بود. با خود فکر کرده بود زندگی این طرف مرز کم و بیش شبیه زندگی آن طرف و فقط کمی امن تر خواهد بود. وقتی پی برد که واقعیت با آنچه تصور می کرد تفاوت دارد، سردرگم و ناراحت شد. متوجه شد کار بسیار بدی کرده است و راه برگشت هم ندارد.

شاید برای همه عمر زندگی در تبعید را برای خود خریده بود. زندگی را برای خانواده اش مشکل کرده بود - آن ها از تصمیم او باری نرفتن به سربازی پشتیبانی کرده بودند، اما نمی دانستند او از مواد منفجره استفاده کرده است و به قول خود، به خاطر این کار او مورد انتقاد پر سر و صدایی قرار گرفته بودند. همچنین میهنش را، که بیش از کرز به مفهوم آن اهمیت می داد، ترک کرده بود. در مدرسه بیلی مثل مدرسه کرز صبح اول وقت دعا نمی خوانند، بلکه دست ها را روی قلبشان می گذارند و به پرچم آمریکا سلام می دهند. برای بیلی کشورش نوعی خدا بود، که به نظر کرز اعتقادی بت پرستانه و حتی وحشیانه بود. البته به نظر او کارخدای معمولی هم با آن ریش سفید و طبیعت عصبانی، با آن فرشتگان مرگ و قربانی شدن بره ها، کاری وحشیانه است. او حالا همه اینها را پشت سر گذاشته است. خدای او بیضی شکل است.

بیلی برای دوستانش در آمریکا هم نگران بود، بچه هایی که با آن ها به مدرسه رفته بود، با او فرار نکرده بودند و احتمالاً هم حالا از طریق دریا عازم جبهه بودند، شاید هم در شالیزارها با تیر کشته شده بودند. احساس می کرد آن ها را تنها گذاشته است. می دانست جنگ بد است و او با نرفتن به جبهه کار درستی کرده است، اما در هر حال خود را یک آدم ترسو می دید. دلش هم برای کشورش تنگ شه بود و بیش تر اوقات آرزو می کرد می توانست برگردد.

بیلی به ابن ترتیب، یواش یواش در مواقعی که خیلی احساساتی یا آرام بود با کرز صحبت کرده بود. او انتظار نداشت کرز احساساتش را درک کند، اما کرز بعضی از آن ها را درک می کرد. او احساسات بیلی را که به صورت سیل آسا - درهم و برهم، به شکل اندوهی آبی رنگ و آبدار و چون موج بزرگی از اشک - پدیدار می شد درک می کرد. بیلی به راستی آززده و سردرگم بود. آیا کرز در چنین شرایطی می توانست از دادن هرچیزی که موجب تسلی خاطر او شود دریغ کند؟

### فصل سی و یکم

از وقتی به جزیره و به این خانه آمدند وضع عوض شد. بیلی به اندازه گذشته عصبی نیست. به نظر می رسد بیشتر به این جا پای بند شده باشد. به علاوه دوستانی پیدا کرده است که شبکه ای از تبعیدی هایی چون خود او هستند، آن ها حتی در شهر جلسات گردهمایی دارند؛ بیلی چند بار در هفته در این جلسات شرکت می کند. آنها به مضمولان فراری تازه وارد کمک می کنند و آنها را دور و بر شهر پنهان و جابه جا می کنند. کرز به اجبار برای مدتی کوتاه بیش از یکی از آنها را در خانه اش جا داد و آنها روی کاناپه تازه اتاق نشیمن، که با وجود دست دوم بودن فنرهای بهتری دارد، خوابیده اند. او که سالها قبل به داشتن اثاث درست و حسابی اعتقادی نداشت متوجه شده است حالا که با شخص دیگری زندگی می کند مجبور است برای خود اثاث حسابی تهیه کند.

گاه تبعیدی ها برای آبجو خوردن، گپ زدن و کشیدن حشیش در خانه او می آیند، اما سعی می کنند مهمانی هایشان بی سرو صدا باشد: فقط همین را کم دارند که پلیس هم به سراغشان بیاید. آن ها با قایق به جزیره می آیند و دوستان دختر موفریشان را هم که از کرز خیلی جوانترند همراه می آورند. این دخترها که در خانه هایشان حمام ندارند، در حمام او خود را می شویند و از حوله های او استفاده می کنند و هر از گاهی انگشترهایشان را در وان کهنه کرز که کف آن خط خطی شده است جا می گذارند. به عقیده کرز کثافت یک خیال باطل و وسیله ای برای فکر کردن به مادیت است؛ کرز می داند که نباید از وجود آن ناراحت شود، اما این را هم می داند که اگر قرار باشد تصور کند کثافت یک خطای باصره است، ترجیح می دهد کثافت خود او باشد نه کثافت این دخترها که از نگاهشان حماقت می بارد. مردها یا پسرها دوستان دخترشان را، با وجود آن که پیر نیستند، به نام «خانم پیر من» صدا می کنند و کرز خیلی خوشش می آید که بیلی هم او را به این نام صدا می کند.

دوستان بیلی همیشه می گویند باید برای خود برنامه ای داشته باشند. آن ها فکر می کنند باید دست به کاری بزنند، اما هنوز برنامه مشخصی ندارند؟ آنها تا تهیه فهرستی از نام همه افراد گروهشان پیش رفته اند، اما این فهرست فقط شامل نام کوچک و نام های مستعار است. کرز یواشکی نگاهی به فهرست نام هایی که در اختیار بیلی بود انداخت، البته کار درستی نبود و تعجب کرد که بعضی از آنها نام های زنانه ای چون اتل، اما و ادیت دارند. اما در مهمانی ها همان طور که از یخچال کوچکش آبجوی سرد بیرون می آورد، چیپس و آجیلی را که از شرکت تعاونی گرفته در کاسه می ریزد، برای بعضی دخترانی که می خواهد موهایشان را بشویند شامپو پیدا می کند، کنار بیلی روی کف اتاق می نشیند و حشیش دست دوم استشمام می کند به فضا خیره می شود و به حرف هایشان گوش می دهد، یا این که گفتگوی آنها به گوشش می خورد و متوجه می شود نام بیلی در واقع ادیت یا برعکس ادیت نام بیلی است. او نامش را از ادیت کاول که نام زنی است و دیگر در قید حیات نیست گرفته است. شماره تلفن بعضی از آنها هم با خط بد روی دیوار کنار تلفن نوشته شده است، اما بیلی می گوید این ها شماره تلفن مکان هایی است که فقط برای گذاشتن پیام از آنها استفاده می شود و خطری برای او ندارد. عده زیادی از مضمولان فراری قبل از بیلی و دوستان تازه اش به این جا آمده اند حالا هم چند روزنامه منتسب به مضمولان فراری منتشر می شود. با وجود این آنها قصد دارند روزنامه تازه ای منتشر کنند.

کرز نمی داند این صحنه سازی های اسرارآمیز، پنهانی به این ور و آن ور رفتن ها، نام های سری و کد گذاشتن واقعا تا چه حد ضروری است. این کارها ی آنها بیشتر به بازی های کودکانه شباهت دارد اما به نظر می رسد این فعالیت به بیلی انرژی و هدفی برای زندگی کردن می دهد. بیلی بیش تر جرئت می کند از خانه بیرون برود و کم تر حالت آدم زندانی را دارد. کرز در روزهایی که فکر می کند خطر واقعی ای بیلی را تهدید نمی کند، از زندگی لذت می برد، اما روزهایی که فکر می کند واقعا "خطری بیلی را تهدید می کند نگران است و هر بار که بیلی با قایق روانه خشکی می شود، بخشی از ضمیرش را ترس فرا می گیرد. بیلی را به صورت بندبازی می بیند که با چشم های بسته و بدون دقت روی طنابی که بین دو ساختمان سی و دو طبقه قرار گرفته راه می رود و فکر می کند فاصله کمی با زمین دارد. بیلی تصور می کند کلماتش، روزنامه کوچولو و ناچیزش، می تواند وضع را در خارج و در دنیا تغییر دهد.

کرز می داند در این دنیا نمی توان چیزی را در جهت بهتر شدن عوض کرد. حوادث دنیا فریبنده و قسمتی از یک دور تسلسند؛ قرار گرفتن در جریان این حوادث مانند افتادن در گرداب است. اما بیلی جوان تر از آن است که طعم نهاد بد این دنیای بی رحم را چشیده باشد.

کرز متوجه شده است که تنها می تواند بدنش و به وسیله بدنش روحش را عوض کند. دلش می خواهد روحش را آزاد کند: این آرزو او را به یوگا کشانیده است. همیشه دلش می خواهد بدن تازه ای داشته باشد و خودش را از سنگینی ای که عمیقاً در درونش نهفته است و از مدت ها قبل فراموش شده و هرگز بیرونش نیاورده، خلاص کند. می خواهد بدنش آن قدر سبک شود که در فضا معلق شود. می داند که این کار امکان دارد. او یوگا درس می دهد تا از دستمزدش بتواند مخارج کرایه و صورتحساب تلفن و مواد غذایی را که با کار در شرکت تعاونی به قیمت ارزان می گیرد بپردازد، اما دلیل دیگری که یوگا درس می دهد این است که بتواند به آدم های دیگری که به کلاس یوگا می آیند و بیش ترشان زن هستند کمک کند. آن ها هم باید فلزات سنگینی را در درون خود پنهان کرده باشند، آنها هم باید دلشان بخواهد احساس سبکی کنند. اما از ابتدا به آنها می گوید که یوگا ارتباطی با کم کردن وزن ندارد.

بعد از این که لباس می پوشد و تخم مرغ و ژامبون و نان تست بیلی را آماده می کند، لباس ورزشی و جوراب شلواری اش را در ساک ورزشی اش می گذارد و برای پول توی جیبی، دور و بر خانه به دنبال پول خردهایی می گردد که این جا و آن جا، برای مواقع اضطراری، مانند امروز که پول نقدش تمام شده، پنهان کرده است. مه بخار شده است و نور آفتاب کم رنگ ماه نوامبر از میان هوای گرفته خاکستری رنگ می تابد، بنابراین می تواند دوباره خاطر جمع باشد که ساعت مچی اش وقت درست را نشان می دهد و به موقع به قایق خواهد رسید. به ندرت قایق را از دست می دهد، مگر این که مشکلی با بیلی داشته باشد، بیلی و امیال بی مقدمه و قوی او. به او چه می تواند بگوید؟ «باید کار کنم و الا چیزی برای خوردن نداریم؟» این حرف ها اثر خوبی ندارد، چون فکر می کند کرز او را به خاطر بیکاری اش سرزنش می کند و اخم هایش توی هم می رود. بیلی تصور می کند که کرز مثل گل نباید از جایش تکان بخورد و نان و گوشتی را هم که می خورند مثل برگ درختان خودبه خود به وجود می آید.

کلاس های یوگا در آپارتمان بالای شرکت تعاونی یا جایی که قبلاً به صورت آپارتمان بود برگزار می شود و در حال حاضر دو تا از اتاق ها دفتر کار است، یکی دفتر کار شرکت تعاونی و دیگری دفتر مجله ای به نام رویش زمین. از اتاق بزرگ جلویی برای جلسات و کلاس هایی مثل یوگا استفاده می شود. کرز در هر کلاس فقط به ده نفر درس می دهد: توانایی درس دادن به بیش از ده شاگرد را ندارد و در غیر این صورت قدرت تمرکزش را از دست می دهد. شاگردها حوله و تشک ورزششان را می آورند و معمولاً لباس ورزش را زیر لباسشان می پوشند



که مجبور نشوند در کلاس لباس عوض کنند. کرز قبل از آن ها به آنجا میرسد، لباسش را در دستشویی عوض میکند و تشک ورزشش را که در اشکاف دفتر شرکت تعاونی نگه میدارد پهن میکند. آدم اگر دقت نکند تراشه ی کفپوش قدیمی به تنش فرو میرود. نخستین کارش آن است که تمام چیزهای پیرامونش را از ذهن محو کند: کاغذ دیواری رنگ و رو رفته اتاق را که تصویر آلاچیق های قهوه ای مایل به زرد دارد، جای قاب عکس های قدیمی را که قبلاً روی دیوار بوده و به صورت چهارگوش های تیره تر روی کاغذ دیواری اثر گذاشته است، بوی کهنه ی آن خانه ی قدیمی را، نم فرش آلوده به ادراری که راه پله را میپوشاند، و باقیمانده ی غذاهایی که در سبد زباله ی دفتر وجود دارد و هیچ کس هرگز آن را خالی نمی کند. همچنین سر و صدای ترافیک و صداهای دیگر خیابان و طبقه ی پایین را - درست مثل اینکه با دست نوشته های روی تخته سیاه را پاک کند- از مغزش پاک میکند. بعد زانوهایش را خم میکند و بازوهایش را به حالت لخت بالای سرش میگذارد و به پشت روی زمین میخوابد و نفس میکشد تا خود را آماده و متمرکز کند. نفس باید به داخل و به پایین، کاملاً به داخل و به پایین، به کالبد خورشیدی بدن برود. باید ذهنش را که دزدکی این ور و آن ور میرود و به چیزهای جزئی فکر میکند کاملاً ببندد. «من» باید فراتر از خود برود و وجود باید خود را رها کند تا بتواند به هر جهتی که لازم باشد برود.

کلاس اول مطابق معمول پیش میرود. کرز میداند برای تدریس یوگا صدای خوبی دارد. صدای او کوتاه، آرامش بخش و با فاصله های مناسب است. با زمزمه میگوید: «به ستون فقرات احترام بگذارید، به خورشید درود بفرستید.» منظورش خورشید درون بدن است. از صدا و دست هایش استفاده میکند و با دستی به اینجا و آنجا، عضلات بدن شاگردان را به حالت مناسب قرار میدهد. با هریک از زنان آهسته صحبت میکند تا توجه و تمرکز دیگران را از بین نبرد. اتاق پر از بوی عضلات منقبض شده و صدای نفس هایی است که به موج های کوچک ساحل میماند. کرز احساس میکند که از بدن و سر انگشتانش نیرویی به سوی بدن دیگران جریان پیدا میکند. زیاد حرکت نمیکند و با آن که این کارها نیاز به تقلا و تلاش ندارد در پایان یک ساعت و نیم وقت کلاس احساس خستگی میکند. یک ساعت فرصت دارد تا دوباره انرژی خود را باز یابد. از نوشابه فروشی طبقه پایین آب پرتقال و هویج میگیرد تا کمی آنزیم به بدنش برساند و بعد به کسانی که در شرکت تعاونی هستند کمک میکند تا به بسته های لوبیا سبز خشک شده برچسب قیمت بزنند. وقت کلاس دوش فرا میرسد. کرز هرگز به کسانی که در کلاسش هستند توجه زیادی نمیکند؛ آن ها را میشمارد که تعدادشان به ده تا رسیده باشد و رنگ لباس ورزششان را در ذهن ثبت میکند و تنها به مشخصات بدنی و به خصوص ستون فقرات شاگردان در صورتی که در حالت بدی قرار گرفته باشد توجه میکند. صورت ها برای او مهم نیستند زیرا صورت ها فقط نشانه ای از افرادند همان چیزی که کرز سعی

می کند به زن ها یاد دهد از آن فراتر بروند. تمرین اول با چشم های بسته و روی زمین انجام میگیرد. بنابراین حدود یک چهارم از وقت کلاس میگذرد تا کرز بفهمد شخص تازه ای به کلاس آمده است ، زنی که قبلاً هیچ وقت ندیده بودش: یک زن مو مشکی که لباس ورزش نیلیو جوراب شلواری آلبالویی رنگ پوشیده است و در آن نور کم عینک آفتابی به چشم دارد.

زنی بلند قد و به نازکی تیغ است ، آن قدر لاغر که کرز میتواند قفسه ی سینه اش را از زیر لباس ورزش ببیند . هر دنده مثل اینکه روی سنگ کنده شده باشد برجسته است و بین دنده ها خط سیاهی دیده میشود. زانو ها و آرنج هایش مثل گره های طناب بیرون زده اند و اعضای بدنش حین انجام یوگا انعطاف پذیر نیست و عملاً مانند قفس های که از چوب رختی ساخته شده باشد، حالت هندسی دارند. پوست بدنش به سفیدی قارچ میماند و پیرامونش یک نور تیره رنگ فسفر مانند همچون برق گوشت فاسد میدرخشد. کرز بدن ناسالم را زود تشخیص میدهد: این زن احتیاج به چیزهای بیشتری غیر از یک کلاس یوگا دارد. برای شروع مقدار زیادی ویتامین ث و آ،تاب زیاد لازم دارد، اما آن ها حتی نمی توانند نا سالمی او را حس کنند.

قسمتی از مشکل او به وضع روحی اش ارتباط دارد. آن عینک آفتابی نشانه ی مانعی است که جلوی بینش درونی او را گرفته است. بنابر این قبل از شروع تفکر دورنی که همه در حالت لوتوس قرار میگیرند به سوی او میرود و آهسته میگوید: «نمیخواهی عینکت را برداری؟ وجود آن مانع تمرکز فکری میشود» زن در جواب عینک را از چشمانش به پایین صورتش میلغزاند و کرز از دیدن قیافه اش یکه میخورد. چشم چپ زن سیاه شده است: سیاه و کبود و نیم بسته. چشم دیگرش که خیره ی او شده است ، آزرده ، پرآب و جذاب است.

کرز نفس عمیقی میکشد و اظهار تأسف میکند و چهره اش از دیدن آنم قیافه چنان در هم میرود که انگار ضربه ای که به چشم آن زن خورده روی بدن و چشم خود احساس میکند.زن به کرز تبسم میکند، تبسمی که در آن صورت لاغر و نحیف بسیار دلخراش مینماید. بعد آهسته میگوید: «تو کارن نیستی؟»

کرز نمیداند چگونه به او بگوید که کارن بوده است اما حالا نیست. یک زمانی نام او کارن بود. بنابر این با دقت بیشتری نگاهش میکند و میگوید: «بله» ولی تعجب میکند که این زن او را چطور میشناسد؟ زن میگوید: «من زینیا هستم» و در واقع او زینیاست.

کرز و زینیا داخل نوشابه فروشی انتهای شرکت تعاونی پشت میز کوچکی نشستند. زینیا از او می پرسد: «بار اولی است که به این جا میآیم به عقیده تو چه نوشابه ای بخورم؟» و کرز خوشحال از اینکه

کسی نظر او را میپرسد نوشابه ای را که مخلوطی از پاپایا ، پرتقال، چند قطره آب لیمو و کمی مخمر آبجوست برایش سفارش میدهد. زینیا عینک آفتابی را از چشمش بر نداشته است و کرز سرزنشش نمیکند. ولی به سختی میتواند با کسی که چشمانش را نمیبیند صحبت کند.

البته که او زینیا را به خاطر می آورد. هرکس در مک کلانگ زندگی میکرد زینیا را میشناخت؛ حتی کرز که در سال های تحصیل در دانشگاه شبیه آدمی بود که در فرودگاه سرگردان باشد. کرز تحصیل در دانشگاه را بعد از سه سال نیمه تمام گذاشت و بدون گرفتن دانشنامه آنجا را ترک کرد: دانشی که او نیاز به یاد گرفتنش داشت در واحد های تحصیلی دانشگاه گنجانده نشده بود. شاید هم او برای یاد گرفتن دروس دانشگاهی آمادگی نداشت. کرز معتقد است وقتی آدم برای یاد گرفتن چیزی آماده باشد معلم آن کار را پیدا میکند یا معلم به نحوی برایش فرستاده میشود. تا به حال این نظریه کم و بیش در باره ی او صادق بوده است و تنها دلیلی که در حال حاضر چیزی یاد نمیگیرد آن است که بیلی خیلی از وقتش را گرفته است.

هرچند شاید بیلی هم به نحوی معلم باشد. او هنوز دقیقاً متوجه نشده است که چه چیزی را میتواند از بیلی یاد بگیرد. شاید باید درس عشق ورزیدن را از او بیاموزد. باید یاد بگیرد چگونه به یک مرد عشق بورزد. اگرچه همین حالا هم به او عشق میورزد ، پس از این به بعد چه چیزی باید از او بیاموزد؟

زینیا از میان دو بیضی سیاه رنگ عینک به کرز نگاه میکند و نوشابه اش را سر می کشد. کرز نمی داند چه بگوید، او واقعاً زینیا را در دانشگاه نمی شناخت و هرگز با او حرف نزده بود- زینیا از کرز بزرگتر بود و در کلاس بالاتر درس میخواند؛ همیشه هم با هنرمندان و روشنفکران دیده میشد- اما یادش هست که چقدر زیبا و متکی به نفس بود و در محوطه دانشگاه با دوست پسرش وست، و بعد ها با تونی کوچولو جولان میداد. کرز یاد شبی می افتد که بیرون رفته بود تا در چمنهای مک کلانگ زیر درختی بنشیند و تونی تعقیبش کرده بود. شاید تونی فکر کرده بود کرز در خواب راه میروند؛ که درست حدس زده بود. زیرا کرز در گذشته عادت داشت در خواب راه برود اما آن شب در خواب راه نمی رفت. البته این کار تونی نشانه خوش قلبی اش بود؛ کیفیتی که برای کرز اهمیت بیشتری از موفقیت سرشار تونی در تحصیل داشت. زینیا به خاطر چیزهای دیگری هم شهرت داشت - بیش از همه به این دلیل انگشت نما شده بود که آشکارا با وست زندگی میکرد و آن زمان این کار معمول نبود. حالا شرایط خیلی با آن موقع تفاوت کرده است. حالا زن و شوهر بودن غیر اخلاقی به حساب می آید و به خانواده ی هسته ای به خاطر خطرناک بودن مواد رادیو اکتیو " زیر دریایی هسته ای" میگویند. با آن که این نام مفهومی دلپذیر خانه را خیلی تغییر داده است، اما کرز با آن بسیار موافق است.

زینیا هم فرق کرده است. علاوه بر نحیف بودن، مریض هم هست و افزون بر مریض بودن تا حدودی مرعوب، کتک خورده و شکست خورده به نظر میرسد. شانه هایش مثل اینکه بخواهد از خود محافظت کند خمیده شده اند، انگشتانش به چنگک های بیربخت شباهت پیدا کرده اند و گوشه های لبانش آویزان شده اند. اگر زینیا خود را معرفی نمیکرد کرز نمیشناختش. مثل اینکه زینیا قبلی، زینیا دوست داشتنی، سوخته بود و فقط استخوان هایش باقی مانده بود.

کرز خوشش نمی آید با سؤال کردن در مورد مسائل خصوصی دیگران نارا حشاش کند اما زینیا آن قدر بدون انرژی است که شک دارد اگر سؤالی از او نکند بتواند حرف بزند. بنابراین به نحوی که خیلی خصوصی نباشد میپرسد: «چطور شد که به کلاس من آمدی؟»

زینیا جواب میدهد: «از دوستب درباره ی آن شنیدم» به نظر میرسد برای هر کلمه ای که میگوید باید زحمت زیادی بکشد.

« فکر کردم شاید به من کمک کند»

کرز می پرسد: «کمک؟»

زینیا میگوید: «به سرطان»

کرز میگوید: «سرطان» این حتی سؤال نیست مگر او متوجه نشده بود؟ آن سفیدی پوست و آن لرزش نحیف از دور داد میزند. ظاهرش عدم توازن روحی اش را نشان میدهد.

زینیا حيله گرانه میخندد و میگوید: «یک بار شکستش داده ام اما دوباره برگشته است»

حالا کرز چیزهایی به یاد میآورد: مگر نه اینکه زینیا ناگهان آخر سال ناپدید شد؟ سال دومی که کرز در مک کلانگ زندگی میکرد. بله: زینیا بدون هیچ توضیحی دود شد و به هوا رفت. دخترها سر صبحانه در موردش حرف میزدند و کرز در مواقع نادری که اهمیت نمیداد صبحانه بخورد و به حرف دیگران گوش دهد، به حرف های آن ها گوش میداد. در مک کلانگ غیر از پوسته های سبوس چیزی که کرز بتواند برای صبحانه بخورد نداشتند: شایع شده بود که زینیا مقداری از پول های استیو را دزدیده و با مرد دیگری فرار کرده است، اما حالا کرز میفهمد حقیقت چیز دیگری است: او به خاطر ابتلا به بیماری سرطان ناپدید شده بود. زینیا که نمی خواست قضیه را بزرکند بدون اینکه به کسی چیزی بگوید ناپدید میشود و برای اینکه خود را مداوا کند آن جا را ترک میکند، تا تنها باشد و کسی مزاحمش نشود.

کرز می پرسد: «بار اول چگونه این کار را کردی؟»

زینیا با لحن نسبتاً تندی می پرسد: «کدام کار را؟»

کرز میگوید: «چگونه آن را شکست دادی؟ بیماری سرطان را!»

زینیا میگوید: «با جراحی قسمت سرطانی را بیرون آوردند و رحم را برداشتند. هیچ وقت نمیتوانم بچه دار شوم. اما عمل جراحی بی فایده بود. برای همین تنها به نقطه ای کوهستانی رفتم. گوشت خوردن را متوقف کردم، خوردن الکل را کاملاً ترک کردم. مجبور بودم تمام تمرکز را متوجه سلامتی ام کنم.»

حرفهای زینیا به نظر کرز کاملاً درست می آید. هوای کوهستانی و نخوردن گوشت. میپرسد: «و حالا؟»

زینیا با صدایی که به زمزمه خ س داری تبدیل شده است میگوید: «فکر کردم بهتر شده ام بنابراین برگشتم. در این مدت با استیو زندگی میکردم. فکر کنم گذاشتم مرا به شیوه ی قدیمی زندگی ام برگرداند. میدانی او خیلی مشروب می خورد، و سرطان دوباره عود کرد. او نمیتواند آن را تحمل کند، واقعاً نمی تواند! خیلی از مردم نمی توانند با یک بیمار زندگی کنند، آنها از بیماری میترسند.» کرز سرش را به نشانه تصدیق تکان میدهد: این را میداند. این را با تک تک سلول هایش میداند. زینیا ادامه میدهد: «او اصلاً انکار میکند که من بیمارم. سعی میکند مرا وادار به خوردن کند... یک عالم غذا، همه ی آن غذاهای چرب مثل گوشت و کره. با خوردن آنها حس تهوع پیدا میکنم. نمیتوانم غذا بخورم!»

کرز میگوید: «آه» و فکر میکند چه داستان وحشتناکی است. داستانی که به نظر میرسد حقیقت دارد. عده ی معدودی از مردم می دانند چربی حیوانی چقدر مضر است. نباید از این غذاها خورد. فقط عده ی کمی اطلاعات کافی در این باره دارند. بعد میگوید: «چقدر وحشت انگیز است.» و این فقط انعکاس ضعیفی است از آنچه احساس میکند. ناراحت شده است و چیزی نمانده که اشکهایش سرازیر شود. بدتر از همه نمی داند چه کمکی به زینیا بکند.

زینیا ادامه میدهد: «بعد عصبانی میشود و با من تندی میکند و من خیلی احساس ضعف میکنم... از گریه کردن من متنفر است و از این کار من عصبانی میشود» بعد زینیا بهخ چشمش اشاره میکند و میگوید: «او این کار را با من کرد. آن قدر خجالت میکشم که احساس میکنم انگار من مسئول...»

کرز سعی میکند استیو یا وست را که نامش مثل نام خود او بدون مقدمه عوض شد به خاطر آورد. یادش میآید که وست مرد قد بلندی بود که تا حدودی توی خود بود، مثل زرافه ملایم بود و با دیگران ارتباطی نداشت، ولی نمی تواند مجسم کند او کسی را کتک بزند، به خصوص زینیا را؛ اما آدم ها، به خصوص مردها، میتوانند ظاهر فریبنده ای داشته باشند. میتوانند تظاهر به خوب بودن بکنند، میتوانند کاری کند که انسان فکر کند شهروندان نمونه ای هستند. هرچه میگویند حقیقت دارد و دیگران در اشتباهند، میتوانند هر کسی را گول بزنند و انسان را دروغ گو نشان دهند. بدون شک وست یکی از این مردان است. حالت آشفتگی به کرز دست میدهد که نشانه شروع خشم است. اما خشم برای سلامتی خوب نیست و سعی میکند آن را از خود دور کند.

زینیا میگوید: «وست میگوید اگر واقعا سرطان دارم باید یک بار دیگر رحم برداری کنم. اما میدانم میتوانم خودم را مداوا کنم. اگر فقط میتوانستم...»

به زینیا حالت ضعف دست میدهد و میگوید: «فکر نمی کنم بتوانم این نوشابه را بخورم» و با آرنجش آن را کنار میزند: «متشکرم خیلی لطف کردی» از آن طرف میز به سوی کرز خم میشود و دست او را برای تشکر لمس میکند. انگشتان لاغر و سفیدش سرد به نظر میرسند اما مثل آتش داغ هستند. بعد تقریباً تلو تلو خوران صندلی اش را عقب میکشد و کیفش را برمیدارد و می رود. سرش به پایین خم شده و موهایش صورتش را مانند نقابی پوشانده است و کرز مطمئن است که دادرد گریه میکند.

کرز دلش میخواهد از جا بپرد به دنبالش بدود و برش گرداند. این احساس مانند مستی که به گردش خورده باشد ناراحتش میکند. دلش میخواهد زینیا را دوباره روی صندلی بنشاند و دو دستش را در دست های او بگذارد و تمام نیرویش را با نیروی نوری که در وجودش دارد جمع کند و همانجا مداوایش کند. اما چون میداند نمیتواند این کار را بکند از جایش تکان نمی خورد.

روز یکشنبه زینیا به کلاس یو گا نمی آید و کرز برایش نگران میشود. شاید از حال رفته باشد. شاید وست این بار بیش از بار قبل کتکش زده باشد. شاید استخاون هایش شکسته و در بیمارستان بستری شده باشد. کرز با قایق به جزیره می رود ولی در طول راه همه اش نگران زینیاست. احساس گناه میکند. باید برای او کاری بیش از خرید یک لیوان نوشیدنی میکرد.

شب دوباره هوا مه آلود میشود و باران ریز سردی هم میبارد. کرز آتش خوبی در اجاق درست میکند و حرارت گرمکن را هم بالا میبرد. بیلی اصرار دارد زود به رختخواب بروند. کرز در حمام سرد طبقه پایین مشغول مسواک کردن دندانهایش است که صدای در زدن میشوند. فکر میکند حتماً یکی دیگر از افراد دار و دسته بیلی است که میخواهد یک مشمول فراری دیگر را امشبدر خانه ی او روی کاناپه اتاق نشیمن بخواباند. باید اعتراف کند که کم کم از دست این ها کلافه شده است. آنها هیچ وقت در شستن ظرفها کمکش نمیکنند. اما کسی که در میزند مشمول فراری نیست، کسی که در میزند زینیاست، که سرش در چارچوب خیس در شیشه ای شبیه عکسی در زیر آب است. موهایش خیس و از دو طرف صورتش به صورت رشته هایی آویزانند، دندانهایش از سرما به هم میخورند، عینک آفتابی به چشم ندارد و چشمانش که حالا به رنگ ارغوانی در آمده اند ترحم انگیزند. روی لبش یک بریدگی تازه وجود دارد. در آستانه ی در که انگار خود به خود باز میشود، زینیا که کمی تلو تلو میخورد ایستاده است. زینیا با صدای آهسته ای میگوید: «وست بیرونم کرد. نمیخواهم مزاحمت شوم اما جای دیگری ندارم»

کرز بدون یک کلمه حرف دست هایش را به سوی زینیا باز میکند و زینیا از روی آستانه ی در سکندری میخورد و میان بازوان او از پا در می آید.

فصل سی و دوم

ظهر روزی آفتابی است. مرغ ها از میان سیم های توری شش گوشه ی پرچین مرغدانی با نگاهی حریصانه کرز را در باغچه نگاه میکنند و گل کلم های باقی مانده مثل کله های سبز دیو هایی که از زمین بیرون آمده باشند به او خیره شده اند. گل های پلاسیده ی همیشه بهر، برگ های لادن که به رنگ زرد پریده های در آمده اند، ته بوته های کلم، گوجه فرنگی های نرسیده ای که یخ بندان آنها را از بین برده و نرمشان کرده است، به همراه باریکه ای نقره ای رنگ از رد حرکت حلزون ها، که جا به جا دیده میشود به باغچه قیافه سری را میدهند که موهایش ریخته و گر شده است.

کرز به در هم ریختگی باغچه اهمیتی نمیدهد. همه ی اینها تخمیر و به کود تبدیل میشوند. کرز بیل را به زمین فرو میکند، با پای راستش که در پوتین لاستیکی بیلی است روی لبه ی تیغه اش میزند و حفره ای در خاک ایجاد میکند. بعد در حالی که صدایی مثل خر خر از گلویش بیرون میآید خاک را به زحمت از زمین برمی دارد. بعد خاکی را که با بیل برداشته زیر و رو میکند.

کرم ها خود را به تونل هایی که در خاک درست کرده اند می چسبانند، یک لارو مگس دور خود می پیچد. کرز آن را بر می دارد و بی رحمانه، از بالای پرچین، برای مرغ هایی که قد قد می کنند پرتاب می کند.

مرغ ها برای ربودن لارو مگس به یکدیگر نوک می زنند؛ هیاهویی برپا می شود و همه با هم مرغی را که لارو مگس را گرفته دنبال می کنند. زمانی کرز فکر می کرد شاید بهتر باشد چیزهایی را که خود نمی خورد به مرغ و خروس هایش هم ندهد، اما خیلی وقت است که پی برده این کار بی معنی است. برای مثال مرغ ها برای تهیه تخم نیاز به خرده های پوست تخم مرغ و استخوان های خرد شده دارند در حالی که کرز به آن ها احتیاج ندارد.

کرز می داند این وقت سال فصل مناسبی برای زیر و رو کردن خاک باغچه ها نیست. باید تا بهار وقتی که علف های تازه از زیر خاک بیرون می آیند، صبر کند و حالا مجبور است آن موقع دوباره این کار را تکرار کند. اما این تنها راهی است که می تواند به تنهایی، بدون این که زینیا یا بیلی به دنبالش بیایند، از خانه بیرون باشد. هر کدام از آن ها می خواهند با او تنها و بدون حضور دیگری باشند. اگر بخواهد مدت کوتاهی برای قدم زدن و تمدد اعصاب تنها باشد، یکی از آن ها، زینیا با حالتی آرام و غیرمستقیم یا بیلی به نحو

ناهنجاری که از دور داد می زند خود را به در می رساند: بعد یک درگیری روحی به وجود می آید که کرز را مجبور می کند بین آن دو یکی را انتخاب کند. او از این کار خیلی ناراحت می شود. اما خوشبختانه هیچ یک از آن ها علاقه ای به بیل زدن باغچه ندارند. بیلی از کود دادن به خاک خوشش نمی آید. می گوید: «دلیلی ندارد این قدر زحمت بکشی، همه چیزهایی که از خاک بیرون می آید سبز است.» و البته زینیا هم حالش مناسب نیست که به او کمک کند. او به ندرت تا کنار دریاچه، آن هم خیلی آهسته، می رود و بر می گردد؛ حتی این هم خسته اش می کند.

یک هفته از اقامت زینیا در آن جا می گذرد. او شب ها روی کاناپه می خوابد و روزها روی آن استراحت می کند. شب ورودش تقریباً با خوشحالی و سرور همراه بود. کرز وان را برایش از آب داغ پر کرد و ربدشامبر کتانی سفیدش را به او داد بپوشد و لباس های خیس او را در قلابی که پشت اجاق قرار دارد آویزان کرد تا خشک شود و پس از این که زینیا به حمام رفت و ربدشامبر را پوشید، کرز پتویی به دورش پیچید و او را کنار اجاق نشانند و موهای خیسش را شانه کرد و به او یک گیلان شیر و عسل داغ داد. کرز از این کار خوشش می آمد؛ با این کار خود را آدمی شایسته و پاکدامن، خوش نیت و با انرژی می دید. خوشحال بود که انرژی خود را به کسی چون زینیا می داد که به آن احتیاج داشت. اما تا زینیا را در کاناپه جا کرد و بالا رفت کمی طول کشید و بیلی اوقاتش تلخ شد و هنوز هم با او عصبانی است. او به وضوح گفت که دوست ندارد زینیا در این خانه باشد.

آن شب اول به آهستگی گفت: «چرا این جا آمده؟»

کرز که نمی خواست زینیا حرف های آن ها را بشنود و احساس کند وجودش آن جا زیادی است، به آهستگی گفت: «برای مدت کمی این جا می ماند. ما خیلی آدم های دیگر را هم روی آن کاناپه خوابانده ایم. او چه فرقی با آن ها دارد.»

بیلی گفت: «خیلی هم فرق دارد. آن ها جای دیگری را نداشتند بروند.»

کرز جواب داد: «او هم جای دیگری را ندارد.» فرقی این بود که دیگران دوستان بیلی بودند و زینیا دوست او بود. خوب، واقعاً نه دوست او، ولی مسئول او که بود.

این صحبت قبل از این که بیلی حتی زینیا را دیده باشد، یا حتی کلمه ای با او حرف زده باشد، بین آن دو در گرفت. بیلی روز بعد موقع صرف خاگینه تخم مرغ - متأسفانه نه تخم مرغ خانگی، چون مرغ ها تخم نمی گذارند - و نان تست و ژله که کرز برای هردوی آن ها درست کرده بود، با بدخلقی به او سلام کرده بود. او حتی به زینیا که هنوز ربدشامبر کرز را به تن داشت و پتویی به دورش پیچیده بود و چایی کم



رنگی را سر می کشید، نگاه نکرد. قیافه زینیا آن قدر ترحم انگیز بود که اگر به او نگاه کرده بود، افسوس می خورد که چرا با او این طور رفتار کرده است. چشمانش هنوز بی رنگ و ورم کرده بودند، و آدم می توانست عملاً رگ های آبی پشت دست هایش را بشمارد.

وقتی زینیا به دستشویی رفته بود، بیلی به او گفت: «فقط می خواهم او را از این جا بیرون کنی.»  
کرز گفت: «هیس، می شنود.»

بیلی گفت: «به هر حال ما درباره او چه می دانیم.»

کرز گفت: «او سرطان دارد.» ، مثل این که این تنها چیزی بود که لازم بود در مورد زینیا بداند.  
بیلی گفت: «مزخرف نگو.»

به عقیده کرز این اظهار نظر نه تنها خلاف مهماندوستی و نشانه ناپختگی او بود، بلکه نوعی بی حرمتی نیز بود. کرز آهسته گفت: «به چشمش که آن طور سیاه شده نگاه کن.» کرز به نظر خودش به دلیل آن چشم سیاه شده زینیا را به خانه اش راه داده بود. به علاوه آن چشم نشانه نیازمند بودن زینیا بود، یا این که نشان آن بود که کرز آدم نیکوکاری است.

بیلی گفت: «مگر من چشم او را سیاه کرده ام؟ بگذار برود و غذای یک نفر دیگر را بخورد.» نمی توانست بگوید که اگر قرار است کسی بگوید کی می تواند در این خانه غذا بخورد، این شخص باید او باشد که یا غذای این خانه را با دست خودش تهیه می کرد یا مخارج آن را می داد.

وقتی بیلی حرف های آن ها را نمی شنید، زینیا گفت: «او دلش نمی خواهد من این جا باشم، نه؟» بعد با صدایی که می لرزید و چشمانی که از اشک پر شده بود گفت: «بهتر است از این جا بروم.»  
کرز به گرمی گفت: «معلومه که از تو خوشش می آید! حالت او این جور است. از جایی که هستی تکان نمی خوری!»

مدتی طول کشید تا کرز فهمید چرا بیلی این قدر با زینیا دشمن بود. ابتدا فکر کرد شاید از زینیا می ترسد - می ترسد او را به پلیس، یا آدم های ناجور لو بدهد؛ یا این که با آدم های دیگر اتفاقاً راجع به بیلی صحبت کند. در اثنای جنگ، جنگ قدیمی شعار مردم این بود: «دهان لق، کشتی غرق می کند»، این شعار را روی پوسترها نوشته بودند و خاله ویولای کرز در اواخر دهه چهل آن را به عنوان شوخی برای دوستانش می گفت. بنابراین کرز برای زینیا شرح داد که چقدر بیلی احساس تزلزل می کرد و همه چیز برای دشوار بود. او حتی با زینیا درباره بمب ها و مواد منفجره و احتمال این که پلیس کانادا بیلی را

گروگان بگیرد صحبت کرد. زینیا قول داد در این باره به کسی چیزی نگوید. او گفت مشکل بیلی را کاملاً درک می کند، بعد دستش را صلیب وار روی سینه گذاشت و گفت: «قول می دهم که به کسی در این باره حرفی نزنم، اما کارن - ببخش کرز - چطور شد تو درگیر این فعالیت ها شدی.»

کرز گفت: «درگیر شدم؟»

زینیا گفت: «با مشمولان فراری. انقلابیون. به نظر من تو هیچ وقت آدم سیاسی نبودی. منظورم زمان دانشگاه است. البته در آن آشغال دانی گروه انقلابی وجود نداشت.»

کرز هیچ وقت فکر نمی کرد در آن زمان، در ایام مبهم دوران دانشکده اش که او لاقل برای مردم هنوز کارن بود و تقریباً کسی به او توجه نمی کرد، زینیا به او توجه کرده باشد. کرز در هیچ فعالیتی شرکت نمی کرد و آدم برجسته ای هم نبود. او در سایه مانده بود، اما معلوم می شود که لاقل زینیا او را دیده و به او توجه کرده است. این مسئله خیلی در کرز تأثیر کرد. باید زینیا آدم حساسی بوده باشد، حساس تر از آن چه مردم تصور می کنند.

کرز گفت: «من سیاسی نیستم و هیچ وقت سیاسی نبوده ام.»

زینیا گفت: «من سیاسی بودم. من آن موقع کاملاً ضد بورژوا بودم! یک مسافر سنت شکن بودم.» زینیا کمی اخم کرد و بعد با خنده گفت: «چرا که نه، آن ها بهترین مهمانی ها را می دادند!»

کرز گفت: «من در هیچ گونه فعالیتی درگیر نیستم. هیچ کدام از این چیزها را نمی فهمم. من فقط با بیلی زندگی می کنم. همین و بس.»

زینیا که حالش کمی بهتر شده بود گفت: «تو مثل معشوقه یک راهزن هستی.»

آن روز برای ماه نوامبر نسبتاً گرم بود و کرز فکر کرده بود خوب است زینیا بیرون برود. آن ها کنار دریاچه رفته بودند و مرغ های دریایی را تماشا می کردند و زینیا تمام راه بدون آن که دستش را به بازی کرز بگیرد راه می رفتو کرز به زینیا پیشنهاد کرده بود برایش یک عینک آفتابی نو بگیرد - زینیا شب فرارش عینک قدیمی اش را جا گذاشته بود، اما حالا کم تر به آن احتیاج داشت : چشمانش مانند لکه جوهر پاک شده ای به رنگ آبی رنگ پریده ای در آمده بودند.

کرز پرسید: «مثل چی؟»

زینیا گفت: «چرند نگو، اگر زندگی کردن با شخص دیگر درگیر شدن نباشد، پس چیست.» اما کرز اهمیتی نمی داد مردم به این کار او چه نامی بدهند. در هر حال به حرف های زینیا گوش نمی داد، بلکه لبخند او را تماشا می کرد.

زینیا حالا بیش تر لبخند می زند. کرز احساس می کند او لبخند را به لبان زینیا برگردانده است؛ او، کرز، و همه زحمت هایی که برای زینیا کشیده است. آب میوه گرفتن ها، آب گل کلم گرفتن ها - از گل کلم هایی که خود کاشته، خرد کرده، از الک رد کرده و آبش را گرفته است - نشانیدن در وان آب به شیوه مخصوصی برای زینیا آماده کرده است، تمرین های ملایم یوگا و گردش های هوای آزاد که با فاصله دقیق تنظیم شده است. زینیا همه نیروهای مثبت خود را در مقابل سلول های سرطان به صف کرده، سربازان خوب در مقابل سربازان بد، روشنی در مقابل تاریکی؛ همچنان خودش هر روز، مدتی راه، از طرف زینیا، به تفکر درونی می گذراند تا نتایج کاملی را که برای سلامتی زینیا می خواهد در ذهنش مجسم کند. و حالا زینیا رنگ و روی بهتر و انرژی بیش تری دارد. هنوز لاغر و ضعیف است، اما حالش دارد بهتر می شود.

زینیا این را می داند و از کرز سپاسگزار است. تقریباً هر روز به کرز می گوید: «تو خیلی به من محبت می کنی. من استحقاقش را ندارم؛ منظورم این است که من کاملاً غریبه ام و تو خوب مرا نمی شناسی.»

کرز با کمروبی می گوید: «عیبی ندارد.» وقتی زینیا این حرف ها را می زند کرز کمی سرخ می شود. عادت ندارد برای کاری که می کند از او تشکر شود. معتقد است تشکر از او غیرضروری است. در عین حال از این سپاسگزاری خوشحال می شود؛ در ضمن فکر می کند بیلی هم می توانست برای همه کارهایی که برایش می کند کمی قدردانی نشان دهد. اما به جای آن به او اخم می کند و ژامبونش را نمی خورد. از او می خواهد دو صبحانه جداگانه - یکی برای زینیا و یکی برای او درست کند - تا مجبور نشود با زینیا سر یک میز بنشیند.

دیروز به او گفت: «وقتی می بینم زینیا این طور به تو می چسبد، حال تهوع به من دست می دهد.» کرز می فهمد چرت چنین حرف هایی می زند. او به زینیا حسادت می کند. می ترسد زینیا بین آن دو بیاید و به نحوی تمام توجه کرز را به خود منحصر کند. این احساس بچگانه است. لاقل او به بیماری مهلکی که زندگی اش را تهدید کند مبتلا نیست و باید تا حالا فهمیده باشد که کرز او را دوست دارد. بنابراین به نشانه محبت بازوی او را می گیرد و می گوید: «زینیا برای همیشه این جا نخواهد ماند. آن قدر می ماند که کمی بهتر شود و جایی برای خود پیدا کند.»

بیلی می گوید: «من کمک می کنم او جای دیگری پیدا کند.» کرز جواب می دهد: «وست به چشم زینیا مشت زده است.» اما عکس العمل مناسبی از بیلی دریافت نکرد. بیلی در جوابش گفت: «به آن چشم دیگرش هم من مشت خواهم زد. بنگ بنگ بنگ، متشکرم خانم، خیلی خوشحالم.»

کرز با لحن سرزنش آمیزی گفت: «این رفتار تو هیچ صلح جویانه نیست.»

بیلی که احساس کرد به او اهانت شده است گفت: «من کی گفتم آدم صلح طلبی هستم. جون مخالف یک جنگ هستم دلیل آن نمی شود که مخالف هر جنگی باشم.»

زینیا از اتاف دیگر با بدخلقی کرز را صدا کرد: «داشتم چرت می زدم، صداهایی شنیدم، رادیو روشن است؟»

بیلی آهسته می گوید: «در خانه خودم حتی نمی توانم تف کنم.»  
در چنین لحظه هایی است که کرز از خانه فرار می کند و خاک باغچه را بیل می زند.

بیل را در خاک فرو می کند، خاک را زیر و رو می کند و مکث می کند تا مطمئن شود لارو مگس در آن نیست. بعد صدای زینیا را از پشت سر می شنود. زینیا با صدای پرتمنایی می گوید: «تو خیلی پرقدرتی. من هم یک موقع قوی بودم، تا حدی که می توانستم سه چمدان را با هم بردارم و ببرم.»

کرز از ته دل می گوید: «مطمئنم دوباره همان قدر قوی خواهی شد!»

زینیا با صدای کوتاهی می گوید: «شاید، دلم برای کارهای جزئی و روزمره خیلی تنگ شده.»

کرز ناگهان از این که در باغچه خانه خود بیل می زند احساس گناه می کند؛ یا این که فکر می کند باید احساس گناه کند. او حین انجام کارهای دیگری چون زمین شستن و درست کردن نان هم همین احساس را دارد. وقتی مشغول انجام چنین کارهایی است، زینیا تحسینش می کند، اما لحنش تأسف آمیز است. کرز گاهی احساس می کند زینیا از مشاهده بدن سالم و قوی او در مقابل بدن ضعیف خود احساس حقارت می کند و از این موضوع ناراحت می شود.

به زینیا می گوید: «بیا به مرغ ها دانه بدهیم.» دانه دادن به مرغ ها کاری است که از عهده زینیا بر می آید. کرز قوطی قهوه حاوی دانه مرغ ها را می آورد و زینیا دانه ها را، مشمت مشمت، برای مرغ ها می ریزد و می گوید: «مرغ ها را دوست دارم. آن ها چقدر زنده اند! آن ها مظهر نیروی زندگی اند، این طور نیست؟» کرز از این نوع حرف زدن عصبی می شود. خیلی مطلق است. خیلی شبیه مطالب دانشگاهی است. مرغ ها مظهر هیچ چیزی غیر از مرغ بودن نیستند. فقط و فقط جسمند. اما چگونه می تواند این را برای زینیا شرح دهد. به جای آن می گوید: «من رفتم سالاد درست کنم.»

زینیا می گوید: «سالاد نیروی زندگی» و می خندد. کرز برای نخستین بار به جای آن که از این خنده ها استقبال کند، ناراحت می شود. چیزی در کلام زینیا وجود دارد که او نمی فهمد. مثل لطیفه ای که معنی اش را نفهمد.

سالادی که درست می کند از هویج رنده شده، کشمش و سس آب لیمو و عسل درست شده است. هویج ها را خودش کاشته است و آن ها را در جعله ای پر از شن نم دار در زیرزمینی که سقف کوتاه دارد نگهداری می کند. حالا ریشه های سفیدی از هویج ها بیرون زده که نشانه زنده بودن آن هاست. تنها کرز و زینیا سالاد، باقالی و سیب زمینی آب پز می خورند؛ بیلی می گوید: «امشب جلسه ای در شهر دارم.»

زینیا همان طور که بیلی کتش را می پوشد زیر لب زمزمه می کند: «خیلی به جلسه می رود.» زینیا که از خوش رفتاری با بیلی نتیجه نگرفته است، حالا با او، حتی وقتی که مقابلش ایستاده است، به صورت سوم شخص صحبت می کند. با این کار، ارتباط آن ها به صورت دایره ای درآمده که کرز و زینیا در داخل آن قرار دارند و بیلی در خارج آن. کرز دلش می خواست زینیا این کار را نمی کرد. از طرف دیگر تقصیر بیلی بود.

بیلی نگاه تندی به زینیت می اندازد و با عصبانیت می گوید: «لااقل مثل بعضی ها همه اش بی کار ننشسته ام.» او هم تظاهر می کند کرز طرف صحبتش است.

کرز به بیلی می گوید: «مواظب باش.» که البته منظورش است حالا که به شهر می رود مواظب خودش باشد. اما بیلی که فکر می کند کرز سرزنشش می کند با لحن بدی می گوید: «با دوست بیمارت خوش باش.» زینیا لبخند تلخی می زند. در پشت سر بیلی به هم می خورد و شیشه ها به صدا در می آید.

وقتی دو نفری مشغول خوردن سس سیب زمینی خانگی ای که کرز درست کرده هستند، زینیا می گوید: «فکر می کنم باید از این جا بروم.»

کرز که ناراحت شده است می گوید: «ولی اگر از این جا بروی کجا می خواهی زندگی کنی؟»

زینیا می گوید: «بک جایی را پیدا خواهم کرد. می توانم برای خودم کاری پیدا کنم. می توانم این کار را بکنم. من همیشه می توانم برای پیدا کردن کار تملق مردم را بگویم. می دانم چگونه کار پیدا کنم.» بعد سرفه می کند، صورتش را با انگشتان لاغرش می پوشاند. جرعه ای آب می نوشد و می گوید: «معذرت می خواهم.»

کرز می گوید: «آه، نه تو نمی توانی این کار را بکنی! تو هنوز به اندازه کافی سلامتی ات را به دست نیاورده ای!» بعد چون نمی خواهد حرف منفی زده باشد اضافه می کند: «البته به زودی خوب خواهی شد. باید سلامتی ات تقویت شود نه بیماری ات.»

زینیا لبخند کم رنگی می زند و می گوید: «شاید. اما کارن، واقعاً می گویم، دلت برای من شور نزند. این مشکل تو نیست.»

کرز کلام او را تصحیح می کند و می گوید: «کرز! « زینیا مشکل می تواند نام حقیقی او را به خاطر بیاورد. با این حال مشکل است، زیرا او مسبب این مشکل شده است.

بعد زینیا حرف بدتری می زند: «تنها مشکل این نیست که او از من متنفر است. « بعد همانطور که می خواهد با زبانش سس سیب زمینی را از نوک قاشق بلیسد، می گوید: «واقعیت این است که او به سختی جلو خود را می گیرد که به من دست نزند. «

کرز که احساس می کند کسی آب سرد رویش ریخته است می گوید: «منظورت وست است؟ «

زینیا لبخند می زند و می گوید: «نه، منظورم بیلی است. حتماً خودت هم متوجه شده ای. «

کرز احساس می کند از شدت یأس تمام پوست صورتش آویزان شده است. به این موضوع فکر نکرده بود. اما چرا؟ چرا تا حالا متوجه نشده بود؟ نیرویی که از موها و انگشتان بیلی، وقتی زینیا نزدیکش است، بیرون می آید کاملاً واضح است. حالتش به حالت گربه نری شباهت دارد که با یک گربه ماده روبرو شده است.

از زینیا می پرسد: «منظورت چیست؟ « زینیا با لحنی که کمی تأسف آمیز است می گوید: «می خواهد مرا به رخت خواب بکشاند. «

کرز که تمام بدنش شل شده و مثل این است که تمام استخوان هایش آب شده باشند می پرسد: «تو را دوست دارد؟ « و نگرانی وجودش را فرا می گیرد. در خاموش اعتراض می کند بیلی فقط مرا دوست دارد. با صدای خفه ای می گوید: «بیلی می گوید مرا دوست دارد. « صدایش حالت بچه ای را دارد که گریه می کند. آخرین باری که این حرف را به او زده بود کی بود؟

زینیا به ملایمت می گوید: «نه، احساس او به من، احساس عشق نیست. او مرا دوست ندارد. به سختی می توانم تفاوت آن را برایت بگویم. اما خود تو متوجه شده بود، مگر نه؟ «

کرز زمزمه می کند: «منظورت چیست؟ «

زینیا می خندد و می گوید: «خوبه، تو که بچه نیستی، من چگونه می توانم بدانم او از کجای او خوشش می آید؟ اما بدون شک روح تو با خود تو را دوست ندارد. اگر تو هم تسلیم او نشده بودی او از تو بهره می گرفت. من او را زیر نظر گرفته ام. او یک گه حریص است، همه این ها از ته می خواهند به زن ها تجاوز کنند. تو یک کارن بی گناهی. باور کن مردها فقط از زن ها یک چیز می خواهند و آن هم خوابیدن با آن هاست. مسئله مهم این است که در مقابل کاری که با تو می کنند چقدر بتوانی بگیری. «

کرز می گوید: «این حرف را نزن، این را نگو. « احساس می کند چیزی در او می شکنند، یک بادکنک رنگارنگ مانند یک ریه سوراخ و پاره پاره می شود و به رنگ خاکستری در می آید. اگر عشق را از انسانس

بگیرند چه چیز باقی می ماند؟ بذل و بخشش های او چه می شود؟ سبزی های باغچه، مرغ ها، و تخم مرغ هایی که به او خوراند و تمام آن همه مراقبت های دقیق؟ حالا فقط می لرزد و حالت استفراغ به او دست داده است.

زینیا می گوید: «من فقط واقع بین هستم، همین و بس. او چون نمی تواند با من همبستر شود مرا می خواهد. ناراحت نشو، به محض این که من از این جا بروم مرا فراموش خواهد کرد. مردها کم حافظه اند. کارن، من برای همین می خواهم بروم. به خاطر تو.» به کرز لبخند می زند. صورتش در مقابل تور ضعیف لامپ که از سقف آویزان است در سایه قرار گرفته و تنها از چشمانش برق قرمز رنگی چون نور بالای چراغ های اتومبیل می درخشد. نگاهش تا عمق وجود کرز اثر می گذارد.

کرز می گوید: «اما اگر از این جا بروی می میری.» نمی تواند بگذارد این اتفاق بیفتد. گریه می کند و به زینیا می گوید: «تسلیم نشو.» دست های زینیا می چسبند، یا زینیا به دست های او می چسبند و از دو طرف میز پوشیده از ظرف های کثیف به دست های هم آویزان می شوند.

کرز تمام شب را در رختخواب بیدار می ماند. بیلی مدتی بعد از به رختخواب رفتن او بر می گردد، اما به سراغش نمی آید. به جای آن پشتش را به او می کند، خود را خوب می پوشاند و می خوابد. بیش تر این روزها به او بی توجه بوده. مثل این است که با هم دعوا کرده باشند. اما کرز حالا می داند که دلیل این کار چیز دیگری است. دیگر شخص مورد نیاز بیلی نیست. حالا او زینیا را می خواهد.

فقط بدن بیلی زینیا را می خواهد. برای همین با او آن همه بداخلاقی می کند - بدنش از روحش جدا شده است. برای همین هم با کرز این قدر سرد رفتار می کند: بدنش می خواهد کرز سر راه او نباشد، تا بتواند زینیا را در آغوش بگیرد، او را روی پیشخوان آشپزخانه بگذارد و برخلاف میل زینیا با وجود بیماری او، به او تجاوز کند. یک نفر از آن طرف دریاچه به سویی می آید، پاهای برهنه اش نوک موج ها را لمس می کند، پیراهن خوابش که سال ها در معرض هوا قرار داشته پاره شده است، موهای بی رنگی در هوا این سو و آن سو می رود. کرز چشمانش را می بندد و توجه اش به تصویری که در ذهن دارد معطوف می کند و سعی می کند ببیند این شخص کیست. درون ذهنش ماه را می بیند که با ابرهایی که به سرعت حرکت می کند پوشیده شده است؛ اما حالا آسمان روشن می شود و او می تواند صورتی را که در ذهن دارد ببیند. صورت کارن را می بیند، کارنی که او تبعیدش کرده است. فاصله زیادی را پیموده است. حالا با آن صورت مرعوب و بدون قدرتی که کرز عادت داشت در آینه در چهره اش ببیند، مانند روحی که به بیرون

رانده شده باشد به سوی او، به طرف این خانه، آن جا که او فکر می کرد جزیره امنی است می آید و می خواهد وجود او شود و یک بار دیگر در بدن او سهمی داشته باشد.

کرز کارن نیست. مدت زیادی است که کارن نبوده است و نمی خواهد هم دوباره کارن بشود. با تمام قدرتش کارن را هل می دهد. به طرف آب هل می دهد، اما این بار کارن زیر آب نمی رود. کارن به او نزدیک و نزدیک تر می شود و دهانش را باز می کند. می خواهد چیزی بگوید.

### فصل سی و سوم

مادربزرگش معتقد است پدر و مادر واقعی کارن کسان دیگری بودند و کرز هم حرف او را باور می کند. چنین آدم هایی باید خیلی جستجو کنند تا بتوانند پدر و مادر واقعیشان را شناسایی کنند. یا این که باید بپذیرند که پدر و مادر ندارند.

کارن هفت ساله بود که برای نخستین بار مادر بزرگش را دید. آن روز یک لباس کتانی که روی سینه اش گلدوزی شده بود و کمر بند داشت، پوشیده بود. موهای کم رنگش به فرم دم اسبی، با روبانی هم رنگ لباسش، چنان محکم در پشت سرش جمع شده بود که احساس می کرد چشمانش کج شده اند. مادرش پیراهنش را آهار زده بود و پارچه پیراهن خشک، به خاطر گرمای شرجی اواخر ماه ژوئن، چسبناک شده بود. آن ها با ترن پیش مادربزرگ رفتند و وقتی کارن از روی صندلی گرم مخملی ترن بلند شد، مجبور شد پیراهنش را که به پاهایش چسبیده بود مثل پوست از بدنش جدا کند و ران هایش با این کار زخمی شدند، اما می دانست نباید به روی خود بیاورد.

مادرش یک لباس عاجی رنگ کتانی، پیراهن بی آستین و کت آستین کوتاه پوشیده بود. کلاه حصیری سفید به سر داشت و کیف و کفشش هم رنگ لباس هایش بودند، یک جفت دستکش کتانی سفید هم دستش گرفته بود. مادر با نگرانی به کارن می گفت: «فکر می کنم از دیدن مادربزرگت خوشحال شوی. تو از بعضی جهات خیلی شبیه مادربزرگت هستی.» این حرف برای کارن تازگی داشت؛ خیلی وقت بود که مادر و مادربزرگش با هم حرف نزنده بودند. از صحبت های دیگران فهمیده بود که مادرش وقتی فقط شانزده سال داشت از مزرعه فرار کرده و با کار طاقت فرسا پول جمع کرده بود تا بتواند به مدرسه برود و معلم شود. این کار را کرده بود تا بتواند از نفوذ مادرش، آن خفاش پیر دیوانه، خلاص شود. در این مورد گفته بود: «اسب های وحشی هم نمی توانند به آن زباله دانی برش گردانند.»



با وجود این، آن‌ها عازم مزرعه مادر بزرگش بودند. لباس‌های تابستانی کارن در یک چمدان و ساک لوازم شب مادرش در کنار آن کوچه ترن روی رف بالای سرشان بود. آن‌ها زمین‌های پر از آشغال، خانه‌های دور افتاده، انبارهای خاکستری فرو ریخته و گله‌های گاو را پشت سر گذاشتند. یکی از داستان‌هایی که مادرش تعریف می‌کرد این بود که می‌بایست صبح قبل از آفتاب از خواب بیدار می‌شد و از خانه بیرون می‌رفت و در حالی که از سرما می‌لرزید، در میان باد و باران و کولاک به گاوها غذا میداد. اما حالا با آن لحن شیرینی که با شاگردان کلاس دوم مدرسه صحبت می‌کرد، به او می‌گفت: «از گاوها خوشتر آمد.» بعد رژ لبانش را در آینه پودرش تازه کرد و با لبخندی به کارن منتظر شد ببیند او چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد. کارن که نمی‌دانست چه بگوید لبخند زد. عادت داشت حتی اگر چیزی خلاف میلش نبود لبخند بزند. امیدوار بود در ماه سپتامبر که به کلاس دوم می‌رفت؛ در کلاس مادرش نباشد. بار اول نبود که مدتی را دور از خانه می‌گذراند. در مواقع دیگر به نزد خاله اش ویولا، که خواهر بزرگ‌تر مادرش بود فرستاده می‌شد. گاهی اوقات اگر مادرش شب را بیرون می‌گذراند فقط یک شب در خانه خالی ویولا می‌ماند؛ اما بعضی وقت‌ها، به خصوص تابستان‌ها چون اعصاب مادرش ضعیف بود و احتیاج به استراحت طولانی داشت هفته‌ها نزد خاله اش می‌ماند. در چنین

مواقعی خاله ویولا با لحنی که نظریه‌ی مادرش را تایید نمی‌کرد می‌گفت: «از زندگی اش چه انتظاری دارد؟ هر که جای او بود اعصاب درستی نداشت.» او ضمن صحبت با عمو ورن، انگار که بخواهد گناه ضعف اعصاب مادرش را به گردن کارن بیندازد، از گوشه چشم به کارن اشاره می‌کرد. اما مطمئناً هیچ کدام از این حرف‌ها درست نبود، زیرا کارن سعی می‌کرد هر کاری به او می‌دهند انجام دهد، اما بعضی وقت‌ها اشتباهاتی از او سر می‌زد، چیزهای دیگری چون راه رفتن در خواب هم که دست خودش نبود. اعصاب مادرش به خاطر جنگ خراب شده بود. پدر کارن وقتی کارن هنوز به دنیا نیامده بود در جنگ کشته شده و مادرش را تنها گذاشته بود تا به تنهایی او را بزرگ کند. کاری که به نظر می‌رسد خیلی سخت و حتی غیر ممکن است. چیز دیگری هم بود که مربوط به عروسی مادر کارن یا این که عدم وجود عروسی. مادرش حلقه ازدواج به انگشتش داشت و خود را با عنوان خانم معرفی می‌کرد، اما کارن مطمئن نبود پدر و مادرش با هم عروسی کرده باشند. عکس عروسی وجود نداشت، ولی همه می‌گفتند در زمان جنگ همه چیز فرق می‌کرد. در لحن خاله ویولا چیزی بود که کارن را عوض کرد: او مایه آبروریزی بود و همیشه در باره اش با ایما و اشاره حرف می‌زدند. او کاملاً یتیم نبود، اما لکه یتیمی به دامن داشت.

کارن دلش برای پدر مرده اش تنگ نمی شد، چگونه ممکن بود دلش برای کسی که ندیده بود، تنگ شود؟ اما مادرش به او گفته بود باید نبودن او را احساس کند. در یک قاب عکس عکسی از او\_ به تنهایی نه با مادرش\_ در لباس نظامی با صورتی دراز و استخوانی\_ شبیه صورت مرده ها\_ روی سر بخاری بود که بنا به حال مادرش ناپدید و پدیدار میشد. اگر مادرش حوصله داشت به آن عکس نگاه کند، عکس آن جا بود، و الا ناپدید می شد. کارن از تصویر پدرش به عنوان نوعی گزارش هوا استفاده می کرد. وقتی تصویر ناپدید می شد می دانست باید در انتظار دردمر باشد و سعی می کرد توی دست و پای مادرش نباشد. اما همیشه در این کار موفق نمی شد، یا این که آنقدر خوب موفق می شد که مادرش به او تهمت می زد که خیالبافی می کند، که به او کمک نمی کند، که برای کسی اهمیت قایل نمیشود، که به جز خودش به فکر کس دیگری نیست و صدایش بلند و بلندتر میشد تا به حدی که مانند حرارت سنج به نقطه قرمز می رسید.

کارن ملاحظه کار بود و سعی می کرد به همه کمک کند. اما نمی دانست باید ملاحظه چه کسی را بکند و به علاوه باید به رنگ ها توجه می کرد و به هر صدایی گوش می داد، تا بتواند مواظب خیلی چیز ها باشد. ساعت های قبل از طوفان که هوا هنوز آبی و بدون باد بود، رعد و برق را از راه دور روی بازوانش احساس می کرد. صدای تلفن را قبل از اینکه زنگ بزند می شنید، صدای درد را که در دست های مادرش ایجاد می شد و مانند آب پشت سد آماده ی سر رفتن می شد، می توانست بشنود و وحشت زده روی کف اتاق می ایستاد و چشمانش به جای دیگری خیره می شد\_ به قول مادرش\_ شبیه یک آدم بی شعور می شد. «بی شعور!» شاید بی شعور بود، چون بعضی اوقات معنی حرف های مادرش را نمی فهمید. کلمات را، وقتی از کنار او رد می شدند نمی شنید، در عوض صورت ها و حرف هایی را که پشت آن چهره ها بودند می شنید. شب ها از خواب بیدار می شد و می دید کنار در ایستاده و دستگیره در را در دست گرفته و نمی داند چگونه به آنجا رسیده است.

مادرش در خواب تکانش می داد و می پرسید: «چرا این کار را می کنی؟ چرا؟!» و کارن نمی توانست جوابی بدهد. «خدای من تو که بی شعور نیستی، نمی فهمی بیرون چه بلایی سرت خواهد آمد؟» بعد می گفت: «درسی به تو بدهم! درسی به تو بدهم ای جادوگر کوچولو!» و با یکی از کفش هایش به پشت پاهای کارن می زد یا با دسته جارو یا کفگیر یا هر چه دم دستش بود او را می زد و نور غلیظ و سرخ رنگی از بدنش بیرون می زد، بخشی از آن نور به کارن می خورد و کارن جیغ و داد می کرد: «اگر بابات زنده بود این کار وظیفه او بود و باور کن خیلی سخت تر از من تو را میزد!» زدن کارن تنها عملی بود که مادر کارن به پدرش نسبت می داد و به همین جهت کارن از ته دل خوش حال بود که پدرش زنده نیست.

مادر کارن، همیشه، کلماتی چون خدای من و جادوگر را به زبان نمی آورد و فحش نمی داد، فقط موقعی از این کلمات استفاده می کرد که اعصابش ناراحت بود. کارن وقتی از مادرش کتک می خورد خیلی گریه می کرد، نه تنها برای اینکه دردش می گرفت، بلکه باید نشان می داد از کاری که کرده متاسف است، هر چند نمی دانست چرا باید اظهار تاسف کند. همچنین اگر گریه نمی کرد مادرش او را آنقدر می زد تا گریه کند. «دختر پوست کلفت!» اما باید در لحظه مناسب گریه اش را متوقف می کرد، و الا مادرش برای این که از گریه کردن دست بر نمی داشت کتکش کی زد: «بس است دیگر! این قدر زرن زن!». بعضی اوقات نه کارن می توانست جلوی گریه کردنش را بگیرد و نه مادرش می توانست جلوی کتک زدنش را. و این بدترین مواقع بود. مادرش چون عصبانی شده بود نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.

بعد مادر کارن روی زانوهایش به زمین می افتاد و بازوهایش را دور بدن کارن حلقه می کرد و چنان فشارش می داد که به سختی می توانست نفس بکشد. مادرش گریه می کرد و می گفت: «عزیزم، عزیزم، قربونت برم. متاسفم، نمی دانم چه طور می شود که با تو این طور رفتار می کنم. معذرت می خواهم!» آن وقت کارن سعی می کرد تبسم کند، چون مادرش او را دوست داشت. اگر کسی انسان را دوست داشته باشد همه چیز درست می شود. مادر کارن هر روز به خود عطر تابو می زد. از این که بوی بد بدهد وحشت داشت. بنابراین موقعی که مادرش او را میزد بویی که به مشامش می رسید بوی عطر تابوی گرم شده بود. خاله ویولا کارن را خیلی دوست نداشت، اما لاقط کتکش نمی زد و در خانه اش به کارن بد نمی گذشت. کارن در اتاق مهمان می خوابید، اتاقی که پرده هایش گل های رز بزرگی به زشتی گل کلم و به رنگ نارنجی و صورتی داشت. سعی می کرد تا می تواند سر راه کسی نباشد. بدون اینکه کسی از او بخواهد در شستن ظرف ها کمک می کرد و دستمال های تا شده و جوراب های جفت کرده اش را در کشو طبقه بالا می گذاشت و خود را کثیف نمی کرد. خاله ویولا در تلفن راجع به او گفت: «او بچه کوچولوی خوبی است، اما چیز زیادی بارش نیست، بچه ضعیفی است. خوب، تمیز نگه داشتن و سیر کردن او کار سختی نیست. در هر حال هر مسیحی موظف است به دیگران کمک کند. اما واقعا نگه داری او برایم زحمتی ندارد.»

عمو ورن علاقه بیشتری به او نشان می داد. او با شور و حرارت می گفت:

«دختر من کیه؟» او دوست داشت کارن روی زانویش بنشیند، بعد سرش را نزدیک صورت او می برد، به سرش دست می کشیدف نیشخند می زد و زیر بغلش را غلغلک می داد؛ کارن از این کار خوشش نمی آمد ولی چون احساس می کرد او از این کار خوشش می آید، با حالتی عصبی می خندید، عمو ورن با صروصدا

می گفت: «ما با هم خوشیم، مگر نه؟» اما این حرف را از ته دل نمی زد، فقط فکر می کرد باید این طور با کارن رفتار کند. خاله ویولا به سردی به او می گفت: «اذیتش نکن.»

روی پوست بدن عمو ورن سفید و زیر آن قرمز بود. یکشنبه شب ها را که خاله ویولا به کلیسا می رفت او در حالی که فقط شورت پوشیده بود، چمن ها را می زد و ضمن چمن زدن پوستش سرخ تر هم می شد، اما پیرامون او نوری به رنگ سبز مایل به قهوه ای دیده می شد. کارن صبح ها در رختخواب صدای خرناس و غرغر او را که در دستشویی بود می شنید و برای این که این صداها را نشنود بالش را روی گوش هایش می گذاشت.

خاله ویولا پای تلفن می گفت: «در خواب راه می رود ولی نه زیاد. من فقط درها را قفل می کنم که بیرون نرود. اما نمی دانم چرا گلوریا این مسئله را این قدر بزرگ کرده است. البته که اعصابش خراب است. تک و تنهاست با - خوب، با بچه ای که روی دستش مانده - و من هم به همین خاطر کمکش می کنم. تازه، من خواهر او هستم.» وقتی این حرف را می زد، برای این که کسی صدایش را نشنود آهسته صحبت می کرد.

خاله و شوهرش مانند مادر کارن در آپارتمان زندگی نمی کردند. آن ها در حومه شهر، در خانه ی تازه سازی که همه جایش فرش شده بود، زندگی می کردند. شوهر خاله اش لوازم خانه می فروخت؛ در آن زمان چون جنگ تازه تمام شده بود، لوازم خانه خریدار زیادی داشت و کارش گرفته بود. حالا آن ها برای تعصیلات به هاوایی رفته بودند و برای همین کارن به جای رفتن به خانه ی آن ها، مجبور بود پیش مادر بزرگش برود.

چون مادرش به استراحت احتیاج داشت، مجبور بود پیش مادر بزرگش برود.

مادرش خیلی به استراحت احتیاج داشت؛ کارن می فهمید چقدر محتاج استراحت است. وقتی پیراهنش را که به بدنش چسبیده بود از پوست بدنش جدا کرد، مقداری از پوست بدنش که مادرش شب گذشته به لبه تیز، نه قسمت پهن کفگیر، به آن زده بود کنده و خونین شد.

مادر بزرگ برای پیشواز آن ها با یک وانت قراضه آبی به ایستگاه آمده بود. او مثل غریبه ها با مادرش دست داد و به او گفت: «حالا چگونه گلوریا؟» دست هایش بزرگ و آفتاب زده بود، صورتش هم همین طور. روی سرش یک آشیانه ژولیده خاکستری مایل به سفید بود که بعد کارن متوجه شد موهایش هستند. لباس کار کثیف به تن داشت. صورتش بزرگ و چروکیده بود و بینی اش به نوک پرنده شباهت داشت، چشم هایش ریز و آبی رنگ و ابروهایش زبر بودند و دندان های خیلی بزرگ و به نحو غیر طبیعی یکدست و خیلی درخشانی داشت. سرش را به پایین و به سوی کارن خم کرد و گفت: «پس این کارن

است؟» بعد به کارن تبسم کرد و ادامه داد: «نترس تو را نمی خورم. لاقلا امروز نه، چون خیلی لاغری. باید اول کمی پروارت کنم.»

مادر کارن با همان صدای مطبوعی که با شاگردان کلاس دومش صحبت می کرد و با لحن سرزنش آمیزی گفت: «مادر او نمی فهمد با او شوخی می کنی!»

مادر بزرگ گفت: «پس چه بهتر که هرچه زودتر به این موضوع پی ببرد. البته تا حدی هم راست می گفتم. اگر یک گوساله این طوری داشتیم فکر می کردم گرسنگی می کشد.»

روی صندلی جلو وانت یک سگ سیاه و سفید کالی روی تشک دست بافت کثیفی نشسته بود. مادر بزرگ گفت: «برو عقب گلنی.» سگ گوش هایش را تیز کرد، دمش را تکان داد و به پایین پرید و از روی سپر عقب به قسمت پشت وانت جست زد. مادر بزرگ کارن را مثل کیسه از زمین بلند کرد و روی صندلی گذاشت و گفت: «روی صندلی بنشین. کمی آن طرف تر برو که به مادرت جا بدهی.» کارن خود را روی صندلی اتومبیل سرداد. با این کار زخم پاهایش شروع به سوختن کرد. مادر کارن به موهای سگ که روی صندلی بود نگاه کرد و مردد شد. مادر بزرگ گفت: «سوار شو گلوریا، صندلی مثل همیشه کثیف است.»

مادر بزرگ همان طور که یک دستش از پنجره اتومبیل بیرون بود و سوت بدون آهنگی می زد به سرعت رانندگی می کرد. هردو شیشه ی اتومبیل باز بود و گردو خاک جاده ی خاکی به هوان تنوره می کشید. با وجود این اتومبیل بوی گند سگ می داد. مادر کارن کلاه سفیدش را از سر برداشت و سرش را یک وری بیرون اتومبیل نگه داشت. کارن که وسط آن دوفشرده شده بود و کمی حال تهوع داشت، سعی می کرد تصور کند یک سگ است، زیرا آن بو برای سگ مطبوع بود.

مادر بزرگ با خوش خلقی گفت: «خانه، خانه، به خانه رسیدیم.» دست اندازی را که در باریکه اتومبیل رو خانه بود با یک ویراژ رد کرد و کارن با یک نظر در چمن پر علف جلوی خانه چشمش به اسکلت بزرگی افتاد که به دایناسور شباهت داشت. این اسکلت بزرگ که ستون فقرات تیزی داشت و استخوان های زیادی از آن بیرون زده بود و قرمز آجری بود. ترسید از مادر بزرگ بپرسد آن چیست و اتومبیل هم دیگر حرکت نمی کرد و حالا صدای مهمه ای از عوعوی سگ، فش فش، قدقد و خرناس شنیده می شد و مادر بزرگ داد می زد: «دخترها، پسرها، از سر راه کنار بروید.»

کارن نمی توانست بیرون را ببیند، برای همین به مادرش نگاه کرد. مادرش راست نشسته بود، چشم هایش را محکم بسته و دستکش هایش را در دست هایش مچاله می کرد.

صورت مادر بزرگ در پنجره اتومبیل پیدا شد. او در اتومبیل را با یک حرکت باز کرد و گفت: «آه، تو را به خدا گلوریا، این ها فقط غاز هستند، نمی خورندت.»

مادر کارن گفت: «این ها آدم را می کشند.» اما به هر زحمتی بود از وانت پیاده شد. کارن فکر کرد مادرش نباید کفش سفید می پوشید، زیرا قسمت جلو خانه چمن نبود، بلکه زمینی پر از گل بود که تنها قسمتی از آن خشک بود و البته از کثافت حیوانات پوشیده شده بود. کارن فقط کثافت سگ را می شناخت که در شهر هم دیده بود. حالا دو سگ آن جا بودند، سگ کالی سیاه و سفید و یک سگ قهوه ای و سفید بزرگ تر که داشتند با عوعو کردن و تکان دادن دم فرچه مانندشان یک گله غاز را به سوی طویله می راندند. مگس های زیادی دور و بر وزوز می کردند.

مادر بزرگ کارن گفت: «آره، حسابی می توانند به آدم نوک بزنند. فقط باید جلوشان بایستی! و کمی قدرت نشانشان بدهی.» بعد جلو آمد تا کارن را پیاده کند، اما کارن گفت: «نه، خودم پیاده می شوم.» و مادر بزرگش گفت: «این شد جواز عبور.» مادر کارن جلوتر از آن ها راه می رفت. او ساک لوازم شش را با یک دست می برد و با دست دیگر کیفش را در هوا حرکت می داد که مگس ها را از خود دور کند و سعی می کرد با آن کفش های پاشنه بلند از میان کثافت حیوانات راهی پیدا کند. در این فرصت مادر بزرگ به او گفت: «مادرت آدمی عصبی و ضیف است، همیشه این جور بوده. امیدوارم تو مثل او نباشی.»

کارن که متوجه شده بود باید شجاع باشد پرسید: «آن چیزی که آن جاست چیست؟» مادر بزرگش پرسید: «چه چیز؟» یک خوک که نه بزرگ بود و نه کوچک به پاهای مادر بزرگ تکیه داده بود و با پوزه خیسش که به لطافت تخم چشم و به لیزی آب دهان بود روی جوراب های کارن فین فین می کرد و او را به وحشت انداخته بود. «این پینکی است. یک خوک است.»

کارن که عکس خوک را در کتاب دیده بود گفت: «آن چیز بزرگی را که جلو خانه است می گویم.» مادر بزرگ گفت: «او یک زارع قدیمی است.» و کارن را تنها گذاشت که زارع قدیمی را تماشا کند. بعد با قدم های بزرگ و با چمدان کارن که زیر بغل گرفته بود به سوی در ورودی رفت و به کارن گفت: «بیا!» و کارن با قدم های تند تعقیبش کرد. از دور صدای عوعو و قدقد بیش تری به گوش می رسید. خوک تا در خانه به دنبال آن ها آمد و بعد کارن با تعجب دید که وارد خانه شد. می دانست چگونه با دماغش توری در را باز کند.

آن ها به آشپزخانه رفتند که برخلاف تصور کارن کم تر شباهتی به آشغالدانی داشت. در آن جا میزی بیضی شکل قرار داشت که یک رومیزی مشمای آبی کم رنگ با نقش های توت فرنگی رویش پهن شده بود. یک قوری چای بزرگ و چند بشقاب استفاده شده روی میز بود. چند صندلی سبز رنگ، یک اجاق هیزمی و یک کاناپه مخمل آلبالویی با فنرهای در رفته که مقداری روزنامه روی آن کود شده بود، هم در

آشپزخانه وجود داشت. روزنامه های بیش تری هم کف اتاق بود که یک پتوی ریش ریش بافتنی روی آن ها انداخته بودند.

مادر کارن که از قیافه اش خستگی نمایان بود روی صندلی جنبان کنار پنجره نشسته بود. لباس کتانی اش پر از چروک بود. کفش هایش را در آورده بود و خود را با کلاهش باد می زد، اما وقتی خوک وارداتاق شد جیغ کوتاهی کشید.

مادر بزرگ وقتی تعجب کارن را دید گفت: «عیبی نداره، اهلی است.»

مادر کارن با صدایی محکم و عصبانی گفت: «تا همین جا بسه دیگه.»

مادر بزرگ گفت: «این حیوان از خیلی از آدم ها تمیز تر است. با هوش تر هم هست. به هر حال این جا خانه ی من است. تو هم می توانی در خانه ات هر کاری دلت می خواهد بکنی. از تو نخواستم به این جا بیایی و به تو نمی گویم این جا را ترک کن، اما تا این جا هستی باید این جا را همین طوری که هست تحمل کنی.»

مادر بزرگ پشت گوش های خوک را خاراند و با دست به پشتش زد. خوک به آرامی خرناس کشید و از گوشه چشم نگاهش کرد و بعد چرخ می زد و یک وری تلی روی پتوی دستباف افتاد. مادر کارن زد زیر گریه و در حالی که دستکش های سفیدش را روی چشمانش فشار می داد با عجله و به زحمت از روی صندلی بلند شد و پا برهنه از اتاق بیرون رفت. مادر بزرگ که خنده اش گرفته بود گفت: «گلوریا ناراحت نشو، پینکی از پله ها بالا نمی رود.»

کارن پرسید: «چرا بالا نمی رود؟» صدایش تقریباً حالت زمزمه داشت. او هیچ وقت نشنیده بود کسی این جوری با مادرش حرف بزند.

مادر بزرگش گفت: «پاهایش خیلی کوتاهند. حالا اگر لباس دیگری داری، می توانی لباس را عوض کنی و برای شستن سیب زمینی ها به من کمک کنی.» بعد آه کشید و گفت: «باید یک پسر می داشتم.»

کارن در اتاقی که مادر بزرگ آن را اتاق نشیمن عقبی می نامید چمدانش را باز کرد و شلوار بلند کتانی اش را پیدا کرد و پوشید. به خاطر زخمی که پشت

پاهایش بود نمی خواست شلوار کوتاه بپوشد. این رازی بود که باید بین او و مادرش پنهان می ماند. او نباید درباره جارو و کفگیر حرفی به مادر بزرگ بزند یا مثل آن وقتی که مادرش با مشتم به صورت یکی از پسرهای کلاس دوم زد و نزدیک بود کارش را از دست بدهد و آن ها چیزی برای خوردن نداشته باشند برای او گرفتاری به وجود آورد.

مادربزرگ به او گفت: «وقتی فین فین گلوریا تمام شود اتاقت را به تو نشان خواهیم داد.» بعد کارن در شستن سیب زمینی‌ها به مادربزرگش کمک کرد. آنها این کار را در آشپزخانه کوچک‌تری که پشت آشپزخانه اصلی قرار داشت و یک اجاق کوچک برقی و دستشویی حلبی و یک شیر آب سرد داشت انجام دادند. مادربزرگش این جا را انباری می‌نامید. خوک هم با آن‌ها تا آن جا آمد و آن قدر خرناس کشید تا بیرونش کردند. مادربزرگ به او گفت: «پینکی، حالا نه. اما وقتی زیاد سیب زمینی نپخته می‌خورد مریض می‌شود. هر چند خیلی از آن خوشش می‌آید. از مشروب هم بدش نمی‌آید، ولی آن هم برایش بد است. بیش تر حیوانات، اگر موقعیتی پیش آید، دوست دارند مست کنند.»

برای شام خوراک مرغ، سیب زمینی آبپز و نان تست داشتند. کارن زیاد گرسنه نبود و یواشکی بیش تر غذایش را به خوک و سگ‌ها که زیر میز بودند داد. مادربزرگش دید او چه کار می‌کند ولی اعتراض نکرد و کارن فهمید این کار عیبی ندارد.

مادرش در همان لباس کتانی و با صورت شسته و لبانی که رژ تازه به آنها زده بود و از شدت ناراحتی به هم فشارشان می‌داد برای خوردن شام پایین آمد. کارن مادرش را می‌شناخت و می‌دانست وقتی این طور لبانش را به هم فشار می‌دهد یعنی مصمم است کاری را که باید انجام شود تا به آخر دنبال کند، یا آن که چه؟ یا آن که اوضاع کارن خیلی خوب نخواهد بود.

مادر کارن پرسید: «مادر، دستمال سفره دارید؟» و لبانش را مثل این که از دو طرف به نخ به بالا کشیده شوند با لبخندی تکان خورد.

مادربزرگ پرسید: «چی؟»

مادرش گفت: «دستمال سفره.»

مادربزرگ با ناز و غمزه گفت: «گلوریا، از آستین‌هایت استفاده کن.»

مادر کارن که رویش به کارن بود چینی به دماغش داد و گفت: «تو این جا آستینی می‌بینی؟» او کتش را نپوشیده بود و بازویش عریان بودند. این کلک تازه او بود. می‌خواست بگوید که به نظر هر دوی آن‌ها مادربزرگ رفتار مسخره‌آمیزی دارد.

مادربزرگ که متوجه این نگاه او شد اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «دستمال سفره‌ها مثل همیشه در کشو هستند. من آدم وحشی‌ای نیستم. اما این هم مهمانی شام نیست. هر کس دستمال سفره می‌خواهد خودش می‌رود و بر می‌دارد.»

برای دسر سیب تازه و بعد از آن چای پررنگی که شیر به آن اضافه شده بود، داشتند. مادربزرگ یک فنجان چای به کارن داد و مادرش گفت: «مادر، کارن چایی نمی‌خورد.» مادربزرگ جواب داد: «حالا



می خورد.» کارن فکر کرد الان دعوا می شود، اما مادر بزرگ گفت: «اگر می خواهی او پیش من باشد، باید بگذاری هر چه دلم می خواهد به او بدهم. البته هر وقت بخواهی می توانی او را با خود ببری.» و مادر کارن لبانش را محکم به هم فشرد.

وقتی مادر بزرگ کارن غذایش را خورد، استخوان های مرغ را با قاشق از توی بشقاب ها برداشت و آن ها را به داخل ظرف غذا برگرداند و بشقاب ها را کف اتاق گذاشت. حیوانات به دور بشقاب ها جمع شدند و به لیسیدن و ملج و ملج کردن پرداختند.

مادر کارن با صدای ضعیفی گفت: «خوب نیست بشقاب ها را بلیسند.»

مادر بزرگ گفت: «زبان آن ها خیلی کم تر از دهان آدم ها میکروب دارد.»

مادر کارن با صدای خفه ای گفت: «می دانی تو دیوانه ای. تو را باید با زنجیر ببندد!» بعد دست هایش را جلو دهانش گرفت و به حیاط رفت. مادر بزرگ رفتن او را تماشا کرد. بعد شانه هایش را بالا برد و چایی اش را خورد.

بعد گفت: «تمیزی درون داریم و تمیزی بیرون. تمیز بودن درون بهتر از تمیز بودن بیرون است، اما گلوریا هیچ وقت متوجه تفاوت بین آن دو نشد.»

کارن نمی دانست چه بکند. به شکمش فکر می کرد که هم اکنون درون آن پر از آب بزاق حیوانات و میکروب های سگ و خوک بود. اما تعجب می کرد که از این فکر جالش به هم نمی خورد.

کارن وقتی به طبقه بالا رفت صدای گریه مادرش را که قبلاً هم به گوشش خورده بود، شنید. آهسته به اتاقی که صدا از آن می آمد رفت. مادرش لبه تخت خواب نشسته بود و تنهاتر از همیشه به نظر می رسید. او که هق هق گریه می کرد به کارن گفت: «هیچ وقت مثل یک مادر واقعی با من رفتار نکرد. هیچ وقت برای من مادر واقعی نبود..»

ران کارن را با دست فشار می داد و سرش را در میان موهای کارن پنهان کرده بود و گریه می کرد و کارن نمی دانست منظور او از این حرف چه بود.

مادر کارن روز بعد پس از صرف صبحانه آن جا را ترک کرد. گفت از دکتر وقت گرفته است و باید رود به شهر برگردد. مادر بزرگ کارن او را به ایستگاه برد و کارن هم رفت که با مادرش خداحافظی کند. کارن که پاهایش زخم بود و درد می کرد شلوار بلندش را پوشیده بود. مادرش تمام راه تا ایستگاه بازویش را دور شانه او حلقه کرده بود.

مادر بزرگ قبل از این که اتومبیل را روشن کند گازها را از لانه شان بیرون راند و گفت: «آن ها گازهای نگهبان هستند. آن ها و کالی مراقب همه چیز هستند. کالی هر کس را که بخواهد وارد این جا شود از پا در

می آورد و غازها هم چشم‌هایش را بیرون می آوردند. کالی تو همین جا بمان. گلین تو با من بیا.» به سرعت دفعه قبل و در وسط جاده رانندگی می کرد، اما این بار سوت نمی زد.

مادر کارن در ایستگاه برای خداحافظی گونه کارن را بوسید و رانش را به نرمی فشار داد و از او خواست دختر خوبی باشد. اما مادر بزرگ را نبوسید. حتی با او خداحافظی نکرد. کارن به صورت مادر بزرگ نگاه کرد. صورت او مانند قوطی ای بود که درش محکم بسته شده باشد.

کارن می خواست تا وقتی ترن حرکت می کند آن جا بمانند، بنابراین صبر کردند تا ترن حرکت کن. مادرش دستکش‌های سفیدش را مانند پرچم از پنجره برایش تکان می داد. این آخرین باری بود که مادرش را با قیافه‌ای که هنوز تبسم می کرد و برای او دست تکان می داد می دید، ولی آن موقع این را نمی دانست.

سپس مادر بزرگ و کارن به مزرعه بازگشتند و صبحانه‌شان را که حلیم جو و شکر قهوه‌ای و خامه غلیظی بود خوردند. حالا که مادر کارن رفته بود، مادر بزرگش آن قدر حرف نمی زد.

کارن از آن طرف میز با دقت مادر بزرگش را نگاه می کرد. مادر بزرگ از آنچه کارن روز قبل فکر کرده بود پیرتر بود؛ گردنش استخوانی‌تر و پلک‌های چشمانش پر چروک‌تر بود. پیرامون سرش هاله‌ای رنگ ضعیفی به چشم می خورد. کارن تا به حال متوجه نشده بود که دندان‌های مادر بزرگ مصنوعی است.

#### فصل سی و چهارم

بعد از صرف صبحانه مادر بزرگ کارن از او می پرسد: «بیماری؟»

کارن می گوید: «نه.» پاهایش درد می کند، اما این که بیماری نیست. مادرش همیشه گفته این بیماری نیست. دلش نمی خواهد به رختخواب برود. دلش می خواهد بیرون. دلش می خواهد جوجه‌ها را ببیند.

مادر بزرگش نگاه تندی به او می اندازد، اما چیزی نمی گوید. فقط می گوید: «دلت نمی خواهد شلوار کوتاه بپوشی؟ امروز هوا خیلی داغ می شود.» اما کارن باز هم می گوید نه و آن‌ها به سوی مرغانی می روند تا تخم مرغ‌ها را جمع کنند. سگ‌ها و خوک اجازه ندارند با آن‌ها بیایند؛ سگ‌ها مرغ را رم می دهند و خوک تخم مرغ‌ها را می خورد. هر سه کف آشپزخانه می خوابند، سگ‌ها به آهستگی دمشان را تکان می دهند و خوک متفکر به نظر می رسد. مادر بزرگ برای حمل تخم مرغ‌ها یک سبد که حوله آشپزخانه تویش است با خود می برد.

آسمان آبی درخشان است و با آن نور تندش، شبیه چشمی است که مشت به آن خورده باشد. صدای زیر یک زنجره به گوش کارن فرو می رود. نوک موهای مادر بزرگ نور خورشید را می گیرد و مانند پشمی که آتش گرفته باشد می سوزد. آن ها در راه باریکه ای قدم می زنند و بوته های بلند خار و علف سبز بوی بسیار تندی می دهد که تا به حال به مشامش نرسیده است. این بو با بوی انبار مزرعه مخلوط شده است آن قدر زننده است که کارن نمی تواند خوبی یا بدی آن را تشخیص دهد، ولی از استشمام آن احساس خفگی می کند.

مرغدانی نزدیک تور سیمی و پرچین دور باغ قرار دارد؛ داخل پرچین کپه های سیب زمینی، کاهو و چوب های سه پایه ای که لوبیاهای پیچ از آن ها بالا رفته اند و زنبورها پیرامون گل های سرخ رنگشان وزوز می کنند، دیده می شود.

مادر بزرگ به کارن، یا شاید با خودش، می گوید: «سیب زمینی، کاهو، لوبیا سبز.»

مرغ ها دو نوعند: سفید با غبغب قرمز، و قرمز مایل به قهوه ای. آنها زمین را می خراشند و قد می کنند و با چشمان زرد مارمولک مانندشان، یک بار با این چشم و یک بار با آن چشم، به کارن خیره می شوند. تلالو رنگ های مختلف بال هایشان شبیه شبنم است. کارن غرق نگاه کردن آن هاست تا این که مادر بزرگ صدایش می کند و می گوید: «این جا تخم مرغی پیدا نکردم.»

مرغدانی کم نور است و بوی نا می دهد. مادر بزرگ کارن دستش را به درون جعبه های پر از کاه که هنوز دو مرغ داخل آن ها هستند می کند و تخم مرغ ها را توی سبد می گذارد. یک تخم مرغ هم به کارن می دهد که آن را برای خودش بیاورد. از درون تخم مرغ برق ملایمی بیرون می زند. بیرون آن کمی مرطوب است و کمی فضله مرغ و کاه به آن چسبیده است. تخم مرغ کمی هم گرم است. کارن احساس می کند پشت رانهایش مانند نبض می زند و گرمای تخم مرغی که به دست دارد تا نوک سرش جریان پیدا می کند. تخم مرغ در میان دستش نرم شده و به قلب تپش داری با پوسته لاستیکی شبیه شده است. احساس می کند تخم مرغ در میان دستش باد می کند و بزرگ می شود و همان طور که از وسط باغ، از میان تابش نور خورشید و ارتعاش صدای وزوز زنبورها رد می شوند، آن قدر بزرگ می شود که مجبور است آن را به زمین بیندازد.

بعد متوجه شد که در رختخواب و به روی شکم خوابیده است. مادر بزرگش پاهای او را می شست و با خد حرف می زد: ( نه من مادر خوبی برای او بودم و نه او برای من دختر خوبی. و حالا به این بچه نگاه کن.

اما کاری از دست من ساخته نیست.) او دست های بزرگ و قلنبه و گره دارش را روی ران های کارن گذاشت. ران هایش اول خیلی درد گرفت بعد گرم تر و گرم تر شد و بعد خنک شد و بعد خوابش برد. وقتی بیدار شد متوجه شد بیرون از خانه است. هوا تاریک شده بود ولی ماه نیمه در آسمان بود. در نور ماه می توانست تنه و سایه ی اخه های درختان را ببیند. اول ترسید. نمی دانست کجاست و چگونه به آن جا آمده است. بوی تند و شیرینی در فضا بود و از روی گل ها نور ضعیفی که بعدها فهمید شیریه ی آن هاست برمی خاست. شدای بال پشه ها را می شنید و سفیدی بال آن ها پوستش را لمس می کرد.

صدای نفس هایی را شنید بعد احساس کرد بینی مرطوبی به دستش خورد و چیزی با بدنش تماس پیدا کرد. سگ ها هر کدام یک طرف او بودند. نمی دانست وقتی از خانه بیرون آمده بود آن ها عوعو کرده بودند یا نه. نمی دانست چون صدای عوعویشان را نشنیده بود. اکا بیش از آن ناراحت نشد زیرا آن ها راه برگشت را بلد بودند. مدت زیادی همان جا ایستاد و بوی درخت ها و سگ ها گل های شب و آب را با نفس های عمیق به درون سینه داد. این بهترین چیزی بود که او می خواست. می خواست شب تنها بیرون برود. دیگر حالش بد نبود.

بالاخره سگ ها به آرامی او را برگرداندند. هیچ چراغی روشن نبود. فکر کرد " (شاید وقتی داخل خانه شود تا به طبقه ی بالا و اتاق خود برود مادر بزرگش متوجه نشود.) دلش نمی خواست مادر بزرگ او را تکان بدهد یا او را با چیزی بزند یا به او بگوید که آدم ناملایمی است. اما وقتی به خانه رسید مادر بزرگ را دید که در لباس خواب بلند کم رنگ و با گیسوانی که در ماهتاب به پر شباهت داشت کنار در خانه ایستاده و آن را باز نگه داشته است. مادر بزرگ حرفی نزد فقط سرش را تکان داد و او وارد خانه شد.

صبح روز بعد وقتی کارن به پشت ران هایش دست کشید دردی احساس نکرد. به جتی برجستگی های چسبناکی که قبلا آن جا بود فقط چند خط نازک و کوچک به نازکی مو و چون ترکی در آینه وجود داشت.

اتاقی که کارن در آن می خوابید کوچکترین اتاق خواب طبقه ی بالا و قبلا اتاق مادرش بود. یک تخت خواب باریک در اتاق وجود داشت که تخته بالای سر آن از چوب تیره رنگی بود و با لاک تیره رنگ شده بود و یک روتختی که به نظر می رسید از دوختن تعداد زیادی پروانه به یکدیگر درست شده بود روی تخت را می پوشاند. در اتاق یک کمد کشودار هم بود که رنگ آبی روی آن زده بودند همین طور صندلی ای از جنس کمد که پشتش صاف بود. در داخل کشو کاغذ کهنه پهن کرده بودند. کارن لباس های تا شده اش را در آن ها گذاشت. پرده ها پارچه ی رنگ و رو رفته ای با نقش گل های فراموشم نکن بود. صبح ها نور از میان پرده به داخل اتاق می تابید و گرد و خاکی را که در سطح اتاق و روی کف

صندلی وجود داشت نشان می داد. یک پتوی بافتنی مستعمل و یک کمد لباس که در یک گوشه ی اتاق جا داده شده بود اثاث دیگر اتاق را تشکیل می دادند.

کارن می دانست مادرش از این اتاق و از این خانه متنفر است. اما کارن با وجود چیزهای عجیبی که در آن خانه بود از آنجا متنفر نبود. در اتاق بزرگ جلویی جایی که مادر بزرگ می خوابید درون یک قفسه یک ردیف پوتین مردانه وجود داشت. داخل خانه حمام نبود اما بیرون خانه یک حمام بود با یک جعبه ی چوبی آهک و یک پاروی چوبی برای گذاشتن آهک به داخل سوراخ. یک اتاق نشیمن جلویی هم در خانه بود که پرده های تیره داشت و مجموعه ای از سرنیزه های سرخپوستی که از بیابان جمع شده بود در آنجا بود و انباشته ای از روزنامه که روی کف اتاق پخش شده بود در آنجا بود. یک عکس قدیمی قاب شده پدر بزرگ کارن که قبل از این که تراکتور او را ل کند گرفته شده بود روی دیوار بود. مادر بزرگ می گفت: (او با تراکتور کار نکرده بود، فقط با اسب کار کرده بود. ماشین لعنتی او را زیر گرفت. مادرت آن موقع فقط ده سال داشت وقتی این اتفاق افتاد آنجا بود. همین سبب شد که از خط خارج شود.

پدر بزرگ می گفت: (تقصیر خودش بود که در اختراع شیمان دخالت کرد. او یک هفته زنده ماند اما کاری از دست من ساخته نبود. با آن استخاون ها کاری نمی توانستم بکنم.) کثل خیلی حرف های دیگری که مادر بزرگ می زد طرف صحبت این حرف ها هم خودش بود تا کارن.

خود تراکتور هنوز در اتاقک وسایل موتوری بود. مادر بزرگش پیش از این که پیر شود آن را می راند. حالا ران اسلون که پایین جاده زندگی می کرد با تراکتور خودش و دستگاه بسته بندی گاه کارهای مزرعه را انجام می داد. در هفته ی دوم حضور کارن در آنجا، یکی از مرغ ها کرچ شد و به جای تخم گذاشتن در جعبه ی خود، لانه ای روی صندلی تراکتور درست کرد. کارن آن مرغ را که روی 23 تخم مرغ نشسته بود پیدا کرد مادر بزرگ گفت: (معمولا این کار را می کنند. آن ها تخم هایشان را یواشکی جای دیگری می برند که ما آن ها را برداریم. مرغ های دیگر هم تخم هایشان را در آشپزخانه ی او گذاشته اند. شلخته ها نخواسته اند به خودشان زحمت بدهند.)

مجبور بودند از ترس سمورها آن مرغ را به مرغانی برگرداند. مادر بزرگ کارن می گفت: (آن ها شب ها می آیند و گردن جوجه ها را گاز می گیرند و خونشان را می مکند. سمور ها آن قدر باریکند که می توانند از کوچکترین ترک هم عبور کنند.) کارن مجسم می کرد آن ها حیوانات باریکی چون مار هستند که سرد و بی صدا با چشمانی درخشان و شریر دهان های باز و نیش های تیز آلوده از میان دیوارها می خزند. شبی بعد از تاریک شدن هوا مادر بزرگش بیرون ایستاد و او را با فانوس به داخل مرغانی فرستاد تا بتواند ترک های چوب را که نور از میانشان عبور می کرد پیدا کند. مادر بزرگ کارن گفت: (فقط کافی است یک

سمور به داخل ورغدانی برود و کار تمام است. آن ها مرغ ها را برای خوردن نمی کشند از این کار لذت می برند.)

کارن به تصویر پدربزرگش نگاه کرد. از عکس های قدیمی چیزی نمی فهمید. عکس ها سیاه و سفید و بدون سایه روشن بودند و بدن ها مسطح به نظر می رسیدند. پدربزرگ ریش و ابروهای پر پشت داشت و کت شلوار مشکی پوشیده بود و کلاه به سر داشت. تبسم نمی کرد. مادربزرگ کارن گفته بود که پیش از این که با او ازدواج کند از پیروان فرقه مسیحی منونیت بود. کارن از حرف های مادربزرگ سر در نمی آورد چون منونیت ها را نمی شناخت. مادربزرگش گفته بود که آن ها یک فرقه بودند. آن ها از چیزهای تازه استفاده نمی کردند و فقط با افراد فرقه ی خودشان ارتباط داشتند و کشاورزان خوبی بودند. یک مزرعه منونیت را به راحتی می توان تشخیص داد چون آن ها تا لبه محصول می کاشتند. همچنین با جنگ مخالف بودند و نمی جنگیدند. او می گفت: (در دوران جنگ محبوب نبودند. هنوز این دور و بر آدم هایی هستند که به خاطر او با من صحبت نمی کنند.)

کارن با لحن جدی گفت: (من هم از جنگ خوشم نمی آید.) قبلا به این نتیجه رسیده بود جنگ باعث خراب شدن اعصاب مادرش شده بود.

مادربزرگش گفت: (این را می دانم که مسیح می گوید اگر کسی به صورتت سیلی زد آن طرف صورتت را برگردان اما خدا می گوید اگر کسی به چشمت صدمه زد باید برای تلافی به چشم او صدمه بزنی. به عقیده ی من اگر عده ای بخواهند مردم میهن تو را بکشند باید با آن ها بجنگی.)  
کارن گفت: (آدم می تواند به جای دیگری برود.)

مادربزرگش گفت: (این کاری است که منونیت ها می کردند. به آن ها می گویم اگر جایی برای رفتن نداشته باشید چه می کنید؟) مادربزرگ طوری از =دربزرگ حرف می زد که انگار هنوز زنده است. (او دوست دارد شام تاس کباب خوب بخورد.) یا (او هیچ وقت صرفه جویی نمی کند.) کارن به این فکر افتاد که شاید پدربزرگ هنوز به نحوی زنده باشد. اگر زنده باشد تنها جایی که می شود پیدایش کرد اتاق جلویی است.

شاید برای همین هیچ وقت از اتاق جلویی استفاده نمی کردند و فقط در اتاق نشیمن عقبی می نشستند. آن ها در اتاق نشیمن عقب می نشستند و مادربزرگ پشت سرهم چهارگوش های رنگینی را قلابدوزی می کرد و دو تایی به اخبار رادیو اغلب خبرهای هواشناسی گوش می دادند. مادربزرگ کارن می خواست بداند

باران می بارد یا نه هر چند می گفت بهتر از رادیو می توند بفهمد کی باران می بارد. می توانست باریدن باران را با استخوان هایش حس کند.

هر روز بعد از ظهر آن جا روی کانپه دراز می کشید یکی از پتوهای قلابدوزی شده را دور خودش می پیچید دندان های مصنوعی اش رت در یک لیوان آب می گذاشت و می خوابید و سگ ها و خوک نگهبانی می دادند. صبح ها چابک و خوش روحیه بود سوت می زد ، با کارن حرف می زد و یادش می داد چگونه کمکش کند. چون هر کاری را می شود به شیوه ی درست یا غلط انجام داد. اما بعد از ظهرها بعد از ناهار شل می شد و شروع می کرد به خمیازه کشیدن و می گفت فقط برای یک دقیقه می نشیند.

کارن دوست نداشت وقتی مادر بزرگش خواب بود بیدار باشد این تنها وقتی بود که می ترسید. بقیه ی روز به مادر بزرگش کمک می کرد و سرش گرم کار بود. علف های باقچه را می کند تخم مرغ ها را \_ ابتدا همراه مادر بزرگش و بعد به تنهایی \_ جمع می کرد. ظرف ها را خوش می کرد و غذای سگ ها را می داد ، اما وقتی مادر بزرگش خوابیده بود از خانه بیرون نمی رفت ، چون نمی خواست زیاد از خانه دور شود. در آشپزخانه می ماند بعضی وقت ها به روزنامه های قدیمی نگاه می کرد و دنبال داستان های خنده دار آخر هفته ی روزنامه ها می گشت. اگر چشمش را خیلی نزدیک صفحه نگه می داشت تصاویر تاپدید می شدند و به صورت نقطه های آبی رنگی در می آمدند. یا پشت میز آشپزخانه می نشست . با مداد روی کاغذهای پاره نقاشی می کرد. اوایل سعی می کرد برای مادرش نامه بنویسد. در مدرسه یاد گرفته بود با حروف بزرگ بنویسد. (مادر عزیزم حالت چه طوره؟ قربانت کارن) نامه را در صندوق پستی کنار جاده می انداخت و پرچم قرمز آن را بالا می آورد. اما در جواب نامه هایش نامه ای نمی رسید.

بنابراین به جای نوشتن می نشست و نقاشی می کرد یا این که نقاشی هم نمی کرد. بعضی اوقات مادر بزرگش در خواب خرخر می کرد یا حرف های جویده جویده می زد. زنبورها وزوز می کردند صدای گاو ها از دور به گوش می رسید غازها قد قد می کردند اتومبیلی در انتهای جاده خاکی عبود می کرد. صداهای دیگری هم بودند. شیر آب دستشویی انبار آشپزخانه چک چک می کرد و در اتاق نشیمن صدای غژغژی که مثل صدای راه رفتن بود می شنید. کارن از خودش می پرسید: (این چه صدایی است؟ صدای کانپه یا صندلی جنبان؟)

موهای کوتاه بازوهایش از ترس سیخ می شد و بدون حرکت می نشست و منتظر می شد ببیند این صدای پا از کیست.

روزهای یکشنبه مادر بزرگش پیراهن می پوشید. او \_ مثل خاله ویولا که یکشنبه ها دو بار به کلیسا می رفت \_ به کلیسا نمی رفت. به جای آن کتاب مقدس بزرگ خانواده را از اتاق نشیمن جلویی می آورد و

روی میز آشپزخانه می گذاشت طوری که عطف آن روی میز قرار گیرد. بعد چشمانش را می بست و یک سنجاق را به درون صفحات آن فرو می کرد و صفحه ای را که سنجاق در آن فرو رفته بود باز می کرد بعد به کارن می گفت: (حالا نوبت توست.) و کارن سنجاق را می گرفت چشم هایش را می بست و می گذاشت دستش روی صفحات حرکت کند تا وقتی که احساس می کرد سنجاق به میان صفحات فرو شده است. بعد مادر بزرگ جایی را که سنجاق در آن فرو شده بود را می خواند:

(اگر در میان شما مرد عاقلی وجود دارد بهتر است احمق شود که شاید عاقلانه باشد. زیرا عقل دنیوی مثل حماقت با خداست.) و سرش را تکان می داد و می گفت: (می دانم این چه طور آدمی است.)

اما بعضی اوقات سردرگم می شد. سگان گوشت ایزابل را در ملک یزرعبل خواهند خورد.)

(من این زن را نمی شناسم باید خیلی بیش از فهم من باشد.) هر یکشنبه فقط یک آیه از کتاب مقدس را می خواند بعد از آن کتاب مقدس را می بست و آن را در اتاق نشیمن جلویی سرچایش می گذاشت و لباس کارش را می پوشید و برای انجام کارهای روزانه بیرون می رفت.

کارن در باغچه زانو می زند لوبیاهای زرد را می چیند و در سبد می ریزد. این کار را آسته انجام می دهد و هر بار یک غلاف لوبیا می کند مادر بزرگش با دوست در یک زمان بدون آن که نگاه کند مثل وقتی که قلابدوزی می کند لوبیها را می کند. اما کارن باید اول نگاه کند ببیند لوبیا کجاست بعد آن را بکند. آفتاب سفید و داغ است. او شلوار کوتاه و بلوز بی آستین به تن و کلاه حصیری

آفتابی به سر دارد که مادر بزرگ مجبورش کرده بپوشد تا دچار آفتاب زدگی نشود. آن طور که چمباتمه زده است تقریبا دیده نمی شود چون بوته های لوبیا خیلی بزرگند. گل های آفتاب گردان با گلبرگ هایی که به نیزه هایی از آتش خشک شباهت دارند با چشمان بزرگ قهوه ای شان او را تماشا می کنند.

هوا مثل صفحه ی بزرگی از طلق که روی مزرعه کشیده شده باشد می درخشد. صدای جرق جرق بال یک ملخ می آید. ملخی که بی حرکت ایستاده است. هوا بوی علف خشک می دهد. از دو مزرعه پایین تر صدای تراکتور و تلق تلوق و دنگ دنگ ماشین بسته بندی ران اسلون شنیده می شود و بعد صدا متوقف میشود. کارن به انتهای ردیف لوبیا می رسد. یک هویج برای خود می کند و خاک آن را با سر انگشت هایش پاک می کند بعد آن را به پایش می کشد. با یک گاز دو قسمتش می کند. می داند که باید قبل از خوردن آن را بشوید ولی از مزه ی خاک خوشش می آید.

صدای موتور اتومبیل می آید. یک وانت آبی پررنگ روی جاده خاکی اتومبیل رو باغ ویراژ می دهد. کارن وانت را می شناسد. مال ران اسلون است.



چرا مزرعه اش را ترک کرده و به این جا آمده؟ غالباً کسی به دیدن آن ها نمی آید. مادر بزرگش همسایه ا را نمی شناسد. او می گوید آن ها افکار احمقانه دارند و همیشه شایعه می سازن. کارن دیده است که وقتی از خیابان رد می شود یت برای خرید به شهر می رود خیره نگاهش می کنند. و انت با انحراف متوقف می شود ، غازها به سوی آن هجوم می آوردند سگ ها عو عو می کنند. در وانت باز می شود و ران اسلون از اتومبیل می افتد. تلو تلو می خورد و بازویش را گرفته است. پوست آفتاب سوخته ی صورتش به پاکت قهوه ای شبیه شده است و تمام رنگ قرمز متمایل به صورتی آن از بین رفته است. به کارن می گوید: (او کجاست؟) بوی عرق می دهد و ترس از قیافه اش می بارد. آستینش پاره شده است و از بازویش خون می ریزد. کارن حالا خون ان را می بیند. درد و خطر به شکل خون از بازو بیرون می آید. کارن می خواهد فریاد بزند اما نمی تواند. نمی تواند حرکت بکند. در ذهنش مادر بزرگ را صدا می زند و مادر بزرگ از پشت خانه با سطلی در دست ظاهر می شود و وقتی خون را کی بیند سطل را به زمین می اندازد و می گوید: (ران ، خدای بزرگ).

ران اسلون صورتش را به سوی او برمی گرداند و در نگاهش حالتی از ذلت و عجز دیده می شود. می گوید: (دستگاه بسته بندی لعنتی.)

مادر بزرگ کارن با عجله به سوی او می رود به غازها و سگ ها می گوید: (دختر! پسرا کالی برو.) و صدای عوعوی سگ ها و قدقد غاز که عقب مشینی می کنند شنیده می شود.

به ران می گوید: (الان درست می شود.) دست هایش را دراز می کند و با لمس بازوهای او چیزی می گوید. کارن نور آبی رنگی می بیند که از دست های مادر بزرگ برای لحظه ای جرقه می زند و خون بند می آید. مادر بزرگ به ران می گوید: (درست شد. اما باید به بیمارستان بروی. من فقط می توانم خون را بند بیاورم. با اتومبیل می برمت نمی توانی رانندگی کنی. یکی از رگ ها پاره شده و نیم ساعت دیگر دوباره خون ریزی می کند.) و به کارن می گوید: (یک حوله ی کوچک را با آب سرد خیس کن و بیاور.)

کارن و سگی که گلنی نام دارد عقب وانت می نشینند. اگر بتوانند همیشه عقب وانت می نشینند. هوا در پیرامونش به سرعت می چرخد ، گیسوانش چون امواج کوچک در حکرکتند و درختان محو می شوند حالتی درست مثل پرواز کردن به او دست می دهد. آن ها به بیمارستانی که سی کیلومتر از آن جا فاصله دارد می روند. بیمارستان در همان شهری است که ایستگاه ترن دارد. ران از اتومبیل پیاده می شود و برای این که حالش به هم نخورد می نشیند و سرش را پایین می گیرد بعد مادر بزرگ کارن بازویش را دور بدن او حلقه می کند و آن ها لنگ لنگان مثل کسانی که در مسابقه سه پایی شرکت کرده باشند به سوی بیمارستان می روند. کارن و گلنی در وانت منتظر می مانند.

بعد از مدتی مادر بزرگ پیدایش می شود. او می گوید دارند بازوی ران را بخیه می زنند و حالش خوب خواهد شد. آن ها برمی گردند که خانم اسلون را از حال او با خبر کنند و بگویند نگران نباشد. پشت میز آشپزخانه خانم اسلون می نشینند و مادر بزرگ چای می خورد و کارن لیموناد. خانم اسلون با گریه از آن ها تشکر می کند و مادر بزرگ کارن نشان نمی دهد که از کمک به آن ها خوشنود است و فقط با قیافه ای جدی سر تکان می دهد و می گوید: (از من تشکر نکنید. من زخم او را بخیه نزدم).

دختر خانم اسلون چهارده ساله است. گیسوانش از موهای کارن کم رنگ تر است و رنگ چشمانش صورتی است و پوست بدنش رنگ ندارد. او ضمن تعارف بیسکویت به آن ها به مادر بزرگ طوری نگاه می کند که نزدیک است چشمانش از حرقه بیرون بیاید. خانم اسلون از مادر بزرگ کارن خوشش نمی آید ، اما یک چای دیگر به او تعارف می کند. دختر سفید موی او هم همین طور. وحشت آن ها از مادر بزرگ چون خرده های خاکستری یخ پیرامون بدنشان دیده می شود. آن ها از مادر بزرگ می ترسند ولی کارن از او نمی ترسد یا لاقل نه به اندازه ی آن ها. او هم دوست دارد به خون دست بزند و بتواند از خون ریزی جلوگیری کند.

شب ها وقتی هوا خنک تراست کارن و مادر بزرگش به قبرستان کهکتر از دو کیلومتر با آن جا فاصله دارد می روند. در این مواقع مادر بزرگ پیراهنش را می پوشد اما کارن مجبور به این کار نیست. همیشه پیاده به قبرستان می روند و هیچ وقت سوار وانت نمی شوند. از یک جاده خاکی از کنار نرده ها و جوی آب و علف عایی که خاک رویشان را گرفته عبور می کنند و کارن دست مادر بزرگش را می گیرد. این تنها موقعی است که دست مادر بزرگ را می گیرد و حالا دست های مادر بزرگ را به شیوه تازه ای می گیرد و رگ های ریسمان مانند و استخوان های گره دار پوست شلی را که روی آن را پوشانده است احساس می کند ، اما احساسش احساس لمس کردن دست یک آدم پیر نیست بلکه احساس لمس کردن رنگ آبی و دستی قوی است.

قبرستان کوچک است و کلیسای کنار آن هم کوچک و خالی است. کسانی که به آن جا می آمدند به کلیسای تازه و بزرگتری که کنار شاهراه اصلی است می روند. مادر بزرگ می گوید: (وقتی فنین ها به این جا می آمدند زن ها و بچه ها را آن جا داخل ان کلیسا جا می دادیم).

کارن می پرسد: (فنین ها کی هستند؟) این کلمه به یاد مسهلی می اندازدش که نامش را از رادیو شنیده است. فنین \_ مینتز.

مادربزرگ می گوید: (آدم های بی سر و پای که در امریکا زندگی می کنند ، ایرلندی ها. آن ها می خواستند جنگ کنند هر چند چشمانشا از شکم هایشان بزرگ تر بود.) طوری از این جریان حرف می زند که انگار همین دیروز این اتفاق افتاده بود.

کارن می گوید: (ما ایرلندی نیستیم.)

مادربزرگ می گوید: (نه چندان ، هر چند مادربزرگت ایرلندی بود.) خود او از یک سو اسکاتلندی است بنابراین کارن هم از یک سو اسکاتلندی است. بخشی از او اسکاتلندی است. قسمتی انگلیسی ، قسمتی منونیت و قسمتی هم از آن جا که پدرش آمده بود. به عقیده ی مادربزرگش اسکاتلندی بودن از اهل هر جای دیگری بودن بهتر است.

با وجود این که هنوز هم مردم به این قبرستان می آیند همه جای آن پر از علف است. علف روی بعضی از قبرها را کنده اند. مادربزرگ کسانی را که در آن جا دفن شده اند می شناسد و علت مرگشان را می داند: (تصادف اتومبیل در محل تقاطع جاده ، هر چهار سرنشین مشروب خورده بودند و مردند. مردی که خود را با هفت تیر کشت ، همه از این موضوع خبر داشتند ، منتها به روی خودشان نمی آوردند چون خودکشی ننگ بود. یک زن و نوزادش.) قبر بچه کوچکتر بود و به چهار چوب تخت شباهت داشت. (یک ننگ دیگر ، چون معلوم نبود پدر آن بچه کیست.) مادربزرگ کارن می گوید: همه ی پدر ها واقعی اند اما همه ی آن ها آدم های درستی نیستند.) روی سنگ قبرها مجسمه سر فرشتگان ، گلدان های بزرگی با درخت بید ، بره ی سنگی ، گل سنگی و گل های واقعی در شیشه های خالی مریا پڑمرده شده اند وجود دارد. مادر و پدر مادربزرگ و دو برادرش هم در این جا دفن شده اند. او کارن را برای دیدن آن ها به سر قبرشان می برد ، اما وقتی به آن جا می رسند نمی گوید (قبر آن ها) بلکه می گوید: (آن ها) اما بیشتر اوقات می خواهد پدربزرگ کارن را ببیند. نام او و تاریخ تولد و مرگش روی سنگ حک شده است.

او می گوید: "شاید باید پیش منومیت ها می فرستادمش. اما به احتمال زیاد قبولش نمی کردند. بهتر شد که همین جا پیش خودم نگه اش داشتم."

نام مادربزرگ کنار نام او حک شد است و فقط تاریخ فوت ندارد. مادربزرگ به کارن می گوید: "باید قبل از مردنم ترتیب این کار را می دادم. هیچ کس این دور و بر نیست که این کار را برایم بکند. به احتمال زیاد ویولا و گلوریا ترجیح می دهند مرا توی یک چاله بیندازند و پولش را صرفه جویی کنند. آنها منتظرند من بمیرم تا بتوانند مزرعه را بفروشند یا این که مرا به شهر به درون یک سوراخ منتقل کنند. برای همین سرشان را کلاه گذاشتم و خودم سنگ قبر خریدم. به جهنم بروم یا به بهشت همه کارهایم مرتب است."

کارن به او می گوید: "من دلم نمی خواهد تو بمیری." او نمی خواهد مادر بزرگش بمیرد. با وجود سختی های زندگی در خانه مادر بزرگ، آن جا برایش جای امنی است؛ شاید به خاطر سخت بودنش جای امنی است. نه از جایش تکان می خورد و نه زمینش سست است. او عوض نشده است. مادر بزرگ چانه اش را بالا می گیرد و می گوید: "من دلم نمی خواهد بمیرم، اما بدنم خواهد مرد." به کارن نگاه می کند. نگاه هایش تقریباً وحشیانه است. آن ها برای کاشتن بذر به مزرعه رفته اند و موهای سر مادر بزرگ مانند خار است.

آیا کارن مادر بزرگش را دوست دارد؟ کرز در وسط راه جزیره همان طور که در قسمت عقب قتیق نشسته است، به گذشته بر می گردد. بعضی اوقات دوستش داشت و بعضی اوقات دوستش داشت و بعضی اوقات دوستش نداشت. برای توصیف احساسش نسبت به آنچه مخلوطی از رنگ های از رنگ های خشن و ملایم، مزه های تند و لبه های تیز بود، نمی توان از کلمه ساده دوست داشتن استفاده کرد. مادر بزرگش به او می گوید: "پوست گربه را به چند روش می توان کند." و کارن از شنیدن این حرف می لرزید، زیرا مادر بزرگش را مجسم می کند که واقعا دارد یک گربه را پوست می کند. یک روز صبح مادر بزرگش هفت تیر 22 شکاری اش را با خود برد و چند قرقاول و خرگوش را با تیر زد و از آن ها خوراک درست کرد. او مرغ ها را، وقتی که برای تخم گذاشتن پیر می شدند یا وقتی می خواست خوراک مرغ درست کند، می کشت. سرشان را روی کنده چوبی هیزم شکنی می گذاشت و با تبر از بدن جدا می کرد و آن ها با گردنی که چشمه ای از خون از آنها جاری بود و دود خاکستری رنگی از آن بلند می شد و با رنگین کمانی از نور که پیرامونشان بود و کم رنگ می شد و از بین می رفت، دور حیاط می دویدند. بعد پرهایشان را می کند و دل و روده شان را در می آورد و پرهایی را که تازه از زیر پوست در آمده بود با شمع کزاز می داد. بعد از پخته شدن جناقشان را کنار طاقچه پنجره خشک می کرد و نگه می داشت. پنج جناق آن جا بود. کارن می خواست یکی از آن ها را بشکند. اما مادر بزرگش می گفت: "باید نیت کنی و بعد جناق بشکنی." و نیتی به فکر کارن نمی رسید. مادر بزرگ گفت: "این ها را برای وقتی که به آن احتیاج داری نگه می دارم."

کارن حالا بیشتر از قبل سوال می کند؛ کارهای بیشتری هم می کند. مادر بزرگش می گوید که او دارد آبدیده می شود. وقتی برای آوردن تخم ها تنها به مرغدانی می رود، اگر مرغ ها سر و صدا بکنند و بخواهند به او نوک بزنند آن ها را می زند و اگر خروس به پاهای لختش بپرد با لگد می زندش. گاهی اوقات برای زدن خروس یک سیخ با خود می برد. مادر بزرگش می گوید: "او یک شیطان بدجنس پیر است. نگذار اذیتت کند. هر وقت به طرفت آمد محکم بزنش تا نوکت نزند."

یک روز صبح که ژامبون می خوردند، مادر بزرگ گفت: "این گوشت پینکی است." کارن پرسید: "پینکی؟" اما پینکی روی پتوی افغانی، جای همیشگی اش دراز کشیده است و چشمانش را با آن مژه های سیخ شده باز و بسته می کند و تا تکه تکه غذایی جلوش می اندازی از جایش می پرد. "پینکی که این جاست."

مادر بزرگش می گوید: "این پینکی اسل گذشته است. هر سال یک پینکی تازه می آید." و از آن طرف میز به کارن نگاه می کند. در قیافه اش حالت حيله گرانه ای وجود دارد؛ منتظر است ببیند کارن چه عکس العملی نشان می دهد.

کارن نمی داند چه بکند. می تواند گریه کند و از سر میز بلند شود. و اتاق ترک کند، دلش می خواست همین کار را بکند. اما فقط چنگالش را در بشقابش می گذارد و تکه ژامبونی را که دارد می جود از دهان بیرون می آورد و آن را به آرامی در بشقابش می گذارد. این آخرین باری است که لب به ژامبون زده است. مادر بزرگش که از این کار خوشش نیامده است با لحن تحقیر آمیزی می گوید: "خوب دیگه، این چه ادایی است که در می آوری." انگار کارن نتوانسته بود انتظارش را بر آورده کند. "این فقط یک خوک است. آن ها تا جوان هستند زرنگند، اما اگر بگذارم زنده بمانند، خیلی بزرگ می شوند. وقتی بزرگ می شوند وحشی و حيله گر می شوند و این بار آن ها آدم را می خورند."

کارن به پینکی فکر می کند که دور و بر انبار غله بدون سر می دود، در حالی که دود خاکستری زندگی اش به هوا می رود و نور رنگین کمانش ناپدید می شود. مادر بزرگش هر صفت خوبی هم که داشته باشد، قاتل است. بی خود نیست که مردم از او می ترسند.

### فصل سی و پنجم

روز کارگر بود. آن روز قرار بود مادر کارن با ترن بیاید و او را به شهر ببرد. کارن چمدانش را بسته بود و زیر روتختی زیر تخت باریکش سرش را زیر بالش کرده بود و گریه می کرد. دلش نمی خواست مادر بزرگش را ترک کند، اما دلش می خواست مادرش را هم دکه حالا خوب به خاطر نمی آوردش ببیند. تنها چیزی که از او به خاطر داشت پیراهن هایش بودند و بوی عطر تابو و یکی از صداهایش، آن صدای خیلی شیرین که با شاگردان کلاس دوم حرف می زد.

مادرش نیامد. در عوض خاله ویولا تلفن کرد و مادر بزرگ به کارن گفت که اشکالی پیش آمده و کمی بیشتر پیش او خواهد ماند. به او گفت: "می توانی در جابجا کردن گوجه فرنگی ها کمکم کنی." کارن

گوجه فرنگی ها را کند و آن ها را در انبار آشپزخانه شست و مادر بزرگش آن ها را با ترازو وزن کرد، پوئستشان را گرفت، جوشاندشان و توی ظروف شیشه ای ریخت.

مدارس باز شد و هیچ خبری از مادرش نشد. مادر بزرگ گفت: "مدرسه رفتنت بی فایده است. هنوز به مدرسه نرفته باید آن را ترک کنی." کارن اهمیتی نداد. در هر حال او مدرسه را خیلی دوست نداشت. برایش خیلی سخت بود که در یک لحظه توجه اش را به آن همه آدمی که در کلاس بودند بدهد. مثل رادیو که وقتی رعد و برق می شد به سختی می توانست صدایش را بشنود.

مادر بزرگش کتاب مقدس را از اتاق نشیمن آورد و روی میز آشپزخانه گذاشت. بعد گفت: "مرد کور گفت بگذار ببینم." چشمانش را بست و سنجاقی را در لابلاي ورق های کتاب مقدس فرو کرد. سنجاق در صفحه ای از مزمر هشتاد و هشتم فرو رفت. مادر بزرگ گفت: "قبلا هم این صفحه برای من آمده است: "یاران و دوستان را از من دور کرده ای و آشنایانم را در تاریکی {قرار داده ای}." خوب برای من همین کافی است. معنی اش این است که باید خود را برای رفتن آماده کنم. خیلی زود. حال نوبت توست."

کارن سنجاق را گرفت و چشمانش را بست و جریان تندی که دستش را به پایین می کشید دنبال کرد. مادر بزرگش اخم کرد و گفت: "آه، دوباره ایزابل آمد: "لکن بحثی بر تو دارم که آن زن ایزابل را نام می دهی که خود را نبیّه می گوید و بندگان مرا تعلیم داده اغوا می کند که مرتکب زنا و خوردن قربانی های بت ها شوند." خوب، این آیه چیزهای عجیبی برای یک دختر کوچولو می گوید." بعد لبخندی زد که به لبخند یک سیب پلاسیده شباهت داشت. "تو باید از زمان خودت جلوتر باشی." کارن منظورش را نفهمید. و بالاخره خاله ویولا به دنبالش آمد، نه مادرش. حتی به خانه مادر بزرگ نیامد و در تنها هتل شهر اقامت کرد و مادر بزرگ کارن را با اتومبیل به آن جا برد. کارن آن با رعب و وانت نشست. او با همان پیراهن روز اول آمدنش، در صندلی جلو که موهای سگ روی آن بود نشست و بدون این که حرفی بزند بیرون را تماشا کرد. مادر بزرگ به آرامی سوت می زد.

خاله ویولا از دیدن کارن خوشحال نشد، اما تظاهر به خوشحالی کرد. بوشه تندی به گونه کارن زد و گفت: "ببین چقدر قدت بلند شد!" گفته او بیشتر سرزنش آمیز بود. به مادر بزرگ گفت: "چمدانش را آورده ای؟"

مادر بزرگ گفت: "ویولا، من هنوز آن قدر پیر نشده ام. هنوز زود است که چمدان او را فراموش کنم." بعد به ملایمت به کارن گفت: "بیا این چمدانت. برایت یک جناق در آن گذاشته ام." بعد خم شد و بازوان استخوانی اش را که مثل یک خانه محکم بود، دور بدن کارن حلقه کرد. یک لحظه بعد مادر بزرگش دیگر آن جا نبود.

کارن در ترن کنار خاله ویولا که تمام مدت غر می زد نشست. خاله ویولا گفت: "بادی بلافاصله اسمت را در یک مدرسه بنویسیم. نزدیک به یک ماه از مدرسه را از دست داده ای! خدای من مثل یک توت قهوه ای شده ای."

کارن که به یاد نمی آورد توت قهوه ای باشد، پرسید: "مادرم کجاست؟"

خاله ویولا اخم کرد، به طرف دیگر نگاه کرد و گف: "حالش خوب نیست."

وقتی کارن به خانه خاله ویولا رسید به اتاق همیشگی اش که پرده گلدار نارنجی و صورتی داشت رفت و بلافاصله چمدانش را باز کرد. توی چمدان، بین یک تکه کاغذ مومی یک جناق بود. دور کاغذ یکی از آن کش های مادر بزرگ که در شیشه ای کنار دستشویی نگهداری می شد، پیچیده شده بود. کارن جناق را از کاغذ بیرون آورد. جناق بوی ترشیدگی می داد، اما مانند دستی که خاکی شده باشد زنده و کامل بود. آن را میان درز یکی از پرده ها پنهان کرد. می دانست اگر خاله ویولا پیدایش کند، دور می اندازدش.

مادر کارن در یک ساختمان زرد رنگ تازه ساز و ملال انگیز که شبیه مدرسه است اقامت دارد. عمو ورن و خاله ویولا، کارن را برای دیدن مادرش به آنجا می برند. آن ها در اتاق انتظار روی صندلی هایی که پارچه گره داری دارد می نشینند. کارن از این که خاله ویولا و عمو ورن آن قدر جدی هستند ترسیده است؛ جدی و در عین حال صمیمی. آن ها به کسانی می مانند که برای تماشای یک تصادف اتومبیلشان را نگه می دارند و می خواهند در آن حادثه شرکت داشته باشند. کارن دوست ندارن در این ماجرا شرکت کند، دلش می خواهد همین الان به عقب، به گذشته و به زمانی که در مزرعه بود برگردد، اما در باز می شود و مادرش می آید. آهسته قدم بر می دارد دستش را دراز می کند و مبلمان اتاق را، مثل این که بخواهد از آن ها کمک بگیرد، لمس می کند. کارن فکر می کند، او در خواب راه می رود.

در گذشته انگشتان مادرش ظریف و لاک زده بودند. دست های او را خیلی دوست داشت. اما حالا دست هایش باد کرده و بی قواره شده اند و در انگشتی که حلقه عروسی اش قرار داشت، انگشتی دیده نمی شود. ربدو شامبر خاکستری پوشیده بود و سرپایی هایی که کارن هیچ وقت ندیده بودشان. کارن صورت مادرش را هیچ وقت این طوری ندیده بود.

نه این صورت را. این صورتی که چون ماهی مرده سینی های لعبی ماهی فروشی ها بی روح است و برق تیره ای دارد. نور از حال رفته نقره ای مانند برق فلس های ماهی. صورتش را که مانند بشقاب بی حالت است به سوی کارن می گرداند. چشمانی در بشقابی چینی. ناگهان تصویر کارن، تصویر دختر کوچک و رنگ پریده ای که روی صندلی گره دار نشسته است در چشمانش منعکس می شود، دختری که به نظر

می رسد مادرش نمی شناسدش. کارن دست هایش را جلو دهانش می گذارد، احساس تنگس نفس می کند؛ احساس نقطه مقابل یک فریاد است. فریادش را به درون سینه فرو می دهد.

عمو ورن می گوید "گلوریا، حالت چطوره؟"

سرسنگین و متفکر به سوی او می چرخد. گیسوان به عقب کشیده شده اش در پشت سر با یک گیره جمع شده اند. مادر کارن به موهایش بیگودی می پیچید و وقتی سرش را شانه می کرد موهایش فرفری و موج بودند. این موها ساده و بدون پیچ و تابند و انگار که در قفسه ای نگه داشته باشندشان با ورقه نازکی پوشیده شده اند. کارن یاد زیرزمین مادر بزرگ می افتد با آن بوی خاک داخل خانه و ردیف شیشه های کمپوت و توت های براق داخل شیشه ها که ورقه ای از خاک رویشان را گرفته بود.

مادر کارن بعد از یک دقیقه می گوید: «خوبم.»

خاله ویولا می گوید: «نمی تونم این را تحمل کنم.» او با دستمال چشمانش را پاک می کند. بعد با صدای محکم تری به کارن می گوید: «نمی خواهی مادرت را ببوسی؟»

سؤالات خاله ویولا مانند دستور است. کارن از روی صندلی به پایین سر می خورد و به سوی این زن می رود. او نه دست هایش را دور بدن او حلقه می کند و نه با دست هایش او را لمس می کند. بدنش را از کمر خم می کند و لب هایش را روی گونه زن می گذارد و به زحمت لبانش را به گونه های این زن فشار می دهد و دهانش را روی گونه ای که چون لاستیک سرد است می افتد. به پینمی فکر می کند که بدون سر، در انبار غله به زمین افتاده و گوشت ژامبون شده است. احساس می کند می خواهد استفراغ کند.

مادرش در مقابل بوسه کارن هیچ عکس العملی نشان نمی دهد. کارن یک قدم به عقب برمی دارد. حالا دیگر پیرامون مادرش نور قرمزی دیده نمی شود. فقط نور آلبالویی مایل به قهوه ای کم رنگ پیرامونش را فراگرفته است.

کارن در راه برگشتن به خانه به جای نشستن در حی معمولی اش، در صندلی جلو بین خاله ویولا و عمو ورن می نشیند. ویولا چشمانش را پاک می کند. عمو ورن از کارن می پرسد دلش می خواهد یک بستنی بخورد. او می گوید نه، متشکرم و عمو ورن زانویش را نوازش می کند.

خاله ویولا ضمن یک مکالمه تلفنی می گوید: «خیلی برای خواهر کوچولویم ناراحت بودم؛ ولی باید این کار را می کردم. این بار سوم بود و چه کاری غیر از این می توانستم بکنم. نمی دانم آن ها را از کجا آورده بود! خوشبختانه شیشه خالی درست کنارش بود، بنابراین لاقل توانستم به دکتر بگویم چه کار کرده است. معجزه ای بود که ما به موقع رسیدیم. تصور می کنم از لحن صدایش فهمیدیم؛ البته نه این که قبلاً آن را نشنیده باشم! وقتی به آن جا رسیدیم بدنش سرد شده بود. دهانش، به خاطر این که به زور



بازش کرده بودند تا لوله داخلش کنند، تا هفته ها زخمی بود و امروز وقتی دیدمش آدم دیگری شده بود که نمی شناختمش. نمی دانم، تصور می کنم به او شوک داده اند. اگر این کار به او کمکی نکند باید جراحی اش کنند.» با لحنی جدی، مثل وقتی که دعا می خواند، کلمه جراحی را ادا کرد. کارن حدس می زد او دلش می خواهد مادرش را عمل کنند. لابد اگر مادرش را عمل جراحی کنند، بخشی از آن حالت تقدس ناشی از عمل جراحی او به خاله اش منتقل خواهد شد.

کارن در مدرسه تازه دوستی نداشت و کم تر با کسی حرف می زد. کسی هم اذیتش نمی کرد. بیش تر اوقات کسی محلش نمی گذاشت. می دانست چگونه با نامشخص کردن خود، مورد توجه دیگران قرار نگیرد. تنها کاری که باید بکند این بود که در نور اطراف بدنش محو شود؛ مثل این بود که نفسش را به درون سینه بدهد. وقتی معلم به او نگاه می کرد، نگاه او از بدن کارن عبور می کرد و به نفری که درست پشت سرش نشسته بود می خورد. به این طریق لازم نبود کارن در کلاس درس باشد. می گذاشت دست هایش کار لازم را انجام دهند: حروف الفبا و اعداد را در ردیف های تمیز و مرتب می نوشت و ستاره های طلایی می گرفت. تکالیف او با نشان های برف و لاله در میان ده تکلیفی بودند که برای نمونه روی تابلو اعلانات کلاس نصب می شد.

برای دیدار مادرش، ابتدا هر هفته و بعد هر دو هفته و بعد از آن هر سه هفته یک بار با خاله و عمویش به بیمارستان می رفت. حالا مادرش در بیمارستان دیگری بود. خاله ویولا به کارن گفت: «مادرت خیلی مریض است.» اما لازم نبود به کارن این را بگویند. او می توانست بیماری را که مانند موهای بازو روی پوست بدن مادرش پخش شده و قابل کنترل نبود ببیند؛ بیماری مانند سیم های داخل یک چراغ، منتها خیلی کوچک و آهسته، به تمام بدنش منتقل می شد، یا مانند کپک خاکستری که در نان پخش می شود، بدنش را فرا می گرفت. وقتی بیماری بیش تر و بیش تر در بدن مادرش نفوذ کند، او خواهد مرد. هیچ کس هم نمی تواند جلو مرگش را بگیرد، چون او خودش این را می خواهد.

کارن فکر کرد از جنافش استفاده کند، اما می دانست فایده ای ندارد. باید حتماً چیزی را از ته دل بخواهی که از جناف استفاده کنی و او نمی خواست این زن زنده بماند. اگر می توانست مادرش را به وقتی خوب بود بازگرداند، آری دلش می خواست او بماند؛ اما می دانست این غیر ممکن است. چیزی از آن مادر باقی نمانده بود. بنابراین جناف را در درز پرده نگه داشته بود و گاه به آن سر میزد که مطمئن شود سر جایش است.

کارن در اتاقش نشسته بود. بعضی اوقات سرش را به ملایمت به دیوار می زد که مجبور به فکر کردن نشود. یا مدت زیادی از پنجره به بیرون نگاه می کرد. یا در مدرسه از پنجره به بیرون نگاه می کرد. چیزی

که به آن نگاه می کرد آسمان بود. او درباره تابستان فکر می کرد. شاید در تابستان آینده خاله و عمویش برای گذراندن تعطیلاتشان به سفر بروند و او را پیش مادر بزرگ بفرستند تا بتواند تخم مرغ ها را جمع کند و زیر آفتاب لوبیاهای زرد را بچیند.

کارن روز تولد هشت سالگی اش یک کیک تولد دارد. خاله ویولا کیک را پخته است و رویش را با گل رز شکری که از مغازه خریداری کرده و هشت شمع هم روی آن گذاشته است. خاله ویولا از کارن می پرسد دلش می خواهد یکی از دوستان کوچولیش را به خانه دعوت کند. اما کارن می گوید: «نه.» بنابراین خودشان شام تولد او را می خورند؛ شامی که شامل ساندویچ ماهی تون و سالاد تخم مرغ، کره بادام زمینی و ژله است. خاله ویولا دعا می کند: «خدایا به خاطر نعمت هایی که به ما داده ای از تو سپاسگزاریم، آمین.» بعد خاله ویولا می گوید: «خوب بود؟، نه؟» و بعد بستنی ناپولیتن که سفید و صورتی و قهوه ای است می خورند. بعد کیک تولدش را می آورند و خاله ویولا شمع ها را روشن می کند و به کارن می گوید که بعد از نیت کردن فوتشان کند. اما کارن آرام نشسته است و شعله شمع ها را تماشا می کند.

خاله ویولا می گوید: «فکر نمی کنم تا به حال کسی برای تولدش کیک گرفته باشد.» و عمو ورن می گوید: «طفلک، بچگک.» وموهای سر کارن را به هم می ریزد. این روزها خیلی این کار را با کارن می کند و کارن از آن خوشش نمی آید. پیرامون دست های عمو ورن درخشندگی سنگینی به غلظت یک ژله چسبناک قهوه ای مایل به سبز وجود دارد. گاهی وقت ها کارن جلو آینه موهای بورش را تماشا می کند تا ببیند اثری از آن دست ها روی موهایش مانده است.

عمو ورن می گوید: «در دلت یک نیت بکن. نیت کن صاحب یک دوچرخه شوی!»  
خاله ویولا می گوید: «باید چشمانت را ببندی.»

بنابراین کارن برای این که آن ها را بخنداند، چشم هایش را می بندد و چیزی غیر از آسمان آبی نمی بیند، بعد چشمهایش را باز می کند و شمع ها را فوت می کند و خاله ویولا و عمو ورن برای تشویق او کف می زنند. عمو ورن می گوید: «چه می دانی! این جا را نگاه کن!» و از آشپزخانه یک دوچرخه قرمز روشن نو به اتاق می آورد. دوچرخه با روبان های صورتی تزیین شده و به یکی از دسته هایش یک بادکنک بسته اند. عمو ورن مشتاقانه کی پرسد: «چطوره؟»

هوا تاریک روشن است؛ از میان پنجره باز بوی علف به اتاق می آید، پشه های ماه ژوئن خود را به توری پنجره می زنند. کارن به دوچرخه، به پره ها و به زنجیر درخشان آن و دو چرخ سیاهش نگاه می کند و می داند مادرش مرده است.

مادرش تا سه هفته بعد نمی میرد، اما برای کارن فرقی نمی کند، چون (کرز فکر می کند) در زمان هم یک تا وجود دارد، مثل وقتی که برای درست کردن حاشیه ملافه لحاف آن را تا می کنی و به هر گوشه یک سنجاق می زنی و دوتا سوراخ سنجاق روی هم می افتند. (قسمت زیر و روی حاشیه) پیش بینی آینده هم همین طور است. همان طور که در برگشتن موج به دریا یا در نوای موسیقی که در آن واحد می شنوی نیز رازی وجود ندارد، خاطره هم مانند چین های لحاف این حالت روی هم افتادن را دارد، منتها جهت آن به سوی عقب است.

یا شاید این تاشدگی در زمان نیست، بلکه در ذهن شخصی که زمان را تماشا می کند وجود دارد. در هر حال کارن به دوچرخه نگاه می کند، مرگ مادرش را می بیند و گریه کنان روی زمین می افتد. عمو ورن و خاله ویولا که از این حالت او گیج و بعد عصبانی شده اند، می گویند: «این دختر قدر چیزهای خوبی را که دارد نمی داند.» و او نمی تواند برایشان توضیحی بدهد.

برای مادرش مراسم یادبود ترتیب دادند، اما بجز چند نفر از معلم های مدرسه مادرش و چندتا از دوستان خاله ویولا کس دیگری نبود. مادر بزرگش نیامده بود، اما کارن از نیامدن او تعجب نکرد. حضور مادر بزرگش در شهر غیرعادی می نمود. خاله ویولا با صدایی که احساس همدردی دیگران را جلب می کرد گفت مادر بزرگ سگته کرده است و او را به آسایشگاه برده اند. اما این کلمات برای کارن بی معنی بود و نمی خواست بشنود، بنابراین سعی کرد به آن ها فکر نکند. یک پیراهن سرمه ای که نزدیک ترین رنگ به سیاه بود و خاله ویولا در آن فرصت کم برایش تهیه کرده بود، به تن داشت. هر چند—پای تلفن می گفت که باید این را پیش بینی می کرد—باید می دید که مرگ خواهرش نزدیک است. نگذاشتند کارن مادرش را در تابوت ببیند؛ خاله ویولا گفت: «برای یک کودک خیلی تکان دهنده است.» اما در هر حال او می دانست مادرش چه شکلی بود. کم و بیش همان طوری که زنده بود.

خاله ویولا و عمو ورن قسمتی از زیرزمینشان را بنایی می کنند. سیمان دیوارها را با گچ پوشانده اند و کف اتاق ها فرش ضخیمی دارد. آن ها زیرزمین را به صورت اتاق سرگرمی درآورده اند. یک بار و چند چارپایه و یک دست بازی چکرز چینی برای کارن و یک دستگاه تلویزیون در آن جا وجود دارد. این تلویزیون دوم آن هاست، تلویزیون اول در اتاق نشیمن است. کارن دوست دارد در این جا، دور از حضور دیگران تلویزیون تماشا کند. او در واقع مجبور نیست به آنچه در صفحه تلویزیون می گذرد توجه کند؛ با این کار می تواند تنها با خود و غرق در افکار خود باشد و کسی هم کاری به کارش ندارد.

سپتامبر است، اما بالا و بیرون هنوز هوا گرم است. کارن با شلوار کوتاه و بلوز بدون آستین و پابرهنه روی فرش نشسته است و نمایش خیمه شب بازی کولا، فرن و اولی را تماشا می کند. بالای سرش صدای ترق

ترق کفش های خاله ویولا که در آشپزخانه رفت و آمد می کند به گوش می رسد. بعد از مدتی بلند می شود، به طرف بار می رود، یک لیوان آب برای خودش می ریزد، از یخچال یک تکه یخ برمی دارد، توی لیوان می اندازد و دوباره روی فرش می نشیند.

عمو ورن از پله ها پایین می آید. مشغول زدن چمن هاست. صورتش از حد معمول سرخ تر شده است و بوی عرقش فضای اطرافش را مانند قطره های آبی

نکند. یک پیراهن سرمه ای که نزدیک ترین رنگ به سیاه بود و خاله ویولا در آن فرصت کم برایش تهیه کرده بود، به تن داشت. هر چند - پای تلفن می گفت که باید این را پیش بینی می کرد باید می دید که مرگ خواهرش نزدیک است. نگذاشتند کارن مادرش را در تابوت ببیند؛ خاله ویولا گفت: «برای یک کودک خیلی تکان دهنده است.» اما در هر حال او می دانست مادرش چه شکلی بود. کم و بیش همان طوری که زنده بود.

خاله ویولا و عمو ورن قسمتی از زیرزمینشان را بنایی می کنند. سیمان دیوارها را با گچ پوشانده اند و کف اتاق ها فرش ضخیمی دارد. آن ها زیر زمین را به صورت اتاق سرگرمی درآورده اند. یک بار و چند چارپایه و یک دست بازی چکرز چینی برای کارن و یک دستگاه تلویزیون در آن جا وجود دارد. این تلویزیون دوم آن هاست، تلویزیون اول در اتاق نشیمن است. کارن دوست دارد در این جا، دور از حضور دیگران تلویزیون تماشا کند. او در واقع مجبور نیست به آنچه در صفحه تلویزیو می گذرد توجه کند؛ با این کار می تواند تنها با خود و غرق در افکار خود باشد و کسی هم کاری به کارش ندارد.

سپتامبر است، اما بالا و بیرون هنوز هوا گرم است. کارن با شلوار کوتاه و بلوز بدون آستین و پابرهنه روی فرش نشسته است و نمایش خیمه شب بازی کولا، فرن و اولی را تماشا می کند. بالای سرش صدای تق تق کفش های خاله ویولا که در آشپزخانه رفت و آمد می کند به گوش می رسد. بعد از مدتی بلند می شود، به طرف بار می رود، یک لیوان آب برای خودش می ریزد، از یخچال یک تکه یخ برمی دارد، توی لیوان می اندازد و دوباره روی فرش می نشیند.

عمو ورن از پله ها پایین می آید. مشغول زدن چمن هاست. صورتش از حد معمول سرخ تر شده است و بوی عرقش فضای اطرافش را مانند قطره های آبی که از سگی خیس بریزد پر کرده است. عمو ورن به سوی بار می رود، یک بطری آبجو برمی دارد، سر آن را باز می کند، تا نصفه سر می کشد و صورت خیسش را با حوله ای که کنار دستشویی بار قرار دارد پاک می کند. بعد روی کاناپه می نشیند. این کاناپه

را می شود به صورت تختخواب درآورد تا اگر مهمانی داشته باشند روی آن بخوابد. این اتاق با آن که حالا اتاق کارن است، هنوز به نام «اتاق مهمان» نامیده می شود. هر چند آن ها مهمانی ندارند. کارن که می داند بعد چه اتفاقی می افتد از جایش بلند می شود که به طبقه بالا برود. اما این کار را با سرعت انجام نمی دهد. عمو ورن می گوید: «بیا.» او با دست روی زانوی بزرگ و پرمویش می زند و کارن با بی میلی به سویش می رود. دوست دارد کارن روی زانویش بنشیند. فکر می کند این کار پدران است. مشتاقانه می گوید: «تو حالا دختر کوچولوی ما هستی.» اما کارن می داند که عمو ورن واقعاً او را دوست ندارد. می داند که عمو ورن از او ناراضی است. چون کارن بغلش نمی کند، با او حرف نمی زند و به اندازه کافی به او لبخند نمی زند. کارن از بوی بدن او که به رنگ نور سبز مایل به قهوه ای است خوشش نمی آید.

عمو ورن کارن را روی زانویش می نشاند. عمو ورن غالباً این کار را انجام می دهد و کارن به آن عادت کرده است. کولا، فرن و اولی با صداهای ساختگیشان به حرف زدن ادامه می دهند. کولا نوعی اژدهاست. کارن سعی می کند خود را کنار بکشد، اما عمو ورن در گوشش می گوید: «حرکت نکن.» حالت صدایش مانند همیشه دوستانه نیست؛ عصبانی به نظر می رسد. با عصبانیت می گوید: «عموی پیرت را دوست داری، مگر نه؟»

خاله ویولا با خوشحالی از بالا صدا می کند: «شما دو تا چه کار می کنید! شام حاضر است. ذرت داریم!» عمو ورن با صدایی گرفته، مثل این که کلمات به وسیله لگدی که به شکمش زده شده باشد از دهانش بیرون بیایند می گوید: «تکان نخور.» بعد می گوید: «بدو برو بالا.» سعی می کند صدای عوضی، صدای

عمو مآبانه اش را به کار ببرد، اما هنوز موفق نشده است؛ صدایش خالی از زنگ است. «به خاله ویولا بگو تا یک دقیقه دیگر می آیم.» کارن به پشت سر نگاه میکند. نگران است که پشت شلور کوتاهش به رنگ قهوه ای سبز درآمده باشد. عمو ورن خود را با حوله دستشویی خشک می کند.

عمو ورن به کمین نشسته است. منتظر فرصت مناسبی است. کارن از او دوری میکند، اما همیشه موفق نمیشود. تعجب میکند که وقتی خاله ویولا در خانه نیست، عمو ورن به سراغش نمی آید. شاید از خطر خوشش می آید یا شاید می داند که وقتی خاله ویولا خانه است کارن جرئت سروصدا کردن ندارد. این کارن روشن نیست که او چگونه این را میدانند، یا چرا این طور است، اما این موضوع حقیقت دارد. وحشت

کاران از این که خاله ویولا به این مسئله پی ببرد، بیش از ترس او از انگشتان سوسیس مانند عمو ورن است.

بزودی یک انگشت برایش کافی نیست. کارن میداند آن هایی که آدم را دوست دارند میتوانند به آدم صدمه بزنند و سعی میکند به خود بقبولاند که عمو ورن دوستش دارد. عمو ورن صورت کارن را با صورت خود میخراشد و میگوید: «میدانی که عمو پیرت دوستت دارد.»

بعد از این کار خیلی سرحال است و سر میز شام بیشتر میخندد، بلندتر حرف میزند، لطفه میگوید و گونه خاله ویولا را میبوسد. برای هر دو هدیه می آورد: جعبه شکلات برای خاله ویولا و حیوانات پر شده برای کارن. به او میگوید: «تو مثل دختر ما هستی.» خاله ویولا لبخند کم رنگی میزند. هیچ کس نمیتواند بگوید که آنها کار درستی نمیکنند.

کارن اشتهايش را از دست میدهد: تلاشش برای فکر نکردن به عمو ورن، هم در حضور و هم در غیبت او، ضعیفش کرده است. روز به روز ضعیف تر و رنگ پریده تر میشود و خاله ویولا پای تلفن درباره اش حرف میزند: «به خاطر از دست دادن مادرش است، بچه ساکتی است، اما از ظاهرش پیداست که غصه میخورد. اصلا دل و دماغ ندارد. من انتظار نداشتم این قدر طول بکشد. او الان درست ده سال دارد.» خاله ویولا از فکر این که مبادا کارن مبتلا به کم خونی شده باشد، او را پیش دکتر میبرد ولی کارن چنین مشکلی ندارد.

خاله ویولا به او میگوید: «به من بگو از چی ناراحتی. بهتر است درباره اش حرف بزنی. میتوانی با من صحبت کنی.» قیافه اش جدی است. انتظار دارد کارن درباره مادرش حرف بزند. او مرتب به کارن اصرار میکند.

بالاخره کارن میگوید: «دوست ندارم عمو ورن به من دست بزند.»

صورت خاله ویولا ابتدا شل و بعد سفت میشود. بعد با شک میگوید: «به تو دست میزند؟ منظورت از دست زدن چیست؟»

کارن با لحن عذاب دهنده ای اشاره میکند و میگوید: «آن پایین.» همان موقع میداند که با بیان این حرف یک عمل غلط و نابخشودنی انجام داده است. تا حالا خاله ویولا نمیتوانست کمکش کند و حتی تظاهر کند دوستش دارد. ولی از حالا به بعد نه.

لب های خاله ویولا سفید شده است و در چشمانش برق خطرناکی دیده میشود. کارن به کف اتاق نگاه میکند تا نگاهش با نگاه او تلاقی نکند. خاله ویولا میگوید: «تو مثل مادرت دروغگویی. تعجب نمی کنم اگر تو هم درست مثل او دیوانه شوی. لابد این بیماری را از او ارث برده ای! بعد از این نبینم راجع به عمویت

از این حرف های شیطانی بزنی! تو را مثل دخترش دوست دارد! آیا می خواهی نابودش کنی؟» و گریه میکند: «خدا تو را ببخشد.» بعد حالت صورتش دوباره عوش میشود. چشمانش را پاک می کند، لبخند میزند و می گوید: «عزیزم، بیا حرف هایی را که زدی فراموش کنیم. هر دو مان فراموش می کنیم. میدانم زندگی برایت سخت بوده، هیچ وقت پدر نداشته ای.»

بعد از این چه کند؟ هیچ کار. عمو ورن میدانند که کارن راجع به این موضوع با خاله اش صحبت کرده است. بیش از همیشه با خاله ویولا مهربان است. حتی جلوی مردم با کارن هم مهربان است؛ اما متأسفانه این به معنای بخشیدن او نیست. وقتی خاله ویولا نگاه نمیکنند، از آن طرف میز ناهارخوری چشمان صورتی که شباهت به گوشت گاو نپخته دارد، با نگاهی که از پیروزی میدرخشد به او میگوید: «تو در این جنگ پیروز نخواهی شد.» او میتواند این کلمات را به روشنی بدون این که به زبان آورده شوند در نگاه او ببیند. برای نخستین بار از برخورد با او اجتناب میکند. او دیگر دور و بر خانه به دنبال او نیست، اما منتظر فرصت است. برای رساندن دستی به کارن طاقتش تمام شده است؛ اما التماس نمیکنند. دیگر از او نمیپرسد از او خوشش می آید یا نه؛ حالا رفتارش بیشتر شبیه رفتار آن وقت های مادرش است، قبل از این که فریاد بکشد و دنبال دسته جارو برود.

کارن شب ها سرش را زیر بالش پنهان میکند و میخوابد، نمی خواهد چیزی را ببیند، یا بشنود اما دوباره بیش از گذشته در خواب راه میرود. از خواب بیدار میشود و خود را در اتاق نشیمن می یابد در حالی که سعی دارد از طریق پنجره های تمام قد اتاق از خانه بیرون برو یا در آشپزخانه دستگیره دری را که به حیاط عقبی باز میشود تکان می دهد. اما خاله ویولا همه درها را قفل کرده است.

کارن راست در رختخواب نشسته و بالش را بغل کرده است. قلبش از وحشت می تپد. مردی در اتاق تاریک او ایستاده است، این مرد عمو ورن است. صورتش را در نوری که از راهرو می آمد، درست قبل از این که در را آهسته ببندد دید. چشمان عمو ورن باز است ولی مثل این است که در خواب راه میرود، پیژامه راه راهش را به تن دارد. نگاهش برق میزند. مادر بزرگش به او میگفت: «هیچ وقت کسی را که در خواب راه میرود بیدار نکن. این کار رشته رویای او را پاره می کند.»

عمو ورن به آرامی به سوی تخت کارن میرود. همراه او بویی از عرق مانده و گوشت ترشیده به مشام میرسد. روی تخت زانو میزند و تختخواب مانند قایقی بلند میشود و کارن به عقب می افتد. عمو ورن به آرامی در گوش کارن می گوید: «تو یک حرامزاده کوچک هستی. یک حرامزاده حيله گر.» او در خواب صحبت می کند.

بعد دست تخته مانندش را روی دهان او میگذارد و او را از میان دو نیم میکند. او را، پوست بدنش را که مانند پوست خشک نارگیل است، از وسط دو نیم میکند و کرز از بدن کارن به بیرون پرواز میکند و به هوا پرتاب میشود. بدن تازه اش به سبکی یک پر و مثل هواست. هیچ دردی اساس نمیکند. به سوی پنجره و به پشت پرده پرواز میکند و از میان پرده، از میان گل های صورتی و نارنجی به بیرون نگاه میکند. یک دختر کوچولوی رنگ پریده میبیند که صورتش کج و معوج شده است و از چشمان و بینی اش مثل این که دارد غرق میشود، آب جریان دارد - به زحمت نفس میکشد، زیر آب میرود و دوباره به زحمت نفس میکشد. توده تیره ای روی او افتاده است و مانند حیوانی که حیوان دیگری را میخورد، از هم میدردش. تمام بدنش - چون کرز میتواند درون هر چیزی را ببیند، از میان ملافه ها، از گوشت تا مغز استخوان های او را - از چیزی لیز و زرد، مانند چربی شکم مرغی که دل و روده اش را در آورده باشند، درست شده است. کرز با تعجب این منظره را نگاه می کند، البته خود کرز نمیداند او کرز است. هنوز نامی ندارد.

مرد که حالا دستش را به قلبش گرفته است و به زحمت نفس میکشد، مینشیند. بعد مثل این که کار مهمی را تکمیل کرده باشد میگوید: «حالا درست شد، حالا خفه شو، من صدمه ای به تو نرساندم. خفه شو! دهن کثیف را میبندی و در این باره به هیچ کس حرفی نمیزنی، و الا می کشمت!» بعد مثل صبح ها در حمام خرناس می کشد و می گوید: «آه خدایا نمیدانم چه شد که این کار را کردم!»

دختر کوچولو به پهلو می چرخد و همان طور که کرز تماشاایش میکند خم میشود و روی کف اتاق، و روی پای مرد استفراغ میکند. کرز میداند چرا دختر کوچولو استفراغ کرده است. برای این که آن نور قهوه ای مایل به سبز غلیظ و چسبناک به کثافت غاز شبیه است، حالا درون بدن اوست. آن نور از بدن عمو ورن بیرون آمده است و به درون کارن رفته است و حالا کارن باید آن را از آن جا بیرون آورد.

در باز می شود و خاله و یولا در لباس خواب آن جا ایستاده است. میپرسد: «چه خبره، چی شده؟»

عمو ورن میگوید: «صدایش را شنیدم، کسی را صدا می کرد. فکر میکنم انفلوانزای معده گرفته است.» خاله و یولا می گوید: «برای خاطر خدا، باید عقلت می رسید او را به دستشویی ببری. بروم یک پارچه برای تمیز کردن کف اتاق بیاورم. کارن هنوز استفراغ داری؟»

کارن نمیتواند حرف بزند، کرز گفتار او را با خود برده است. دهانش را باز می کند و کرز که با کارن یک گلو دارند، از گلوئی او به عقب مکیده می شود و کارن میتواند جواب بدهد: «بله.»

بعد از این که این ماجرا برای بار سوم تکرار میشود، کارن میداند که به دام افتاده است. تنها کاری که از دستش برمی آید این است که دو نیمه شود، که به کرز تبدیل شود و از بدن خود بیرون برود و کارن را که تنها مانده و نمی تواند حرف بزند و دست و پا میزند و شناور است، تماشا کند. مجبور است تا ابد به



همین وضع ادامه دهد، زیرا خاله ویولا هیچ وقت به حرف هایش گوش نخواهد داد. کارن دلش میخواد یک تبر بردارد و سر عمو ورن و خاله ویولا را مانند سر جوجه از بدنشان جدا کند و اگر این کار را بکند دود زندگی‌شان را که به هوا می‌رود تماشا خواهد کرد. اما میداند که هرگز کسی را نخواهد کشت زیرا آدم خشنی نیست.

جناق مرغ را از لای درز پرده در می‌آورد، چشمانش را میبندد و دو سر جناق را از دو طرف میکشد. آرزو میکند مادر بزرگش این جا بود. حالا مادر بزرگش مانند داستانی که برای او تعریف کرد، خیلی دور است؛ باورش نمیشود یک وقت در جایی که نامش مزرعه بود زندگی‌م یکرد، یا این که چنین جایی وجود داشت. اما در هر حال چنین آرزویی دارد و وقتی چشمانش را باز میکند مادر بزرگش آن جاست. لباس کار پوشیده است و کمی اخم کرده است، ولی تبسم به لب دارد و از میان در بسته به سوی او می‌آید. به سوی کارن قدم برمیدارد، و کارن باد خنکی را احساس میکند. مادر بزرگ دست‌های پینه بسته فرسوده اش را باز مسکند و کارن دستانش را در دست‌های او می‌گذارد و آنها را لمس می‌کند و احساس می‌کند که چیزی مثل شن روی دست هایش می‌ریزد.

بوی خاک باغچه و شیره گیاه به مشامش می‌رسد مادر بزرگ باز هم به سوی او می‌آید. چشمانش ابی کمرنگند و گونه اش را که بوی دانه‌های خنک برنج می‌دهد روی گونه‌ی کارن می‌گذارد بعد مانند نقطه‌های صفحه‌های شوخی روزنامه‌ها وقتی آن‌ها را به چشمانش نزدیک میکند کوچک می‌شود و چون گردبادی به هوا می‌رود و دیگر آن جا نیست.

اما بعضی از توانایی‌های او به کارن منتقل می‌شود و در دست هایش باقی می‌ماند قدرت شفا دهنده و مرگ‌آور او به کارن منتقل می‌شود این توانایی‌ها انقدر نیستند که کارن را از دامی که افتاده نجات دهند. اما انقدر هستند که او را زنده نگه دارند به دستانش نگاه می‌کند و اثری از رنگ ابی در آن‌ها می‌بیند.

باید منتظر شود باید چون سنگی منتظر بماند بنابر این به این کار ادامه می‌دهد تا عمی ورن دست به او می‌زند به دو پاره تقسیم میشود و در مواقع دیگر منتظر می‌ماند.

مادر بزرگش مرده است یا در این دنیا مرده است. ولی کارن او را دیده است و می‌اند در واقع مرگی وجود ندارد. کتاب مقدس مادر بزرگ در جعبه‌ی بزرگی به نام و نشانی کارن به دستش می‌رسد و آن را تا روزی که این جا را ترک کند زیر تخت خوابش می‌گذارد مادر بزرگ مزرعه را به او بخشیده است اما

چون به سن قانونی نرسیده است نمی تواند صاحب ان باشد حتی با ان که می خواهد به ان جا بروذ عمو ورن و خاله ویولا قیم های او هستند و اختیار مزرعه در دست ان هاست.

وقتی سینه های کارن بزرگ می شوند او بالغ می شود عمو ورن دیگر به سرتعش نمی اید و بین ان ها فاصله ای ایجاد می شود. ولی این طور نیست که چیزی بینشان وجود نداشته باشد. رازی بین ان ها وجود دارد اگر چه دیده نمی شود ولی وجودش از هوا غلیظ تر است البته عمو ورن از او می ترسد مبادا کاری کند با چیزی بگوید از ان چه کارن به یاد می آورد از حرفایی که درباره ی او خواهد شد می ترسد شاید دلیل ترسش ان است که نگاهش مثل گذشنه محبوب یا خالی و التمس انگیز نیست چشمانش چون سنگ شده است و وقتی با چشمان چون سنگش به او نگاه می کند نثل این است که نگاهش از درون دنده هایش عبور می کند و قلبش را انقدر فشار می دهد که نزدیک است از حرک بایستد. می گوید که نارحتی قلبی دادر و دارو می خورد اما هر دوی ان ها می دانند که کارن دلیل ای نارحتی قلبی است هر بار که به او نگاه می کن احساس تنفر می کند و حالت تحوع به اودست می دهد کارن از او و از بدن خود متنفر است زیرا هنوز کثافت او درون بدنش باقی مانده است. باید راهی پیدا کند که از درون پاک شود.

وقتی چنین احساسی دارد مجبور می شود ان را از ذهنش بیرون کند و الا از بین خواهد رفت. خود را به دو نیمه تقسیم می کنو و سعی می کند یا قسمت روشن و خنک تر خود زندگی کند نام تازه ای به این نیمه پاکتر خود داده است نام او کرز است این نام را از اشاره ای در کتاب مقدس برای خود انتخاب کرد در کتاب مقدس آمده است: نیکوکاری از ایمان و امید بهتر است «البته این نام را تنها خودش می داند و دیگران او را کارن صدا میزنند. کرز از کارن آرام تر است زیرا او چیز های بد را برای کارن کوچولو جا گذاشته است رفتار او با خاله اش مودبانه ولی سرد است. یک روز بعد از اینکه 18 سالگی اش تمام بشود از ان ها می پرسد با پول مادر بزرگ چه کرده اند. عمو ورن به او می گوید: پولش را برای او سرمایه گذاری کرده اند وقتی به سن 21 سالگی برسد می تواند شخا از ان استفاده کند در این فاصله مقداری از پول صرف مخارج تحصیلی او خواهد شد. خاله ویولا طوری رفتار می کند مثل اینکه پول برای ان هاست و ان ها خیلی نسبت به او سخاوتمندند که این پول را به او می دهند ولی هردوی ان ها از این که او از خانه شان می رود و در مک کلانگ اقامت می کنند اسوده خاطر می شوند خاله ویولا از دیدن نگاه سنگ او نگران است و عمو ورن هم

نمی داند او تا چه اندازه تجاوزاتش را به یاد دارد. امیدوار است که از یاد برده باشد، اما مطمئن نیست.

او، یا به کلام دیگر کارن، همه چیز را به خاطر دارد؛ اما کارن در انباری مخفی شده است. کرز فقط آن را به یاد می آورد که کارن را از چمدانی که زیر تخت خوابش گذاشته است بیرون می آورد. همیشه این کار را نمی کند. کارن هنوز بچه مانده، در حالی که کرز بزرگ شده است.

کرز بیست و یک ساله شد، ولی حرفی از پول مادر بزرگش به میان نیامد. برایش مهم نبود. از آن پوا نمی خواست، زیرا با آن که پول مال خودش بود، ولی چون در اختیار آن ها بود کثیف شده بود و دیگر این که نمی توانست بدون دعوا آن پول را از آن ها بگیرد.

می خواست به جای دعوا کردن با آن ها، از آن جا برود و به محض این که برای این کار آمادگی پیدا کرد ناپدید شد. این کار برای او که میدانست اگر ناپدید شود، کسی به دنبالش نمی گردد سخت نبود. تحصیل در دانشگاه را نیمه تمام گذاشت - در هر حال، چون به رشته ای که برای تحصیل انتخاب کرده بود علاقه مند نبود، نمرات بد می گرفت - و به سفر رفت. در جاده ها می ایستاد، برای اتومبیل ها دست بلند می کرد و به طور رایگان سفر می کرد یا با اتوبوس مسافرت می کرد. مدتی در معبدی در ساحل غربی کانادا ماند. مدتی هم در یکی از مزارع اشتراکی در ساسکاچوان زندگی کرد. کارهای مختلفی کرده بود.

یک بار به مزرعه مادر بزرگش برگشت. می خواست آن جا را ببیند. اما در آن جا در عوض مزرعه فقط یک قطعه زمین بود. کرز سعی کرد به آن اهمیتی ندهد، زیرا به عقیده او چیزی که یک زمانی وجود داشت نبود نمی شود و مزرعه هنوز در ذهن او وجود داشت، چون مکان ها به مردمی که آن ها را دوست داشتند تعلق داشت.

وقتی بیست و شش ساله شد نامش را هم دور انداخت. در آن زمان خیلی ها نامشان را عوض کردند، چون نام ها فقط یک برچسب نبودند، بلکه حاوی آدم هایی بود که آن نام ها را با خود حمل می کردند. کارن یک کیسه چرمی خاکستری بود. کرز هرچه را که دوست نداشت داخل این کیسه چرمی جمع کرد و در آن را محکم بست. هرچه زخم قدیمی و زهر در درونش داشت به بیرون پرتاب کرد. فقط چیزهایی را که احتیاج داشت نگه داشت.

همه این کارها را در ذهنش و در درون سرش انجام داد، زیرا حوادثی که در آن جا ثبت شده اند به اندازه حوادث جاهای دیگر واقعی اند. به این ترتیب، در ذهنش به ساحل دریاچه اونتاریو رفت و کیف چرمی را در آب انداخت و آن را غرق کرد.

بنابراین کارن برای او تمام شد. کارن رفت. اما دریاچه اونتاریو، در واقع، درون ذهن کرز بود و کارن هم آن جا، در عمق آن دریاچه بود.

## فصل سی و ششم

از آن زمان تاکنون ونا امشب که کرز در خانه خود در جزیره است و باد شاخه های درختان را به جنگ با یکدیگر برانگیخته، کارن در عمق ضمیر او غرق شده بود. کارن امشب برگشته است و کرز به هیچ وجه نمی تواند او را از خود دور کند. او کیف چرمی پوسیده راپاره کرده، به سطح آب آمده، از میان دیوار وارد اتاق خواب شده و حالا آن جاست. اما دیگر دختری نه ساله نیست، رشد کرده و قد بلند ولاغر و ژولیده مو و مانند گیاهی است که در زیرزمین نگهداری شده و به نور نیاز دارد. موهایش دیگر کم رنگ نیست. چشمانش هم که آینه ای از زخم های سیاه او هستند سیاه شده اند. دیگر به کارن شبیه نیست، بلکه شبیه زینیاست.

به سوی کرز می آید و خم می شود، با او یکی می شود. حالا درون بدن اوست و آن ننگ قدیمی را هم همراه خود آورده است. از یاد آوری آن بدنش گرم می شود.

کرز باید چیزی گفته باشد یا صدایی کرده باشد که بیلی را بیدار کرده است.

بیلی رویش رابه طرف او برگرداند و او را به سئی خود می کشد، حال دارد او را می بوسد و با همان سماجت گذشته می خواهد با او عشقبازی کند. کرز که دیگر اختیار بدنش را ندارد، می خواهد به او بگوید: من آن زنی که تو می خواهی نیستم. زن دیگر بدن من را تخسیر کرده است. اما ذهن او، مثل همیشه، به هنگام نزدیکی با بیلی، نمی تواند از آن جا سفر کند، او عشق بازی بیلی و کرز را از پشت پرده تماشا نمی کند. احساس می کند بدنش حرکت می کند و به تمنای بیلی پاسخ می دهد؛ احساس می کند لذت با رنگ هایی چون پرتاووس، مانند جریان برق در وجودش جرقه می زند. کارن و خود را فراموش می کند. همه چیزهای درونش به هم جوش خورده اند.

بیلی می گوید: «اوه، این دفعه فرق داشت.» و چشم ها و لب های او را می بوسد؛ او بی حال، مانند یک آدم بیمار در میان بازوهای بیلی خوابیده است و نمی تواند حرکت کند. کرز فکر می کند: «من نبودم» اما تا حدودی خود او بود. برایش مشکل است این احساس آمیخته به گناه و تکسین را که در درونش به وجود آمده درک کند. شاید این احساس نشانه اضطراب و رنجش است، چون بیلی می تواند چنین حالتی در او ایجاد کند. افسوس هم می تواند باشد، زیرا او همه این سال ها بدون این که این احساس را بشناسد زندگی کرده است. در درونش، در اعماق بدنش جنبش تازه ای احساس می کند.

(کرز مطمئن است آن شب نطفه دخترش بسته شد. البته او همیشه می دانست پدر بچه کیست. پان موقع باکس دیگری رابطه نداشت. اما مادر این بچه کیست؟ آیا او و کارن که در بدنش با او شریک است مادر این بچه بودند؟ یا زینیا هم سهمی در به وجود آوردن او داشت؟)

صبح روز بعد کرز احساس می کند کسی که درون اوست کرز است نه کارن. نمی داند کارن کجاست. به نظرش نمی رسد دوباره به عمق دریاچه رفته باشد. شاید در جایی، درون بدنی که باهم شریکند، پنهان شده است؛ اما وقتی چشمانش را می بندد و با چشم درون این جا و آن جا وجودش را کاوش

می کند، او را نمی یابد. ولی در وجودش تکه سیاهی چون سیاهی هست که خوب نمی تواند آن را ببیند. هنگام عشق‌بازی با بیلی به نظرش می رسد آن سیاهی زیناست نه کارن یا کرز. بیلی می گوید: «قول بده زینیا بزودی از این جا خواهد رفت.» حالا دیگر عصبانی نیست. کرز حالا بیلی را از بعضی جهات بیش تر و به دلایلی کم تر از گذشته دوست دارد. وقتی حرص، حرص جسمی به میان می آید، بخشش به معنای واقعی از میان می رود. او حالا فقط بدن بیلی، و نه وجودی را که تجلایی از جوهر او باشد، دوست دارد. حالا در مقابل مراقبت از او چیزی می خواهد. شاید این نوع دوست داشتن عشق حقیقی نباشد؛ نمی داند.

صبح است و آن ها در رختخواب خوابیده اند و او صورت بیلی را نوازش می کند و برای آرام کردنش با صدای آرامی آواز می خواند: «بزودی، بزودی.» به نظر او بدن بیلی دیگر میلی به زینیا ندارد. حال که کرز بیلی را تمنا می کند، او چگونه می تواند هوس آمیزش با زینیا را داشته باشد؟

اواسط ماه دسامبر است. زمین یخ زده است، درختان بدون برگند و وزش باد شدید می شود. امشب باد از روی دریاچه بر می خیزد و از میان شاخه ها و بوته ها با شدت عبور می کند و با ورقه های پلاستیکی ای که کرز پشت پنجره چسبانده تا از نفوذ باد سرد جلوگیری کند برخورد می کند. پنجره های این خانه نمی توانند در مقابل طوفان ایستادگی کنند و صاحبخانه هم قصد خرید پنجره های محکم تری را ندارد، چون به عقیده او بزودی تمام خانه های این جزیره به وسیله بولدوزر با خاک یکسان خواهند شد. بنابراین چرا پول بیخودی خرج کند. خانه هیچ عایق بندی ای هم ندارد.

کرز یواش یواش به مشکلات زندگی در این خانه پی می برد. از حالا دو تا از خانه های این خیابان تخلیه شده اند و روی پنجره هایشان را با کوبیدن تخته های چوبی پوشانده اند. نمی داند برای وقتی که زمستان واقعی برسد، به اندازه کافی هیزم خواهند داشت که خانه را گرم نگه دارند. در شرکت تعاونی مردی را می شناسد که شاید بتواند در مقابل پولی که با دادن چند درس یوگا به دست می آورد، از او هیزم بخرد، اما هیزم ها سنگین است و نمی داند چگونه آن ها را به جزیره بیاورد.

به لباس زمستانی هم نیاز دارند. امشب بیلی برای شرکت در یکی از جلساتهش به شهر رفته است. او را مجسم می کند که در اسکله منتظر رسیدن قایق است و در آن کت نازک از سرما به خود می لرزد. باید

برایش یک پلیور ببافد. بزودی به مغازه گود ویل خواهد دفت تا چند پالتو دست دوم بگیرد. یک پالتو برای بیلی، یکی برای خودش و یکی هم برای زینیا؛ زینیا جز لباس های تنش چیزی ندارد. او می ترسد برای برداشتن بقیه لباس هایش به خانه وست برود، یا این طور می گوید. می ترسد وست او را بکشد. وست خیلی وسواسی است- در ظاهر خیلی ملایم است، ولی بعضی اوقات که فکر مردن زینیا دیوانه اش می کند، اختیارش از دستش در می رود. اگر زینیا را از دست بدهد، اگر زینیا بمیرد چه کند. او می خواهد از مردن زینیا جلوگیری کند. زینیا با لبخندی کم رنگ و نگاه خیره و خاطره انگیزی به فضا می گوید: «خیلی از مردها این طورند. عشق دیوانه شان می کند.»

زمانی بود که کرز از چنین اظهارنظری سردر نمی آورد. اما حالا آن را درک می کند. کرز مطمئن است حامله شده. این ماه عادت ماهیانه نشد. اما تنها این نیست: بدنش عوض شده است و دیگر آن بدن محکم و پرانرژی گذشته نیست و حالت اسفنجی آب دار پیدا کرده است. انگار از چیزی اشباع شده است. حالا نیروی متفاوتی دارد که به رنگ نارنجی مایل به صورتی و همرنگ درون گل ختمی است. هنوز به بیلی چیزی درباره حاملگی اش نگفته است، چون نمی داند چگونه از این خبر استقبال خواهد کرد.

به زینیا هم حرفی نزده است. نمی خواهد ناراحتش کند. رحم او را به خاطر بیماری سرطان درآورده اند و او نمی تواند بچه دار شود، بنابراین کرز نمی خواهد حالگی اش را به رخ او بکشد یا به او پز بدهد. اما حالا زینیا در اتاق طبقه بالا،

اتاقی که کرز جعبه های مقوایش را نگه می داشت ، اقامت دارد . آن ها او را به طبقه ی بالا منتقل کردند ، زیرا بیلی می گفت با بودن او در اتاق نشیمن راحت نیست . این همان اتقی است که کرز قصد دارد ، بعد از رفتن زینیا ، به اتاق بچه تبدیلیش کند . بنابراین آیا می تواند بدون این که عملا زینیا را با تپیا از خانه بیرون کند ، خبر حاملگی اش را به او بدهد ؟

و او هنوز نمی تواند زینیا را از خانه اش بیرون کند ؛ ولی هر وقت زینیا حرف رفتن را می زند ؛ ولی هر وقت زینیا حرف رفتن را می زند ، دیگر به او نمی گوید : « حرفش را هم نزن . » کرز به تو تکه تقسیم شده است : هم دلش می خواهد زینیا برود ، هم نمی خواهد او بمیرد . دلش می خواهد بیماری او را معالجه کند و بعد دیگر هیچ وقت نبیندش . با هم چنان وجه اشتراکی ندارند و حالا که او قسمتی از وجود زینیا را ، تنها قسمتی را که برای او لازم است در وجودش پیدا کرده است ، ترجیح می دهد زینیای واقعی ،

جسم زینیا دور و برش نباشد. زینیا قسمت زیادی از وقت او را می گیرد. همچنین - با آن که دلش نمی خواست این طوری فکر کند - نگهداری از زینیا برایش گران تمام می شد. کرز واقعا پول کافی برای سه نفر ندارد.

به نظر می رسید حال زینیا خیلی بهتر شده است. بعضی اوقات حسابی غذا می خورد و بعد به دستشویی می رود و هر چه را که خورده است فراغ می کند. همین دیروز، بعد از گفت و گویی او در مورد بهبودی و زندگی بعد از ترک این جا - بعد از این که گفته بود مطمئن است غده ها کوچکتر شده اند و واقعا دارد به بیماری مسلط می شود - به دستشویی رفت و دید که کاسه توالت پر از خون است. اگر زن دیگری به جای زینیا بود، فکر می کرد آن زن عادت ماهیانه شده و فداموش کرده سیفون توالت را بکشد. اما زینیا نمی تواند عادت ماهیانه داشته باشد. او به وضوح این را گفته است.

کرز با دیدن خون نگران شد و در این مورد از زینیا سوال کرد؛ زینیا که غافلگیر شده بود گفت: «فقط یک خون ریزی ساده بود.» کرز شجاعت او را تحسین می کرد، اما آیا زینیا او را گول می زند؟ یا شاید دارد خودش را فریب می دهد. او نمی تواند کرز را گول بزند. باید به او پیشنهاد کند به بیمارستان برود. اما از بیمارستان بدش می آید. چون مادر خودش در بیمارستان مرد. فکر می کند مردم وقتی می خواهند بمیرند به بیمارستان می روند. خود او از حالا دارد نقشه می کشد بچه اش را در بیمارستان بزند. زینیا و کرز پشت میز آشپزخانه نشسته اند و دارند شام می خورند. برای شام سیب زمینی تنوری، کدوی پخته کوبیده و سالاد گل کلم دارند. کرز گل کلم شام امشب را از بازار خریده است، چون همه یگل کلم هایی را که خودش کاشته بود مصرف کرده اند. آب همه ی آن ها را گرفته و برای عوض کردن خون زینیا به او خورانده است.

کرز با لحن امیدواری می گوید: «به نظرم می رسد امروز حالت بهتر است؟»

زینیا می گوید: «مثل یک تیر محکم شده ام.» و برای لجزئه ای سرش را روی میز می گذارد و با زحمت سرش را بلند می کند و می گوید: «جدی می گویم.»

کرز می گوید: «برایت یک لیوان چای جین سینگ درست می کنم.»

زینیا می گوید: «خب متشکرم، بیلی امشب کجا رفته؟»

کرز می گوید: «بیلی؟ تصور می کنم به یک جلسه.»

زینیا می گوید: «تو هیچ وقت نگران جلسه رفتن او نمی شوی؟»

کرز می گوید: «برای چه نگران شوم؟»

«که فقط یک جلسه نیست.»

کرز می خندد . به تازگی اعتمادش به بیلی بیشتر شده است . می گوید :

« منظورت آن است که با زن های دیگر رابطه دارد ؟ نه این مسئله ربطی به ما ندارد . » کرز به این مسئله اعتقاد دارد . اهمیتی نمی دهد که بیلی با زن دیگری باشد .

بیلی تازگی ها با زینیا حرف می زد . حالا به زینیا صبح به خیر می گوید و وقتی به اتاقی که او هست می آید ، سر تکان می دهد و چیزی زیر لب می گوید . حسن رفتار جنوبی او با تنفری که از زینیا دارد در کشمکش بوده اند و سرانجام ادب جنوبی او پیروز شده بود . یک شب دیگر حتی از حشیشی که می کشید به زینیا تعارف کرد ، اما زینیا تعارفش را با تکان سر رد کرد و بیلی در مقابل این کار او از خود عکس العملی نشان نداد . کرز دلش می خواهد به زینیا بگوید که با بیلی کنا بیاید ، اما بعد از رفتار بد بیلی با زینیا مشکل می تواند از زینیا چنین خواهشی بکند .

بیلی ، پشت سر زینیا ، حتی از روز های اول هم با او خشن تر است . دو روز قبل گفت : « حاضرم شرط ببندم اگر او سرطان داشته باشد کلاهم را بخورم . »

کرز که از این حرف بیلی حالش به هم خورده بود گفت : « بیلی او عمل جراحی شده ! جای یک زخم بزرگ روی بدنش وجود دارد ! »

بیلی پرسید : « توی جای آن زخم را دیده ای ؟ »

کرز آن را ندیده است . چرا باید آن را می دید ؟ چرا باید می خواست جای زخم کسی را که مبتلا به سرطان است ببیند . چنین کاری برایش آسون نبود .

بیلی گفت : « می خواهی سر آن یک شرط کوچک با من ببندی ؟ سر پنج دلار شرط می بندم که در بدنش جای عمل جراحی نیست . »

کرز گفت : « نه چطور می خواهی ثابت کنی ؟ » و بیلی را مجسم کرد که به اتق زینیا می دود و پیراهن خوب او را برای دیدن جای عمل پاره می کند . نه این کاری نیست که بخواهد روی آن شرط ببندد .

زینیا می پرسید : « به چی فکر می کنی ؟ »

کرز می گوید : « چی گفتی ؟ » او به جای زخم زینیا فکر می کرد .

زینیا می گوید : « بیلی پسر بزرگی است . خیلی نگران او نباش . می تواند از خودش مراقبت کند . »

کرز می گوید : « داشتم به زمستان فکر می کردم و این که ما چگونه می توانیم آن را به سر برسانیم . »

زینیا می گوید : « نگو چگونه . بگو اگر . از بدبینی خودم عذر می خواهم . اما در این لحظه باید فقط به فکر امروز بود . »



زینیا غالباً زود به رختخواب می رفت؛ کرز اینطور به او دستور داده بود، اما گاهی هم دیر به رختخواب می رفت. کرز در اتاق هیزمی آتش حسابی درست کرده است و آن‌ها دور میز آشپزخانه نشسته‌اند و صحبت می‌کنند. گاهی اوقات به موسیقی گوش می‌دهند و گاه ورق بازی می‌کنند.

یک شب زینیا می‌گوید: «من می‌توانم فال ورق بگیرم. بیا فال تو را بگیرم.»

کرز مطمئن نیست کسی دلش بخواهد فالش را بگیرد. به دانستن آینده اعتقاد ندارد، وقتی انسان نمی‌تواند آینده را تغییر دهد چرا به خود رنج بدهد. زینیا می‌گوید: «فقط برای سرگرمی.» او ورق‌ها به کرز می‌دهد تا سه بار بر بزند، بد خود او برای این که شانس بد نیلورد ورق‌ها را کوپ می‌کند و بعد ورق‌ها را در ردیف‌های سه تایی، برای زمان‌های گذشته، حال و آینده روی میز می‌چیند. بعد یک ردیف از ورق‌ها را بررسی می‌کند و بعد یک دسته ورق دیگر را به نحوی که عمود بر ورق‌های قبلی باشد، روی میز می‌چیند.

زینیا می‌گوید: «شخص تازه‌ای وارد زندگی‌ات می‌شود.» کرز فکر می‌کند: «آه باید بچه‌ام باشد.» و شخص دیگری از زندگیت بیرون می‌رود. آب می‌بینم؛ رد شدن از آب. «کرز فکی می‌کند:» این شخص باید خود زینیا باشد. او از آن‌جا خواهد رفت و هر کسی که این‌جا را ترک کند باید از آب رد شود.»

از زینیا می‌پرسید: «چیزی درباره‌ی بیلی نمی‌گوید؟»

زینیا می‌گوید: «این‌جا یک سرباز می‌بینم، سرباز خاج. این می‌تواند بیلی باشد که بی‌بی با او در رو شده است.»

کرز می‌پرسد: «آیا این به پول اشاره می‌کند؟» زینیا می‌گوید: «بله ولی این کارت خاج است، به دور شدن پول اشاره می‌کند. شاید او به معامله با مواد مخدر یا چیزی شبیه آن علاقه مند می‌شود.»

کرز می‌گوید: «بیلی این کار را نخواهد کرد. باهوش‌تر از آن است که دست به چنین کارهایی بزند.» کرز که واقعا نایل نیست فال گرفتن ادامه پیدا کند، از زینیا می‌پرسد: «از کی فال ورق گرفتن را یاد گرفته‌ای؟»

زینیا می‌گوید: «از مادرم که یک زن کولی اهل رومانی بود. او می‌گفت استعداد فالگیری در خانواده ما را می‌رانی است.»

کرز که حرف او را باور کرده است می‌گوید: «همین‌طور است.» کرز کسانی را می‌شناسد که چنین استعدادهایی را دارند. یکی از آن‌ها مادربزرگ خودش بود.

موهای سیاه زینیا و چشمان تیره رنگش و اعتقاد او به سرنوشت، به کولی‌ها می‌خورد.

زینیا می گوید: «موقع جنگ سنگ باران شد.»

کرز می گوید: «چه وحشتناک.» بی خود نیست که زینیا به سرطان مبتلا شده است. گذشته او، گذشته طاقت فرسای او مانند فلز سنگینی در درونش است و هرگز نتوانسته او را از درونش بیرون بیاورد. «آلمان ها این کار را کردند؟» بهنظر او مردن به وسیله سنگسار شدن خیلی دردناک تر از تیر خوردن است؛ اما این کار ممکن نیست به دست آلمان ها انجام گرفته باشد. او به آلمان ها فکر می کند قیچی و میزهای لعابی پیش چشمش مجسم می شود. سنگسار کردن، مانند داستان های تورات، گرد و خاک، مگس و درختان خرما را برایش تداعی می کند.

زینیا می گوید: «نه یک دسته از دهاتی ها در رومانی سنگسارش کردند. آن ها فکر می کردند او چشمان شیطانی دارد و با چشمانش گاوها را طلسم می کند. چون نمی خواستند تیرهایشان را حرام کنند برای کشتن او از سنگ استفاده کردند. سنگ و چماغ. در آن حا کولی ها خیلی محبوب نبودند. حدس می زنی هنوز هم محبوب نباشند. اما او ایت اتفاق را پیش بینی کرده بود. او غیبگو بود. شب قبل از سنگسار شدنش مرا به دست دوستی که در دهکده دیگری بود سپرد. او مرا نجات داد.»

کرز می گوید: «پس باید کمی با زمان رومانی آشنا باشی.» اگر قبلا این را می دانست، زینیا را به نحو دیگر میعالجه می کرد. نه فقط از طریق یوگا و آب کلم. سعی می کرد از شیوه ی تجسم کردن - و نه در ارتباط با سرطان - بلکه در ارتباط با رومانی ها معالجه اش کند. شاید کلید بیماری زینیا در زبان دیگری نهفته باشد.

زینیا می گوید: «من سعی کردم آن زبان را فراموش کنم. تو هم اگر جای من بودی این کار را می کردی. من من مادرم را بعد از این که کارش را ساختند دیدم. آن ها او را همان طور در برف ها انداخته و رفته بودند. او فقط یک تکه گوشت گندیده شده بود.»

کرز از تصور این تصویر تهوع آور چندشش می شود. بی خود نیست که زینیا هرچه می خورد بر می گرداند. اگر این چیزها در ذهنش باشد، باید این تصاویر زهر آلود را از ذهنش پاک کند.

برای این که ذهن زینیا را از مادر مرده اش را منحرف کند، می پرسد: «پدرت کجایی بود؟»

زینیا می گوید: «فنلاندی بود. گونه های برجسته ام را از او به ارث برده ام.»

کرز فقط تصور مبهمی از فنلاند دارد. آن جا درخت دارد و گوزن و مردمش به حمام سونا می روند و پوتین های پوست حیوانات می پوشند. می گوید: «آه چرا او در رومانی زندگی می کرد؟»

زینیا می گوید: «در رومانی زندگی نمی کرد. هر دوی آن ها قبل از جنگ کمونیست بودند. آن ها در یک کنگره جوانان که در لنینگراد برگزار شده بود یکدیگر را دیده بودند. او بعد ها در فنلاند در جنگ با روس

ها که معروف به جنگ زمستان بود کشته شد . خیلی کنایه آمیز است . نه ؟ فکر می کرد طرفدار روس هاست ، اما آن ها بودند که او را کشتند .»

کرز می گوید : « پدر من هم در جنگ کشته شد .» از این که وجه مشترکی آن ها را به نزدیک می کرد خوشحال شده بود .

زینیا با تحقیر می گوید : « حدس می زنم خیلی ها در خنگ کشته شده باشند اما آن جنگ دیگر به تاریخ پیوسته است .» بعد کارت ها را جمع می کند ، یک فال تازه می گیر و به ورق ها نگاه می کند و می گوید : « آه بی بی خاج .»

کرز می گوید : « هنوز فال مرا می گیری .»

زینیا جواب می دهد : « نه ، این فال را برای خوردم می گیرم .» حالا به کارت ها نگاه نمی کند ، بلکه از گوشه ی چشمان بسته اش با حالت کنایه آمیزی به سقف نگاه می کند : « بی بی خاج نشانه ی بدشانسی است . بعضی ها می گویند نشانه مرگ است .»

گیسوان بلندش چون حجاب سیاهی دور سرش ریخته است .

کرز که ترسیده است می گوید : « آه نه دوست ندارم به این کار ادامه دهیم . این یک کار منفی است .»

زینیا انگار که اهمیتی ندهد می گوید : « بسیار خوب من می روم بخوابم .»

کرز به صدای رفتن او که ضمن بالا رفتن از پله ها یک پا را به دنبال پای دیگر می کشد گوش می کند . فصل سی و هفتم

زمستان طولانی از پا در آودشان . حمام رفتن شده بود مثل ورزش کردن در مناطق یخ زده و غذا دادن به مرغ ها چون سفر به قطب . کرز باید ضمن مقاومت در مقابل باد شدیدی که از سوی دریاچه می وزید ، از میان برف ها ، راهی به سوی مرغداری برای خود باز می کرد ، ولی مرغ ها در داخل مرغداری که بیلی ساخته بود گرم بودند . کاه و فضله هایشان ، ان طور که باید ، گرم نگهشان می داشت .

کرز آرزو می کر زیر خانه خودش هم یک طبقه کاه وجود داشت . چند پتوی کهنه را با پ.ن.ز به دیوار ها زده بود و بعضی از ترک های دیوار ها را که دیده می شد با روزنامه پوشانده بود . خوشبختانه به اندازه ی مکافی هیزم داشتند: کرز توانسته بود از مردی که داشت هیزم فروشی را کنار می گذاشت و به شهر خودش بر می گشت ، مقداری هیزم به بهای ارزان بخرد . هیزم ها نشکسته بودند و بیلی در روزهای گرم آن ها را با تبر خود شکسته بود . از هیزم شکستن خوشش می آمد . اما خانه به غیر از واقعی که کرز آتش اجاق را به میزان خطرناکی زیاد می کرد ، سرد بود . وقتی خانه را گرم می کرد، هوا گرم و مرطوب می شد و بوی لاشه

سوخته موش به مشام می رسید . موش های واقعی از سرما به داخل خانه آمده بودند ، زیر کف اتاق لانه کرده بودند و شب ها برای تمیز کردن خرده های غذا از سوراخ هایشان بیرون می آمدند و روی میز فضله می انداختند . زینیا دماغش را به هم می کشید و فضله ها را با برس از روی میز به کف اتاق می ریخت . دیگر درباره رفتن زینیا صحبتی نمی شد . زینیا هر صبح حالش را به کرز گزارش می داد : بهتر یا بدتر . یک روز احساس می کرد می تواند راه برود ، روز دیگر به کرز می گفت موهایش دارد می ریزد . دیگر از امید چیزی نمی گفت و برای خوب شدن تلاشی نمی کرد . چیزهایی را که کرز به او می داد - آب هویج ، چای های گیاهی - بدون اراده و بدون علاقه سر می کشید ؛ زینیا برای خندانن کرز آنها را می آشامید ، اما فکر نمی کرد فایده ای به حالش داشته باشند . بعضی وقتها که افسرده می شد پتویی دور خودش می پیچید و وری کاناپه اتاق نشیمن دراز می کشید ، یا پشت میز قوز می کرد و با صدای لرزانی به کرز می گفت : « من ارزش این همه زحمتی را که تو برایم می کنی ندارم . »

کرز می گفت : « این حرف را نزن . همه ما چنین احساساتی داریم . این احساسات منفی جهت تاریک وجود ماست . به چیزهای خوبی که داری فکر کن . » زینیا با لبخند کمرنگی ، با تبسم او را راضی می کرد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد می گفت : « اگر چیزی نباشد چه ؟ »

زینیا و بیلی فاصله ای را که با یکدیگر داشتند حفظ می کردند . هنوز هر کدام از آن ها راجع به دیگری به کرز شکایت می کرد ؛ به نظر می رسید از آزار دادن یکدیگر لذت می برند . مزه غرولند دیگری و طعم بد و چاشنی اتهام به دیگری را دوست داشتند . کرز دلش می خواست به بیلی هشدار دهد با زینیا بداخلاقی نکند : ممکن بود این کار او زینیا را وادار به خبرچینی درباره بمب گذاری او کند . اما کرز که زیر قولش زده بود و زینیا را از جریان باخبر کرده بود ، نمی توانست چنین چیزی بگوید ؛ چون بیلی از دست او عصبانی می شد .

کرز از خشم خودش نمی آمد . دوست داشت فقط پذیرای احساسات خوب باشد ؛ احساسات دیگر برای بچه اش خوب نبود . سعی می کرد به چیزهایی که آرامش می کرد فکر کند ؛ به سفیدی برف تازه ، قبل از اینکه دوده های شهر روی آن بنشینند نگاه می کرد ؛ برق قندیلهای یخ را ، در هفته ای که طوفان شده و همه تلفن ها از کار افتاده بود ، تماشا میکرد . به تنهایی دور جزیره راه می رفت و مواظب بود پایش روی راه های یخ زده سر نخورد . حالا شکمش سفت تر و گردتر شده بود و سینه هایش به تدریج بزرگتر می شدند . می دانست حالا بیش تر نیروی بدنش ، به جای اینکه صرف بیلی و زینیا شود ، صرف بچه اش می

شود. می توانست جنین را احساس کند؛ جنین در شکمش به او گوش می داد، به او توجه داشت و انرژی اش را مانند یک گل جذب می کرد.

امیدوار بود آن دو متوجه نشوند که کمتر از گذشته از آنها مراقبت می کند، اما کار دیگری هم از دستش ساخته نبود. هر روز که می گذشت متوجه می شد نیروی بیشتری ندارد که صرف دیگران کند. نسبت به گذشته آدم سنگدل و سختی شده بود؛ بی رحمی مادر بزرگ را بیش از گذشته در دست هایش احساس می کرد. نوزاد درون شکمش کارن دیگری بود که به دنیا نیامده بود؛ و حالا که کرز از او مواظبت می کرد شانس بهتری در زندگی داشت. او این بار برای مادری که مناسب او بود متولد می شد. در ذهنش نقشه تزیین کردن اتاق کوچک را می کشید؛ اتاقی که قرار بود اتاق نوزاد باشد. بعدها وقتی که پولدار شود و زینیا هم از آنجا برود، آن اتاق را سفید خواهد کرد. در تابستان، وقتی هوا گرم شود، بیلی می تواند در حیاط پشتی، کنار مرغدانی یک حمام سونا بسازد. در زمستان آینده می تواند داخل سونا بنشیند و وقتی گرم شدند بیرون بروند و روی برفها غلت بزنند. این طوری می تواند خوب از برف استفاده کنند؛ بهتر از این است که داخل خانه بنشینند و مانند بیلی و زینیا شکایت کنند.

کرز در بهار، وقتی برف ها آب شدند و جوانه های نرگس از میان خاک قهوه ای پدیدار شدند و جوجه ها دوباره از مرغدانی بیرون آمدند و به خراشیدن خاک مشغول شدند، خبر حاملگی اش را به بیلی و زینیا داد. مجبور بود به آنها بگوید. بزودی از شکمش معلوم می شد که حامله است؛ همچنین لازم بود در زندگی اش تغییراتی ایجاد کند. دیگر نمی توانست یوگا درس بدهد، بنابراین باید از جای دیگری پول تهیه کنند. بیلی باید هر طور شده کاری پیدا می کرد. او اجازه کار نداشت، ولی می توانست کار پیدا کند، چون بعضی از دوستان مشمول فراری اش توانسته بودند کار پیدا کنند. بیلی باید تکانی به خود می داد. کرز قبل از آمدن بچه این طور فکر نمی کرد، اما حالا نظرش عوض شده بود. زینیا مجبور بود از آنجا برود. کرز تا حالا برایش چون یک معلم بود و اگر زینیا نتوانسته بود از چیزهایی که کرز سعی کرده بود یادش بدهد، استفاده کند تقصیر خودش بود.

صدای مادر بزرگ را می شنید که می گفت بس، بس است. اول باید به چیزی که اهمیت بیشتری دارد توجه کند. خون دیگران از خون او پررنگ تر نیست.

به هر کدام جداگانه این خبر را می دهد. ابتدا به زینیا می گوید. آنها دارند شام می خورند. برای شام کنسرو لوبیای کبابی و نخود یخ زده دارند. کرز تازگی ها مثل گذشته زیاد سعی نمی کند حتماً به زینیا غذاهای گیاهی آلوده نشده به مواد شیمیایی بدهد. حالا فرصت چنین کارهایی را ندارد. بیلی دوباره به شهر رفته است.

کرز همان طور که کنسرو هلو می خورند بی اختیار می گوید: « من به زودی بچه دار می شوم . »  
 زینیا از شنیدن این خبر ، آن طور که کرز فکر می کرد ، ناراحت نمی شود . اما هیچ عکس العملی مثلاً  
 بغل کردن ، یا لمس کردن دست او که در چنین مواقعی بین دو زن رد و بدل می شود ، از خود نشان  
 نمی دهد و در عوض رفتارش تحقیر آمیز است . می گوید : « واقعاً گند زدی ! »  
 کرز می گوید : « منظورت چیست ؟ »

زینیا می گوید : « چرا فکر کردی بیلی بچه می خواهد ؟ »

کرز از شنیدن این حرف نفسش بند می آید . متوجه می شود که تا حالا بر اساس فرضیه های خود عمل  
 کرده است و همه به اندازه او از آمدن این بچه استقبال نمی کنند . همچنین می فهمد بیلی را در این  
 جریان به حساب نیاورده است . یک بار سعی کرده بود تصور کند مردی چون بیلی به داشتن بچه چه  
 احساسی خواهد داشت ، اما نتوانسته بود واقعیت آن را درک کند . بعد از آن به خود زحمت نداده بود  
 عکس العمل او را حدس بزند .

کرز که سعی می کند خود را متقاعد کند ، می گوید : « البته که او از این موضوع خوشحال می شود . »  
 زینیا به او می گوید : « تو که هنوز چیزی در این مورد به او نگفته ای ، مگر نه ؟ » این جور حرف زدن به  
 پرسیدن نمی ماند .

کرز می گوید : « تو از کجا می دانی به او نگفته ام ؟ » راستی او از کجا می داند ؟ چرا آن ها با هم دعوا  
 می کنند ؟

زینیا با لحن خشنی می گوید : « صبر کن تا بفهمی . این خانه برای فریادهای آن بچه نر خیلی کوچکت  
 از حالا خواهد بود . می توانستی تا مردن من صبر کنی . »

کرز که از بی رحمی و خودخواهی او تعجب کرده ، عصبانی می شود . اما برای آنکه اوقات تلخی نشود می  
 گوید : « الان دیگر کاری از دست من ساخته نیست . »

زینیا با لحن بزرگ مآبانه ای می گوید : « البته که کاری ساخته است ، می توانی جنین را سقط کنی . »  
 کرز که نزدیک است اشک از صورتش جاری شود بلند می شود و می گوید : « من نمی خواهم بچه ام را  
 سقط کنم . » و برای بار اول بدون شستن ظرفها به طبقه بالا می رود و گریه می کند .

بیلی که می آید ، کرز با لباسهایش و بدون این که چراغ اتاق را روشن کرده باشد ، در کیسه خواب دراز  
 کشیده است .

بیلی صورتش را می بوسد و می پرسد : « چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟ »

کرز می نشیند و دستهایش را دور او حلقه می کند و با گریه می گوید : « تو متوجه نشدی ؟ »

بیلی می پرسد: «متوجه چه؟»

کرز می گوید: «من حامله ام، به زودی صاحب یک بچه خواهیم شد.» این کلام را طوری می گوید که به نظر سرزنش آمیز می رسد، ولی می خواهد بیلی این خبر را با او جشن بگیرد.

بیلی در آغوش او شل می شود و می گوید: «لعنتی، خدای من، کی وضع حمل می کنی؟»

کرز که انتظار دارد او از این حرف خوشحال شود می گوید: «ماه اوت.» اما او، به جای خوشحال شدن، انگار که خبر بدی چون خبر مرگ را به جای تولد شنیده باشد، ناراحت می شود و دوباره می گوید: «آه، لعنتی. حالا چه کار کنیم؟»

کرز نیمه شب متوجه می شود در باغ ایستاده است. در خواب تا به اینجا آمده است. لباس خواب به تن دارد و پابرنه است؛ گلها و برگ و خاک باغچه زیر انگشتان پاهایش جمع می شوند. بوی گند یک راسو به مشامش می رسد، بو از فاصله نزدیک نمی آید و مانند این است که اتومبیلی در جاده این حیوان را زیر گرفته باشد؛ اما بک راسو چگونه توانسته به اینجا بیاید؟ اینجا جزیره است. شاید بتواند شنا کند.

حالا کاملا بیدار شده است. در دستش اثر دست دیگری، اثر دست مادربزرگ را حس می کند: مادر بزرگش دارد چیزی به او می گوید، می خواهد به هر شکلی شده با او حرف بزند. به او هشدار می دهد. با صدای بلند می گوید: «چی، چه شده؟»

متوجه می شود کس دیگری هم در باغ است، یک هیكل تیره به دیوار پنجره آشپزخانه تکیه داده است. برق ضعیفی توجه اش را جلب می کند. پس بویی که به مشامش رسید بوی دود بود، نه بوی راسو.

می گوید: «زینیا تویی؟»

زینیا می گوید: «خوابم نمی برد. خوب، بابا گنده وقتی فهمید چی گفت؟»

کرز می گوید: «زینیا نباید سیگار بکشی.» فراموش کرده است که از دست زینیا عصبانی شده بود. «سیگار کشیدن برای سلول های بدنت بد است.»

زینیا می گوید: «به جهنم که بد است، آن سلول ها دارند پدرم را در می آورند! چرا تا فرصت دارم از کاری که لذت می برم خودداری کنم.» صدای او که از تاریکی به گوش کرز می رسد، بی حال و تحقیرآمیز است: «و باید به تو بگویم از کارهای خوب تو حالم به هم می خورد. بهتر است اگر می خواهی راحت باشی کاری به کار من نداشته باشی.»

کرز با ناله می گوید: «می خواستم به تو کمک کنم.»

زینیا می گوید: «بیا لطفی کن و به کس دیگری کمک کن.»

کرز نمی فهمد . چرا به این جا کشانده شده است تا به این حرف ها گوش کند ؟ به خانه بر میگردد و در تاریکی ، کورمال کورمال بدون اینکه چراغ را روشن کند ، به طبقه بالا می رود . روز بعد بیلی صبح زود با قایق به شهر می رود . کرز با حرارت در باغچه کار می کند . سعی دارد به چیزی فکر نکند . زینیا در رختخواب می ماند .

بیلی وقتی بعد از تاریک شدن هوا برمی گردد مست است . پیش از این هم مست کرده بود ، اما نه به این اندازه . کرز در آشپزخانه ظرفهایی را که چند روز است شسته نشده اند می شوید . احساس سنگینی و گرفتگی می کند ؛ چیزی در ذهنش وجود دارد که برایش روشن نیست . هر چه فکر می کند نمی تواند و رای ظاهر اشیا چیزی ببیند . قدرت درکش را از دست داده است ، حتی باغچه هم توجهش را جلب نمی کند . زمین درخشندگی اش را از دست داده و فقط به گستره ای از کثافت تبدیل شده است ، مرغ ها هم مثل گردگیرهای کهنه ، بهانه گیر و ولنگار شده اند .

برای همین وقتی بیلی وارد آشپزخانه می شود ، بر می گردد و نگاهی به او می اندازد ، اما حرفی نمی زند و رویش را برمی گرداند و به شستن ظرف ها ادامه می دهد .

صدای برخورد بیلی را به میز و بعد به یک صندلی می شنود . لحظه ای بعد دست های بیلی را روی شانه هایش احساس می کند . امیدوار است بیلی ببوسدش و بگوید عقیده اش عوض شده است ، بگوید همه چیز خیلی خوب است ، اما به جای آن بیلی شروع به تکان دادن او می کند و او را به آهستگی عقب و جلو می برد و با همان ریتمی که تکانش می دهد ، می گوید : « تو ... فقط ... یک آدم ... بی شعور ... لعنتی ... هستی . » صدایش تقریباً مشتاقانه است .

کرز می گوید : « بیلی این کار را نکن . »

بیلی می گوید : « چرا نه ، به جهنم ، چرا نه ؟ هر کاری دلم بخواهد می توانم بکنم . تو خنگ تر از آنی هستی که خودت بدانی . » با یک دست شانه کرز را رها می کند و به صورتش سیلی می زند . آن قدر مست است که نمی تواند خوب هدف گیری کند ، اما با وجود این صورت کرز از ضربه سیلی درد می گیرد . بعد سیلی محکم تری می زند و می گوید : « از خواب بیدار شو ! »

کرز با لحنی که سعی می کند محکم و ملایم باشد ، جلو گریه اش را می گیرد و می گوید : « بیلی ، نکن . »

بیلی یک قدم به عقب می رود و بعد پایش را بالا می آورد ، با زانو به شکم کرز می زند و می گوید : « هیچ کس نمی تواند به من بگوید چه بکنم . » و اگر چه بخاطر مستی نمی تواند خوب هدف گیری کند ، اما کرز از لگد او احساس درد می کند و فریاد می زند : « می کشی اش ، بچه مان را می کشی ! »



بیلی سرش را روی شانه کرز می گذارد ، گریه می کند و با صدایی که از شدت گریه می لرزد ، می گوید :

« به تو گفتم ، به تو گفتم ، اما تو به حرف من گوش نکردی . »

موهای زرد بیلی را نوازش می کند و می گوید : « به من چی گفتی ؟ »

می گوید : « جای زخمی وجود ندارد ، هیچ چی نیست . جای زخمی در کار نیست . »

کرز که نمی فهمد بیلی راجع به چی صحبت می کند می گوید : « بیا ، بیا برویم بخوابیم . » به رختخواب می روند ، کرز او را در میان بازوانش می گیرد و به جلو و عقب می برد و هر دو به خواب می روند .

صبح که کرز برای غذا دادن به مرغ ها از خواب برمی خیزد می بیند که بیلی بیدار است : از داخل کیسه خواب گرم او را که لباس می پوشد تماشا می کند . قبل از اینکه از پله ها پایین رود ، به سویش می رود که پیشانی اش را ببوسد . منتظر است بیلی حرفی بزند ، اما او چیزی نمی گوید .

کرز ابتدا اجاق را روشن می کند و بعد سطل را از دستشویی پر می کند . صدای پای بیلی را که طبقه بالا این ور و آن ور می رود می شنود ؛ همچنین صدای رفت و آمد زینیا را می شنود که به نظرش غیر عادی است . شاید دارد اسباب هایش را جمع می کند و می خواهد از این جا برود . کرز امیدوار است این طور باشد . زینیا بیش از این نباید این جا بماند ، خیلی ناراحتش کرده است .

کرز بیرون می رود و دری را که به مرغدانی باز می شود باز می کند . صدای خش خش و آواز ملایم صبحگاهی آن ها را نمی شنود . چقدر می خوابید ! در مرغدانی را باز می کند ، اما هیچکدام از آنها بیرون نمی آیند . در حالی که گیج شده است مرغدانی را دور می زند و در ورودی آدم ها را باز می کند و به درون مرغدانی می رود .

همه مرغها مرده اند . دو تا کف مرغدانی و بقیه در جعبه هایشان . همه مرغدانی ، روی گاه ها و جعبه ها به خون آغشته است . یکی از مرغ های مرده را از کف مرغدانی بلند می کند : در گردنش یک بریدگی دیده می شود .

با حالتی آمیخته از شوک و نگرانی ایستاده است و سعی می کند بر خود مسلط شود . ذهنش مغشوش است . پشت چشم هایش نقطه های قرمزی جمع می شوند . جوجه های زیبایش ، حتماً سمور این بلا را سرشان آورده است . چه کس دیگری می توانست این کار را با آن ها بکند ؟ اما آیا سمور همه خون ها را نمی آشامد ؟ شاید کار یکی از همسایه ها باشد ، نه همسایه کناری ، کس دیگری . کی می تواند این قدر از آنها متنفر باشد ؟ از جوجه ها متنفر بوده ، یا از او یا از بیلی . احساس می کند کسی به او تجاوز کرده است .

صدا می کند : « بیلی . » اما او نمی تواند صدایش را بشنود . با قدم های سست به سوی خانه می رود ؛ نزدیک است غش کند . به آشپزخانه می رسد و دوباره بیلی را صدا می کند . باید به خواب رفته باشد . به زحمت از پله ها بالا می رود . بیلی آن جا نیست . در هیچ جای اتاق نیست . به اتاق زینیا هم که نگاه می کند می بیند آنجا هم نیست . چرا فکر می کند او باید در اتاق زینیا باشد ؟

زینیا هم رفته است . هر دو رفته اند . آن ها در خانه نیستند .  
 کرز نفس زنان به سوی لنگرگاه می دود . بالاخره اتفاقی که انتظارش را داشت افتاد . بیلی را گروگان گرفته اند . وقتی به لنگرگاه می رسد قایق سوت زنان از ساحل دور می شود و بیلی به همراه دو مرد که نزدیکش ایستاده اند در قایق است . دو مرد پالتوپوش ، همانطور که فکر می کرد . زینیا کنارش ایستاده است . او باید بیلی را لو داده باشد .

بیلی برای او دست تکان نمی دهد . نمی خواهد آن دو مرد بدانند کرز با او ارتباط دارد ، می خواهد او را از خطر حفظ کند .

به آهستگی بر می گردد و وارد خانه می شود . همه جا را به امید پیدا کردن یادداشتی از بیلی جستجو می کند ، اما چیزی پیدا نمی کند . در آشپزخانه کارد نان بری را می بیند که لبه اش آغشته به خون است . پس کشتن مرغها کار زینیاست .

شاید بیلی را گروگان نگرفته باشند . شاید فرار کرده است . با زینیا فرار کرده است . منظور او از این که جای زخمی نبود ، همین بود که در بدن زینیا هیچ زخمی نیست . این را می دانست ، چون بدن زینیا را دیده بود . در روشنایی تمام بدن زینیا را دیده بود . بدن زینیا را خوب می شناخت . او درون آن بدن بوده .

پشت میز آشپزخانه می نشیند و برای اینکه فکر نکند سرش را به ملایمت به میز می زند . اما در هر حال فکر به سراغش می آید . اگر در بدن زینیا اثر زخمی وجود ندارد ، پس به سرطان هم مبتلا نیست . زینیا ، همان طور که بیلی گفت ، سرطان ندارد . اگر این حقیقت داشته باشد ، پس او در این شش ماه بیهوده زحمت کشیده بود ؟ او یک آدم احمق بود . خنگ بود . آن قدر خنگ بود که تعجب نمی کرد اگر در سرش مغزی وجود نداشته باشد .

آن ها فریبش داده بودند . از کی و چند بار ؟ بیلی سعی کرد این را به او بگوید . سعی کرد کاری کند که زینیا برود ، ولی دیر شده بود . مرغ ها مرده و کارد خون آلود نان به او یک پیام می دهد . رگت را بزن . صدایی ، صدایی که متعلق به خیلی وقت پیش است می شنود . « خیلی احمقی ، در این جنگ برنده نخواهی شد . »

در هر حال در این زندگی به اندازه کافی رنج کشیده است؛ شاید وقت زندگی بعدی اش فرا رسیده باشد. زینیا آن قسمتی از او را که برای زندگی کردن محتاج آن بود با خود برده است. او خنگ است، بی عرضه است، آدم احمقی است. چیزهای بدی که برایش اتفاق افتاد برای تنبیه کردنش بود. باید از این حوادث درس بگیرد. باید قبول کند که شاید بهتر باشد تسلیم شود.

این کارن است که حرف می زند. کارن برگشته است، بر بدن او تسلط یافته است. کارن از دست او عصبانی است، کارن تنها و بی کس است، کارن از شدت تنفر حالش بهم خورده است، کارن می خواهد او و کرز بمیرند؛ می خواهد بدنی را که با هم شریکند بکشد. حالا کارد نان بری را به دست گرفته است و آن را به سوی بازویش می برد. اما اگر این کار را بکند بچه شان هم می میرد و کرز نمی گذارد این اتفاق بیفتد. او تمام قدرت و نور شفا دهنده درونی و نور مهار نکردنی مادر بزرگش را به کمک می طلبد؛ و برای این که کارد را از کارن بگیرد به آرامی با او زور آزمایی می کند. وقتی کارد را از او می گیرد کارن را از خود دور می کند و او را به پایین، به عمق تاریکی ها می فرستد. بعد کارد را به بیرون پرتاب می کند. با آنکه می داند بیلی باز نمی گردد، منتظرش می شود و تمام بعدازظهر را پشت میز آشپزخانه بی حرکت به انتظار می نشیند و وقتی خبری از او نمی شود به رختخواب می رود.

روز بعد دیگر آن قدر سردرگم نیست. به جای آن برآشفته است. ندانستن بدترین چیز است. شاید در مورد بیلی بد قضاوت کرده، شاید بیلی با زینیا فرار نکرده. شاید او را زندانی کرده اند و موقع دوش گرفتن رگ گردنش را زده اند. شاید مرده است. به تمام نمره هایی که روی دیوار کنار تلفن نوشته شده زنگ می زند. از آنها سؤال میکند، یا پیام می گذارد. هیچ کدام از دوستانش از بیلی خبر ندارند یا اگر خبر دارند چیزی به او نمی گویند. چه کس دیگری ممکن است از او خبری داشته باشد؟ چه کس دیگری زینیا را می شناسد؟

فقط یک نفر را می شناسد: وست. وست، قبل از اینکه زینیا با چشم کبود شده دم در خانه او ظاهر شود، با زینیا زندگی می کرد. کرز حالا آن چشم کبود را با دید دیگری نگاه می کند. شاید حق داشته چشم او را کبود کند. زینیا

به او گفته بود وست در دانشگاه درس می دهد. موسیقی یا چیزی شبیه آن درس می دهد. نمی داند حالا او وست نام دارد یا استیوارد. دنبال هر دو نام می گردد. طولی نمی کشد که شماره تلفن خانه ی او را پیدا می کند.

شماره را می‌گیرد، زنی تلفن را جواب می‌دهد. کرز برای او شرح می‌دهد که در جستجوی زنی به نام زینیاست.

آن زن می‌پرسد: «دنبال زینیا می‌گردی؟ کدام آدم احمقی دنبال زینیا می‌گردد؟»

کرز می‌پرسد: «تو کی هستی؟»

تونی می‌گوید: «آنتونیا فرمانت.»

کرز که کم و بیش تونی را می‌شناسد می‌گوید: «تونی تویی؟» او که از شنیدن صدای تونی در خانه وست تعجب کرده است، نفسی می‌کشد و می‌گوید: «یادت می‌آید می‌خواستی در چمن مک گلاند به من کمک کنی؟ آن موقع من به کمک تو احتیاج نداشتم؟»

تونی با احتیاط می‌گوید: «بله.»

کرز می‌گوید: «اما این بار به کمکت احتیاج دارم.»

تونی می‌گوید: «برای پیدا کردن زینیا؟»

کرز می‌گوید: «به نوعی.»

تونی می‌گوید به خانه او خواهد آمد.

فصل سی و هشتم.

تونی سوار قایق می‌شود به جزیره می‌رود. در آشپزخانه کرز چای نعنا می‌خورد، با دهان نیمه باز به داستانش گوش می‌دهد و گاه سر تکان می‌دهد او از کرز سوآل می‌کند ولی حرف هایش را باور دارد. وقتی کرز از حماقت خود صحبت می‌کند، تونی می‌گوید که حماقت خودش در این ماجرا کمتر از کرز نبوده است. او مسئله را به این نحو برایش توجیه می‌کند: «زینیا در کاری که می‌کند خیلی مهارت دارد.»

کرز می‌گوید: «اما من خیلی برای او نگران بودم.» و قطره‌های اشک از چشمانش به روی گونه هایش جاری می‌شوند؛ بطوری که نمی‌تواند از ریزش اشک خودداری کند. تونی یک دستمال کاغذی مچاله شده به او می‌دهد و می‌گوید: «من هم همین‌طور بودم. او در این کار مهارت دارد.»

تونی برای کرز شرح می‌دهد که ممکن نیست وست به صورت زینیا مشت زده باشد، نه تنها به این دلیل که وست هیچ وقت به چشم کسی مشت نمی‌زند، بلکه در آن زمان وست با زینیا زندگی نمی‌کرد. او یک سال و نیم است که با تونی زندگی می‌کند.

بعد می گوید: «ولی تصور می کنم اگر در خیابان به زینیا بر می خورد، شاید این کار را با او می کرد. او آدم را وسوسه به چنین کارهایی می کند. نمی دانم اگر خود من دوباره با زینیا روبرو شوم با او چه معامله ای خواهم کرد. شاید بنزین رویش بریزم و آتشش بزنم.»

تونی معتقد است کرز نباید وقتش را برای جستجوی بیلی تلف کند؛ اولاً او را هرگز پیدا نخواهد کرد؛ و تازه اگر هم پیدایش کند می خواهد با او چه بکند؟ اگر پلیس سوار کانادا او را به گروگان گرفته باشد، برای نجات او کاری از دست کرز ساخته نیست، شاید تا حالا به یک سلول سیمانی در ویرجینیا منتقل شده باشد و اگر بخواهد با او تماس داشته باشد، خودش این کار را خواهد کرد. آن ها به زندانیان اجازه نامه نوشتن می دهند. اگر هم به گروگان گرفته نشده باشد و در عوض زینیا شکارش کرده باشد که نمی خواهد کرز را ببیند و از این کار خیلی احساس گناه خواهد کرد.

تونی این را خوب می داند. او این مرحله را پشت سر گذاشته است. بیلی را زینیا طلسم کرده است. اما زینیا بزودی از بیلی خسته خواهد شد. بیلی برای زینیا طعمه خیلی کوچکی است - کرز باید تونی را به خاطر این حرف ببخشد - او خیلی راحت به دام زینیا افتاد. تونی خیلی راجع به زینیا فکر کرده و به این نتیجه رسیده است که زینیا از مبارزه خوشش می آید. او از تخلف کردن و وارد شده به زندگی دیگران و گرفتن چیزی که مال او نیست لذت می برد. بیلی هم مانند وست فقط یک تورین هدفگیری بوده است. شاید زینیا مانند سرهای خشک کرده ی حیوانات، یک ردیف آلت خشک شده ی مردانه به دیوار اتاقش آویزان کرده باشد. بیلی مانند سگی که دمش را تکان می دهد، به خانه خواهد برگشت. البته اگر، بعد از اینکه زینیا از او سیر شد، هنوز دمی برایش باقی مانده باشد.

کرز از این که تونی به راحتی از دشمنی اش با زینیا حرف می زند تعجب کرده است. از این حالت تونی خوشش نمی آید اما در عین حال، نمی تواند انکار کند که شنیدن این سخنان باعث آرامشش می شود. کرز می گوید: «اگر پیدایش نشود چه؟» هنوز دارد فین فین می کند. تونی زیر دستشویی به جستجو می پردازد و برای او یک حوله آشپزخانه کاغذی پیدا می کند.

تونی شانه هایش را بالا می برد و می گوید: «خوب نیاید. دنیا که تمام نمی شود.»

کرز می گوید: «اما چرا جوجه های مرا کشت؟» هر چه به این فکر می کند، نمی تواند معنای آن را درک کند. مرغ ها موجوداتی دوست داشتنی و بی گناهند، کشتن آن ها که ربطی به شکار بیلی نداشت.

تونی می گوید: «برای این که این زینیاست. به خودت زحمت نده که به انگیزه او پی ببری. آتیلا انگیزه ای نداشت او فقط اشتها داشت. کشتن آن ها بیش از هر چیزی هویت زینیا را مشخص می کند.»

کرز می گوید: «شاید دلپش این باشد که مادرش را به خاطر کولی بودن رومانی ها سنگسار کرده بودند.»

تونی می گوید: «چی گفتی؟ او کولی نبود! او یک روس سفید تبعیدی بود! در پاریس از بیماری سل مرد!»  
بعد چنان شروع به خندیدن می کند که نمی تواند جلو خود را بگیرد.

کرز که گیج شده می گوید: «چی؟»

تونی یک فنجان جای برای کرز درست می کند و به او می گوید استراحت کند. به او می گوید چون حامله است باید مواظب سلامتی اش باشد. او پتویی دور کرز می پیچد و کرز در کاناپه اتاق نشیمن استراحت می کند. کرز به کسی می ماند که اختیاری از خود ندارد و می گذارد از او مراقبت کنند. احساس می کند دلش می خواهد بخوابد.

تونی با چند کیسه زباله ی پلاستیکی بیرون می رود- کرز می داند پلاستیک بد است، اما چیز دیگری پیدا نمی کند- و مرغ های مرده را جمع می کند. مرغدانی را جارو می کند. یک سطل را پر آب می کند و تا آن جا که ممکن است خون ها را پاک می کند. کرز با لحن خواب آلودی می گوید: «یک شیلنگ در خانه هست.»

تونی می گوید: «فکر می کنم آن را تمیز کردم. چرا این کارد نان بری در باغچه

افتاده؟" کرز برایش شرح می دهد که قصد داشت با آن کارد رگ دستش را بزند، تونی او را برای این کار سرزنش نمی کند، فقط به او می گوید که کارد نان برای این کار مناسب نیست، بعد آن را می شوید و در جای کاردها می گذارد.

بعد از این که کرز کمی استراحت می کند تونی او را پشت میز اشپزخانه می نشاند. یک ورق کاغذ و یک خودکار جلوش می گذارد و می گوید: "حالا فکر کن احتیاجات ضرورت چه چیزهایی هستند."  
کرز فکر میکند، رنگ سفید برای رنگ کردن اتاق بچه و مواد عایق برای خانه لازم دارد، زیرا بعد از تابستان زمستان خواهد آمد و به یک دست لباس گشاد هم نیاز دارد. اما پول برای هیچ کدام از آنها ندارد. با وجود مخارجی که صرف سیر کردن بیلی و زینیا کرده بود، نتوانسته بود صرفه جویی کند. شاید مجبور شود از دولت تقاضای کمک کند. اهسته می گوید: "پول." از گفتن این کلمه متنفر است. نمی خواهد تونی فکر کند دارد گدایی می کند.

تونی می گوید: "خیلی خوب، بگذار ببینم از چه راه هایی می توانی پول به دست آوری."

تونی با کمک دوستش رز که کرز او را از روزهایی که در مک کلانگ بود می شناسد، یک وکیل برای کرز می گیرد و وکیل به دنبال عمو ورن می رود. البته او زنده است، اما خاله ویولا زنده نیست. او هنوز در خانه ای که همه جا، حتی اتاق بازی اش، فرش شده بود زندگی می کند. کرز مجبور نیست او را ببیند- وکیل

او این کار را می کند و به تونی گزارش می دهد. وکیل تمام اطلاعات لازم را، بدون این که از کرز بپرسد، در وصیت نامه مادر و مادربزرگش پیدا می کند. کاملاً واضح است چه اتفاقی افتاده است: عمو ورن پول کرز، پول فروش مزرعه مادربزرگ را تصرف کرده بود و از آن برای کار خود استفاده کرده بود. ورن ادعا می کند سعی کرده است بعد از بیست و یک سالگی کرز او را پیدا کند و پولش را به او بدهد، ولی نتوانسته است. شاید حق با او باشد. کرز تمام پولش را به دست نمی آورد - بهره پولش را نمی گیرد و عمو ورن مقداری از اصل پول را هم خرج کرده است، اما پولی که به دستش می رسد بیش از پولی است که قبلاً داشته است.

کرز به تونی می گوید: "نمی دانم اگر پدر داشتیم زندگی ام با امروز چه تفاوتی داشت."

تونی می گوید: "من پدر داشتیم. امیزه ای از خوب و بد بود."

رن مقداری از پول کرز را برای او سرمایه گذاری می کند که درآمد زیادی به او نمی دهد ولی کمک خرجش است. کرز قسمتی از پول باقیمانده را برای خرید خانه ای که در آن زندگی می کند می پردازد - صاحبخانه می خواهد از شر آن خلاص شود چون فکر می کند در هر حال یک روز شهرداری آن را خراب خواهد کرد، بنابراین راضی می شود که آن را ارزان بفروشد. کرز بعد از خرید خانه تا آنجا که می تواند دستی به سر و روی آن می کشد.

رن که دوست دارد خانه های کهنه را بازسازی کند، یا این طور ادعا می کند، به جزیره می آید. اندام او حتی از زمانی که کرز به خاطر دارد بزرگ تر و صدایش هم بلند تر شده است و پیرامونش یک نوع رایحه نارنجی روشن وجود دارد که کرز به راحتی می تواند آن را ببیند.

رن با دیدن آن خانه می گوید: "آه، چه محشر. درست به یک خانه عروسکی شباهت دارد. اما عزیزم تو احتیاج به یک میز دیگر داری!" روز بعد یک میز گرد چوب بلوط که با میز کرز تفاوت دارد از راه می رسد. این درست همان چیزی است که کرز دلش می خواست داشته باشد. و فکر می کند رن بر خلاف ظاهرش آدم با احساسی است.

تونی از خرید خوشش نمی آید و به هر حال در این زمینه کوچکترین اطلاعی هم ندارد. بنابراین رن سرگرم تهیه سیسمونی میشود؛ او یک بچه دارد و در این کار سررشته دارد، حتی می داند نوزاد به چند حوله احتیاج دارد. رن صورت مخارج چیزهایی را که خریده است به کرز می دهد. تا کرز بعداً پولش را به رن بپردازد و کرز از بهای ارزان آن ها تعجب می کند و رن می گوید: "عزیزم من یک خریدار چانه بزن واقعی هستم. حالا تو یک "سیب خوشحال" هم لازم داری؛ این سیب های پلاستیکی در حمام بچه شناور میشوند. قول می دهم از آن خیلی خوشت بیاید!"

کرز که یک وقتی ان قدر بلند قد و لا غز بود، حالا بلند قد و باد کرده شده است. تونی دو هفته اخر حاملگی کرز را با او می گذراند. تونی می گوید که به خاطر تعطیلات تابستان می تواند پیشش بماند. او با ساعت مچی اش که اعداد درشت دارد به کرز کمک می کند که نفس عمیق بکشد و مدت نفس ها را حساب می کند و به نحو خیلی عجیبی دست کرز را در دست های کوچکش که مانند پنجه های سنجاب است فشار می دهد. کرز واقعا باور نمی کند که واقعا یک بچه دارد؛ یا کاملا نمی تواند باور کند که بچه از بدن او بیرون بیاید. می داند که بچه ان جاست و دائما با او صحبت می کند. به زودی می تواند صدای بچه اش را بشنود.

با خودش قرار می گذارد وقتی عصبانی است دست رویش دراز نکند، هرگز کتکش نزند، نه حتی یک سیلی گاه به گاه. و تقریبا هم هیچوقت این کار را با او نمی کند.

کرز بالاخره به اصرار تونی و رز برای وضع حمل به بیمارستان میرود: زیرا اگر موقع وضع حمل مشکلی پیش آید مجبور می شوند او را با قایق پلیس به بیمارستان ببرند، که اصلا وسیله مناسبی برای ان کار نیست. وقتی اگوست به دنیا می آید پیرامون او یک حلقه طلایی شبیه ان چه درعکس های کریسمس تصاویر مسیح دیده می شود، وجود دارد که هیچ کس به غیر کرز نمی تواند ان را ببیند. او اگوست را میان بازوانش می گیرد و عهد می کند تا ان جا که ممکن است با او خوشرفتاری کند و با خدای بیضی شکلش او را تحسین می کند. با به دنیا آمدن اگوست کرز احساس می کند در یک جا ثابت یا مهار شده است. دیگر با هر بادی به یک سو نمی رود؛ تمام توجه اش به زمان حال است به بدن شیرینی رنگ خود، به سنگینی پستان های پر شیرش و به مرکز جاذبه وجودش برگشته است. روی پتویی که زیر درخت سیب، روی چمن کوچک خانه اش پهن کرده دراز می کشد و در هوای شرجی و در زیر نور افتاب که از میان برگ ها به او می تابد، برای اگوست آواز می خواند. کارن به دوردست ها رفته است. چه بهتر، به کارن نمی شود اعتماد کند که دور و بر کودکان خردسال باشد.

تونی و رز مادران تعمیدی اگوست هستند. البته نه به صورت رسمی، چون در دنیا کلیسایی وجود ندارد که کرز بتواند در ان مراسم غسل تعمید اگوست را اجرا کند. خودش با کتاب مقدس مادر بزرگ و یک سنگ محکم که در ساحل دریاچه پیدا کرده و یک شاخه جوز شمعی و کمی اب چشمه که در یک بطری ریخته شده و با حضور تونی و رز که قول می دهند مواظب اگوست باشند و روح او را محافظت کنند، تشریفات مادرخواندگی رز و تونی را انجام می دهد. کرز خوشحال است که دو زن باهوش را به عنوان مادرخوانده های اگوست انتخاب کرده است. ان ها اجازه نخواهند داد اگوست ادم بی عرضه ای بار بیاید و به او یاد خواهند داد اعتماد به نفس داشته باشد، صفتی که خود کرز مطمئن است نمی تواند به اگوست بدهد.



یک مادر تعمیدی سوم- یک مادر تعمیدی سیاه هم که برای آگوست هدایای منفی می آورد- در آن جا حضور دارد. سایه زینیا روی گهواره آگوست افتاده است، کرز امیدوار است بتواند آن قدر از درون خود نور بدهد که این سیاهی از بین برود.

آگوست روز به روز بزرگ تر می شود و کرز از وجود او لذت می برد، زیرا آگوست کودک خوشحالی است، شادتر از وقتی که او کارن بود. احساس می کند اشک هایی که در زندگی خود ریخته بود التیام پیدا می کند. هرچند این التیام هیچ وقت کامل نخواهد بود. شب ها مدت زیادی در وان ای که گلاب و عطر گل اسطوخودوس در آن ریخته می نشیند و تمام احساسات منفی وجودش را پیش خود مجسم می کند، احساساتی که از بدنش بیرون آمده است و در اب وان جریان پیدا می کند و با کشیدن زیر اب وان به داخل لوله فاضلاب می رود. احساس می کند باید این عملیات را مرتب انجام دهد. از مردها فاصله می گیرد، زیرا تحمل مردها و داشتن رابطه با آن ها برایش مشکل است. فکر کردن به مردها بیش از حد تصور با خشم، ننگ و تنفر، از دست دادن، طعم استفراغ و مزه گوشت مانده و موهای کوتاه طلایی بازوهای بیلی گمشده و گرسنگی است.

راضی تر است که تنها و با آگوست باشد. رایحه آگوست قوی و روشن و به رنگ زرد گل نرگس است. آگوست حتی در پنج سالگی هم عقاید مشخصی دارد. کرز از این موضوع خوشحال است؛ خوشحال است که آگوست مثل خودش در برج حوت به دنیا نیامده است. آگوست شاخک های الکتریکی کم تر و استعداد کمتری برای حدس زدن دارد؛ او حتی نمی تواند بگوید کی باران می بارد. درست است که برای داشتن چنین چیزهایی باید استعداد داشت، اما آن ها عیب هایی هم دارند. کرز جدول اوقات نجومی آگوست را در دفتر یادداشتش نوشته است: برج: اسد؛ سنگ قیمتی: الماس؛ فلز: طلا؛ فرمانروا: خورشید.

در این مدت از بیلی خبری نشده است. کرز تصمیم گرفته وقتی آگوست به اندازه کافی بزرگ شد، به او بگوید پدرش در جنگ ویتنام شجاعانه کشته شد. به خود او هم در مورد پدرش چنین چیزی گفته بودند و احتمالاً به همان اندازه حقیقت داشت. هرچند او از بیلی یک عکس جدی که در لباس ارتشی باشد ندارد، چون او چنین لباسی نداشت. تنها تصویری که از او دارد عکسی است که به وسیله یکی از دوستان بیلی موقعی که مرغانی را درست می کرد گرفته شده است. در این عکس بیلی یک بطری اب جو به دست دارد و بلوز نخی و شلوار کوتاه پوشیده است. قیافه اش به ادم های کتک خورده شباهت دارد و قسمت بالای سرش در عکس نیفتاده است. عکس مناسب قاب کردن نیست.

قایق موتوری لنگر می اندازد و پل هایش باز می شوند و کرز که هوای صاف جزیره را به درون ریه هایش می دهد از ساحل دور می شود. سبزه های خشک چون لوله های نی صدای ویلون سل می دهند. کرز به این جا و به خانه اش ، به خانه شکننده اما پابرجایش ، به خانه خرابه اش که دیوارهای ترک خورده دارد ، ولی پر گل است و به تختخواب سفید و آرامش بخش درون ان باز گشته است. خانه خودش ، نه خانه ان ها ؛ به رغم ان که همه حوادث این جا اتفاق افتاد ،

این خانه متعلق به اوست نه زینیا و بیلی. شاید ماندن در این جا کار درستی نباشد، اما او با سوزاندن علف شیرین در خانه، همه اتاق ها را از خرده های روح آن ها پاکسازی می کند و تولد آگوست هم خود نوعی روح زدایی است. اما هر چه کوشش کند هرگز نمی تواند از دست بیلی خلاص شود، زیرا داستان او ناتمام مانده و زینیا هم همراه بیلی است. دوتایی، آن ها به یکدیگر چسبیده اند.

باید زینیا را ببیند؛ لازم است پایان داستان بیلی را بداند تا بتواند خود را از شرش خلاص کند. در این باره حرفی به رز و تونی نخواهد زد؛ آن ها از این کار دلسردش می کنند. تونی به او خواهد گفت: «از دور و بر آتش خود را دور نگه دار.» رز خواهد گفت: «می خواهی سرت را توی چرخ گوشت بکنی؟»

اما کرز باید زینیا را ببیند و حالا که می داند زینیا کجاست، خیلی زود به سراغش خواهد رفت. وارد هتل آرنولد گاردن خواهد شد، با آسانسور به بالا و دم در اتاق او خواهد رفت و در خواهد زد. احساس می کند به اندازه کافی برای این کار قدرت دارد. حالا آگوست هم برای آن قدر بزرگ شده است که شنیدن حقایق مربوط به بیلی ناراحتش نکند.

کرز با زینیا رو در رو خواهد شد و این بار بدون این که از او بترسد و از او دلجویی کند، یا در مقابلش عقب نشینی کند جلو او می ایستد و با او می جنگد. زینیای قاتل مرغ ها و خون آشام بی گناه ها. زینیایی که بیلی را به بهای سی تکه نقره پاره فروخت. زینیای آفت روح..

از طبقه ای که کتاب هایش قرار دارد کتاب مقدس مادر بزرگ را برمی دارد و آن را روی میز بلوط می گذارد. سنجاقی پیدا می کند و چشمانش را می بندد و منتظر می شود که ببیند سنجاق به کجا فرو می رود.

می خواند: «اما چون برای دفن کردنش رفتند جز کاسه سر و پای ها و کف های دست چیزی از او نیافتند.»

این صفحه کتاب مقدس به داستان ایزابل اشاره می کند که از بالای برج به پایین انداخته شد. سگ ها ایزابل را خورده بودند. کرز فکر می کند باز هم که این آیه آمد، پشت چشمانش تصویری سیاه رنگ را می بیند که سقوط می کند.

عروس فریبکار

فصل سی و نهم

رز در دفتر کارش بالا و پایین و عقب و جلو می رود، سیگار می کشد و تکه های پنیری را که از قبل در کاشو میزش نگه داشته است و فراموش کرده بخورد، می خورد و انتظار می کشد. تمام عمر کارش سیگار کشیدن، خوردن و منتظر شدن بوده است. اما منتظر چیست؟ نمی تواند به این سرعت خبری به دست آورد. هاریت جاسوس مجارستانی در این کار مهارت دارد، اما بدون شک چند روز طول می کشد تا بتواند زینیا را پیدا کند، زیرا زینیا خود را در جایی که پیدا کردنش آسان باشد پنهان نمی کند، یا او این گونه فکر می کند. شاد هم پنهان نشده است. شاید هم در جایی است که دیده می شود. زر زیر تختخواب در میان پرزهای فرش و لاشه پشه های خشک شده که با وجود جاروی برقی بسیار پیشرفته اش، همیشه آن زیر جمع می شوند، چهار دست و پا به دنبال زینیاست، در حالی که زینیا تمام آن مدت آن جا وسط اتاق ایستاده است. زینیا می گوید: «اگر خوب نگاه کنی، چیزی را که دنبالش می گردی پیدا می کنی. اگر پیدایش نمی کنی برای آن است که خوب نگاه نمی کنی.» زینیا دوت دارد نقطه ضعف او را به رخش بکشد.

رز کنار پنجره می ایستد. طبیعی است که دفترش اتاق گوشه راهرو و در آخرین طبقه ساختمان باشد. رؤسای شرکت های شهر تورنتو، حتی رؤسای شرکت های کوچکی چون شرکت رز حق دارند دفتر گوشه ای آخرین طبقه ساختمان را تصرف کنند. این به خاطر مقام آن هاست: در فهرست توتم های این شهر چیزی بهتر از اتاقی که منظره داشته باشد نیست، حتی اگر آن منظره فقط جرثقیل های بی حرکت، داربست های ساختمان و خطوط های درهم پیچیده بزرگراه هایی باشد که اتومبیل هایی که از آن بالا به اندازه سوسک هستند در آن ها حرکت می کنند. اما هر کس وارد اتاق رز شود بلافاصله متوجه می شود که باید به کسی که در این اتاق کار می کند احترام بگذارد! او فرمانروای همه است. «مانند گه زیادی. دیگر هیچ کس سلطان چیزی نیست. همه چیز لگام گسیخته شده است.»

رز از جایی که ایستاده می تواند دریاچه را و بندرگاه قایق های تفریحی را ببیند؛ بندرگاه را در نقطه ای که به زباله دانی موریانه خورده ای شباهت دارد می سازند. از این پنجره جزیره هم پیداست؛ جزیره ای که کرز در آن، و در خانه لانه موشی مخروبه اش، زندگی می کند. از پنجره دیگر برج سی ان، معروف به بلندترین میخ دنیا، و استادیوم اسکای دم پیداست. این دو در کنار هم، چشم و دماغ یا هویچ و پیاز را تداعی می کنند؛ و چه خوب شد که رز روی این آخری سرمایه گذاری نکرد. شایع شده سرمایه گذاران اصلی سر این کار ضرر کرده اند. اگر در زاویه این دو پنجره بایستد و به شمال نگاه کند دانشگاه را با درخت هایش که در این فصل طلایی شده اند و خانه آجر قرمز سبک گوتیک تونی را که پشت درختان مخفی شده است می تواند ببیند. ولی آن خانه با برج کوچکش برای تونی خیلی مناسب است. می تواند خود را در آن سوراخی زندانی کند و تظاهر کند و کسی نمی تواند به او آسیبی برساند.

رز نمی خواهد بداند آن دو آلان چه کار می کنند. آیا مانند او عصبی شده اند و در اتاقتشان بالا و پایین می روند؟ از آن بالا که نگاه می کنند سه تایی در سه گوشه مثلثی که قرار دارند که رز در رأس آن است. آن ها می توانند مانند نانسی درو، کارآگاه زن، با چراغ قوه به هم علامت بدهند. البته همیشه می توانند این کار را با تلفن هم انجام دهند.

رز گوشی تلفن را برمی دارد و شماره می گیرد؛ بعد آن را زمین می گذارد. آن ها چه اطلاعاتی می توانند به او بدهند؟ آن ها در باره زینیا که بیش تر از او که نمی دانند هیچ، شاید کم تر هم بدانند. دست ها و زیر بغل رز عرق کرده است. بدنش بوی ناخن مرده می دهد. آیا این گر گرفتگی است یا فقط آثاری از خشمی قدیمی است که بازگشته است؟ مردم می گویند فقط حسود است، انگار که حسودی یک ناراحتی جزئی است. اما حسادت احساسی جزئی نیست، یکی از بدترین احساسات است \_ از سویی نامنسجم، سردرگم و ننگ آور و در عین حال حق به جانب است و از سویی دیگر سخت و دقیق مانند شیشه و مانند منظره ای از درون یک تلسکوپ، احساسی حاکی از تمرکز کامل و ناتوانی کامل است. باید قتلهای زیادی به دلیل داشتن چنین احساسی انجام شده باشد: کشتن تسلط نهایی است.

رز به زینیایی که مرده باشد فکر میکنند. بدن واقعی او مرده باشد. مرده و در حال ذوب شدن. مرگ زینیا راضی اش نمی کند، اگر زینیا بمیرد چیزی احساس نمی کند. بهتر است فکر کند اگر زینیا زشت شود چه خواهد شد. در عالم تصور صورت زینیا را مانند خمیر بتانه بین دو دست می گیرد و پایین می کشد. چندتا غبغب حسابی، یک چانه دو طبقه، یک اخم دائمی. چندتا دندان سیاه، شبیه نقاشی هایی که بچه ها از جادوگرها می کشند. حالا بهتر شد.

آینه، آینه دیوار، بگو کدام یک از ما دوتا خوشگل تره؟

آینه می گوید: بستگی دارد. زیبایی فقط یک چیز ظاهری است.

رز می گوید: حق با توست، اما اگر کمی از آن را به من بدهی رد نمی کنم. حال به سؤال من جواب بده.

آینه می گوید: فکر می کنم محشری. آدم خونگرم و سخاوتمندی هستی. پیدا کردن مرد دیگری نباید برایت مشکل باشد.

رز که سعی می کند گریه نکند می گوید: مرد دیگری را نمی خواهم. میچ را می خواهم.

آینه می گوید: متأسفم، آرزویت برآورده نمی شود.

همیشه آخرش به همینجا ختم می شود.

رز دماغش را فین می کند، کت و کیفش را برمی دارد و در دفترش را قفل می کند. بویس وسواسی تا دیروقت کار می کند؛ از زیر در اتاقش نور چراغ بیرون می زند. فکر می کند که در بزند و به یک مشروب دعوتش کند. او از روی ادب دعوتش را رد نخواهد کرد و رز او را به بار کینگ ادی می برد و آن قدر برایش حرف می زند که حوصله اش سر برود.

بهتر است به جای این کار برود خانه و حوصله بچه هایش را سر ببرد. خود را با رید و شامبر نارنجی اش مجسم می کند که در خیابان بی می دود و از گونی ای مشت مشت پول بیرون می ریزد. خود را از همه ثوتش محروم می کند. خود را از ثروت کثیفش خلاص می کند. بعد از آن می تواند به یک فرقی یا چیزی شبیه به آن ملحق شود. راهبه شود. فقط حبوبات خشک بخورد. بیش از حالا همه را با کارهایش خجالت زده کند. اما اگر راهبه شود آیا مسواک برقی خواهد داشت؟ آیا برای مقدس بودن باید دندان ها جرم گرفته باشند؟

دوقلوها در اتاق نشیمن هستند. دیوارهای این اتاق به سبک نووپابلو رنگ زرد تیره، شنی نو مریم گلی پوشیده شده است. کاکتوس طبیعی کنار پنجره در اثر آب زیاد چروکیده و در حال از بین رفتن است. رز باید در این مورد به ماریا تذکر دهد. او فکر می کند گلدان گیاه را باید همیشه آب بدهد یا آن را گردگیری کند. یک بار ماریا را که می خواست با جاروی برقی کاکتوس را تمیز کند و این کار از جاروی برقی ساخته نبود، غافلگیر کرد.

ارین می گوید: «سلام مامان.»

پائولا می گوید: «سلام مامان.» هیچ کدام از آن ها به او نگاه نمی کنند؛ آن ها کانال های تلویزیون را عوض می کنند و به سرعت از این کانال به آن کانال می روند. ارین فریاد می زند: «خنک! چه... قدر بی کله! خوره تلویزیون را ببین.»

پائولا می گوید: «باکله بی ادب. آی، نوبت منه!»

رز می گوید: «سلام بچه ها.» کفش های تنگش را با لگد از پا در می آورد و خود را روی صندلی سرخابی تیره ای که به قول طراح آن هم رنگ صخره های نیومکزیکو به وقت غروب آفتاب است، می اندازد. ای کاش بویس آن جا بود؛ برایش یک مشروب درست می کرد. یک لیوان ویسکی خوب بدون آب تنها چیزی است که الان هوس می کند، اما ناگهان احساس می کند آن قدر خسته است که خودش نمی تواند این کار را بکند. به بچه های زیبایش می گوید: «چی تماشا می کنید؟»

پائولا می گوید: «مامان کسی تلویزیون تماشا نمی کند.»

ارین می گوید: «دنبال یک آگهی شامپو می گردیم. می خواهیم از شر شوره های سرمان خلاص شویم.» پائولا موهایش را مثل مدل ها روی چشمانش می کشد و با صدایی شبیه صدای مدل های آگهی می گوید: «آیا از شوره و پوسته رنج می برید؟» ظاهراً به نظر هر دو این کار خیلی خنده دار است. اما در عین حال با نگاه های مضطربی از گوشه چشم چهره او را برانداز می کنند تا به علت پریشانی اش پی ببرند. رز با خستگی می پرسد: «برادرتان کجاست؟»

ارین که کنترل را از دست پائولا می قاپد و می گوید: «نوبت من است.»

پائولا می گوید: «رفته بیرون.»

ارین می گوید: «رفته سیاره ایکس.»

با هم و با غش غش خنده می گویند: «مشغول عیش و نوش است.» چه خوب می شد اگر آن ها یک ویدیو و یک فیلم موزیکال دو صدایی کرایه می کردند و او هم ذرت بو داده درست می کرد، رویش کرده داغ می ریخت و با آن ها در محیط گرم خانوادگی می نشست و فیلم تماشا می کرد. مثل ایام گذشته. یک وقتی فیلم مری پاپینز، فیلم مورد علاقتان بود؛ آن روزهایی که لباس خوای های کرکی می پوشیدند. حالا دارند شبکه موسیقی را تماشا می کنند و مردی با یک زیرپیراهنی پاره بالا و پایین می پرد و باسن لاغرش را تکان می دهد و زبانش را به نحوی که تصور می کند شهوانی است از دهانش بیرون می آورد، ولی به نظر رز قیافه اش با آن دهان باز به تصویر آموزشی یک بیماری دهان شباهت دارد. او طاقتمشاشی آن را، حتی بدون صدا ندارد. بنابراین بلند می شود و با جوراب و بدون کفش به طبقه بالا می

رود، یک حوله حمام می پوشد، سرپایی های فرسوده و صاحب خانه مآبانه اش را به پا می کند و خوش خوشک به طبقه پایین و به آشپزخانه می رود. در یخچال یک بسته نصفه نان خشک پیدا می کند. نان را در بشقاب می گذارد\_ به دوران بربریت نخواهد برگشت: یک چنگال هم برمی دارد\_ چند بسته کوچک پنیر مارک سه گاو خندان را که برای ساندویچ بچه ها خریده بود برمی دارد و دو خیارشور هم به آن اضافه می کند و برای خلاص شدن از خماری الکل کمی هم آب میوه برای خود می ریزد. دلیلی نمی بیند که از بچه ها بخواهد برای خوردن شام به او ملحق شوند. چه شام خورده و چه نخورده باشند به او خواهند گفت شام خورده اند. شامی را که برای خود درست کرده به دست می گیرد و همان طور که خیارشورها را گاز می زند دور و بر خانه از این اتاق به آن اتاق می رود و رنگ اتاق های را در ذهنش مرور می کند. فکر می کند: «آبی آسمانی. این رنگی است که به آن احتیاج دارم تا با استفاده از آن به اصل و نسبم برگردم.» نیاز دارد که به اصل و نسب پر از علف هرز و بهم پیچیده اش که مانند خیلی از چیزهای غیر قابل لمس دیگر، از اصل و نسب میچ هم پایین تر است برگردد. اصل و نسب میچ نسل به نیل ادامه داشته است. مدتی بعد متوجه می شود یک بشقاب خالی در دست دارد و تعجب می کند که دیگر چیزی در آن نیست. او در زیرزمین قدیمی خانه که هیچ وقت بازسازی نشده ایستاده است. کف قسمت انبار سیمانی است و تار عنکبوت همه جا را فرا گرفته است. باقیمانده مجموعه شراب های میچ در یک گوشه قرار دارد: نه شراب های مرغوب ترش که وقتی از قفس فرار کرد آن ها را هم با خود برد. احتمالاً آن ها را با زینیا آشامید. رز به هیچ کدام از آن شراب ها دست نزده است. نه طاقت استفاده از آن ها را دارد و نه می تواند دورشان بریزد.

بعضی از کتاب های میچ هم این جا هستند؛ کتاب های درسی قدیمی حقوقش، کتاب ژوزف کنراد، کتاب دستور العمل قایق تفریحی اش. فکر کرد دریانورد مادرزاد است، اما هر وقت به دریا می رفتند یک چیزی خراب می شد، «خوب نگاه کن رز، یکی از ابزارهای موتور یا تکه چوب؟» اما رز هیچ وقت یاد نگرفت اصطلاحات دریانوردی را به کار ببرد: پرو به معنای جلو کشتی و استرن یعنی عقب کشتی. خود را می بیند که در یکی از آن قایق های تفریحی که باید رزالیند، نخستین قایق او باشد، ایستاده است. میچ نام رز را روی آن قایق گذاشته بود. دماغش در اثر آفتاب زدگی پوست انداخته و روی شانه هایش کک و مک پیدا شده است. سرش را با کلاه میچ پوشانده و کج کرده است و آچار یا چیزی شبیه آن را در دست تکان می دهد و از میچ می پرسد: «عزیزم این را می خواهی؟» آن ها به طرف ساحلی صخره ای کشیده می شدند\_ میچ روی موتور خم شده بود و زیر لب فحش می داد\_ کجا بود؟ دریاچه سوپریور؟ نه، اما حالا رز ترجیح می دهد به جای این جا، آن جا بود.

برای این که مجبور نشود به اثاثیه میچ نگاه کند برمی گردد. دیدن آن ها افسرده اش می کند. بعضی از چیزهای قدیمی دوقلوها و لاری هم آن جا هستند: دستکش های بیس بال و بازی های روی تخته اش\_ ادمیرالز، استراتژی و کامی کاز\_ که تونی آن ها را به او تحمیل کرده بود، چون فکر می کرد این ها بازی هایی هستند که او باید دوست داشته باشد. کتاب های بچه ها که رز به امید روزی که نوه دار شود، آن ها را مشتاقانه نگه داشته بود تا برایشان بخواند. عزیز دلم می دانی یک روز این ها کتاب های مامی بودند! وقتی او هم مثل تو دختر کوچولویی بود. (یا کتاب های پدرت. ولی رز با همه امیدی که دارد، به زحمت می تواند تصور کند که لاری روزی پدر شود.»

وقتی رز برای لاری کتاب می خواند، او به نحوی جدی ساکت می شد. داستان های محبب لاری ترن های گویا، که خیلی محبوب بچه ها بودند، و کتاب های مفیدی درباره همکاری بین موجودات بودند. «آقا خرسه به آقا سگ آبیبه کمک می کند سد بسازند.» لاری خیلی اظهار نظر نمی کرد. اما خیلی مشکل بود که بتواند کلمه ای را که مطابق میل دوقلوها نبود بر زبان بیاورد. آن ها برای این که داستان به میلشان باشد بر او تسلط داشتند\_ مامان آخر داستان را عوض کن! کاری بکن آنها برگردند! این قسمت داستان را دوست ندارم!\_ مثلاً دلشان می خواست که در داستان پیتربن قبل از این که وندی بزرگ شود از بین برود و در داستان آن گریل گیبل، ماتیو برای همیشه زنده بماند.

زمانی یادش می آید که دوست داشتند تمام شخصیت های داستان زن باشند. دقیقاً یادش نمی آید چند ساله بودند. چهار، پنج یا شش ساله؟ و این وضع تا مدتی ادامه داشت. وینی ده پو زن بود، پیگلت زن بود، پیتربیت زن بود. اگر رز یادش می رفت و قهرمان داستان را مرد خطاب می کرد، حرفش را اصلاح می کردند و می گفتند: «این زن است مرد نیست! این زن است مرد نیست!» و در این مورد سماجت می کردند. تمام حیوانات عروسکی هم که داشتند زن بودند. رز هنوز نمی داند چرا. وقتی هم سؤال می کرد نگاه تحقیر آمیزی به او می کردند و می گفتند: «نمی توانی ببینی؟»

رز نگران این حالتشان بود و فکر می کرد این طرز فکر عکس العملی است که به خاطر نبودن میچ از خود نشان می دهند، نوعی رفتار برای نفی کردن وجود او. شاید هم فقط برای این که حیوانات عروسکیشان فاقد آلت جنسی مردانه بودند. در هر حال بعدها که بزرگ تر شدند این عقیده را از یاد بردند.

رز بدون توجه به گرد و خاک زمین سیمانی، بید کاغذ و تار عنکبوت با ربدشامبر روی کف زیرزمین نشسته است. بدون توجه کتاب ها را از طبقه در می آورد. «به پائولا و ارین از طرف خاله تونی.» روی جلد کتاب، عکسی از یک جنگل تاریک است که بچه های گمشده در آن سرگردانند و روباه ها کمین کرده اند، و هر آن ممکن است اتفاقی بیفتد. نام کتاب سه خوک کوچولو است. شروع به خواندن کتاب می کند:



نخستین خوک کوچولو خانه اش را با کاه ساخت. صداهای بچه گانه ای در گوشش داد می زنند: «خانه خانومه، خانه خانومه.» آقا گرگ بدجنس از لوله بخاری افتاد وسط دیگ آب جوش و پوستش سوخت. «نه، خانم گرگه!» عجیب است، تغییر دادن نام مرد به زن چقدر موقعیت را متفاوت می کند. برای مدتی دوقلوها می گفتند گگ نباید به درون دیگ جوش بیفتد، به جای او باید یکی از خوک های کوچولو را به دیگ انداخت؛ چون خوک ها حیوانات احمقی بودند. اما وقتی رز گفت شاید بهتر باشد گرگ و خوک ها دیگر آب جوش را فراموش کنند و با هم دوست شوند، دوقلوها او را سرزنش کردند. یک کسی باید در آب جوش می افتاد. آن زمان رز تعجب کرد که بچه ها چطور می توانند آن قدر خونخوار باشند.

لاری این طور نبود، او داستان های خوشنت آمیز را دوست نداشت و وقتی آن ها را می شنید در خواب دچار کابوس می شد. به کتاب هایی که تونی دوست داشت به بچه ها بدهد علاقه نداشت: کتاب های مشهور جن و پری با تصاویری از چشم های از حدقه در آمده، بدن های پخته شده، جسد های به دار آویخته شده و ناخن هایی به رنگ قرمز داغ. تونی می گفت: "این داستان ها به واقعیت زندگس نزدیک ترند."

مدت ها قبل تونی هر بازویش را به دور یکی از دو قلو ها حلقه کرده بود و می خواند: "داماد فریبکار" داستان دختری زیبا و جستجو برای یافتن شوهری خوب و پیدا شدن مردی بیگانه و خوش قیافه و ثروتمند که دختران بی گناه را به کاخی که در جنگل دارد می کشاند و بعد، تکه تکه شان می کند و می خوردشان.

"یک روز آقی خاستگاری پیدا شد. او.."

دو قلو ها فریاد می زنند: "خانم خاستگاری!"

رز که دم در ایستاده است. می گوید: "خوب بذار ببینم تونی، تو در این مورد چه عقیده ای داری؟"

تونی می گوید: "خوب ما می توانیم این را به عروس فریبکار تبدیل کنیم آیا موافقید؟"

دو قلو ها کمی فکر می کنند و می گویند موافقت. آن ها لباس های عروسی را دوست دارند و به عروسک های بازیشان لباس های عروس می پوشانند؛ بعد عروس را از بالای نرده پایین می اندازند یا در وان حمام غرقش می کنند.

تونی می گوید: "حالا که داستان به این صورت در آمده دلتان می خواهد عروس فریبکار چه کسی را بکشد، زن ها را یا مرد ها یا مجموعه ای از هر دو جنس را؟"

دو قلو ها در عقیدشان پابرجا هستند و از ترس یکه نمی خورند. آن ها برای هر نقشی زن ها را انتخاب می کنند.

تونی هیچ وقت با دو قلو ها مثل بچه ها حرف نمی زد و به آن ها نمی گفت که چقدر شربند. با آن ها مثل آدم های کوچک حرف می زد. در مقابل دو قلو ها هم او را به عنوان کسی مثل خودشان پذیرفته بودند. آن ها در باره چیز های مربوط به خودشان، توطئه ها، نقشه و عقاید بدشان - چیز هایی که هرگز به رز نمی گفتند - حرف می زدند. وقتی شش یا هفت ساله بودند عادت داشتند کفش های تونی را بپوشند، هر کدام یک لنگه کفش را، و دور خانه راه بروند. آن ها مجذوب آن کفش ها بودند؛ کفش های بزرگتر ها که به پای آن ها می خورد.

رز فکر می کند: "عروس فریبکار، خوب، چرا نه؟ بگذار برای یک بار هم که شده یکی آقاهه را خفه کند." عروس فریبکار در خانه بزرگ و مجللی در جنگل تاریک به کمین جوانان بی گناه نشست است و آن ها را مجذوب سرنوشت تاریکشان می کند و در دیگ آب جوش می اندازدشان. مانند زینیا، نه این برای زینیا، که نهایتا چیزی بیش از یک فاحشه کلاس بالا نیست، خیلی زیاد و ساختگی است. با آن سینه های گنده اش کلمه گنده بیش تر به او می خورد.

رز دوباره گریه اش می گیرد. با آن طبیعت مهربانی که دارد برای چه گریه می کند. آن همه سعی کرد، آن همه تلاش کرد که آدم خوب پر قدرتی باشد و درست کار بکند. اما تونی و دو قلو ها حق داشتند: "هر کاری که بکنی آخرش یک نفر در آب جوش می افتد."

### فصل چهارم

داستان رز و زینیا در یک روز زیبای ماه مه 1983 که هوا آفتابی بود و پرند ها می خواندند و رز خیلی خوشحال بود شروع شد.

خوب آن قدر ها هم خوشحال نبود. در حقیقت زیر چشم ها و زیر بازوانش پف کرده بود. اما از روزی که وارد چهل سالگی شد خوشحال تر بود. وقتی که وارد چهلمین سال زندگی اش شده بود خیلی احساس یأس و افسردگی می کرد و اشتباه بزرگش این بود که موهایش را سیاه کرد. اما بعد این واقعیت را قبول کرد و دوباره رنگ موهایش را به قهوه ای برگرداند.

داستان رز و زینیا هم مدتی قبل از این که رز بداند در ذهنش شکل گرفته بود. البته رز دقیقا از آن خبر نداشت. فکری در ذهنش بود که حقیقت نداشت. در واقع به زحمت می توانست آن را باور کند. فکری که در ذهنش بود که حقیقت نداشت. در واقع به زحمت می توانست آن را باور کند. فکری که در ذهنش داشت بیشتر شبیه یک بادکنک سفید بدون نوشته بود. انتظار وقوع جریانی را می کشید. می دانست که

اتفاق چیست، اما نمی دانست در این ماجرا پای چه کسی در میان است. با خود می گفت که اهمیتی ندارد:

او این مرحله را پشت سر گذاشته بود، تا وقتی آن ماجرا زندگی او را به هم نمی زد و در آن دخالت نمی کرد، تا وقتی که ماجرا با شکستن چند دنده خاتمه پیدا نمی کرد، برایش اهمیتی نداشت. بعضی از مرد ها به تفریحات کوچکی احتیاج دارند تا به کمک آن سر حال باشند. این تفریح مهیج که رز برای متمایز کردن آن از مردم نامش را "چیز" گذاشته بود و آن را به اعتیاد به الکل و گلف ترجیح می داد. هیچ وقت مدت زیادی طول نمی کشید. اما تردیدی نبود که آن روز یک روز زیبای ماه مه بود.

رز سپیده دم از خواب برخاست. غالباً زود از خواب بیدار می شود: از خواب بیدار می شود و یواشکی در رختخواب می نشیند و میچ را که خوابیده تماشا می کند. این یکی از فرصت های نادری است که می تواند میچ را بدون این که نگاه خیره و گنگ چشم های آبی اش متوجه او باشد، تماشا کند. میچ دوست ندارد کسی قیافه اش را بررسی کند: این کار خیلی شبیه ارزیابی کردن و شاید قضاوت در مورد قیافه اش باشد. اگر قرار باشد کسی در موردش قضاوت کند، ترجیح می دهد این کس خودش باشد.

به پشت خوابیده است انگار که بخواهد تا حد امکان فضای بیش تری را بگیرد، پاهایش از هم باز است و دست هاش به دو سو پهن شده است. رز یک بار در مجله ای خواند این حالت خوابیدن، حالت شاهانه نام دارد. یکی از آن مقالات استدلالی مخالف روان که ادعا می کرد می تواند روحیات فرد را بر اساس شیوه بستن بند کفششان تشخیص داد. در این حالتی که خوابیده بینی رومی اش به سمت بالاست و غبغب کوچک زیر چانه و گوشت دور فک هایش ناپدید شده است. چروک های دور چشمانش که از آفتاب رنگ نگرفته به شکل خطوط سفید دیده می شود؛ بعضی از موهای ریشش که از چانه ی اصلاح نکرده اش بیرون زده است. خاکستری است.

رز با خود می گوید قیافه ی متشخص. تشخیصی لعنتی. شاید بهتر بود با یک مرد زشت ازدواج کرده بود. مرد زشتی که هیچ وقت نمی توانست باور کند که رز زنش شده است و قدر صفات برجسته اش را می دانست. به جای آن به دنبال تشخیص رفت. میچ باید با یک زن مو بور سرد مزاج ازدواج می کرد که نگاهی شیرانه در چشمان و دو ردیف مروارید به گردن داشت و زیر سینه چپش یک جای مادرزادی برای دسته چک داشت. چنان زنی مناسب او بود.

دوباره خوابش می برد، خواب می بیند پدرش روی کوه سیاهی ایستاده است، کوهی از ذغال یا یک چیز سوخته. صدای زنگ ساعت میچ را برای بار دوم می شنود و بالاخره از خواب بیدار می شود. فضای کنار تخت خوابش خالی است. از تخت خواب که قسمت بالای آن از برنز و به طرح پیچ دار آرت نوو ساخته شده و

ملافه و رولحافی تمشکی رنگ دارد پایین می آید و در اتاق خوابش که فرش آن بادمجانی رنگ و دیوارهایش به رنگ سامون است و یک میز توالت عتیقه دهه بیست با آینه ای طرح مصری دارد، راه می رود. ربدشامبر ساتن کرم رنگش را می پوشد، و پابرهنه به حمام می رود. رز عاشق این حمام است! هر چه از یک حمام بخواهد در آن وجود دارد: قسمت دوش، جا حوله ای گرم، دستشویی جداگانه برای خانم و آقا، تا موهای رز و موهای ریش میچ با هم قاطی نشود. این حمام آنقدر بزرگ است که می تواند در این جا زندگی کند! عبوسانه فکر می کند: «همان طور که اگر چنین جایی را به چند خانواده آسیای جنوبی می دادی، در آن زندگی می کردند.» از این فکر احساس گناه می کند.

میچ دارد دوش می گیرد. بدن صورتی رنگش از میان بخار و از پشت شیشه مات پیداست. چندسال قبل - چند سال گذشته است؟ - رز هم با سرعت و حالتی بازیگوشانه زیر دوش می رفت. آن زمان بدن میچ بوی فندق بو داده و خشمزه می داد؛ اما رز حالا چنین کارهایی نمی کند، حالا دوست ندارد روز روشن کسی بدنش را ببیند.

رز به هر حال اگر آنچه فکر می کند درست باشد، الان وقت خوبی برای نشان دادن بدنش نیست. در مفهوم کیهان شناسی میچ، بدن رز نشانه مالکیت، استحکام، صفات خانگی، کانون خانواده و خانه و استفاده طولانی مدت است. رز مادر بچه هایش و خلوتگاهش است. در حالی که هر بدن دیگری که در حال حاضر نظر او را جلب کند، صفات دیگری دارد: ماجراجویی، جوانی، آزادی، نا آشنایی، رابطه جنسی بدون تعهد. وقتی که پاندول به جای اولش برگردد-وقتی آن بدن شروع به رفتار پیچیده، درخواست تصمیم گیری، لدها، عبوسی و صحنه های گریه آور بکند- نوبت رز خواهد رسید. این برنامه مرتب تکرار می شود.

شم رز چندان قوی نیست، اما شم او درمورد شروع حمله های میچ خوب است. به این کارها به چشم حمله یک بیماری نگاه می کند، مانند حمله قلبی یا حمله مالاریا یا نوعی حمله که ماهیت متفاوتی دارد. مگر میچ شکارچی نیست و مگر او از این زنان بدبختی که هر چه میچ مسن تر می شود، آن ها به طور قطع جوان تر و جوان تر می شوند، سوء استفاده نمی کند. آیا این کار مانند حمله خرس یا کوسه نیست، آیا او به این زنان ظلم نمی کند؟ با توجه به بعضی از تلفن هایی که به رز شده است، و بعضی از نوازش ها و دلداری های ریاکارانه و مادرانه ای که رز نسبت به این زنان داشته است، آن ها طعمه میچ بوده اند.

شگفت آور است که میچ چه آسان این زنان را کنار می گذارد. دندان هایش را در آن ها فرو می کند، آن ها را به سیخ می کشد و از رز انتظار دارد به جای کثافت کاری او را تمیز کند. ابتدا آتش شهوت در او

زبانه می کشد و بعد از آن درست مثل نوشته ای که از روی تخته سیاه پاک شده باشد، به زحمت نام آنان را به خاطر می آورد. تنها رز است که نامشان را و همه چیز مربوط به آنها را به یاد دارد.

شروع هوس های میچ هیچ وقت واضح نیست. او هیچ گاه حرف های بوداری مثل «تا دیر وقت در اداره کار دارم» نمی زند؛ وقتی چیزی شبیه این را بگوید واقعاً در دقتش کار می کند. به جای آن عادت هایش دستخوش تغییرات زیرکانه ای می شوند. تعداد کنفرانس هایی که می رود، تعداد دوش هایی که می گیرد، مدتی که در طول دوش گرفتن سوت می زند، نوع و مقدار ادکلنی که به کار می برد، جاهایی از بدنش که ادکلن می زند-بین کشاله های رانش حتمی است- چنان چیزهایی مورد مشاهده موشکافانه رز قرار می گیرد، که به نحو دلپذیری از گوشه چشم به او نگاه می کند، در حالی که از درون شیشه مانند شیشه شور سیخ سیخ می شود. راست می ایستد، شکمش را بیشتر تو می دهد؛ گاهی اوقات رز او را در حالی غافلگیر می کند که در آینه های راهرو یا ویتترین مغزه ها به قیافه خود و نیم رخش نگاه می کند و چشمانش را، مثل این که خود را شیرمابانه آماده چنگ زدن کند، تنگ کرده است.

در این موقع خیلی بیشتر ملاحظه رز را می کند، توجه بیشتری به او دارد، مواظب اوست و مراقب است رز رفتارش را زیر نظر نگیرد. به پشت گردنش و به نوک تنگستانش بوسه های کوتاه می زند-بوسه های کوچکی که حاکی از احترام و به نحوی طلب بخشایش است و نه برای تحریک جنسی، چون در رختخواب بی حال می افتد، پشتش را به او می کند، ناراحتی کوچکی را بهانه می کند و پاهایش را روی شکمش جمع می کند و به این ترتیب خود را در مقابل انگشتان نوازشگر رز حفظ می کند. تک همسری این مرد را آزار می دهد؛ مردی که رز رمانتیک آرزوی داشتنش را دارد. نه مردی که با زن های مختلف باشد! یک زن دیگر، فقط یک زن دیگر، زیرا یک مرد باید بیشتر از آنچه در دسترس دارد داشته باشد و میچ از مردن می ترسد و اگر قرار باشد که لحظه ای را تأمل کند و خود را به عنوان مردی که فقط و فقط برای همیشه شوهر رز است ببیند، بلافاصله موهایش شروع به ریختن می کند، صورتش مانند صورت مومیایی هزار ساله چین و چروک پیدا می کند و قلبش از حرکت باز می ایستد. یا این که رز این طور تصور می کند.

رز از او می پرسد: «با زن دیگری بیرون میروی؟»

میچ جواب میدهد: «نه.» می گوید که فقط خسته است. می گوید که فقط خیلی زیر فشار است و برای ثابت کردن آن نیمه شب از خواب برمی خیزد و به دفترش می رود، در را می بندد و تا سحرگاه کار می کند. گاهی اوقات زمزمه اش به گوش می رسد که دارد یک نامه دیکته می کند، یا سر میز صبحانه بدون اینکه کسی از او سوال بکند، این طور ادعا می کند.

و وضع به این منوال ادامه دارد تا میچ از هر زنی که در آن زمان با اوست خسته شود. بعد به عمد بی دقت می شود و شروع به جا گذاشتن نشانه هایی از رابطه اش با آن زن می کند. بسته کبریت رستورانی که رز و میچ هیچ وقت به آن جا نرفته اند، یک شماره تلفن ناشناس راه دور در صورت حساب تلفنشان. رز می داند در این مرحله باید به سراغ میچ برود. باید با میچ رودر رو شود، از خود حرارت به خرج دهد و فریاد بزند، گریه بکند و او را متهم کند و به پایش بیفتد و از او بپرسد که هنوز دوستش دارد یا نه و اصلاً بچه ها برای او ارزش دارند. باید به صورتی که نخستین بار (دومین بار، پنجمین بار) رفتار کرد، عمل کند، تا این که میچ بتواند خود را از قلبی که به او وصل شده خلاص کند و زن دیگر، زنی که زیر چشمانش از ناراحتی گود افتاده است، زنی که فریب عشق او را خورده است، بگوید که او همیشه به آن عشق می ورزد اما نمی تواند بچه هایش را ترک کند؛ و به این ترتیب او خواهد توانست به رز-بزرگوارانه و به حالتی که نشانه فداکاری اوست- بگوید که به رغم رفتار احمقانه گاه به گاه او، به خاطر او زن دیگری را رها کرده است. بنابراین آیا رز می تواند آن رانبخشد؟ او می خواهد با این عمل به خود بگوید که زن های دیگر فقط نوعی ماجراجویی پیش پا افتاده اند؛ و او تنها کسی است که به خاطرش به خانه می آید. بعد خود را همان طور که کسی داخل وان دراز می کشد یا خود را روی تختخواب پر می اندازد در اختیار رز قرار می دهد و خود را خسته می کند و دوباره در رخوت بی تفاوتی زندگی زناشویی فرو می رود، تا زن دیگری سر راهش قرار بگیرد.

اما به تازگی رز دیگر کارهای گذشته را انجام نمی دهد. یاد گرفته است دهان گنده اش را ببندد. مکالمه های تلفنی، صورت حساب های تلفن را ندیده می گیرد و درمورد مکالمات بعد از نیمه شب هم به ملایمت به او می گوید، امیدوار است با کار زیاد خودش را خسته نکند. در مواقعی که او در کنفرانسی شرکت کرده است خود را به وسیله ای سرگرم می کند. جلساتی دارد که باید در آن ها شرکت کند، به تماشای نمایشنامه های مورد علاقه اش می رود و شب ها در رختخواب کتاب های پلیسی می خواند و بستنی می خورد؛ با دوستانش وقت می گذراند و شغلی دارد که باید به آن برسد؛ وقتش کاملاً با برنامه های دیگری غیر از میچ پر می شود. تظاهر به بی حواسی میکند: فراموش می کند پیراهن های او را به لباسشویی بفرستد و وقتی میچ با او صحبت می کند می گوید: «عزیزم چی گفتی؟» برای خود لباس و عطر تازه می خرد و وقتی میچ که قاعدتاً نباید متوجه او باشد، خود را در آینه نگاه می کند و تبسم می کند و میچ از دیدن آن عرق می ریزد.

رز دلیل آن را می داند: گلوی میچ گیر کرده است، رز به او می گوید نمی فهمد چه چیزی ناراحتش می کند، آه و ناله می کند، راجع به تعهد زناشویی و طلاق حرف می زند، که او باید به هر دوی آنها عمل کند،

هر چه نباشد آن‌ها با هم پیوند زناشویی بسته اند. تور دام تنگ تر می شود و کسی نیست او را نجات دهد. از سورتبه به سوی گرگ های گرسنه-زنان زیبای سبک مغزی که دنبالش می کنند- پرتاب شده است.

از فرط ناامیدی هر چه آشکارتر کلک می زند. نامه های خصوصی را دور و بر میگذارد- نامه هایی که زنان برایش نوشته اند، یا بدتر از آن، نامه هایی که خود او به زنان نوشته است- در واقع رونوشتی از آن نامه ها را به جای می گذارد! و رز این نامه ها را می خواند و حرص میخورد و برای ورزش به باشگاه می رود و شکلات هایی را که مزه گل می دهند می خورد و نامه ها را همان جایی که پیدا کرده می گذارد و به روی خود نمی آورد که آن ها را دیده است. میچ به او می گوید که می خواهد بدون او به یک مسافرت تفریحی برود- شاید به تنهایی با قایق تفریحی سفر کوتاهی به خلیج جورجین بکند، به خاطر فشار عصبی به استراحت احتیاج دارد- و رز یک سلیطه هوسباز را تجسم می کند که در عرشه رزالین ولو شده است و در ذهنش این تصویر را پاره می کند و می گوید: «فکر خوبی است.» هر دوی آنها به سفر تفریحی جداگانه ای احتیاج دارند.

فقط خدا می داند وقتی این را می گوید چقدر زبانش را گاز می گیرد. تا آخرین دقیقه، درست قبل از این که میچ باید واقعاً فلنگ را ببندد، یا وقتی برای جلب توجه رز با آخرین شکارش در تختخواب شاه توتی رنگ رز است، صبر می کند. درست در آن لحظه است که کمکی به او می رساند، درست در آن لحظه او را از لبه پرتگاه به عقب می کشد، درست در آن لحظه الم شنگه راه می اندازد. در آن لحظه اشک های میچ اشک پشیمانی نیست، بلکه اشک آرامش است.

آیا رز با این کار لذت می برد؟ بار اول نه. نخستین باری که این اتفاق افتاد احساس می کرد چیزی از وجودش کنده شده است، تحقیر شده است. احساس می کرد میچ به او نارو زده است و از فرط حقارت و پستی احساس می کرد که انگار زیر دست و پا له شده است. احساس می کرد دیگر زن نیست. فکر می کرد از غصه می میرد. اما از آن موقع تا حالا فوت و فن کار و در نتیجه مزه این کار را چشیده است. این کار درست شبیه بازی پوکر یا یک مذاکره تجارته است. همیشه در بازی پوکر ماهر بود. باید بدانی چه موقع شرط ببندی، چه موقع لاف بزنی، چه وقت هم دستت را نشان ندهی. بنابراین تا حدودی از آن لذت می برد. مشکل می توانی از کاری که در انجامش خوب هستی لذت نبری.

اما آیا با لذت بردن مشکل زناشویی حل می شود؟ برعکس. چون از این کار لذت می برد کار خراب شده است. هر راهبه پیری می تواند این را بگوید و خیلی از آن ها یک وقتی، در دوران جوانی، این را به رز گفتند. اگر چون یک شهید خود را در معرض حمله های میچ قرار داده بود، اگر فقط گریه کرده و به خود

تازیا نه ای زده بود- اگر بدون هیچ اقدام، و با توطئه و تبا نی و با دروغ و پنهان کاری و تبسم و موش و گربه بازی با میچ، اجازه داده بود این اعمال بر او تحمیل شود، تا چه حد راه درست رفته بود. او به این ترتیب بدون این که برای اصولی که به آن معتقد بود بجنگد، به خاطر عشق رنج برده بود. خواهران راهبه می گفتند: «زنها باید بدون خودخواهی عشق بورزند. نفس، مانند کف اتاق، باید آن قدر با یک برس سیمی زبر پاک شود تا چیزی از آن باقی نماند.»

رز نمی تواند این طور باشد. نمی تواند فداکار باشد. در هر حال راهی که او در پیش گرفته بهتر است. شاید برای میچ سخت تر باشد، اما برای او آسانتر است. او مجبور شده است کمتر از گذشته بدون حد و حساب به میچ عشق بورزد. وقتی در عشق غرق میشوی نمیتوانی خونسرد باشی. فقط دست و پا میزنی، جیغ میکشی و خود را خسته میکنی.

آفتاب ماه مه از درون پنجره میتابد و میچ آهنگ «اون من نیستم عزیزم» (It Aint Me Babe) را با سوت می زند و رز عجله دارد قبل از بیرون آمدن میچ از زیر دوش نخ کشیدن دندان هایش را تمام کند. به نظر رز هیچ چیز به اندازه مشاهده نخ کشیدن دندان ها نمی تواند تمایل جنسی را از بین ببرد: دهانی که کاملاً باز شده و یک تکه نخ چسبناک دور و بر آن حرکت میکند. دندان های او همیشه زیبا بوده اند، آنها یکی از چیزهای خوب صورت او هستند. فقط تازگی ها این فکر در ذهنش پیدا شده که ممکن است آنها همیشه آنجایی که باید باشند، در دهانش، نمانند.

میچ از زیر دوش بیرون می آید، رز را از پشت سر میان بازوانش میگیرد، به خود فشار میدهد، با بینی اش موهای او را کنار میزند و گردنش را میبوسد: مطمئناً این بوسه مودبانه تر از آن است که نشانه یک بوسه معصومانه باشد! اما در این مرحله اولیه هنوز معلوم نیست.

رز میپرسد: «عزیزم، خوب دوش گرفتی؟» میچ صدایی از خود در می آورد که معمولاً معنی اش این است که چه سوال بی معنی ای می کنی، اما نمی فهمد که آنچه رز به او میگوید نه یک سوال است که یک خواسته است: در واقع منظور رز این است که: «امیدوارم از دوش گرفتن لذت برده باشی و این را به این خاطر میگویم که بتوانی در مورد هر مشکل جسمی ای که داری شکایت کنی و من با شنیدن آن بتوانم با تو همدردی کنم.»

میچ می گوید: «فکر کردم امروز باهم ناهار بخوریم.» رز متوجه طرز بیان او میشود: میل داری با هم ناهار بخوریم یا از تو دعوت میکنم ناهار را با من بخوری. راهی دیگری ندارد جز اینکه دعوت میچ را قبول کند: میچ بدون فرمان دادن هیچ است. از سوی دیگر قلبش از جا کنده میشود، چون میچ به ندرت از او چنین دعوتی میکند. از آینه به صورت میچ نگاه میکند و میچ به او لبخند میزند. همیشه انعکاس صورت میچ در



آینه دستپاچه اش میکند. تصویر او در آینه به صورت کج و یک وری است و رز عادت ندارد او را دور و بر خود و درخانه به صورت وارونه ببیند. اما اعضاء بدن هیچکس کاملاً مثل هم نیست. تا میخواهد بگوید: «خدای من، چه طور شده من ناگهان انقدر عزیز شده ام؟ آفتاب از سمت غرب در آمده یا هرچیز دیگری شده؟» زبانش را گاز میگیرد و به جای آن میگوید: «چه خوب عزیزم، از خدا می خواهم.»

رز روزی چارپایه حمام که یک کمد قدیمی دوره ویکتوریاست و آن را به چارپایه تبدیل کرده اند نشسته است و میچ را که دارد صورتش را اصلاح میکند، تماشا میکند. او عاشق تماشا کردن میچ در موقع اصلاح کردن است. کف های سفید ریش او را شبیه ریش مردان غارنشین کرده اند و صورتش را کج و معوج می کند تا ته ریش هایی که دیده نمیشوند را اصلاح کند. باید قبول کند که او افزون بر تشخیص ظاهری، و به رغم آن پوست صورتش سرخ تر و رنگ آبی چشمانش کمرنگ تر شده، هنوز مرد خوش قیافه ای است. کلمه برازنده خشن که در آگهی لباس های مردانه، نه برای توصیف قیافه بلکه برای توصیف پالتو پوست گوسفند به کار برده میشود، به میچ میخورد. میچ از کت پوست گوسفند، دستکش پوست گوسفند و چمدان گوساله خوشش می آید. او چیزهای چرمی زیادی دارد. خدا را شکر که هنوز کچل نشده است.، نه این که رز به این موضوع اهمیتی بدهد، اما به نظر میرسد که مردها به آن اهمیت میدهند و امیدوار است اگر موهای میچ شروع به ریختن کرد، موهای زیر بغلش را روی سرش نکارد. اما موهای کنار گوشش فلفل نمکی شده اند. رز مثل این که دور و بر اتومبیل را برای پیدا کردن زنگ زدگی معاینه میکند، سرتا پای میچ را بررسی میکند.

اما منتظر است ببیند بعد از اصلاح چه اودکلنی به خود میزند. کدام اودکلن را برمیدارد و به کجا میزند؟ خوب! این اودکلن خیلی وسوسه انگیز نیست. این همانی است که در سفر انگلستان خرید. اودکلن خلنگ یا چیزی شبیه آن که مناسب بیرون از خانه است و به پایین تر از گردن هم اودکلن نمیزند. رز نفس راحتی می کشد.

رز او را دوست دارد. هنوز میچ را خیلی دوست دارد و به هیچ وجه نمیتواند بیش از حد زیاده روی کند. شاید ته دل خیلی او را دوست دارد. شاید عشق زیادی اش به میچ او را لوس کرده باشد. رز، بعد از این که میچ از حمام بیرون میرود، به آرایش خود، زدن کرم و پودر و لوسیون، که هیچ وقت جلو میچ انجام نمیدهد، می پردازد. این کارها مانند کارهای پشت صحنه تئاتر هستند. رز همانطور که مردم تمبر جمع می کنند، عطر جمع می کند. هر عطر تازه ای را که بازار می آید می خرد. سه ردیف از این عطرها دارد؛ سه ردیف از آن شیشه های کوچک سحر آمیز. آن ها زا به سه گروه عطرها لطیف، عطرها

محل کار و عطرهاى تند و وسوسه انگيز تقسيم بندى کرده است. امروز به افتخار وعده ناهار با ميچ، عطر شاليمار را که از گروه تند و وسوسه انگيز است انتخاب ميکند. اما اين عطر برای وسط روز کمی تند است، بنابراین با عطرى از رده لطيف آن را ملايم ميکند. حالا با آرايش کاملاً مناسب آن روز سرپايى به پا و کفشهاى پاشنه بلند در دست پايين ميرود تا در آشپزخانه وظيفه مادري اش را انجام دهد. لازم به گفتن نيست که ميچ هم از خانه بيرون رفته است. او بايد در يك جلسه صبح شرکت کند.

«سلام بچه ها.» هر سه بچه، که او آنقدر لوسشان کرده است که در آشپزخانه اند. خدا آنها را برايش حفظ کند. هر سه با سر و صدا رايس کريسپى که با شکر قهوه اى و موز انباشته شده است، مى خورند و دلورس خدمتکار فيليپينى که رز اميدوار است يواش يواش به زندگى در کانادا عادت کند، مراقبشان است.

«سلام دلورس.»

رز با ديدن دلورس احساس گناه و نگرانى ميکند: آيا اينجا برای دلورس مناسب است؟ آيا فرهنگ غربى فاسدش خواهد کرد؟ آيا دلورس از همه آنها متنفر است؟ آيا از آمدن به اينجا خوشحال است، و اگر خوشحال نيست، آيا تقصير رز است که او را به اينجا کشانده است؟ رز بارها فکر کرده است آنها نبايد سرخدمتکار داشته باشند. اما اگر در خانه خدمتکار نداشته باشند رز بايد ناهار بچه ها را تهيه کند، وقتى مريض ميشوند پيششان بماند و در مواقع اضطرارى برای کمک از کارهايش صرف نظر کند و کارش آنقدر زياد ميشود که وقتى برای رسيدن به ميچ ندارد و اين ميچ را بداخلاق ميکند. رز گشتى دور ميز آشپزخانه مى زند و بچه ها را ميبوسد. لارى به زودى وارد پانزده سالگى ميشود از اين کار خجالت ميکشد، اما به روى خود نمى آورد. دوقلوها با لب هاى که از شير سفيد شده بوسه کوتاهى به او ميدهند. ارين به او ميگويد: «مامان بوى خوشبو کننده هوا ميدهى.»

چه جالب! چه خوب حدس زدى! رز به دور و بر آشپزخانه نگاه ميکند. آشپزخانه از چوب ساخته شده است و رنگ گرم و دلپذيرى دارد. قابلمه هاى ناهار بچه ها روى پيشخوان آشپزخانه اند، قابلمه آبى برای ارين، قابلمه سبز برای پائولا و قابلمه سياه برای لارى. رز از ته دل خوشحال است. او به خاطر بچه ها رفتار ميچ را تحمل ميکند! زندگى در جهنم مقدسى که در آن با ميچ شريك است، به صبح هاى مثل امروز مى ارزد، صبح هاى که مى تواند به آشپزخانه بيايد و بگويد: «سلام بچه ها.» و آن ها را ببيند که بدون توجه به او مشغول خوردن صبحانه اند. رز بالهاى نا مرئى، بالهاى گرم و پردار فرشته مانندش را، بالهاى را که پرپر ميزنند و کسى قدرشان را نمى داند، آنها ميدانند اين جا خانه امنى است، مى دانند او آنجا، پا برجا و محکم حضور دارد و ميچ هم کم و بيش به شيوه خود آنجاست. آنها چون ميدانند همه چيز سر جايش است مى توانند بدون نگرانى مشغول کار خود باشند.

شاید این بار در مورد میچ اشتباه کرده باشد. شاید سرش به جایی بند نیست. شاید بالاخره عقل به سرش آمده باشد.

### فصل چهل و یکم

قرار نهارشان در رستورانی به نام نریدز است. بیرون رستوران که جای کوچکی در طبقه بالای خانه ای در خیابان کوپین شرقی است مجسمه سنگی یک مرد لخت قرار دارد. رز قبلا به این رستوران نیامده است، اما از نحوه برخورد پیش خدمت با میچ و حالت نگاه خوشحال و خودمانی او به دور و بر رستوران متوجه می شود که میچ قبلا آن جا بوده است. رز همچنین به دلیل علاقه میچ به این رستوران پی می برد: دیوارها با چنان نقاشی هایی تزیین شده اند که اگر بیست سال پیش بود، صاحبش را به خاطر داشتنشان توقیف می کردند؛ همه نقاشی های تصاویر زنان لختند. زنان عریان و پریان دریایی عریان با سینه های بزرگ و خوش ترکیب: هیچ زنی سینه های آویزان ندارد. البته تصاویر مردان برهنه هم وجود دارد، چون زنان برهنه نباید بدون مصاحب مردان باشند. وقتی به سوی میزشان می روند چشم رز به یکی از مردهای این نقاشی ها می افتد و رویش را برمی گرداند.

رز که از ناهاز خوردن با میچ خوشحال است با کنجکاوی و نشاطی حاکی از تنفر در گوش او می گوید: «این دیگه چیه؟ یعنی چیزهایی که می بینم واقعیت دارند؟ منظورم این است که آیا اینجا یک فروشگاه هرزه نگاری است؟»

میچ که دوست دارد با کارهایش رز را شگفت زده کند، زیر لب می خندد. دوست دارد به رز نشان دهد مانند او متعصب نیست. (نه اینکه رز جانماز آب بکشد، اما خصوصی داریم و عمومی و اینجا یک مکان عمومی است که چیزهای خصوصی را در معرض دید عموم قرار داده اند!) میچ شرح می دهد اینجا یک رستوران غذا های دریایی مدیترانه ای است، یکی از بهترین ها در شهر، اما صاحب آن نقاش است و بعضی از این نقاشی ها کار خودش هستند و بعضی را هم دوستانش که به نظر می رسد در این زمینه با او سلیقه مشترک دارند کشیده اند. یکی از نقاشی ها تصویر ونوس است، زیرا هرچه نباشد ونوس خدای دریاها بوده است تصاویر پریان دریایی هم که همه جا دیده می شود به خاطر ماهی بودن آنهاست. رز به این نتیجه می رسد که این نقاشی ها باید تصاویر عریان اسطوره ای باشند. در این مورد چیزهایی یادش می آید که در دانشکده خوانده است.

رز با آن صدای ساده لوح و مسخره آمیزش می گوید: «آه، پس این کارهای هنری درجه یک اند! آیا نمایش آنها، به خاطر کسفیت هنریشان، از نظر قانونی در چنین مکانی اشکال ندارد؟» و میچ دوباره با ناراحتی می خندد و می گوید شاید بهتر باشد صدایش را پایین بیاورد چون ممکن است دیگران را ناراحت کند.

اگر کس دیگری به رز می گفت صدایش را پایین بیاورد، رز می دانست چه کار بکند: صدایش را بلندتر می کرد. اما میچ همیشه به او این احساس را می دهد که همین حالا، پیچیده در یک شال از کشتی پیاده شده است و باید خوشحال باشد آستینی دارد که می تواند دماغش را با آن پاک کند. کدام کشتی؟ تا آنجا که به خاطر می آورد در گذشته اجدادش کشتی های زیادی وجود داشته اند. هر کدام از آنها به دلیل فقر بسیار با شرایط سیاسی خیلی ناهنجار، یا به خاطر داشتن نیمرخ، لهجه یا موی بد، از جایی برون انداخته شده بودند.

پدرش کم و بیش در گذشته نزدیک قبل از ده سی و نه در زمان جنگ که دولت کانادا جلوی ورود یهودی ها را می گرفت، با کشتی به اینجا آمده بود. البته پدرش کاملاً یهودی نبود یکبار تونی از او پرسید: «چطور یهودی بودن را از سوی مادر ارث برده ای؟ سربازان قزاز به خیلی از زنان یهودی تجاوز کردند و آنها هیچ وقت مطمئن نبودند پدر فرزندشان کیست؟» پدرش دورگه و فقط از یک سو یهودی بود، ولی از نظر هیتلر که از چنین کودکانی متنفر بود، یک یهودی کامل به شمار می آمد.

کشتی حامل اجداد مادری اش، خیل یزودتر به کانادا رسیده بود. ایرلندی ها و اسکاتلندی ها صد و پنجاه سال قبل به سبب قحطی ای که از کمبود زمین زراعتی و جنگ پیش آمده بود، از کشورشان بیرون رانده شدند. یکی از این خانواده ها که با پنج فرزند مهاجرت می کرد، بدون فرزند به مقصد رسید و پدر خانواده بعد از رسیدن به موتال، در اثر ابتلا به بیماری وبا درگذشت و مادر با یک مرد ایرلندی که زنش مرده بود و احتیاج به همسر داشت، ازدواج کرد. در آن زمان مردان مهاجر به دلیل کارهایی که به آنها واگذار می شده به همسر احتیاج داشتند. آنها به نقاطی که نیمی از بوته های موجود آن کنده شده بود می رفتند تا صاحب فرزندان بیشتری شوند، سیب زمینی بکارند، به دولت مالیات بیشتری بدهند و درختان را با ابزاری که قبلاً با آنها کار نکرده بودند قطع کنند؛ مگر در ایرلند چقدر درخت باقی مانده بود؟ مردان زیادی پاهایشان را با آن ابزار قطع کردند. یکبار تونی که بیشتر به این جزئیات علاقه مند است یک عکس قدیمی به رز نشان داد- در این عکس مردها در وان های فلزی ایستاده اند تا موقع قطع درخت ها پاهایشان را در مقابل ضربه تبر های خود حفاظت کنند. این عکس او را به یاد نمایشنامه های کمدی سبک انگلیسی می انداخت. این هم فایده تلاش برای زندگی بهتر. احمق ها خود را در منجلاب می انداختند! آن زمان انگلیسی ها خیلی ایرلندی ها را مسخره می کردند.

البته همه آنها در قسمت ارزان قیمت کشتی، که د رکنار موتورخانه بود، به اینجا نیامده بودند. اجداد میچ که خدا آنها را از خاک مقدس تورنتو نیافریده بود-باید به طریقی به اینجا آمده باشند-حتما در قسمت کابین مسافری سفر کرده بودند. یعنی به جای آنکه در یک جای عمومی کشتی باشند، در کابین ها بودند و وقتی در اثر دریازدگی مریض می شدند توی دستشویی چینی استفراغ می کردند.

حالا چه اهمیتی دارد، اما این موضوع رز را مرعوب می کند، او صورت غذا را که با تصویر پریان آراسته به حلقه گل تزیین شده باز می کند و اسم غذاها را یکی یکی می خواند و انگار که نتواند تصمیم بگیرد چه انتخاب کند از میچ می پرسد چه غذایی بهتر است. بعد با خود می گوید: «چا ادم ساده لوحی هستی.»

یاد بار اول بیرون رفتنش با میچ می افتد. دختری بیست و دو ساله بود و به بالا یتپه نرسیده بود. در آن زمان بیشتر دخترهایی که از دوره دبیرستان و دانشکده می شناخت ازدواج کرده بودند. پس چرا او ازدواج نکرده بود؟ این سوال را در چشمان مادرش که روز به روز از این جهت سردرگم تر می شد می خواند.

رز تا آن موقع با دو مرد رابطه برقرار کرده بود. در مورد این رابطه ها حتی احساس گناه هم نمی کرد. خواهران راهبه به او گفته بودند که داشتن رابطه جنسی با یک مرد گناه بزرگی است، اما او یک زمانی کاتولیک بود، نه حالا. ولی مادرش معتقد بود کاتولیک همیشه باقی می ماند؛ بنابراین بعد از نخستین احساس لذت آور گناه کمی دلهره داشت. عجیب است که این دلهره ها بیشتر در مورد وسیله جلوگیری از حاملگی بود تا در مورد خود رابطه جنسی-چیزهایی که اگر لازم داشتی باید یواشکی می خریدی، البته او هیچ وقت این کار را نمی کرد، چون مسئولیت خرید آن با مردها بود. به نظر او وسایل جلوگیری از حاملگی خیلی خطرناک و در عین حال هم خنده دار بودند و هر بار که یکی از آنها را می دید، خیلی جلوی خود را می گرفت که با صدای بلند نخندد. چون اگر آن مرد فکر می کرد رز به او و به هیکل او می خندد، کار تمام بود.

ولی هیچکدام از آن مردها، از گردن به بالا، مرد ایده ال او نبودند. یکی از آنها گوش های بزرگی داشت که از دو طرف سرش بیرون می زد، و دیگری دو اینچ از او کوتاه تر بود، و او نمی خواست تمام عمرش با کفش تخت راه برود و بچه می خواست، اما نه بچه های کوتوله یا بچه هایی که گوش هایی چون دسته های کوزه داشته باشند.

بنابراین رابطه اش با هیچ یک از آنها جدی نبود. خوب بود که آنها هم رابطه شان را با او جدی نگرفتند. شاید چون آن موقع همه چیز را شوخی می گرفت آنها جدی اش نگرفته بودند. احتیاج داشت قیافه شاد و بی توجه دختران پارتی رو را به خود بگیرد، چون هنوز بی مصرف در خانه مانده بود و هنوز در دفتر پدرش کار می کرد. پدرش می گفت: «تو مرد دست راست من خواهی بود.» این تعریف را می کرد که او از

پسر نبودنش ناراحت نباشد. اما رز دوست نداشت پسر یا مرد دست راست پدرش یا غیر از آنچه هست باشد. این انتظارات فشار زیادی به او می آورد. می بایست خیلی شایستگی از خود نشان می داد. اگر مرد بود هیچ وقت نمی توانست از بی فکری ها و سبک سری هایش دست بردارد. ولی از سوی دیگر شاید اگر مرد بود به آن سبکسری ها احتیاج نداشت.

کار او در تجارت خانه پدرش نسبتا ساده و ابتدایی بود و کاری بود که از عهده هر آدم خنگی بر می آمد. در اصل او یک کارمند جزء بود که کارش مهم جلوه داده می شد. اما پدرش معتقد بود هر کس، حتی دختر رئیس شرکت، باید کار را از پایه شروع کند و پیش برود. به این طریق می توانست با جنبه های مختلف کار تجارت آشنا شود. اشکال کار منشی ها، اشکال کارهای بایگانی روی همه کارها اثر می گذاشت؛ بنابراین باید با این کارها آشنایی پیدا می کرد تا بداند آنها درست کار می کنند یا نه. این درس همیشه به درد رز خورده است.

ولی او در همین پست هم خیلی چیز یاد گرفت. شیوه کار کردن پدرش را تماشا می کرد. شیوه ای که خشونت آمیز، ولی موثر، ملایم، اما سخت بود؛ زیر آن ظاهر پرسر و صدا یک قیافه جدی بود. مانند گربه ای که در چمن به کمین نشسته باشد منتظر می شد، بعد به موقع طعمه را به چنگ می گرفت. دوست داشت برای هر معامله ای چانه بزند. پشتکار و برش کلماتی بودند که مجذوبش می کردند. ریسک کردن و خطر را دوست داشت. املاک مردم را می خرید و آنها را به طور سحرآمیزی به ساختمان های تجاری تبدیل می کرد. اگر می توانست آنها را بازسازی می کرد و اگر ساختمانی ارزش حفظ کردن داشت همان طور حفظش می کرد. در غیر این صورت، به رغم گروه متعارضینی که با افکار انقلابی و با پلاکاردهای محله مان را نجات دهید، پیرامون ساختمان راه می رفتند -

پلاکاردهایی که با مداد نوشته و روی دسته بیل نصب کرده بودند - ساختمان را خراب می کرد. رز هم باورهای خود را داشت. می دانست اگر اختیار داشته باشد می تواند در این زمینه خوب باشد. اما به او مسئولیتی نمی دادند و مجبور بود بعد از کسب تجربه این مسئولیت را پیدا کند، بنابراین منتظر می ماند تا نوبت او برسد.

در این فاصله زندگی عشقی او چه می شد؟ با کسی که دوست داشته باشد آشنا نشده بود. هیچ آدم مناسبی یا حتی نسبتا مناسب هم وجود نداشت. می دانست که هیچ کس جز به خاطر داشتن رابطه موقت یا ثروتی که در آینده به او می رسید به سراغش نمی آمد. آن زمان مثل دیگران حقوق بگیر بود و برای کاری که می کرد حقوق نسبتا ناچیزی می گرفت. پدرش معتقد بود انسان باید مزه حقوق بخور و نمیر را

بچشد تا بتواند به هنگام بالا بردن حقوق کارمندان با آن‌ها چانه بزند. باید بداند قیمت سیب زمینی چقدر است. رز آن موقع قیمت سیب زمینی را نمی‌دانست، چون به خاطر حقوق ناچیزی که می‌گرفت، هنوز در خانه پدرش زندگی می‌کرد. او دنبال یک سوئیت، که از یک اتاق و یک آشپزخانه کوچک تشکیل می‌شد و پنجره اش به اتاق خواب دیگری مشرف بود می‌گشت، اما جای خوبی که مناسب بودجه اش باشد پیدا نمی‌کرد. بهای آزادی بیش از حقوقی بود که می‌گرفت. ترجیح داد همان جایی که هست بماند، یعنی در آپارتمان سابق مستخدمان خانه پدر و مادرش که روی گاراژ بزرگ خانه واقع شده بود و حقوق ناچیزش را برای خرید لباس و پول تلفن اختصاصی اش صرف کند.

دلش می‌خواست به تنهایی یک سفر به اروپا برود ولی پدرش اجازه نمی‌داد. می‌گفت: «رفتن به اروپا خطرناک است.» می‌گفت: «لازم نیست بدانی آنجا چه می‌گذرد.» او می‌خواست رز را پشت حصار پول هایش نگه دارد. می‌خواست مواظب او باشد.

در آن زمان میچ یک وکیل دعاوی تازه کار بود و برای شرکتی کار می‌کرد که معاملات تجارتي پدر رز را تنظیم می‌کرد. نخستین بار که رز میچ را دید او از راهرو دفتر پدرش، آن‌جا که رز مشغول کار بود، عبور می‌کرد. میچ کت و شلوار پوشیده بود و کیف به دست، مانند سایه، پدر رز را در برنامه بازدید رسمی تقریباً روزانه اش دنبال می‌کرد. آن‌ها وقتی به کنار میز رز رسیدند لحظه‌ای ایستادند. پدر رز همیشه همه را به هم معرفی می‌کرد. میچ دست رز را فشرد و دست رز لرزید. رز نگاهی به میچ انداخت و فکر کرد: «بعضی مردها زشتند و بعضی از آن‌ها خیلی خوش قیافه و بعضی دیگر نه زشت و نه خوش قیافه، اما این یکی خیلی خوش قیافه است.» بعد با خود گفت: «بچه جان فقط می‌توانی او را در خواب ببینی، تا همین طور که سرت روی بالش است، آب از لب و لوجه ات آویزان شود. او به تو یک نگاه هم نمی‌کند.»

اما بعد فکر کرد: «لعنت بر او اگر به من تلفن نکند! آدم حتماً نباید به شهرت اینشتین باشد که مردم بتوانند شماره تلفنش را پیدا کنند.» ولی مدتی طول کشید تا میچ توانست شماره تلفن رز را پیدا کند. اگر رز می‌خواست نام اصلی اش را در راهنمای تلفن ثبت کند، به خاطر نام پدرش و با توجه به نرده‌هایی که با حروفی به ارتفاع نیم متر نام شرکت ساختمانی گرانوالد روی آن نوشته شده و به دور ساختمان‌هایی که باید خراب می‌شد کشیده شده بود، تلفن‌های تنفرآمیزی به او می‌شد. بنابراین تصمیم گرفت به جای آن نام رزی‌گریدی را برای ثبت در راهنمای تلفن بدهد. چون وجود نام خانوادگی اصلی اش در راهنمای تلفن، برابر با آن بود که با یک علامت ضربدر قرمز روی پیشانی اش دور و بر راه برود و به مردم بگوید: «به این جا تف بیندازید.»

اما یک روز بی مقدمه صدای میچ را از تلفن شنید که با لحن خونسرد و قانع کننده کسی که می خواهد بیمه عمر بفروشد با او حرف می زد و مثل این که رز یادش رفته باشد، به او یادآوری می کرد کجا همدیگر را ملاقات کرده اند. لحن کلامش ابتدا آن قدر خشک بود که رز می خواست سرش داد بزند: «این طور با من حرف نزن، من مادر بزرگت نیستم! آن ژست پوکرباز بی تفاوتت را کنار بگذار!» صدای میچ از پشت تلفن، به رغم قیافه اش، شبیه صدای مردان جوان سفیدپوست برونستان بود؛ مردانی که خوش گذرانیشان منحصر به این است که هفته ای یک بار با خانواده همسرشان بریچ بازی کنند یا یکشنبه ها به قبرستان بروند. میچ بیش از رز، اگر رز جای او بود، وقت صرف کرد تا علت اصلی تلفنش را که دعوت رز به شام و بعد از آن به سینما بود، بیان کند. رز فکر کرد: «خدا را شکر و درود به مریم که همیشه معجزه اتفاق می افتد.»

اما وقتی آماده رفتن می شد خوشحالی از یادش رفت. دلش می خواست شناور و پرواز کند، ولی همان طور که پشت میز توالت به مچ دست ها و کنار گوشش عطر آرپژ می زد و سعی می کرد تصمیم بگیرد چه نوع گوشواره ای به گوش بزند، احساس سنگینی بیشتر و بیش تری می کرد. باید گوشواره ای به گوشش می زد که صورتش را خیلی گرد نشان ندهد. درست است که وقتی می خندد در گونه هایش چال پیدا می شود، اما چال ها بیش از آنکه زیبا باشند به چین و چروک های زانو شباهت داشتند. هیکل درستی داشت، به قول مادرش: استخوان بندی درستی داشت، به گفته پدرش: ستون فقراتش محکم بود و به گفته فروشندگان لباس: اندام رسیده ای داشت. هیچ وقت ظریف و زیبا نبود. «خدای عزیز، هر کاری بخواهی می کنم به شرطی که پاهای مرا کمی کوچک کنی. اگر سایزم شش بشود خیلی خوب می شود و اگر خواستی این کار را بکنی موهایم را هم بور کن.»

مشکل، خوش قیافه بودن بیش از حد میچ بود. شانه ها، چشمان آبی و استخوان بندی مناسبش - قیافه او شبیه یک هنرپیشه جادویی سینما و بیش از حد باورکردنی خوب بود. رز مرعوب زیبایی او شده بود - هیچ کس نباید در معرض عموم این قدر خوش قیافه باشد، چنین قیافه ای ممکن است باعث تصادف شود و با آن بوی خوش و ژست و اطوارش رز نخواهد توانست در حضور او راحت باشد، نخواهد توانست شوخی کند و نگران خواهد بود مبادا چیزی لای دندانش گیر کرده باشد.

به علاوه هوس آن چنان بر او غلبه خواهد کرد - هوس، بهترین و بزرگ ترین گناه کبیره - که به زحمت خواهد توانست آرام بنشیند. معمولاً این قدر در مقابل مردها ضعیف نبود، اما میچ از نظر قیافه در بالای جدول قرار داشت. سرها به سوی او بر می گشت، مردم به او خیره می شدند و تعجب می کردند که چرا مردی با چنین قیافه روایی ای با یکی از شرکت کنندگان مسابقه انتخاب ملکه شلغم مجارستانی بیرون رفته است. روی هم رفته آن طور که پیش می رفت شبی توبه آمیز در پیش داشت: «خدایا اگر امشب به



خوبی بگذرد من برای هزار تا توالت تمیز خواهم کرد! البته می دانم که تو به این کار علاقه نداری؛ آخر مگر در بهشت از کسی این کارهای شنیع بر می آید؟»

وضع به همان بدی که رز انتظارش را داشت، شروع شد. میچ برای او گل آورد، نه یک دسته گل بزرگ، ولی به هر حال هرچه بود دسته گل بود. چرا بعضی آدم ها آن قدر سنتی اند؟ او نمی دانست با آن گل های لعنتی چه بکند- آیا باید آن ها را در گلدانی یا چیزی بگذارد؟ چرا به جای گل شکلات نیاورد؟- و مادرش که قرار بود با پدرش به یک مهمانی برود، با ربدشامبر و با بیگودی های فلزی و سنجاق هایی که به سر زده بود، با قیافه ای عبوس مقابل یک فنجان چای در آشپزخانه به تفکر نشسته بود. مادرش از مهمانی های اداری متنفر بود و با نگاهی که حالت نگاه آدم های تیرخورده را داشت به رز خیره شده بود. این نگاه از زمانی در چشمانش پیدا شد که ثروتمند شدند و به طویله ای آمدند که خانه نام داشت؛ خانه ای در خیابان دان و هگن درست نزدیک کالج آپرکانادا. کالج آپرکانادا جایی بود که پسرانی چون میچ برای تحصیل به آن جا فرستاده می شدند تا مغزشان شستشو داده شود و ستون فقراتشان طوری به مهره پایین کمرشان وصل شود که لگن خاصره شان هرگز تکان نخورد.

مادر رز درست مثل اینکه از رز بپرسد: «داری می میری؟» از او پرسید: «داری می روی؟» و رز میچ را ایستاده در اتاق غار مانند مهمانخانه، در وسط نیم جریب فرش ماشینی و سه کامیون اثاث که به اندازه یک خزانه پول صرف خریدشان شده بود، تنها گذاشته بود. اثاثیه آن اتاق به سلیقه بسیار بد مادرش، عینا از روی کاتالوگ اثاثیه سالن های تشییع جنازه انتخاب شده بود و علاوه بر آن روی هر میز یک دستمال برودری دوزی شده پهن بود. مادرش که در جوانی از داشتن دستمال های برودری دوزی شده محروم بود، حالا خوره داشتن این دستمال ها را پیدا کرده بود و اگر میچ او را تا آشپزخانه دنبال می کرد و مادر رز را می دید چه می شد؟ اگر مادرش برای ارزیابی میچ، به منظور پی بردن به اعتقادات مذهبی و وضع مالی اش، سوالاتی از او می کرد، چه می شد؟ بنابراین گل ها را در ظرفشویی

آشپزخانه انداخت؛ وقتی بر می گشت آن ها را در گلدان می گذاشت. قبل از اینکه مادرش متوجه شود بوسه ای به صورت او که آغشته به ماسک آرایش بود زد. بعد از آن دست میچ را گرفت و با او رفت؛ قبل از اینکه پدر غافلگیرش کند و میچ را مانند هر مردی که با رز بیرون می رفا سوال پیچ کند- کجا می روند؟ چه کار خواهند کرد؟ کی برواهند گشت؟- و بعد هم چندتا از آن مثل های پیچیده ی یهودی را که واقعیت زندگی را تصویر می کنند برایش نقل کند.

اگر پدرش آن‌ها را می‌دید می‌گفت: "دو آدم چلاق نمی‌توانند کار یک رقاص را بکنند." رز جواب می‌داد: "پاپا کاش این حرف را نمی‌زدی." (به کار بردن کلمه پاپا مشکل دیگر رز بود؛ اگر نمی‌گفت پاپا پدرش جوابش را نمی‌داد.) بعد پدرش با نیشخندی به رز می‌گفت: "خوب؟ راست می‌گویم، مگر نه؟" وقتی از خانه بیرون آمدند معلوم شد میچ اتوموبیل ندارد حالا چه کار کند؟ تصورش را هم نمی‌کرد که با کرد رویاهایش با اتوبوس بیرون برود؛ به همان اندازه که نمی‌توانست تصور کند خودش با اتوبوس به جایی برود. کسی که از اتوبوس برای رفت و آمد استفاده می‌کند چگونه می‌تواند ترقی کند؟ هر چیزی حد و حدودی دارد!

می‌خواست پیشنهاد کند یک تاکسی بگیرند که یکباره فکری چون برق به ذهنش رسید. شاید میچ پول کافی برای سوار شدن به تاکسی نداشته باشد.

سرانجام سوار اتوموبیل رز شدند. اتوموبیل رز یک آوستین قرمز رنگ و هدیه تولدش بود و البته رز ترجیح می‌داد پدرش به جای آن یک جاگوار هدیه بدهد اما پدرش گفته بود جاگوار لوسش می‌کند. رز فکر کرد شاید میچ خوشش نیاید او رانندگی کند بنابر این با اصرار سویچ ماشینش را به او داد تا او اتوموبیل را براند و میچ هم اعتراضی نکرد.

او در مجلات زنانه خوانده بود که چگونه حرکات و رفتار بدون توجه به زنان می‌تواند در مردان احساس حقارت ایجاد کند و چقدر بد بود که آن‌ها به آسانی ناراحت می‌شدند. ترجیح می‌داد اتوموبیلش را خودش براند ولی فکر کرد این کار او ممکن است مایه رنجش میچ شود. تازه به این طریق می‌توانست راحت بنشیند و نیم رخ میچ را تماشا کند.

رز از رانندگی میچ که مصمم، محکم و مودبانه بود خیلی خوشش آمد. خود او تند رانندگی می‌کرد؛ گستاخ بود و مرتب بوق می‌زد. اما حالا که رانندگی میچ را تماشا می‌کرد می‌دید برای رسیدن به مقصد شیوه‌های دیگری هم وجود دارد.

شام را در یک رستوران نیمه فرانسوی صرف کردند رستوران دکوراسیون قرمز پر زرق و برقی داشت و به فاحشه‌خانه‌های اوایل قرت بیستم شبیه بود. غذایش هم چندان تعریفی نداشت. رز سوپ پیاز سفارش داد که به خاطر رشته‌های پنیر فتر ماندش که به قاشق آویزان می‌شد انتخاب خوبی نبود. تا جایی که می‌توانست سعی کرد خوب غذا بخورد اما احساس کرد در امتحان خوب غذا خوردن رد شده است.

به نظر نمی‌رسید میچ متوجه غذا خوردن او شده باشد؛ او درباره شرکت حقوقی ای که در آن کار می‌کرد با رز حرف می‌زد.

رز فکر کرد: "چه بد او از من خوشش نیامده." بنابراین بعد از آشامیدن یک لیوان گیللاس دیگر شراب سفید به خودش گفت: گبه جهنم. "و برای او لطیفه ای تعریف کرد در باره ی دختری که به دختر دیگری می گوید که در تابستان به او تجاوز شده است و بعد از آن بقیه تابستان یکی بعد از دیگری به او تجاوز کرده اند میچ به ملایمت به او لبخندی می زد و چشمانش مانند چشمان گربه ای که گوش هایش را نوازش می کنند کمی بسته شده بود.

رز فکر کرد شاید با وجود ژست سرباز حلبی ای که به خود گرفته است فقط چندتا هورمون در بدنش وجود دارد و آن قیافه عصا قورت داده فقط تظاهر است. اگر این طور باشد باید برای ابد از خدا سپاسگزار باشد که دست او را زیر میز روی پایش احساس کرد؛ و همین برای از دست دادن تسلطش کافی بود. فکر کرد که همیت حالا مثل خروس قندی گرم شده روی صندلی مخمل قرمز رستوران ذوب می شد. بعد از شام به مقصد رستوران راه افتادند اما کارشان به عشقبازی در اتوموبیل انجامید؛ و سرانجام از آپارتمان سه اتاق خوابه ی میچ سر درآوردند که آن را با دو دانشجوی دیگر حقوق شریک بود و آن دو به نحو بی دردسری نبودند- آیا او این برنامه را طرح ریزی کرده بود؟- رز برای لحظه ای زودگذر فکر کرد: "کی دارد دیگری را می فریبد." و بعد از کمک کردن به میچ برای درآوردن لباس های قسمت بالا تنه اش با کرسنش ور می رفت. میچ به چشمانش نگاه کرد و گفت که برایش خیلی احترام قائل است. بعد اضافه کرد: "نمی خواهم فقط با تو عشقبازی کنم بلکه می خواهم با تو ازدواج کنم." رز احساس کرد می خواهد اعتراض کند و بگوید که صحبت در این مورد تنها به میل او نیست اما این حرف لا اقل از نظر میچ نشانه گستاخی او بود. در هر حال از شنیدن پیشنهاد ازدواج میچ خوشحال شده بود یا این که ترسیده بود یعنی میچ از او خواستگاری می کرد؟

"چی گفتی؟"

میچ تقاضای خود را در مورد ازدواج با او تکرار کرد.

رز با لکنت زبان گفت: "اما من هنوز تو را نمی شناسم."

میچ به آرامی گفت: "فرصت برای آشنایی من خواهی داشت." در این مورد حق با او بود.

وضع به این صورت ادامه پیدا کرد: "شام بیرون رفتن های متوسط، ماچ و بوسه های زیاد و ارضا کننده. رز اگر می توانست میچ را فراموش کند و از یاد ببردش شاید با او ازدواج نمی کرد. اما اشتباه می کند: با او ازدواج می کرد چون بعد از آن شب اول چنان عاشق میچ شده بود که راه دیگری غیر از ازدواج با او نداشت.

اما هربار که با هم بیرون می رفتند میچ کاری می کرد که رز در مقابلش مثل ژله شل می شد. احساس سرافکندگی و حقارت می کرد. احساس می کرد مثل یک زن بدنام درشت اندام شده است. احساس می کرد به سگی شباهت پیدا کرده است که وقتی می خواهد از پاچه ی شلوار مردها بالا برود با روزنامه می زندش تا دور شود.

مراسم عروسی آن ها-با توجه به اینکه دو مذهب جداگانه داشتند به جای کلیسا و یا کنیسا- در یکی از سالن های پذیرایی هتل پارک پلازا برگزار شد. رز فکر نمی کرد ازدواجشان صورت بگیرد. فکر می کرد حتما یک حادثه ناشایست اتفاق خواهد افتاد. اما اگر او در معرض دید عموم در موقع تشریفات بوسیدن عروس در بوسیدن میچ پیش دستی می کرد میچ هیچ وقت او را نمی بخشید.

میچ برایش مشخص کرده بود که آدم ها دو نوعند: گروهی می بوسند و گروه دیگر بوسیده می شوند و میچ ترجیح می دهد او از گروه اول و رز از گروه آخر باشد. روز که در این فاصله خیلی چیزها آموخته بود این نوع رفتار را رفتار انتخاب شده ی جنسی نام نهاده است "حرامزاده ی حيله گر، تسلیم من نشد تا خوب فرسوده ام کند دقیقا می دانست چه کار می کند.

شاید برای اینکه عضو مردانه اش قانقاریا نگیرد شکمش را با یک نم کرده در اتاق ماشین نویسی ها سیر می کرد. اما به موقع از او کنار کشید تا با من ازدواج کند. "رز در این بازی یک حلقه ی برنزی به دست آورد حالا می فهمید میچ بیش تر به خاطر ثروتش با او ازدواج کرد. حتی در همان موقع پدرش که نسبت به این مسئله مشکوک شده بود از رز پرسید: "درآمدش چقدر است؟"

که رز با لحنی که کاملا ضد سرمایه داری بود گفت: "پول عامل مهمی نیست." به هر حال مگر میچ یک پسر طلایی نبود؟ مگر حرفه او موفقیتش را تضمین نمی کرد؟ مگر قرار نبود در آن شرکت حقوقی که کار می کرد مانند حساب صابون بالا برود؟

پدرش گفت: "تنها برای این یوال می کنم که بدانم آیا لازم است من هم کمی بکنم؟" بعد از زیر ابرو های پرپشتش نگاه خشمناکی به میچ کرد و گفت: "دو آدم چلاق نمی توانند کار یک رقاص را بکنند."

میچ خیلی مودبانه و با لحنی تقریبا حاکی از لطف و فروتنی گفت: "ببخشید چی گفتید؟" و با این کلام می خواست بگوید که رفتار پدر و مادر رز را که یکی یک مهاجر بدنام و دیگری مزه اتاق اجاره دادن، سیب زمینی آبپز خوردن و نداشتن دستمال برودری شده را چشیده بود به خاطر او ندیده می گیرد. رز تازه به دوران رسیده بود اما میچ یک پولدار قدیمی؛ یا اگر پول می داشت از پولدار های قدیمی بود. پدرش خیلی زود و به نحو نا مشخصی مرده بود.

رز آن موقع از کجا می توانست بداند پدر میچ با یک بیوه زن دوران جنگ فرار کرده تمام ثروت اجدادی را بر باد داده و خود را از روی پل پرت کرده بود. رز نمی توانست فکر دیگران را بخواند. نه میچ و نه مادر خشکیده اش که هنوز زنده بود اما (رز در زیر زمین فکر می کند). شاید تا به حال مرده باشد تا سال ها بعد چیزی در این باره به او نگفته بودند. رز هرگز مادر میچ را برای آن کنایه های ظریف و برنده ای که بعد از عروسیشان به او می زد که لباس های سنگین تر بپوشد و میز شام را چگونه بچیند نبخشیده است.

بعد از عروسی رز به پدرش گفت: "پاپا من چلاق نیستم. این حرف تو خیلی توهین آمیز است." پدرش در جواب گفت: "یک آدم چلاق و یک آدم غیر چلاق هم نمی توانند با هم رقصنده ی خوبی بشوند."

حالا رز بعد از مدت ها می اندیشید: "او سعی می کرد به من چه چیزی بگوید؟ او چه دیده بود چه عیبی در میچ دیده بود چه نوع نقصی را در او پیش بینی کرده بود؟" اما آن موقع رز به حرف های او گوش نمی کرد؛ او دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود تا چیزی نشنود.

پدرش نگاه غم انگیزی به او کرد و گفت: "می دانی داری با زندگی چه می کنی؟" رز فکر می کرد می داند چه می کند؛ یا این که برایش اهمیتی نداشت بداند با زندگی اش چه می کند، زیرا این همان چیزی بود که آرزویش را می کرد همین را خواسته بود و بالاخره شناور شده بود: آن بالا در آسمان نهم بود و با وجود استخوان بندی درشتش به سبکی پر بود.

مادرش طرف او را می گرفت چون رز تقریباً بیست و سه ساله شده بود و به نظر او رز با هرکس ازدواج می کرد بهتر از ازدواج نکردن بود؛ هر چند وقتی که فهمید رز حقیقتاً ازدواج می کند شروع به سرزنش رفتار مودبانه میچ کرد: "معذرت می خواهم، فکر می کنه کیه؟" و گفت که ترجیح می داد میچ کاتولیک بود تا پروتستان. اما چون خود او با پدر رز که زیاد هم پاپ نبود ازدواج کرده بود نمی توانست در این باره خیلی عیب جوئی کند.

میچ با رز فقط به خاطر پولش ازدواج نکرد. رز از این موضوع مطمئن است او ماه غسل واقعیشان را که به مکزیک رفته بودند خوب به خاطر دارد. همه ی آن روزهای جشن جمجمه شکر مرده (Dead sugar skull) را به خاطر داشت: بازار شهر و رنگ های مختلف راه، خودش را که از شدت خوشی سرمست بود و با ازدواج احساس فراغت خاطر می کرد.

احساس می کرد به جای یک پیردختر تازه عروس است، یک زن شوهر دارد، و شب های گرمی را در اتاقی که پنجره ای رو به دریا داشت به خاطر داشت و پرده ها را که با باد تکان می خوردند و باد روی پوستش چون پارچه ی ابریشمی حرکت می کرد و بدن پرشور تیره و بدون صورت میچ را احساس می کرد. بودن با مردی که عاشقش هستی چیز دیگری است؛ دیگر نوعی سرگرمی نیست و نتایج دیگری به دنبال دارد. بعد از پایان هر آمیزش آن قدر خوشحال بود که گریه می کرد و میچ هم لابد همین احساس را داشته؛ انسان نمی تواند ادای چنین احساسی را درآورد. مگر نه؟

بنابراین میچ فقط به خاطر پول با او ازدواج نکرد. اما رز می تواند آن را به این صورت توجیه کند: اگر ثروتمند نبود میچ با او ازدواج نمی کرد. شاید ثروت او میچ را نگه داشته و مانع شده است که او را ترک کند. امیدوار است که میچ فقط به خاطر پولش با او نمانده باشد.

میچ گیلان شراب سفیدش را بلند می کند و می گوید: "به سلامتی ما" و دستش را به آن سوی میز دراز می کند و دست چپ رز را که حلقه ی ساده ای به انگشت دارد فشار می دهد - میچ نمی توانست حلقه ی گران تری برای او بخرد و دوست نداشت از پدر رز برای خرید حلقه بهتری کمک بگیرد - و لبخندی می زند: "تا به حال زندگیمان خیلی هم بد نبوده این طور نیست؟ ما نسبتاً زندگی خوبی با هم داشتیم."

رز می داند او با این حرف خود را دلداری می دهد، دلداری برای همه ی نومیدی های پنهانی برای زمان که می گذرد برای همه ی دنیاها، که او در حال حاضر و هیچ وقت موفق به فتح آن ها نخواهد شد به خاطر هزاران و میلیون ها زن جوان و خواستنی این دنیا که او هر چه تلاش می کند موفق به تسخیر همه ی آن ها نخواهد شد زیرا عمر طبیعت دراز، زندگی کوتاه و مرگ در کمین است.

و حقیقت دارد که آن ها - هنوز بعضی اوقات - نسبتاً با هم خوب بوده اند. بنا براین به او لبخند می زند و دستش را متقابلاً فشار می دهد و فکر می کند که آن ها تا آن جا که بتوانند با هم خوشبختند. به خاطر آنچه هستند تا آن جا که امکان داشته با هم خوشبخت بوده اند. هرچند شاید اگر آدم های متفاوتی بودند خوشبخت تر می شدند.

یک دختر زیبا در لباسی از ژرسه که یقه گرد باز دارد با یک سینی از ماهی های مرده سر میز آن ها می آید و میچ از میان ماهی ها یکی را انتخاب می کند. او یک ماهی تازه که تازه از آب گرفته اند انتخاب می کند و رز یک غذای ماکارونی انتخاب می کند که در سس قرمز تیره ای پخته می شود و او تا به حال آن را نخورده است و به نظر می رسد غذایی غیر عادی باشد. اسپاگتی که در جوهر پخته شده است.

اول سالاد می خوردند و ضمن خوردن آن در فرصت مناسبی رز از میچ م پیرسد که راجع به چه چیزی می خواهد با او صحبت کند. در ناهارهای قبلی یکی از مطالب مورد بحث آن ها را جمع به کار بود یک

مطلب دیگر راجع به میچ بود که می خواست قدرت بیشتری در هیئت مدیره وایز وومن ورلد، که او رئیس آن بود داشته باشد.

اما میچ می گوید: "نه، میچ احساس کرده است که اخیرا او را کم دیده است منظورش بدون حضور بچه هاست، و رز که طبق معمول مشتاق پس مانده ی دیگران است با شوف و ذوق حرف او را باور می کند. میچ را می بخشد و حرفش را فراموش می کند. به هر حال بهتر است فراموش کند زیرا راه دیگری بجز فراموش کردن ندارد. شاید همه ی این سال ها میچ دچار بحران میانه سالی شده بود؛ هرچند بیست و هشت سالگی سن زودی برای شروع چنین بحرانی هایی است.

یکی دیگر از دختران بلند گیسوی یقه باز زیبا یک ظرف بزرگ سالاد برایشان می آورد و رز فکر می کرد: "شاید پیشخدمت ها طوری انتخاب شده اند که با نقاشی ها تناسب داشته باشند." رز با آن همه منظره ای که دور و برش می بیند احساس کمبود می کند و فکر می کند هزاران چشم بیگانه به او خیره شده اند. برای یک لحظه ی کوتاه پیش خود زن بدون سینه ای را مجسم می کند که علیه این رستوران و به خاطر این که او را استخدام نکرده اند شکایت کرده است یا حتی یک مرد بدون سینه را دلش می خواست اگر چنین اتفاقی می افتاد در زمان دعوا آن جا بود.

وقتی پیشخدمت خم می شود تا برای رز سالاد بکشد سینه اش دیده می شود و رز همان طور که می چشد تبسم می کند و می گوید: "عالی است." منظورش سالاد است.

میچ با تبسم به پیشخدمت می گوید: "واقعا" رز فکر می کند: "آه خدایا باز شروع کرد به لاس زدن با پیشخدمت این پیشخدمت با خودش چی فکر می کند؟ پیرمرد هرزه گوز؟ و چقدر طول می کشد تا او واقعا به یک پیرمزد هرزه گوز تبدیل شود."

میچ همیشه با همان شیوه ی خویشتن دارانه اش با پیشخدمت های زن لاس زده است. اما رفتارش مثل آن است که توقع داشت هباشی یک رقص نود شاله ی رقص کن کن همیشه بتواند این رقص را به خوبی انجام دهد. انسان کی می فهمد که وقت آن رسیده است که کاری را متوقف کند؟

بعد از سالاد غذای اصلی آورده می شود. این بار دختر دیگری غذا را می آورد. خوب یک زن دیگر. او کمی مسن است. اما خرمنی از موهای سیاه مسحور کننده دارد و سینه هایی که به طرز شگفت انگیزی بزرگ و یک کمر باریک که رز حاضر است نصف عمرش را بدهد و چنان کمری داشته باشد. رز با دقت به او نگاه می کند و متوجه می شود او را قبلا در جایی دیده است. خیلی وقت پیش او را می شناخته است. قبل از اینکه بتواند جلو دهانش را بگیرد با حالت تعجب آمیزی می گوید: "زینیا!"

زن می گوید: "ببخشید؟"

بعد نگاهی به رز می اندازد لبخند می زند و می گوید: "رز؟ رز گزاند والد؟" این تویی؟ اصلا به عکس هایت شبیه نیستی!"

رز خیلی دلش می خواست بگوید نه. اول اینکه نباید اصلا چیزی می گفت باید کیفش را روی زمین می انداخت و به بهانه ی آن خم می شد یا هر کار دیگری می کرد که چشمش به چشم زینیا نیفتد "کی چشم بد لازم دارد؟"

اما شوک دیدن زینیا در آن جا در لباس پیشخدمتی رستوران نریدز بر او چیره می شود بی اختیار می گوید: "تو اینجا چه می کنی؟"

زینیا می گوید: "تحقیق. من یک روزنامه نگارم و سال هاست که به صورت بیشتر در انگلستان کار کرده ام. دلم می خواست به این جا برگردم که فقط از اوضاع این جا مطلع شوم و ببینم اوضاع این جا چه تغییری کرده است. بنابراین تصمیم گرفتم مطلبی در باره آزار و اذیت جنسی در محیط کار تهیه کنم."

رز با خود فکر می کند اگر چنین مطالبی می نویسد باید فرق کرده باشد. حتی قیافه اش فرق کرده است. ابتدا نمی تواند این فرق را تشخیص دهد بعد متوجه آن می شود: سینه هایش فرق کرده است دماغش تغییر کرده است اولی باد کرده است دومی کوچک شده است دماغ زینیا پیش تر به رز شباهت داشت رز که به خاطر کارش به این موضوع علاقه مند است می گوید: "راستی برای کی کار می کنی؟"

زینیا می گوید: "برای نشریه ی ساتردی نایت بیش تر کارم مصاحبه است اما فکر کردم بد نباشد اگر نگاهی هم به اماکن کاری بیندازم." ضمن حرف زدن بیشتر به رز لبخند می زند تا به میچ. بعد اضافه می کند: "هفته ی قبل در یک کارخانه بودم و هفته ی قبل از آن در یک بیمارستان باور نمی کنی چند تا پرستار مورد حمله مریض هایشان قرار می گیرند!"

منظور فقط چنگ زدن نیست آن ها چیز به طرف پرستار ها پرتاب می کنند چیزهایی مثل لگن ادرار و نظیر آن که خطرات واقعی محیط کارند. اما به من اجازه نمی دادند کارهای حرف ای پرستاری را انجام دهم؛ بیش تر کارهای عملی را به من واگذار می کردند."

میچ از این که توجهی به او نمی شود کمی بدعنق به نظر می رسد بنابراین رز به زینیا معرفی اش می کند می گوید: "ما به یک دانشکده می رفتیم." رز فکر می کند: "ما هیچ وقت با هم رابطه که بشود نامش را دوستش گذاشت نداشتیم." او زینیا را خیلی کم و فقط به عنوان موضوع شایعه ی روز می شناخت. شایعه های هیجان انگیز و پر شور و شر.

میچ برای نجات رز از این مکالمه کاری نمی کند. فقط چیزی زیر لب می گوید و به بشقابش خیره می شود ظاهرا احساس می کند کسی برنامه اش را قطع کرده است. رز به جای میچ می گوید: "خوب، این جا



چه خطرهایی وجود دارد؟ آیا تا به حال کسی هلو صدایت کرده است یا نیشگونت گرفته اند؟"

زینیا می خندد و به میچ می گوید: "همان رز شوخ قدیمی او همیشه به مهمانی ها روح می داد." رز سعی می کند یادش بیاید که با زینیا مهمانی رفته؛ تا آن جا که به خاطر دارد هیچ وقت آن روز ها بیش تر میگشاری می کرد یا این که در یک مهمانی بیش از حالا مشروب می خورد. زینیا دستش را روی شانه رز می گذارد. صدایش عوض شده است کوتاه تر و آرام تر شده است. به رز می گوید: "می دانی رز من همیشه دلم می خواست این را به تو بگویم اما در گذشته هیچ وقت نتوانستم."

رز می گوید: "چه چیز را؟"

زینیا می گوید: "درباره پدرت."

رز که می ترسد مبادا زینیا بخواهد صحبتی در مورد یکی از آبرو ریزی ها یا شیادی های پدرش بکند می گوید: "آه خدای من." رز فکر می کند: "خدا نکند زینیا همان خواهر گمشده اش باشد." پدرش یک روباه پیر حيله گر بود. بعد می گوید: "درباره چه؟"

زینیا می گوید: "او در زمان جنگ جان مرا نجات داد."

رز می گوید: "تو را نجات داد؟" صبر کن اصلا مگر زینیا در زمان جنگ به دنیا آمده بود؟ رز که نمی خواهد این حرف زینیا را باور کند کمی تامل می کند. اما این چیزی است که او همیشه آرزوی دانستنش را می کرد - آرزوی پیدا کردن شاهد یا آدم بی طرفی که در جریان جنگ حضور داشته باشد و بتواند به او بگوید که پدرش همان کسی است که مردم می گویند: قهرمان یا نیمه قهرمان؛ و به هر حال چیزی بیش از یک معامله گر مشکوک.

او از دیگران از جمله عموهایش چیزهای زیادی درباره ی پدرش شنیده است اما هر دوی آن ها آدم های غیرقابل اعتمادی بودند؛ بنابراین هیچ وقت نتوانسته به هویت واقعی پدرش پی ببرد و حالا ناگهان پیام آوری پیدا شده است که خبرهایی از آن کشور دورافتاده برای او دارد. اما چرا باید این پیام آور زینیا باشد؟ رز عصبانی شده است چرا باید زینیا چیزهایی درباره پدرش بداند و او نداند. مثل این است که پدرش در وصیت نامه اش چیزی مثل یک گنج برای آدم کاملا غریبه و بی کاره ای که در یک بار ملاقات کرده به جا

گذاشته باشد و چیزی از آن به دخترش نداده باشد. مگر نمی دانست چقدر رز دلش می خواست از گذشته او مطلع شود؟

شاید در این وصیت نامه چیز نباشد. از طرف دیگر اگر چیزی وجود داشته باشد چه می تواند باشد؟ حداقل ارزش دارد به حرف های او گوش کند.

زینیا می گوید: «این داستان طولانی است، دوست دارم در فرصتی مناسب آن را برایت تعریف کنم. البته اگر دلت بخواهد چیزی راجع به آن بدانی؟» بعد لبخند می زند و برای میچ سر تکان می دهد و دور می شود. انگار می داند پیشنهادی به رز کرده است که نمی تواند آن را رد کند، با اطمینان خاطر و بی اعتنا دور می شود.

### فصل چهل و دو

پدر رز، ناشناسی بزرگ بود، بزرگ برای دیگران و ناشناس برای رز. رز هنوز در ربدشامبر نارنجی رنگش در زیر زمین نشسته است و همان طور که خرده های باقیمانده غذایش را می خورد و از گرسنگی ته بشقاب را می لیسد، فکر می کند که پدرش نه تا جان داشت و او فقط از سه یا چهار تای آن ها باخبر بود. رز هیچ وقت نمی دانست کی با کسی که در یکی از زندگی های ابق پدرش بوده باشد، روبرو خواهد شد. زمانی رز، نامش رز نبود. نام او زالین و نام میانی اش همانا اگنس مقدس و مادرش بود. اما در مدرسه نام میانی اش را به دخترها نگفته بود چون دوست نداشت اگی صدایش کنند، نامی که مستاجران اتاق ها در غیبت مادرش به او داده بودند. هیچ کس جرئت نمی کرد رو در روی مادرش او را اگی صدا کند. او محترم تر از آن بود. برای آن ها او خانم گرین وود بود.

بنابراین نام رز به جای رز گرانوالد، رزالین گرین وود بود و با مادرش در

خانه مادرش که اتاق هایش را اجاره می داد، در خیابان هوران زندگی می کرد. آن جا خانه ای بلند و کم عرض بود و نمایی از آجر قرمز داشت، با یک ایوان مخروطی در جلو خانه که قرار بود پدر رز یک وقتی تعمیرش کند. پدرش آن جا نبود. از وقتی که رز به خاطر داشت از پیششان رفته بود. دلیلش هم جنگ بود. رز جنگ را به خاطر می آورد، اما نه خیلی خوب، صدای آژیر های هوایی را از زمانی که هنوز به مدرسه نرفته بود به خاطر دارد؛ مادرش او را مجبور می کرد زیر تختخواب برود و یک عنکبوت آنجا بود. مادرش چربی های ژامبون و قوطی های حلبی را برای سرباز ها نگه می داشت، اما رز نمی دانست آنها به چه درد سرباز ها می خورد و بعد ها در مدرسه هر کس برای کودکان یتیم شده در جنگ یک سکه پنج سنتی به صلیب سرخ می داد. وقتی رز کلاس اول بود خواهر روحانی مری پل، عکس آن ها را نشان داد. بچه های یتیم با لباس های مندرس روی خرابه ها ایستاده بودند و به خاطر اینکه پدر و مادرشان به وسیله بمب کشته شده بودند، چشمان درشت غمگین، ملتمس و سرزنش آمیز داشتند. رز که دلش برای آنها سوخته بود

شروع به گریه کرد، و نمی توانست ناهارش را بخورد. به او گفتند جلو گریه اش را بگیرد و به خاطر آن کودکان یتیم هم که شده باید ناهارش را تمام کند و اگر یک بار دیگر بشقابش را از غذا پر کند و آن را بخورد باز هم بیشتر به آن بجه ها کمک خواهد کرد، اما رز نمی دانست زیاد غذا خوردنش چه کمکی به یتیمان می کند. شاید خدا به طریقی ترتیب این کار را می داد. شاید غذای جامد و قابل دیدنی که رز می خورد به غذای روحی نامرئی تبدیل می شد، از راه هوا مستقیماً به سوی یتیم ها پرواز می کرد و در جاییکه نوعی خانه اشتراکی بود و میزباننش شکل بیسکویت گرد را داشت، ولی در واقع عیسی مسیح بود، نگهداری می شد. در هر حال رز دلش می خواست برای کمک به آنها هر کاری که از دستش بر می آید انجام دهد.

پدرش در جایی خیلی دور از آنها، در یکی از مناطق جنگی بود، جایی در میان انبوه تاریک درختان و پشت خرابه ها. رز وقتی کلاس اول بود امیدوار بود بعضی از غذاهایی که می خورد بجز یتیم ها به پدرش هم برسد.

اما جنگ که تمام شده، پس چرا پدر رز برنگشته است؟ مادرش گفت: «در راه است.» همیشه پشت میز آشپزخانه یک صندلی آماده برای او وجود داشت. رز از انتظار خسته شده بود.

چون پدر رز آن جا نبود مادر رز مجبور بود خانه ای را که اتاق هایش را اجاره می داد به تنهایی اداره کند. این کار آن قدر فرسوده اش کرده بود که تقریباً هر روز درباره اش با رز حرف می زد. رز این را از قیافه او هم می فهمید: مادرش چهره لاغر و تکیده ای داشت و انگار قسمت های نرم بدنش را تراشیده باشند استخوان هایش به پوست بدنش نزدیک تر و نزدیک تر می شد. صورت دراز و موهای راه راه خاکستری و قهوه ای داشت؛ موهایش را با سنجاقی پشت سر جمع می کرد؛ روی لباسش هم پیش بند می بست. زیاد حرف نمی زد و وقتی هم که صحبت می کرد کلامش به صورت دسته ای از کلمات به هم فشرده بود. می گفت: «هر چه کمتر گفته شود بهتر است. یک بخیه به موقع از زدن نه بخیه جلوگیری می کند. کم به اندازه دانه های مرغ. خون از آب ضخیم تر است. خوش قیافه کسی است که درست کار می کند. امن مثل یک خانه. از درخت پول نمی روید. تنگ های کوچک گوش های بزرگ دارند.» می گفت: «رز یک قوطی حراف است که دهانش از هر دو طرف باز می شود.»

دست های زمخت و بند انگشتان درشت مادرش در اثر زیاد شستن سرخ بودند. و انگار که دست هایش باید چیزی را ثابت کنند، می گفت: «به دست هایم نگاه کن.» معمولاً چیزی که آن دست ها ثابت می کردند این بود که رز باید به مادرش بیش تر کمک کند. دوشیزه هاینر کوتاه قد که در طبقه سوم خانه آنها

زندگی می کرد می گفت: «مادرت فرشته است.» اما اگر مادر رز فرشته بود، رز اصلا علاقه ای به فرشته بودن نداشت.

وقتی پدر رز برگردد خودش کمک خواهد کرد. اگر رز دختر خوبی باشد، او زود تر بر می گردد، زیرا خدا از او راضی می شود و به دعا هایش پاسخ می دهد. اما همیشه نمی ماند که خوب باشد. وقتی یادش می رفت دختر خوبی باشد، و مرتکب گناهی می شد، می ترسید؛ پدرش را میدید که درون قایقی از اقیانوس عبور می کند و موج بزرگی او را می برد، یا خدا برای تنبیه او پدرش را با

رعد و برق از بین می برد. بعد لازم میشد روز یکشنبه برای اعتراف به گناه به کلیسا برود و بیشتر دعا کند. کنار تخت خوابش زانو میزد، اشک از گونه هایش سرازیر میشد و دعا میکرد. اگر گناه بدی کرده بود مستراح را هم میشست. خدا مستراح های تمیز را دوست داشت.

رز خاطره زیادی از پدرش نداشت و نمیدانست او چه شکلی است. عکس او هم، که مادرش در میز تحریر تیره رنگ و برق انداخته اش نگه میداشت، واضح نبود چون سایه به صورتش افتاده بود. عکس فقط مرد بزرگی را نشان میداد که کت سیاهی به تن دارد. این تصویر هیچ یک از آن چیزهای جادویی را که به پدرش نسبت میداد، نشان میداد. پدرش مرد مهمی بود و کارهای مهم سری ای میکرد که نمیشد در باره شان حرف زد. آن کارها، به رغم تمام شدن جنگ، با جنگ ارتباط داشتند.

مادرش میگفت: «جانش را به خطر می اندازد.»

رز میپرسد: «چگونه؟»

مادرش میگفت: «غذایت را بخور، در اروپا بچه ها از بی غذایی میمیرند.»

کار او آن قدر مهم بود که حتی فرصت نامه نوشتن نداشت، ولی گاهی نامه های او را، که از جاهای خیلی دور مثل فرانسه، اسپانیا، سوئیس و آرژانتین فرستاده بود، دریافت میکردند. مادرش این نامه ها را میخواند و ضمن خواندن صورتش به رنگ صورتی عجیبی در می آمد.

کاری که مادر رز بیش از همه میکرد نظافت کردن بود. وقتی مستأجرها، راهرو را کثیف میکردند یا وان حمام را تمیز نمیکردند به آن ها میگفت: «این جا یک خانه تمیز و آبرومند است.» رد پاهایی را که در پله ها بود با برس پاک میکرد و فرش حاشیه راهرو طبقه بالا را با جاروبرقی جارو میکرد، کفپوش راهرو جلویی را تمیز میکرد و آن را با ماده مخصوص برق می انداخت، همین کار را با کف آشپزخانه هم میکرد. وسایل حمام را با محلول نظافت اولد داچ و توالت ها را با سنی فلاش و پنجره ها را با ویندکس تمیز

میکرد. پرده های توری جلو پنجره ها را با صابون سان لایت و با دست میشست، اما ملافه ها و حوله ها را در ماشین رختشویی که در انباری عقب آشپزخانه بود میشست؛ به خاطر کسانی که در آن خانه پاسیون بودند تعداد زیادی ملافه حوله داشتند. هفته ای دوبار همه جا را گردگیری میکرد و در تمام لوله های فاضلاب محلول ویژه باز کردن لوله ها را میریخت در غیر این صورت موهای ساکنان اتاق ها در لوله ها گیر میکرد و باعث گرفتن لوله ها میشد. به این موها خیلی حساس بود؛ طوری رفتار میکرد که انگار ساکنان اتاق ها به عمد مشتی از موهای سرشان را میکنند و در سوراخ فاضلاب می اندازند. گاهی اوقات یک میل برودری دوزی را به سوراخ دستشویی طبقه دوم فرو میکرد و یک دسته موی صابونی کثیف از آن بیرون می آورد. بعد رو به رز میکرد و میگفت: «نگاه کن پر از میکروب است.»

از رز انتظار داشت به کار نظافت تمام نشدنی او کمک کند. میگفت: «من به خاطر تو از انگشتانم تا مغز استخوان هایم استفاده میکنم. به دستهایم نگاه کن، خوب نبود که رز بگوید چون از توالت طبقه دوم استفاده نمیکند، آن را تمیز نمیکند. مادر رز دلش میخواست خانه برای وقتی که پدرش می آید تیز و مرتب باشد و چون معلوم نبود او کی بر میگردد، باید همیشه همه جا تمیز و مرتب باشد.»

آنها سه نفر مستاجر داشتند. اتاق جلویی طبقه دوم مخصوص مادر رز بود. رز در یکی از دو اتاق طبقه سوم بود؛ اتاقی که مادرش به آن اتاق زیر شیروانی میگفت. دوشیزه هاینز اتاق دیگر زیر شیروانی را داشت و برای رفتن به حمام که در طبقه پایین بود سرپایی های پشمی و کت حوله ای میپوشد، طبقه سوم فقط مستراح و دستشویی داشت. دوشیزه هاینز جوان نبود. او روزها در یک مغازه کفاشی کار میکرد و شب ها از رادیوی اتاقش صدای آرام موسیقی شب می آمد، و همیشه کتاب های جیبی پلیسی میخواند. به نظر میرسد از خواندن آن کتاب ها احساس آرامش میکند. آن کتابها را در رختخواب و همچنین در وان حمام می خواند؛ رز آنها را به صورتی که طرف باز کتاب روی زمین بود و صفحاتش کمی خیس شده بود، روی کف اتاق پیدا میکرد. وقتی آنها را برای دوشیزه هاینز به طبقه بالا میبرد نگاهی به روی جلدهایشان می انداخت؛ خانه های بزرگ با ابرهای طوفانی و رعد و برق، مردهایی که کلاه شاپو روی صورتشان کشیده بودند، آدم های مرده ای که چاقو در بدنشان فرو رفته بود، و زنان جوان با سینه های بزرگ و پیراهن خواب در تصاویری که رنگهایی غیر عادی داشت، روی زمین در حوضچه ای از خون براق غلیظی افتاده بودند.

اگر دوشیزه هاینز در اتاقش نبود رز نگاهی به گنجه لباسهایش می انداخت، اما او خیلی لباس نداشت و آنچه هم داشت به رنگهای سرمه ای، قهوه ای و خاکستری بود. دوشیزه هاینز کاتولیک بود، اما تنها یک تصویر مقدس در اتاقش داشت: تصویر مریم باکره که عیسی شیرخوار روی زانویش بود و یحیای تعمید

دهنده در کنار او؛ یحیی چون بعدها در صحرا زندگی میکرد کلاه پوستی به سر داشت. قیافه مریم باکره همیشه، بجز اوقاتی که عیسی شیرخوار را در بغل داشت، غمگین بود. تنها کودکان شیرخوار او را خوشحال میکردند. عیسی مسیح مانند رز یکی یکدانه بود. اگر یک خواهر داشت خیلی به دردش میخورد. رز وقتی بزرگ شود دلش میخواهد هم پسر داشته باشد و هم دختر.

در طبقه همکف یک اتاق خواب دیگر وجود داشت که قبلا اتاق ناهار خوری بود. آقای کارروترز در آن اتاق زندگی میکرد. کارروترز مرد پیری بود و حقوق بازنشستگی میگرفت؛ او در یک جنگ دیگر که با این جنگ فرق داشت شرکت کرده و پایش زخمی شده بود، برای همین با عصا راه میرفت. هنوز چند ترکش در بدنش است. کارروترز به رز میگفت: «این پا را میبینی؟ پر از خمیازه است. هر وقت آهن تمام شود، میتوانند از درون آن آهن بیرون بیاورند.» این تنها لطیفه ای بود که بلد بود. روزنامه زیاد میخواند. وقتی از اتاقش بیرون می آمد به دیدار دوستانش که در ستاد ارتش بودند میرفت. مادر رز میگفت آقای کارروترز بعضی وقت ها مست لایعقل برمیکرد. مادرش نمیتوانست جلو مشروب خوردن آقای کارروترز را بگیرد، اما اجازه نمیداد در اتاقش مشروب بخورد.

مستأجرها اجازه نداشتند در اتاقشان غذا یا مشروب بخورند، فقط میتوانستند آب بخورند. چراغ خوراک پزی هم حق نداشتند به اتاقشان ببرند، چون ممکن بود باعث آتش سوزی شود. همچنین اجازه نداشتند در اتاق سیگار بکشند. اما آقای کارروترز این کار را میکرد. پنجره را باز میکرد تا دود سیگارش به بیرون برود و ته سیگارهایش را هم در توالت می انداخت و سیفون را میکشید. رز از این کار او خبر داشت، اما در این مورد به کسی چیزی نمیگفت. از صورت ورم کرده و سبیل تیغ تیغی خاکستری او و کفش های صدادارش و نفسش که بوی آبجو میداد میترسید، به علاوه نمیخواست او را لو بدهد، زیرا لو دادن کار آدم های خبرچین بود و همه از دخترانی که در مدرسه این کار را میکردند متنفر بودند.

رز نمیدانست آقای کارروترز کاتولیک بود یا پروتستان؟ به قول مادر رز برای مردها مذهب چندان معنی و مفهومی ندارد. مگر این که مردی کشیش باشد، که در این صورت مذهب برایش مهم است.

از وقتی رز به یاد داشت آقای کارروترز و دوشیزه هاینز آن جا زندگی میکردند، اما مستأجر سوم، خانم مورلی دیرتر به آن جا آمده بود. او در اتاق خواب دیگر در طبقه دوم در انتهای راهرویی که اتاق مادر رز بود زندگی میکرد. خانم مورلی میگفت سی ساله است. سینه اش کوچک و افتاده بود. صورتش با انواع کرم پودرهای متفاوت رنگ شده بود و مژه هایش سیاه و موهایش قرمز بود. خانم مورلی در بخش لوازم آرایش

فروشگاه ایتن، کار میکرد. ناخن هایش لاک زده بود و طلاق گرفته بود. خواهران راهبه میگفتند: «طلاق گرفتن حرام است.»

رز شیفته خانم مورلی بود و وسوسه میشد به اتاقش برود. وقتی به آن جا میرفت، خانم مورلی نمونه های کوچک اودکلن و کرم دست به او میداد، نشانش میداد چگونه به موهایش بیگودی ببندد و به او میگفت آقای مورلی چه آدم گندی بود. میگفت: «عزیزم، او مرا گول زد، مثل این که فردایی وجود ندارد.» رز را با کلمات «عزیزم و «جانم» صدا میکرد که هیچ وقت آن ها را از زبان مادرش نشنیده بود. به رز میگفت: «کاش من یک دختر کوچولو درست مثل تو داشتم.» و رز از خوشحالی نیشخند میزد.

خانم مورلی یک آینه دستی نقره با نقش های گل رز داشت که حروف اول نام و نامیش پشت آن حک شده بود: «جی.ام.» نام کوچکش گلادیس بود. آقای مورلی آینه را در نخستین سالروز ازدواجشان به او هدیه داده بود. خانم مورلی همانطور که زیر ابرویش را برمیداشت میگفت: «نه اینکه حتی به آن اعتماد داشته باشد.» او با حرکت تند موچینه زیر ابرویش را برمیداشت. وقتی این کار را میکرد عطسه اش میگرفت. تقریبا بیشتر موهای ابروانش را میکند و فقط کمی از آن را به شکل کامل هلال ماه نو نگه میداشت. وقتی این کار را میکرد صورتش قیافه آدمی را پیدا میکرد که تعجب کرده یا چیزی را باور نکرده است. رز در آینه به ابروهای خودش نگاه میکرد. متوجه شده بود که ابروهایش خیلی پررنگ و پرپشتند، اما برای او هنوز خیلی زود بود که زیر ابروهایش را بردارد.

خانم مورلی هنوز حلقه نامزدی و عروسی اش را به انگشت داشت، ولی گاه آن ها را در می آورد و درون جعبه جواهرات میگذاشت و میگفت: «بابد بفروشمشان. اما نمیتوانم. بعضی اوقات با وجود همه این ها فکر میکنم هنوز زن او هستم، منظورم را میفهمی. همیشه دلت میخواهد خودت را به چیزی وابسته کنی.» خانم مورلی روزهای آخر هفته با مردهایی که زنگ در ورودی را میزدند بیرون میرفت. مادرش کینه توزانه در را به روی آنها باز میکرد و آنها غالبا توی سرسرا منتظر می ماندند چون اجازه نداشتند به جای دیگری بروند. مادر رز هیچ وقت از آنها دعوت نمیکرد در آشپزخانه منتظر او باشند. به طور کلی از رفتار آنها و خانم مورلی خوشش نمی آمد؛ اما بعضی وقت ها به رز اجازه میداد با خانم مورلی به سینما برود. خانم مورلی فیلم هایی را دوست داشت که در آنها زن ها به خاطر دیگران از خود گذشتگی میکردند یا فیلم هایی که مردی عاشق زنی میشد و بعد او را ترک میکرد. داستان هر فیلمی را با علاقه دنبال میکرد، ذرت بو داده میخورد، اشک چشمهایش را پاک میکرد. و به رز میگفت: «خیلی زود گریه ام میگیرد.» رز نمیفهمید چرا به تماشای چنین فیلمهایی میروند. ترجیح میداد فیلم هایی چون رابین هود یا آبوت و

کاستلو را میدیدند، اما مادرش احساس میکرد که با یک بزرگتر باید به سینما برود. سالن تاریک سینما با آن نور کم و هوای خوش بویش جای امنی نبود؛ مردها میتوانستند از موقعیت سوء استفاده کنند. این تنها موضوعی بود که خانم مورلی و رز با هم توافق داشتند، سوءاستفاده مردها از زن ها.

رز وقتی خانم مورلی در اتاقش نبود سراغ جعبه جواهرات او میرفت، ولی سعی میکرد هیچ چیز را جا به جا نکند. از تماشای آن ها لذت میبرد نه تنها برای این که آنها زیبا بودند - بیش ترشان بدلی و شیشه ای بودند - بلکه به دلیل آنکه از این کار به هیجان می آمد. با آن که سنجاق سینه ها و گوشواره ها در غیبت خانم مورلی همان شکلی بودند که در حضورش بودند، وقتی او نبود متفاوت به نظر میرسیدند و وسوسه انگیزتر و اسرارآمیزتر میشدند. رز داخل گنجه لباس او را هم نگاه میکرد: خانم مورلی لباس های رنگارنگ متعدد و کفش های پاشنه بلندی داشت که به آن لباس ها جور باشد. از وقتی جرئت بیشتری پیدا کرد کفش های خانم مورلی را میپوشید و لنگ لنگان مقابل آینه گنجه راه میرفت. کفشی را که نوکش با سنجاق هایبشبه الماس تزیین شده بود، بیش از بقیه کفش ها دوست داشت. فکر میکرد آنها نهایت زیبایی و شکوهند.

گاهی وقت ها به چند تکه لباس چرک برمیخورد که به جای این که در کیسه رخت چرک ها که داخل گنجه بود باشند به گوشه ای پرت شده اند. آن ها سینه بند، جوراب و شورت های ساتنی بودند که خانم مورلی در دستشویی یا حمام با دست میشستشان و روی رادیاتور اتاقش پهن میکرد تا خشک شوند. اما باید اول آنها را از روی زمین برمیداشت، همان طور که رز مجبور بود این کار را بکند. البته از خانم مورلی که پروتستان بود چه انتظاری میشد داشت؟ مادر رز ترجیح میداد اتاق هایش را فقط به کاتولیک ها اجاره دهد، اما آدم های فقیر حق انتخاب ندارند و مجبورند هر کسی را که پول دارد بپذیرند.

رز صورتی گرد و موهایی سیاه و صاف و چتری داشت؛ او بزرگتر از سنش نشان میداد. به مدرسه ریدمشن و هولی اسپیریت میرفت. این مدرسه قبلا دو مدرسه جداگانه بود اما حالا فقط دو نام داشت. در آنجا راهبه ها با رفتاری جدی، گچ سفید و تخته سیاه و خط کشی که اگر کارت را خوب نمیکردی به بندانگشتانت میخورد، به او خواندن، نوشتن، آواز و دعا یاد دادند.

مذهب کاتولیک بهترین مذهب دنیا بود و کاتولیک ها وقتی میمردند به بهشت میرفتند. مادرش هم کاتولیک بود، اما به کلیسا نمیرفت. او رز را با خود به آن جا میبرد و به کلیسا هلش میداد ولی خودش داخل کلیسا نمیشد. رز از قیافه اش میفهمید چرا به کلیسا نمیرود.



بعضی از شاگردان مدرسه پروتستان یا یهودی بودند؛ اگر اهل مذهب دیگری بودی در راه مدرسه دنبالت میکردند، اما گاهی پسرهای مذاهب مختلف با هم فوتبال بازی میکردند. پسرها، دخترها را هم دنبال میکردند: برای آنها مذهب اهمیتی نداشت. چند بچه چینی و چند بچه آواره هم در آن مدرسه بودند. بچه های آواره از همه بدشانس تر بودند. در مدرسه رز یک دختر آواره بود که به زحمت میتوانست انگلیسی صحبت کند و دخترها جلو چشمش درباره اش حرف های درگوشی میزدند و او میپرسید چه میگویند؟ و آنها به او میخندیدند.

آواره به شخصی میگفتند که در کشور خود نبود. آنها از شرق، از آن سوی اقیانوس آمده بودند. جنگ آواره شان کرده بود. مادر رز میگفت که آنها باید خیلی خوشحال باشند که این جا هستند. آدم های آواره بزرگسال لباس های بی قواره، کهنه و مندرس میپوشیدند و لهجه های عجیب و نگاهی شکست خورده و آشفته داشتند. نگاهی سردرگم که نمودار سرگشتگی و عدم آشنایی آنها با اجتماع بود. بچه ها توی خیابان آواره صدایشان میکردند: «آواره، به همان جایی که بودی برگرد!» بعضی از پسرهای بزرگ تر آن ها را سگ وامانده صدا میکردند!

آوارهها معنای حرف های آنها را نمیفهمیدند، ولی میدانستند سرشان داد میزنند. آنها سرشان را در یقه کتشان فرو میبردند و به سرعت دور میشدند یا برمیگشتند و چشم غره میرفتند. رز اگر نزدیک خانه اش نبود به گروه بچه هایی که فریاد میزدند میپیوست. مادرش دوست نداشت او مانند آدم های بی سر و پا دور و بر پرسه بزند و مثل آدم های تبهکار صدای گوشخراش از خودش در آورد. بعد از این رز رفتار خودش با آواره ها خجالت کشیده بود؛ اما برایش سخت بود در مقابل کاری که همه میکردند مقاومت کند. بعضی وقت ها رز را هم به خاطر پوست تیره اش «آواره» صدا میکردند. اما این آواره بیشتر لقبی چون «کودن» و «گدا» بود و به این معنا نبود که او هم آواره است. اگر زورش میرسید بچه هایی را که به این نام صدایش میکردند گیر می انداخت و اگر از او بزرگتر نبودند دو دستش را روی بازوی طرف میگذاشت و مانند لباسی که میچلانند میچرخاند. این کار درد زیادی ایجاد میکرد و بعد هم جایش قرمز میشد. یا اینکه به آنها لگد میزد یا او هم با فریاد تلافی میکرد. راهبه ها میگفتند که او دختری عصبانی است.

رز اگر چه آواره نبود اما چیز دیگری بود. چیزی در مورد او وجود داشت، یک مانع نامرئی، مانعی ضعیف چون سطح آب که به زحمت میشد روی آن انگشت گذاشت، اما در عین حال یک مانع محکم که او را از دیگران جدا میکرد. رز از ماهیت آن خبر نداشت اما وجود آن را حس میکرد. او مثل دیگران نبود، در میان آنها بود اما جزیی از آنها نبود. بنابراین خود را با زحمت به جلو هل میداد و سعی میکرد به هر طریقی شده این مانع را از بین ببرد.

لباس مدرسه رز یک تونیک سرمه ای و یک بلوز سفید بود. یک هلال که کبوتری رویش بود در قسمت جلو تونیک دوخته شده بود. کبوتر روح مقدس بود. تصویری از این کبوتر در نمازخانه مدرسه وجود داشت که از آسمان به زمین می آمد و با بالهای باز روی سر مریم باکره پرواز میکرد؛ مریم باکره چشمانش را به نحو عجیبی به سوی بالا گردانده بود. مادر رز به او گفته بود هرگز این طور نگاه نکند و الا چشمانش همان طور می ماند. همچنین اگر چشمانش را چپ میکرد همین طور باقی می ماند. تصویر دیگری هم در نمازخانه بود که در آن حواریون و پیروان مسیح به روح القدس در مهمانی عید گلریزان خوشامد میگفتند؛ در این تصویر آتش قرمزی پیرامون روح القدس دیده میشد.

تصویر عید گلریزان در راهرو اصلی و طولانی مدرسه قرار داشت. کف این راهرو جریک جریک صدا میکرد و بوی پاک نهادی میداد، بویی مخلوط از بوی واکس کف راهرو و گرد و خاک گچ و بوی عود و عنبر که در نمازخانه میسوزانده بودند. رز هر بار که این بو را استشمام میکرد احساس میکرد در معده اش حوضچه سرد کوچکی از احساس گناه ایجاد شده است. زیرا خدا میتواندست هر کاری و فکری را که انسان میکند ببیند و بیشتر اوقات این چیزها او را ناراحت میکرد. به نظر میرسد که خدا هم چون خواهر راهبه کانسپشن بیش تر وقت ها عصبانی است.

اما خدا عیسی مسیح هم بود که او را روی صلیب به چارمیخ کشیده بودند. ی او را به چارمیخ کشیده بود؟ سربازان رومی که زره به تن داشتند. آنها آنجا ایستاده اند و با هم شوخی میکنند و کمی آن طرف تر مریم مقدس با لباس آبی و مریم مجدلیه با لباس قرمز گریه میکنند.

در واقع تقصیر سربازان رومی نبود، چون آنها فقط به وظیفه شان عمل کرده بودند و مقصر واقعی یهودی ها بودند. یکی از دعاهایی که در نمازخانه میخواندند برای این بود که یهودی ها به مذهب مسیحیت بپیوندند و معنایش این بود که اگر کاتولیک شوند خدا آنها را میبخشد. در این فاصله خدا هنوز از دستشان عصبانی بود و باید به تنبیه آنها ادامه میداد. خواهر راهبه کانسپشن این حرف را میزد.

رز فکر میکرد چیزها پیچیده تر از آن بودند زیرا عیسی به عمد کاری کرد که به صلیب کشیده شود. او یک قربانی بود و قربانی کسی بود که جاننش را برای نجات دادن دیگران فدا میکرد. رز نمیفهمید چرا مصلوب کردن این قدر مورد عنایت بود. اما این در ظاهر بود. اگر عیسی این کار را از روی عمد کرد چرا گناه آن را به گردن یهودی ها می انداختند؟ آیا آنها در این کار به او کمک نکردند؟ این سوالی بود که رز از خواهر کانسپشن کرد و او آن را بی جواب گذاشت، اما خواهر سسیلیا که خوشگل تر بود روی هم رفته با رز رفتار دوستانه تری داشت برای این که او را امتحان کند گفت: «کار بد همیشه بد است، حتی اگر نتیجه خوب بدهد.» خیلی از کارهای بد به نتایج خوب پیوسته اند زیرا خدا معماست. به این معنا که

چیزها را جابه جا میکند. اما افراد بشر تسلطی به آن ندارند. آنها فقط به قلب های خود تسلط دارند. مهم این است که انسان در قلبش چه احساسی داشته باشد.

رز میدانست یک قلب چه شکلی است. عکس های زیادی از قلب که بیش ترشان قلب شکافته شده مسیح بود، دیده بود. آنها هیچ شباهتی به قلب های والنتاین نداشتند، و بیشتر شبیه قلب قرمز مایل به قهوه ای گاوها که در قصابی میبیند بودند و حالتی لخته شده و لاستیکی داشتند. قلب مسیح میدرخشید زیرا مقدس بود. کلا چیزهای مقدس میدرخشیدند.

با هر گناهی که مردم میکردند یک میخ دیگر به صلیب مسیح زده میشد. این حرفی بود که راهبه ها بخصوص هنگام عید پاک میگفتند. رز آن قدر که نگران دزدها بود، نگران عیسی نبود، چون میدانست او مشکلی ندارد، یکی از آن دزدها که بلافاصله به عیسی ایمان آورده بود، در بهشت روی زانوی راست مسیح مینشست. اما آن دیگری چطور میشد؟ رز نوعی احساس شفقت پنهانی نسبت به دزد دیگر داشت. او هم باید به اندازه مسیح و دزد دیگر درد داشته باشد، اما چون این کار را از روی عمد نکرده بود پس خود را قربانی نکرده بود. چون به میل خود مصلوب نشده بود درد بیشتری کشیده بود. در هر حل او چه چیزی دزدیده بود؟ شاید چیز کوچکی. هیچ وقت راجع به آن چیزی گفته نشده است.

رز احساس کرد او هم باید جایی در بهشت داشته باشد. کمی در مورد جای نشستن آنها اطلاع داشت: خدا در وسط، مسیح دست راست او و دزد نیکوکار دست راست مسیح. دست راست همیشه سمت درست بود و همیشه وقتی میخواستی علامت صلیب رسم کنی باید از دست راست استفاده کنی، حتی اگر چپ دست بودی. اما دست چپ خدا کی مینشست؟ باید کسی برای نشستن در دست چپ خدا وجود داشته باشد، زیرا خدا باید مانند دست راست یک دست چپ هم داشته باشد و خدا امکان ندارد بد باشد. زیرا خدا کامل است و رز نمیتوانست ببیند که دست چپ خدا خالی بماند. بنابراین دزد بد میتواند آنجا بنشیند؛ او میتواند با دیگران در جشن شرکت کند. (و در این میان مریم باکره کجا مینشست؟ آیا میز شام بزرگی داشتند که خدا در یک سر آن و مریم باکره در سر دیگر آن مینشست؟ رز میدانست نباید در این مورد کنجکاوی کند. والا او را بدجنس و لامذهب میخواندند. اما این چیزی بود که خیلی دلش میخواست بداند.)

بعضی وقت ها که رز چیزی میپرسید خواهران روحانی با تمسخر نگاهش میکردند یا لب هایشان را روی هم فشار میدادند و به یکدیگر نگاه خنده داری

می کردند و سر تکان می دادند. خواهر کانسپشن می گفت: «چه انتظاری داری؟»

خواهر سسیلیا وقت اضافی می گرفت تا با رز که به خاطر بد بودن باید بعد از تعطیل شدن کلاس ها در مدرسه می ماند و توبه می کرد، دعا بخواند. او به خواهر کانسپشن می گفت: «به خاطر بره گمشده شادی بیش تری در بهشت وجود دارد.» رز گوسفندها را هم به بهشت اضافه کرد. اگر آن ها به بهشت بروند جایشان طبیعتاً بیرون پنجره خواهد بود. اما خوشحال بود که از آن با خبر شده بود و این به این معنا بود که شگ ها و گربه ها هم شانس رفتن به بهشت را داشتند. اما او اجازه ی داشتن چنین شانسی را نداشت. تازه اگر او را به بهشت می بردند برای مادرش که به اندازه کافی کار داشت، خیلی گرفتاری ایجاد می شد.

فصل چهل و سوم

رز از مدرسه دیر به خانه می رود. در میان نور ضعیف شامگاهی و برف خفیفی که مانند خرده های کوچک صابون از هوا می بارید، به تنهایی راه می رود. امیدوار است برف تا کریسمس بماند. چون برای نمایشنامه میلاد مسیح که در آن نقش فرشته ارشد را دارد، تمرین می کند دیر به خانه می رود. دلش می خواست نقش مریم باکره را بازی کند، اما چون بلند قد بود و همه ی گفتگوها را هم خوب حفظ می کرد، نقش فرشته ارشد را به او دادند. برای این نقش لباسی سفید دارد با هلال طلایی درخشان که از چوب رختی درست شده است و بال های سفید مقوایی که پرهایی طلایی رویشان نقاشی شده است و با بند به لباسش وصل شده اند.

آموز نخستین روزی بود که نمایشنامه را با لباس تمرین می کردند. رز باید موقع رفتن خیلی دقت می کرد و الا بال ها به پایین ر می خوردند. به خاطر هلال طلایی دور سرش هم باید سرش را بالا نگه می داشت و مستقیم نگاه می کرد. رز باید پیش چوپانی که در شب از گله ی گوسفندها مراقبت می کنند برود. بالای سر چوپانان که وحشت زده به نظر می رسند ستاره بزرگ درخشان بیت المقدس به وسیله نخ ی آویزان است. رز باید دست راستش را بالا بگیرد و بگوید: «نترسید، من برایتان حامل خبر بسیار مسرت بخشی هستم، خبری که مایه ی سرور همه خواهد بود.» وبعد از آن که به آن ها گفت به دیدن کودک شیرخوار قنداقی که در آخور خوابیده بروند، بگویند: «نیایش به خداوند آسمان ها و صلح و آرامش برای انسان های روی زمین» و با شروع آواز گروه کر دستش را بلند کند و چوپانان را به آن سوی صحنه، به آخور، راهنمایی کند. رز برای دخترانی که نقش چوپانان را بازی می کنند متاسف است، آن ها باید لباس های کثیف بپوشند و ریش هایی بگذارند که مثل عینک با سیم به پشت گوش هایشان وصل می شود و برای همین خیلی کثیف شده اند. رز برای بچه های کوچکتر که نقش گوسفند آن ها را بازی می کنند بیش تر متاسف است. لباس گوسفند آن ها یک وقتی سفید بوده، اما حالا خاکستری به نظر می رسد و به علاوه آدم با پوشیدن آن ها گرمش می شود.

جلو آخور یک پرده آبی قرار دارد. چوپانان باید تا وقتی آواز کر تمام می شود جلو آن بیاستند، رز در این فاصله از پشت آخور دور زده و روی یک چارپایه ایستاده و دست هایش را به دو سو باز کرده است. ان مری ری سمت راستش و ایلین شی سمت چپش ایستاده اند: هر دو شیپور می زنند، البته ادای شیپور زدن را در می آورند. در تمام این مدت دو تا از بچه های کوچک که بال هایی چون فرشتگان دارند پرده را باز می کنند و جولیا واردن نمایان می شود که با موهای بور و لب های غنچه و لبخندی لوس و احمقانه، در نقش مریم باکره و با هاله ای بزرگ تر از هاله رز نشسته است. جولیا عروسکی چینی به شکل میح در بغل دارد و ژوزف پشت سرش ایستاده و به چماقش و چند بسته کاه تکیه داده است. چوپانان در یک سو زانو می زنند و بعد از آن مجوسان شرق با جامه های پر زرق و برق و عمامه وارد می شوند. صورت یکی از آن ها سیاه شده است، زیرا یکی از مجوسان سیاه پوست بود. آن ها در سوی دیگر زانو می زنند و گروه کر آواز «ما در آسمان شنیده ایم» را می خوانند. بعد پرده اصلی پایین می آید و رز می تواند دست هایش را که مدت طولانی بالا نگه داشته است و درد گرفته اند پایین بیاورد و احساس راحتی کند.

امروز بعد از تمرین، خواه سسیلیا به رز گفت که نقشش را خیلی خوب بازی می کند. در تمام نمایشنامه تنها رز حرف می زند و خیلی مهم بود که بتواند با صدای بلند و شمرده صحبت کند. رز نقشش را خیلی خوب بازی کرد و این اعتبار بزرگی برای مدرسه بود. رز خیلی خوشحال بود، چون برای یک بار هم که شده صدای بلندش برایش گرفتاری درست نکرده بود. بیش تر وقت ها راهبه ها جلو دیگران از رفتار پر سرو صدای او شکایت می کنند. وقتی داشتند لباس هایشان را عوض می کردند جولیا واردن گفت: «داشتن فرشته ای با موهای سیاه احمقانه است.» رز گفت: «موهای من قهوه ای است نه سیاه.» جولیا واردن جواب داد: «موهای سیاه است. تازه فرقی نمی کند چه رنگی باشد، مادرم گفت تو کاتولیک واقعی نیستی» رز گفت: «خفه شو و گر نه...» جولیا واردن گفت: «اگر راست می گویی پدرت کجاست؟ مادرم می گوید او یک آواره است.» رز بازوی او را گرفت و پیچ داد و جولیا واردن فریاد زد. خواهر سسیلیا به سراغ آن ها آمد و پرسید این سر و صداها از پیست و جولیا واردن خبر چینی کرد و خواهر سسیلیا به او گفت موقع کریسمس دست از این کارها بردارد و دخترهای کوچک تر از خود را اذیت نکنند. رز خوشحال شد که خواهر کانسپشن آن جا نبود و الا او را با تسمه به صندلی می بست و می گفت: «رزالین گرین وود، تو هیچ وقت ادب نمی شوی.»

در راه خانه فکر می کنند فردا چگونه تلافی کاری را که جولیا واردن با او کرد، در آورد. کمی به خانه شان مانده دو پسر پروتستان که سر نبش می نشینند در طول پیاده رو دنبالش می کنند و داد می زنند: «پاپ بوی گند می دهد!» و تقریباً داخل خانه شان او را می گیرند و به صورتش برف می مالند و رز به پاهایشان

لگد می زند. آن ها ولش می کنند و به دروغ یا به تظاهر می گویند: «اوخ، اوخ، به من لگد زد.» رز کتاب هایش را که برفی شده اند بر می دارد و بدون این که گریه کند، می دود و همان طور که چهار دست و پا از پله های جلو ایوان بالا می رود فریاد می زند: «اجازه ندارید پایتان را توی خانه ی من بگذارید!» یک گلوله برفی از کنار گوش رز می گذرد. اگر مادرش آن جا بود پسرها را دنبال می کرد، به آن ها «بی سر و پا» می گفت و همه را پراکنده می کرد. مادرش با کف دست ضربه ی کوچکی به رز می زند، ولی اجازه نمی دهد کسی دست روی او دراز کند. البته به استثناء راهبه ها.

رز برف را از لباسش پاک می کند- اجازه ندارد با خود برف به داخل خانه ببرد-، وارد خانه می شود و به آشپزخانه در انتهای راهرو می رود. دو مرد پشت میز آشپزخانه نشسته اند. مردها لباس های آوارگان، نه آن لباس های مندرس و پاره ولی در هر حال لباس آدم های آواره را به تن دارند. رز خوب می تواند آن لباس ها را تشخیص دهد. روی میز یک بطری می بیند و بلافاصله می قهمد مشروب است- بطری های شبیه آن را در پیاده رو دیده است- مقابل هر مرد یک لیوان وجود دارد. مادر رز در اتاق نیست. می پرسد: «مادرم کجاست؟»

یکی از مردان جواب می دهد: «خانه نیست، رفته غذا تهیه کند.»

مرد دیگر می گوید: «ما عموهای تو هستیم، عمو جرج و عمو جو.»

رز م گوید: «من عمو ندارم.» جرج جواب می دهد: «نه، تو عمو داری» بعد هر دوی آن ها می خندند. صدایشان غیر عادی و خنده هایشان بلند است، اما یک چیز دیگر هم در صدایشان وجود دارد، لهجه شان فرق دارد. آن ها لهجه ای شبیه آدم هایی که در فیلم ها دیده دارند.

عمو جرج با لحن مهمان نوازانه ای، انگار که این جا خانه اش باشد و رز یک سگ، می گوید: «بنشین.» رز نمی داند چه کار کند- تا حالا هیچ مردی را در آشپزخانه شان ندیده بود- با وجود این می نشیند.

عمو جرج هیکل بزرگ تری دارد، او پیشانی بلند و موهای کم رنگ براق و تاب داری دارد که به عقب شانه شده اند. رز می تواند بوی شیرین موهای او را که شبیح نخ است استشمام کند. او که با چوب سیگار سیاهش سیگاری قهوه ای رنگ می کشد، به رز می گوید: «عاج» بعد اضافه می کند: «می دانی عاج چیست؟ عاج یک نوع درخت است.»

عمو جو می گوید: «می داند، او دختر باهوشی است.» عمو جو هیکل کوچک تر، شانه های خمیده و دست های باریک و لاغر دارد. موهایش تیره و تقریباً سیاه است، چشمان درشت سیاهی دارد. یکی از دندان های کناری اش افتاده ات. وقتی می بیند رز به او خیره شده است می گوید: «یک وقتی این جا یک دندان طلا داشتم. آن را در جیبم نگه می دارم.» همین طور هم هست. از جیبش یک جعبه چوبی

کوچولوی قرمز رنگ که نقش گل های قرمز دارد بیرون می آورد و باز می کند. توی جعبه یک دندان طلایی وجود دارد.

رز می گوید: «چرا؟»

عمو جو می گوید: «دندان طلا در دهان آدم، مردم را به فکر می اندازد.»

در این موقع مادر رز با دو پاکت قهوه ای خوار بار وارد می شود و پاکت ها را روی میز می گذارد. صورتش گلگون است و خوشحال به نظر می رسد. اعتراضی به مشروب خوردن و سیگار کشیدن آن ها نمی کند. به رز می گوید: «این ها دوستان پدرت هستند. آن ها در جنگ بوده اند. او هم در راه است. بزودی این جا خواهد بود، دوباره با جنب و جوش از خانه بیرون می رود و به رز می گوید که باید دوباره به قصابی برود، باید برای مهمانی استثنایی گوشت بخرد.

رز که مشتاق گرفتن اطلاعات بیش تری راجع به پدرش است می پرسد: «در جنگ چه کار می کردید؟»

دو عمو به هم ننگه مب کنند و می خندند. عمو جرج م گوید: «ما اسب می دزدیدیم.»

عمو جو می گوید: «ما بهترین اسب دزدها هستیم. نه، پدرت بهترین اسب دزد بود، او می تواند اسبی را بدزد که...»

عمو جرج می گوید: «می توانت ابی را، بدون این که صاحبش متوجه شود، درست از زیر پاهای او بدزد. می توانست دروغ بگوید...»

عمو جو می گوید: «مثل خود خدا دروغ بگوید.»

«زبان را گاز بگیر! خدا دروغ نمی گوید.»

عمو جو می گوید: «حق داری، خدا دروغ نمی گوید. اما پدرت، درست توی چشم های آدم نگاه می کرد و دروغ می گفت. او از مرزها، مثل این که اصلا مرزی وجود نداشته باشد، عبور می کرد.»

رز پرسید: «مرز چیست؟»

عمو جو می گوید: «مرز خطی روی نقشه است.»

عمو جرج می گوید: «مرز جای خطر ناکی است که انسان، برای عبور از آن به گذرنامه احتیاج دارد.»

عمو جو می گوید: «گذرنامه، می خواهی آن را ببینی؟» و گذرنامه اش را به رز نشان می دهد.

بعد گذرنامه دیگری را که نام متفاوتی دارد و باز هم همراه با عکس اوست به رز نشان می دهد. سه تا از این گذرنامه ها دارد و آن ها را مثل یک دسته کارت بازی ورق می زند. عمو جرج چهار گذرنامه دارد. او با

لحن جدی می گوید: «مردی که یک گذرنامه دارد مانند آدم یک دت است.»

«پدرت بیش تر از هر کسی گذر نامه دارد. همان طور که گفتیم او در این زمینه بهترین است.»

آن‌ها لیوان‌های مشروبشان را بلند می‌کنند و به سلامتی پدر رز می‌نوشند. مادر رز خوراک مرغ، پوره سیب زمینی و هویج آبپز درست می‌کند، خوشحال است، رز هیچ وقت آن قدر خوشحال ندیده بودش. به عموهای رز اصرار می‌کند که بیش تر بخورند. شاید هم خوشحال نیست و عصبی است. دائم به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. رز هم عصبی است، پدرش کی خواهد رسید؟ عموها می‌گویند: «بالاخره به این جا خواهد رسید.»

پدر رز نیمه شب از راه می‌رسد. مادر رز او را از خواب بیدار می‌کند و مثل این که معذرت خواهی کند در گوشش می‌گوید: «پدرت برگشته» و رز را با لباس خواب به طبقه پایین می‌برد. پدرش آنجا پشت میز، روی آن صندلی سوم که همیشه برای او نگه داشته می‌شد، نشسته است. بدنش تمام صندلی را پر کرده است و خیلی راحت، مثل این که همیشه آن جا بوده است، به نظر می‌رسد. هیکل بزرگ و بشکه ماندنی دارد، با ریش و سری شبیه سر خس. با دیدن رز لبخندی می‌زند، دست‌هایش را دراز می‌کند و می‌گوید: «بیا به پاپا بوس بده!»

رز به دور و بر نگاه می‌کند: پاپای چه کسی؟ بعد متوجه می‌شود منظورش خودش است. آنچه جولیا واردن گفت حقیقت دارد: پد او یک آواره است. از حرف زدنش معلوم است.

حالا زندگی رز دو قسمت شده است. در یک قسمت آن رز و مادرش و خانه‌ی اجاره‌ای و راهبه‌ها و دیگر دختران مدرسه وجود دارند. به نظر می‌رسد این قسمت، با آن که هنوز ادامه دارد، مربوط به گذشته است. این قسمتی است که زنان بیشتر آن را تحت الشعاع قرار داده‌اند، زنانی که بر رز تسلط دارند. زیرا درست که خدا و مسیح مردند ولی اختیار اصلی در دست مادرش و راهبه‌هاست، البته به غیر از کشیش که او را فقط روزهای یکشنبه می‌بیند. قسمت دیگر زندگی‌اش را پدرش گرفته است، پدری که با آن هیکل بزرگ، صدای بلند و بوهای مختلف همه‌ی این خانه را پر کرده است، چنان تمام فضای نگاه مادرش را پر کرده است که رز به حاشیه‌ی هل داده شده است، مادرش که آن قدر انعطاف ناپذیر بود، انعطاف پذیر شده است. از قدرتش کناره‌گیری کرده‌ات. مادرش می‌گوید: «از پدرت بپرس.» مادرش با نگاه خاموشی، که به نگاه مریم باکره یا مسیح یا روح القدس شبیه است، به پدر رز نگاه می‌کند و غذایش را مانند نوعی پیشکش جلویش می‌گذارد.

و حالا نه تنها کار رز کم‌تر نشده، که بیشتر هم شده است، باید به جای دو بشقاب سه بشقاب بشوید، از هر چیزی سه تا وجود دارد و پدر رز که مجبور به شستن نیست به رز می‌گوید: «به مادرت کمک کن. در این خانواده همه باید به هم کمک کنیم.» اما رز نمی‌بیند که او هم کمکی بکند. دو روز بعد از رسیدنش، رز آن‌ها را در آشپزخانه غافلگیر می‌کند، همدیگر را بغل کرده و می‌بوسند، بازوهای بزرگ خرس مانند



پدرش دور بدن استخوانی مادرش قرار گرفته است، رز از رفتار ملایم مادرش متنفر می شود، از این که به او توجهی نمی کند غمگین و عصبانی است. حسودی اش می شود. برای این که مادرش را تنبیه کند تنه‌هایش می گذارد و از او دوری می کند. اگر عموهایش آن جا باشند به آن ها و بخصوص به پدرش توجه می کند. پدرش می گوید: «بیا روی زانوی بابا بنشین.» رز از جای امنی که نشسته است به مادرش نگاه می کند. مادرش یا روی ظرفشویی خم شده، یا جلوی فر زانو زده است یا ته مانده بشقاب های آن ها را به دیگی که مخلفات سوپ در آن است می ریزد و یا کف زمین را می شوید و به سختی گذشته کار می کند. مادرش با تشر می گوید: «کمک کن.» یک وقتی رز از دستور او اطاعت می کرد. اما حالا بازوهای پدرش او را محکم نگه داشته اند. پدرش می گوید: «خیلی وقت است او را ندیده بودم.» و مادرش دندان هایش را روی هم فشار می دهد، رز با خوشحالی تماشایش می کند و فکر می کند حقش است.

اما وقتی پدرش حضور ندارد باید مطابق معمول کار کند. باید بشوید و صیقل دهد. اگر این کار را نکند مادرش لوس حرامزاده صدایش می کند و با تمسخر می گوید: «سال گذشته این وقت کی مستخدمت بود؟ به دست های من نگاه کن!»

عموهایش به خانه آن ها نقل مکان می کنند. پیش از این هر شب برای شام به خانه ی آن ها می آمدند، اما حالا آمدند تا آن جا زندگی کنند. آن ها دو رختخواب، دو تختخواب اضافی ارتشی و دو کیسه خواب دارند و در زیر زمین می خوابند.

پدر رز می گوید: «تا وقتی بتوانند روی پای خود بایستند این جا می مانند. تا وقتی کشتی برسد.» مادر رز می پرسد: «کدام کشتی؟ تا وقتی کشتی آن ها به خشکی برسد دمار ما در می آید.» اما این را با ملایمت می گوید و برای آن ها غذا می پزد و تعارف می کند بیش تر بخورند، ملافه هایشان را می شوید و اعتراضی به سیگار کشیدن و مشروب خوریشان که در زیر زمین ادامه دارد و صدای خنده هایشان که از پله ها به بالا می رسد، نمی کند.

عمو جرج می گوید: «ما زندگی جو را نجات دادم، جو زندگی پدرت را نجات داد و پدرت زندگی مرا.»

عمو جو می گوید: «آن ها هیچ وقت ما را نگرفتند. حتی یک بار.»

عمو جرج می گوید: «احمق ها، اگر ما را می گرفتند این جا نبودیم.»

چون مقررات خانه برای همه یکسان اجرا نمی شود، اگی دیگر بر مستاجران تسلط ندارد. نپرداختن پول اجاره و رفت و آمد عجولانه ی عمو ها از خانه و در خانه را محکمه هم زدن کار را بدتر کرده است. آن ها باید جاهایی بروند و کارهایی بکنند. جاهای بی نام و کارهای نا معلوم. آن ها باید دوستانی را ملاقات کنند،

دوستی از نیویورک، دوستی از سویس، دوستی از آلمان. آن‌ها در نیویورک و لندن و پاریس زندگی کرده‌اند. در جاهای دیگری هم بوده‌اند. از بارها و میدان‌های اسب سواری جاهای مختلفی دیدن کرده‌اند و با خوشحالی از آن‌ها یاد می‌کنند.

دوشیزه‌هاینر از سر و صدای آن‌ها شکایت می‌کند، آیا مجبورند سر یکدیگر، آن‌ها هم به زبان خارجی داد بزنند؟ اما دوشیزه مورلی با آن‌ها شوخی می‌کند و بعضی اوقات وقتی پدرش خانه است برای خوردن مشروب به آن‌ها ملحق می‌شود و همه در آشپزخانه جمع می‌شوند. گاهی با کفش‌های پاشنه بلند، با ادا و اطوار، از پله‌ها پایین می‌آید و الگوهایش را تکان می‌دهد و می‌گوید بدش نمی‌آید که گاه لبی تر کند.

عمو جو می‌گوید: «خوب مشروب می‌خورد.»

عمو جرج می‌گوید: «تیکه است.»

رز می‌پرسد: «تیکه یعنی چه؟»

عمو جرج می‌گوید: «بعضی‌ها زنند، بعضی‌ها خانم و بعضی‌ها تیکه. مادرت خانم است. آن زن تیکه است.»

آقای ررو ترز فهمیده است آن‌ها در زیر زمین و در آشپزخانه مشروب می‌خورند. بوی دود سیگار را هم استشمام می‌کند. او هنوز اجازه ندارد در اتاقش مشروب بخورد یا سیگار بکشد، اما بیش از گذشته این کار را می‌کند. یک روز بعد از ظهر در اتاقش را باز می‌کند و رز را که در راهرو است غافلگیر می‌کند. بوی آبجو توی راهرو پیچیده است. آهسته می‌گوید: «آن مدها یهودی‌اند. ما خود را برای این کشور فدا کردیم و حالا آن‌ها کشور را به یهودی‌ها می‌دهند.»

رز از این حرف متشنج می‌شود. به زیر زمین می‌رود تا در این باره از عمو‌ها سوال کند. اگر آن‌ها واقعا یهودی باشند، شاید بتواند در آن‌ها نفوذ کند و تشویقشان کند به مسیحیت بپیوندند و با این کار خواهر کانسپشن را متعجب کند.

عمو جرج با کمی خنده می‌گوید: «من، من امریکایی هستم. می‌توانم با نشان دادن گذرنامه ام آن‌ها را ثابت کنم. جو، او یهودی است.»

عمو جو می‌گوید: «من مجارستانی هستم، او لهستانی است. من یک یوگوسلاو هستم، او یک هلندی است. گذرنامه دیگر می‌گوید من اسپانیایی‌ام. نیمی از پدرت آلمانی و نیم دیگر آن یهودی است.»

رز از این حرف یکه خورد. مایوس می‌شود. موفق به کسب پیروزی روحانی نخواهد شد، به وضوح می‌بیند به هیچ نحو نمی‌تواند عقیده پدرش را عوض کند. احساس گناه می‌کند: اگر خواهران روحانی به این

موضوع پی ببرند چه می شود؟ قیافه ی جولیا واردن را مجسم می کند که از شنیدن این خبر خوشحال شده است و با دیگر دختران در این باره در گوشی حرف می زند.

باید قیافه اش نگرانی او را نشان داده باشد، چون عمو جرج م گوید: «بهتر است انسان یهودی باشد تا قاتل. آن ها آن جا شش میلیون آدم را کشتند.»

عمو جو می گوید: «پنج میلیون. بقیه آدم هایی چون کولی ها و همجنس بازها بودند.»  
«پنج یا شش میلیون، حالا آن را می شمارد.»

رز می گوید: «شش میلیون چی؟»

عمو جرج می گوید: «یهودی. آن ها را در کوره سوزاندند و روی هم انباشته کردند. رزالیند کوچولو، دلت نمی خواست بدانی آن ها چه بلایی سر یهودی ها

مشروب بخورد یا سیگار بکشد، اما بیش از گذشته این کار را می کند. یک روز بعد از ظهر در اتاقش را باز می کند و رز را که در راهرو است غافلگیر می کند. بوی آبجو توی راهرو پیچیده است. آهسته می گوید: «آن مرد ها یهودی اند. ما خود را برای این کشور فدا کردیم و حالا آن ها کشور را به یهودی ها می دهند.»

رز از این حرف متشنج می شود. به زیرزمین می رود تا در این باره از عموها سوآل کند به مسیحیت بپیوندد و با این کار خواهر کانسپشن را متعجب کند.

عمو جرج با کمی خنده می گوید: «من، من یک امریکایی هستم. میتوانم با نشان دادن گذرنامه ام آن را ثابت کنم. او یهودی است.»

رز از این حرف یکه می خورد. ما یوس می شود، موفق به کسب پیروزی روحانی نخواهد شد، به وضوح می بیند به هیچ نحو نمیتواند عقیده پدرش را عوض کند. احساس گناه می کند: اگر خواهران روحانی به این موضوع پی ببرند چه می شود؟ بدتر از آن، اگر آن ها از ابتدا این را می دانستند و به روی او نمی وردند چه؟ قیافه جولیا واردن را مجسم می کند که از شنیدن این خبر خوشحال شده است و با دیگر دختران در این باره در گوشی حرف می زند. باید قیافه اش نگرانی او را نشان داده باشد، چون عمو جرج می گوید: «بهتر است انسان یهودی باشد تا قاتل. آن ها آن جا شش میلیون آدم را کشتند.»

عمو جو می گوید: «پنج میلیون. بقیه آدم هایی چون کولی ها و همجنس بازها بودند.»

پنج یا شش میلیون، حالا کی آن ها را می شمارد.»

رز می گوید: «شش میلیون چی؟»

عمو جرج می گوید: «یهودی. آن ها را در کوره سوزاندند و روی هم انباشته کردند. رز الیند کوچولو، دلت نمی خواست بدانی آن ها چه بلایی سر یهودی ها آوردند. اگر تو آن جا بودی و دستشان به تو می رسید، تبدیل به یک حباب چراغ شده بودی.»

او برای رز شرح نمی دهد که فقط از پوستش حباب چراغ می ساختند. رز تصویری از تمام بدنش را مجسم می کند که تبدیل به حباب شده است؛ حبابی که درون آن یک لامپ است و از چشم ها و دهان ها و سوراخ های گوشش نور بیرون می زند. باید خیلی از این تصور ترسیده باشد، چون عمو جو می گوید: «بچه را نترسان. همه آن سوزاندن ها تمام شد.»

رز می پرسد: «چرا؟ چرا آن ها می خواستند یهودی ها را بسوزانند؟» اما هیچ یک از آن ها جوابی به او نمی دهند.

عمو جوج با قیافه گرفته ای می گوید: «دیگه تمام شد، تمام شد.»

رز احساس می کند کسی به او دروغ می گفته. نه تنها در باره پدرش، بلکه درباره جنگ و در باره خدا. وجود یتیمهای گرسنه خیلی بد بود، اما تنها آن ها نبودند. موضوع کوره ها، توده انباشته و حباب چراغ چیست؛ چرا خدا اجازه داده چنین کارهایی انجام شود؟

دلش نمی خواهد دیگر به این چیزهای بسیار غم انگیز و گیج کننده فکر کند. به جای آن وقت خود را صرف خواندن کتاب های پلیسی می کند. این کتاب ها را از دوشیزه ها ینز امانت گرفته است و شب ها در کنار پنجره اتاق زیر شیروانی اش در نور چراغ خیابان می خواندشان. از اثاثیه و لباس های مردمی که در این کتاب ها هستند، از پیشکارها و دختران خدمتکار خوشش می آید. اما بیش تر از همه خوشش می آید که برای هر قتلی دلیلی وجود دارد و هر بار فقط یک قاتل وجود دارد و در پایان داستان معما حل و قاتل دستگیر می شود.

## فصل چهل و چهارم

رز از مدرسه به خانه می رود. منتظر اتفاقی است. نمیداند چه اتفاقی، اما احساس می کند حادثه ای در شرف وقوع است.

هفته ی گذشته مادرش سر میز صبحانه گفت: «خانم مارلی به آتش کشیده شده است.» به آتش کشیده شد یعنی چه؟ یعنی کارش را از دست داده است. اما رز در یک لحظه قیافه ی خانم مارلی را مجسم میکند که مانند شهدای اوایل مسیحیت در میان شعله های آتش می سوزد. ولی او دلش

نمیخواست خانم مارلی در آتش بسوزد. او خانوم مارلی و لباس هایش را، ظاهرش را، صورتش را، کرم هایش را، جواهرات بدلی و به خصوص کفش هایش را دوست داشت.

خانم مارلی با یک ربدوشامبر ساتن پنبه دوزی شده دور و بر خانه میپلکید. چشمانش پف دارند، صورتش بدون آرایش است؛ صدای جیرینگ و جیرینگ گردبندها و النگوها خاموش شده است. غذایی را که آقای کارروترز در پاکت های کاغذی برایش می آورد، با آن که اجازه ندارد، در اتاقش می خورد؛ در سبد روزنامه های باطله خرده های ساندویچ و تخم های سیب وجود دارد، اما

با وجودی که باید مادر رز از این موضوع با خبر شده باشد، در اتاق خانم مارلی را نمی زد و مثل همیشه به او دستور نمی دهد. گاهی درون این کیسه های کاغذی بطری های صافی هم وجود دارند که توی سبد روزنامه ی باطله ریخته نمی شوند. خانم مارلی نزدیکی های غروب در حالی که هنوز ربدوشامبر به تن دارد به آشپزخانه می رود و مدت کوتاهی با پریشان حالی با مادر رز صحبت می کند. از مادر رز می پرسید چه کار کند؟ مادر رز لبانش را به هم فشار می دهد و می گوید نمی داند.

این صحبت ها درباره ی پول است: اگر کاری پیدا نکند نمی تواند پول کرایه خانه را بدهد. رز برای او احساس تاسف می کند، ولی در عین حال علاقه اش به او کم تر شده است، زیرا خانم مارلی بیشتر وقت ناله می کند و رز با تحقیر به او نگاه می کند. اگر دخترها در مدرسه ناله و زاری کنند، بچه های دیگر آن ها را نیشگون می گیرند، یا سیلی به صورتشان می زنند، یا خواهران راهبه و ادارشان می کنند یک گوشه بایستند.

سر شام مادر رز به پدر رز می گوید: «باید خودش را جمع و جور کند.»  
یک وقتی رز طرف صحبت چنین اظهار نظر هایی بود، اما حالا فقط مثل پارچه ابی است که گوشه هایی بزرگ دارد.

پدر رز می گوید: «اگی احساس داشته باش.» «هیچ کس دیگری توی روی مادر رز او را اگی صدا نمی کند.»

مادر رز میگوید: «احساس داشتن به جا، اما با احساس نمی شود برای شام شب غذا تهیه کرد.»  
اما برای شام به اندازه ی کافی وجود دارد. خوراک گوشت گاو، پوره ی سیب زمینی و سس و گل کلم پخته. رز مشغول خوردن است. علاوه بر این که خانم مارلی کارش را از دست داده است، دوشیزه هاینر هم سرما خورده است. مادر رز می گوید: «فقط خدا کند ذات الریه نباشد. در این صورت دو زن بی فایده روی دستمان مانده اند.»

رز به اتاق خانم مارلی میرود. که رخت خواب ساندویچش را می خورد ، ان را زیر رو تختب پنهان می کند اما وقتی می بیند رز به اتاقش آمده است تبسم می کند و می گوید : «عزیزم ، همیشه هروقت وارد اتاق یک خانم می شوی باید در بزنی .»

رز می گوید : « به عقیده ی من باید کفش هایت بفروشی .» منظور رز کفش های برقی قرمز او هستند . ان کفش ها باید خیلی گران باشند .

تبسم از لبان خانم مارلی محو می شود و قیافه اش می گیرد : « عزیزم ، اگر می توانستم این کار را می کردم .»

رز که به خیابان خانه شان می پیچید با منظره ی عجیبی روبه رو می شود . چمن جلو خانه مثل بقیه ی خانه از برف پوشیده نیست و چیز های دیگر هم روی ان دیده می شود ، تعدادی اشیاء رنگی روی چمن پراکنده شده اند . وقتی نزدیک تر می شود، لباس های خانم مارلی ، جوراب های خانم مارلی ، کیف های خانم مارلی و سینه بند ها و شرت های خانم مارلی را می بیند که نور رنگارنگی احاطه شان کرده است .

رز وارد خانه می شود و به آشپز خانه می رود . مادرش با صورت رنگ پریده و شق و رق پشت میز آشپز خانه نشسته است ؛ چشمانش مانند سنگ بی حرکتند . مقابل ان یک فنجان چای دست نخورده وجود دارد . دوشیزه هاینز روی صندلی رز نشسته است و با کف دست ضربه های ملایم لرزانی به دست مادرش می زند . روی هر گونه اش لکه ی صورتی رنگی دیده میشود . عصبی به نظر می رسد ، ولی حالش خوب است .

به رز می گوید : « مادرت هول کرده . یک لیوان شیر میل داری؟ »

رز می گوید : «چرا لوازم خانم مارلی روی زمین ریخته ؟»

دوشیزه هاینز که طرف صحبتش شخص به خصوصی نیست می گوید: « چه بکنم ؟ نتوانستم از دیدن ان ها خود داری کنم ، ان ها حتی در تمام مدت در را نبسته بودند .»

رز می پرسد : « خانم مارلی کجاست ؟ » حتما خانم مارلی بدون پرداختن کرایه خانه رفته است . « از مرغدانی فرار کرده .» این اصطلاحی بود که مادرش به کار

می برد . قبلا هم مستاجر ها از مرغدانی فرار کرده اند و هر چه داشتند جا گذاشته اند ، اما نه به ان صورت و رئی چمن جلوی خانه.

مادرش می گوید : «دیگر اینجا پیدایش نخواهد شد.»

رز گفت : «می شود کفش هایش را من بردارم ؟» متاسف است که دیگر خانم مارلی را نخواهد دید اما لازم نیست که کفش ها حرام شوند .

مادرش می گوید: « دست به چیز های کثیف او زن . » دست به آنها زن ! جای آنها مثل خود ان فاحشه تو اشغال دانی است ! ان اشغال ها را اگر تا فردا از اینجا نبرد ، با بقیه ی زباله ها می سوزانم.»  
خانم هاینز که از حرفهای مادر رز تکان خورده است گفت : « من به جای او می پردازم . »  
مادر رز می گوید: « قبول نم یکنم »

رز تا وقتی سر ساعت مقرر صرف شام سر و کله پدرش پیدا می شود ، هیچ کدام از این ها را به او ربط نمی دهد . از به موقع آمدنش تعجب می کند : معمولا سر وقت خانه نمی آید . او با مادر رز جدی است و به او احترام می گذارد ، اما او را هنگام آمدن بغل نمی کند و نمی بوسد . از روزی که آمده این نخستین بار به نظر می آید که از او می ترسد .

پدرش کمی پول روی میز می گذارد و می گوید : « این هم پول اجاره . »  
مادر رز می گوید : « فکر نکنم می توانی مرا بخری . تو و ان فاحشه . این پول را برای ساکت کردن من می دهید . من حتی به یکی از ان سنت های کثیف دست نمی زنم . »  
پدر رز می گوید : « پول مال او نیست . من ان را در بازی پوکر بردم . »  
مادر رز میگوید : « چطور توانستی این کار را بکنی ؟ بعد از این همه فداکاری کهخ برایت کردم . به دست هایم نگاه کن ! ».

پدر رز مثل این که عذر قابل قبولی بیاورد می گوید: « گریه میکرد . »  
مادر رز با تحقیر ، مثل اینکه اگر خود او بود هیچ وقت چنین کاری نمی کرد ، می گوید : « گریه می کرد ! اشک تمساح . او مرد می خواست . »

پدر رز می گوید : « چه کار می توانستم بکنم . خودش را به من چسباند . دلم برایش سوخت . »  
مادر رز پشتش را به او می کند . روی اجاق خم می شود ، قاشق را با صدا به دیگ می زند و خوراکی که برای شام درست کرده می کشد . در تمام مدتی که شام می خورند مادر رز یک کلمه هم حرف نمی زند . ابتدا پدر رز دست به غذایش نمی زند ، اما مادر رز نگاه تنفر آمیزی به او می اندازد و با اشاره به بشقاب غذایش به او می فهماند که اگر غذایی که به خاطر او تمام وقتش را صرف پختن ان کرده نخورد ، با مشکل بیشتری مواجه خواهد شد . وقتی مادر رز پشتش را می کند ، پدر رز با لبخند به او چشمک می زند. ان وقت رز می فهمد که همه ی این - ناراحتی او ، شرمندگی و سر به زیری او - تا حدودی رل بازی کردن است و ناراحت نیست .

پول روی میز می ماند . نگاه رز به پول است . او هیچ وقت یک جا اینقدر پول ندیده بود . دلش می خواهد بپرسد اگر هیچ کدام از ان ها این پول را نمی خواهند ، بردارشان . اما وقتی ظرف ها را ز روی

میز جمع می کند - پدرش گفته است: « به مادرت کمک کن. » - پول ناپدید می شود. رز میدانند پول در جیب یکی از آن هاست. اما نمیدانند جیب کدام یک؟ باید در جیب مادش باشد - در جیب پیش بندش، زیرا در روزهای بعد رفتارش ملایم تر می شود و بیشتر حرف می زند و زندگی به حالت عادی بر می گردد.

اما خانم مارلی دیگر پیدا نمی شود. اثری از کفش ها و لباس هایش هم نیست. رز دلش برای خانم مارلی تنگ می شود. دلش برای قربان صدقه های خانم مارلی و برای کرم دستش تنگ می شود؛ اما می داند که نباید حرف او را بزند.

عمو جو می گوید: « بهتر است در را ببندد. »

چند سال بعد وقتی رز دختر نوجوانی شده و دوستان دخترتری پیدا کرده است، متوجه ماجرای آن روز می شود: خانم مارلی دوست دختر پدرش بود. در داستان های پلیسی چیزهایی راجع به معشوق مردها خوانده بود. کلمه ی معشوقه را، که کلمه محترمانه تری بود به کلمات دیگری مانند: فاحشه و طعمه ی اسان که در این موارد به کار برده می شد، ترجیح می داد. کلمات دیگر نمودار زنی هر جایی و خود فروش بودند، در حالی که کلمه ی معشوقه به چیز بهتری اشاره می کرد. به زنی اشاره می کرد که لباس های گران قیمت و خانه و اثاثیه خوب داشت و همچنین با قدرت بود و برخوردار از زیبایی و زیررکی لازم برای این کار.

خانم مارلی فاقد خانه مناسب یا ظرافت لازمه بود و زیبایی چندانی هم نداشت، اما لاقل لباس های زیبایی داشت و رز دلش می خواست به پدرش اعتبار بدهد که او را به عنوان معشوقه ی خود انتخاب کرده بود؛ لاقل دنبال هر زن مستی که شکارسانی باشد نرفته بود. رز می خواست به پدرش افتخار کند. می دانست حق با مادرش است و پدرش کار بدی کرده است؛ می دانست مادرش زن نجیب و زحمت کشی است و دستانش در اثر کار زیاد صدمه دیده و در حق او ناسپاسی شده. اما رز هم در این ناسپاسی شریک بود. شاید پدرش شیاد بود، اما رز او را می پرستید.

خانم رز تنها معشوقه ی پدرش نبود. در طول آن سال ها معشوقه های دیگر هم بودند: مهربان، احساساتی، زنانی با بدن های نرم، تنبل و علاقه مند به یک یا دو گیلاس مشروب و فیلم های غمگین. رز بعد ها از سرزندگی و ادواری پدرش و غیبت های پدرش متوجه می شود که معشوقه ی تازه ای دارد؛ حتی بعضی وقت ها با آن ها که بازو به بازوی پدر پیرش در خیابان های پایین شهر راه می رفتند رو بهخ رو می شد. اما چنین زنانی می آمدند و می رفتند، در حالی که مادرش دائمی بود.



رابطه ی مادر و پدرش با هم چگونه بود ؟ آیا یک دیگر را دوست داشتند ؟ آیا ان ها یکدیگر را دوست داشتند ؟ زندگی مشترک ان ها هم داستانی دارد . ان ها درست از موقه‌ی که جنگ شروع شد با هم آشنا شدند . آیا پدر رز مادرش را گول زده ؟ حتما . مادرش حتی ان زمان هم ان خانه را که از مادر خود به ارث برده بود و اتاق هایش را اجاره می داد ، داشت . مادر او که بیست و پنج سالگی این خانه را اداره کرده بود ان را از پدرش که به بیماری فلج فوت کرد ارث برده بود . در ان موقع مادر رز فقط دو ساله بود .

مادر رز از پدرش بزرگ تر بود . او وقتی با پدر رز آشنا شد پیر دختر بود ؛ او ان زمان هم ادمی کم حرف ، تند خو و خشک بود .

با کیسه ای از خواربار به خانه بر می گشت ؛ سر راه از کنار میخانه می گذشت . نزدیک غروب بود و وقتی بود که میخواران را از میخانه بیرون میکردند تا برای شام به موقع به خانه برسند ، با این که اینطور می گفتند . معمولا مادر رز برای این که با این ادم ها برخورد نکند به ان طرف خیابان می رفت ، اما متوجه شد چند نفر دارند با هم دعئا می کنند . چهار نفر به یک نفر ، ان ها را جانی می نامیدند . ان یک نفر پدر رز بود . مانند خرس می خروشیدد . اما یکی از ان چهار نفر از پشت سر با بطری به سرش زد و وقتی او به زمین افتاد ان ها شروع به لگد زدن کردند .

مردمی که در خیابان ای ستاده بودند و تماشایشان می کردند . مادر رز فکر کرد مردی که روی زمین افتاده کشته خواهد شد . او کم حرف بود ، اما ادم خجالتب و کم رو نبود ؛ یاد گرفته بود در مقابل مرد ها ایستادگی کند . و جلوی بعضی از اجاره نشینان مرد که ممکن بود از موقعیت سوء استفاده کنند بایستد . ولی در مواقع معمولی دنبال کار خود بود و کاری به دیگران نداشت ؛ معمولا از دعوایی که در میخانه میشد احتراز کردند . اما موقعیت ان روز با موقعیت های دیگر فرق داشت . نمی توانست ان جا بایستد و کشته شدن مرد دیگری را تماشا کند . فریاد زد (برای رز این بهترین قسمت بود : داد زدن مادر کم حرفش در معرض عموم ) ، بلاخره در حالی که کیسه خواربارش را در هوا چرخ می داد خود را وسط ماجرا انداخت . سیب ها و هویج ها روی زمین ریختند و بلاخره یک پلیس پیدا شد و جانی ها فرار کردند جای بدنش خونین و مالین بود . شبیه چیزی بود که گربه به زمین کشیده باشد . «خانه اش نزدیک بود و از ان جا که مسیحی مومنی بود و می دانست ادم نیکوکار چگونه رفتار می کند ، فکر کرد لاقل باید او را به خانه اش ببرد و خون هایش را بشوید .

رز می تواند درک کند که رابطه ی ان ها چگونه شروع شد . چه کسی می تواند در مقابل سپاس گزاری مقاومت کند ؟ (اما مادر رز می داند سپاس گزاری احساس پیچیده ای است .) با وجود این کدام زنی است که بتواند در مقابل مردی که نجات داده است مقاومت کند ؟

پانسمان کردن یک زخم، و البته در آوردن لباس ها: کت، پیراهن و زیر پیراهنی هوس انگیز است. بعد چه شد؟ مادرش افتاد به رخت شویی و این مرد بیچاره شب را می خواست کجا بگذراند؟ گفته بود عازم پیوستن به ارتش است. (هر چند در واقع به صورت رسمی به ارتش نپیوست.) با شهر محل سکونتش خیلی فاصله داشت \_ اهل چه شهری بود؟ اهل وینی پگ بود و پول هایش را هم برده بودند. جانی ها پول هایش را دزدیده بودند.

برای مادر رز که، دهه ی بیست سالگی عمر را صرف مواظبت از مادرش کرده بود و تا آن موقع مرد بدون پیراهنی ندیده بود، این رمانتیک ترین چیزی بود که تا کنون برایش اتفاق افتاده بود. اما برای پدر رز، این حادثه فقط رویدادی معمولی بود. اما واقعا یک حادثه ی معمولی بود؟ شاید عاشق این زن کم حرف شده بود؛ زنی که با فریادهایش به او کمک کرده بود. شاید کمی به خانه اش علاقه مند شده بود. شاید این زن برای پدر رز حکم پناهگاه را داشت به تفسیر پدرش نقطه ی عطف فریاد زدن او بود؛ فریادی که همیشه با تحسین از آن یاد می کرد. در حالی که مادرش به بدن خون الود او اشاره می کرد.

در هر حال سر انجام با هم ازدواج کردند؛ نه یک ازدواج مسیحی. از نقطه نظر کلیسا ان ها هیچ وقت زن و شوهر نبودند و مادر رز به خاطر پدرش مرتکب گناه ابدی شد.

رز که با ربدشامبر نارنجی رنگش در زیر زمین نشسته است آه میکشد «خدایا، ای حيله گر پير، تو واقعا دخالت بیجا می کنی. قوانین را عوض می کنی. دستورات ضد و نقیص می دهی. مردم را نجات می دهی، به انهال عشق می ورزی، کمکشان می کنی، با این حال مداخله نکن.» خدا خوب گوش می دهد و حرف کسی را قطع نمی کند. شاید به همین دلیل رز دوست دارد با او صحبت کند.

بزودی بعد از بیرون انداختن خانم مارلی، آقای کارروترز هم فقط با یک چمدان و بدون پرداخت اجاره یک ماه، اتاقش را به صورت در هم ریخته ای در آمده ترک می کند و ناپید می شود. عمو جرج به اتاق آقای کارروترز نقل مکان می کند و عمو جو هم به اتاق خانم مارلی می رود. بعد دوشیزه هاینز هم اطلاع می دهد که چون در آن خانه جای ابرو مندی نیست آن جا را ترک خواهد کرد. مادر رز می گوید: «چگونه پول بیاوریم؟»

پدرش می گوید: «اگی ناراحت نشو.» و بدون مقدمه مقداری پول پیدا می شود، پول زیادی نیست، اما برای پرداخت مخارج زندگی آنها کافی است. معلوم نیست این پول از کجا آمده است، زیرا نه پدرش کار می کند، نه عمو جرج و نه عمو جو، ان ها به جای کار کردن به میدان اسب دوانی می روند. گاهی روز های یکشنبه که رز به مدرسه نمی رود، او را هم با خود می برند و یک دلار هم برای او روی اسب شرط

می بندند . مادر رز هیچ وقت به این مسابقات نمی رود - مادران دیگر هم نمی روند - رز با نگاه به لباس زن هایی که در آنجا هستند متوجه می شود که آن ها زن های از نوع دو تیکه اند.

شب ها که عمو ها در اتاق تازه ی عمو جرج می نشینند ، مشروب می خورند سیگار می کشند و پوکر بازی می کنند . اگر مادر رز خانه نباشد گاهی پدرش هم به آن ها می پیوندد . رز هم دور و بر می پلکد و از بالای دستشان ورق هایشان را نگاه می کند و آن ها کم کم به او یاد می دهند چگونه بازی کند . به او می گویند : « دستت را به کسی نشان نده ، شیوه بازی ات را به دیگران نگو و یاد بگیر چه موقع دستت را رو کنی . »

بعد از این که بازی را یاد گرفت به او یاد می دهند چگونه قمار کند . ابتدا فقط با ژتون بازی می کند ؛ اما یک روز عمو جرج یک دلار پول برای بازی به او می دهد و می گوید : « این پول شرط بندی توست . هیچ وقت بیش از آن چه داری شرط بندی نکن . » این صرفاً نصیحت نیست ، خودش هم همین شیوه را دارد .

رز در بازی پوکر پیشرفت می کند . منتظر می شود ، تعداد لیوان های مشروبی را که می خورند می شمارد و پایین رفتن سطح بطری را تماشا می کند . بعد بازی می کند .

عمو جرج با تحسین می گوی : « این خانم کوچولو کار ادم را می ستزد . » و چهره رز باز می شود . البته جدی بازی کردن هم به او کمک می کند ، در حالی که پدرش و عمو ها جدی نیستند . انگار آن ها ضمن بازی گوش به زنگ یک تلفنند .

آن ها بدون مقدمه صاحب پول زیادی شدند . پدر رز میگوید : « پول را در مسابقه اسبدوانی برده ام . » اما رز می دانست راست نمی گوید ؛ پول بیشتر از آن بود که در مسابقات برده باشد . انقدر پول بود که همه آنها از جمله مادرش برای شام به رستورانی بروند و برای بستنی بعد از شام هم پول باقی بماند . مادرش بهترین لباسش را پوشید : یک لباس نو خیلی خوب ، به رنگ سبز روشن که یقه ای سفید داشت . چون به اندازه کافی پول داشتند که مادرش هم توانسته بود این لباس را بخرد . آن قدر پول بود که آن ها توانستند یک ماشین دوج ابی بخرند . پسر های محله بیرونخانه رز ایستاده بودند و نیم ساعت آن را تماشا می کردند . ، و رز بی صدا ، در ایوان خانه ایستاده بود و نگاهشان می کرد . حالا انقدر پولدار بود که دیگر مسخره اش نمی کردند .

پول از کجا آمده بود ؟ به نحو سحر آمیزی از هوا رسیده بود؟ با یک حرکت ناگهانی دست پدرش پدیدار شده بود . پدر رز به آنها گفت : « کشتی وارد شد . » عمو ها هم کمی پول به دست آوردند . پدرش گفت آن پول مال هر سه تای آن هاست . با سهم های مساوی ، چون کشتی مال همه ی آن ها بود .

رز می دانست کشتی ای که حرفش را می زنند یک کشتی واقعی نیست . با وجود این پیش خود یک گران بهای قدیمی یا چیز مجللی مثل آن را مجسم می کرد که چندین دکل داشت و بادبان هایش در نور افتاب طلایی رنگ

بودند و بر فرازشان پرچم هایی میدرخشید . پدر و مادرش خانه اجاره ای را فروختند و از خیابان های باریک و خانه های قدیمی چسبیده به هم و چمن های کوچک فاصله گرفتند و خانه بسیار بزرگی خریدند که قسمت جلوی آن فضای بزرگ نیم دایره ای برای ایستادن اتومبیل و گاراژی به گنجایش سه اتومبیل داشت . رز به این نتیجه رسید که ثروتمند شده اند. اما مادرش به او گفت که این کلمه را به کار نبرد. مادرش جمله مرفه هستیم را به کار برد.

اما مادرش نه تنها در خانه راحت نبود که هراسان هم به نظر میرسید. او از آن خانه، از زن خدمتکار جدیدی که پدرش به او تحمیل کرده بود و از اثاثیه ای که خودش خریده بود- پدرش به او اصرار کرده بود که بهترین را بخرد- و از لباس های تازه اش می ترسید. با ریدشامبر و سر پای می مثل اینکه دنبال چیزی بگردد و مانند کسی که راهش را گم کرده باشد دور خانه از این اتاق به آن اتاق میگشت. او در محله قدیمی جایی که همه چیز در آن به اندازه مناسب بود و دور و برش را میشناخت خیلی راحت تر بود. میگفت کسی را ندارد که با او صحبت کند. اما مگر قبلا هم صحبتی داشت. تا کنون با چه کسی درد و دل کرده بود؟ با رز، با پدر رز و عمو هایش؟ حالا عمو ها هم صاحب خانه ای شده بودند. مستاجرها چی؟ مستاجری هم در کار نبود که از آنها شکایت کند یا به آنها دستور بدهد. وقتی مردها برای تحول چیزی به در خانه می آمدند نگاهی به او میکردند و میگفتند میخواهند با خانم خانه صحبت کنند. اما او به خاطر پدر رز مجبور بود تظاهر کند خوشحال است. پدرش میگفت این چیزی است که در انتظارش بودیم.

رز هم حالا لباس های تازه دارد و یک نام تازه. نام او دیگر رزالین گرین وود نیست و رز گرانوالد است. پدر و مادرش برای او شرح میدهند که این نام اصلی اوست. او میپرسد: پس چرا مرا به این نام صدا نمیکردید؟ آنها میگویند: موقع جنگ داشتن نام یهودی خطرناک بود.

رز میپرسد: حالا خطری ندارد؟

نه کاملاً. در جایی که حالا زندگی میکنند خیلی چیزها بی خطرند و ه همین دلیل چیزهای دیگری خطرناکند.

رز به مدرسه جدیدی میرود. حالا به دوره دبیرستان رسیده است و به مدرسه فارست هیل کالیگیت انستیتو میرود. دیگر کاتولیک نیست. مذهب کاتولیک را- بدون دو دلی و بدون آنکه اثری از آن باقی نمانده

باشد-به خاطر یهودی بودن ترک کرده است.با توجه به اینکه ویژگی های واضحی در هرکدام از این مذاهب وجود دارد ترجیح میدهد از یهودیت طرفداری کند و چون میخواهد این کارو درست انجام دهد درباره ان مطالعه میکند بعد از پدرش میخواهد دو سرویس غذاخوری بخرد و از خوردن گوشت خوک خودداری میکند.پدرش برای اینکه او را خوشحال کند دو سرویس غذاخوری میخرد اما مادرش ظروف غذای گوشتی را از ظروف غذاهایی که برای لبنیات استفاده میشود، جدا نمیکند و اگر رز به این موضوع اشاره کند نگاه ازرده ای به او می اندازد.پدرش هم به هیچ نوع عبادتگاه مذهبی نمیپیوندد او میگوید:من هیچ وقت مذهبی نبوده ام.همیشه گفته ام چه کسی مالک خداست؟!اگر مذهب نبود هیچ کدام از این گناهان وجود نداشت.

رز خود را در یک کشور بیگانه میبیند.یک مهاجر و شخصی جابه جا شده است.کشتی زرگ پدرش رسیده است اما او هنوز تازه پا به خشکی گذاشته است.یا شاید چیز دیگری وجود دارد:شاید دلیلش پول است.رز پول زیادی دارد اما این پول مانند شراب یا پنیر خوب باید کهنه شود.پول او خیلی توی چشم میزند، خیلی براق و خیلی مایه تعجب است.پول بی شرمانه ای است.

رز را پدرش به یک اردوگاه یهودی تابستانی فرستاده است زیرا متوجه شده در اینجا در این شهر و کشور و در تابستان باید بچه ها رو به اردوگاه تابستانی فرستاد.دلش میخواهد رز خوش باشد و با بچه های دیگر جا بیفتد.فکر میکند رز از بودن با بچه های دیگر خوشحال میشود.اما رز در اردوگاه بیشتر حالت یک مزاحم و نخود هر اش را دارد:او هیچ وقت تنیس بازی نکرده است،هیچ وقت سوار اسب نشده است،هیچ کدام از رقص های فولکوریک زیبا یا اواز های غم انگیز غوم یهود را بلد نیست.چون تاکنون سوار قایق بادبانی نشده است از عرشه قایق بادبانی به داخل اب های ابی یخ زده شمال خلیج جورجین میافتد وقتی سعی میکند اسکی ابی بازی کند در آخرین دقیقه درست در لحظه ای که موتور را گاز میدهند جا میزند و مثل سنگ به ته اب فرو میرود.نخستین باری که با لباس شنا ظاهر میشود نه تنها واقعا شنا بلد نیست و فقط دست هایش را ه نحو نامناسبی به اطراف تکان میدهد بلکه متوجه میشود که باید موهای زیر بغلش را اصلاح میکرد.از چه کسی انتظار داشت این ها رو به او بگوید؟از مادرش که راجع به بدن حرفی نمیزند؟رز در تمام عمر پایش را از شهر بیرون نگذاشته است.انگار بچه های دیگر از وقتی به به دنیا آمده اند پارو زدن و خوابیدن زیر چادر را بلد بوده اند،اما او حتی نمیتواند به حشرات عادت کند.

رز در کابین چوبی ناهار خوری اردوگاه پشت میز صبحانه ساکت نشسته است و به دخترهای دیگر که به سستی از مادرانشان گله میکنند گوش میدهد.رز هم دوست دارد از مادرش شکایت کند اما متوجه میشود شکایت های او به حساب نمیاید،زیرا مادر او یهودی نیست.وقتی شروع به شرح داستانهایی از پانسیون

مادرش و شستن و تمیز کردن توالت میکند دخترهای دیگر چشم هایشان را برمیگردانند و با ظرافت خمیازه میکشند و به موضوع هایشان برمیگردند. رز از رفتارشان سر در نمیآورد.

دخترها بعدظهرها موهیشان را با بیگودی میپیچند و ناخن هایشان را لاک میزنند و بعد از آواز خوندن ها و تفت دادن شیرینی مارشمالو و مهمانی های رسمی شبانه به همراه پسران از میان رایحه معطر شب، تاریکی دلهره آور امیخته با صدای جغدها، حرکت پشه ها و بوی کاج و چراغ قوه هایی که مثل کرم شب تاب در تاریکی برق میزنند و زمزمه های ضعیف، به چادرهایشان برمیگردند. هیچ کدام از این پسرها برای شوخی کردن با رز دور و بر او پرسه نمیزنند، هیچ کدام از آن ها درحالی که یک دستشان را به درختی تکیه داده و سرشان را روی سر او خم کرده باشند نمی ایستند. به هر حال هیچ کدامشان انقدر بلند قد نیست که بتواند این کارورو بکند و تازه کی میخواهد با یک ادم احمق نیمه یهودی دیده شود؟ بنابراین رز برای کمک به تمیز کردن اردوگاه میماند. خدا میداند که او در این کار تخصص دارد.

در ساعات کار دستی و هنر که رز استعدادش را ندارد- زیر سیگاری های گلی اش شباهت به نوالهگاو دارد و کمربندی را که با چرخ ریسندگی دستی بافته شبیه چیزی است که گربه به آن چنگال زده باشد- بهانه میآورد که باید به دستشویی برود و راهش را به آشپزخانه کج میکند تا با گول زدن آشپز قبل از شام یک ساندویچ از او بگیرد. او با شیرینی پز اردو که مردی مسن است و میتواند با خامه تزئین کیک با یک حرکت دست یک ردیف غاز روی کیک بکشد، دوست شده است. او به رز فوت و فن این کار و راه کشیدن برگ و گل رز را روی کیک یاد میدهد. او که سرش را مانند یک مرد قدیمی اروپایی خم کرده است، خامه تزئین کیک را به رز میدهد تا این کار را امتحان کند و میگوید: یک رز بدون برگ مانند یک زن بدون شرافت است. او که متوجه شده رز به غذای خوب علاقه مند است به او اجازه میدهد ته اسه را بلیسد و میگوید هیکل رز زنانه است نه اندام این دخترهای استخوانی که اینجا هستند. او مانند عموهایش لهجه دارد و یک علامت کم رنگ ابی روی بازویش دیده میشود. این علامت از پس مانده های جنگ است اما رز در این مورد چیزی نمیپرسد زیرا در این جا هنوز کسی دوست ندارد درباره جنگ حرف بزند. جنگ چیزی است که درباره اش حرفی زده نمیشود.

رز متوجه شده است که برای جلب توجه دیگران نمیتواند خوشگل تر، خوش لباس تر یا لاغر تر یا لوند تر از دخترانی که اینجا هستند باشد. بنابراین تصمیم میگیرد که از آن ها زرنگ تر، بامزه تر و پولدار تر باشد و وقتی بتواند به این هدف نایل شود همه آنها منتش را خواهند کشید. برای جلب توجه به شکلک درآوردن و به شیوه های قدیمی خیابان هوران متوسل میشود. بزودی با کلک در میان گروه برای خود جایی پیدا میکند: دلک گروه میشود. ادای آنها را در میآورد. لهجه و تن صدا و لغت هایی را به کار میبرند تقلید

میکند، لهجه های مختلف را مانند عکس های بزرگی که یکی پس از دیگری روی یک دیوار چوبی قرار گرفته و حتی یک جای خالی هم روی دیوار باقی نگذاشته اند در حافظه اش حفظ میکنند. در مورد لباس ها و جزئیات مختلفشان هم میتواند مطالعه کند. رز دبیرستان را که بدون مبالغه واقعا دوران خوبی نبود به پایان رساند. مدت ها بعد- در یک گردهمایی فارغ التحصیلان مدرسه که نتوانست از شرکت در آن خودداری کند زیرا لباس خیلی خوبی برای پوشیدن در آن مهمانی داشت و میخواست انرا به رخ همکلاسی هایش بکشد- متوجه شد که بیشتر دخترها در دبیرستان مانند او عذاب کشیده اند. هرچند انها ناراحتی او را باور نمیکردند. به او میگفتند: تو همیشه خیلی خوشحال به نظر میرسیدی.

رز بعد از پایان دبیرستان به دانشگاه رفت. او رشته هنر و باستان شناسی را که به نظر پدرش موضوع بدرد نخوری بود برای تحصیل برگزید اما بعدها این رشته در برنامه های بازسازی به دردش خورد، انسان نمیداند کدام یک از چیزهایی را که به نظرش بی ارزش میاید میتواند دوباره استفاده کند. با وجود اینکه به گفته مادرش در خانه خیلی خوب زندگی میکرد ترتیبی داد تا در خوابگاه دانشگاه زندگی کند. میخواست از ان خانه و از زیر نفوذ پدر و مادرش بیرون بیاید.

تهدید که اگر با رفتنش به خوابگاه دانشگاه مخالفت شود به اروپا فرار میکند یا به دانشگاهی که با انها میلیون ها فرسنگ فاصله دار میرود. برای اقامت خانه مک کلانگ را که هیچ جنبه مذهبی نداشت انتخاب کرد. تا ان موقع عقاید افراطی یهودی و همچنین کاتولیکی اش را کنار گذاشته بود یا این طور تصور میکرد. میخواست سبک بار سفر کند و با حمل چمدانی که مخلوط از همه چیز بود خوشحال تر بود.

پدرش، روزی که رز دانش نامه اش را گرفت، او را به اتفاق مادرش و عموهای بسیار زهوار دررفته اش برای شام بیرون برد. انها به رستوران شیکی که صورت غذایی به زبان فرانسه بود با خطوط ریز انگلیسی نوشته شده بود، رفتند. برای دسر بستنی فرانسوی با طعم های مختلف- لیمو، پسته و... داشتند- عمو جو گفت: من پاسپورت فرانسوی نداشتم برای من بستنی پسته بیاورید.

رز با خود فکر می کند: مثل من، من هر زمانی پسته بودم.

#### فصل چهل و پنجم

رز مدت ها بعد از اینکه ازدواج کرد، بعد از مرگ مادرش- پزشکان نامحرم بدن او را معاینه کردند و مرگ بی شرمانه و بدن اینکه انتظارش را داشته باشد به سراغش آمد- و بعد از اینکه پدرش هم در مراحل دردناکی که شباهت به خط عوض کردن ترن داشت، به دنبال مادرش از دنیا رفت و او یتیم شد، فهمید پولی که به ارث برده از کجا آمده. نه پولی که بعدها بدست آورد و رز میدانست چگونه انرا بدست آورده

است، بلکه پولی که در ابتدا به دستش رسیده بود و ذخیره هایی که بنای ثروت او را چون نهال جوانی پایه گذاری کرده بود.

رز برای دیدن عمو جرج به بیمارستان رفته بود. او هم در حال مرگ بود. او در یک اتاق خصوصی یا نیمه خصوصی نبود، در بخش عمومی بستری شده بود. هیچ کدام از عمو ها ادم های موفق نبودند. عاقبت هر دوی آنها به زندگی در اتاق اجاره ای منتهی شده بود. بعد از بر باد دادن پولهای خود مقداری از پولهای پدر او را هم بر باد داده بودند. آنها پولشان را در قمار باخته بودند و پول قرض کرده بودند که پس بدهند ولی همه باید میدانستند آنها هیچ وقت پولی را که بگیرند پس نخواهند داد. با این حال پدر او هیچ وقت به درخواست آن ها جواب رد نداد. عمو جو در تلفن به او گفت: بیماری ام از پروستات است. اما خواهش میکنم در این باره چیزی به کسی نگویی. رز هم به کسی چیزی نگفته بود چون عمو ها هم برای خود ابرو داشتند. او با خود یک دسته گل و یک گلدان به بیمارستان برد، زیرا بیمارستانها گل نداشتند. رز با تبسمی شاد و پر سر و صدا وارد شد اما با دیدن حال عمد جا خورد. او چروکیده شده بود از بین رفته بود. سرش به جمجمه شباهت پیدا کرده بود. رز که در باطن از مشاهده حال بد عمو بسیار غمگین شده بود، کنارش نشست. مردی که در تختخواب کناری او خوابیده بود خرناس میکشید.

عمو جرج گفت: کارش تمام است. مثل اینکه فکر میکرد خودش از آن بیماری جان به در خواهد برد.

رز گفت: میخواهی برایت اتاق خصوصی بگیرم. به راحتی میتوانست این کار را بکند.

عمو جرج گفت: نه دوست دارم مصاحب داشته باشم. دوست دارم با مردم باشم. تو که مرا میشناسی؟ به علاوه اتاق خصوصی خیلی گران است. من هیچ وقت استعداد آنرا نداشتم.

رز پرسید استعداد چه چیزی را؟

عمو جرج گفت: استعداد پدرت را. او میتوانست صبح با یک دلار از خانه بیرون برود و شب به جای یک دلار پنج دلار داشته باشد. در عوض من، من همیشه آن یک دلار را روی یک اسب شرط بندی میکردم. من بیشتر دلم میخواست خوش باشم.

رز پرسید: پولش را از کجا بدست آورد؟

عمو جرج از گوشه چشمان پلاسیده اش نگاهی به او کرد و با زرنگی خود را به نفهمی زد گفت: چی را از کجا بدست آورد؟

رز گفت: نخستین دلارش را چگونه بدست آورد؟ شما سه نفر در طول جنگ واقعا به چه کاری مشغول بودید؟

عمو جرج گفت: لازم نیست چیزی در این مورد بدانی.



رز در جواب گفت: باید بدانم. عیب ندارد اگر راستش را به من بگویی. او که مرده است، من هم از شنیدن حقیقت ناراحت نمیشوم.

عمو جرج اه کشید و گفت: باید گذشته را پشت سر گذاشت.

رز که شنیده بود وقتی عمو ها میخوانند کسی را تحت تاثیر قرار دهند این جمله را به کار میبرند، گفت: من دارم از تو خواهش میکنم.

عمو جرج گفت: پدرت یک کار چاق کن بود.

رز که متوجه شد منظور او از راه انداختن، راه انداختن یخچال های خراب نبود پرسید: چه نوع کاری را راه می انداخت؟

عمو جرج اهسته گفت: راستش را بخواهی پدرت شاید بود. اشتباه کن، او قهرمان هم بود. اما اگر شاید نبود نمیتوانست قهرمان باشد. این حقیقت قضیه است.

رز گفت: شاید؟

عمو جرج با حوصله گفت: همه ما شاید بودیم. شایدها هر چیزی که فکر کنی میدزدیند، باور نمیکنی- تابلو نقاشی، طلا، چیزهایی که میشد پنهان کرد و بعد دزدیدشان. آنها نمیتوانستند شرایط زمان را تشخیص دهند، در خاتمه هرچه بدستشان میرسید می قاپیدند.

هر وقت جنگی میشود مردم میدزدند. ان ها میتوانند هرچه بخواهند بدزدند. معنای جنگ این است. جنگ یعنی دزدیدن. چرا ما پیدا با دیگران فرق میداشتیم؟ جرج به ما اطلاعات لازم را میداد، من راننده بودم و پدرت طراح نقشه ها بود. وقتی دست به کار می شدیم با اعتماد به نقشه او بود. بدون او بی فایده بودیم. بنابراین ما هرچه را که مردم میخواستند برایشان از کشور خارج میکردیم- نه به صورت قانونی، نه با قوانینی که آنها داشتند که نیازی به شرح ان نیست- ما به نگهبانان و همرکس دیگری که لازم بود رشوه میدادیم. ان ها را تا بعد از جنگ در جای امنی پنهان میکردیم. اما آنها چگونه می فهمیدند چه خبر است و از کجا میدانستند ما انها را کجا پنهان میکنیم؟ بنابراین ما بعضی از انها را برای خودمان نگه میداشتیم. ما چیز ها را به جاهای مختلف میبردیم. بعد ان ها را از ان جا بر میداشتیم. صاحبان بعضی از این اموال مرده بودند بنابراین ان ها را برای خودمان نگه میداشتیم.

رز پرسید: پس این بود کاری که او میکرد؟ به نازی ها کمک میکرد؟

جرج مصل اینکه خطر انجام چنین کاری انها را از گناهی که کرده بودند مبرا میکرد با لحن شماتت آمیزی گفت: کار خطرناکی بود گاهی اوقات چیزهایی را خارج میکردیم که اجازه نداشتیم. ما یهودی ها را از کشور خارج میکردیم. مجبور بودیم مواظب باشیم و از طریق کسانی که معمولا با انها کار میکردیم این کار را

انجام دهیم. آن‌ها می‌گذاشتند ما این کار را بکنیم، چون اگر دستگیر میشدیم جان آنها هم به خطر می‌افتاد. اما پدربزرگ خیلی ادمها را تحت فشار نمی‌گذاشت. میدانست چه موقع این کار خطرناک است و باید کار را متوقف کند.

رز گفت: متشکرم که حقیقت را برایم گفتی.

عمو جرج گفت: از من تشکر نکن، همانطور که گفتم پدربزرگ یک قهرمان بود. فقط بعضی‌ها نمیتوانند این را درک کنند. او خسته شده بود و چشم‌هایش را بست. پلک‌هایش مانند یک کاغذ ظریف و چروک خورده بود. بالا بردن دو انگشت خشکیده‌اش رز را مرخص کرد.

از میان راهروهای مارپیچی بیمارستان که با کاشی سفید فرش شده بود خود را به بیرون بیمارستان رساند و به خانه رفت. به یک مشروب قوی احتیاج داشت. با این اطلاعات تازه و مبهمی که بدست آورده بود به چه نتیجه‌ای می‌خواست برسد: که پول او کثیف بود یا این که پول کثیف بود؟ او در این میان چه گناهی داشت، او که این کارو نکرده بود، آن زمان او کودکی خردسال بود. او دنیا را نساخت. اما با وجود این احساس میکرد دست‌هایی از زیر زمین بیرون آمده‌اند و مچ‌پایش را میکشند تا اموالشان را پس بگیرند و این دست‌ها چند سال داشتند، بیست سال، سی سال، یا هزار سال، دو هزار سال؟ چه کسی

می‌داند این پول از کجا آمده است؟ مادرش به او می‌گفت: «وقتی دست به آن می‌زنی دستت را بشوی، آلوده به میکروب است.» اما در این باره حرفی به میچ نزد هیچ وقت این را به میچ نگفت. او که با آن مشکل‌پسندیهای اشرافیت مآبانه و تظاهرات اخلاقی حرفه و کالتش حالا هم یک پله از او بالاتر بود، یک پله دیگر هم بالاتر می‌رفت. اغفال دیگران عیبی نداشت، اما بیرون بردن یهودی‌ها به صورت قاچاق گناه بود. این چیزی است که رز حاضر بود روی آن شرط ببندد. میچ با آن که از خرج کردن پول او ابایی نداشت، بانیشخند محافظه‌کارانه‌اش ثروت او را تحقیر می‌کرد. اما ثروت قدیمی هم، از همان ابتدا، از درماندگی و بدبختی بشر بهره برده بود. آیا آدم‌هایی مثل میچ نمی‌دانستند سود آنها از کجا می‌آید؟ یا سهام آفریقای جنوبی که به رز پیشنهاد خرید آن را کرده بود؟ در هر مکالمه او و میچ، ثروت او به صورت یک پارتی دیگر، مانند یک هیولا یا یک نوع گیاه درشت بدون شعور، بین آنها روی کاناپه نشسته بود.

بعضی وقتها پولش را مانند گوژی روی پشت و جزیبی از بدنش احساس می‌کرد. بین دو خواسته گیر کرده بود، از یک سو می‌خواست آن پول را از خود جدا کند و آن را ببخشد و از سوی دیگر چون وسیله حفاظتش بود می‌خواست بیشترش کند. شاید هر دو خواسته یکی بودند. همانطور که پدرش می‌گفت تا پول رابه دست نیاوری نمی‌توانی آن را ببخشی. رز با دست چپ پول به دست می‌آورد و با دست راست می‌

بخشید، یابرعکس؟ اوایل به سازمانهای مبارزه با بیماریهای اعضاء بدن کمک می کرد، به بیماری های قلبی به خاطر پدرش و سرطان به خاطر مادرش؛ به سازمان مبارزه با گرسنگی جهانی، به یونایتدویو صلیب سرخ کمک می کرد. این کار را در دهه شصت شروع کرد. اما وقتی در اوایل دهه هفتاد جنبش زنان در شهبواج پیدا کرد رز مانند گرد و خاک که با جاروی برقی جذب می شوند جذب آن شد. در زمانی که جزملکه انگلیس و هنرپیشگان سینما زن معروفی وجود نداشت، معروف شده بود و همه او را می شناختند. با توجه به این که تا آن موقع دوباره وسیله میچ و معشوقه اش به یک کیسه شن تبدیل شده بود، برای این کار آمادگی داشت. بار اول - نخستین باری که به این موضوع پی برد - لاری را حامله بود، و میچ کاری بدتر از آن نمی توانست بکند. رز از گروه هایی که آگاهی زنان را بالا می بردند و از درد دل های زنانه خوشش می آمد، مثل این بود که به خواهرانی که هیچ وقت نداشت رسیده باشد، مثل این بود که فامیل بزرگی دارد و همه اعضای آن برای یک بار هم که شده وجه مشترکی با هم دارند؛ مثل این بود که بالاخره به همه گروه ها و جرگه هایی که قبلا نتوانسته بود راه یابد، راه یافته است، نه گوشه و کنایه ای در کار بود، نه پزدادنی و نه حاشیه رفتنی.

از نشستن در حلقه زنان خوشش می آمد، اما بعد از مدتی متوجه شد که این حلقه کاملا گردنیست، یک زن مشککش را می گفت و به دردی که در دل داشت اعتراف می کرد و بعد زن دیگری همین کار را می کرد و وقتی نوبت رز می رسید برقی از ناباوری در چشمانشان پیدا می شد و بعد یک نفر موضوع صحبت را عوض می کرد. چرا این کار را می کردند؟ چرا در درز درد درجه دوم بود؟ مدتی طول کشید تا به دلیل آن پی برد: پول دلیل آن بود. مطمئنا آن ها فکر می کردند هر کس که به اندازه رز پول دارد نباید هیچ غصه ای داشته باشد. او یاد اصطلاح قدیمی عموهایش افتاد: «دلیم برایش می سوزد.» این را همیشه با کنایه بسیار در مورد آدم های خوش شانس، یعنی پولدار می گفتند. از رز انتظار می رفت دلش برای دیگران بسوزد ولی نباید از کسی انتظار داشته باشد برایش دلسوزی کند. با وجود این در یک مورد همه دنبال رز بودند. می شود گفت با وجود جنبشی که همیشه بی پول بود، از او نمی توانستند بگذرند. بنابراین تعجبی ندارد که وقتی نشریه وایز وومن ورلد، نشریه منتسب به جنبش زنان، نتوانست آگهی های بزرگ و پرزرق و برق را جلب کند و در خطر تعطیل شدن واقع شد؛ برای کمک به سراغ او آمدند. آن موقع این نشریه تنها یک مجله نبود، بلکه دوستی بود که با سهیم شدن در اسرار بد و کثیف آن ها، ایده های والا و امیدهایش را به هم آمیخته بود. حقایقی درباره خودارضایی، درباره این که بعضی وقتها سر بچه هایت را به دیوار بکوبی! وقتی مردها در ترن زیرزمینی از پشت سر خود را به تو می مالند توجه کار باید بکنی، یا اگر رئیسست توی اداره دور میزدن بالت کرد چگونه از خودت محافظت کنی و چه موقع، قبل از شروع عادت ماهیانه به سرت می زند همه قرص های قفسه

داروی حمام را یک جابجوری انشریه وایزوومن ورلد چیزی بود شبیه شب را در خانه یک دوست یا همکلاسی خوابیدن؛ برنامه ها یی که زمانی همکلاسی هایش پنهان از او برگزار می کردند. البته که او باید آن را نجات دهد.

زن های دیگر می خواستند مجله به همان صورت تعاونی که تا به حال بود باقی بماند. آن ها می خواستند رز فقط پول به آنها بدهد و به دلایل سیاسی می خواستند آن پول شامل بخشودگی مالیاتی هم نشود. البته مبلغی هم که لازم بود تانشریه را از تعطیل شدن نجات دهد کم نبود. دادن مقدار کمی پول نقد هم بی فایده بود. پولی که کفاف خرج های آن ها را ندهد همان اثری را داشت که فقدان آن بخشیدن چنان پولی مساوی با دور ریختن آن بود. رز به آن ها گفت: «من هیچ وقت در کاری که در آن تسلط نداشته باشم سرمایه گذاری نمی کنم. شما باید سهام را بفروشید. بعد من قسمت عمده سهام را می خرم.»

آن ها عصبانی شدند. رز گفت: «شما اگر پایتان بشکنند به دکتر مراجعه می کنید. مشکل مالی دارید پیش من می آید. شما به شیوه خودتان عمل کردید. کاری از پیش نبردید، راستش را بخواهید وضع حسابداریتان هم خیلی خراب است. این کاری است که از من ساخته است می خواهید آن را درست کنم یا نه؟» رز می دانست که با وجود کمک او نیز نشریه ضرر خواهد کرد، اما حداقل می خواست ضرر مجله را از جیب خود بدهد. آن ها خشنود نبودند که رز، میچ و دونفر از همکاران حقوقی اش که برای تنها نبودن همراه خود آورده بود، به هیئت امنای نشریه بیاورد، اما چاره ای غیر از این نبود. اگر آن ها کمک او را می خواستند باید می فهمیدند که شرایط زندگی او چگونه است و اگر میچ نمی توانست در این برنامه شرکت داشته باشد خراب کاری می کرد و زندگی داخلی رز بیش از پیش به مارپیچی از تله و تمهید

تبدیل می شد. به آنها گفت: "حضور آنها فقط سه جلسه در سال خواهد بود." به آنها گفت: "این بهایی است که شما برای این کار می پردازید." آن طور که قیمت ها بالا می رفت - آن طور که بهای همه چیز، این جا و آن جا، در تاریخ دنیا بالا رفته است - پیشنهاد رز در مقابل کمکی که به آنها می کرد درخواست ناچیزی بود.

رز به میچ می گوید: "زینیا را برای صرف مشروب دعوت کرده ام." اگر به او نگوید، او مطمئناً سرزده خواهد آمد و بعد هم به خاطر این که دعوت نشده است اخم خواهد کرد. زن قدرتمند بودن به این معنا نیست که رز می تواند کمتر از دیگران دور و بر میچ بگردد. او باید آرام تر راه برود، باید خود را کوچک کند، تظاهر کند از او کوچکتر است، زیرا هر کاری که او می کند بزرگ جلوه داده می شود.

میچ می پرسد: "زینیا کیه؟"

رز می گوید: "او را می شناسی. در رستوران به او برخوردیم." خوشحال می شود که میچ زینیا را به خاطر ندارد.

میچ می گوید: "آه یادم آمد. مثل دیگر دوستان نبود."

میچ با دوستان رز میانه خیلی خوبی ندارد. او فکر می کند آنها عده ای فمینیست بیزار از مرد هستند که پاهای پر مو و زبر دارند. زیرا زنهای فمینیست در یک مرحله، روزهای اولی که به هیئت امنای وایز وومن ورلد پیوسته بود، این طور بودند. رز بیهوده کوشش می کند به میچ بگوید آن موقع همه این طور بودند چون مد روز بود و آن لباس کارگری هم که می پوشیدند یک نوع شعار سیاسی مد روز بود. البته رز هیچ وقت آن طور لباس نپوشید، زیرا شبیه راننده های کامیون می شد. زنانی که در وایز وومن بودند حضور میچ را، البته نه با خشنودی تحمل کرده بودند. با آن همه تلاش های میچ به او اجازه ندادند به آنها بگوید چه بکنند تا فمینیست موفق باشند. شاید به این دلیل که او به آنها میگفت برای پیشرفت کارشان باید شوخی کنند و خوش برخورد باشند در غیر این صورت مردها از آنها می ترسند و آنها در شرایطی نبودند که نه با او و نه آن موقع، خوش برخورد باشند. حتماً در آن مرحله خیلی زخم خورده بودند؛ البته میچ هم با کلک ها و رفتار ناهنجار خود از آنها بهتر نبود.

رز یاد مهمانی شامی که به مناسبت تجدید سازمان وایز وومن ورلد داده بود و کار بدی که میچ در آن مهمانی کرد می افتد؛ میچ در کنار آلمان، سردبیر نشریه، نشسته بود و ضمن اینکه با ادیت، طراح نشریه، بحث تئوری بسیار زنده ای داشت، سعی میکرد زیر میز با دست پای آلمان را لمس کند. بیره بیچاره فکر میکرد رز نمی تواند حدس بزند او به چه کاری مشغول است. اما حالت بازوی میچ - و صورت او که مثل اینکه پخته باشد قرمز و عرق کرده بود و قیافه ی اخم آلود آلمان و خطوط در هم کشیده دورلبانش - همه ی ماجرا را بیان می کرد. همان طور که آلمان با خود در کشمکش بود که چه بکند رز با علاقه خشم آلودی این منظره را تماشا می کرد؛ آلمان یا باید به خاطر اینکه میچ شوهر رز بود به روی خود نمی آورد و نمی گذاشت موقعیت شغلی اش به خطر بیفتد - چیزی که میچ در گذشته روی آن حساب کرده بود - یا اینکه سر او داد می زد. سرانجام خشم شدید پیروز شد و آلمان با لحنی تند، اما آهسته به او گفت: «من فلوت نیستم.»

میچ به سردی و مودبانه گفت: «بخشید؟» و بدون اینکه به روی خود بیاورد دستش را زیر میز نگه داشت. حیوانکی هنوز نفهمیده بود که زن ها واقعاً عوض شده اند. در گذشته آلمان از اینکه دیگران به این جریان توجه کنند احساس گناه می کرد، اما امروز نه.

آلمان با صدای آهسته ای گفت: «دستهای لعنتیت را از پاهی کوفتی من بردار و الا چنگال را به دستت فرو می کنم.»

رز برای آن که دیگران آنچه را که او شنیده بود نشنوند، سرفه کرد و دستان میچ مثل اینکه آب داغ رویشان ریخته باشد روی میز ماند. از آن شب به بعد انگار که آتما روح نداشته باشد، با احساس ترحم و نگرانی از آن یاد کرد و مانند کسی که معتاد به مواد مخدر یا چیزی شبیه آن شده باشد با لحن غم انگیزی می گفت: «حیف آن دختر، خیلی با استعداد است، اما چه فایده که مشکل رفتاری دارد. اگر اخم نکند خوش قیافه است.» میچ می خواست با اشاره بگوید که شاید آتما همجنس باز باشد؛ نفهمیده بود که همجنس گرا بودن دیگر توهین به حساب نمی آید. رز صبر کرد تا کمی از آن حادثه بگذرد و بعد با اعمال نفوذ حقوق آتما را بالا برد.

اما میچ دوست دارد دوستان رز را به این شکل ببیند؛ اخمو و به تازگی امل و بد لباس. او نمی تواند از اظهار نظر در مورد صورت آنها که پوستی شل و آویزان دارد خودداری کند، مثل اینکه صورت خود او این طور نشده است، هرچند حقیقت این است که مردها هر قدر هم پیر به نظر برسند، عیبی ندارد. شاید هم این کار او نوعی انتقامجویی است؛ می داند که رز و دوستانش پشت سر او حرف میزنند، او را تجزیه و تحلیل می کنند و مثل اینکه به درد معده دچار شده باشد راه چاره ای برای او پیدا می کنند. این نظریه یک زمانی که رز فکر می کرد هنوز می تواند میچ را عوض کند صدق می کرد، یا اینکه آن وقتی که هنوز میچ جایی در زندگی رز داشت، دوستانش فکر می کردند که او می تواند خود را عوض کند. آنها میگفتند: «ترکش کن. حرامزاده را بیرون بینداز! تو می توانی این کار را بکنی! چرا با او مانده ای؟»

اما رز به دلایلی او را ترک نمی کرد. یکی از دلایل ها بچه ها بودند. همچنین او هنوز مقداری از کاتولیک بودنش را حفظ کرده بود و از طلاق گرفتن ناراحت بود. افزون بر آن نمی خواست قبول کند از دواج با میچ اشتباه بزرگی بوده است و بعد هم دوستانش لباس کارشان را کنار گذاشتند، کار در مجله را ترک کردند و به حرف زدن درباره میچ بی علاقه شدند و برای موفقیت در کار کت و دامن های برازنده پوشیدند و به جای آن از افسردگی روانی حرف زدند و رز فرصتی پیدا کرد راجع به چیزهای دیگر، مانند اینکه از آنها نیروی بیشتری دارد حرف بزند. اما هنوز وقتی یکی از دوستان آن دوره دوباره پیدایش می شود میچ می گوید: «باز با آن پیر دختر اخموی فراری از مرد قرار نهار داری؟» او می داند رز از این حرف عصبانی می شود.

میچ کرز و تونی را کمی بهتر می تواند تحمل کند، شاید برای اینکه رز مدت زیادی است که آنها را می شناسد و به خاطر اینکه آنها مادران تعمیدی دوقلوها هستند. اما فکر میکند تونی آدمی غیر عادی و کرز هم دیوانه است. به این

ترتیب بی طرفی خود را نسبت به آن ها اعلام می کند تا آن جا که رز می داند تا حالا به هیچ کدام از آن ها دست درازی نکرده است شاید از دید او آن ها نه در طبقه بندی زن که در طبقه بندی دیگری که تعریف روشنی از آن نشده است قرار دارند نوعی گورزاد بدون جنسیت .

رز به دفتر کار تونی در گروه تاریخ دانشگاه زنگ می زند و به او می گوید: باور نمی کنی. تونی مکث می کند چون میخواهد حدس بزند رز چرا به او زنگ زده .

بعد میگوید: احتمالا نمی توانم حدس بزنم .

رز می گوید زینیا به تورنتو برگشته .

مکث دیگری می شود بعد تونی می پرسد: با او حرف زدی ؟

رز می گوید: در یک رستوران به او بر خوردم.

تونی می گوید: هیچ وقت تصادفی با زینیا بر خورد می کنی. نصیحت من به تو این است که مواظب باش. باز چه نقشه ای دارد باید کلکی در کارش باشد

رز می گوید: فکر می کنم عوض شده خیلی با آن وقت ها فرق کرده .

تونی می گوید یک ببر نمی تواند خال هایش را عوض کند چه جوری فرق کرده؟؟

رز می گوید: اوه تونی تو چقدر بد بینی! خوب تر و ادم تر به نظر رسید. حالا به صورت ازاد روزنامه نگاری می کند در مورد مسائل زنان هم می نویسد. بعد صدایش را پایین می آورد و می گوید: سینه هایش هم بزرگ شده اند.

تونی که یک وقتی آن موضوع را بررسی کرده بود با تردید می گوید: تصور نمی کنم سینه ها بتوانند رشد کنند .

رز می گوید: به احتمال رشد نکرده اند این روز ها خیلی ها سینه ی مصنوعی می گذارند شرط می بندم او هم همین کار را کرده .

تونی میگوید: تعجب نمی کنم اگر این کار را کرده باشد با سینه های بزرگ تر قدرت ضربه زدنش بالا می رود. اما به هر حال مواظب پشت سرت باش.

رز می گوید: فقط او را برای مصرف مشروب دعوت کرده ام واقعا مجبورم این کار را بکنم. او موقع جنگ پدرم را می شناخته

و این چیزی است که تونی نمی تواند بفهمد چه فایده ای به حال رز دارد .

به این شکل رز در آینده نمی توانست ادعا کند که کسی به او هشدار نداده البته کسی هم نگفت به او هشدار داده است زیرا تونی از دوستانی نبود که توقع داشته باشد رز حتما به حرف هایش گوش دهد و

هیچ وقت هم یاد اوری نکرد که به او هشدار داده بود. اما وقتی پرده از چهره ی زینیا برداشته شد رز خود را که با چشم باز وارد این ماجرا شده بود سرزنش کرد: «حقم چه چیزی باعث شد این کار را بکنی؟» حالا می فهمد چه چیزی او را به این ماجرا کشاند: غرور گناهی که در میان هفت گناه کبیره از همه خطرناک تر است گناه شیطان و مظهر همه ی گناهان. فیس و افاده شجاعت دروغی لاف و گزاف. او حتما تصور کرده بود نوعی رام کننده شیر یا گاوباز است که در شرایطی که دوتن از دوستانش شکست خورده بودند او می توانست موفق شود چرا که نه؟ او بیش از ان ها می دانست زیرا او از داستان ان ها مطلع بود کسی که قبلا هشدارش داده بودند امدگی بیش تری داشت افزون بر ان بیش از اندازه به خود مطمئن بود. حتما تصور کرده بود می تواند با تردستی خود را از این خطر حفظ کند باید با خود فکر کرده باشد می تواند از عهده ی زینیا براید. فکرش را که بکنی یک وقتی هم درباره ی میچ این طور فکر کرده بود ولی ان موقع هیچ فکر

در اورند که انسان به سختی بتواند تشخیصشان دهد زیرا زینیا می خواست به خاطر پدر رز از او تشکر کند و خوب نبود رز این فرصت را به او ندهد .  
نوع دیگری از غرور هم عامل این کار شده بود می خواست به پدرش افتخار کند پدر خدشه دارش پدر حيله گرش پدر کار چاق کن و شیادش وقتی برای

شرح حال مختصری که قرار بود در مجله چاپ شود ، با او مصاحبه کرده بودند، به قسمت هایی از زندگی پدرش در جنگ اشاره کرده بود: «رز ، زن بازرگان برجسته ، چگونه کارت را شروع کردی ، چگونه می توانی همه برنامه های متعدد زندگی ات را در آن واحد انجام دهی ، برای مهدکودک چه می کنی ، با این همه کاری که داری شوهرت چگونه با تو کنار می آید ، کار خانه را چه می کنی؟» اما حتی وقتی در باره پدری که قهرمان و نجات دهنده بود حرف می زد ، می دانست دارد او را بزرگ می کند و به شخصیت او جلوه بیش تری می دهد و مدال های پس از مرگ به سینه او می زند . پدرش نخواسته بود از این قسمت تاریک زندگی اش حرفی بزند . او می گفت: «برای چه می خواهی بدانی؟ آن دوره تمام شده، ممکن است مردم با این حرفها ناراحت شوند.» حالا با نگرانی منتظر زینیا بود که ببیند او چه چیزی درباره پدرش می گوید .

فصل چهل و هشتم

زینیا بلاخره یک روز جمعه ، برای صرف مشروب به خانه رز می آید. او عجله ای برای این دیدار نداشته است . رز هم که این هفته در اداره خیلی سرش شلوغ بود ، ده برابر معمول کار کرده و از خستگی از پا در



آمده است و دو قلوها که بیش از هفت سال ندارند و می خواستند خود را شبیه پانک را کرها بکنند ، همین امروز را برای کوتاه کردن موهای یکدیگر انتخاب کرده اند و شبیه آدم های گر شده اند و به نظر هم نمی رسد از کاری که کرده اند پشیمان باشند . رز که می خواست آن ها را به زینیا نشان دهد ، به روی خود نمی آورد که از دستشان عصبانی است ؛ چون دخترها نباید فکر کنند زیبایی ظاهری خیلی اهمیت دارد و نظر مردم نسبت به ظاهر آنها مهم تر از عقیده آنها نسبت به خودشان است .

بنابراین بعد آخ و اوخ گفتن های حاکی از تعجب و تاسف ، سعی می کند رفتار خود را طبیعی و مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده جلوه دهد ، هر چند زبانش به خاطر این که آن را گاز گرفته قلنبه شده است و بر خلاف میل شدیدش آن ها را مجبور به شستن سر یا بازی در اتاقشان نکرده است . درست در همین لحظه زینیا وارد می شود با کفش های شگفت انگیز پوست سوسماری که حداقل سیصد دلار قیمت دارند و پاشنه هایشان آن قدر بلند است که طول پاهای زینیا را به اندازه یک کیلومتر دراز کرده است ، و کت و دامن خوش ترکیب بنفش و سیاه ابریشم طبیعی که کتش در قسمت کمر کمی تنگ است و دامنش بسیار کوتاه و تا بالای زانوست \_ رز از این کهمینی ژوپ دوباره برگشته خیلی عصبانی است، اگر ران های بزرگی داشته باشی با مینی ژوپ چه کار می توانی بکنی و یاد آن دامن های کوتاه دهه شصت می افتد ، که وقتی می نشستی باید زانوهایت را به هم می چسباندی و الا همه جاییت پیدا بود، و مردها را به چشم چرانی ، نیشگون گرفتن هوس آلود و هرزگی ، به کف کردن دهان ، به تجاوز جنسی و تاراج دعوت می کردی؛ درست همان طور که راهبه ها همیشه هشدار می دادند . دو قلوها در میان راهرو ، با سر پایی های کهنه رز که در جعبه لباس های شیکشان نگهدار می کنند و ریش تراش برقی میچ دنبال گربه می دوند ؛ می خواهند او را هم به شکل پانک در آورند ، با آن که رز قبلا به آنها گفته بود دست به ریش تراش برقی میچ نزنند ؛ اگر میچ موی گربه روی آن ببیند سخت عصبانی می شود . میچ حتی وقتی رز به خاطر پیدا نکردن ماشین اصلاح برقی خودش از ریش تراش برقی او استفاده می کند و فراموش می کند موهای اصلاح شده را از روی آن پاک کند ، عصبانی می شود . دو قلوها به تذکرات او توجه نکرده اند چون تصور می کنند او به جای آن ها خود را جلو تیر می اندازد و سپر بلایشان می شود و حق با آن هاست .

زینیا آنها را می بیند و می پرسد : « این ها بچه های تو هستند ؟ نکند توی چرخ گوشت افتاده اند؟! » و این درست همان حرفی است که شاید خود رز می گفت ، یا فکر می کرد ، و حالا نمی داند از این حرف بخندد یا گریه کند.

در جواب زینیا می خندد و آن ها در اتاق آفتاب گیر نوشیدنی می خورند . رز آنجا را گلخانه به حساب نمی آورد ؛ او خیلی دلش می خواست یک گلخانه واقعی داشته باشد ، یک گلخانه با درختان کوچک

مرکبات یا اورکیده؛ شبیه گلخانه هایی که در داستان های جنایی پلیسی دهه بیست خوانده بود؛ داستان هایی که تصویر روی جلدشان نقشه یک خانه بسیار بزرگ انگلیسی بود با یک علامت ضربدر به نشانه جای پیدا شدن جسد؛ جایی که غالباً گلخانه بود. با آن که آن اتاق آفتابگیر از شیشه ساخته شده است و سقف گنبدی کوچکی به سبک ویکتوریا دارد و پر از گلدان های کوچک است، برای گلخانه بودن جای خیلی کوچکی است و کلمه گلخانه، به قول مادرش که گاه یادش می آید، برای این اتاق خیلی پرطمطراق است. به علاوه کی می خواهد مسولیت نگهداری گیاهان گلخانه را به عهده بگیرد؟ میچ که خودش دستور خرید همه این گیاهان را داد می گوید وقت این کار را ندارد؛ اما دست رز هم سبز نیست، دست او به رنگ جگن های قهوه ای است. البته این به آن معنا نیست که به گل و گیاه بی علاقه باشد. حتی از آنها خوشش می آید، ولی نمی تواند فرق بین بگونیا و گل صد تومانی را تشخیص دهد. اما آدم های خبره ای هستند که خدمات رسیدگی و مواظبت از گیاهان را انجام می دهند. آن ها به خانه می آیند، از گلدان ها مراقبت می کنند، آن ها را آب می دهند، گلدان هایی را که از بین رفته اند با خود می برند و به جایش گلدان تازه می آورند.

او که در اداره اش از چنین خدماتی استفاده می کند، چرا این جا این کار را نکند؟ میچ می گوید دوست ندارد هر روز یک غریبه دیگر وارد خانه شود. او از بس متخصص دکور در خانه دیده خسته شده است. شاید هم از قیافه رز با پیش بند و ماهیتابه خوشش می آید و یا با پیش بند و گردگیر پر. آن هم در حالیکه رز ترجیح می دهد ساندویچ بخورد، اما آشپزی نکند؛ اگر میچ با او به خاطر آشپزی ازدواج کرد پس چرا خدا رستوران را آفرید. رز چون در بچگی مجبور بود گردگیری کند از گردگیرهای پر هراس دارد. پیش بند هم عنصر دائمی این تصویرها و تضمینی برای کدبانوگری رز است، تا هر وقت میچ میلش کشید به خانه بیاید، او آن جا باشد.

شاید هم احساس گناهی که دیدن گیاهان خشک شده به او می دهد دلیل دیگری داشته باشد. چون میچ به جای اتاق آفتاب گیر یک استخر می خواست که بتواند در آبی که با کلر تمیز شده شیرجه بزند و موهای سینه اش را ضد عفونی کند و هر نوع بیماری قارچی پوست پا و کشاله ران و قارچ زبان را که از فاحشه ها گرفته است از بین ببرد؛ اما رز گفت داشتن استخر برای آب و هوای کانادا که دو ماه از سال آن قدر گرم است که بدن آدم می سوزد و ده ماه دیگر آن قدر سرد است که جاهای سوخته یخ می زند، مسخره است و با آن مخالفت کرد؛ رز می دانست خانه هایی که استخر رو باز دارند به خاطر مواد شیمیایی درون استخر در روزهای گرم بوی پالایشگاه نفت می دهند و علاوه بر این ماشین آلات تصفیه استخر پیچیده اند و زود خراب می شوند و آخر هم رز مجبور می شود ترتیب تعمیر آن ها را بدهد. بدترین

چیزها در مورد استخرهای رو باز ، تا آن جا که به رز مربوط است ، نزدیک بودن آن به طبیعت است . حشراتی چون مورچه و پشه و نظیر آن که در طبیعت زندگی می کنند در آن می افتند . وقتی آدم دور و بر استخر راه می رود ، مثل آن دریاچه اردوگاه تابستانی ، ناگهان درست جلو دماغش یک پشه پرواز می کند . به نظر رز شنا کردن برای سلامتی مضر است .

زینیا می خندد و می گوید که با رز موافق است . رز که از دیدار مجدد زینیا بعد از آن همه سال و از شهرت او و از هاله سبز زهرآلود ملتهدی که احاطه اش کرده است و اگر دست به آن بزنی می سوزی ، عصبی شده و مرتب حرف می زند ؛ و سابقه زینیا را با تونی و کرز به خاطر می آورد . بنابراین باید مواظب باشد ، بیخود نیست که عصبی شده و وقتی عصبی می شود حرف می زند . حرف می زند و می خورد و می آشامد . زینیا یک زیتون بر می دارد و با ظرافت به آن گاز می زند ، رز چند تا از آن ها را با سر و صدا می خورد ، کمی مشروب به گیلاس مارتینی زینیا اضافه می کند و برای خود یک گیلاس دیگر مشروب می ریزد ، سیگار به او تعارف می کند ، و کلمات مانند جوهری که از ماهی مرکب می ریزد از دهانش بیرون می ریزد . به این ترتیب می خواهد زینیا متوجه حالت عصبی او نشود . وقتی فهمید که زینیا هم سیگار می کشد خیالش راحت می شود . نمی تواند تحمل کند که زینیا علاوه بر تناسب اندام ، زیبایی و شیکی ، سیگاری هم نباشد .

وقتی رز یه اندازه کافی از خود حماقت به خرج می دهد و فکر می کند سردی برخوردار نخستین از بین رفته می گوید : « خوب ، از پدرم می گفتم . مگر هدف او از دعوت زینیا غیر از این بود ؟ »

زینیا می گوید : « بله » و خم می شود ، لیوان مشروبش را روی میز می گذارد ، چانه اش را متفکرانه به یک دست تکیه می دهد و کمی اخم می کند . « البته در آن موقع من یک کودک شیر خوار بودم . بنابراین خاطره واقعی از آن زمان ندارم . اما عمه ام تا قبل از مرگش همیشه از پدرت حرف می زد . درباره این که چگونه ما را از کشور بیرون برد . تصور میکنم اگر پدر تو نبود ، من الان مشتت خاکستر بودم . »

« این در برلین بود . جایی که پدر و مادرم در یک محله خوب و در یک آپارتمان آبرومند زندگی می کردند . آپارتمان آن ها در یکی از ساختمان های قدیمی برلین بود که راهروی جلویی آن با موزاییک فرش شده بود . راه پله مستطیلی با نرده های چوبی داشت ، به اضافه یک اتاق خدمتکار و بالکن پشت آپارتمان برای خشک کردن لباس های شسته . این را می دانم ، چون آن را دیدم . به آن جا برگشتم . در اواخر دهه هفتاد برای تهیه مطلبی به برلین رفتم . مقاله ای راجع به زندگی شبانه برلین برای یکی از مجلات مسافرتی تهیه می کردم ، می دانی چه مطالبی ، کاباره های شبانه ، باشگاه های شلوغ ، رقص های برهنه و تلفن روی میزها . بنابراین یک بعدازظهر مرخصی گرفتم و آن جا را پیدا کردم . آدرس آن

جا را از روی بعضی نامه های قدیمی عمه ام داشتم . ساختمان های دور و بر تازه تر بودند ، بعد از بمباران دوباره سازی شده بودند ، تمام آن محله عملا با خاک یکسان شده بود ؛ شگفت آور بود که آن ساختمان قدیمی هنوز آن جا بود .

« زنگ همه درها را زدم تا یک نفر در را برایم باز کرد و من وارد ساختمان شدم ؛ از راه پله ای که پدر و مادرم صدها بار از آن بالا رفته بودند ، بالا رفتم . همان نرده ها را لمس کردم و از همان گوشه ها گذر کردم . در آپارتمان را زدم ، وقتی در باز شد گفتم که بعضی از خویشان من یک وقتی اینجا زندگی می کردند و آیا می توانم نگاهی به دور و بر بیندازم \_ من از خاله ام کمی زبان آلمانی یاد گرفته ام ، ولی لهجه ام قدیمی است \_ و آن ها مرا به داخل آپارتمان راه دادند . آن ها یک زوج جوان بودند و یک کودک شیر خوار هم داشتند ، آدم های خیلی خوبی بودند ، اما زیاد نتوانستم بمانم . تحمل دیدن آن جا را نداشتم ، تحمل دیدن اتاق ها و نوری را که از پنجره ها می تابید ... آن ها همان اتاق ها بودند ، نور همان نور بود . فکر می کنم برای نخستین بار پدر و مادر برایم واقعیت پیدا کردند . هر چیز و همه چیز برایم واقعی شد . قبل از آن داستان بدی را به خاطر داشتم .»

زینیا سکوت می کند . رز متوجه شده است که مردم وقتی به قسمت مشکل صحبتشان می رسند این کار را می کنند . او بی درنگ می گوید : « چه داستان غم انگیزی ؟»

زینیا می گوید : « بله ، تازه جنگ شروع شده بود . همه چیز کم بود . عمه ام هرگز ازدواج نکرده بود ، بعد از جنگ جهانی اول آن چنان کمبود مرد بود که خیلی از زنان ازدواج نکرده بودند ، بنابراین او خانواده ما را خانواده خودش می دانست و بیش تر وقتش را با ما می گذراند . برای ما مادری می کرد \_ خودش این را می گفت \_ در آن روز بخصوص عمه ام به خانه پدر و مادرم می آمد ؛ برای آن ها مقداری نان که خودش پخته بود آورده بود . او مطابق معمول از پله ها بالا می رفت . ساختمان یک آسانسور ، از آن آسانسورهایی که شبیه قفس آهنی است هم داشت ، اما کار نمی کرد . همان طور که در می زد ، در آپارتمان رو به رو باز شد و زنی که آن جا زندگی می کرد \_ عمه ام او را فقط از روی قیافه اش می شناخت \_ بیرون آمد و بازوی او را گرفت و او را به داخل کشید و گفت : " نرو ، سعی نکن بروی . آن ها را برده اند ."

« عمه ام پرسید : " به کجا ؟" او نپرسید کی آن ها را برده . لازم نبود سوال کند .»

« زن گفت : " سعی نکن دنبالشان بگردی . بهتر است این کار را نکنی . " او مرا پیش خود نگه داشته بود ، زیرا مادرم آمدن آن ها را از پنجره دیده بود و وقتی آن ها وارد ساختمان شدند و از پله ها بالا می آمدند ، حدس زده بود کجا می آیند و از در عقب ، از در اتاق خدمتکار که رو به بالکن باز می شد ، در حالی که

مرا در شالی پیچیده و در بغل داشت ، شروع به دویدن کرده بود . بالکن ها در عقب به هم راه داشتند و او به در آشپزخانه این زن زده بود و آن زن مرا گرفته بود . این کار آن چنان با سرعت اتفاق افتاده بود که او متوجه نشده بود دارد چه کار می کند و به احتمال زیاد اگر وقت فکر کردن داشت چنان کار خطرناکی را نمی کرد . او فقط یک زن معمولی و مطیع بود ، اما تصور می کنم اگر کسی یک بچه را با زور به تو بدهد ، نمی توانی خود را عقب بکشی و بگذاری بچه به زمین بیفتد .

« من تنها کسی بودم که نجات پیدا کردم ، بقیه را گرفتند . من یک برادر بزرگ تر و یک خواهر بزرگ تر هم داشتم . من خیلی از آن ها کوچک تر بودم و خیلی دیرتر از آن ها به دنیا آمدم . عکس های آن ها را دارم . عمه ام آن ها را با خود آورده بود . نگاه کن .» در کیفش را و بعد کیف پولش را باز می کند و یک عکس از داخل آن بیرون می آورد . یک عکس چهار گوش با حاشیه پهن سفید و شکل های رنگ و رو رفته : یک خانواده ، پدر ، مادر ، دو بچه کوچک و یک زن مسن تر ، که با فاصله کمی در یک طرف ایستاده است . رز فکر می کند باید عمه او باشد . بچه ها هر دو موهای بور دارند .

رز تعجب می کند که چقدر قیافه آن ها شبیه آدم های امروزی اسن : آیا این شباهت به دلیل دامن های بالای زانوی زن هاست که اواخر دهه بیست مد شده بود ؟ کلاه های شیک ، توالت خانم ها \_ ظاهر آن ها درست می توتند مانند مدل های تقلید شده از اواخر دهه بیست بعضی از مجلات مد امروز باشد . فقط لباس های بچه ها قدیمی است ؛ لباس ها و مدل موی سرشان . پسرک با کت و شلوار و موهایی که در پشت و دو طرف سر کوتاه است و دخترک در لباس پر زرق و برق و موهای فرفری . لبخند آن ها کمی جدی است ولی در آن روزها مردم این طور لبخند می زدند . از آن نوع لبخند هایی که وقتی لباس رسمی می پوشیدند بر لب داشتند . باید این عکس را در موقعیت ویژه ای چون تعطیلات ، یک عید مذهبی یا جشن تولد گرفته باشند .

زینیا می گوید : « این عکس قبل از جنگ ، قبل از آن که اوضاع واقعا خراب شود ، گرفته شده بود . من هیچ وقت به دنیای آن ها تعلق نداشتم . من درست بعد از اینکه جنگ شروع شد به دنیا آمدم ؛ من بچه جنگ بودم . در هر حال این عکس تنها چیزی است که من دارم . این تنها چیزی است که از آن ها به جا مانده . بعد از جنگ عمه ام خیلی جستجو کرد اما چیزی باقی نمانده بود .» زینیا عکس را با دقت در کیف پولش می گذارد .

رز می پرسد : « عمه ات چه شد ؟ چطور شد او را دستگیر نکردند ؟»

زینیا می گوید : « او یهودی نبود . او خواهر پدرم بود . پدرم هم یهودی نبود ، اما بعد از نورنبرگ قانونی گذراندند که او چون با یک یهودی ازدواج کرده بود ، یهودی شناخته می شد .

چه مجازات سختی ، حتی مادرم هم یهودی نبود . در واقع کاتولیک بود . اما دو تا از پدربزرگ هایش یهودی بودند ، بنابراین جزو کسانی بودند که در درجه بالای منتسب بودن به یهودی ها قرار دارند . می دانستی درجات مختلفی برای انتساب به یهودی ها وجود داشت ؟»

رز می گوید : « بله . » پس زینیا هم مثل او مخلوط بود ! زینیا می گوید : « بعضی از کسانی که نژاد مخلوط داشتند مدت بیش تری از یهودی های واقعی زنده ماندند . برای مثال پدر و مادرم . حدس می زنیم فکر نمی کردند مشکلی برایشان پیش بیاید . فکر می کردند آلمانی های وطن پرستی هستند . آن ها با جامعه یهودی تماس نداشتند ، حتی شایعاتی را هم که رواج داشت شنیده بودند ؛ یا اگر هم شنیده بودند باور نمی کردند . تعجب آور است که مردم چگونه می خواهند باور نکنند . »

رز می پرسد : « اگر عمه ات یهودی نبود ، چرا از کشور خارج شد ؟ آیا امنیت نداشت ؟ » اگر چه وقتی فکرش را می کنی کلمه امنیت در آن شرایط معنایی نداشت .

زینیا می گوید : « به خاطر من . آن ها دیر یا زود می فهمیدند که پدر و مادرم سه بچه داشتند . یا بعضی از همسایه های عمه ام صدای مرا می شنیدند یا مرا می دیدند و ما را لو می دادند . یک بچه شیر خوار در یک خانه زن بدون شوهر که هیچ وقت صاحب بچه ای نبوده . می دانی که تحریم چه اثری بر مردم می گذارد . به آن ها این احساس را می دهد که از نظر اخلاقی بر دیگران برتری دارند . خدای من چقدر از این پارسانمایی های خودخواهانه متنفرم . مردم خود را برای ارتکاب به قتل تشویق می کنند . »

« بنابراین عمه ام برای این که مرا از کشور خارج کند شروع به پرس و جو کرد و ناگهان خود را در دنیای تازه دیگری یافت \_ دنیای زیرزمینی ، دنیای بازار سیاه \_ او همیشه روی زمین زندگی کرده بود ، اما برای محافظت من مجبور بود به دنیای دیگری برود . جایی روی زمین نیست که چنان دنیایی را نداشته باشد ؛ تنها کاری که باید بکنی این است که چند قدم به حاشیه برداری و چند قدم به پایین بروی ، و در آن جا در کنار دنیایی که مردمی چون تو فکر م کنند دنیای معمولی است ، به این دنیای زیر زمینی خواهی رسید . دهه پنجاه و زمانی را که زن ها می خواستند سقط جنین کنند را به یاد داری ؟ فقط با سه تا تلفن می توانستی به این دنیا راه یابی . البته به شرط این که می توانستی پول بدهی . در آن موقع در آلمان برای گرفتن چیزهایی چون پاسپورت باید همین راه را می رفتی ، فقط باید مواظب بودی به چه کسی مراجعه کنی . »

« چیزی که عمه ام به آن نیاز داشت اوراق قلبی بود که نشان می داد من دختر او ، از شوهری که در فرانسه کشته شده بود ، هستم و او چنین اوراقی را به دست آورد ؛ اما اگر خیلی روی آن ها دقت می کردند متوجه قلبی بودنشان می شدند . منظورم این است که اگر به قیافه ام نگاه کنی ، به سختی می

توانی بپذیری که از نژاد آریایی هستم. برادر و خواهرم هر دو بور بودند و پدرم هم موهایش روشن بود؛ مادرم هم همین طور. زن من باید به نحوی از نسل های گذشته گرفته شده باشد. بنابراین او می دانست که باید بلافاصله مرا از کشور بیرون ببرد. اگر او را می گرفتند به خاطر کمک کردن به من محکوم به خیانت می شد. خیانت! خدای من، من فقط شش ماهه بودم!»

رز که نمی داند چه حرفی باید بزند فقط می گوید: «طفلک تو.» اصطلاحی که هر وقت به داستان های مشکلات شخصی زنان اداره و شکست های عاشقانه آن ها گوش می دهد، به زبان می آورد و به قول دوستانش به زحمت می تواند میزان تاسف او را بیان کند. او وقتی عقیده آن ها را می شنود می گوید: «چه بد.» زینیا می گوید: «برای من متاسف نشو. من به سختی از آنچه می گذشت آگاه بودم. من نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده است، بنابراین ناراحت نبودم؛ ولی حتما فهمیده بوده ام که اوضاع عوض شده است و مادرم دیگر آن جا نیست. در هر حال عمه ام با پدرت یا بهتر بگویم دوستان پدرت تماس گرفت. این از طریق مردی که اوراقش را برای او درست کرده بود انجام شد. آن مرد یک نفر را می شناخت که او یک نفر دیگر را می شناخت و بعد از آن که آن ها پولی از او گرفتند، او را به کس دیگر رد کردند. تمام عملیات بازار سیاه این طور انجام می شود. اگر بخواهی مواد مخدر هم بخری همین طور است: آن ها پولی از تو می گیرند، تا تو را به کسی که مواد مخدر می فروشد معرفی کنند. خوشبختانه عمه ام کمی پول داشت و درماندگی او آن ها را متقاعد کرد. همان طور که گفتم او هرگز ازدواج نکرده بود، بنابراین نجات من برایش به یک آرمان تبدیل شده بود؛ زندگیش را بخاطر من به خطر انداخت البته به خاطر برادرش هم بود. آن زمان نمی دانست برادرش کشته شده است، فکر می کردد شاید او بر گردد و اگر بر می گشت و من زنده نبودم چه جوابی به او می داد؟

پدرت و دوستانش او را از طریق دانمارک و بعد سوئد از اروپا خارج کردند. به او گفتند که کار نسبتا آسانی بود. او لهجه و نشانه ای نداشت و کاملا آلمانی به نظر می آمد.

عمه ام برای من نوعی مادر بود. و مرا بزرگ کرد و برای نجات من تمام توانش را به کار بست، اما زن خوشبختی نبود. جنگ او را نابود کرده بود. از دست دادن برادر و خانواده اش و بعد هم احساس گناه از اینکه نتوانسته بود آن جنایات را متوقف کند و به نحوی در جنایات جنگ شرکت کرده بود، از پا انداخته بودش. خیلی از پدرت حرف می زد و این که چه مرد قهرمانی بود. حرف زدن درباره پدرت به او کمی ایمان می داد. بنابراین من تظاهر می کردم که پدر تو پدر من است و روزی برای بردن من خواهد آمد و من به خانه او نقل مکان خواهم کرد. من حتی نمی دانستم او کجا زندگی می کند.

رز به گریه افتاده است. او پدرش، آن حرامزاده پیر را به خاطر می آورد؛ از اینکه استعداد مشکوک او منجر به خدماتی شده بود خوشحال می شود، زیرا هنوز پدرش را بیش از مادرش دوست دارد و از هر موقعیتی که سبب شود راجع به او خوب فکر کند استقبال می کند. دو لیوان مارتینی کمکی به او نمی کند که جلو احساساتش را بگیرد. او با شوهر و بچه هایش و با این خانه و کار و ثروتش چقدر خوشبخت است. زندگی چقدر تبعیض آمیز است. آن زمانی که در اروپای ناپاک این وقایع ناپاک - بی عدالتی، بی رحمی و ظلم و رنج کشیدن - اتفاق می افتاد خدا کجا بود که گوشی تلفن را بر نمی داشت؟ در یک جلسه گرفتار بود یا جای دیگری بود؟ احساس گناه در نگاهش دیده می شد. دلش می خواهد به تلافی بی مهری زینیا، یک چیزی، هر چقدر کوچک بدهد، اما چه چیزی می تواند به اندازه کافی تلافی آن را بکند.

بعد صدای ضعیفی، صدایی مثل صدای آب یخزده در سرش می شنود. این صدا، صدای تجربه است. این صدای تونی است که می گوید: «زینیا دروغ می گوید.»

رز قبل از اینکه بتواند جلوی زبانش را بگیرد از دهانش این کلمات بیرون می پرد: «تونی را به یاد می آوری؟ تونی فرمانت که در مک کلانگ بود؟»

چقدر احمق است که حتی در ذهنش به داستان زینیا شک می کند؟ هیچ کس در مورد این نوع اتفاقات دروغ نمی گوید. دروغ گفتن در این مورد نهایت پستی، منفی بافی و عملاً توهین به مقدسات است.

زینیا می خندد و می گوید: «آره، این مربوط به میلیون ها سال پیش است! تونی با آن مجموعه خنده دار یادگاری های جنگش! دیدم چند تا کتاب نوشته. او همیشه دختر ریزه میزه باهوشی بود.»

کلمه ریزه میزه باهوش به رز این احساس را می دهد که در مقایسه با او خود را گنده و کم هوش ببیند. اما به هر زحمتی که شده پرس و جوییش را دنبال می کند.

می گوید: «تونی به من گفت که به او گفته ای روس سفید هستی و در پاریس یک فاحشه خرد سال بودی و کرز می گوید که مادرت یک کولی بوده که به وسیله روستاییان رومانیایی سنگسار شده است.»

زینیا می گوید: «کرز؟» رز می گوید: «او قبلاً کارن نام داشت.» بعد با بی رحمی اضافه می کند: «تو با او در جزیره زندگی کرده ای و به او گفته ای که سرطان داری.»

زینیا از پنجره اتاق آفتابگیر به بیرون نگاه می کند، کمی از مشروبش را می آشامد و بعد جواب می دهد: «آه، بله متاسفانه چیزهای بدی به او گفتم. وقتی جوان تر بودم همیشه راست نمی گفتم. تصور می

کنم از نظر روحی نا متعادل بودم. بعد از مرگ عمه ام دوران بدی را گذرانده ام. او هیچی نداشت. ما در



یک اتاق نبش خیابان زندگی می کردیم . و وقتی او مرد هیچ کس را نداشتم که به من کمک کند . این در دهه پنجاه و در واترلو بود . آن جا برای آدم های یتیمی که به آن جامعه نمی خوردند مناسب نبود .

«بنابراین قسمتی از آن چه به تونی گفتم درست بود. من مدتی از طریق فاحشگی امرار معاش می کردم. نمی خواستم که یهودی باشم و نمی خواستم به هیچ وجه به یهودیت مربوط باشم. تصور می کنم می خواستم از گذشته ام فرار کنم. این مربوط به آن زمان است. اما الان زمان حال است، درسته؟ من حتی وقتی به انگلستان رفتم و کاری در یک مجله پیدا کردم و پولدار شدم دماغم را هم جراحی پلاستیک کردم. تصور می کنم از خودم خجالت می کشیدم. وقتی با تو چنین رفتاری می شود بیشتر از خودت خجالت می کشی، تا وقتی که خودت با مردم این رفتار را کرده باشی. فکر می کنی شاید حقت بود که این کار را با تو کردند؛ یا این که شاید اگر قوی تر می بودی می توانستی از خودت دفاع کنی یا چیزی نظیر آن. احساس شکست می کنی. وقتی با کارن، یا کرز برخورد کردم نوعی گرفتاری روحی پیدا کرده بودم. احتیاج داشتم که کسی از من مثل مادر مواظبت کند، دکتر روان شناسم می گوید دلیلش آن است که مادر خود من از من گرفته شده بود. اما من به نوع دیگری مریض بودم و کارن واقعاً برای من معجزه کرد. «آن موقع هیچ حال درستی نداشتم. خیلی کار بدی کردم که به تونی و کرز دروغ گفتم. تصور می کنم باید از هر دوی آن ها معذرت خواهی کنم. اما فکر نمی کردم بتوانم حقیقت آنچه را که به سرم آمده بود بگویم. درک نمی کردند.»

او با چشمان آبی لاجوردی اش نگاهی طولانی به رز می اندازد و رز را بفهمد و واقعاً او را درک کند. زینیا می گوید: «بعد از این که کانادا را ترک کردم وضع بدتر شد. عقاید بزرگی داشتم، ولی به نظر نمی رسید کسی با من موافق باشد. می دانی، شکل و ظاهر من به من کمک نمی کند. مردها به عنوان یک انسان به تو نگاه نمی کنند، آنها فقط بدن تو را می بینند، و این تنها چیزی است که تو در خود می بینی. تو بدنت را فقط وسیله ای برای استفاده مردها می بینی. خدای من، از مردها خسته شده ام! آن قدر راحت می شود سرگرمشان کرد. کافی است لباس هایت را درآوری تا توجه آن ها به تو جلب شود. اما بعد از مدتی می خواهی جلوی شان عرض اندام کنی.

«حدود یک سال با استریپ تیز در کاباره ها زندگی ام را تأمین می کردم - همان موقع بود که سینه هایم را جراحی پلاستیک کردم. مردی که با من زندگی می کرد مخارج آن را پرداخت - و من عادت های بد را پیدا کردم. ابتدا شروع به کشیدن حشیش و بعد هروئین کردم. معجزه بود که نمردم. شاید به خاطر خانواده ام می خواستم بمیرم. ممکن است فکر کنی چون آن ها را واقعاً ندیدم نباید از نبودشان ناراحت

شوم. اما درست مثل این است که آدم بدون یک پا به دنیا بیاید. زندگی بدون آن‌ها وحشتناک است. مدت زیادی طول کشید، اما سرانجام توانستم آن طوری که هستم خود را قبول کنم. مدت‌ها معالجه می‌کردم. سخت بود، اما حالا می‌دانم کی هستم.»

رز تحت تأثیر سخنان او قرار می‌گیرد. زینیا در مقابل سؤالات او با حيله‌گری شانه خالی نکرده و دست و پای خود را هم گم نکرده است. او به دروغ‌هایش اعتراف کرد و آن‌ها پذیرفت. این چه چیزی را نشان می‌دهد؟ صداقت او را؟ طینت پاک او را؟ پختگی و رشد او را؟ بعضی از مشخصات قابل تحسین او را؟ راهبه‌ها به اعتراف خیلی اهمیت می‌دادند، به حدی که یک بار رز به دروغ اعتراف کرد در اشکاف لباس گه سگ گذاشته است. - وقتی به کشیش اعتراف می‌کردی باید توبه می‌کردی و رز برای این کار ترکه خورد - اعتراف به گناه آدم را از تنبیه مصون نمیرکرد، اما به تو احترام بیشتری میرگذاشتند یا این طور می‌گفتند.

زینیا دنیا دیده هم هست. دنیایی بزرگ، دنیایی بزرگ‌تر از تورنتو؛ دنیایی عمیق‌تر از حوضی که رز در آن مانند یک قورباغه بزرگ و محافظت شده زندگی می‌کند. با شنیدن حرف‌های زینیا احساس می‌کند که خودش نه تنها نازک نارنجی بار آمده است، بلکه بی‌قید و خیال هم هست. گرفتاری‌های زندگی او در مقابل مشکلات زینیا ناچیز است.

رز می‌گوید: «تو واقعاً در زندگی خیلی موفق شده‌ای، منظورم این است که چه داستانی! چه داستان جالبی!» او به مجله فکر می‌کند، زیرا این از آن داستانهایی است که دوست دارند در مجله منتشر کنند؛ داستانی الهام‌آور و نمودار موفقیت. داستانی درباره غالب شدن بر ترس‌ها و موانع زندگی، خودشناسی و کمال. این داستان به داستان زنی شباهت دارد که دو ماه پیش در مجله منتشر کرده بودند و درباره ابتلا او به بیماری جوع و تلاش‌هایش برای غلبه بر این بیماری بود. رز به سختی می‌تواند در مقابل چنین داستان‌هایی مقاومت کند. داستان عمه زینیا هم داستان جالبی است؛ مجله وایز وومن ورلد شرح حال زنانی را که در زندگی واقعی یک قهرمان بوده‌اند و شهامت و شجاعت بسیار او خود نشان داده‌اند، تحسین می‌کند.

رز با شگفتی و ترس مشاهده می‌کند که زینیا گریه می‌کند. قطره‌های درشت اشک از چشمانی باز و خیره به رز، سرازیر شده است. او می‌گوید: «آره، تصور می‌کنم این خلاصه داستان من باشد. این ماجرا یک داستان است. موضوع به دردخوری است.»

رز با خود می‌گوید: «ملکه مردم‌داری سال 1983، به خاطر خدا اشک تمساح نریز...» و به زینیا می‌گوید: «آه عزیزم باور کن منظوری از آن سوال‌ها نداشتم.»

زینیا می گوید: «نه، می دانم کسی منظوری ندارد. اعتیاد آن قدر از نظر جسمی و روحی روی من اثر گذاشته است که زود گریه ام می گیرد. همیشه روی لبه تیغ زندگی کرده ام؛ همیشه تنها بوده ام. با مردها نمی توانم کنار بیایم، زیرا همه آن ها یک چیز را از من می خواهند، من دیگر نمی توانم با مردها مصالحه کنم. منظورم این است که تو همه چیز داری، خانه، شوهر و بچه. تو خانواده داری و زمین زیر پایت سفت است. من هیچ وقت هیچ کدام از این ها را نداشته ام. من هیچ وقت جا نیفتاده ام. تمام عمر با یک چمدان زندگی کرده ام؛ حتی همین الان دست به دهن هستم، آزاد نوشتن این طور است و می دانی نیروییم دارد تمام می شود. من یک آدم بی کس و بی ریشه ام!»

خیلی بی رحمانه درباره زینیا پیش داوری کرده است! و حالا او را به صورت دیگری می بیند. زندگی او مانند یک نور طوفانی، یک نور ضعیف، یک نور تنها و بارانی است؛ زینیا در شرایطی تلاش می کند که از مردها سیلی می خورد و دست سرنوشت به این سو و آن سو می بردش. آن زن موفق زیبایی که ظاهرش نشان می دهد نیست؛ یک آدم بی خانمان سرگردان است؛ کنار جاده تلوتلو می خورد و به زمین می افتد. رز بازوهایش را باز می کند و بال هایش، بال های مقوایی بال های نامرئی کبوترمانند و محافظش را باز می کند و زینیا را زیر آن ها می گیرد و با صدایی که سعی می کند تا حد امکان ملایم باشد می گوید: «ناراحت نشو، با هم یک کاری می کنیم.»

### فصل چهل و هفتم

میچ وقتی وارد خانه می شود در راهرئی جلویی به زینیا که آن جا را ترک می کند برمی خورد. زینیا خیلی سرد و مختصر سری برای او تکان می دهد.

میچ به رز می گوید: «فکر نمی کنم. تصور می کنم فقط خسته بود.» رز نمی خواهد ماجرای زندگی ناامید کننده زینیا را با میچ در میان بگذارد. این داستان فقط به او و برای گوش های او، از زبان یک آدم بیگانه برای یک بیگانه دیگر گفته شده است. فقط رز می تواند معنای آن را درک کند. نه میچ؛ او چگونه می تواند مفهوم بیگانه بودن را بفهمد.

میچ می گوید: «خسته؟ او خسته به نظر نمی رسد.»

رز جواب می دهد: «از مردهایی که به سراغش می آیند خسته شده.»

میچ می گوید: «حرفش را باور نکن. به هر حال من نمی خواستم به سراغ او بروم. اما شرط می بندم اگر سراغش می رفتم خوشش می آمد. او زنی ماجراجوست، از نگاهش پیداست.»

رز به ملایمت می گوید: «زن شاعر، زن ماجراجو، زن آوازه خوان.» میچ چنان مرجع مطلعی در مورد زنان است که با یک نگاه به باسن آن ها می تواند فکرشان را بخواند. بعد با شوخی می گوید: «چرا نام او را فقط ماجراجو می تواند نگذاریم؟» او می داند که میچ از شنیدن کلماتی که فمنیست ها به کار می برند عصبانی می شود. اما خود او هم به نوعی در زندگی اش ماجراجو بوده است. در مورد امور مالی ماجراجو بوده است. دیگر اصطلاح مرد ماجراجو قدیمی شده است.

میچ می گوید: «همان معنا را نمی دهد. مردان ماجراجو با شعورشان زندگی می کنند.»

رز می پرسد: «و زنان ماجراجو؟»

میچ می گوید: «با سینه هایشان.»

رز با خنده می گوید: «یک امتیاز برای مردان.» میچ همان جا به وسیله رز زمینه را برای رسیدن به هدفی که در ذهنش دارد آماده می کند.

رز با یادآوری حرف های زینیا فکر می کند: «میچ اشتباه می کند. شعور زینیا نقش مهمی را در زندگی او بازی کرده است.»

رز آن موقع متوجه نشد، ولی آمدن زینیا به زندگی او شروع پایان یافتن پیوند زناشویی اش بود، یا شاید پایان رسیده بود. این اتفاقات یک دفعه پیش نمی آید.

اما رز از رفتار میچ نمی توانست به این موضوع پی ببرد. میچ آن شب با حرارت زیادی که برای رز بی سابقه بود، با او آمیزش کرد. هوس او به آمیزش، یک هوس طبیعی حاکی از بی خیالی و آسودگی، چون غوطه خوردن فیل دریایی در آب نبود؛ حالت او قاپیدن و غنیمت شمردن بود. او به جای آن که از رز بخواهد چیزی به او بدهد، چیزی را از او می گرفت. رز ناراحت نبود که میچ بدنش را گاز می گیرد، برعکس خوشحال بود. نمی دانست هنوز وسوسه انگیز و خواستنی است.

رز یک هفته بعد زینیا و بتان، سر دبیر وقت وایز وومن ورلد، را برای شام به رستوران اسکراموش دعوت می کند. آن ها ضمن خوردن سالاد کاسنی قرمز و سبزیجات نیم پز و ماکارونی، چکیده سوابق زینیا و پرونده مقالاتی را که برای مجلات تهیه کرده بود، بررسی می کنند. ابتدا به مقالاتی نگاه می کنند که زینیا برای یک مجله پیشگام مد انگلیسی، در زمانی که در آنجا کار می کرد نوشته بود. اما چون کارش خیلی محدود بود و همچنین دوست داشت بیشتر در زمینه مسائل سیاسی بنویسد، آن جا را ترک کرده بود. زینیا به بیشتر جاهای پرآشوبی که رز می تواند به خاطر آورد - لیبی، موزامبیک، بیروت، اردوگاه فلسطینی، برلین، ایرلند شمالی، کلمبیا، بنگلادش، السالوادور و چند جای دیگر که نامشان را از یاد برده - سفر کرده بود. او با شرح داستان هایی از سنگ و گلوله هایی که از بیخ گوشش رد شده بود و دوربین هایی

که به دست پلیس شکسته بود و از فرارهای پرمخاطره‌ای که با اتومبیل جیب کرده بود، سرگرمشان می‌کند و از هتل‌هایی که در آن‌ها اقامت داشته نام می‌برد.

نام نویسنده بیشتر این مقالات که در زمینه‌هایی بحث‌انگیز و حتی فتنه‌انگیز بودند، نام‌هایی غیر از نام زینیا و حتی به نام‌های مردانه بود. زینیا نمی‌خواست نیمه شب وقتی در اتاقش راباز می‌کند با یک عرب یا یک اسرائیلی خشمگین یا یک آدم‌کش ایرلندی و یا یکی از سردستگان موادمخدر روبرو شود. او می‌گوید: «نمی‌خواستم نامم شناخته شود، به همین دلیل هم به کانادا برگشتم. این‌جا برایم مثل یک پناهگاه امن است. منظورم را می‌فهمید؟ حوادث آن‌جا، بیش از میزان توانایی‌ام جالب شده بود. کانادا جای آرامی است.»

رز و بت‌ان از دو طرف میز نگاهی با هم مبادله می‌کنند. هر دو عمیقاً به هیجان آمده‌اند. یک خبرنگار سیاسی نقاط آشوب‌زده دنیا، درست در میان آن‌ها؛ و آن هم یک خبرنگار زن! البته که باید به او پناه بدهند. پناهگاه‌های امن برای چه به وجود آمده‌اند؟ این فکر از ذهن رز بیرون نمی‌رود که کلمه مقابل «جالب»، کلمه «ملایم» نیست، بلکه کلمه «خسته‌کننده» است. ولی این روزها کلمه خسته‌کننده هم چیزی هم چیزی برای عرضه کردن دارد. شاید باید از کانادا کمی

«خسته‌کننده» به خارج صادر کنند. بودن در جای خسته‌کننده بهتر از بودن در جایی است که تیر به انسان بخورد.

بت‌ان می‌گوید: «اگر داستانی در زمینه تجربیات برای ما بنویسی خوشحال می‌شویم.» زینیا می‌گوید: «راستش را بخواهید احساس می‌کنم در حال حاضر از نظر داستان نویسی کله‌ام پوک شده. اما من عقیده بهتری دارم.»

عقیده بهتر او آن است که در قسمت تبلیغات به آنها کمک کند. او می‌گوید: «مجله را از اول تا به آخر نگاه کردم و متوجه شدم شما خیلی آگهی ندارید. حتماً ضرر می‌کنید، خیلی زیاد.» رز که می‌داند مجله چقدر ضرر می‌دهد، چون پول اوست که صرف انتشار مجله می‌شود، می‌گوید: «دقیقاً.»

زینیا می‌گوید: «تصور می‌کنم در فاصله مثلاً دو ماه می‌توانم تعداد آگهی‌های شما را دو برابر کنم. در این زمینه تجربه داشته‌ام.»

به قولی که داده است عمل می‌کند. رز نمی‌داند چگونه این اتفاق می‌افتد، اما طولی نمی‌کشد که زینیا در جلسات هیئت امنای مجله شرکت می‌کند و وقتی بت‌ان به خاطر وضع حمل مرخصی می‌گیرد، زیرا

– راستش را بخواهید – چه کسی بهتر از او شایستگی این کار را دارد؟ شاید هم رز زمینه را برای زینیا فراهم می کند. به احتمال زیاد از آن نوع کارهای «خودم کردم که لعنت بر خودم باد»ی بود که او آن زمان می کرد. آن کار هم جزئی از برنامه نجات دادن زینیای بدبخت بود. ترجیح می دهد جزئیات آن را به خاطر نیاورد.

زینیا یک عکس دلفریب با لباسی که یقه آن باز و به شکل هفت است می گیرد؛ این عکس در صفحه سردبیر چاپ می شود. مردم دلشان می خواهند بدانند او چند سال دارد و چه کرده است که این قدر خوش قیافه باقی مانده است. تیراژ نشریه بالا می رود.

زینیا حالا در میهمانی های زیادی شرکت می کند. چرا که نه؟ رفتار او خودمانی است، نفوذ دارد و صاحب آن چیزی است که مردان عضو هیئت امنای نشریه به آن تخم می گویند. او ذهنی تیز چون تیغ، زبانی تند چون شلاق و هیکلی بسیار زیبا دارد، هیکلی که مردها نمی توانند از اضافه کردن آن به بقیه صفات او خودداری کنند؛ چیزی که رز را مجبور می کند وقتی به خانه که می رود مقابل آینه بایستد و پاهایش را که پوستی مثل پوست گریپ فروت پر چاله چوله دارد با نارضایتی نگاه کند و خود را برای این مقایسه تنفرانگیز سرزنش کند.

بعضی از آن میهمانی ها را رز ترتیب می دهد. رز به دوستانش خوشامد می گوید، بغلشان می کند، بوسه های هوایی نثارشان می کند و مواظب است شیرینی و ساندویچ های کوچک به همه میهمانان تعارف شود. زینیا را تماشا می کند که دور اتاق روی میهمان ها کار می کند. او در این کار خیلی جدی و دقیق است؛ مثل این که از روی غریزه می داند هر آدمی چقدر ارزش وقت صرف کردن دارد. اما مقداری از وقت بارزشش را هم با رز می گذرانند. رز را به گوشه ای می کشاند و در گوشش زمزمه می کند و رز هم جواب او را در گوشی می دهد. هر کسی آن ها را نگاه کند فکر می کند با هم دست در کار یک توطئه اند.

رز به زینیا می گوید: «تو در این کار خیلی مهارت داری. من همیشه با شنیدن داستان بدشانسی یک نفر ساعت ها با یک نفر حرف می زنم، ولی تو هیچ وقت در یک گوشه گیر نمی افتی.»

زینیا لبخند می زند و می گوید: «همه روباه ها در عقب را کشف می کنند. دوست دارم بدانم راه خروج کجاست.»

رز یاد فرار مخاطره انگیز زینیا از مرگ می افتد و برایش متأسف می شود. خیلی غم انگیز است که زینیا همیشه تنها وارد میهمانی می شود و تنها آن جا را ترک می کند.

میچ هم در این میهمانی‌ها حضور دارد و به همه میهمانان می‌رسد. عجیب است که زینیا دوری می‌کند. معمولاً میچ با هر زنی لاس می‌زند و اگر زنی نباشد حتی با یک سگ عربی لاس می‌زند. دوست دارد انعکاس جذابیت خود را در چشمان همه زنان حاضر در اتاق ببیند؛ انگار که زن‌ها بونه و او سگ باشد از یک زن به سراغ زن دیگر می‌رود. اما از زینیا دوری می‌کند و وقتی زینیا نگاهش می‌کند بیش از حد معمول توجه اش را به رز می‌دهد و هر بار او را نوازش می‌کند. رز بعدها فکر می‌کند: «با این کار موقعیتش را نزد زینیا محکم تر می‌کرد.»

رز به نحو عجیبی نگران است. جریاناتی که پیش آمده به نظرش طبیعی نمی‌آید، اما نمی‌تواند بفهمد کجای آن غیر طبیعی است. او تصمیم گرفت به زینیا کمک کند و به او کمک کرده است و زینیا هم مطمئناً خیلی سپاسگزار است و کارش را خوب انجام می‌دهد؛ آن‌ها هفته‌ای یک بار با هم ناهار می‌خورند که کارها را با هم مرور کنند و زینیا با رز مشورت کند، چون رز بیش از او در کار اداره کردن مجله تجربه دارد. رز فکر می‌کند این نگرانی او نتیجه حسادتش به زینیاست و به احساسش توجه نمی‌کند. معمولاً اگر چیزی او را ناراحت کند، چیزی که نمی‌تواند انگشت روی آن بگذارد، آن را با تونی یا کرز در میان می‌گذارد. اما در شرایط حاضر نمی‌تواند این کار را بکند، زیرا او حالا با زینیا دوست شده است و آن‌ها ممکن است این مسئله را درک نکنند. آن‌ها ممکن است نتوانند بفهمند چرا رز با – اگر واقعیت را قبول کنیم – دشمن آن‌ها طرح دوستی ریخته است. آن‌ها ممکن است به این کار به چشم نوعی خیانت نگاه کنند.

زینیا در جلسه بعدی هیئت امناء می‌گوید: «من خیلی روی وضعیت مجله فکر کردم. با وجود گرفتن آگهی‌های تازه هنوز ضرر می‌دهیم. مثل این که هنوز نتوانسته ایم کسانی را که خوب پول می‌دهند، شرکت‌هایی را که پول زیاد دارند – شرکت‌های سازنده عطر و لوازم آرایش و شرکت‌های مد لباس – به دام اندازیم. راستش را بخواهید فکر می‌کنم باید نام نشریه را عوض کنیم. پیامی که مجله می‌دهد به درد دههٔ هفتاد می‌خورد. الان دهه هشتاد است و ما خیلی وقت است آن موقعیت قدیمی گذشته را پشت سر گذاشته ایم.»

رز با خاطرات خوشی که از دوران گردهمایی‌های زنانه دارد می‌پرسد: «نام نشریه را عوض کنیم؟» چه بر سر آن زن‌ها آمده؟ آن‌ها به کجا رفتند؟ چرا او تماسش را با آنها از دست داد؟ این کت و دامن‌های رسمی که زن‌های امروز می‌پوشند از کجا آمده‌اند؟

زینیا می‌گوید: «من یک بررسی کوچک کرده‌ام. ما اگر اسم نشریه را به وومن ورلد یا فقط به وومن تغییر دهیم خیلی موفق تر خواهیم بود.»

برای رز خیلی روشن است چه قسمت هایی از نام نشریه حذف می شود: در درجه اول کلمهٔ عاقل و بعد کلمهٔ دنیا. اما او که خودش زن است چگونه می تواند به کلمهٔ زن اعتراض کند و بگوید با این نام موافق نیست؟

بنابراین زینیا نام نشریه را تغییر می دهد و بزودی محتوای آن هم تغییر می کند. آن قدر تغییر میکند که رز به سختی می تواند آن را تشخیص دهد. نام زنان با تجربه و موفق، و داستان های مبارزه با تبعیض های جنسی و انبوه نابرابری ناپدید شده است. از مقالات سنگین مراقبت های بهداشتی هم اثری نیست. اکنون پنج صفحه کامل مجله به مدهای بهاری، دستورات رژیم غذایی جدید، معالجه ریزش مو و کرم های ضد چین چروک صورت و سؤالاتی درباره مردان زندگی زن ها و چگونگی رابطه شان با آن ها تخصیص داده شده است. آیا این موضوعات بی ارزشند؟ رز نمی تواند اعتراض کند. اما به طور کلی نقصی در کار وجود دارد. رز برای تغییر محتوای نشریه به زینیا اعتراض می کند و می گوید: «هدف اصلی انتشار مجله این نبود.»

زینیا لبخند ملایمی می زند و می گوید: «بیش تر زنان دوست ندارند درباره موفقیت زنان دیگر چیزی بخوانند. آن ها از خواندن این نوع مطالب احساس حقارت می کنند.»

رز متوجه می شود که عصبانی شده است. به طور قطع این اشاره ای به اوست، اما جلو عصبانیتش را می گیرد و می پرسد: «پس راجع به چه موضوعاتی می خواند بخوانند؟»

زینیا می گوید: «من از زنان روشنفکر حرف نمی زنم، من از زنان معمولی حرف می زنم. زن معمولی مجله بخرد.» بر اساس بررسی های ما، زن ها دوست دارند درباره نحوه آرایش کردن و آه البته دربارهٔ سکس چیزهایی بخوانند. سکس با مخلفات درست آن.»

رز که فکر می کرد دارد خفه می شود با لحن دلپذیری می پرسد: «مخلفات آن چیست؟»

زینیا می گوید: «مردها.» مردان عضو هیئت امناء از جمله میچ به حرف او می خندند. خوشا به حال رز. در آن لحظه زینیا را مجسم می کند که با دستکش های سیاه لبه توری که به دستهایش دارد دود شش لولش را پاک می کند و آن را در غلافش می گذارد.

رز سهامدار اصلی است و می تواند با استفاده از قدرتش، هوادارانش را جمع کند و زینیا را بیرون بیندازد. اما اگر این کار را بکند مردم فکر می کنند او یک زن سلیطه انتقام جوست.

و خوب است واقعیت را قبول کند، مجله سود می دهد و پول است که حرف اول را می زند.

یک روز میچ خانه را ترک می کند. او با یک تلنگر و در فاصله یک چشم به هم زدن رفته است، بدون هیچ مقدمه، یا اشاره یا نامه ای که در گوشه ای به جای گذاشته باشد و بدون هیچ کدام از نشانه های معمولی.



اما وقتی رز به گذشته نگاه می کند، متوجه می شود خیلی وقت بود که میچ از آن جا رفته بود. کجا رفته است؟ رفته است با زینیا زندگی کند. یک رابطه عاشقانه کامل جلو چشمان رز انجام گرفته است، حتماً ماه ها ادامه داشته است و او هیچ وقت متوجه آن نشده است.

اما نه، این طور نیست. میچ به او می گوید - به نظر می رسد که می خواهد به او بگوید - که همه چیز خیلی ناگهانی اتفاق افتاد. برای او غیر منتظره بود. زینیا یک شب بعد از کار به دفتر او آمد که درباره مسائل مالی با او مشورت کند و ناگهان...

رز که با لذت داستان گویی آشنایی دارد می گوید: «نمی خواهم راجع به آن چیزی بشونم.» قصد ندارد سبب خرسندی خاطر او شود.

میچ می گوید: «فقط می خواهم تو بفهمی چرا این کار را کردم.»

رز می گوید: «چرا فهمیدن من مهم است؟ چه کسی به آن اهمیت می دهد که من بفهمم یا نه؟»

میچ می گوید: «من، چون هنوز دوستت دارم. من هر دوی شما را دوست دارم. من واقعا در شرایط مشکلی گیر کرده ام.»

رز می گوید: «گم شو.»

میچ وقتی رز در خانه نبود به آن جا می آمد. چون نمی توانست با رز روبرو شود پنهانی به آن جا می آمد. مثل دزدها می آمد و می رفت و چیزها را جابه جا می کرد: لباس هایش را از صندوقخانه اتاق خواب که درش آینه داشت برداشته بود، لباس های قایقرانی اش را، بهترین بطری های شرابش را، عکس هایش را. رز از کار که به خانه برمی گشت این جاهای خالی واضح و گویا را که زمانی لوازم میچ را جای داده بودند پیدا می کرد. اما او چیزهایی را به جا گذاشته بود: یک پالتو، کاپشن، تعدادی کتاب، پوتین های قدیمی، و جعبه هایی که چیزهای مختلف در آن ها بود و در انبار بودند. چرا میچ آن ها را با خود نبرده بود؟ چون تردید داشت؟ چون هنوز یک پایش آنجا بود؟ رز تقریباً از خدا می خواست میچ یکباره همه چیز را با خود ببرد و آن جا را پاک و خالی کند. از طرف دیگر وجود پوتین ها به او امید می داد. اما امید بدترین چیزهاست. چگونه می توانست تا وقتی امید داشت برای خودش زندگی کند؟ کاری که به زنانی چون او مدام توصیه می شد انجام دهند.

میچ هیچ یک از چیزهایی را که متعلق به او نبود با خود نبرده بود. او هیچ کدام از چیزهایی را که رز برای خانه و برای هر دوشان خریده بود با خود نبرده بود. رز تعجب کرد وقتی متوجه شد میچ چه کم در کار خرید لوازم خانه و در انتخاب آنها سهم داشته است، یا به عبارت دیگر چه کم در زندگی مشترکشان اثر

گذاشته است، میچ چگونه می توانست به او کمک کند؟ رز همیشه به او پیشدستی کرده بود، اگر احساس کرده بود میچ به چیزی نیاز دارد بلافاصله با یک حرکت دسته چک سحرآمیزش آن را تهیه کرده بود. شاید بعد از مدتی سخاوت و دست و دلبازی، ثروت و فوران محبتش میچ را فرسوده کرده بود. بگو چه می خواهی تا بلافاصله برایت بخرم. میچ هیچ درخواستی نمی کرد! فقط کافی بود روی چمن دراز بکشد و دهانش را باز کند تا رز از درخت بالا برود و سیب های طلایی را برایش بکند و در دهانش بگذارد.

شاید حيله ی زینیا هم همین بود. او خود را مانند یک جای خالی، مانند گرسنگی، مانند کاسه خالی یک گدا به او هدیه کرد. شاید در مقابل میچ به زانو درآمد، دست هایش را دراز کرد و از او تقاضای صدقه نمود. شاید میچ به دنبال موقعیتی بود که کمی پول خرج کند، موقعیتی که رز هیچ وقت امکانش را به او نداد. او از این که رز همه چیز به او می داد، او را می بخشید و نجات می داد خسته شده بود، شاید می خواست خود او هم بخشنده و نجات دهنده باشد. یک زن زیبای سپاسگزار بهتر از یک زن زیبای مطیع است.

اما مگر رز به اندازه ی کافی از او سپاسگزاری نکرده بود؟  
ظاهراً نه.

رز تسلیم می شود. به نیاز فرساینده خود تسلیم می شود و یک کاراگاه خصوصی، زنی بنام هاریت را استخدام می کند، او مدت ها قبل، از طریق عمو جو که با مجارستانی ها ارتباط داشت، با هاریت مجارستانی آشنا شده بود. به هاریت می گوید: «فقط می خواهم بدانم آن ها چه می کنن.»

هاریت می پرسد: «چه چیزی می خواهی بدانی؟»

رز می گوید: «می خواهم بدانم کجا زندگی می کنند، چه می کنند و آیا او واقعی است؟»

هاریت می پرسد: «واقعی؟»

رز می گوید: «منظورم این است که اهل کجاست؟»

هاریت به اندازه کافی اطلاعات پیدا می کند. آن قدر که رز احساس می کند از آنچه تصور می کرد بدبخت تر است. میچ و زینیا در یک آپارتمان پنت هاوس مشرف به بندرگاهی که میچ قایقش را در آن جا نگه می دارد زندگی می کنند و به این شکل هر وقت که بخواهند می توانند به قایقرانی بروند. اما رز فکر نمی کند زینیا بتواند به خاطر خیس شدن و خراب شدن لاک ناخن هایش قایقرانی را خیلی تحمل کند. تحمل زینیا از او کم تر است. دیگر چه کار می کنند؟ آن ها در آپارتمان یا بیرون غذا می خورند. زینیا به خرید می رود. چه چیز دیگری می خواهد بداند؟

پیدا کردن هویت واقعی زینیا مشکل تر است لاقلا به نظر نمی رسد او با آن نام به دنیا آمده باشد، ولی چون بیشتر برلین در جنگ سوخت، مگر می شود مطمئن بود؟ پرس و جوهای واترلو هم به نتیجه ای نمی رسد. او در آن جا به مدرسه نرفته است، یا با نام فعلی اش به مدرسه نرفته است. آیا او حتی یهودی است؟ هاریت می گوید: «هر کسی می تواند چنین حدسی بزند»

رز می گوید: «پس آن عکس چیست؟ عکس خانواده اش؟»

هاریت می گوید: «آه، رزریال یک دوجین از این عکس ها را می توان با ده سنت خرید. کی گفته آن ها خانواده او بوده اند؟»

رز که نمی خواهد حرف او را باور کند می گوید: «او پدرم را می شناخت.»

هاریت می گوید: «من هم پدرت را می شناختم. در هر مصاحبه ات که در مجلات چاپ شده به پدرت اشاره ای کرده ای. آنچه او به تو گفت از عهده یک دختر دوازده ساله هم که کمی قدرت تخیل داشته باشد برمی آید.»

رز می گوید: «حق با توست، اما او از همه جزئیات خبر داشت.»

هاریت تصدیق می کند: «او خیلی در این کار ماهر است.»

اطلاعات مربوط به لندن مفیدترند: زینیا واقعا برای مجله ای در آن جا کار کرده بود. به نظر می رسد بعضی از مقالاتی را که ادعا می کرد نوشته به راستی خودش نوشته است، اما نه همه ی آن ها را و فقط مقالات مربوط به مد و لباس و نه آن هایی که درباره نقاط آشوب زده سیاسی نوشته شده اند. در واقع آن مقالاتی که به نام مردهاست، به وسیله همان مردان نوشته شده است، ولی سه نفر از پنج مردی که این مقالات را نوشته اند مرده اند. او چند بار ستون های شایعات روزنامه ها را، موقعی که نام زینیا با نام یک وزیر کابینه انگلیس ارتباط پیدا کرده بود، مرور کرد، در آن شایعات اصطلاح «دوست خوب» به کار برده شده بود و به دنبال آن به ازدواج آن ها اشاره شده بود، اما ازدواج انجام نگرفت. بعد وقتی معلوم شد زینیا در همان موقع با کاردار فرهنگی شوروی هم ارتباط داشته، جنجالی برپا شد. کلمه ی «دوست خوب» در این مورد به کار رفته بود. این شایعه مقداری توطئه های سیاسی و به روال معمول تعقیب کردن ماجرا به وسیله روزنامه های شایعه پرداز انگلیسی و افشاگری به دنبال داشت. بعد از آن حادثه زینیا از نظرها غایب شد.

رز می پرسد: آیا واقعا به همه آن کشورها مسافرت کرده بود؟»

هاریت می پرسد: «می خواهی چقدر پول خرج کنی؟»

آگاهی به پوشالی بودن زینیا کمکی به رز نمی کند. او در بن بست گیر کرده است. اگر به میچ بگوید زینیا خیلی دروغگوست، تصور می کند از حسادت این حرف ها را می زند.

نسبت به زینیا حسادت می کند. رز از شدت حسادت نمی تواند خوب فکر کند. بعضی شب ها از شدت خشم و شب های دیگر از شدت غصه گریه می کند. در غبار قرمز رنگی از خشم و در هوایی تیره و خاکستری از دلسوزی برای خود قدم می زند و به خاطر این احساسات از خود متنفر می شود. از سرسختی و اراده اش برای جنگ کردن کمک می گیرد، اما واقعا دشمن او کیست؟ با میچ نمی تواند بجنگد، زیرا می خواهد او برگردد. شاید اگر آتش درونش را حفظ کند، این ماجرا برطرف شود. حرارت عشق میچ به زینیا مانند آتش زیر باران خاموش خواهد شد. مثل همیشه به خانه برمی گردد و از او می خواهد از شر زینیا خلاصش کند و نجاتش بدهد. رز این کار را خواهد کرد، ولی این کار آسانی نیست. او به چیزی که شباهت به نوعی قرارداد ثبت نشده و معتبر بود، پشت پا زده است. او هیچ وقت خانه را ترک نکرده بود. زن های دیگر برایش حکم بازیچه را داشتند، اما زینیا جدی است.

رز در میان مردم با نیشخندی که دندان هایش را نشان می دهد حفظ ظاهر می کند. ماهیچه های آرواره هایش در اثر فشار این نیشخند درد گرفته اند. دلش می خواهد متانتش را حفظ کند و آدم شجاعی به نظر برسد. اما با سینه ای که این چنین پاره پاره شده و قلبی که آن چنان برهنه در معرض تماشای عموم قرار گرفته، چطور می تواند این کار را بکند، قلبی که آتش گرفته و از آن خون می چکد.

نمی تواند از دوستانی که به او گفته بودند میچ را ترک کند انتظار همدردی داشته باشد. حالا معنای حرف های آن ها را می فهمد: «قبل از این که او ترک کند، ترکش کن!»

اما به حرف هایشان گوش نداد. به جای آن در لباسی پر زرق و برق و با دست ها و پاهای باز بی حرکت ایستاد و نقش همدست کاردباز را بازی کرد، و تمام مدتی که کاردها دور بدنش به دیوار می خورد لبخند زد. کافی بود با یک حرکت جزئی، تصادفی یا عمدی، کارد به او بخورد.

تونی به او زنگ می زند، کرز هم همین طور. از صدای آن ها متوجه نگرانشان می شود: آن ها می دانند، آن ها از جریان خبردار شده اند. اما او که نمی خواهد در این باره با آن ها حرف بزند به روی خود نمی آورد. کوچک ترین دلسوزی از سوی آن ها خردش می کند.

سه ماه می گذرد. رز سرش را بالا نگه می دارد و لب هایش را به هم فشار می دهد و دندان هایش را آن چنان به هم می ساید که شاید تا ریشه ساییده شده باشند و موهایش را قرمز می کند و برای خود یک لباس، یک کت و دامن چرم ایتالیایی قرمز روشن می خرد. با چند مرد آشنا می شود و مثل کسی که در

اتاق خوابش میکروفن مخفی وجود دارد، گهگاه و با شرمساری، با آن ها به این جا و آن جا می رود: می داند نقش بازی می کند و از این کار خرسند نیست.

امیدوار است خبر بی وفایی های بی پروایش به میچ برسد و ناراحتش کند، اما نمی داند که میچ از این موضوع رنج می برد یا نه. چون اگر هم از این موضوع رنج ببرد در خلوت خانه اش رنج می برد، اگر بشود بر آن لانه ی افعی نام خانه نهاد. شاید هم میچ از این کار او ناراحت نیست و برعکس خوشحال است، خوشحال است که یک مرد نگون بخت پیدا شده تا رز را از او بگیرد.

هاریت تلفن می کند. او فکر می کند زینیا بعد از ظهرها وقتی میچ از خانه بیرون می رود مرد دیگری را می بیند.

رز که آدرنالین به مغزش هجوم آورده است می پرسد: «چه جور مردی؟»

هاریت جواب می دهد: «فقط این را برایت بگویم که کت چرم سیاه می پوشد، اتومبیل هارلی دارد و تا به حال دو بار دستگیر شده، اما کارش به محکومیت نینجامیده است.»

رز می گوید: «به خاطر چه چیزی دستگیر شده؟»

هاریت می گوید: «به خاطر معامله کوکابین.»

رز تقاضای یک گزارش کتبی می کند و آن را در پاکت بدون نام فرستنده به آدرس میچ می فرستد و منتظر نتیجه می شود؛ نتیجه حاصل می شود؛ روز دوشنبه درست قبل از وقت ناهار هاریت به او زنگ می زند.

هاریت می گوید: «او با سه چمدان بار و با هواپیما رفت.»

رز که تمام بدنش مور مور می شود می پرسد: «به کجا؟ آیا میچ هم با او بود؟»

هاریت می گوید: «نه، به لندن.»

رز می گوید: «شاید بعدا به او ملحق شود.» و فکر می کند: «خوب، خوب. نخاله، خداحافظ. با سه کیسه پر پول فرار کردی.»

هاریت می گوید: «فکر نمی کنم. قیافه اش این طور نشان نمی داد.»

رز می پرسد: «چه قیافه ای داشت؟»

هاریت می گوید: «عینک سیاه به چشم و دستمال به دور گردن. یک جای بدنش سیاه بود. من حاضر دو به یک شرط ببندم میچ یا کس دیگری می خواسته او را خفه کند. شرط می بندم فرار می کرد.»

رز که نمی خواهد امیدوار باشد می گوید: «میچ دنبالش می رود. زینیا تمام فکر او را به خود مشغول کرده است.»

اما آن شب وقتی به خانه بر می گردد، در اتاق نشیمن که با فرش صورتی مایل به ارغوانی و زمینه سبز کم رنگ به سبک دهه ی چهل پوشیده شده است، میچ را در صندلی همیشگی اش می بیند، مثل این که هیچ وقت خانه را ترک نکرده است.

او، لاقل، در صندلی محبوبش نشسته است. اما از خانه رفتنش واقعیت داشته است. خیلی هم از خانه دور شده بود. به نظر می رسد به یک سیاره سوخته و به آن سوی کهکشان رفته بوده، مدتی در فضایی سرد و خالی که مخلوقات شاخدار دارد، شناور بوده و به زحمت توانسته است خود را به زمین برساند. قیافه اش بهت دزده است و مانند آدم های بهت زده نگاه می کند. به کسی می ماند که صورتش را به یک دیوار سنگی زده باشند، مالش را چاییده باشند، بعد با زحمت در صندوق عقب اتومبیل تپانده باشندش، نیمه برهنه کنار یک جاده سنگی ولش کرده باشند و نداند کی این بلا را به سرش آورده است. رز ناگهان خوشحال می شود، اما خوشحالی اش را بروز نمی دهد و با لحن بسیار مطبوعی می گوید: «میچ عزیزم، چه شده؟»

میچ می گوید: «او رفته.»

رز می پرسد: «کی رفته؟» با آن که قصد ندارد در این لحظه گوشت تن میچ را بخورد، تشنه به خون اوست.

میچ با صدایی گرفته می گوید: «می دانی منظورم کیست.» رز نمی تواند تشخیص دهد که این حالت او از غصه است یا از خشم.

می گوید: «اجازه بده برایت یک مشروب درست کنم.» لیوانی مشروب برای او و یکی برای خودش درست می کند و روی لنگه صندلی میچ که مقابلش قرار دارد می نشیند. آن ها برای چنین مکالماتی این جا می نشینند. آن ها مانند دو پوکرباز که کارت های خوب دارند، این جا مقابل هم می نشینند؛ میچ هر چه در دل دارد بیرون می ریزد و رز از شنیدن آن ناراحت می شود؛ میچ تظاهر به پشیمانی می کند و رز تظاهر به باور کردن.

رز با آن که جواب سوالش را می داند، سر صحبت را باز می کند: «به کجا رفت؟» اما می خواهد بداند که آیا او هم می داند زینیا به کجا رفته. به رز مربوط نیست اگر نمی داند. او خودش می تواند برای این کار کارآگاه استخدام کند.

میچ با صدایی شبیه ناله می گوید: «لباس هایش را هم با خود برده است.» بعد مثل این که سردرد داشته باشد، سرش را به دست می گیرد. یعنی نمی داند.

رز چه کند؟ با شوهرش به خاطر زنی که دوست داشته، زنی که به جای او دوست داشته و از قفس فرار کرده همدردی کند؟ او را دلداری دهد؟ او را برای این که حالش بهتر شود ببوسد؟ بله، از او چنین انتظاری می رود. قیافه میچ چنان شکست خورده است که چیزی نمانده این کار را بکند، اما خود را کنار می کشد. بگذار انتظار بکشد.

میچ نگاهش می کند. رز زبانش را گاز می گیرد. میچ سرانجام می گوید: «چیز دیگری هم برای گفتن هست.»

به نظر می رسد زینیا چندین چک جعلی کشیده است و از حساب جاری وومن مقداری پول بلند کرده است. تا آن جا که توانسته از این حساب پول برداشته. چقدر؟ تقریباً پنجاه هزار دلار؛ اما مبلغ این چک ها هزار دلار و کم تر از آن بوده. او که با سیستم آشنایی داشته، این چک ها را از طریق بانک های مختلف نقد کرده است.

رز وقتی حساب می کند می بیند می تواند این پول را پردازد و با ناپدید شدن زینیا، این جریان به قیمت ارزانی برایش تمام شده. از میچ می پرسد از امضا چه کسی استفاده کرده است. او می داند مسئولان امضاء چک ها چه کسانی هستند. برای چک های کوچکی مثل آن زینیا و یکی از اعضای سه نفره هیئت امناء حق امضاء داشتند.

میچ می گوید: «امضای من.»

چه چیزی واضح تر از این می توانست حقیقت را بگوید؟ زینیا جادوگری خونسرد و خیانتکار است. او هیچ وقت میچ را دوست نداشته است. او فقط می خواست میچ را از رز بگیرد و همچنین در پی پول او بود. این برای رز روشن است، ولی ظاهراً نه برای میچ. او می گوید: «او گرفتاری دارد. باید پیدایش کنم.» منظورش از گرفتاری باید آن فروشنده کوکابین باشد.

رز اختیارش را از دست می دهد: «اوه، کوتاهی می کنی.»

میچ مثل این که رز دارد بدجنسی می کند می گوید: «از تو نخواستم کاری بکنی. می دانم آن پاکت از کجا آمده.»

رز می گوید: «تو واقعا می خواهی دنبالش بروی؟ او به تو نیش زده، تو را خر کرده، به تو کلک زده، سرت کلاه گذاشته، مالت را دزدیده، بدبخت کرده. باور کن در زندگی او جایی برای آدم احمقی که استفاده اش کرده وجود ندارد.»

میچ نگاهی حاکی از تنفر شدید به او می اندازد. پی بردن به این حقیقت بیش از ظرفیت اوست. عادت ندارد کسی او را ترک و به او خیانت کند؛ هیچ وقت چنین اتفاقی برایش نیفتاده بود. رز فکر می کند که شاید باید به او یک درس حسابی بدهم.

میچ می گوید: «تو نمی فهمی.» اما رز خوب درک می کند. او می فهمد که مهم نیست قبلا بین آن ها چه گذشته است، ولی در گذشته در زندگی میچ هیچ کس مهم تر از رز نبود، اما حالا یک نفر دیگر در زندگی او پیدا شده است.

هاریت تلفن می کند: «میچ با پرواز شب هواپیما به لندن رفت.»

قلب رز سخت تر می شود. دیگر دلش نمی سوزد و قلبش پاره پاره نمی شود. احساس می کند یک دست نامرئی قلبش را چون یک باند پیچیده شده محکم فشار می دهد و نمی گذارد نفس بکشد. با خود می گوید: «تمام شد.» این کار بالاخره قلب او را پاره می کند. پنج جلد کتاب پلیسی می خرد و یک هفته مرخصی می گیرد و به فلوریدا می رود، حمام آفتاب می گیرد و اشک می ریزد.

فصل چهل و هشتم

میچ اواسط فوریه از شکار بر می گردد. او مانند کسی که برای دادن عرضحال وقت می گیرد قبل از برگشتن ابتدا تلفن می کند و بعد در پالتو پوست گوسفند و با قیافه ای که به یک کیسه ی خالی شباهت دارد، با یک دسته گل غم انگیز، دم در خانه ظاهر می شود.

رز از دیدن گل ها چنان عصبانی می شود که دلش می خواهد با لگد بزندش \_ فکر کرده می خواهد با یک زن بی ارزش بیرون برود \_ اما از دیدن ظاهر او یکه می خورد. میچ مانند آدم مستی که روی نیمکت پارک می نشیند مچاله شده، پوستش در اثر خستگی سفر خاکستری شده و حلقه های سیاه و گودی زیر چشمانش دیده می شود. وزنش کم شده، گوشت بدنش شل شده، صورتش مانند پیرمردی که دندان مصنوعی اش را نگذاشته باشد گود افتاده، شبیه کدو تنبل های چند روز بعد از جشن هالووین شده است. کدو تنبل هایی که شمع درونشان سوخته است. آن نرم شدن پوست، این نشست کردن، از خالی بودن درونش حکایت می کند.

رز احساس می کند باید مانند مانعی آن جا بایستد و او را بیرون نگه دارد و نگذارد هوای سرد بیرون با میچ وارد هوای گرم خانه اش بشود. باید بچه ها را از این پسمانده، این انعکاس غرق شده، این کپی سایه مانند پدر حقیقی، با چشمانی که در حدقه غرق شده اند و تبسمی که به کاغذ مچاله شده شباهت دارد حفظ کند. اما لااقل باید به حرف او گوش کند. بدون این که حرفی بزند گل ها را می گیرد \_ گل های رز



قرمز به نشانه ی عشق، که خیلی مسخره است، چون رز نمی تواند خود را گول بزند که در حال حاضر میچ چنین احساسی به او داشته باشد\_ و از جلو در کنار می رود تا میچ وارد شود.

میچ به دور و بر و به اتاق نشیمن عریض و جاداری که رز آن را به وجود آورده و زمانی او هم سهمی در آن داشت نگاه می کند و نمی گوید: «می خواهم برگردم» یا «می گذاری برگردم؟» انگار که برگشتن او به رز مربوط نیست، هیچ حرفی از او نیست. اما این جا اتفاقی است که رز مدعی حکومت بر آن است. اگر فکر می کند حقی به این جا دارد خیلی اشتباه می کند.

رز می گوید: «او را پیدا نکردی، آره؟»

بعد یک پیک ویسکی بسیار اعلا ی بدون یخ درست می کند و مثل زمان گذشته آن را به میچ می دهد: این مشروبی است که میچ همیشه دوست داشت. مشروبی که رز این روزها بیش از حد معمول می آشامد. دادن گیللاس مشروب به میچ که یکی از عادت های قدیمی آن ها ست رز را نرم تر می کند. با یاد ایام خوشی که با او داشت بغض می کند و سعی می کند با حالت خفگی اش مبارزه کند. میچ یک کروات تازه ی نا آشنا که گل های لاله ی بد رنگی دارد زده است و جای انگشتان زینیا مانند اثری از سوختگی آن را پوشانده است.

میچ بدون این که نگاهش کند می گوید: «نه.»

رز که لحن صدایش دوباره سخت شده است از او می پرسد: «اگر پیدایش کرده بودی؟» بعد سیگاری برای خودش روشن می کند\_ از او نمی خواهد این کار را برایش بکند، خیلی وقت است که این نوع بوالهوسی های عاشقانه برای آن ها تمام شده است؛ میچ هم برای روشن کردن سیگار او دستش را دراز نمی کند و به جلو خیز بر نمی دارد\_ و به حرفش ادامه می دهد: «اگر پیدایش می کردی با او چه می کردی؟ او را می زدی، یا وکلا را با شکایت از او خسته می کردی، یا سرسری او را می بوسیدی؟»

میچ نه به سمتی که رز نشسته نگاه می کند و نه به چشمان او. به کسی می ماند که نیمه نامرئی و به نحوی مات و معلق شده باشد. می گوید: «نمی دانم.»

رز می گوید: «لااقل این جوابت صادقانه است. خوشحالم که به من دروغ نمی گویی.» سعی می کند صدایش را ملایم نگه دارد و از صحبت کردن با صدای تلخ و برنده خودداری کند. او به رز دروغ نمی گوید، او کاری به رز ندارد. تا آن جا که به او مربوط است زنی به نام رز وجود خارجی ندارد؛ شاید ترجیح می دهد رز آن جا نباشد. او فقط به خودش فکر می کند. رز هیچ وقت در زندگی به این اندازه احساس بی وجودی نکرده است. «پس به دنبال چه هستی؟» شاید باید از میچ سوال کند، شاید بداند از او چه می خواهد.

اما او سرش را تکان می دهد: در این مورد هم چیزی نمی داند. حتی به مشروبی که رز برایش ریخته لب نمی زند. مثل این است که نمی تواند چیزی از او بگیرد که معنایش این است که رز چیزی نمی تواند به او بدهد. رز می گوید: «شاید بهتر باشد وقتی فهمیدی چه می خواهی به من خبر بدهی.»

حالا، میچ به او نگاه می کند. خدا می داند چه کسی را می بیند. یک فرشته انتقام جو، یک غول ماده با بازوی برهنه و شمشیر به دست؛ نه، به نحوی که میچ به او نگاه می کند، او نمی تواند رز باشد، رز ملایم و بال دار. چشمانش از شدت ترس وحشتزده به نظر می رسند. او از رز یا یک شخص یا چیزی به شدت ترسیده است و رز نمی تواند این منظره را تحمل کند. رز در آن سال ها، سال هایی که میچ با زن های خوشگل سبکسر خوشگذرانی کرده و او عصبانی شده و گریه کرده بود، همیشه اتکایش بر این بود که میچ بر خود تسلط دارد. اما حالا ترکی، چون ترک روی شیشه در او به وجود آمده است؛ اگر کمی داغ بشود از هم می پاشد. اما چرا رز باید موظف باشد خرده شیشه های شکسته را جارو کند.

میچ می گوید: «فقط بگذار این جا بمانم. بگذار در خانه بمانم. می توانم طبقه پایین در اتاق نشیمن بخوابم. کاری به کار تو نخواهم داشت.»

او به رز التماس می کند، اما رز حالا که به گذشته نگاه می کند می تواند صدای التماس آمیز او را بشنود. در آن لحظه این عقیده را غیر قابل تحمل می یابد: میچ روی زمین، مثل دوستان بچه ها که شب را در خانه ی آن ها می خوابیدند، به دوران نوجوانی و به یک ساکن موقتی خانه تنزل کند و در کیسه خواب بخوابد. حق نداشته باشد به اتاقش برود، یا بدتر از آن، نخواهد به اتاق خوابش برود. همان حدسی که او می زد درست است \_ میچ او را کنار می زند، او هیکل درشت، بدن دست و پا چلفتی و پر اشتیاق رز را طرد می کند؛ بدن رز دیگر به اندازه کافی برای او خوب نیست، نه مثل یک رختخواب پر و نه حتی به عنوان چیزی که خود را روی آن بیندازد. میچ باید از او متنفر باشد.

اما هنوز کمی غرور در رز باقی مانده است، ولی خدا می داند چگونه توانسته آن را تا به امروز نگه دارد. اگر قرار باشد بگذارد میچ بازگردد، باید با شرایط او باشد. به او می گوید: «اما نمی توانی با من مثل یک استراحتگاه موقتی رفتار کنی.»

اگر بگذارد آن جا بماند او همین کار را خواهد کرد، به این جا برمی گردد و رز غذاهای مقوی به او می دهد و او را دوباره صحیح و سالم می کند تا دوباره نیرویش را بازیابد، به قایق بادبانی و به کشتی بزرگش برگردد و هفت دریا را، در جستجوی جام مقدس مسیح، به دنبال هلن تروا و در پی زینیا زیر پا گذارد و از پشت تلسکوپ کشتی به دنبال پرچم زینیای دزد دریایی بگردد. رز در چشمان میچ که به او نگاه نمی کند و به افق خیره شده است، این را می بیند. او حتی اگر به اتاق خواب رز، به میان ملافه های ارغوانی او و به

آغوش او بازگردد، هیچ وقت آن کسی که کنار اوست، رز نخواهد بود. زینیا چیزی را که میچ همیشه از دستبرد زنان دیگر، حتی رز حفظ کرده بود، و جزئی از وجودش بود که حتی به رز نداده بود، از او دزدیده بود. نامش را روح او بگذارید. زینیا، وقتی میچ مانند آدم مستی بود که دور خود می چرخید و متوجه نبود، روح او را از جیب بغلش دزدید. بعد نگاهی به آن کرد و آن را گاز زد ببیند واقعی است یا نه و پس از آن همه سعی که برای به دست آوردن آن کرده بود، آن را خیلی کوچک یافت و با پوزخندی دورش انداخت. او از آن زنانی است که به دنبال چیزی می روند که ندارند، آن را به دست می آورند و بعد از آن متنفر می شوند.

چه رازی در کار او نهفته است؟ چگونه این کار را می کند؟ این قدرت غیر قابل انکار او بر مردها از کجا سرچشمه می گیرد؟ چگونه به آن ها افسار می زند، گام های بلند شان را کوتاه می کند، آن ها را به زمین می اندازد و بعد زیر و رویشان می کند؟ خیلی و ساده و واضح است. به آن ها می گوید منحصر به فردند، بعد نشان می دهد که این طور نیست. شالش را که درون آن پر از جیب های مخفی است باز می کند و ترفند های شعبده بازی اش را که حيله ای بیش نیستند به آن ها نشان می دهد. فقط مردها، وقتی به این مرحله می رسند، نمی خواهند واقعیت را بپذیرند؛ آن ها فکر می کنند زینیا اکسیر واقعی جوانی است، حتی وقتی بطری اکسیر را خالی می کند و مقابل چشمانشان آن را از آب شیر پر می کند، باور نمی کنند. رز به میچ می گوید: «این عملی نیست.» او کینه توزی نمی کند، این واقعیت است. میچ باید متوجه شده باشد، چون التماس نمی کند و در لباس های چروک خورده اش فرو می رود؛ مثل این است که سرش به وسیله یک وزنه بی امان به آهستگی به درون گردنش فشرده می شود. می گوید: «حدس می زدم این طور باشد.»

رز می گوید: «مگر آپارتمان را نگه نداشتی؟ آن جا، جایی نبود که زندگی می کردی؟» میچ می گوید: «نمی توانستم آن جا بمانم.» لحن صدایش سرزنش آمیز است. مثل این که می خواهد به رز بگوید که خیلی بی رحم و بی احساس است که به او چنین پیشنهادی می کند. آیا رز نمی فهمد زندگی در جایی که با معشوقه فراری اش زندگی کرده بود، جایی که هر گوشه اش خاطره ای از عزیز از دست رفته دارد، جایی که در آن آن قدر خوشبخت بود، چقدر سخت و طاقت فرسا است؟ اما رز این را می داند. خودش در چنین جایی زندگی می کند. ولی میچ ظاهرا به این مسئله پی نبرده است. آن ها که در رنجند وقت ندارند رنجی را که در دیگران ایجاد می کنند ببینند.

رز میچ را تا راهرو جلوی خانه و تا وقتی می خواهد پالتویش را بپوشد بدرقه می کند، چیزی نمانده آن پالتو او را هم به درون خود بکشد؛ او به میچ کمک کرد آن را بخرد و میچ آن ایام عمرش را که در آن

پالتوی خوش ترکیب پوست گوسفند گذرانده بود، با او سهیم بود. پالتویی که زمانی به تن گرگی نابکار بود. اما نه حالا؛ حالا او گرگی بی دندان است. بی چاره رز، این بره ی بی چاره؛ و برای این که دوباره حماقت بر او چیره نشود، دندان هایش را محکم به هم فشار می دهد.

خودش در را باز می کند و در هوای تاریک روشن و یخ زده ماه فوریه، به جایی نامعلوم می رود. رز می بیند، به رغم نخوردن مشروب، با بدنی که به یک سو کج شده به طرف اتومبیلش می رود. پیاده روها یخ زده اند. شاید هم دارو، دارویی آرامش بخش می خورد. به احتمال زیاد نباید با این وضع رانندگی کند، اما دیگر به او مربوط نیست. به خودش می گوید لازم نیست دلواپس او باشد. می تواند در هتل بماند، بی پول که نیست.

رز های قرمزی را که میچ برایش آورده بود و هنوز در کاغذ پیچیده شده اند روی قفسه ی ظرف ها می گذارد. بگذار پژمرده شوند. دلورس فردا آن ها را می بیند و در دل او را به خاطر بی دقتی اش سرزنش می کند، آدم های پولدار قیمت چیزها را نمی دانند و پول را دور می اندازند. بعد یک ویسکی دیگر می ریزد و سیگار دیگری روشن می کند. برای این که مطمئن شود آن ها واقعا یک خانواده بوده اند، آلبوم های عکس هایش را بیرون می آورد و به عکس هایی که بدون وقفه از میهمانی های جشن تولد در باغ خانه گرفته شده اند، عکس های جشن پایان تحصیلات بچه ها، عکس های تعطیلات زمستانی در برف و تعطیلات تابستانی در قایق و عکس های عروسی میچ و خودش، عکس های میچ و خودش و لاری و دوقلوها نگاه می کند. در آن عکس ها و در صورت میچ دنبال نشانه ای می گردد، نشانه ای که خبر از بدبختی امروزشان می داد. اما چیزی در آن ها پیدا نمی کند.

بعضی زن ها، اگر جای او بودند، قیچی ناخن بری را برمی داشتند و سر چنان مردی را در همه عکس ها می بریدند و فقط بدنش را باقی می گذاشتند. بعضی ها بدن او را هم با قیچی تکه تکه می کردند. اما او به خاطر بچه ها نمی خواهد این کار را بکند. نمی خواهد آن ها عکس سر بریده ی پدرشان را ببینند، نمی خواهد ناراحتی و نگرانی آن ها را بیش تر کند. تازه چه فرقی می کرد؛ همچنان در آن عکس ها جای تصویر میچ، به صورت خطوط بیرونی بدنش، یا جای خالی آن، می ماند و آلبوم را پر می کرد، درست مثل جای خالی اش در تختخوابش. رز هیچ وقت وسط آن تختخواب خوابید و همچنان در یک طرف آن می خوابد. رز نمی تواند تمام آن جا را اشغال کند.

نقاشی های روز والناتین (روز عشاق) که دو قلوها در مدرسه برای او کشیده اند، با گیره های مغناطیسی که به شکل خوک و گربه هستند، روی در یخچال نصب شده اند. این روزها دوقلوها خیلی به او می چسبند و

می خواهند او نزدیکشان باشد. دوست ندارند شب ها از خانه بیرون برود. آن ها برای دادن این نقاشی ها به او منتظر روز والتاین نشدند و بلافاصله مثل این که شرایط اضطراری باشد، آن ها را به او دادند. این ها تنها هدیه های والتاین است که او خواهد گرفت. شاید آن ها تنها کسانی باشند که باز هم به او هدیه والتاین بدهند و هدیه آن ها برای او کافی است. در این سن و سال، قلبی پرشور و لب های سوزان و نفس های تند به چه دردش می خورد؟

به خودش می گوید: «رز زبانت را گاز بگیر. تو پیر نشدی، زندگی ات به آخر نرسیده، فقط این طور احساس می کنی.»

میچ در شهر و همین دور و برهاست. برای دیدن بچه ها به خانه می آید و رز موقع آمدن او در خانه نمی ماند، ولی در تمام مدت پوست تنش از آگاهی وجود او سوزن سوزن می شود. وقتی بعد از رفتن او وارد خانه می شود می تواند بوی او را استشمام کند — بوی ادکلن انگلیش هدر او را. آیا میچ مقداری از ادکلنش را در هوا می پاشد تا او را ناراحت کند؟ در رستوران ها یا در باشگاه قایقرانی به او برخورد می کند. از رفتن به آن ها خودداری می کند. تلفن را برمی دارد؛ او از آن طرف خط دارد با بچه ها حرف می زند. همه جا یک تله برای به دام افتادن او وجود دارد.

وکلای آن ها بعد از مذاکره با یکدیگر پیشنهاد می کنند یک قرارداد جدایی بینشان امضا شود. اما میچ آن را به تاخیر می اندازد؛ او رز را نمی خواهد — و الا این جا بود، مگر نه، دوباره در خانه اش را می زد، لااقل نباید از او درخواست می کرد؟ — اما در عین حال نمی خواهد از او جدا شود. یا شاید فقط چانه می زند، شاید می خواهد ارزش خود را بالا ببرد. رز دندان هایش را به هم می ساید و سکوت می کند. این کار برایش گران تمام می شود، ولی قطع این رشته، این پیوند، این زنجیر، این چیز سنگینی که روی او فشار می آورد، ارزش این همه ناراحتی را دارد. انسان باید بداند چه موقع خود را جمع و جور کند. او که در هر حال خود را سر پا نگه داشته است. ولی بیش از آنچه تصورش را می کرد این شرایط را تحمل کرده است.

به سراغ یک دختر روانکاو می رود، شاید بتواند روحیه بهتری پیدا کند و خود را به صورت زن تازه ای درآورد؛ زنی که به گذشته اهمیت ندهد. چه خوب می شود اگر بتواند خود را عوض کند. دکتر روانپزشک آدم خوبی است و رز از او خوشش می آید. دو نفری زندگی رز را مانند یک معما، یک داستان پلیسی که در پایان به راه حلی می رسد، بررسی می کنند. آن ها با کنار هم گذاشتن و دوباره جابه جا کردن تکه های معما سعی می کنند کاری کنند این تکه ها بهتر به هم بخورند. آن ها امیدوارند: اگر رز بتواند موقعیت خود را درک کند، می تواند بفهمد چه اشتباهاتی کرده است و با دنبال کردن راه هایی که در گذشته رفته، پایان داستان را عوض کند. آن ها یک طرح احتمالی را دنبال می کنند. شاید رز به این دلیل با میچ ازدواج کرد

که با وجود تفاوت هایی که بین پدرش و میچ دیده بود احساس می کرد او شبیه پدرش است. او رز را، همان طور که پدرش مادرش را گول زده بود، گول می زد و رز هم مانند مادرش او را می بخشید. رز نقش یک آدم معصوم و میچ نقش یک گناهکار را بازی می کرد و رز هر بار پس از بار دیگر او را نجات می داد.

با این تفاوت که پدر و مادرش تا آخر با هم بودند، ولی رز و میچ با هم نماندند. بنابراین چه شد که عاقبت رز به این جا کشید؟ پیدا شدن زینیا وضع را عوض کرد. زینیا وضعیت رز را از منجی به فراری تبدیل کرد و وقتی که میچ از رز درخواست کرد دوباره او را نجات دهد، او دیگر نمی توانست این کار را بکند. چه کسی در این میان گناهکار بود؟ چه کسی را باید ملامت کرد؟ آیا رز فکر نمی کند خیلی از وقتش را با سرزنش تلف کرده است؟ آیا او خود را سرزنش کرده است؟ تا حدودی، بله. شاید هنوز فکر می کند خدا در این ماجرا نقشی داشته و او را تنبیه کرده است.

به نظر روانکاو شاید گناه هیچ کس نباشد. شاید این حوادث، همان طوری که یک هواپیما سقوط می کند، اتفاق افتاده اند.

اگر رز آن قدر دلش می خواهد میچ بر گردد – و به نظر می رسد حالا که بهتر به پویایی رابطه شان پی برده، دلش میخواهد میچ برگردد – شاید باید از او بخواهد که برای مشاورت نزد روانکاو بیاید. شاید اگر با این کار موافقت کند، رز او را ببخشد.

این یک پیشنهاد منطقی است. رز فکر می کند به او تلفن کند. تا حدودی جرأت این کار را در خود می بیند و تقریباً به این مرحله رسیده است. بعد در ماه بارانی مارس زینیا می میرد. او در لبنان، در انفجار بمب، کشته می شود، در یک قوطی حلبی بر می گردد، و به خاک سپرده می شود. رز گریه نمی کند. به جای آن از مرگ او خیلی خوشحال می شود – اگر به خاطر این کار آتش بازی می کردند، رز دور آتش می رقصید و اگر دایره ای به دستش می دادند، دایره می زد، اما بعد از آن می ترسد، زیرا زینیا انتقامجوست و مرگش چیزی را عوض نمی کند. بالاخره فکری برای این کار خواهد کرد.

میچ در تشییع جنازه زینیا شرکت نمی کند. رز گردنش را دراز می کند و به دنبال او می گردد، اما مردهایی را که آن جا هستند نمی شناسد. باید احساس کند زینیا مانند یک کت پوستی بید زده، یا شاخه درختی که آن طرف جاده افتاده، از سر راهش برداشته شده است، اما این احساس را ندارد. زینیا مرده بیش از زینیا زنده جلو راه اوست، اما وقتی این حرف ها را برای روانکاوش تعریف می کند، نمی تواند بگوید چرا. آیا افسوس می خورد که رقیبی که مورد تنفرش بود و آرزوی مرگش را می کرد، مرده است و او نمرده است؟ روانکاو می گوید: «شاید تو مسئول هر چیزی نباشی.»

مطمئنا میچ، حال که زینیا مرده، مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد از خواب بیدار می شود و به خود می آید و همین روزها سر و کله اش پیدا خواهد شد و عکس العملی از خود نشان خواهد داد. ماه آوریل فرا می رسد، هفته اول، هفته دوم و هفته سوم می گذرد و از میچ خبری نمی شود. وقتی رز به وکیلش تلفن می کند که سراغ او را بگیرد، وکیل هم خبری از میچ ندارد. فقط یادش می آید که میچ به یک سفر اشاره کرده است. کجا؟ وکیل نمی داند.

میچ به دریاچه اونتاریو رفته و مدتی آن جا بوده است. پلیس قایق بادبانی او، رزالین 2، را با بادبان های بسته، شناور در آب، پیدا می کند، جسد میچ سرانجام در ساحل صخره ای اسکار بارو پیدا می شود، او جلیقه نجات به تن داشته ولی ماندن در هوای آزاد این وقت سال خیلی زود موجب مرگش می شود. آن ها مرگ او را یک حادثه می دانند و به او می گویند باید از عرشه قایق به آب افتاده باشد: پایش سرخورده و به آب افتاده و نتوانسته از قایق بالا برود. روزی که لنگرگاه را ترک می کرد، باد می وزید. اگر می خواست خودکشی کند، جلیقه نجات به تن نمی کرد.

رز فکر می کند با جلیقه خودکشی کرده است. بخاطر بچه ها جلیقه پوشیده تا فکر کنند یک حادثه بوده است.

واضح است که بعد از رفتن میچ، رز باید سر و صورتی به اوضاع بدهد، در هر حال او هنوز همسر میچ است. رفتن به آپارتمان میچ، آن جایی که او با زینیا زندگی می کرد بدترین قسمت این کار است. میچ بعد از این که زینیا ترکش کرد و بعد از این که دنبال زینیا به اروپا رفت، به آپارتمان برنگشت. بعضی از لباس هایش — لباس هایی که زن ها را تحت تأثیر قرار می دارد، پیراهن های زیبا و کراوات هایش — هنوز در قفسه آویزانند. رز مثل گذشته لباس ها را تا می زند و مرتب می کند. کفش هایش، خالی تر از خالی است و خود او هر جا که هست، این جا نیست.

در این جا حضور زینیا بیش تر حس می شود. بیش تر لوازمش نیستند، اما ربدشامبر ابریشمی چینی اش، که روی آن اژدهایی گلدوزی شده است، روی صندلی اتاق خواب قرار دارد و بوی عطر اپیوم می دهد. این بو رز را بیش تر ناراحت می کند. ملافه هایی که رویش خوابیده بودند، هنوز روی تخت است و در حمام حوله های کثیف وجود دارد. صحنه جنایت کامل است. نباید به این جا می آمد، دیدن جایی که میچ با زینیا بوده برایش شکنجه آور است. باید دلورس را می فرستاد.

رز دیگر پیش روانکاو نمی رود. خوش بینی و این که همه چیز درست می شود باعث این کار می شود، چیزی که در حال حاضر چون بار دیگری بر دوشش سنگینی می کند. با همه این اتفاقات آیا هنوز

انتظار دارد خوش بین باشد؟ خدا را شکر، اما خدا را نه شکر. به خودش می گوید: «پس که این طور خدا. این هم نتیجه کار بود. مرا خر کردی. ابه خودت افتخار می کنی؟ دیگر چه چیزی برای من در آستین داری؟ شاید یک جنگ خوب، چند کشتار دسته جمعی — هی، یک یا دو طاعون؟» می داند که حتی نباید با خودش این طور حرف بزند، این نوع حرف زدن سرنوشت را وسوسه می کند، اما این کار به او کمک می کند که روز را به پایان برساند.

گذراندن روزها بزرگترین کار اوست. دو معامله ملکی را که در شرف انجام بود نیمه تمام می گذارد؛ حال درستی برای گرفتن تصمیمات جدی ندارد. مجله می تواند به کار خود ادامه دهد تا او فرصتی برای فروختن آن، که چندان هم سخت نیست، پیدا کند؛ از زمانی که زینیا تغییراتی در آن داده، سود هم می دهد. اگر نتواند آن را بفروشد، تعطیلش می کند. شهامت اداره نشریه ای با چنان ادعاهای افراطی ای را، که خودش هم نتوانسته به آن عمل کند، ندارد. نه تنها زنی برجسته نیست که زنی شکست خورده است. در خیلی چیزها موفق بود، ولی در یک چیز موفق نبود: نتوانسته بود کنار مردش باقی بماند.

اگر میچ خود را غرق کرد، اگر امیدی برای زندگی کردن در او باقی نماند، چه کسی غیر از خود را می تواند سرزنش کند؟ زینیا را بله، ولی خودش را هم باید سرزنش کند. باید به خاطر می آورد که پدرش نیز همان راه تاریک را در پیش گرفت، باید می گذاشت میچ برگردد.

گذراندن روز یک چیز است و شب را به صبح رساندن چیز دیگری. بدون

این که میچ را در کنارش ببیند نمی تواند دندان هایش را در دستشویی دو نفره مجللش مسواک کند. موقع دوش گرفتن دنبال رد پاهای خیس او می گردد. نمی تواند در میانه ملافه های ارغوانی رنگش بخوابد بیش از گذشته میچ تقریباً بیش از زمانی که جای دیگری بود آن جاست او گم شده است. او به جایی رفته است که در دسترس رز نیست.

در تختخواب ارغوانی رنگش دراز می کشد بر می خیزد حوله حمامش را به تن می کند در طبقه پایین در آشپزخانه سرگردان می شود با نوک پا در طول راهروی طبقه بالا راه می رود و به صدای نفس های بچه هایش گوش می دهد بیش از هر وقت دیگری نگران آن هاست و آن ها نگران او هستند. با آن که سعی می کند به آن ها بگوید که حالش خوب است و همه چیز درست خواهد شد آن ها را ترسانده است می تواند این را بفهمد.

باید صدای ملالت آور و صورت بدون آرایش و بدن نقابش آن ها را نگران کرده باشد. هر جا که باشد پتویی هم همراهش است تا اگر خواب به سراغش آمد همان جا بخوابد گاهی در اتاق نشیمن روی کف



اتاق در حالی که تلویزیون را به عنوان مصاحب روشن گذاشته به خواب می رود گاهی به امید این که اعصابش آرام شود و از حال برود مشروب می خورد گاهی این شیوه به دردش می خورد دلورس آن جا را ترک می کند می گوید کار دیگری که بازنشستگی هم دارد پیدا کرده است اما رز حرفش را باور نمی کند بدبختی آن ها او را به وحشت انداخته است. می ترسد که بدبختی ای که به این خانه آمده دامن او را هم بگیرد. رز کس دیگری را به جای او پیدا خواهد کرد اما موقعی که بتواند فکر کند و بعد از کمی خواب.

پیش دکتر خانوادگی همان کسی که برای سرفه بچه ها به او مراجعه می کند می رود و از او قرص خواب می خواهد می گوید به قرص ها احتیاج دارد تا بتواند این دوره را پشت سر بگذارد دکتر حال او را درک می کند و به او قرص خواب آور می دهد. ابتدا مواظب است که از این قرص ها خیلی استفاده نکند اما وقتی باز هم خوابش نمی برد تعداد بیش تری می خورد یک شب مستی از این قرص ها را با یک لیوان آب ویسکی بسار قوی می خورد این کار را به قصد این که بمیرد نمی کند نمی خواهد بمیرد فقط از فرط بی خوابی به این کار متوسل می شود و روی کف آشپزخانه می افتد.

لاری که از خانه دوستش برمی گردد او را پیدا می کند و به اورژانس تلفن می کند تا برای بردن او به بیمارستان آمبولانس بفرستند او حالا بزرگ شده است بزرگ تر از آنچه باید باشد و احساس مسئولیت می کند.

رز وقتی به هوش می آید متوجه می شود که دو پرستار درشت اندام او را گرفته اند و راه می برند او کجاست؟ در بیمارستان. چقدر از خود ضعف نشان داده است قصد نداشت در چنین جایی باشد. می گوید: "باید به خانه بروم باید کمی استراحت کنم"

پرستار دست چپ می گوید: "به هوش آمد."

دیگری می گوید: "عزیزم حالت خوب خواهد شد."

خیلی وقت است کسی رز را با کلمه ی عزیزم صدا نکرده است یک لحظه احساس می کند به دوران کودکی برگشته است و بعد این احساس از بین می رود.

سرگیجه رز از بین می رود. احساس می کند استخوان های جمجمه اش به نازکی پوست شده اند احساس می کند مغزش ورم کرده و از چیزی خمیر مانند پرشده است. بدنش تیره و به بزرگی آسمان است روشنایی آزارش می دهد. ستارگان به صورت خط طولانی مانند جلبک دریایی سوسو می زنند می تواند در این محیط شناور باشد و گ

م شود و میچ در آن جا خواهد بود بعد متوجه می شود کرز آن جا کنار او کنار تختش نشسته و دست چپش را در دست دارد کرز می گوید: "نه هنوز باید برگردی هنوز وقت مردنت نرسیده هنوز باید خیلی

کارها بکنی " وقتی حالش خوب بود فکر می کرد کرز یک احمق دوست داشتنی است اعتراف می کند که کرز علامه نیست و بیشتر وقت ها فلسفه بافی او را قبول ندارد. اما حالا کرز دست دیگرش را دراز می کند و به پای رز می رساند و رز احساس می کند غم مانند موجی از میان بدنش و در طول بازوها سفر می کند از دست هایش بیرون می آید به دست های کرز می رسد و از بدنش بیرون می رود.

بعد احساس فشار و کشیدگی میکند، مثل اینکه کرز خیلی دور از او در ساحل ایستاده است و چیزی را با دست گرفته - چیزی شبیه طناب - و دارد رز را به بیرون از آب دریاچه ای که نزدیک بود در آن غرق شود میکشد. انجا زندگی وجود دارد: انجا پلاژ است، خورشید و چند تا آدم در انجا دیده میشوند. بچه هایش دست تکان میدهند و برایش سرو صدا میکنند، اما نمیتواند صدایشان را بشنود. تمام قوایش را متمرکز در نفس کشیدن و هوا رساندن به ریه هایش میکند. به اندازه کافی قدرت دارد و میتواند به زندگی برگردد.

کرز میگوید: "اره، میتوانی."

تونی به خانه رز می آید که با بچه ها باشد. بعد از اینکه رز از بیمارستان مرخص میشود کرز هم برای مدت کوتاهی به خانه رز می آید؛ انقدر که رز بتواند روی پایش بایستد.

رز اعتراض میکند: "لازم نیست این کار را بکنید."

تونی بلافاصله میگوید: "یک کسی باید این کار را بکند. راه دیگری غیر از این به نظرت میرسد؟" تونی به اداره رز زنگ زده و گفته است که او به ذات الریه و لارنژیت مبتلا شده و نمیتواند با تلفن صحبت کند. برای رز گل میفرستند و کرز آنها را در گلدان میگذارد، اما فراموش میکند در گلدان آب بریزد. او به مغازه فرآورده های گیاهی میرود برای رز مقداری کپسول و شیره گیاهان می خرد. کپسول هارا به او میدهد که بخورد و شیره گیاهان را به بدنش میمالد. برای صبحانه به او حبوباتی میدهد که از دانه گیاهان نا آشنا گرفته شده است و احتیاج به جوشیدن بسیار دارد. رز دلش برای یک شکلات ضعف میکند؛ تونی یواشکی چند تا شکلات به او میدهد و میگوید: "این نشان میدهد که داری بهتر میشوی."

کرز اگوست را هم باخود آورده و سه تا دخترها در اتاق بازی دو قلو ها بازی های خشنی میکنند. در این بازی ها عروسک باربی یشان به جنگ و گریز میرود، به همه دستور میدهد و عاقبت به سرنوشت بدی دچار میشود. یا سرپایی های کهنه رز را می پوشند و یواشکی دور وبر خانه راه میروند و تظاهر میکنند سه شاهزاده خانم هستند که به سیاحت رفته اند. رز از شنیدن صدای بلند و بحث و جدل در خانه خوشحال میشود؛ دو قلو ها این اواخر خیلی ساکت بودند.

تونی چای دم میکند و برای شام یک خوراک قدیمی ماهی تون که روی آن را پنیر چپس سیب زمینی ریخته و رز فکر میکرد و چنین غذاهایی در دنیا ناپدید شده اند، درست میکند. کرز پاهای او را با عصاره نعنا و روغن گل سرخ ماساژ میدهد و به او میگوید که او یک روح کهنسال دارد که به کشور پرو مربوطش میکند. این حوادثی که برای او اتفاق افتاده است و مثل یک داستان غم انگیز به نظر میرسند، مربوط به زندگی های گذشته های اوست. رز باید از آنها پند بگیریم. او میگوید: "در زندگی بعدی از آنچه هستی سر باز نمیزی، بلکه به آنچه هستی اضافه میکنی" رز لبانش را گاز میگیرد، چون حالا که حالش خوب شده فکر میکند این حرفها مزخرف است، اما حتی تصور بازگو کردن عقایدش را نمیکند، چون کرز نظر بدی ندارد. کرز وان حمام را که در آن چوب های دارچین و برگ شناورند، برایش پر میکند، انگار قرار است او به مرغ سخاری تبدیل شود.

رز به آنها میگوید: "شما مرا لوس میکنید." حالا که احساس میکنید. "حالش بهتر شده است، از اینکه ناراحتی اش را اینقدر بزرگ جلو میدهند ناراحت میشود. معمولا او این کارها را میکرد، کارهای یک مرغ را، گاهای مراقبت از دیگران را و عادت ندارد خودش مورد این مراغبت ها قرار بگیرد. کرز با صدای ملایمش میگوید: "تو به سفر سختی رفته بودی. مقدار زیادی از نیرویت را از دست داده ای، حال باید به خودت فشار نیاوری و خود را رها کنی." رز میگوید: "این کار برایم اسان نیست."

کرز میگوید: "میدانم. اما تو هیچ وقت چیزهایی که اسان به دست آمده دوست نداشته ای." منظور او از هیچ وقت یعنی در چهار هزار سال گذشته که تقریبا همان عمری است که رز کهنسال احساس میکند دارد.

### فصل چهل و نهم

رز که به خود می آید می بیند کف زمین در نور بدون حباب چراغ برق نشسته است. بشقاب خالی در کنار اوست، کتاب قصه بچه ها روی زانو هایش است و حلقه ازدواجش که زمانی نشانه پیوند زناشویی او و میچ بود، دور انگشتش چون یک پیچ با انگشت های دست دیگرش میچرخد. حلقه به انگشتش سنگینی میکند و طوری میچرخاندش که انگار میخواهد بازش کند یا انتظار دارد با پرخاندن یک جن پیدا شود و مشکلاتش را حل کند. همه چیز را به زمان گذشته ببرد، میچ را زنده به کنار او بیاورد و وقتی به طبقه بالا میرود او را انجا پیدا کند - تمیز و عطر زده با موهای شانه زده و فریبنده و تا حد امکان پر از دروغ های

محبت امیز، دروغ هایی که او بیست سال جوانتر بود با آنها کنار می آمد- یک فرصت دیگر می خواهد. حالا که راه را یاد گرفته این بار موفق تر خواهد بود. "خدایا به من بگو چرا، چرا برای زندگی پیش رویمان امکان تمرین کردن نداریم."

چند ساعت در این نور کم، در اینجا، گریه کرده است؟ باید برود بالا و با واقعیت زندگی هر چه می خواهد باشد برخورد کند. باید هر جور شده خود را جمع و جور کند.

برای پیدا کردن دستمال کاغذی دستش را به جیب های ربدشامبرش میبرد. قبل از اینکه دو قلو ها استفاده از دستمال کاغذی را منع کنند، همیشه در این جیبها دستمال کاغذی بود. وقتی چیزی پیدا نمیکنند، چشمانش را با استین نارنجی اش پاک میکند و لکه سیاهی از ریمل روی آن میگذارد، بعد دماغش را با استین دیگر پاک میکند. خوب، پچه کسی غیر از خدا آن را میبیند؟ به قول راهبه ها خدا دستمال های نخی را ترجیح میدهد. بعد به خدا میگوید: "اگر نمیخواستی دماغمان را با استینمان پاک کنیم به ما استین نمیدادی، یا بینی یا اشک یا هرچه چیز دیگری که مارا وادار به گریه کردن میکند."

کتاب بچه ها را به جای اولش بر میگرداند. باید این کتاب ها را به یک سازمان خیریه اهدا کند یه به آنها امانت دهد. تا نوه دار شدن بهتر است آنها را ازاد کند تا به آگاهی ذهن کودکان دیگر کمک کنند. کدام نوه ها؟ رز به همین خیال باش. دوقلو ها خیلی جوانند و به هر حال بزرگ که بشوند یا قهرمان مسابقات اتومبیل رانی خواهند شد یا بین چریک ها زندگی خواهند کرد یا به دنبال کار جسورانه دیگری غیر از بچه زاییدن خواهند رفت؛ برای لاری هم، اصلا عجله ندارد. اگر زن هایی که او تا به حال انتخاب کرده نمونه ای از عروس آینده او باشند، بهتر است هول نشود.

او هنوز ازدواج های قراردادی وجود داشت زندگی خیلی آسان تر بود. او به بازار ازدواج میرفت و با یک دلال قابل اعتماد ازدواج چانه میزد و با پول نقد عروس خوبی برای لاری پیدا میکرد: یک عروس باهوش، نه یک خانم رییس، یک دختر جذاب نه هالو، با یک باسن بزرگ و قوی. ایا اگر ازدواج خود او قراردادی بود، سرنوشتی غیر از این داشت؟ ایا درست است که دختران جوان بی تجربه را به جنگل بفرستد تا به تنهایی گلیمشان را از آب بکشند؟ دخترانی که اسخوان بندی درشت دارند و پاهایشان الزاما کوچک نیست. چه میشد اگر یک زن عاقل، یک عجوزه یر استخوانی، که میتواندست درون انسان را تا ژرفای قلبش ببیند، از پشت درختی پیدایش میشد، ادم را نصیحت میکرد و

می گفت که نه، این کار را نکن، می گفت که چه مردها و چه زن ها باید باطن زیبا داشته باشند. چه کسی بهتر از یک زن مسن می داند در قلب مردان چه شیطانی به کمین نشسته است؟ اما یک زن باید

چند سال سن داشته باشد تا بتواند به چنان بینشی برسد؟ رز انتظار دارد این عقل و دانایی مانند لکه های پیری، ناگهان ظاهر شود؛ اما هنوز چنین اتفاقی نیفتاده است.

خود را از روی زمین بلند می کند و غافل از این که دست هایش به گرد و غبار کتاب آلوده شده اند گرد و خاک پشتش را پاک می کند و تا متوجه می شود دیگر دیر شده است، چون به دست هایش که نگاه می کند یک کرم کتاب می بیند که با نشیمن گاهش آن را له کرده است و خدا می داند آن مدتی که مشغول خیالبافی بوده چه حشراتی از بدن او بالا می رفته اند. خیالبافی از کلماتی است که مادرش به کار می برد. یک کلمه خیلی قدیمی که همه معنی آن را می دانند، ولی هیچ کس نمی داند از کجا آمده است. از نظر مادرش کتاب خواندن و فکر کردن هم خیالبافی بود. «رزآلین خیالبافی نکن. راهروی جلویی را جارو بزن.»

پاهای خواب رفته اش با هر قدمی که بر می دارد سوزن سوزن می شوند. لنگ لنگان به طرف راه پله زیرزمین می رود و با چهره ای درهم کشیده مکث می کند. وقتی به آشپزخانه برسد در یخچال را باز خواهد کرد تا ببیند چه چیزی برای خوردن وجود دارد. شام درستی نخورده است. غالباً این طور بود. نه کسی را دارد که غذا ببزد و نه کسی را دارد که او برایش غذا ببزد، بگذریم که تنهاست — وسیله ای برای کند کردن لبه تیز زندگی، یا برای پر کردن جای خالی؛ جای خالی مردانه میچ — اما چیزی که دوست داشته باشد در یخچال باشد، اما خودش را این قدر کوچک نمی کند که مانند گذشته با قاشق از شیشه بستنی کاکائویی، بستنی بخورد؛ به شیشه پاته جگر که خدا می داند از چند وقت پیش برای چه مهمانی بخصوصی در یخچال نگه داشته است و به بطری شامپانی پشت آن هم دست نمی زند. مقداری سبزیجات خام که چند وقت قبل به خاطر مقوی بودنشان خریده آن جاست، اما میلش به آن ها نمی کشد. پیش خودش مجسم می کند که عاقبت آن ها در کشوی یخچال رفته رفته به رنگ سبز و نارنجی چسبناک در خواهند آمد و او دوباره مقدار دیگری خواهد خرید.

شاید بهتر باشد به کرز یا تونی یا هر دو تلفن کند و دعوتشان کند به این جا بیایند؛ بعد به رستوران هندی خیابان کارلتون سفارش بال جوجه سرخ شده پرادویه بدهد، یا از رستوران مورد علاقه اش، سوشن پلیس، که در خیابان اسپاداینا مقداری بال میگو و نان سیردار و سبزیجات سرخ کرده بگیرند، یا به هر دوی آن ها غذا سفارش بدهند و با غذاهای اقلیت های مختلف جشنی کوچک راه بیندازند. اما کرز حالا به جزیره برگشته است. از فکر بیرون رفتن کرز در شب ناراحت می شود، اگر جیب بر ها این دور و بر باشند، کرز برای آن ها طعمه بسیار خوبی است، یک زن میانه سال با گیسوان بلند که روی هم لباس های گلدار پوشیده و همین طور که راه می رود به این و آن تنه می زند. شاید روی لباسش نشانه ای است که

می گوید «کیف مرا بزن» و رز نمی تواند او را متقاعد کند با تاکسی به این جا بیاید، حتی اگر او پول تاکسی را بدهد، زیرا کرز بلافاصله صحبت از اسراف در مصرف بنزین می کند. او می خواهد با اتوبوس به این جا بیاید، یا بدتر از آن پیاده از میان درختان رزدیل و از کنار خانه های مجلل این محله عبور کند و پلیس هم او را به جای یک ولگرد دستگیر کند.

تونی هم الآن در قلعه برج دارش برای وست غذا می پزد. غذایی مثل خوراک رشته فرنگی یا غذای دیگری که از کتاب لذت آشپزی چاپ 1967 یاد گرفته است. عجیب است که میان آن سه نفر تنها تونی با مردی زندگی می کند. رز نمی تواند از این کار سر در بیاورد: تونی با آن چشمان ریز و لبخند ترش مزه اش، که آدم را به یاد جاذبه جنسی یک شیر آتش نشانی می اندازد و کم و بیش به همان اندازه هم هست. اما عشق، با تجربه هییی که رز دارد، در قوطی های عجیب و غریبی ظاهر می شود و شاید وست در جوانی آن قدر از زینیا ترسیده است که هرگز جرئت نکرده زن دیگری نگاه کند.

رز تونی را مجسم می کند که سر میز شام نشسته است و متوجه می شود که به موقعیت او غبطه نمی خورد، چون وست با آن چانه فانوسی شکل و هیکلی که به یک نی شباهت دارد فکر غیر عادی اش کسی نیست که او دوست داشته باشد مقابل او سر یک میز بنشیند. در عوض خوشحال است تونی مردی را دارد، زیرا تونی دوست اوست و آدم خوشبختی دوستانش را می خواهد. بر اساس نظریات فمینیستی که در اوایل این جنبش لباس کارگری به تن می کردند، تنها مرد خوب مرد مرده است، یا بهتر از آن به طور کلی بی مردی است؛ با وجود این رز آرزو می کند دوستانش از مردانی که دارند، از این مردانی که قرار است این قدر برای زن ها مضر باشند، لذت ببرند. دوستش به او می گوید: «با مردی آشنا شدم.» و رز از ته دل از خوشحالی جیغ می زند. شاید به این دلیل که پیدا کردن یک مرد خوب مشکل است، بنابراین اگر زنی واقعاً با مرد خوبی آشنا شود، جا دارد که برایش خوشحال شد. اما پیدا کردن یک مرد خوب خیلی سخت و تقریباً غیر ممکن است، زیرا دیگر هیچ کس نمی داند «مرد خوب» چگونه مردی است. حتی خود مردان هم این را نمی دانند.

یا شاید به این دلیل است که خیلی از مردان خوب را مرد خوارانی چون زینیا خورده اند. خیلی از زن ها مردخواری را نمی پسندند؛ نه تنها به خاطر خود آن فعالیت، یا بی بند و باری و بی عفتی که در آن وجود دارد، بلکه به خاطر حرص و آزی که لازمه آن است. آن ها نمی خواهند همه مردها را مردخواران بخورند؛ می خواهند چندتایی باقی بماند تا آن ها هم بتوانند بعضی ها را بخورند.

این نظریه منفی به درد تونی می خورد نه او. رز باید کمی از خوش بینی اش را حفظ کند؛ به آن احتیاج دارد؛ نوعی ویتامین روح، که به او کمک می کند به زندگی ادامه دهد. فمینیست ها می گفتند: «آن زن دیگر هم بزودی به ما خواهد پیوست.» اما این کار چقدر وقت می خواهد و چرا هنوز اتفاق نیفتاده؟ در این فاصله زینیا های این دنیا سوار کارند و جیب مردان را خالی می کنند و در خدمت هوس های آن ها هستند. امیال آن ها را هوس های مردانه هدایت می کنند. اگر شما را بالا ببرند یا وادارتان کنند زانو بزینید، همه به خاطر هوس های مردانه است؛ همه این ها بستگی به این دارد که چقدر بتواند تحمل کنید، یا این که چقدر ضعیف باشید که کاری از دستتان بر نیاید. حتی تظاهر کردن به این که در خدمت امیال مردانه نیستید، هوعی هوس مردانه است: در ذهن خود، اگر نه

در جای دیگری، تظاهر می کنید که دیده نمی شوید، که برای خود زندگی می کنید و بدون این که کسی همیشه حضور داشته و از سوراخ کلید تماشاگران کند پایتان را می شوید و مویتان را شانه می کنید. شما زنی هستید که در درونتان مردی وجود دارد که زنی را تماشا می کند. شما چشم چران خود هستید. زینیا های این دنیا این موقعیت را بررسی می کنند و آن را به نفع خود برمی گردانند؛ آن ها اجازه نمی دهند وجودشان با هوس های مردان قالب گیری شود، بلکه خود، هوس آن ها را قالب گیری می کنند. آن ها خود را به حاشیه و به دنیای رؤیاها می کشانند؛ حتی به رؤیا های زنان، زیرا زن ها، همان طور که رؤیای مردان هستند، می توانند رؤیای زنان دیگری باشند، اما رؤیایی متفاوت.

بعضی اوقات تقصیر خود اوست که ارزشش را پایین می آورد. ارزشمندی خود اوست که مجبورش می کند آدم خوبی باشد، اصول اخلاقی را رعایت کند و رفتار خوبی داشته باشد. این رفتار خوب، طبیعت خوب و قدقد کردن و به خوبی طلا بودن و دلچسبی اوست که دور سرش می چرخد. اگر اون آن قدر ارزش دارد، چرا از زندگی لذت نمی برد؟ بعضی اوقات دلش می خواهد لباس خانمانه ای که به دورش پیچیده دور بیندازد، پیرامون محذورات اخلاقی نوک پا راه نرود و خود را ول کند تا به هر راهی کشیده نشود، نه به راه های پیش پا افتاده کنونی \_ نه کمی فحش دادن ذهنی، یا لفاظی \_ بلکه چیزی واقعاً بزرگ. چون یک گناه بسیار بزرگ و واقعاً مذموم.

زمانی بیرون رفتن با هرکس که سرراش قرار می گرفت یک گناه بود، اما امروز بیرون رفتن با مردهای مختلف گناه نیست و فقط یک معالجه روحی یا ورزش ساده است. او باید به دنبال خونخواری ناهنجار یا چیز دیگری برود که شیطانی و منسوخ، پیچیده و پست باشد، چیزی مانند فریفتن و به دنبال آن زهر دادن تدریجی و خیانت، کلک زدن و دروغگفتن.

لازم به گفتن نیست که برای چنینکاری به بدن دیگری نیاز دارد، چون بدن فعلی اش خیلی دست و پا چلفتی و به نحو پر سر و صدایی صادق است و آن نوع حالت شیطانی که او در ذهن دارد به بدنی موزون نیاز دارد. باید کمی لاغرتر باشد تا بتواند آدمی واقعاً بدطینت بشود.

- آینه، آینه دیوار،

\_ کدام یک از ما دونفر بدجنس تر است؟

\_ کلوچه، چند کیلو وزن کم کن، شاید آن موقع بتوانم کاری برایت بکنم.

یا شاید باید به جای آن نیکی مافوق انسانی برود. پیراهن های زیر بپوشد، در خفت زندگی کند، به مدد فقرا برود و خلاصه نوعی مادر ترزای بی قواره بشود. رز، یا رزالین معصوم (رزالین به گوش معصومانه تر است) که چند تیغ به بدنش فروشده و یک یا دوتکه از اعضای بدنش در بشقابی قرار دارد که نشان می دهد چگونه شهید شده است: یک چشم، یک دست، یا یک پستان، بریدن پستان خیلی طرفدار داشت، رومیان کهن مانند جراحان پلاستیک، علاقمند بودند پستان های زنان را ببرند. خود را مجسم می کند که با هاله ای از نور به دو سر و مقنعه ای که گونه های شل صورتش را خیلی خوب پوشانده است، به حالتی بی روح دستش را روی قلبش گذاشته و چشمانش با شعف به آسمان خیره شده است. برایش تفاوتی نمی کند که آدم خیلی خوب باشد یا خیلی بد، ترجیح می دهد شخص دیگری باشد. اما نه هرکسی. بعضی وقت ها دلش می خواهد \_ حتی روز، یا حتی یک ساعت، یا اگر هیچ فرصتی نبود، پنج دقیقه \_ زینیا باشد.

دستش را به نرده پله ها می گیرد و با پاهایی که سوزن سوزن می شود، پله ها را یکی یکی بالا می رود و با خود فکر می کند آیا وقتی نود ساله شود این طور خواهد بود و آیا لازم است تا به آن سن زنده بماند. بالاخره هرطور شده خود را از زیرزمین به بالا می رساند و در آشپزخانه را باز می کند. آشپزخانه سفید رنگ به همان صورت همیشگی است. احساس می کند مدت ها دور از آن جا، در جنگلی تاریک با درختان در هم پیچیده، افسون بوده است.

دوقلوها که شورت و زیر آن، بنا به مد روز، جوراب شلواری که روی زانویش سوراخ شده است پوشیده اند، روی چهارپایه پشت پیشخوان آشپزخانه نشسته اند و در لیوان های بلند شربت توت فرنگی می خورند. لب بالایشان به یک سبیل صورتی آراسته شده است. ظرف ماست یخ زده کنار دستشویی آب شده است.

پائولا می گوید: «وای مامان، قیافه ات مثل کسی است که اتوموبیلش تصادف کرده! آن لکه های روی صورتت از کجا آمده؟»

رز می گوید: «فقط روی پوستم است. پاک می شود.»



ارین روی او می پرد و با صدایی که تقلید از صدای مادرانه اوست می گوید: «ننشین عزیزم. تب داری. بگذار دست روی پیشانی ات بگذارم.»

دوتاییشان او را از روی کف آشپزخانه جمع می کنند و روی چهارپایه می نشانند. حوله آشپزخانه را تر می کنند و لکه های روی صورتش را پاک می کنند. \_ «اوه چه کثافتی، چه کثافتی!» برایشان واضح است که او گریه کرده، اما البته به روی خود نمی آورند. بعد همان طور که می خندند و کرکر می کنند\_ برایشان خنده دار است که مادرشان مثل یک بچه بزرگ باشد و آن ها برایش مادری کنند\_ سعی می کنند یکی از شربت هایشان را به او بخورانند. رز با خود می گوید: «صبر کنید. تا وقتی ناتوان شوم و شروع به خمیده شدن بکنم صبر کنید؛ آن وقت واقعاً باید این کار را بکنید. آن موقع این قدر خنده دار نخواهد بود.» اما وقتی ناتوان شود چه باری به دوش آن ها خواهد بود. چرا باید برای نشان ندادن ناراحتیشان قیافه مضحک به خود بگیرند؟ این نمایش است که از او یاد گرفته اند. نمایشی که خوب نتیجه می دهد.

رستوارن تاکسیک

### فصل پنجاهم

تونی پیانو می زند، ولی صدایی از پیانو در نمی آید. پاهایش به پدال پیانو نمی رسد و دست هایش شاسی پیانو را نمی پوشانند، با وجود این به نواختن ادامه می دهد، چون اگر این کار را متوقف کند، اتفاق وحشتناکی خواهد افتاد. در اتاق بوی سوختگی می آید، بوی سوختن گل ه9ای پرده چیت. آن ها گل های صورتی بزرگی هستند که برگ هایشان حالا شبیه شعله آتش به نظر می رسند؛ برگ ها باز و بسته می شوند و شعله شان حالا شبیه شعله آتش به نظر می رسند؛ برگ ها باز و بسته می شوند و شعله شان حالا به کاغذ دیواری هم رسیده است. آن ها گل های پرده او نیستند، بلکه از جای دیگری، جایی که تونی نمی تواند به خاطر آورد به این جا آمده اند.

مادرش با کلاه آلبالویی و تور خال دارش به اتاقی که حالا تاریک شده است قدم می گذارد، صدای تیک تیک پاشنه کفش هایش در اتاق شنیده می شود. روی نیمکت پیانو کنار تونی می نشیند؛ صورتش ناپیدا و غیرمشخص و خطوط آن مبهم است. دست هایش که با دستکش چرمی پوشیده شده اند و سردی مه را دارند گونه تونی را نوازش می کنند و تونی برمی گردد و خود را به او می چسباند. خورار محکم به او می چسباند، چون می داند بعد چه اتفاقی می افتد؛ اما مادرش از جلو پیراهنش یک تخم مرغ بیرون می آورد

که بوی جلبک دریایی می دهد. اگر تونی بتواند تخم مرغ را بگیرد و آن را در جای امنی حفظ کند، سوختن خانه متوقف خواهد شد و می تواند از آینده اجتناب کند. اما مادرش به شوخی تخم مرغ را روی سرش می گذارد، و قد تونی آن قدر بلند نیست که به او برسد. مادرش می گوید: «حیوونکی، حیوونکی.» یا این که می گوید: «همزاد بی چاره؟» صدایش مانند بق بقوی کبوتر آرام بخش و بی رحم و بی اندازه غم انگیز است.

جایی دور از چشم، گل ها بیش از اندازه بزرگ شده اند و خانه آتش گرفته است. اگر تونی نتواند آتش را خاموش کند، هر چه قبلاً وجود داشته خواهد سوخت. شعله های نامرئی صدایی می دهد مثل صدای پرهایی که به هم می خوراد. مرد قد بلندی در گوشه اتاق ایستاده است. اما چرا آن لباس ها را پوشیده، چرا موهایش سیاه است و چرا کلاه به سر دارد؟ کنار او روی کف اتاق چمدانی هست. چمدان را برمی دارد و بازش می کند: پر از مداد نوک تیز است. با لحن غم انگیزی می گوید: «هشیمه یارب.» هر چند منظور او خداحافظی است، زیرا زینیا آن جا، دم در، ایستاده و یک شال ابریشمی که ریشه های بلندی دارد دور خودش پیچیده است و در گردنش مثل این که بریده شده باشد زخم صورتی مایل به خاکستری وجود دارد، همانطور که تونی تماشا می کند، زخم باز می شود و بعد به حالت مرطوبی بسته می شود و تونی می تواند شش های زینیا را ببیند.

اما وست دارد می رود، دست هایش به دور زینیا حلقه می زند و پشتش را به او می کند. بیرون از خانه یک تاکسی منتظر است تا آن ها را به تپه برفی ببرد.

تونی باید متوقفش کند. یک بار دیگر دست هایش را بالا می برد و مادرش تخم مرغ را در دست هایش می گذارد، اما تخم مرغ به خاطر آتش خیلی گرم شده است و تونی آن را می اندازد. تخم مرغ روی یک روزنامه می افتد و می شکند و زمان که به رنگ قرمز تیره است، از آن بیرون می ریزد. از عقب خانه صدای تیراندازی می آید، صدای قدم های چکمه پوش و فریادهای که به یک زبان خارجی است. پدرش کجاست؟ برآشفته دور و بر به دنبال او می گردد، اما او را نمی بیند؛ سربازها برای بردن مادرش به آن جا آمده اند. کرز در تختخوابش که با برگ های مو پوشیده شده خوابیده است، دست هایش در دو طرف بدنش قرار دارند، کف دست ها باز و چشمانش بسته اند. پشت چشمان بسته اش کاملاً هوشیار است. احساس می کند بدن ستاره مانندش از وجودش بیرون می آید، مستقیماً به سوی بالا می رود و مانند ماسکی که از صورتی آویزان باشد، روی او معلق می ماند. آن بدن هم پیراهن خواب پنبه ای به تن دارد. با خود فکر می کند با چه ظرافتی در بدن خود ساکن می شویم. در بدن نوری اش\_ که به صافی ژله است\_ از میان پنجره و از وسط لنگرگاه پرواز می کند. زیر پای او قتیق موتوری حرکت می کند. پایین تر می رود

و رود قایق را دنبال می کند. صدای حرکت بال هایی را دور و برش احساس می کند. تصور می کند پرندگان دریایی هستند، اما با تعجب می بیند یک دسته جوجه در هوا پرواز می کنند. حالا به ساحل دیگر دریاچه می رسد و دوی شهر پرواز می کند. مقابل او پنجره بزرگی دیده می شود، پنجره اتاق یک هتل. خود را به شیشه پنجره می چسباند و برای لحظه ای، مانند یک پشه، بازویش را به شیشه می زند. پنجره مثل یخ آب می شود و او به 9 داخل می رود.

زینیا را آن جا می بیند که روی صندلی نشسته است و مانند کرز پیراهن سفیدی به تن دارد و مقابل آینه گیسوان ابرگونه اش را شانه می زند. موها چون شعله های آتش به هم می پیچند و چون شاخه های سرو سیاه به سوی آسمان سر می کشند و نیروی الکتریسته ای که از به هم خوردن آن ها ایجاد می شود، صدا می کند و از نوک آن ها جرقه های آبی رنگ بیرون می آید. زینیا با دیدن کرز به او اشاره می کند و کرز به او نزدیک تر و نزدیک تر می شود. دو نفریشان را، کنار هم، در آینه می بیند. بعد لبه های بدن زینیا مانند آبرنگ در باران حل می شود و کرز با او یکی می شود. کرز بدن او را مانند دستکش می پوشاند و مانند لباس گوشتی روی آن می نشیند و از میان چشمان او بیرون را نگاه می کند. آنچه می بیند خودش است. خودش را در آینه می بیند، خودش را با آن قدرت زینیایی در آینه می بیند. پیراهن خوابش در باد نامرئی تکان می خورد. زیر صورت او استخوان هایش دیده می شوند که در آینه، مانند فیلم اشعه ایکس، تیره تر و تیره تر به نظر می رسند؛ حالا می تواند دورن اشیاء را ببیند، خود را به نیرو تبدیل کند و از میان اشیاء جامد عبور کند. شاید مرده است. نمی تواند چیزی به خاطر بیاورد. شاید این تولدی دیگر است. انگشتان دست تازه اش را از هم باز می کند و نمی داند آن ها چه خواهند کرد.

به سوی پنجره رانده می شود. بیرون را نگاه می کند. آن پایین، در میان نورهای آتشی و زندگی های فراوان، چیزی به آهستگی می سوزد، حتی سنگ ممکن است بسوزد. در اتاق، پشت سر او، فضای عمیقی وجود دارد، فضایی که در آن ریزه های اتم مثل خاکستر منفجر می شوند، بادهای بین ستاره ای آن ها را می برند و ارواح تبعیدی کفاره می دهند...

کسی در می زند. به سوی در می رود تا آن را باز کند؛ باید زن خدمتکار هتل باشد که حوله آورده است، در یک پیژامه راه راه، با بدن پف کرده ای که پیرتر شده است و با صورتی که مثل گوشت خام است. اگر بیلی به او دست بزند، او مانع بقچه ای از چرم قدیمیا از هم می پاشد. به کمک چشمان تازه اش این قدرت را پیدا کرده است. دست هایش را به صورتش می مالد و پوست آن را می کشد که شاید بتواند از این چشم ها، این چشم های تیره ای که دیگر نمی خواهدشان بیرون بیاورد. اما چشمان زینیا بیرون نمی آیند؛ آن ها مانند فلس ماهی به چشمان او چسبیده اند و مانند شیشه دودی همه چیز را تیره کرده اند.

رز یک لباس ملوانی به تن دارد که خیلی برایش بزرگ است، در جنگل است و از میان تنه های درختان خرد شده و گیاهانی که از زیر خاک بیرون زده اند راه می رود. رز می داند این لباس مال او نیست، هرگز چنین لباسی نداشته است. زمین پوشیده از برف است و پاهایش که برهنه اند و از سرما یخ کرده اند، از شدت درد تیر می کشند. کوره رهی جلو اوست: یک جای پای قرمز، یک جای پای سفید. در کنار آن انبوهی درخت وجود دارد. آدم های زیادی از آن راه رفته اند و چیزهایی را که با خود حمل می کرده اند انداخته اند، یک چراغ، یک کتاب، یک ساعت مچی، یک چمدان باز شده، یک پا با کفش، یک کفش با قلاب الماس. باد مقداری اسکناس را چون کاغذهای آب نبات این جا و آن جا می برد. جای پاها به میان درختان خم می شود، اما آن جا چیزی نیست. می داند که نباید آن ها را دنبال کند؛ چیزی آن جاست، یک چیز وحشتناک که نمی خواهد آن را ببیند.

اما خطری برای او وجود ندارد، زیرا این جا باغچه خانه اوست، با باقیمانده گل های زبان در قفا، که در اثر کپک زدگی سیاه و در میان برف ها به فراموشی سپرده شده اند. گل های سفید داوودی هم وجود دارند، اما کاشته نشده اند، آن ها در گلدان های استوانه ای بزرگ نقره ای قرار دارند؛ گلدان هایی که هیچ وقت ندیده بودشان. با وجود این، این جا خانه اوست. پنجره عقبی شکسته است، درها باز و بسته می شوند، اما سرانجام وارد خانه می شود و در میان آشپزخانه سفید و بدون جنبنده و از کنار میزی که سه صندلی پشت آن قرار دارد عبور می کند. گرد و خاک روی همه چیز را پوشانده است. باید این ها را تمیز کند، زیرا دیگر مادرش آن جا نیست.

با پاهای یخ زده ای که سوزن سوزن می شود از پله های پشت خانه بالا می رود. راهرو بالا خالی و ساکت است؛ صدای موسیقی شنیده نمی شود. بچه هایش کجا رفته اند؟ باید بزرگ شده 9 باشند، لابد از آن جا رفته اند و جای دیگری زندگی می کنند. اما چطور ممکن است این جور باشد، او چگونه می تواند بچه های بزرگ داشته باشد؟ برای داشتن چنین بچه هایی خیلی جوان و کوچک است. عیبی در زمان وجود دارد.

بعد صدای دوش آب را می شنود. حتماً میچ این جاست؛ خیلی خوشحال می شود؛ خیلی وقت است او را ندیده. می خواهد به درون حمام برود و به او خوشامد بگوید. از میان در باز اتاق خواب بخار بیرون می زند. اما نمی تواند به داخل برود زیرا مردی که پالتو پوشیده جلویش را می گیرد. از بینی و دهان آن مرد نور نارنجی رنگی بیرون می زند. مرد پالتویش را باز می کند، در میان پالتو قلب او قرار دارد؛ قلبی که از آن نور نارنجی رنگی می درخشد، نوری که در بادی که ناگهان شروع به وزیدن کرده است مانند فانوس درخشانی چشمک می زند. مرد برای اینکه جلو رز را بگیرد دستش را بالا می برد و می گوید: «راهبه.»

رز با وجود همه چیزهایی که دیده و با وجود ظاهر آن مرد، می داند که او زینیاست. باران از سقف خانه شروع به باریدن می کند.

### فصل پنجاه و یکم

تازه هوا تاریک شده است و باران ریزی می بارد. نور ویتترین های روشن مغازه ها و انعکاس چراغ های نئون قرمز رنگ خیابان های تاریک حالت لغزنده و خیسی را بوجود آورده اند؛ حالتی که تونی با آن بارانی های پلاستیکی، موهای روغن زده و لبان تازه رژ زده\_قیافه های مشکوک و هیجان آمیز\_ مربوط می کند. انوموبیل ها با ویراژ از کنار او عبور می کنند و به مقصدی ناآشنا می روند. تونی پیاده می رود.

رستوران تاکسیک شب ها ظلهر دیگری دارد. چراغ ها کم نورتر می شوند و شمع های کوتاه در شمعدان های شیشه ای قرمز که روی میزها قرار دارند تکان می خورند؛ لباس زن ها و مردهای پیشخدمت به نحو نامحسوسی زشت تر از لباس روز آن هاست. چند مرد کت و شلواری دارند شام می خورند؛ تونی حدس می زند آن ها تاجر باشند، اما باید زنان همراهشان معشوقه هایشان باشند، نه همسرهایشان. تونی دوست دارد فکر کند که هنوز چنان مردانی باید معشوقه داشته باشند، ولی شاید به آن ها نام دیگری داده باشند، نامی چون دوستان

استثنایی. تاکسیک جایی است که آدم با دوستان استثنایی اش می رود نه با زنش. ولی تونی از کجا می داند؟ این جا دنیایی که او در آن زندگی می کند نیست. عده مردان کت چرمی که شب ها به اینجا می آیند، بیش از روزهاست. صدای زمزمه آهسته ای به گوش می رسد.

به ساعت مچی صفحه درشتش نگاه می کند: گروه موزیک راک تا ساعت یازده نمی آید، و امیدوار است تا آن موقع از آن جا رفته باشد. به اندازه کافی در خانه سر و صدا شنیده است؛ امروز مجبور بود سی دقیقه با روی خوش و تکان دادن دست به یک شکنجه سمعی گوش بدهد؛ شکنجه ای که به وسیله وست تنظیم شده بود. چه می توانست بگوید؟ فقط گفت: "آهنگ خوبی است" این اصطلاحی است که در همه موقعیت ها به کار می برد و کافی به نظر می رسد.

تونی نخستین کسی است که به این جا رسیده. هیچ وقت برای شام به تاکسیک نیامده بود؛ فقط برای ناهار آمده بود. این شامی بود که در آخرین لحظه ترتیب آن داده شده بود. رز زنگ زده بود و در حالتی که نفسش در نمی آمد گفته بود که باید چیز مهمی به آنها بگوید. اول پیشنهاد کرد تونی و کرز به خانه او بروند، اما تونی اشاره کرد که آمدن به خانه آنها بدون اتومبیل مشکل است.

در هر حال با آن که تصور می کند دو قلوهای رز را خیلی دوست دارد، علاقه چندانی برای رفتن به خانه او ندارد. از نداشتن بچه ناراحت است، ولی با داشتن مادری چون آنتیا، مطمئن نیستاگر بچه می داشت مادر خوبی می شد.

مادر تعمیدی بودن برایش مناسب تر از مادر واقعی بودن است-یک وظیفه متناوب است-و به دو قلوها افتخار می کند. آن ها شور اشتیاق مجذوب کننده ای دارند، همین طور آگوستا دختر تعمیدی دیگرش. هیچ کدام از آن ها خجالتی نیستند. هر سه آنها اگر بخواهند می توانند سوار کاران خیلی خوبی بشوند و با گیسوانی آشفته به دشت و صحرا امان ندهند. نمی داند آن ها چگونه ان اعتماد بنفس، نگاه مستقیم به لبان هزل امیز را به دست آورده اند. آنها از مظلومیتی که جزئی از شخصیت زنان بود بهره ای ندارند. امیدوار است پیشرفتشان در زندگی سریع و مطابق با میلشان باشد و موفقیتی بیش از او بدست آورند. دعای خیر او بدرقه راهشان است، اما دوست ندارد خیلی به آنها نزدیک شود، چون آگوستا کمی سرد است-او برای موفق شدن خیلی جدی است-و دو قلوها هیکل های بزرگی پیدا کرده اند، بزرگ و همچینین بی دقت. تونی کمی از آنها می ترسد. ممکن است اشتباهی او را لگد کنند. بنابراین این بار، تونی پیشنهاد می کند به رستوران تاکسیک بروند. ممکن است رز چیزی را برای گفتن داشته باشد، اما تونی هم چیزی برای گفتن دارد و این جا برای این گفتنی ها مناسب نیست. او تقاضا کرده بود میز همیشگی شان، میز گوشه ای که کنار آینه دودی قرار دارد، به آن ها بدهند. به زن جوان یا شاید مرد جوانی که کنارش ظاهر می شود و لباس گربه سیاه به تن دارد و روی لباسش یک کمر بند پهن چرمی میخ کوبی شده بسته است و پنج گوشواره نقره ای به گوش دارد، یک بطری شراب سفید و یک شیشه آب معدنی اویبان سفارش می دهند.

کرز، همزمان با بطری های شراب و آب معدنی، از راه می رسد: به نحو عجیبی رنگ پریده است. تونی فکر می کند: "خوب او همیشه به نحو عجیبی رنگ پریده بوده، اما امشب رنگ پریده تر است." کرز پالتو بافتنی مرطوبش را در می آورد، کلاه وزوزی بافتنی اش را از سر بر می دارد و به تونی می گوید: "دیروز اتفاق عجیبی برایم افتاد." اما گفتن این حرف از زبان کرز غیر عادی نیست. بنابراین تونی فقط سر تکان می دهد و برای خود یک لیوان آب معدنی می ریزد. کرز به زودی برای آن ها درباره خواب که دیده بود، درباره مردم نورانی که روی درخت نشسته بودند، یا تقارن عجیب شماره خیابان ها، و شباهت گربه ای به گربه ای دیگر، یا شخص دیگری که یک وقتی او را می شناخت و الان نمی شناسد، صحبت خواهد کرد. اما تونی ترجیح می دهد تا رسیدن رز صبر کند. رز بهتر می تواند کوتاه فکری ها را تحمل کند و موضوع صحبت را تغییر دهد. رز که با بارانی قرمز تندو بلوز هم رنگ ان پوشیده است، با دیدن آنها دست آنها و بدنش را تکان می

دهد و های و هوی کنان از راه می رسد. رز همان طور که دستکش های ارغوانیش را در می آورد می گوید: "تا نشنوید باور نمی کنید! باورتان نمی شود!" لحن صدایش به جای خوشحال بودن افسرده است. کرز می گوید: "امروز زینیا را دیده ای."

دهان رز از تعجب باز می ماند: "از کجا این را می دانی؟"

کرز می گوید: "من هم او را دیدم."

و تونی می گوید: "من هم او را دیدم."

رز خود را با سنگینی روی صندلی می اندازد، به هر دوی آن ها خیره می شود و می گوید: "خیلی خوب، برایم تعریف کنید."

تونی در سالن انتظار هتل آرنولد گاردن که به نظرش جای نا مناسبی است، به انتظار نشسته است. ساختمان بی تناسب هتل با روبنای سمنتی پنجره های شیشه ای بسیار، در دهه پنجاه ساخته شده است. تونی از میان درهای دو لنگه عقب هتل می تواند حیاط خلوت را ببیند که در آن چند گلدان کوتاه خپله و در گوشه ای یک حوض بزرگ گرد و فواره دار که آب ندارد، قرار دارد؛ و باکن هایی که بر آن مشرفند نرده های فلزی نارنجی رنگ دارند. سایبان فرا مدرن و برنجی در ورودی بعدا به ساختمان هتل اضافه شده است. تنها وجه ممتاز سبک هتل آرنولد گاردن آن بالکن هاست. اما داخل هتل هم تزییناتی وجود دارد: بالای سر تونی گل های خشک و سیم و غلاف های عجیبی دیده می شود که حتی به نظر کسانی هم که از زیبا شناسی سر رشته ندارند، نازیباست.

تونی حدس می زند باغ هتل آرنولد گاردن همین حیاط خلوت و حوض فواره دار باشد؛ اما دلش می خواهد بداند اسم آرنولد از کجا آمده. آیا آرنولد مانند ماتئو نام یکی از سربازان نادان لشکریانی است که شب هنگام با هم به نبرد برخاستند؟ آیا آرنولد راهب بند یک تن است که بنا به عقیده هر کس می تواند دشمن یا دوست باشد؟ یا شاید نام اول یک عضو مرحوم شورا شهر یک دلال پشت پرده باشد که دوستانش او را آرنی صدا می کردند. سالن انتظار هتل که با تصاویر قاب شده مردان خپله کت قرمز انگلیسی که به شکار روباه می روند تزیین شده، اشاره ای به این موضوع نمی کند.

مبلی که تونی روی آن نشسته چرمی و لغزنده است و برای آدمهای درشت هیکل ساخته شده است. پاهای رز، حتی اگر خود را به جلو بکشاند، به زمین نمی رسد و اگر خود را به عقب سر دهد نمی تواند زانوهایش را در لبه مبل خم کند و پاهایش مانند پاهای عروسک های چینی سیخ می شوند و بیرون می زنند. بنابراین کمی خود را به جلو خم کرده است، اما هیچ راحت نیست.

همچنین با وجود کت سرمه ای موقری که به تن دارد و کفش های معقول و ان طرز راه رفتنش، نگران است مبادا جلب توجه کند. ظاهر او باید نیت بدش را نشان دهد. احساس می کند تمام بدنش از مو پر شده است، تیغ های کوچک مو، مانند خارهای جوجه تیغی از پاهایش بیرون زده اند و دسته ای از آنها با فشار از پوست دور بر گوشت هایش بیرون آمده اند. زینیا و تلاش برای پیدا کردن رد پایش این بلا را بر سر او آورده است: یاخته های عصبی او را در هم ریخته و مولکول های مغزش را جابه جا کرده است. او دارد به صورت یک شیطان پشمالوی سفید در می آید، یک هیولای نیش دار. شاید هم این تغییر و تحول لازم باشد چون اتیش با اتیش خاموش باشد. اما هر اسلحه ای دو لبه دارد، بنابراین این کار به بهای گرانی تمام خواهد شد. تونی از این معرکه بدون صدمه جان به در نخواهد برد.

هفت تیر پدرش را از درون جعبه تزئینات کریسمس، آنجا که همیشه نگهداری می شود بیرون می آورد و مطابق دستور العمل اسلحه های ده چهل که فتوکپی آن را از کتابخانه گرفته بود، روغن کاری می کند، بعد هفت تیر را که گلوله که در آن گذاشته است در کوله پوشتی بزرگتر از معمولش می گذارد. وقتی فتوکپی می گرفت برای اینکه اثر انگشتانش روی کتاب نماند دستکش به دست کرده بود تا پلیس نتواند از روی اثر انگشتانش ردش را پیدا کند. مطمئن است اسلحه ثبت نشده، چون در هر حال یک یادگاری است.

گذشته از این تونی یک وسیله دیگر هم باخود دارد. او با استفاده از اعلامیه های زیادی که چمن جلوی خانه اش را به زباله دانی تبدیل کرده است، یک مته بدون سیم و آچار پیچ گوشتی ضمیمه آن را به یک سوم بها خریده بود. تا حالا از هیچ کدام آنها استفاده نکرده است. پیش از این به اسلحه هم دست نزده بود. اما برای هر چیزی بار اولی وجود دارد. اول خیال داشت برای وارد شدن به اتاق زیتیا، اگر لازم شود، از مته استفاده کند و به وسیله آن یا چیزی نظیر آن قفل در را باز کند. اما همان طور که آنجا نشسته این فکر به ذهنش می آید که مته هم اسلحه کشنده ای است و می تواند مورد استفاده قرار گیرد. اگر بتواند زیتیا را با یک مته بدون سیم بکشد، کدام پلیسی می تواند بفهمد.

اما نقشه اصلی در ذهنش روشن نیست. شاید باید اول به زیتیا تیر اندازی کند و بعد به خاتمه دادن زندگی او، از مته استفاده کند: عکس این کار، دشوار است، باید یواشکی با مته پشت سر زیتیا برود، تونی همیشه می تواند در آن واحد با دست راست و دست چپ آدم بکشد: مانند ترکیب شمشیر بازی و کارد بازی اواخر رنساس، هفت تیر در دست چپ و مته بدون سیم در دست راست.

مشکل این جاست که زینیا خیلی بلند تر از تونی است \_ البته او سر زینیا را هدف می گیرد. تلافی هندسی؛ همیشه شیوه حمله زینیا به قربانیش حمله به آسیب ترین اعضا بوده است و آسیب پذیرترین جا، عضوی است که بیش از همه ارزش دارد و آسیب پذیرترین عضو بدن تونی مغز اوست. او ابتدا هم به این



نحو به دام زینیا افتاد: هر طعمه ای با وسوسه به دام می افتد. تونی از طریق غرور فکراش گول خورد. فکر کرد دوستی پیدا کرده که زرنگی اوست. اما فکر نکرده بود که ممکن است از او هم زرنگ تر باشد. عشق تونی به وست یک نقطه ضعف دیگر اوست، بنابراین باید قابل قبول باشد که به خاطر وست به زینیا حمله کند. او واقعا برای حفاظت وست این کار را می کند - اگر یک تکه دیگر از قلب او کنده شود زنده نخواهد ماند.

نقشه اش را با رز و کرز در میان نگذاشته است. هر دوی آن ها آدم های درستی هستند؛ هیچکدام از آن ها از خشونت چشمپوشی نمی کنند. تونی این را می داند، خود او آدم دررستی نیست، از کودکی این را می دانسته. بیش تر اوقات مانند آدم درستی رفتار می کند، زیرا دلیلی ندارد غیر از آن باشد، اما او خود دیگری، خودبی رحمی که در درونش نهفته است، نیز دارد. او تنها تونی فرمانت نیست، بلکه تنامرت ینوت، ملکه وحشی ها هم هست و در مواردی ضروری می تواند کارهایی بکند که تونی نمی کند. زیرا برای محافظت از یک بی گناه، بعضی ها باید بی گناهی خود را قربانی کنند. این یکی از قوانین جنگ است. مردها باید کارهای

سخت انجام دهند، آن ها باید کار های سخت مردانه انجام دهند. باید خون بریزند تا دیگران بتوانند بدون احساس گناه، زندگی آرامی داشته باشند، کودکان یرخوارشان را پرورش دهند و باغچه هایشان را زیر رو کنند و موسیقی ای که آهنگ ندارد خلق کنند. معمولاً از زنان خواسته نشده است چنان اعمال سنگدلانه ای انجام دهند، اما این به آن معنا نیست مه قادر به انجام چنین کاری نباشند. تونی دندان های کوچکش را به هم فشار می دهد و به دست چپش متوسل می شود. امیدوار است بتواند از عهده ی این کار برآید. تونی بخش اقتصادی روزنامه گلوب اند میل را یاز کرده است. اما روزنامه نمی خواند؛ او سالن انتظار هتل را، به امید پیدا کردن زینیا، زیر نظر دارد. مردم را تماشا می کند و مضطرب است، زیرا چنین کار خطرناکی در زندگی روزمره او وجود نداشت. برای کم کردن نگرانی و انحراف فکری یادداشت های سخنرانی اش را بیرون می آورد و مرور می کند، تا چیزی هایی را که از یاد بده به خاطر بیاورد. او از سال گذشته به این سخنرانی نگاه نکرده است.

شاگردانش این سخنرانی را خیلی دوست دارند. موضوع آن نقش زنان همراه اردوگاه های جنگی، قبل از وقوع جنگ، و در طول قرن ها - سهولت دست یابی به آن ها، که با پول کم خودفروشی می کنند و استفاده از مهارت ار مهارت های آن ها برای کم کردن فشار عصبی سربازان به خاطر مراقبت های بدنی و روحی، آشپزی، رختشویی و غارت پس از کشتار؛ او در این سخنرانی اشاره ای هم به بیمارهای مقاربتی می

کند. شایعه است که دانشجویان از این سخنرانی به نام «فاحشه ها و زخم ها» یاد می کنند. معمولاً گروهی از مهندسان مهمان هم برای دیدن فیلم همراه این سخنرانی می آیند. تونی یک فیلم سازمانی مؤثر هم در این زمینه دارد که همیشه آن را نشان می دهد. این همان فیلمی است که ارتش، د جنگ جهانی دوم، برای سربازان تازه کار و به منظور تشویق آن ها به استفاده از کاپوت نشان می داد، که حاوی تصاویر زیادی از آلت زخمی و آلوده به تعفن مردان است. تونی به خنده های عصبی دانشجویان عادت کرده است. به آن ها می گوید: «خودتان را به جای آن ها بگذارید و تصور کنید که این شما هستید: حالا کم تر خنده دار نیست؟»

در آن زمان تصور می شد بیماری سیفلیس یک زخم عمده است. بعضی از سربازان به عمد خود را به یک بیماری مقاربتی مبتلا می کردند تا عنوان علیل به کشورشان برگردانده شوند. یک سرباز می توانست برای این کار، درست مثل این که به پای خود تیر زده باشد، محکمه ی نظامی بشود. اگر زخم به علت این مرض ایجاد می شد، فاحشه ها اسلحه این زخم بود. اسلحه دیگری که در جنگ بین دو جنس، در نپختگی دو جنس، نپختگی جنس ها در جنگ، یک جناس کامل. تونی فکر می کرد: شاید دلیل آن که وست این قدر در مقابل زینیا مقاومت نپذیر بود، نپختگی زینیا در آمیزش با او بود، در حالی که تونی از نوع پخته بود. او نیمه پز بود تا این که خطر خام بودن و بوی تند خون تازه از بین رفته باشد. زینیا مانند مشروب جین نیمه شب بود، تونی یک تخم مرغ صبحانه بود، تخم مرغی که در یک جا تخم مرغی باشد. تونی دوست نداشت در چنین تقسیم بندی ای قرار گیرد.

در تمام این سال ها تونی حرف زینیا را با وست نزنده بود. نمی خواست او را ناراحت کند؛ همچنین می ترسید چیز های بیشتری درباره ی قدرت جذابیت زینیا، ماهیت و میزان آن بداند. اما بعد از مراجعت زینیا نتوانست جلو خود را بگیرد. درست در اوج بحران باید به این موضوع پی می برد.

دو شب قبل سر شام از وست پرسید: «زینیا یادت هست؟» برای شام خوراک ماهی داشتند که تونی طرز پختن آن را از کتاب دستور آشپزی فرانسوی اش یاد گرفته بود.

وست جویدن را متوقف رد و جواب داد: «البته.»

تونی گفت: «چه جوری بود؟»

وست گفت: «چی چه جوری بود؟»

«چرا تو منظورم را نمی فهمی\_ چرا با او رفتی.»

تونی احساس می کرد که عصبی شده است. فکر کرد: «به جای این که با من باشی، چرا مرا ترک کردی؟»

وست شانه هایش را بالا انداخت، لبخند زد و گفت: «نمی دانم، یادم نمی آید در هر حال این اتفاق مربوط به خیلی وقت پیش است. حالا او مرده.»

تونی می دانست که وست می داند زینیا با مرده بودن خیلی فاصله دارد. گفت: «درست است. آیا به خاطر سکس بود؟»

وست، مثل این که تونی به جنسی که از فهرست خرید افتاده باشد اشاره می کند گفت: «سکس؟ نه، فکر نمی کنم، دقیقاً نه.»

تونی با لحنی تندتر از حد معمول پرسید: «منظورت دقیقاً به چیست؟»

وست گفت: «چرا در آن باره سؤال می کنی؟ الان دیگر اهمیتی ندارد.»

تونی با صدای کوتاهی گفت: «برای من مهم است.»

وست آه کشید و گفت: «زینیا سرد بود و نمی توانست کاری بکند. در بچگی یک کشیش ارتدکس یونانی به او تجاوز کرده بود. من برایش متأسف بودم.»

دهان تونی از تعجب باز ماند: «ارتدکس یونانی؟»

وست گفت: «خوب، قسمتی از او یونانی بود، مهاجر یونانی. او نمی توانست درباره آن کشیش چیزی بگوید، زیرا کسی حرف های او را باور نمی کرد. آن جا یک جامعه خیلی مذهبی بود.»

تونی به سختی توانست جلوی خنده اش را بگیرد. احساس کرد یک شادی پر سرو صدا و هیجان آور در درونش ایجاد شده است. سرد! پس زینیا به وست بیچاره چنین حرفی زده بود! این حرف با صحبت های محرمانه ای که یک وقتی زینیا درباره سکس به او گفته بود تطابق نمی کرد. تونی وست را می دید که چون شوالیه ای سفید پوش کوشش خود را به کار می برد تا زینیا را از ظلمت آن کشیش ظالم یونانی، که وجود خارجی نداشت، رها کند. درحالی که تمام آن مدت زینیا لذت می برد. احتمالاً به هنگام آمیزش، به او می گفت: «برای خوشحال کردن تو تظاهر به رضایت می کنم.» و به این ترتیب احساس گناه وست را دو برابر می کرد!

البته که برای وست این کار نوعی مبارزه بود. تلاش برای گرم کردن دوشیزه یخ زده. او با چشمان بزرگش به وست خیره شده بود سعی کرد حالت همدردی به خود بگیرد.

وست گفت: «آره خوب برایش خیلی سخت بود درباره آن حرف بزند.»

تونی برای دومین بار از او پرسید: «چرا از او بریدی؟ چرا ترکش کردی؟»

حال که از مرز گذشته بودند و به جایی که هرگز صحبتی از آن نشده بود رسیده بودند، ممکن است بتواند از امتیازی که دارد استفاده کند.

وست آه کشید، با حالتی نزدیک به احساس خجالت به تونی نگاه کرد و گفت: «راستش را بخواهی.» و ساکت شد. تونی گفت: «بگو.»

«راستش رو بخواهی مرا بیرون کرد. گفت من برای او کسل کننده شده ام.»

تونی به خاطر خنده نسبتاً بلندی که با شنیدن این حرف کرده بود، از خود بیزار شد. شاید از یک جهت حق با زینیا بود: وست مرد کسالت آوری بود. اما خوراک یک زن می تواند وسیله کسالت زن دیگری باشد و وست به همان نحوی که بچه ها خسته کننده بودند، کسالت آور بود و بهمان نحو هم جالب، و این چیزی بود که رنی چون زینیا هرگز نمی دید. در هر حال اگر عشق واقعی نتواند با کسالت کنار بیاید چه فایده دارد.

وست پرسید: «حالت خوب است؟»

تونی گفت: «یک استخوان در گلویم گیر کرده.»

وست سرش را پایین انداخت و گفت: «تصور می کنم کسالت آور باشم.»

احساس پشیمانی به تونی دست داد. خندیدن او به این حرف ظالمانه بود. هیچ خنده دار نبود، زیرا وست به شدت آزرده شده بود. از پشت بلند شد، دست هایش را پشت گردن وست حلقه کرد، چانه اش را به نوک سر او که کم مو شده بود نهاد و گفت: «تو اصلاً کسالت آور نیستی، تو جالب ترین مردی هستی که من تا حالا شناختم.» این حقیقت داشت، چون وست تنها مردی بود که تونی، به هر صورت حساب شود، در تمام عمرش شناخته بود. وست دستش را دراز کرد، دست تونی را نوازش کرد و گفت: «من دوستت دارم. من تو را بیش تر از حدی که زینیا را دوست داشتم دوست دارم.»

تونی همان طور که در سالن انتظار هتل آرنولد گاردن نشسته است، با خود فکر می کند، همه این حرف ها درست، اما اگر راست می گوید، چرا به من نگفت زینیا تلفن کرده؟ شاید تا به حال زینیا او را فریب داده باشد. شاید همین الان جای دندان هایش روی گردن وست باشد؛ شاید همین لحظه که او روی این صندلی خبیث چرمی نشسته و حتی نمی داند کجا دنبال زینیا بگردد، او مشغول مکیدن خون وست باشد؛ او می تواند هر جایی باشد و هر کاری بکند و تا کنون تونی هیچ نشانه ای از او ندارد.

این سومین هتلی است که تونی امتحان کرده. دو صبح را صرف نشستن در هتل های اراپوال و آوه نیو پارک کرده است و کوچک ترین نتیجه ای نگرفته. تنها راهنمای او یک شماره تلفن داخلی است، شماره ایی که وست کنار تلفن بالای تختخوابش نوشته بود، اما نمی خواهد با تلفن زد. به همه هتل ها این شماره را امتحان کند، چون در این صورت زینیا را هشیار می کند، می خواهد سرزده با زینیا روبرو شود. همچنین نمی خواهد از دفتر هتل ها سراغ او را بگیرد، چون مطمئن است زینیا با یک نام عوضی در هتل اقامت

دارد؛ و اگر تونی از دفتر هتل پرس و جو کند و آن‌ها بگویند مهمان به این نام ندارند. نشستن او در سالن انتظار هتل مشکوک می‌نماید. همچنین نمی‌خواهد در صورتی که زینیا را، غوطه‌ور در خون پیدا کنند، شناخته شود. بنابراین فقط تظاهر می‌کند که منتظر است کسی را ببیند.

این طور نقشه کشیده است که بالاخره زینیا که عادت دارد دیر از خواب برخیزد یک موقعی بیدار می‌شود، با آسانسور به طبقه هم کف می‌آید و از سالن انتظار عبور می‌کند. البته از زینیا بعید نیست که تمام روز را در رختخواب بماند یا یواشکی از پله‌های اضطراری پایین بیاید، اما تونی با توجه به قانون احتمالات این کار را کرده است. اگر تونی درست را انتخاب کرده باشد، دیر یا زود زینیا پیدایش می‌شود.

و وقتی زینیا پیدایش شود چه؟ تونی از صدلی‌اش می‌پرد یا لیز می‌خورد و تپ و تپ و تپ از این سوی سالن به سوی زینیا می‌رود و با صدای ریزش با زینیا سلام و علیک می‌کند و زینیا به او محل نمی‌گذارد و او به دنبال زینیا که به

آرامی از میان در شیشه‌ای بیرون می‌رود، می‌دود. نفس نفس زنان و در حالی که آن اسلحه قدیمی و مته در کیفش به هم می‌خورند، خود را به زینیا که با قدم‌های بلند در پیاده‌رو راه می‌رود می‌رساند و بدون مقدمه به او می‌گوید: «باید با هم حرف بزنیم.»

زینیا می‌گوید: «درباره چی؟» و قدم‌هایش را تندتر می‌کند و تونی مجبور می‌شود به نحو مضحکی نیم‌دو بزند یا از دنبال کردن او خودداری کند.

این نقشه به کابوس می‌ماند. چهره تونی، حتی از فکر کردن به آن و تصور تحقیر زینیا، سرخ می‌شود. یک نقشه دیگر هم هست، نقشه‌ای که تونی با مهارت زینیا را مجاب کند و زینیا تخت تأثیر قرار بگیرد، نقشه‌ای که اگرچه فرضی است، تونی و سوراخ قرمز تمیزی در وسط پیشانی زینیا جزئی از آن است. ولی او در حال حاضر چندان آمیدی به این نقشه ندارد.

نمی‌تواند توجه‌اش را به یادداشت‌های سخنرانی‌اش بدهد، بنابراین به بخش اقتصادی روزنامه گلوب‌اند میل برمی‌گردد و سعی می‌کند آن را مطالعه کند. دنوریم تسد زا یرتشیب لغاشم دنوش یم هتسب اه هناخ راک. این جمله‌ی وارونه به زبان اسلاوی، فنلاندی یا زبان عده‌ای پریشان‌مو از سیاره پلوتون شباهت پیدا می‌کند؛

تونی از آن خوشش می‌آید و همانطور که از این جمله وارونه شده لذت می‌برد دستی به شانه‌اش می‌خورد.

«تونی، بالاخره آمدی!»

تونی به بالا نگاه می کند، بعد فریاد کوتاهی می کشد: زینیا بالای سرش خم شده است و به گرمی لبخند می زند. چرا قبلا زنگ نزدی و چرا اینجا در سالن انتظار نشسته ای، من شماره اتاق را به وست داده بودم. تونی که ذهنش به هم ریخته است سعی می کند همه اینها را کنار هم بگذارد. «می دانی که او چه جوری است. یک جایی آن را نوشته بود و گمش کرده بود.» با حالت ناجوری سعی می کند خود را از مبل چرمی که به نظر می رسد پیاله های مکنده ایجاد می کند، رها کند.

زینیا می گوید: «به او گفتم حتما به تو بگویم بلافاصله به من زنگ بزن. درست بعد از اینکه تو را در تاکسیک دیدم. حدس می زنم مرا شناختی! اما من زنگ زدم و به او گفتم خیلی مهم است با تو صحبت کنم.» او دیگر تبسم نمی کند و قیافه ای جدی و متعجب به خود گرفته است؛ حالتی از اضطراب و احتیاج که نشان می دهد در پی چیزی است.

حالا تونی هشیار شده و حواسش را جمع کرده است. بدگمانی او تأیید می شد: ظاهرا این نشانه ای از عقب نشینی است و داستانی است که زینیا و وست با هم ساخته اند تا در صورتی که او مشکوک شود، یا در جای غیر احتمالی چون اتاق خوابش به زینیا برخورد کند، برای او تعریف کنند. داستان این است که پیغام برای تونی بوده نه برای وست. در این داستان حيله گرانه جای پنجه های زینیا دیده می شود، اما باید وست هم با او تباری کرده باشد. وضع بدتر از آن است که او تصورش را می کرد و کثافت عمیق تر.

زینیا بازوی تونی را می گیرد و می گوید: «بیا برای خوردن قهوه به اتاق من برویم.» در عین حال نگاهی به دور و بر سالن انتظار می اندازد. نگاهی که حاکی از نگرانی و اضطراب است، نگاهی که تونی نباید آن را ببیند، یا باید آن را ببیند؟

تونی گردنش را دراز می کند و با دقت به صورت هنوز زیبایی او نگاه می کند. در ذهنش یک علامت کوچک ایکس به آن اضافه می کند: یک ایکس قرمز، برای نشانه گیری نقطه ی مورد نظر.

اتاق زینیا در هتل، به غیر از وسعت و تمیز بودن، جای فوق العاده ای نیست. به زینیا نمی آید اتاقش را چنین تمیز نگه دارد. در اتاق هیچ لباس یا چمدانی که لباس های درونش به اطراف پراکنده شده باشند به چشم نمی خورد و تا آنجا که تونی می تواند از گوشه چشم ببیند، هیچ لوازم آرایشی در حمام وجود ندارد. مثل این است که هیچکس اینجا زندگی نمی کند.

زینیا کت چرمی سیاهش را در می آورد و با تلفن قهوه سفارش می دهد. بعد روی کاناپه گلدار سبز روشن می نشیند و پاهای خوش ترکیبش را که با جوراب سیاه پوشیده شده روی هم می اندازد و سیگاری آتش می زند. یک پیراهن دور پیچ ژرسه ارغوانی تیره به تن دارد. چشمان تیره رنگش بسیار درشتند حالاتونی

سایه ای از خستگی زیر آنها می بیند، اما لبان آلبالویی رنگش هنوز با حالت کنایه آمیزی تبسم می کنند. به نظر می رسد در اینجا آرامتر از وقتی است که در سالن انتظار هتل بودند.

زینیا ابرویش را بالا می برد و می گوید: «خیلی وقت است همدیگر را ندیده ایم.»

تونی خود را گم می کند. این نقش را چگونه بازی کند؟ به هیچ وجه نباید عصبانیتش را نشان دهد: این کار زینیا را هوشیار و گوش به زنگ می کند. متوجه می شود در آن لحظه واقعا از دست زینیا عصبانی نیست. برعکس، هیجان زده و کنجکاو شده است. تونی تاریخ شناس به جای خود باز می گردد. به او می گوید: «چرا تظاهر به مردن کردی؟ آن چیزها، خاکسترها و وکیل عوضی برای چه بود؟»

زینیا دود سیگارش را بیرون می دهد و می گوید: «وکیل واقعی بود. او هم آن را باور کرده بود. وکلا آنقدر احمقند که حد و حساب ندارد.»

تونی می گوید: «و؟»

«و من احتیاج داشتم ناپدید شوم. باور کن دلایلی داشتم. تنها مسئلا پول نبود! وقتی ناپدید شدم برای هر کس که می خواست رد پایم را پیدا کند، شش جور مانع ایجاد کردم. اما آن میچ احمق همه جا دنبال می کرد و اصلا دست از سرم بر نمی داشت. او واقعا زندگی ام را خراب کرده بود. خدا لعنتش کند خیلی سمج بود! پول داشت و چند آدم حرفه ای را برای این کار استخدام کرده بود. چیزی نمانده بود پیدایم کند، خیلی نزدیک شده بود.»

«آدم های دیگر، آن هایی که نمی خواستم ببینمشان از این ماجرا باخبر بودند. من شیطنت کردم و با گلوله توپ بازی کردم، جریان مقداری اسلحه بود که در جایی که گفته بودم باید باشد، نبود. چنین کاری را به کسی توصیه نمی کنم - کسانی که با اسلحه کار می کنند مغرور و انتقامجو می شوند، به خصوص ایرلندی ها. آن ها فکر می کردند اگر میچ را زیر نظر بگیرند دیر یا زود مرا پیدا خواهند کرد. باید او را متقاعد می کردم دست از سرم بردارد.»

تونی می گوید: «چرا بیروت را برای این کار انتخاب کردی؟»

زینیا می گوید: «اگر بخواهی خودت را تصادفا با انفجار بمب بکشی، چه

جایی بهتر از آنجا؟ آنجا با اعضاء بدن تزیین شده صدها کشته که هیچ وقت هم شناخته نشده اند.»

تونی می گوید: «می دانی میچ خودش را به خاطر تو کشت؟»

زینیا آه می کشد و می گوید: «تونی عاقل باش. به خاطر من نبود. من بهانه بودم. فکر می کنی هرگز در انتظار کسی مثل من نبود؟ به جرأت می گویم در تمام زندگی اش.»

تونی با کندی می گوید: «خوب، رز فکر می کند به خاطر تو خود را کشت.»

زینیا می گوید: «میچ به من گفت خوابیدن با رز مثل خوابیدن با یک همزن سیمانی است.»

تونی می گوید: «این خیلی بی رحمانه است.»

زینیا به سردی می گوید: «فقط حرفی را که او زد می گویم. میچ آدم رذلی بود. رز بدون او راحت تر است.»

این حرف تا حدودی به عقیده تونی نزدیک است. تونی متوجه می شود که دارد لبخند می زند؛ لبخند می زند و خود را عقب و به پایین سر می دهد و در صندلی جا به جا می شود؛ او به حالتی که خوب به خاطر دارد، برگشته است. حالت یک شریک، یک رفیق، یا یک عضو تیم.

تونی می گوید: چرا می خواستی ما در تشییع جنازهات شرکت کنیم؟»

زینیا می گوید: «برای تزیین ویتزین. باید کسانی از زندگی خصوصی ام نیز آنجا باشند. می دانی، دوستان قدیمی. فکر کردم شماها از شرکت در آن مراسم لذت می برید. به علاوه رز کاری می کرد که میچ از آن جریان خبردار شود! او کسی بود که من می خواستم در تشییع جنازه باشد، هر چند که به آنجا نیامد.»

تونی می گوید: «یکی از آنها از سون آمده بود که ببیند چه کسانی به آنجا آمده اند. عده ای از آنها از سوی مخالفین بودند. تو گریه هم کردی؟»

تونی می گوید: «من اهل گریه کردن نیستم. کرز کمی فین فین کرد.» حالا از یادآوری حرف هایی که درباره زینیا زده بودند و از بدجنسی و شادمانی ای که به خاطر مرگ او کرده بودند، خجالت می کشد.

زینیا می خندد: «کرز همیشه به جای مغز آه و ناله داشته.»

در می زنند. زینیا می گوید: «باید قهوه آورده باشند، ممکن است در را باز کنی؟»

تونی فکر می کند شاید زینیا به دلیلی نمی خواهد در را باز کند. از آگاهی به این موضوع ستون فقراتش سوزن سوزن می شود. اما واقعاً آورده اند. یک مرد کوتاه قد سیاه پوست برای آنها قهوه آورده است. مرد تبسمی می کند و تونی سینی را از او می گیرد و با خطی ناخوانا، انعامی هم برای او روی صورت حساب می نویسد. بعد در را به آرامی می بندد و کلون آن را می اندازد.

زینیا باید از نیروهایی که تهدیدش می کنند و همچنین از خود او محافظت شود. اینک در این اتاق و رو در روی زینیا که بالاخره مقابل او نشسته است، به زحمت می تواند اعمال دو هفته گذشته اش را به خاطر بیاورد - با خودخواهی و با خشمی سرد برای سر به نیست کردن زینیا نقشه می کشید و با اسلحه ای که در کیفش پنهان کرده بود، این ور و آن ور می رفت. چرا می خواست این کار را بکند؟ چرا کسی بخواهد این کار را بکند؟ زینیا چون دماغه یک ناو، یا کشتی بزرگ بادبانی است که در اقیانوس زندگی به سرعت حرکت می کند. او شکوهمند، منحصر به فرد و مانند یک لبه تیز برنده است.



برای این که سر صحبت را باز کند، می گوید: «می خواستی با من حرف بزنی.»  
 زینیا می گوید: «می خواهی کمی رام در قهوهات بریزی، نه؟» از یخچال کوچکی که در اتاق وجود دارد، بطری کوچکی بیرون می آورد و سر آن را باز می کند و برای خود کمی رام می ریزد. بعد کمی اخم می کند و صدایش را برای این که کسی نفهمد پایین می آورد. «آره، می خواستم از تو تقاضا کمکی بکنم. تو تنها کسی هستی که من می توانم به خانه اش بروم.»

تونی منتظر می شود زینیا حرفش را تمام کند و دوباره هشیار شده است. با خود می گوید: «مواظب باش. باید همین الان این جا را ترک کنی!» ولی چه ضرری دارد به حرف های او گوش کند. دقت می کند بفهمد زینیا از او چه می خواهد. شاید پول می خواهد. تونی همیشه می تواند بگوید: نه.

زینیا می گوید: «تنها احتیاجی که دارم این است که در جایی اقامت کنم. نه این جا، این جا خوب نیست. فکر کردم شاید دو هفته ای پیش تو بیایم.»

تونی می پرسد: «چرا؟»

زینیا با حرکت بی صبرانه دست خاکستر سیگارش را به اطراف پخش کرده است می گوید: «آن ها تعقیبم می کنند! نه، ایرلندی ها نه، آنها مرا گم کرده اند، آدم های دیگری. آن ها این جا و در این شهر نیستند. اما خودشان را به من می رسانند. آنها آدم های حرفه ای محلی را استخدام می کنند.»

تونی می گوید: «چرا برای پیدا کردن تو به خانه من نیایند؟ آیا آن جا اولین جایی نخواهد بود که به دنبال تو بگردند؟» زینیا می خندد. او همان خنده گرم و آشنای گرم و جذاب، بی هوا و تحقیرآمیزش را تحویل او می دهد، خنده ای که به حماقت تونی اشاره می کند. بعد می گوید: «آن جا آخرین جایی است که به دنبال من بگردند. آنها می دانند چه می کنند، می دانند تو از من متنفری، تو همسر وست و من دوست دختر سابق او هستم. آنها هیچ وقت باور نمی کنند تو مرا به خانه ات راه بدهی.»

تونی می گوید: «زینیا، این آدم ها دقیقاً کی هستند و چرا تعقیبت می کنند؟»

زینیا شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید: «به یک دلیل واضح، من خیلی می دانم.»

تونی می گوید: «اوه، حرف بزنی، من بچه نیستم، خیلی درباره چی؟ و به من نگو به خاطر حفظ جانم بهتر است چیزی ندانم.»

زینیا به جلو خم می شود، صدایش را پایین می آورد و می گوید: «نام پروژه بابل به گوشت خورده؟» باید بداند که تونی از آن اطلاع دارد و زینیا می داند اطلاعات تونی در چه زمینه ای است. بعد اضافه می کند: «اسلحه سوپرگان برای عراق.»

تونی می گوید: «جری بال، نابغه اختراع موشک های بالیستیک که کشته شد. البته که او را می شناسم.»

زینیا می گوید: «خوب، به طور مختصر، آره.» بعد دود سیگارش را بیرون می دهد و با نگاهی تقریباً عشوه آمیز که به نگاه عاشقانه خاطرخواه یک رقاصه شباهت دارد به تونی نگاه می کند.

تونی با تعجب می پرسد: «نکنند تو او را کشتی؟ تو او را نکشتی.» باور نمی کند زینیا واقعاً کسی را کشته باشد. نه، باور نمی کند شخصی که مقابل او در یک اتاق واقعی نشسته، واقعاً آدم کش باشد. چنان چیزهایی دور از چشم، در جای دیگر و در گذشته اتفاق می افتد. قبول چنین اتفاقی در این جا، در این اتاق که رنگ روشن و ااثاثیه ملایم و حالتی بی رنگ دارد، غیرممکن است.

زینیا می گوید: «من این کار را نکردم، اما می دانم چه کسی این کار را کرد.»

او که عملاً پی در پی سیگار می کشد، سیگار دیگری روشن می کند. هوای پیرامونش خاکستری شده است و تونی احساس می کند به گیجی خفیفی دچار شده است. می گوید: «اسراییلی ها به خاطر عراق این کار را کردند.»

زینیا به تندی می گوید: «نه اسراییلی ها، این کار را نوعی رد گم کردن بود، من آنجا بودم، من قسمتی از تله بودم که برای او گذاشته بودند. من فقط چیزی بودم که شاید تو نامش را پیام آور بگذاری.»

تونی متوجه حرف او می شود و می گوید: «اوه، اوه خدای من.»

زینیا مشتاقانه می گوید: «بهترین شانس من این است که هر چیزی را که می دانم به روزنامه ای بگویم. قطعاً همه چیز را! در آن صورت دیگر دلیلی برای کشتن من وجود ندارد. درست می گویم؟ ضمناً پولی هم از آن جیب می زنم، نمی گویم از این کار استقبال نمی کنم. اما هیچ کس بدون داشتن دلیل حرف مرا باور نخواهد کرد. ناراحت نشو، چیزی دارم که ثابت کنم؛ در این شهر نیست، اما در راه است. بنابراین فکر کردم تا رسیدن شاهد در خانه شما پنهان شوم. می دانم این شاهد چگونه و کی می رسد. من واقعاً بی سر و صدا خواهم بود، به چیزی غیر از یک کیسه خواب احتیاج دارم، می توانم طبقه بالا در اتاق کار وست بمانم.»

تونی هشیار می شود. کلمه وست در مغزش صدا می کند: این جان کلام و چیزی است که زینیا واقعاً می خواهد و زینیا چگونه می داند که وست اتاق کار دارد و اتاق کارش در طبقه سوم است؟ او هیچ وقت درون خانه تونی را ندیده است یا دیده و او نمی داند؟

تونی بلند می شود. پاهایش می لرزد. مثل این که همین حالا او را از لبه صخره ای که فرو می ریزد، کنار کشیده اند. وست تقریباً کی دوباره او را پذیرفته! تمام داستان تیره ای که زینیا گفت دروغی بیش نیست، یک داستان خودساخته، یک دروغ بزرگ و هر کسی می تواند با خواندن هفته نامه جینز دیفنس و واشنگتن پست یک چنین داستانی بیافد و زینیا هم می داند نقطه ضعف تونی چیست و چقدر به شنیدن تغییرات تازه تکنولوژی مدرن علاقه مند است، این داستان را از خودش ساخته است.

نه انتقامجویی در میان است و نه کسی دنبال اوست، هیچ کس غیر از طلبکارها به دنبال زینیا نیست. زینیا فقط می خواهد به درون قلعه تونی، خانه محافظت شده اش و تنها جای امنی که دارد بیاید و وست را از آنجا، مانند یک حلزون، از میان صدف بیرون بکشد و او را، تازه و جاندار، با نوک چنگالش بردارد و بخورد.

تونی با صدایی که سعی می کرد معمولی جلوه دهد می گوید: «فکر نمی کنم این کار ممکن باشد. من باید بروم.»

زینیا به چهره ای بی حرکت می گوید: «حرف مرا باور نمی کنی؟ نه؟ خوب، کوچولوی پررو، هر قدر دلت می خواهد عصبانی بشو. تو همیشه وحشتناک ترین آدم دورو و متظاهری بوده ای که من بخاطر دارم. تو یک سگ از خود راضی توی آخوری، تو یک ریاکار، یک گه کوچولویی که فکر می کنی آدم خیلی مهمی هستی. فکر کردی کمی ماجراجو باشی، کوتاهی می کنی! تو خودت را با آن مجموعه بسته بندی شده یادگاری های جنگ در آن قفس بورژوازی ات زندانی کرده ای و انگار که وست بیچاره تخم تازه ات باشد، رویش خوابیده ای! شرط می بندم حالا که زن دیگری نیست تا خرخره از تو سیر شده باشد، باید عشق بازی با تو مثل آمیزش با یک موش صحرایی باشد!»

حجاب از چهره زینیا افتاده و بی رحمی جابراشه اش نمایان شده است. این نشان می دهد یک مشت وقتی به دیوار می خورد چه صدایی می دهد. تونی وسط اتاق ایستاده است و دهانش باز و بسته می شود و هیچ صدایی از آن بیرون نمی آید. مثل این که دیوارهای شیشه ای به روی او بسته می شود. وحشیانه به اسلحه ای که در کیفش وجود دارد فکر می کند، ولی بی فایده است، بی فایده: حق با زینیاست، او هرگز نمی تواند ماشه هفت تیر را بکشد. همه جنگ هایش خیالی بود، او نمی تواند در جنگ واقعی شرکت کند. اما حالت زینیا از خشم به حيله تغییر می کند: «می دانی من هنوز آن تکلیف قلبی تو را برای امتحان به جای من نوشتی دارم. موضوعش تجارت برده در روسیه نبود؟ موضوعی شبیه به آن سادیسم مخصوص با آن همه بدن های مرده که به روی کاغذ آورده بودی. می دانستی که تو مثل یک صندلی مرده خوار هستی؟ یک وقتی باید بدن یک مرده واقعی را امتحان کنی! شاید باید آن تکلیف را به نشانی گروه تاریخ در صندوق پست بیندازیم و کمی گه برایت زیر و رو کنم، یک بدنای کوچولو! از این کار خوشم می آید! صداقت دانشگاهی به چه بهایی؟»

تونی احساس می کند اشیاء به کندی و غرغزکنان از کنار گوشش عبور می کنند و زمین زیر پایش دهان باز می کند. اعضای گروه تاریخ از این خبر خوششان خواهد آمد و خیلی خوشحال می شوند آبرو بریزند و او از تدریس ممنوع شود. تونی در گروه همکار دارد، اما دوست ندارد. خرابی شکل می گیرد و بدجنسی

بی حساب زینیا او را وادار به تخریب می کند. او زمین سوخته می خواهد، او شیشه شکسته می خواهد. تونی سعی می کند خود را از این موقعیت کنار بکشد و به آن صورت حادثه ای فراموش شده نگاه کند؛ او و زینیا فقط دو تصویر کوچک فرشینه‌ای هستند که تار و پودش در حال از هم در رفتن است. اما شاید این ماهیت تاریخ، در حین اتفاق افتادن باشد: آدم های خشمناک سر یکدیگر داد می زنند.

«تشریفات و نیک نامی را فراموش کن، فرار کن.»

تونی با صدایی که تا حد امکان سعی می کند محکم باشد می گوید: «خداحافظ» و با قدم های تا استوار به سوی در می رود؛ اما صدایی که از خود می شنود به جیرجیر شباهت دارد. وقتی که می خواهد قفل در را باز کند برای یک لحظه دستپاچه می شود. همان طور که با مشقت از در بیرون می رود منتظر است یک خروش وحشیانه بشنود و بدن یک نفر گرمی به در بخورد. اما چیزی پشت در نیست.

از آسانسور که پایین می رود احساس می کند به جای پایین رفتن بالا می رود، و مانند آدم های مست تلوتلوخوران و در حالی که به مبل های چرمی می خورد، راه می رود. گروهی مردان تازه وارد با پالتو و کیف دستی در بخش پذیرش هتل، ترتیب اقامتشان را می دهند. حتماً باید برای شرکت در کنفرانسی آمده باشند. گل آرایشی خشک شده جلوش ظاهر می شود. در حالی که مواظب است کسی او را نبیند، دستش را دراز می کند و ساقه ارغوانی یکی از آنها را می شکنند. به سوی در می رود، ولی متوجه می شود به در عوضی، دری که مقابل حیاط خلوت و فواره است رفته است. این راه خروجی نیست. عوضی رفته است و در فضا چپه شده است، دنیای دیدنی در هم و بر هم به نظر می رسد. دلش می خواهد همه چیز در ذهنش کاملاً روشن باشد، اما همه چیز زیر و رو شده است.

شاخه ای را که کش رفته به داخل کوله پشتی اش می گذارد و به سوی در خروجی می رود، از میان آن با سستی عبور می کند و بالاخره خود را به بیرون از هتل می رساند و هوای سرد را به درون سینه می دهد. آن جا خیلی دود بود. سرش را تکان می دهد و سعی می کند بهتر فکر کند. انگار خواب بوده است.

## فصل پنجاه و دوم

تونی ماجرا را به طور کامل برای رز و کرز تعریف نمی کند. او، آگاهانه، همه حرف های بدی را که زینیا به او گفته بود برای آنها شرح می دهد ولی چیزی در مورد قسمت مربوط به تکلیف دانشکده به آن ها نمی گوید. بردن اسلحه را که نوعی جنبه جدی به کارش می دهد به آنها می گوید، اما مته بدون سیم را که

وزنی به داستان نمی دهد حذف می کند. از عقب نشینی خفت بارش حرف می زند و در پایان صحبتش شاخه گل خشک ارغوانی را هم به عنوان شاهد نشان می دهد.

او می گوید: «باید کمی دیوانه شده باشم که فکر کرده ام واقعاً می توانم او را بکشم.»

رز می گوید: «برای این که بخواهی او را بکشی آن قدرها هم دیوانه نبودی. او این احساس را در افراد ایجاد می کند. به نظر من شانس داشتی که از پیش او با دو چشم سالم برگشتی.»

تونی به سر تا پای خود نگاهی می اندازد و فکر می کند: «درسته، به نظر نمی رسد هیچ عضو بدنم را از دست داده باشم.»

کرز با نگرانی پرسید: «هنوز اسلحه را در کیفیت نگه داشته ای؟» کرز نمی خواهد در جایی که هست چیزی به آن خطرناکی نزدیکش باشد.

تونی می گوید: «نه به خانه رفتیم و آن را سر جایش گذاشتیم.»

رز می گوید: «خوب کردی. کرز حالا تو بگو، من آخر از همه داستانت را تعریف می کنم.»

کرز مکث می کند و می گوید: «نمی دانم باید همه حرف هایی را که به او گفتم به شما بگویم.»

رز می گوید: «چرا نه؟ تونی این کار را کرد، من هم همین طور. زود باش ما از هم رودربایستی نداریم!»

کرز می گوید: «خوب، ترجیح می دهید بعضی از حرف های مرا نشنوید.»

رز با لحن شادی می گوید: «به جهنم، من شاید دوست نداشته باشم هیچ کدام از آن حرفها را بشنوم.»

صدایش کمی بیش از حد معمول بلند شده است و او را به یاد رز سالهای اول می اندازد که در اتاق

نشیمن دخترها، در ساختمان مک کلانگ، با رژ لب روی شکمش شکلک می کشید و آن را بالا و پایین

می برد. شاید رز بیش از حد به هیجان آمده است.

کرز با ناراحتی می گوید: «درباره لاری است.»

رز بلافاصله با لحن جدی می گوید: «عیبی ندارد عزیزم، من زن عاقلی شده ام.»

کرز می گوید: «هیچ کس عاقل نمی شود، نه واقعاً.» بعد نفس عمیقی می کشد.

آن روز بعد از این که سر و کله زینیا در تاکسیک پیدا شد، کرز برای یک هفته فکر می کرد چه کار کند.

یا به عبارت دیگر می دانست چه کار باید بکند، اما نمی دانست چگونه این کار را شروع کند. همچنین

احتیاج داشت خود را از نظر روحی قوی کند، زیرا روبرو شدن با زینیا کاری نبود که بدون آمادگی انجام

شود.

او پیش بینی می کرد دو نفریشان با نیروهایی همسان با هم روبرو شوند. زینیا از سوی خود جرقه هایی از

انرژی ای خون رنگ را به سوی او می فرستاد. موهای سیاهش مانند وقتی که روغن می سوزد ترق ترق

می کرد و تخم چشمانش مانند چشمان گربه ای که نور به آن بتابد از درون رنگ سرخ درخشان به خود می گرفت. کرز، از سوی دیگر، با بدنی استوار و درخششی ملایم، خونسردی خود را حفظ می کرد و پیرامون او دایره ای از گچ سفید می کشید تا از برخورد ارتعاشات شیطانی اش جلوگیری کند. کرز دستانش را بالا می برد و به آسمان متوسل می شد، و از او صدایی چون زنگی که به صدا درآمده باشد، بیرون می آید: «چه بلایی سر بیلی آوردی؟»

و زینیا که از ناراحتی پژمرده شده بود، به خود می پیچید و مقاومت می کرد، اما تحت تأثیر برتری حالت مثبت کرز مجبور می شد اعتراف کند.

کرز هنوز به اندازه کافی برای این زورآزمایی آماده نبود. شاید خود او، به تنهایی هیچ وقت برای این کار قدرت کافی نداشته باشد. باید از دوستانش چند اسلحه قرض بگیرد. نه، اسلحه نه، فقط زره، برای این که در خود نمی بیند به زینیا حمله کند. نمی خواست زینیا را آرزده کند، نه؟ او فقط از زینیا می خواست مالی را که دزدیده بود، زندگی او را، آن قسمتی را که بیلی در آن بود، به او برگرداند. او چیزی را که حشش بود می خواست. فقط همین.

به اتاق طبقه بالا می رود که یک زمانی انبار بود، بعد اتاق زینیا و بعد اتاق و جای بازی آگوست. حالا این اتاق یک اتاق اضافی برای میهمان است. نگاهی به درون جعبه های مقوایی که در آن جاست می اندازد. آن جا، در واقع، هنوز اتاق آگوست است؛ آخر هفته ها که به آن جا می آمد در اتاق می خوابید. کرز هیچ گاه از چیزهایی که درون آن جعبه ها بودند استفاده نمی کرد و برای آینده نگه شان داشته بود. یک هدیه کریسمس که رز به او داده بود، یک جفت دستکش مشمئزکننده با سردست های پوست یک حیوان مرده، که او هیچ وقت نمی توانست بپوشدشان... و از تونی کتابی پیدا کرد که خودش نوشته بود: چهار انگیزه گمشده. تمام کتاب راجع به جنگ و کشتار و موضوعات کثیف بود؛ موضوعاتی که کرز هیچ وقت نتوانسته بود خود را راضی به خواندنشان کند.

کتاب و دستکش ها را به طبقه پایین برد و آن ها را روی میز کوچکی، زیر پنجره اصلی اتاق نشیمنف گذاشت - جایی که نور خورشید به آنها می تابید و قسمت های تاریک آن ها را زایل می کرد - گوی بلورین ارغوانی را هم کنار آنها گذاشت و آن ها را با برگ های خشک گل همیشه بهار تزیین کرد. بعد از کمی فکر، کتاب مقدس مادر بزرگش را هم که همیشه برایش چیز مهم بود، به همراه یک مشت از خاک باغچه ای به آن مجموعه اضافه کرد. دوبار در روز برای بیست دقیقه در کنار آن مجموعه به مراقبه می پرداخت.

با این کار می خواست صفات مثبت دوستانش را و چیزهایی را که خود ندارد، در خود جذب کند. از تونی روشنی روحی و از رز صدای بلند و قدرت برنامه ریزی و جواب های زیرکانه اش را می خواست، زیرا اگر زینیا شروع به فحش دادن و توهین کردن به او بکند، کرز باید بتواند چیزی را بگوید که حرف های او را خنثی کند. از خاک باغچه قدرت زیرزمینی می خواست. از کتب مقدس چه می خواست؟ تنها حضور مادر بزرگش برای او کافی بود، دست هایش و نور آبی شفافش او. برگ های گل همیشه بهار و گوی بلورین ارغوانی را به آن مجموعه اضافه کرده بود تا نیروهای مختلف را حفظ کنند و آن ها را به او برسانند. می خواست به این نحو یک نیروی ادغام شده به وجود آورد که چون اشعه لیزر باشد.

در مغازه شانیتا که متوجه شده بود کرز بیش از گذشته دچار پرتی حواس شده است پرسید: «چیزی ناراحتت می کند؟»

کرز گفت: تا حدودی.»

«می خواهی برایت فال ورق بگیرم؟»

آن ها سرگرم طراحی دکور مغازه جدید هستند. یا به عبارت دیگر شانیتا طراحی می کند و کرز نتیجه کار او را تحسین می کند. در ویتترین مغازه پرچمی نصب خواهند کرد که از کاغذ قهوه ای درست شده و نام مغازه با مداد روی آن نوشته شده است. شانیتا می گوید: «نوشته روی پرچم شبیه دستخط بچگانه و به نام «ناخن خشک ها» خواهد بود.» به سوی هر پرچم یک پاپیون بزرگ که از کاغذ قهوه ای درست شده وصل خواهد شد که رشته های باریکی از نخ های دولای بسته بندی از آن بیرون می آید. شانیتا می گوید: «نظر من این است که همه چیز این مغازه باید حالت ابتدایی داشته باشد، مثل چیزهای خانگی که هر کس از عهده خرید آن بر می آید.» او می خواهد قفسه های لاک الکی و براق کار دست را که از چوب چنار ساخته شده اند و برای عرضه کالا از آن ها استفاده می شود بفروشد و به جایشان قفسه هایی شبیه صندوق پرتقال بگذارد؛ قفسه هایی از چوب خام که میخ هایشان دیده می شود. «می توانیم بعضی از سنگ ها و شیره گیاهان را نگه داریم، ولی آن ها را عقب مغازه می گذاریم، نه در ویتترین. در برنامه کارمان تجمیل نقشی نخواهد داشت.» شانیتا سرگرم سفارش دادن کالای تازه است: لوازم ساده ای که از کاغذ روزنامه با لطافت تهیه شده اند و به درد درست کردن گلدان پرورش بذر گیاهان و قلمه می خورند و ابزار دیگری برای چسباندن کارت های کریسمس خود ساخته که از بریده روزنامه تهیه می شود. همچنین کارت هایی از ترکیب گل خشک و پوشش های آب رفته که به کمک سشوار تهیه می شود. کالای دیگر طرف های کودی است که از ترکیب غذاهای مانده تهیه می شود و سرپوش آنها از چوب طبیعی است؛ همچنین لوازم گلدوزی برای تهیه روکش کوسن، با طرح های قرن هجدهم، چیزی که اگر بخواهی آن را

آماده بخری خیلی گران تمام می شود و نیز آسیاهای چوبی خوش تراش که یک کشو برای قهوه دارد. شانیتا می گوید که دیگر دستگاه های کوچک الکتریکی باب روز نیستند، کار سخت بدنی مد روز شده است.

شانیتا می گوید: «ما به کالایی احتیاج داریم که بشود چیزهایی با آن ها درست کرد، که خریدشان به صورت آماده خیلی گران تر خواهد بود. جان کلام ما صرفه جویی است. خدای من، در گذشته با این آشغال ها آشنایی داشتیم، تمام عمرم این جور زندگی کردم. هیچ کس به من یاد نداده بود با یک میلیون نوار لاستیکی چه می شود کرد.»

شانیتا تصمیم گرفته است کارشان را هم عوض کند: آنها به جای آن لباس های گلدار کم رنگ، پیش بند متقال نجاری و کلاه کپی که از کاغذ قهوه ای درست شده است، به تن خواهند داشت. لباس کار آن ها با مدادی که به پشت گوششان می گذارند، کامل خواهد شد. شانیتا می گوید: «همه این ها نشانه آن است که می خواهیم اجناسمان را به فروش برسانیم.»

کرز تمام طرح های شانیتا را تحسین می کند، چون کارهای شانیتا نوعی خلاقیت است و باید از هر کار خلاق پشتمبانی کرد، اما مطمئن نیست بتواند از عهده چنین کارهایی برآید. البته کارش خیلی زیاد خواهد شد، اما باید امتحان کند؛ بجز این چه شغلی برای او پیدا می شود؟ شاید حتی نتواند یک کار بایگانی پیدا کند؛ نه این که دنبال چنان کاری باشد، به نظر او استفاده از الفبا برای طبقه بندی کردن اشیاء روش مناسبی نیست. اما اگر این جا بماند باید کار بکند. باید به کارش بچسبد. باید بر این کار تسلط کافی داشته باشد و بتواند خوب بفروشد. شانیتا می گوید شعار آینده باید خدمات و قیمت های رقابتی باشد؛ البته به اضافه پایین نگه داشتن مخارج. لاف آن ها بدهکاری ندارند. او می گوید: «خدا را شکر هیچ وقت پول زیادی قرض نکردم. دلیلش هم آن است که بانک ها پول به من قرض نمی دادند.»

کرز می پرسد: «چرا قرض نمی دادند؟»

شانیتا به موهایش - امروز گیسوانش را به شکل یک مارپیچ درخشان در پشتش آویزان کرده است - حرکتی می دهد و نگاه سرزنش آمیزی به او می اندازد و می گوید: «سه تا حدس می توانی بزنی.»

بعد از ظهر کمی استراحت می کنند و شانیتا در انبار یک آشامیدنی لیمو درست می کند و کارت ها را برای گرفتن فال کرز روی میز می چیند. او می گوید: «به زودی حادثه بزرگی اتفاق می افتد. آنچه می بینیم این است، کارت تو بی بی خاج است، درسته؟ یعنی راهبه بزرگ از کنارت عبور می کند. آیا این برایت معنایی دارد؟»

کرز می گوید: «بله، آیا برنده خواهم شد؟»



شانیتا با لبخند می گوید: «این چه نوع بردی است؟ اولین باری است که این کلمه را از تو می شنوم! شاید بهتر باشد راجع به آن حرف بزنی.» بعد با کمی دقت به کارت ها نگاه می کند، چند کارت دیگر به زمین می اندازد و می گوید: «چیزی شبیه بردن در آن می بینم. در هر حال تو نمی بازی، اما بدون شک یک مرگ می بینم.»

کرز سعی می کند خودش هم به کارت نگاه کند. برج، ملکه شمشیرها، جادوگر، دلقک. این ها را می داند اما هیچ وقت نتوانسته است فال ورق یاد بگیرد. می گوید: «آگوست نباشد!»

شانیتا می گوید: «نه، به هیچ وجه به سن او نزدیک نیست. یک شخص مسن است، منظورم مسن تر از او. اما به نحوی به تو مربوط است. وقتی این مرگ اتفاق می افتد تو آن را نمی بینی، اما تویی که آن را کشف می کنی.»

کرز مایوس می شود. بیلی، باید او باشد و او به دیدن زینیا خواهد رفت و زینیا به او خواهد گفت که بیلی مرده است. چیزی که همیشه از آن می ترسید. اما دانستنش بهتر از ندانستن است. جهت بهتری هم در این کار وجود دارد، چون وقتی نوبت او برسد که از این دنیا به دنیای دیگری برود و خودش را در یک تونل تاریک، در یک غار یا در قایقی ببیند، نخستین صدایی که بشنود صدای بیلی خواهد بود و اگر او زودتر نمی مرد، نمی توانست کرز را به آن نحو ملاقات کند.

دانستن عبور راهبه بزرگ از کنارش برایش مهم بود. این با آنچه در پیش دارد نیز مناسب است؛ حالا، بالاخره به روز موعود رسیده است، روز مناسب برای روبرو شدن با زینیا. او امروز، به محض این که از خواب بیدار شد، مطابق روال هر روز سنجاقی به داخل کتاب مقدس فرو می کرد. سنجاق در باب هفدهم، مکاشفه یوحنا، بابی که درباره فاحشه بزرگ است، فرو رفت: «و آن زن به ارغوانی و قرمز ملبس بود و به طلا و جواهر و مروارید مزین و پیاله زرین به دست خود پر از خبائث و نجاسات زناي خود داشت، و بر پیشانی اش این اسم مرقوم بود سرّ و بابل عظیم و مادر فواحش و خبائث دنیا.»

کرز در آن لحظه احساس کرد خطوط بیرونی بدنی پشت پلک چشمانش شکل گرفت - پیرامون لبه های این بدن سرخ رنگ بود و اخگرهایی که نوری به روشنی الماس داشت از آن بیرون می زد. اما به صورت آن بدن را نمی توانست ببیند؛ این بدن چه کسی غیر از زینیا می توانست باشد؟

کرز به تونی می گوید: «به همین دلیل فکر کردم آن تصویر چقدر درست بود.»

تونی با صبر می گوید: «چه بود؟»

«آنچه تو درباره پروژة بابل گفتی. منظورم این است که آن تصویر نمی توانست تصادفی باشد، نه؟»

تونی دهانش را باز می کند که بگوید ممکن است، اما حرفی نمی زند، زیرا رز از زیر میز به پای او می زند.

رز می گوید: «دامه بده.»

کرز از میان گل و لای شهر عبور می کند و آلودگی های موجود در هوا را استنشاق می کند. از کنار باشگاه بمبو و تصاویر پر رنگ و زننده اش از کنار زهفیر با صدف ها و کریستال هایش، که معمولاً برای تماشا جلو ویتترین آن مکث می کند، اما امروز هنگام عبور از کنار آن به زحمت نگاهی به ویتترین می اندازد و از کنار کتابفروشی کتاب های خنده دار و دراگون لیدی به سرعت رد می شود، زیرا قرار است کسی را در وقت ناهار ملاقات کند. معمولاً وقت زیادی برای ناهار نمی گیرد، چون آن موقع شلوغ ترین ساعت روز است، اما تا وقتی پیشخوان های جدید و پاپیون های بزرگ را در جای مناسبشان قرار دهند، مغازه چند روزی تعطیل است، بنابراین امروز می تواند استثنائاً از وقت ناهار استفاده کند. از شانیتا خواسته کمی ساعت وقت اضافی به او بدهد. به جای آن، یکی از این روزها و بعد از باز شدن مغازه، دیرتر کا را ترک خواهد کرد. به این ترتیب وقت دارد برای دیدن زینیا به هتل آرنولد گاردن برود و از او چند سؤال بکند و جواب آن سؤالات را بگیرد. البته به شرط این که زینیا در هتل باشد. او همیشه ممکن است بیرون رفته باشد.

امروز وقتی خود را در حمام یخ کرده اش می شست یادش آمد که نام هتل را می دانست، اما شماره اتاق زینیا را نمی دانست. فکر کرد که می توانند به داخل هتل برود و برای این که سر و گوشی آب بدهد در راهروها قدم بزند و شاید بتواند با لمس کردن دسته فلزی درها، جریان های الکتریکی موجود در آن ها را به وسیله انگشتان دستش احساس کند و از پشت دری که اتاق زینیاست به وجود او در اتاق پی ببرد. اما شاید حضور آن همه آدم در هتل الکتریسیته ساکن ایجاد کند و او به آسانی به اشتباه بیفتد. بعد در قایق، در راه بازگشت به جزیره، یادش می آید یک نفر هست که حتماً شماره اتاق زینیا را می داند. لاری پسر رز شماره اتاق زینیا را می دانست، کزر دیده بود که آن دو با هم وارد هتل شده اند. کرز به رز می گوید: «این قسمتی است که نمی خواستم به شما بگویم. آن روزی که با هم به تاکسیک رفتیم من در کافه نوار که آن طرف خیابان است منتظر زینیا شدم. زینیا و لاری را دیدم که از رستوران بیرون آمدند و آن ها را دنبال کردم.»

رز مثل این که کس دیگری هم که او را می شناسد، آن ها را تعقیب کرده باشد، گفت: «تو آن ها را دنبال کردی؟»

کرز می گوید: «من فقط می خواستم از او راجع به بیلی سؤال کنم.»

رز دست کرز را نوازش می کند و می گوید: «البته که تو باید این کار را می کردی.»

کرز با لحنی معذرت آمیز می گوید: «دیدم توی خیابان یکدیگر را می بوسند.»

رز می گوید: «عزیزم هیچ عیبی ندارد، برای من ناراحت نشو.»

تونی با تحسین می گوید: «کرز تو زرنگ تر از آنی که من تصور می کردم.»

چنین کاری از سوی کرز خیلی بعید به نظر می رسید. تونی از تصور این که او با نوک پا، از پشت سر، زینیا را دنبال کرده است لذت می برد. مطمئناً زینیا تصورش را هم نمی کرد که کرز تعقیبش کند.

آن روز صبح وقتی کرز به مغازه رسید، بعد از آن که شانیتا برای گرفتن کمی پول خرد به بانک رفت، به خانه رز تلفن کرد. تنها کسی که در آن وقت روز تلفن را جواب می داد لاری بود، زیرا تا آن موقع دوقلوها به مدرسه و رز به دفترش رفته بود، حق با او بود، لاری تلفن را برداشت.

کرز گفت: «سلام لاری، من خاله کرز هستم.» خنده دار بود که خود را خاله کرز صدا می کرد، اما این رسمی بود که رز از وقتی بچه ها کوچولو بودند معمول کرده بود و به همان صورت باقی مانده بود.

لاری که به نظر خواب‌آلود می آمد گفت: «اوه، سلام خاله کرز، مامان سرکار است.»

کرز گفت: «مهم نیست، من با تو کار داشتم. دنبال زینیا می گردم. زینیا را که می شناسی، شاید از وقتی بچه بودی او را به یاد داری.» (از خود می پرسد، لاری آن زمان چند سال داشت؟ آن قدرها هم کوچک نبود. رز چه چیزهایی راجع به زینیا به آن ها گفته بود؟ امیدوار است که زیاد نگفته باشد.) «همه ما با هم به یک دانشگاه می رفتیم. قرار است امروز او را در هتل آرنولد گاردن ملاقات کنم، اما شماره اتاقش را گم کرده ام.» این دروغ بزرگی بود و کرز از گفتن آن احساس گناه می کرد. در عین حال از دست زینیا عصبانی شده بود؛ زینیا او را مجبور به دروغ گویی کرده بود. این هم یکی دیگر از صفاتش بود، زینیا انسان را وادار می کرد به حد او تنزیل کنند.

بالاخره لاری بعد از مکثی طولانی با احتیاط پرسید: «چرا از من می پرسی؟»

کرز با تظاهر به گیجی که حالت همیشگی اش بود گفت: «اوه، او می داند چقدر کم حافظه و نامرتب هستم، به من گفت در صورتی که شماره اتاق او را گم کردم از تو بپرسم. گفت تو می دانی. ببخش از خواب بیدارت کردم.»

لاری گفت: «کار خیلی احمقانه ای کرده است. من که مأمور جواب دادن تلفن های او نیستم. چرا به هتل تلفن نمی کنی و از آنها نمی پرسی؟» این طور حرف زدن از طرف لاری خیلی بی ادبانه بود. معمولاً او مؤدب تر بود.

کرز گفت: «باید این کار را می کردم. اما می دانی که نام فامیل او همانی نیست که قبلاً داشته و متأسفانه نام تازه او را هم فراموش کرده ام.» استفاده از آخرین نام فامیل، نوعی حدس بود، اما حدس درستی بود.

تونی یک وقتی گفته بود که شاید زینیا هر سال نام متفاوتی داشته باشد و رز جواب داده بود: «نه، هر ماه، احتمالاً به باشگاه نام ماه ملحق شده است.»

لاری با صدایی که نشان می داد عصبانی است گفت: «در اتاق 1409 اقامت دارد.»

کرز گفت: «بگذار بنویسم.» بعد با صدای بلند تکرار کرد: «چهارده- صفر-نه.» می خواست تا حد امکان خود را دودل و شبیه یک پیرزن خرفت جلوه دهد تا یک آدم خطرناک. نمی خواست لاری به زینیا تلفن کند و به او هشدار دهد.

کرز به اهمیت شماره اتاق هتل ها واقف است و می داند هتل ها هیچ وقت طبقه سیزدهم ندارند، اما طبقه چهاردهم در واقع طبقه سیزدهم است. زینیا در طبقه سیزدهم اقامت دارد. اما به تلافی نحسی سیزده، عدد نه، عدد یک الهه، خوش یمن است.

اما نحسی عدد سیزده دامن زینیا را خواهد گرفت و خوش یمنی عدد نه نصیب کرز خواهد شد، زیرا او قلب پاکی دارد - یا سعی می کند آدم خوبی باشد- اما زینیا این طور نیست. کرز با پوشاندن خود با نور و با اعتماد به نفس به هتل آرنولد گاردن می رسد و مثل این که چیزی نمی بیند، از زیر سایبان ترسناک و از میان درهای شیشه ای حاشیه برنزی آن عبور می کند.

برای لحظه ای در سالن انتظار هتل می ایستد تا نفس تازه کند و قیافه اش به حال عادی برگردد. با آن که مبیل های سرسرای هتل روکشی از پوست حیوانات شکار شده دارند، خوشحال می شود که کمی گل و گیاه خشک شده در آن جا می بیند. از میان درهای شیشه ای عقب سرسرا یک حیاط خلوت و فواره می بیند، اما فواره باز نیست. از دیدن اماکن شهری که کمی حالت طبیعی دارند، خوشحال می شود.

بعد ناگهان از فکر دلسرد کننده ای ناراحت می شود. اگر زینیا روح نداشته باشد چه؟ خیلی از آدم ها باید بدون روح باشند، چون روی هم رفته در حال حاضر تعداد مردم زنده روی زمین بیش از همه مردمی است که از بدو آفرینش بشر به دنیا آمدند و اگر ارواح دوباره سازی شده باشند، باید تعدادی آدم بدون روح که مثل صندلی های موزیک دار هستند، نیز وجود داشته باشند. شاید زینیا هم یکی از این آدم ها باشد: بدون روح و مانند نوعی پوسته. در این صورت چگونه می تواند با او برخورد کند؟

این نظریه او را فلج می کند و بی حرکت وسط سرسرا می ایستد. اما دیگر نمی تواند به عقب برگردد. چشمانش را می بندد و پرستشگاهی را که با دستکش ها و خاک و کتاب مقدس درست کرده پیش خود مجسم می کند تا از قدرت آن ها نیرو بگیرد، بعد چشمانش را باز می کند و منتظر نشانه ای می شود. در گوشه ای از سرسرا یک ساعت به سوی بالا می روند و روی هم قرار می گیرند. بعد به داخل آسانسور می رود. از هر طبقه که می گذرد قلبش تندتر می زند.

در طبقه چهاردهم که در واقع طبقه سیزدهم است مقابل در اتاق 1409 می ایستد. یک نور قرمز مایل به خاکستری از لای درز در به بیرون می تابد و با نیروی قابل لمسی او را عقب می راند. کف دستش را روی چوب در می گذارد که در آن سکوت ترس آور لرزشی دارد مثل ارتعاش حرکت ترن، یا انفجار آهسته ای که در فاصله ای دور اتفاق افتاده. زینیا باید این جا باشد.

در می زند.

مدتی طول می کشد و او می تواند نگاه زینیا را که از دورن چشمی به خیره شده است، احساس کند. بعد در باز می شود. زینیا یکی از حوله های حمام هتل را به تن دارد و موهایش را در حوله ای دیگر بسته است. او، حتی با حوله ای که دور سرش پیچیده، کوتاه تر از زمانی که کرز به خاطر دارد به نظر می رسد. این خیال کرز را آسوده می کند.

زینیا می گوید: «منتظر بودم ببینم کی به این جا می رسی.»

کرز می گوید: «منتظر بودی؟ از کجا می دانستی به این جا می آیم؟»

زینیا می گوید: «لاری به من گفت. بیا تو.» صدایش بی روح و صورتش خسته به نظر می رسد. شاید به این خاطر که آرایش نکرده است. اگر تجربه گذشته را نداشت فکر می کرد مریض شده است. اتاق به هم ریخته است.

تونی می گوید: «صبر کن. حرف آخرت را تکرار کن. تو ظهر آن جا بودی و اتاق به هم ریخته بود؟»

کرز می گوید: «آن موقع که زینیا با من در جزیره زندگی می کرد همیشه شلخته بود. هیچ وقت در شستن ظرف ها یا کار دیگر به من کمک نمی کرد.»

تونی می گوید: «اما وقتی من، قبل از تو آنجا بودم همه چیز، تختخواب و همه چیز واقعاً مرتب بود.»

کرز می گوید: «خوب، این طور نبود. بالش ها روی زمین افتاده بودند و تخت به هم ریخته بود. فنجان های کثیف قهوه، سیب زمینی سرخ کرده و لباس دور و بر پخش شده بود. روی میز قهوه خوری و روی فرش تکه های شیشه شکسته افتاده بود. مثل این بود که تمام شب آن جا مهمانی بوده.»

تونی می گوید: «مطمئنی همان اتاق بود؟ شاید از عصبانیت چند لیوان شکسته بود.»

رز می گوید: «باید بعد از رفتن تو در تخت خوابیده باشد.»

فرض می کنند این طور بوده است. کرز به صحبت ادامه می دهد.

اتاق به هم ریخته است. پرده های گلدار، مثل این که به تازگی و برای جلوگیری از نور کشیده شده باشند، نیمه بسته اند. زینیا از روی چیزهایی که روی کف اتاق افتاده رد می شود و روی کاناپه می نشیند و یکی از ده، دوازده سیگاری را که این ور و آن ور روی میز قهوه خوری و بین شیشه های شکسته پخش شده بر

می دارد. مثل این که با خود حرف بزند، زمزمه می کند: «می دانم نباید سیگار بکشم، اما حالا دیگر اهمیتی ندارد. بنشین کرز. خوشحالم که آمدی.»

کرز روی مبل می نشیند. این برخورد آن حالت یورشی را که پیش خود تصور می کرد، ندارد. زینیا سعی نمی کند از روبرو شدن با او شانه خالی کند، حتی به نظر می رسد از دیدن او خوشحال شده است. کرز به خود خاطر نشان می کند که باید درباره بیلی اطلاعاتی به دست آورد و از او بپرسد بیلی کجاست و آیا زنده است یا مرده. اما حالا که زینیا در این اتاق نشسته است، نمی تواند فکرش را به بیلی متمرکز کند؛ به زحمت قیافه بیلی یادش می آید. دیدن زینیا زنده برایش خیلی عجیب است.

زینیا با نگاه خسته ای لبخند می زند و می گوید: «تو خیلی به من محبت کردی. من همیشه می خواستم برای این که به صورت، بدون خداحافظی رفتم، از تو معذرت خواهی کنم. نهایت بی فکری من بود. اما من خیلی به تو اتکا پیدا کرده بودم و به جای این که تلاش کنم، خود را در اختیار تو گذاشته بودم تا مرا مداوا کنی. فقط نیار داشتیم به جایی بروم که تنها باشم و بتوانم تمرکز فکری داشته باشم. چیزی به من الهام شده بود. تو منظورم را می فهمی.»

کرز تعجب می کند، شاید همه این سال ها در مورد زینیا بیهوده پیش داوری کرده بود یا شاید زینیا عوض شده است. مردم می توانند عوض شوند، می توانند انتخاب کنند، می توانند از این رو به آن رو شوند. او واقعاً به این اعتقاد دارد. نمی داند به چه فکر می کند.

بالاخره می گوید: «تو سرطان نداشتی.» او بالاخره حرف می زند. او کلامش را به قصد محکوم کردن زینیا نمی گوید. او فقط می خواهد مطمئن شود.

زینیا جواب می دهد: «نه، دقیقاً نه. اما مریض بودم. نوعی بیماری روحی بود و الان هم مریض هستم.» مکث می کند، ولی وقتی کرز سؤالی نمی کند ادامه می دهد: «برای همین به این جا برگشته ام، برای استفاده از بیمه درمانی. نمی توانستم در جای دیگری خود را معالجه کنم. به من نگفته اند دارم می میرم. گفته اند فقط شش ماه دیگر زنده خواهم بود.»

کرز می گوید: «اوه چه بد.» او به اطراف بدن زینیا نگاه می کند تا ببیند چه رنگی پیرامون اوست. اما چیزی نمی بیند. می پرسد: «سرطان است؟»

زینیا می گوید: «نمی دانم به تو بگویم یا نه.»

کرز می گوید: «عیبی ندارد.» شاید زینیا این بار راست بگوید. آیا واقعاً دارد می میرد؟ دور و بر چشمانش ته رنگ خاکستری دارد و حداقل کاری که کرز می تواند بکند گوش دادن به او است.

زینیا آه می کشد و می گوید: «در واقع به بیماری ایدز مبتلا شده ام. واقعاً احمقانه است. چند سال قبل به عادت بدی دچار شدم. این مرض را از طریق یک سوزن آلوده گرفتم.»

کرز احساس می کند به سختی می تواند نفس بکشد. چقدر وحشتناک است. لاری چطور می شود؟ آیا او هم به ایدز مبتلا خواهد شد. «رز، رز خودت را برسان!» اما آیا از دست رز کاری ساخته است؟ زینیا می گوید: «بدم نمی آید مدتی در جایی آرام باشم. فقط برای این که بفهمم چه می کنم، خودت می دانی. جایی مانند جزیره.»

کرز آن کشش آشنا و وسوسه قبلی را احساس می کند. شاید دیگر امیدی برای بدن زینیا باقی نمانده باشد، اما بدن تنها عامل نیست. می تواند مثل دفعه قبل زینیا را پیش خودش ببرد. می تواند به او کمک کند تا این دوران دگرگونی را به سر برساند، می تواند نور به دور او بگذارد، می توانند با هم به تفکر و تعمق درونی بپردازد.

زینیا به ملایمت می گوید: «یا شاید باید خودم را با قرص یا چیزی شبیه آن سریع خلاص کنم... به هر حال می میرم. پس چرا صبر کنم.»

در گلوی کرز احساسات آشنا می جوشد. اوه نه، باید سعی خود را بکنی، سعی کنی مثبت باشی... دهنش را باز می کند که او را دعوت کند، بله بیا. اما یک چیزی، آن نگاهی که زینیا به او می اندازد متوقفش می کند. آن نگاه خیره، با سری که به یک سو خم شده است. نگاهی که پرنده ای به یک کرم می کند. می گوید: «چرا تظاهر کردی به سرطان مبتلا شده ای؟»

زینیا می خندد. با چابکی می نشیند. باید فهمیده باشد که باخته است، که کرز حرفش را باور نمی کند، که به بیماری ایدز مبتلا نشده است. می گوید: «خیلی خوب، شاید بهتر باشد این موضوع را فراموش کنیم. بگذار بگویم که می خواستم تو مرا به خانه ات راه بدهی و این سریع ترین راه بود.»

کرز می گوید: «خیلی کار بدی کردی. من حرفت را باور کردم! برایت نگران شدم! سعی کردم نجات بدهم!»

زینیا با خوشحالی می گوید: «بلی. اما ناراحت نشو. من رنج بردم. اگر مجبور می شدم یک لیوان دیگر از آن آب بدمزه گل کلم بخورم، کارم تمام شده

بود. می دانی وقتی به خشکی رسیدم چه کار کردم؟ در اولین فرصتی که به دست آوردم به یک رستوران رفتم و یک بشقاب بزرگ سیب زمینی سرخ کرده و یک استیک آبدار خوردم. آن قدر گوشت قرمزی خواستم که اگر می توانستم آن را درسته قورت می دادم» کرز بالحن امیدواری می گوید: «اماتو واقعا مریض به نظر

می رسیدی.» حالت آدم ها دروغ نمی گویند، وزینیا مریض بود. درضمن نمی خواهد فکر کند که یک دانه از آن سبزیجات حرام شده باشند. زینیا می گوید: «تو باید با این کلک آشنا شوی. اگر تمام ویتامین ث موجود در غذایت روزانه ات را قطع کنی می بینی چگونه اولین عارضه کمبود ویتامین ث در بدنت پیدا می شود. چون مردم فکر نمی کنند در قرن بیستم کسی به بیماری کمبود ویتامین ث مبتلا شود، متوجه عوارض آن نمی شوند.» کزر می گوید: «اما من مقداری ویتامین ث به تو خوراندیم.» زینیا می گوید: «اگر انگشتت را به داخل گلویت بکنی معجزه می کند.» کزر باعجز می گوید: «چرا این کار را کردی؟» احساس می کند باتمایلی که برای کمک کردن دارد چه حماقتی به خرج داده بود و چقدر به خاطر کمک هایش گول خورده بود.

زینیا می گوید: «خیلی واضح است، به خاطر بیلی، هیچ به خودت نگیر. توفقط وسیله بودی. می خواستم به اونزدیک شوم.» کزر می گوید: «برای این که عاشق او بودی؟» حداقل این را می تواند بفهمد، لاقلا کمک های او یک نتیجه مثبت داشته است. می تواند بفهمد عاشق بیلی بودن چه معنایی دارد. زینیا می خندد: «توجه ژرفاسنج رمانتیکی هستی. با این سن باید بهتر بدانی که من عاشق بیلی نبودم، هرچند از بودن با او لذت می بردم.» بعد می گوید: «آره ممکن است متعجب بشوی، بعضی مردم فکر می کنند با کسی بودن لذت دارد. من می دانم این مسئله در مورد تو صدق نمی کند. با آنچه بیلی گفت، تو اگر با مردی می بودی لذت آن را درک نمی کردی. او آن قدر دلش لک زده بود که به محض اینکه وارد آلونک تو شدم خودش را به من رساند. فکر می کنی وقتی تو در خشکی درس خسته کننده یوگا می دادی، یا در طبقه پایین صبحانه می چیدی، یا در بیرون به آن مرغ های بی مغز دانه می دادی ما چه کار می کردیم؟ کزر می داند نباید گریه کند. ممکن است بودن با زینیا برای بیلی لذت آورده باشد، اما بیلی کزر را دوست داشت. بالحن نا مطمئنی می گوید: «بیلی مرا دوست داشت.» زینیا لبخند می زند نیروی بدنش زیاد شده است، بدنش مانند یک ماشین نان تست کنی شکسته صدا می کند. می گوید: «بیدار شو! بیلی تو را دوست نداشت! تو یک ژتون غذای مجانی بودی! با وجودی که خودش پول داشت به خرج تو شکمش را سیر می کرد؛ او حشیش می فروخت، اما تصور می کنم تو متوجه نشدی. اگر می خواهی بدانی، او فکر می کرد تو یک گاوی. فکر می کرد آن قدر احمقی که حاضری یک احمق دیگر به دنیا بیاوری. دقیق تر بگویم فکر می کرد تو آدم ناخوشایندی هستی.» کزر می گوید: «بیلی هرگز چنان نمی گفت.» زینیا بی رحمانه ادامه می دهد: «او فکر می کرد بودن با تو مانند بودن با یک شلغم است. کزر گوش کن، آنچه به تو می گویم به نفع خود توست. من تو را می شناسم و می دانم وقتت را چگونه گذراندی. آن لباسهای زمخت را پوشیدی و مثل یک زاهد زندگی



کردی و درباره بیلی خیال بافی کردی. او برای تو فقط یک بهانه است؛ خیال بافی کردن بهانه ای دست تو داده که زندگی واقعی نداشته باشی. او را ول کن فراموش کن.»

کرز با صدای ضعیفی می گوید: «نمی توانم فراموش کنم.» آیا می تواند این جا بنشیند و بگذارد بیلی و خاطره او را پاره پاره کند؟ اگر آن را هم فراموش کند چه چیزی از همه آن ایام برای او می ماند؟ هیچ؛ خلا زینیا می گوید: «حرف مرا گوش کن او ارزش این را ندارد.» صدایش خشمگین به نظر می رسد: «می دانی برای چه آن جا آمدم، برای اینکه او را برگردانم. باور کن برگرداندن او کار آسانی نبود.» کرز می پرسد: «برگردانی؟» به زحمت می تواند فکرش را متمرکز کند؛ احساس می کند کسی به صورتش، یک بار به یک طرف و یک بار دیگر به طرف دیگر سیلی زده است: «گونه دیگری را جلو بیاور.» اما چندبار؟ زینیا مثل اینکه برای بچه ای توضیح بدهد می گوید: «برگرداندن او در لباس یک خائن بیلی جاسوس شد. به آمریکا برگشت. و همه دوستان کوچولوی فتنه انگیزش را که هنوز اینجا بودند، لو داد.» کرز می گوید: «حرف هایت را باور نمی کنم.»

زینیا می گوید: «برای من اهمیت ندارد که تو حرف من را باور کنی یا نه. به هر حال این واقعیت است. او برای این که خود را از زندان نجات دهد و کمی هم پول به جیب بزند دوستانش را فروخت. آن ها با دادن یک شغل کوچک جاسوسی به او و عوض کردن هویتش مزد او را دادند. اما در آن کار هم چندان موفق نبود. آخرین لاری که او را در بالتیمور؛ یا جای دیگری دیدم؛ حسابی افسرده به نظر می رسید. یک معتاد افسرده، یک آدم دائم الخمر غرغرو، یک کله که تاس شده بود.» کرز زمزمه می کند: «تو این بلا را سر او آوردی، تو بیلی مو طلایی را بدبخت کردی.» زینیا می گوید: «مزخرف نگو. این که گفتم از زبان اوست. اما من اصلا او را زیر فشار نگذاشتم. فقط به او نشان دادم چه انتخابهایی دارد. انتخاب بیلی یا آن بود، یا چیزی خیلی بدتر. در دنیای واقعی بیش تر مردم نجات خود را انتخاب می کنند. این چیزی است که تو می توانی روی آن، نه به ده، حساب کنی.» کرز می گوید: «تو پلیس بودی.» باور کردن این واقعیت مشکل ترین چیز است. چه کار ناشایسته ای؛ زینیا در خدمت قانون و نظم. زینیا می گوید: «نه کاملا. من همیشه یک دلال آزاد بوده ام. جریان بیلی فقط یک موقعیت مناسب بود. پلیس تا بیخ گوش لیبرال های جانماز آب کشی که به مضمولان فراری کمک می کردند، رخنه کرده بود و من با بندوبست هایی که داشتم موفق شدم یواشکی نگاهی به پرونده آن ها بیندازم. من تو را زمانی که در مک کلانگ بودی می شناختم - می دانی که پرونده ای هم از تو داشتند، ولی من به آن ها گفتم چرا وقتشان را روی تو تلف می کنند، بگذاریم از تلف شدن پول مالیات مردم، پرونده باز کردن برای تو مانند پرونده باز کردن برای یک شیشه ژله بود - و من روی اینکه تو مرا به یاد می آوری حساب می کردم. سیاه کردن یک چشم و پیدا شدن در کلاس یوگای تو کار مشکلی

نبود. بقیه اش را خودت انجام دادی! حالا اگر ناراحت نمی شوی باید لباس بپوشم. من کار دارم. راستی بیلی در واشنگتن زندگی می کند. اگر می خواهی بین او و دختری که مدت زیادی است از دست داده پیوندی ایجاد کنی، خوشحال می شوم نشانی اش را به تو بدهم»

کرز که پاهایش می لرزدمی گوید: «فکر نمی کنم.» برای یک دقیقه می ترسد از جابلند شود. دروغ های بیلی در سرش ترکیده است. به خودش می گوید: «نوار را پاک کن» اما نوار پاک نمی شود. می فهمد که هیچ اسلحه ای ندارد که به زینیا کارگر باشد. تنها اسلحه او آرزوی خوب بودن است و خوب بودن یعنی عدم حضور بد بودن. زینیا شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید: «این مربوط به تو است، اگر من جای تو بودم همین الان روی نام او خط می کشیدم.» کرز می گوید: «فکر نکنم بتوانم.» زینیا می گوید: «میل خودت است» و بلند می شود به سوی قفسه لباس می رود و لباس هایش را بررسی می کند.

کرز یک سوال دیگر دارد. تمام قدرتش را جمع می کند و می پرسد: «چرا جوجه های مرا کشتی؟ آن ها به کسی آزار نمی رسانند.» زینیا برمی گردد و با حالت مسخره ای می گوید: «من جوجه هایت را نکشتم، بیلی کشت، از این کار لذت هم برد. او قبل از سپیده دم، وقتی توهنوز غرق در رویا بودی، نوک پا بیرون رفت و با کاردنان بری گردن آن ها را برید. او گفت: «به آنها محبت می کنده که با کشتنشان، ار آن مرغانی کثیف نجاتشان می دهیم. ما راستش را بخوای از آن ها متنفر بود. افزون بر آن، از فکر این که تو چگونه در مرغانی با آن وضع مواجه شوی خیلی خنده اش گرفته بود. درست مثل یک شوخی جدی از آن کار لذت می برد.» چیزی درون کرز می شکند. خشم بر او غلبه می کند. دلش می خواهد زینیا را

بچلاند، آن قدر گلوی او را بچلاند که زندگی خودش را، آن زندگی را که برای خود تصور کرده بود، و همه چیزهای خوب زندگی اش را که زینیا آشامیده بود، مانند آبی که از اسفنج بیرون می آید، از او بیرون بیاورد. از خشونت عکس العملی که از خود نشان می دهد ناامید می شود. بر اعصابش تسلط ندارد. احساس می کند نور سفید داغی بدنش را پر و احاطه کرده است و بال هایی از شعله آتش از او بیرون می آید.

بعد احساس می کند در فراز و پشت پرده های گلدار، نزدیک دری که به بالکن باز می شود، ایستاده است و از آن بالا تماشا می کند. بدنش آن جا ایستاده است، و کس دیگری اختیار آن را به دست دارد. این شخص کارن است. کرز می تواند او را به شکل یک هسته سیاه، یک سایه با موهای ژولیده بلند و هیگلی که خیلی بزرگ شده است، ببیند. او تمام مدت، همه این سالها منتظر چنین لحظه ای بوده، لحظه ای که بتواند به داخل بدن کرز برگردد و از بدن او برای ارتکاب به قتل استفاده کند. او دست های کرز را که نور

آبی رنگی از آنها بیرون می زند به طرف زینیا حرکت می دهد، او آن چنان پرزور شده است که هیچ کس نمی تواند در مقابلش مقاومت کند، و مانند یک باد بی صدا به سوی زینیا می رود و او را از درون دری که به بالکن باز می شود به عقب هل می دهد. شیشه می شکند و مانند یخ پخش می شود. زینیا به زنگ ارغوانی و قرمز درآمده است و مانند جواهر برق می زند، اما به کارن سایه مانند نمی خورد. او زینیا را بلند می کند \_ بدن زینیا سبک و توخالی است، در اثر بیماری پوسیده است، مثل کاغذ سست و شل است \_ و او را از روی نرده بالکن پرت می کند؛ کرز او را تماشا می کند که تکان می خورد و به پایین می رود و به لبه فواره می خورد و مانند یک کدو از هم می پاشد. کرز از پشت پرده با لحن حزن آمیزی می گوید: «نه! نه! او خونریزی نمی خواهد و نمی خواهد سگ ها خرده های بدن زینیا را در حیاط خلوت بخورند. آیا کارن این را می خواهد؟»

زینیا می گوید: «در هر حال همه اینها مربوط به گذشته است.» کرز که به بدنش برگشته و بر آن تسلط پیدا کرده است به سوی در می رود و متوجه می شود هیچ اتفاقی نیفتاده است. به طور قطع اتفاقی نیفتاده است. بعد برمی گردد و به زینیا نگاه می کند. خطوط سیاهی مانند تارهای عنکبوت از بدن او بیرون می آید. نه، خطوط سیاه در بدن او به هم ملحق می شوند و او را هدف قرار می دهند؛ به زودی او به دام خواهد افتاد. روحش، در میان آن ها، مانند یک بید کم رنگ تکان می خورد. با همه این ها او روح دارد.

کرز از نور درونی اش کمک می گیرد و تمام نیرویش را فرا می خواند؛ نیاز به کوشش فراوان دارد. زینیا با وجود کارهایی که کرده، به رغم بد بودنش به کمک نیاز دارد. زینیا در جهان ارواح به کمک او احتیاج دارد.

هان کرز باز می شود و صدای خود را می شنود که می گوید: «تو را می بخشم.»  
 زینیا با عصبانیت به او می خندد و می گوید: «فکر می کنی کی هستی؟ برای من چه اهمیتی دارد که تو مرا ببخشی یا نه؟ بخشایشت را توی شکمت بچپان! یک مرد برای خودت پیدا کن! زندگی کن!»  
 کرز از چشم زینیا به زندگی خود نگاه می کند: یک جعبه مقوایی خالی که کنار جاده چپه شده است؛ هیچ کس درون جعبه نیست. هیچ کسی که قابل ذکر باشد. این بیش از همه او را آزار می دهد.  
 کرز چشمانش را می بندد و با توسل به سنگ بنفشش می بیند و با خود می گوید: «من زندگی می کنم.»  
 بعد در حالی که با زحمت جلو گریه اش را گرفته است، شانه هایش را راست می کند و دستگیره در را می چرخاند.

تا وقتی که لرزان از میان سرسرا به سوی در خروجی عبور می کند، به فکرش نمی رسد که ممکن است حرف های زینیا دروغ باشد. شاید درباره بیلی، درباره جوجه ها و درباره همه چیز دروغ گفته است. زینیا که در گذشته به نحو مجاب کننده ای به او دروغ گفته بود، چرا حالا دروغ نگوید؟

## فصل پنجاه و سوم

رز به سوی کرز خم می شود، با یک دست او را در آغوش می گیرد و می گوید: «معلوم است که دروغ می گوید. بیلی چنان حرف هایی نمی زد.» رز درباره بیلی چه می دانست؟ هیچی، هرگز او را ندیده بود، اما می خواهد نسبت به حرف هایی که درباره او گفته شده شک کند، چون از این کار ضرر نمی کند. به علاوه می خواهد همه چیزهایی را که زینیا گفته کمی بی معناتر جلوه دهد: «زینیا فقط بدجنس است، فقط برای این که تو را ناراحت کند این حرف ها را زده است. فقط می خواسته آزارت بدهد.»

اما کرز، که نزدیک است گریه کند، می گوید: «اما چرا؟ چرا باید این کار را بکنند؟ چرا این حرف ها را زد. آنقدر منفی بافت که واقعاً مرا آزار داد. حالا نمی دانم به چه فکر کنم.»

رز بار دیگر او را بغل می کند و می گوید: «عیبی ندارد عزیزم. زینیا برود به درک! او را به مهمانی های تولدمان دعوت نمی کنیم، مگر نه؟»

تونی می گوید: «رز بس کن.» - رز همیشه زیاده روی می کند و این برای سلیقه تونی خیلی بچگانه است- «این موضوع مهمی است.»

رز به خود می آید و می گوید: «بله می دانم.»

کرز چشمان اشک آلودش را به هم می زند و می گوید: «من هم برای خودم زندگی دارم.»

تونی با لحن محکمی می گوید: «تو زندگی درونی بسیار پرباری داری، بیش از خیلی ها.» و در کیفش دنبال یک دستمال کاغذی مچاله شده می گردد و آن را به کرز می دهد و او دماغش را در آن فین می کند.

رز می گوید: «حالا نوبت من است. دوشیزه بالغ ملکه شب را ملاقات می کند. دیدار خوبی نبود.»

رز در دفترش قدم می زند. پرونده های مختلف سازمان های خیریه ای چون: سازمان های کبد، کلیه، ریه و قلب روی میز کارش انباشته شده اند. و همه به رسیدگی نیاز دارند، بگذریم از سازمان زنان آزاردیده،

پیرزنان بی خانمان هم که جای خود دارند، ولی همه باید صبر کنند، چون برای کمک به آنها باید پول دربیورد؛ پول از درخت نمی روید. رز قرار است راجع به پروژه رابیکون که شرکت لوک میکرز به او پیشنهاد کرده است، فکر کند. آنها مفهوم رژلب دهه نود را برای تبلیغ این محصولات پیشنهاد کرده اند، که به نظر بویس به چسب خوراکی نودساله ها تعبیر می شود. حواس رز خیلی پرت است و نمی تواند فکرش را به این موضوع متمرکز کند.

رز دیوانه شده است! بدنش از حرارت هورمون ها گرم شده است، سرش به دستگاه شستشوی اتومبیل می ماند که برس هایش قژ و قژ صدا می کنند و کف صابون به هوا می ریزند و جلو دیدش را گرفته اند. زینیا به دنبال طعمه است و خدا می داند الان کجاست! ممکن است همین الان مانند یک مگس یا مکنده هایی که به کف پاهایش چسبیده از این ساختمان در حال بالا آمدن باشد. رز تمام شکلات هایی را که شکل موزارت روی آنهاست خورده و همه سیگاریهایی را که داشته کشیده است. یکی از نقاط ضعف بویس و تنها نقطه ضعف او آن است که سیگار نمی کشد. بنابراین نمی تواند از بویس یک سیگار گدایی کند. در هر حال ریه های او به صافی یک مجاهد مبارزه با دخانیات هستند. شاید کارمند جدید پذیرش که در طبقه اول است - نامش میتزی ست یا بابمی؟ - در جایی بسته سیگار چپانده باشد؛ می تواند به او زنگ بزند، اما این کار او را کوچک می کند: خانم رئیس برای سیگار به هر دری می زند.

نمی خواهد در این لحظه دفترش را ترک کند، زیرا منتظر تلفن هاریت، کارگاه خصوصی است. رز از او خواسته هر روز ساعت سه بعدازظهر به او زنگ بزند و پیشرفت کارش را اطلاع دهد. در چند روز اول فقط می گفت: «داریم حلقه جستجو را تنگ تر می کنیم.» اما دیروز زنگ زد و گفت: «باید یکی از این دو جا را برای یافتن زینیا انتخاب کنیم، یا هتل کینگ ادی یا آرنولد گاردن. هر کدام از کسانی که توانسته اند - کسانی که لطف کرده اند تا صاحب عکس را پیدا کنند - مطمئنند که صاحب این تصویر را دیده اند.»

رز به او گفت: «چرا فکر می کنی باید این بین این دو هتل یکی را انتخاب کنی؟»

هاریت پرسید: «چی گفتی؟»

رز گفت: «حاضرم با تو سر هر چی بخواهی شرط ببندم که او در هر دو هتل اتاق دارد. این شیوه اوست! دو نام، دو اتاق. همه آدم های مکار از در عقب وارد می شوند. شماره اتاقها چیست؟»

هاریت با احتیاط گفت: «بگذار در مورد اتاقها کاملاً مطمئن شویم. به محض این که مطمئن شوم به تو خبر می دهم.» لابد پیش خود فکر کرده که ممکن است رز سرزده به اتاق یک آدم بیگانه برود، با عصبانیت محکومش کند و اثاثیه را از اتاق بیرون بیندازد و هاریت به خاطر دادن شماره اشتباهی مورد تعقیب قرار گیرد.

بنابراین الآن رز حالت چیزی را دارد که به میخ های قلاب دار آویزان شده باشد. حالا معلوم نیست این میخ ها به چه درد بخورند. مادرش مورد استفاده آن را خوب می دانست، چون او این اصطلاح را به کار می برد. باید یادش باشد در این مورد از بویس سوال کند. رز تکانی به خود می دهد و پشت میز کارش می نشیند و پرونده رژلب دهه نود را که بویس برایش خلاصه کرده، باز می کند. از نقشه کار و از برآوردهایی که شده خوشش می آید؛ اما حق با بویس است، خود آن نام درست نیست، زیرا آنها می خواهند فعالیتشان را ورای رژلب توسعه دهند. سایه چشمی که بتواند ورم پلک های پف کرده را کم کند یک اختراع خواهد بود، اگر چنین چیزی به بازار بیاید او آن را می خرد و اگر او چیزی را بخرد و اگر قیمتش مناسب باشد، بطور قطع زندهای دیگر هم آن را می خرند. کلمه نود به دلیل دیگری باید حذف شود. با آنکه فقط یک سال از دهه نود گذشته، تا حالا خبر مهمی از آن دهه نرسیده است، پس دلیلی ندارد به دهه های که همه در آن گیر کرده اند اهمیت داده شود.

نه، رز موافق است- پس از خواندن یادداشت های بویس که در حاشیه طرح توشته شده اند، این پسر استعداد زیادی دارد- که مدت زمانی را که برای پخش لازم است تعیین کنند و برای نامها، نام رودخانه و رابطه بین آنها، تاریخچه ای تهیه کنند. زنها همشه راحت تر می توانند چیزی را که به نحو رمانتیکی به زمان دیگری مربوط شده است، قبول کنند، زمانی قبل از سیفون توالت و آسیای قهوه خردکنی، زمانی که دسته ای از خدمتکاران مسلول با صورت های پرچین و چروک، مجبور بودند شورت مردها را، اگر شورتی می پوشیدند، با دست بشویند و آب صابون را خالی کنند و آب را در دیگهای بزرگ در آشپزخانه های کثیف و آلوده به موش داغ کنند و دانه های قهوه را مانند انگور با پا خرد کنند. رز از آن آدمهایی است که به کارافزار اعتقاد بسیار دارد. یک کارافزار خوب با ضمانت نامه و یک کارگر قابل اعتماد که بتواند هفته ای دو روز برای کارهای خانه به کمک او بیاید.

او می خواهد در تصاویر آگهی ها مقداری تور به کار برده شود. تور و پنکه ای که با پریشان کردن گیسوان، قیافه دراماتیکی به مدل بدهد. عکس مدلها باید با کج گرفتن دوربین، زاویه دار گرفته شود، تا بلند قامت و عظیم نشان داده شوند و در عین حال سوراخ دماغشان دیده نشود: آن چیزی که در مجسمه های بزرگ سوار بر اسب برنزی دیده می شود و رز آن را نمی پسندد. نام یک رودخانه دیگر و رنگ رژلب دیگری به فکرش می رسد: آتاباسکا، یک نوع رنگ برنزی مایل به صورتی. یک رنگ سرمازده که در اثر بودن در هوای سرد ایجاد شده است. چگونه می توانید بدون استفاده از کرم ضدآفتاب به شمال بروید.

تلفن زنگ می زند و رز عملاً روی آن می افتد. از آن سوی خط هاریت می گوید: «هاریت هستم. او بطور قطع در هتل آرنولد گاردن اقامت دارد و شماره اتاقش 1409 است. خودم شخصاً به آن جا رفتم و تظاهر کردم که نظافتچی اتاق هستم. شکی در مورد آن ندارم.»

رز می گوید: «عالی شد.» و شماره اتاق را یادداشت می کند.

هاریت می گوید: «چیز دیگری هست که قبل از این که با عجله به آن جا بروی باید بدانی.»

رز با بی صبری می گوید: «چی، آیا فرشتگان می ترسند حق کسی پایمال شود؟»

هاریت می گوید: «به نظر می رسد که او یک رابطه عاشقانه یا رابطه ای با یک مرد خیلی جوان تر از خود دارد. به گفته منابع ما او تقریباً هر روز در اتاق زینیا بوده است.»

رز فکر می کند، چرا هاریت اینقدر کمرو به نظر می رسد؟ به هاریت می گوید: «این برای من تعجب آور نیست، زینیا تا وقتی که طرف پولدار باشد، دنبالش می رود، حتی اگر آن شخص هنوز در گهواره باشد.»

هاریت می گوید: «او ثروتمند است، یا به عبارت دیگر روزی ثروتمند خواهد بود.»

رز می گوید: «چرا این را به من می گویی. برای من اهمیتی ندارد با چه کسی بیرون می رود.»

هاریت با لحن سرزنش آمیزی می گوید: «از من خواستی هر چه می توانم راجع به او اطلاعات کسب کنم. نمی دانم چگونه برایت بگویم. به نظر می رسد مرد جوانی که گفتم پسرت باشد.»

رز می گوید: «چی گفتی؟»

بعد از این که تلفن را می گذارد، کیفش را برمی دارد و دگمه آسانسور را فشار می دهد و بعد در خیابان است و به صورت نیمه دو که تندترین شیوه راه رفتن با آن کفش های لعنتی است، در پیاده رو حرکت می کند. به نزدیک ترین خواربار فروشی می رود و سه بسته سیگار دوموریه می خرد و با انگشتانی لرزان کاغذ یکی از آنها را باز می کند و با چنان سرعتی سیگارش را آتش می زند که چیزی نمانده موهایش بسوزد. «زینیا را می کشم، او را می کشم! زنیکه پررو، بی شرم و بی سلیقه، حالا بعد از اینکه میچ را سر به نیست کردی به سراغ لاری کوچولو و بی دست و پا و پسر او رفته ای! لااقل سراغ کسی برو که هم وزن خودت باشد نه آن مرغابی کوچولو، نه بچه بیچاره من لاری؛ نه کسی که آنقدر تنها و درهم ریخته است. خوب، فکر می کند از این ماجرا جان سالم به در می برد. شاید او زینیا را از وقتی که پانزده ساله بو به خاطر دارد؛ احتمالاً آن موقع با دیدن او تحریک می شد. شاید فکر می کند زینیا خونگرم و زیباست و او را درک می کند. سابقه زینیا دربخش زیبایی و تفاهم خوب است. لابد زینیا چند تا از آن داستانهای بدبختی

ساختگی اش را برای او تعریف می کند و او فکر می کند سرنوشت آن دو شبیه به هم است و هر دوی آنها، بدون این که اختیاری از خود داشته باشند، یتیم شده اند. چنین کاری از زینیا برمی آید.»

بعد از مدتی آتش درونی اش فروکش می کند و احساس می کند آرام تر شده است. در حالی که سرش جز جز می کند به دفترش برمی گردد. حالا دقیقاً الآن چه کار باید بکند؟

در اتاق بویس را می زند: «بویس می توانم از تو یک کمک فکری بگیرم؟»

بویس با ادب از جا برمی خیزد و یک صندلی به او تعارف می کند: «هر کمکی از من ساخته باشد با کمال میل در اختیارتان می گذارم.»

«خدایا نمی دانم. تازگی ها هر چه با خدا حرف زده ام بی نتیجه بوده است.»

می نشیند، پاهایش را روی هم می اندازد و فنجان قهوه ای را که بویس برایش آورده می گیرد. فرق بویس آن چنان راست است که انگار با چاقو برش خورده است. کراواتش خال های کوچکی دارد. رز می گوید:

«بگذار یک وضعیت نظری را برایت شرح دهم.»

بویس می گوید: «گوشم با شماست. آیا آنچه می خواهید بگوئید به چسب های خوراکی ارتباط دارد؟»

رز می گوید: «نه، یک داستان است. یک وقتی زنی بود که با مردی ازدواج کرد که خیلی الواتی می کرد.»

بویس می گوید: «من این شخص را می شناسم، منظورم آن مرد را؟»

رز با لحن محکمی می گوید: «با زنهای دیگر بود. خوب این زن به خاطر بچه هایش او را تحمل می کرد، به هر حال این خوشگذرانی ها خیلی به طول نمی انجامید، زیرا زنهای دیگر بازیچه های تمام شدنی سکسی بودند، یا آن مرد اینطور می گفت. بنابه گفته های آن مرد، قهرمان زن داستان ما همه چیز این مرد و تخم چشم او و آتش اجاقش و چیزهایی نظیر آن بود. بعد یک روزی یک زن زیبای سبک مغز، ببخش که این کلام را به کار بردم، پیدا می شود که همسن زن قهرمان داستان است، ولی باید قبول کنم خیلی خوشگل تر از او بود، ولی بین خودمان بماند، سینه هایش مصنوعی بودند.»

بویس با همدردی می گوید: «به قول بایرون، با زیبایی اش آشوب به پا می کرد.»

رز می گوید: «دقیقاً او باهوش هم بود، اما اگر یک مرد بود، باید او را ... خر صدا می کردی. منظورم این است که هیچ فحش زنانه ای نمی تواند او را تعریف کند؛ کلمه ماده سگ حتی نمی تواند جزیی از ماهیت او را بیان کند. زن می گوید یک یتیم نیمه یهودی دوران جنگ بوده و او را از دست نازی ها نجات داده اند و قهرمان داستان ما که آدم خوش قلبی است حرف او را قبول می کند و کاری به او می دهد؛ و دوشیزه سینه گاوی تظاهر می کند رفیق سپاسگذار قهرمان ماست و با شوهر آن زن به گونه ای برخورد می کند که با یک کوتوله مادرزد بی ریخت برخورد می کند؛ نسبت به او بی اعتناست. در این فاصله دو



رفیق زن ما روزهای متعددی برای مذاکرات کاری با هم ناهار می خوردند و وضع دنیا و مشکلات کارشان را با هم در میان می گذارند. بعد آن خانم، پشت سر خانم کله پوک با آقای مستعد روی هم می ریزند. برای خانم آب نبات قندی این فقط یک سرگرمی تازه است- بدتر از آن نوعی ترفند است- اما برای آقا این رابطه خیلی مهم است و همان چیزی است که او آرزوی داشتنش را می کرده است. نمی دانم او چگونه این کار را کرد، اما این کار را کرد. با توجه به این که قبل از این زن، زندهای زیادی نتوانسته بودند او را تسخیر کنند، توفیق این زن برجسته بود.»

بویس با لحن محزونی می گوید: «نابغه ها قدرت بی انتهای برای ایجاد رنج دارند.»

رز می گوید: «درست است. بنابراین همه را گول می زند که او را سرپرست کار مورد نظر بکنند، که یک کار متوسط حسابی است و قبل از اینکه کسی متوجه شود، آنها با هم در آشیانه عشق نمونه سال زندگی می کنند و آقا همسرش را ترک می کند تا قلب شکسته اش را آنقدر بجود که از سینه اش بیرون بیاید. وقتی که مرد متوجه می شود خانم در غیبت آقا با یک پانک موتور سوار رابطه دارد، سروصدا راه می اندازد و عشق خانم خون آشام، نه عشق آقا سرد می شود. خانم چند چک جعلی می کشد- امضای او را بی شک از روی یادداشت های بی شمار تف مالی شده اش تقلید می کند- و با پولها ناپدید می شود. آیا این کار عشق مرد را نسبت به این زن سرد می کند؟ مگر جوجه ها سینه دارند؟ او مثل اینکه کک در تنبانش افتاده باشد به دنبال خانم می رود.»

بویس می گوید: «میدانم، نظیر این داستان بسیار زیاد است.»

رز می گوید: «خانم جیب بر ناپدید می شود، اما خبر بعدی این است که در یک قوطی حلبی برگشته است. به نظر می رسد یک تصادف بد داشته و حالا به غذای گربه تبدیل شده است. باقیمانده او در یک قبرستان کاشته می شود، نه اینکه من- یا هیچ یک از دوستانم اشکی برای او بریزند- و آقای ماتمزده نزد همسرش برمی گردد و آن زن روی پای خود می ایستد و از پذیرفتن او خودداری می کند. خوب می شود او را سرزنش کرد، منظورم این است که کافی، کافی است. بنابراین آقا به جای این که کله پر بادش را کوچک کند، که خیلی دیر شده است، یا مثل گذشته، یک اسباب بازی جنسی تازه پیدا کند، چه میکند؟ از عشق می میرد! نه برای خانم خانگی، بلکه برای خانم کیل آتشی. بنابراین در گردبادی با قایقش به دریا می رود و غرق می شود. کسی چه می داند، آیا خودش را غرق کرده است؟»

بویس می گوید: «چه حیف، آدم زنده خیلی بهتر از آدم مرده است.»

رز می گوید: «هنوز داستان تمام نشده. معلوم می شود این زن، بعد از همه آن ماجراها، نمرده است. او فقط برای گول زدن مردم به این کار تظاهر کرده است. او دوباره برگشته است و این بار قلابش را به تنها

پسر- تنها پسر عزیز آن زن- انداخته است. باور می کنی؟ او باید پنجاه سال داشته باشد! او می خواهد پسر زنی را که همه چیزش را دزدیده، پسر مردی را که او سبب مرگش شده، شکار کند.»  
بویس زمزمه می کند: «چه کار مبالغه آمیزی.»

رز می گوید: «گوش کن، من این داستان را ننوشته ام، دارم آن را برای تو تعریف می کنم و نقد ادبی لازم ندارم. آنچه می خواهم بدانم این است که تو اگر جای من بودی چه می کردی؟»  
بویس می گوید: «از من می پرسید؟ در درجه اول مطمئن می شدم که او زن است یا نه. چون می تواند مردی در لباس زنانه باشد.»

رز می گوید: «بویس این جدی است.»

بویس می گوید: «من جدی می گویم، اما آیا منظورتان این است که شما باید چکار بکنید؟»  
رز می گوید: «به عبارت دیگر.»

بویس می گوید: «به قول شکسپیر پافشاری بهترین بخش رشادت است.»  
«یعنی؟»

بویس آه می کشد و می گوید: «به قول بلیک باید بروی و او را ببینی و هر چه در دلت هست بیرون بریزی. آه رز تو بیماری. معرکه بر پا کن، فریاد بزن و جیغ بکش. به او بگو به نظر تو چگونه آدمی است. دلت را خالی کن، باور کن این کار لازم است. در غیر اینصورت آن کرم نامرئی که در طوفان پرواز می کند رختخواب سرخ رنگ شادی تو را پیدا می کند و راز سیاه او عشق به زندگی را در او می کشد.»  
رز می گوید: «من هم همین خیال را دارم. اما فقط از خودم مطمئن نیستم. راستی بویس معنی میخ قلاب دار چیست؟»

بویس جواب می دهد: «یک تخته چوبی که با قلاب پوشیده شده و برای خشک کردن لباس از آن استفاده می کردند.»

رز می گوید: «کمک زیادی نبود.»

بویس می گوید: «حق با شماست.»

رز عازم هتل آرنولد گاردن می شود. برای رفتن به آنجا تاکسی می گیرد، آنقدر عصبی است که نمی تواند رانندگی کند. حتی نیازی نمی بیند از دفتر پذیرش هتل که مقابلش عده ای که به فروشندگان سیار شباهت دارند ایستاده اند، سوال کند؛ فقط با قدم های تند از میان سرسرای رقت بار با آن کاناپه های مبتدل قدیمی و کاردستی چسبناک گل خشک که نمونه ای از آن حدود سال 1984 در مجله کنیدين

وومن چاپ شده بود، عبور می کند و از کنار حیاط خلوت کوچک و مبتذل و حوض مدرن سیمانی آن که تقلیدی از ساختمان شهرداری است و از پشت درهای شیشه ای دیده می شود، رد می شود. این حیاط خلوت در مقایسه با یک باغچه واقعی شباهت به غذایی دارد که در ماکروفر تهیه شده باشد. رز مستقیماً به سوی آسانسور که داخلش با چرم مصنوعی پوشیده شده می رود.

تمام راه با خود تمرین می کند: آن یکی کافی نبود؟ می خواهی پسرم را هم بکشی؟ چنگالهایت را از روی بچه من بردار! احساس می کند به یک ماده ببر درنده می ماند که از بچه هایش دفاع می کند. شایع است که ماده ببرها این کار را می کنند. او در درون می گرد و با خود می گوید: «با یک پف خانه ات را خراب می کنم».

بگذریم که زینیا هیچ وقت به خانه دلبستگی نداشت. او فقط علاقمند دزدیدن درون خانه ها بود. یک چیز دیگر به ذهنش می رسد: اگر لاری بفهمد او چه کاری کرده، چه اتفاقی می افتد؟ او هرچه نباشد، بیست و دو سال دارد. خیلی بزرگ تر از آن است که به حرف مادرش گوش بدهد. اگر بخواهد با دختران معرکه گیر مسابقات ورزشی یا سگهای سنت برنارد یا با خون آشام پیری چون زینیا بیرون برود،

به او چه مربوط است؟ رز از مجسم کردن نگاه صبورانه و تحقیر توام با خشم او تکان خورد. در اتقا زینیا را تق تق تق می زند. حتی با این صدای کوچک نیرو پیدا می کند. «ای خوک، خوک ماده، درو باز کن، و بگذار داخل شوم!»

و تلق تلق، یک نفر پشت در است. لای در کمی باز می شود، کلون در نمی گذارد بیش از آن باز شود. صدای دود آفرین زینیا می گوید: «کیه؟»

رز می گوید: «منم، رز. بهتر است در را باز کنی، چون اگر در را باز نکنی این جا می ایستم و فریاد می زنم.»

زینیا در را باز می کند. آماده برای بیرون رفتن است و همان لباس مشکی یقه باز سیاهی را که رز از تاکسیک به یادش مانده پوشیده است. صورتش آرایش شده است و یسوان مواجش در پیچک های پر حرکتی دور سرش می پیچند و باز می شوند. روی تخت خواب چمدانی باز وجود دارد.

تونی می گوید: «چمدان، من چمدانی ندیدم.»

کرز می گوید: «من هم ندیدم. آیا اتاق مرتب بود؟»

رز می گوید: «نسبتاً مرتب بود. اما آن موقع بعد از ظهر و بعد از رفتن شما بود. به احتمال زیاد زن نوظافتچی آمده بود.»

تونی می پرسد: «در چمدان چی بود؟ آیا چمدانش را می بست، شاید می خواهد این جا را ترک کند.»  
رز می گوید: «نگاه کردم، خالی بود.»

زینیا می گوید: «رز، انتظارت را نداشتم! بیا تو، چه خوشگل شده ای.»

رز می داند که خوشگل نشده است، خوشگل شده ای اصطلاحی است که مردم به زن های هم سن او که هنوز واقعاً نمرده اند، می گویند. آیا خود او دهیچ وقت پیر نمی شود؟ رز با تلخی فکر می کند: «او چه نوع خونی می آشامد؟ خدایا، فقط یک چین، یک چین کوچولو به صورتش بینداز، آیا این کار این قدر سخت است؟ خدایا به من بگو چرا آدم های ظالم رو می آیند؟»

رز به حاشیه نمی رود. به او می گوید: «فکر می کنی داری چکار می کنی که با لاری رابطه برقرار کردی. آیا ذره ای وجدان اخلاقی در تو وجود ندارد؟»

زینیا به او نگاه می کند: «رابطه؟ چه عقیده بامزه ای! او این را به تو گفت؟»  
رز می گوید: «اورا دیده اند که به اتاق تو در هتل آمده.»

زینیا به ملایمت تبسم می کند: «دیده شده؟ نگو که دوباره آن مجارستانی را برای تعقیب من فرستاده ای. رز چرا نمی نشینی؟ یک آشامیدنی یا چیز دیگری بخور. من شخصاً کینه ای از تو به دل نداشته ام.» خودش مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است موقرانه روی کاناپه می نشیند. مثل این است که آن ها دو عاقله زن محترم هستند و می خواهند با هم چای بعدازظهر بخوردند. «رز بتوز کن احساس من نسبت به لاری فقط مادرانه است.»

رز می گوید: «منظورت از مادرانه چیست؟» او که از سرپا ایستادن احساس حماقت می کند، روز مبلی هم رنگ کاناپه می نشیند. زینیا دنبال سیگارهایش می گردد. یک بسته پیدا می کند، آن را تکان می دهد: بسته خالی است. رز با بی میلی می گوید: «یکی از سیگارهای مرا بکش.»

زینیا می گوید: «متشکرم، من تصادفی در تاکسیک به او برخوردم. خوب، اومرا به خاطر آورد \_ باید مرا از آن زمان به یاد داشته باشد \_ آن موقع چند ساله بود؟ پانزده ساله؟ می خواست راجع به پدرش با من صحبت کند؛ حرف های خوب. تو این طور فکر نمی کنی؟»

رز تردید می گوید: «خوب دقیقاً تو به او چه گفتی؟»

زنیا چشمانش را متواضعانه پایین می آورد و می گوید: «چیز غیراز خوبی های او نگفتم. فکر می کنم بعضی اوقات بهتر است همه حقایق گفته نشود، تو این طور فکر نمی کنی؟ من از این کار ضرر نمی کردم و به نظر می رسد لاری بیچاره دلش می خواهد به پدرش افتخار کند.»

رز به سختی می تواند آنچه را که می شنود باور کند. درواقع حرف او را باور نمی کند. باید چیزهای دیگری باشد و چیزهای دیگری هم هستند. زنیا می گوید: «البته اگر این وضعیت طول بکشد، پیچیده تر هم می شود. ممکن است فراموش کنم و بیش از حد لازم حقیقت را به او بگویم که پدرش چه آدم بدبخت نابکاری بود.»

رز احساس می کند خون جلو چشمانش را گرفته است. او واقعاً این را احساس می کند و یک مه قرمز رنگ جلو چشمانش را می گیرد. فرق می کند که او از میچ انتقاد کند، یا زینیا! می گوید: «تو از او استفاده کردی، جیب او را خالی کردی، وقتی خوب شیره اش را کشیدی دور انداختی! می دانی که تو مسئول مرگ او هستی. خودش را به خاطر تو کشت. تصور نمی کنم تو حق قضاوت کردن داشته باشی.»

زینیا می گوید: «راستش را می خواهی بدانی؟ به او گفتم رابطه ی ما نمی تواند ادامه داشته باشد، زیرا او بیش از حد شیفته ی من شده بود\_ گه. من نمی توانستن نفس بکشم، او یک آدم عاشق بود که می خواست بر من تسلط داشته باشد، من برای خودم زندگی نداشتم، می خواست بداند برای صبحانه چه می خورم، هر وقت می خواستم به توالت بروم می خواست با من بیاید، جدی می گویم\_ عملاً سعی کرد مرا بکشد! جای دست هایش هفته ها روی گردنم مانده بود؛ خوب است من آن قدر سختگیر نبودم که یک لگد محکم به تخمش بزنم تا ترکم کند. بعد گریه کرد؛ می خواست دونفریمان با هم خودکشی کنیم، تا این که بعد از مرگ هم با هم باشیم! آه، چه سرگرمی جالبی. به گفتم: گم شو! بنابراین مرا سرزنش نکن. دست هایم پاکند.»

رز طاقت شنیدن این حرف ها را ندارد و نمی تواند بپذیرد که میچ بدبخت این قدر کوچک، ذلیل و خوار بشود. به زینیا می گوید: «می توانستی به او کمک کنی. او به کمک احتیاج داشت!» البته خود او هم اگر می دانست، می توانست به او کمک کند. آیا این کار را نمی کرد؟

زینیا می گوید: «ای قدر سخت نگیر.» باید برای اینکه تورا از شر او خلاص کردم به من مدال بدهی. میچ یک آدم هرزه بیمار بود. آنچه او از من می خواست نوعی انحراف جنسی بود - می خواست او را ببیند، می خواست لباس زیر چرمی بوشم و چیزهای دیگر، چیزهایی که هیچ وقت از تو نمی خواست برایش بکنی؛ فکر می کرد تو همسر فرشته خوی او هستی. مردها به یک سنی که می رسند اینطور می شوند، اما این

خیلی خیلی بیش از حد معمول بود. من نیمی از آنچه بین ما گذشته نمی توانم به تو بگویم؛ خیلی مسخره است!»

رز که حالا دلش می خواهد از این اتاق فرار کند می گوید: «تو اورا به این راه کشاندی.» شنیدن حرف هایی که میچ را کوچک می کند برایش خیلی رنج آور است.

زینیا با خشم می گوید: «زن هایی چون تو حال مرا به هم می زنند. مد دانی، تو همیشه مالک چیزهایی بوده ای، اما مالک او نبودی. او ملک موروثی تو نبود! فکر می کنی به گردن او حق داشتی؟ هیچ کس حقی بیش تر از آنچه می تواند بدست آورد ندارد!»

رز نفس عمیقی می کشد. اگر جلو خودش را نگیرد، در دعوا شکست خورده است. می گوید: «شاید، اما واقعیت این است که تو اورا برای صبحانه ات خوردی.»

زینیا با لحن آرام تری می گوید: «رز، مشکل تو این است که به مرد هیچ گونه اعتباری نمی دهی. تو همیشه او را به عنوان قربانی زنان و مثل بتونه ای در دست آن ها می بینی. توبا او مثل یک بچه رفتار می کردی. هیچ وقت فکر کرده ای میچ مسئول کارهایی بود که می کرد؟ خودش تصمیماتی گرفت و شاید آن تصمیم ها ربطی به من و تو هم نداشت. میچ کاری را که خودش می خواست کرد. او خودش را به مخاطره انداخت.»

رز می گوید: «تو اورا گول زدی.»

زینیا می گوید: «اوه، خواهش می کنم، آدم یک نفری نمی تواند تانگو برقصد. اما آیا درمورد میچ باید باهم بجنگیم؟ او که مرده است. بگذار به نکته اصلی برگردیم. من به تو یک پیشنهاد می کنم: من برای خاطر لاری هم که شده باید شهر را ترک کنم. اما تنها به خاطر لاری شره را ترک نمی کنم. راستش را بخواهی در هر حال باید شره را ترک کنم. من در این جا در خطر، بنابراین به خاطر ایام گذشته از تو یک تقاضا دارم. اما در این جا نمی مانم زیرا از تو چه پنهان سخت در فشارم. اگر فقط کمی پول توجیبی داشتم، مثل تیر در می رفتم»

رز می گوید: «می خواهی از من رشوه بگیری.»

زینیا میگوید: «بیا نامی روی آن نگذاریم، مطمئنم تو منطبق این کار را میدانی.»

رز تامل میکند. آیا باید حرف او را باور کند. آیا باید برای اینکه از شر او خلاص شود، او را بخرد؟ و اگر این کار را نکنند چه میشود؟ خطری که تهدیدش میکند دقیقا چیست؟ لاری دیگر بچه نیست؛ او باید خیلی چیزها را در مورد میچ حدس زده باشد. آهسته میگوید: «فکر نمی کنم بتوانم این کار را بکنم. من

پیشنهاد بهتری دارم. چطور است که تو به هر حال شهر را ترک کنی؟ میدانی که من هنوز میتوانم تو را به خاطر اختلاس و کشیدن چک های جعلی تحت تعقیب قانونی قرار دهم.»

زینیا اخم میکند: «رز، پول خیلی برای تو مهم است. چیزی که من به تو پیشنهاد کردم محافظت از خودت بود. نه برای لاری. اما تو ارزش محافظت نداری. پس بگذار حقیقت واقعی را به تو بگویم. آره، من با لاری رابطه دارم، اما این یک نمایش جنبی است. لاری در درجه اول معشوق من نیست، لاری کسی است که در درجه اول مرا به جلو هل میدهد. تعجب میکنم کارآگاه بی عرضه ات به این مسئله پی نبرد و تعجب میکنم خودت به این مسئله پی نبردی. تو ممکن است خوشگل نباشی، اما یک زمانی خیلی باهوش بودی. پسر مامان، عقده خود کم بینی اش را با تجارت کوکائین، ماده مخدری که جوان های پولدار تحصیلکرده پروتستان برای تفریح انتخاب می کنند، ارضاء میکنند. او این ماده را می خرد و به دوستان پولدارش می فروشد. خود او هم به میزان نسبتا زیاد از این ماده مخدر استفاده کرده است - خیلی شانس داری اگر از این معرکه به سلامت به در رود. فکر میکنی شب ها در تاکسیک چه میکند؟ اینجا معروف است! او این کار را فقط برای پول نمیکند - از این کار لذت می برد! و می دانی از چه چیزی بیش از همه لذت می برد؟ از این که یواشکی پشت سر تو این کار را می کند! کلک بزرگی به مامان می زند. پسر کو ندارد نشان از پدر. این پسر یک مشکل دارد و این مشکل تویی!»

رز از پا افتاده است. نمیخواهد هیچ کدام از این حرفها را باور کند. اما بخشی از آن به نظرش راست می آید. به یاد پاکت پودر سفیدی که در اتاق لاری پیدا کرده بود می افتد. به یاد کارهای سری لاری و آن جای خالی می افتد که در زندگی او وجود دارد و او نمیتواند پر کند. ترس به همراه احساس گناه در وجودش طغیان میکند. آیا او بیش از اندازه از لاری محافظت کرده است؟ آیا لاری سعی میکند از او فرار کند؟ آیا او مادری است که پسرش را نابود کرده است؟ بدتر از آن: آیا لاری معتادی درمانده است؟

زینیا میگوید: «بنابراین اگر جای تو باشم کمی به این موضوع فکر میکنم. اگر تو برای این اطلاعات پول ندی، آدم هایی هستند که حاضرند برای آن پول بدهند. فکر میکنم خبر خوبی برای روزنامه ها باشد، اینطور نیست؟ زندانی شدن پسر یک شهروند برجسته در جریان هجوم پلیس به هتل برای مواد مخدر. برای من ترتیب دادن این کار خیلی آسان است. لاری به من اعتماد دارد. فکر میکند من به او نیاز دارم. تنها کاری که میتوانم بکنم این است که یک اشاره کنم و پسر تو با جیب پر پول بیاید. می دانی، او واقعا با نمک است و کپل های خوبی دارد. در هلفدوننی زندانی ها از او قدردانی خواهند کرد. حالا به کسانی که مواد مخدر می فروشند چه مجازاتی می دهند، ده سال زندان؟»

رز گیج شده است؛ نمی تواند همه این حرف ها را بپذیرد. از جایش بلند می شود و به سوی پنجره که با درهای بلندی به سوی بالکن باز میشود، می رود. از اینجا می تواند در آن پایین ماه نو نقره فام را ببیند که تصویرش در حوضچه فواره افتاده است. آب آن هنوز کشیده نشده است و برگهای خشک قهوه ای روی آن شناورند. باید هتل، به خاطر رکود اقتصادی کمبود کارمند داشته باشد. می گوید: «باید با او صحبت کنم.» زینیا می گوید: «اگر جای تو بودم این کار را نمی کردم. او هول می شود و دست به کار غیر عاقلانه ای می زند. او تازه کار است و این راز را آشکار می کند. در حال حاضر به کسانی که برای او مواد مخدر تهیه می کنند مقداری بدهکار است من آنها را می شناسم، آدم های خوبی نیستند و چون پولشان را نگرفته اند خوششان نمی آید او مواد را به درون توالت بریزد و سیفون را بکشد و عکس العمل بدی نشان خواهند داد. در ضمن دوست ندارند کس دیگری هم دستگیر شود و آن ها را لو بدهد. با کسی شوخی ندارند. ممکن است پسر لاری در این ماجرا انگشتش را بسوزاند. در واقع ممکن است که کارش به جایی بکشد که بعد از ناقص کردن دست و پایش در جوی آبی بیندازندش.»

رز فکر میکند که بعید است که چنین اتفاقی برای لاری بیفتد؛ برای لاری شیرین و جدی، در اتاق پسرانه اش و با آن تصاویر ورزشی و تصاویر قایق هایش؟

رز یادش می آید که زینیا دروغگوست. اما در عین حال نمی تواند داستان او را ندیده بگیرد؛ چه می شود اگر - برای یک بار هم که شده - حرف های او درست باشد.

فکر مردن لاری خیلی برایش غیر قابل تحمل است. بعد از لاری زنده نخواهد ماند. این فکر مانند تیغه ای یخی در قلبش جای می گیرد؛ در عین حال احساس می کند در یکی از فیلم های پرجنجال و باورنکردنی تلویزیون قرار گرفته است؛ فیلم هایی که در آنها توطئه، دسیسه و بد جنسی به بدترین شکلی نشان داده می شود.

می تواند یواشکی به پشت سر زینیا برود و با چراغ یا هر چیز دیگری به سرش بکوبد. بعد هم دست و پایش را با جوراب شلواری ببندد و طوری نشان بدهد که به نوعی به قتل جنسی شباهت داشته باشد. در رمان های بی ارزش خیلی از این داستان ها خوانده است و خدا می داند که چنین حادثه ای باور کردنی است. این از همان پایان های نکبت باری است که زنی مثل زینیا لیاقتش را دارد. رز در عالم خیال اتاق را پر از کارآگاه می بیند؛ کارآگاهانی که ضمن گرفتن اثر انگشتان روی اثاثیه، سیگار می کشند. اثر انگشتانی که او باید به دقت پاکشان کند...

رز می گوید: «دسته چکم را همراه ندارم. باید تا فردا صبر کنی.»



زینیا می گوید: «پول نقد بده، پنجاه هزار دلار، آن هم برای اینکه رکود اقتصادی است و الا این مبلغ دو برابر بود. خواهش می کنم اسکناس ها کوچک و کهنه باشند؛ می توانی به وسیله پست چابک ، تا قبل از ظهر آن را برایم بفرستی.البته نه اینجا، من صبح به تو زنگ می زنم و می گویم پول را کجا بفرستی. حالا اگر اجازه بدهی من عجله دارم.»

رز با آسانسور پایین می آید. ناگهان احساس سردرد شدیدی می کند. علاوه بر آن احساس می کند حالش خوب نیست. ترس و خشم، مانند غذایی که مسموم شده باشد، دلش را به هم می زند و پیچ می دهد. خب خدا، این دیگر چیست، این گناه من است؟ این چه جور نارو زدن است که باید تحملش کنم؟ پس تو با یک دست به من دادی و حالا با دست دیگر از من می گیری؟ یا فکر می کنی این یک شوخی است؟ نه، برای نخستین بار به فکرش می رسد که اگر همه چیز قسمتی از خواست خدا باشد پس باید وجود خدا پر از شوخی باشد.

#### فصل پنجاه و چهارم

تونی می پرسد: «می خواهی چکار کنی؟»

رز می گوید: «پول را به او می دهم، در هر حال چاره ای ندارم، فقط پول از دستم می رود.»  
تونی می گوید: «می توانی در این مورد با لاری صحبت کنی. زینیا خیلی دروغ می گوید. ممکن است همه چیزهایی که به تو گفته دروغ باشد.»  
رز می گوید: «پول را به او میدهم، زینیا که سوار هواپیما شد با لاری صحبت می کنم.» او فکر می کند شاید تونی نتواند احساس مادری را درک کند. حتی اگر پنج درصد سخنان زینیا حقیقت داشته باشد نمی تواند خطر آن را بپذیرد.

کرز می گوید: «اما، ما با او چه بکنیم؟»

رز میگوید: «با زینیا؟ او بعد از فردا جای دیگری خواهد بود. شخصا دلم می خواست مانند یک زگیل برداشته میشد. اما نمی بینم چنین چیزی اتفاق بیفتد.» رز با شمعی که در شمعدان شیشه ای قرمز قرار دارد یک سیگار دیگر روشن می کند. کرز سرفه خفیفی می کند و با دست دود را پس می زند.

تونی می گوید: «فکر نمی کنم بتوانم کاری با او بکنم. نمی توانیم کاری کنیم که او ناپدید شود. حتی اگر برود، هر وقت بخواهد می تواند برگردد. او مثل هوا همه جا هست.»

کرز می گوید: «شاید باید خدا را شکر کنیم و از او کمک بگیریم.»  
رز می خندد و می گوید: «سپاسگذاری برای چه، خدا متشکریم که زینیا را آفریدی؟ فقط بار دیگر زحمت این را به خودت نده!»

کرز می گوید: «نه، برای این که او می رود و ما سالم مانده ایم، مگر نه؟ هیچ کدام از ما تسلیم او نشد.»  
کرز نمی داند چگونه نظرش را بیان کند. منظورش این است که هر کدام از آن ها در مقابل سخنان زینیا وسوسه شدند، اما هیچ کدام تسلیم نشدند. تسلیم شدن یعنی کشتن زینیا، چه جسم و چه روح او و کشتن زینیا یعنی مانند او شدن. نوع دیگر تسلیم شدن آن بود که سخنان او را باور کنند و او را خانه هایشان راه بدهند و به او فرصت دهند که زندگیشان را دوباره از هم بپاشد. ولی آنها، چون به میل زینیا رفتار نکردند، تا حدودی از هم پاشیده شدند و بعد می گوید: «منظورم این است که...»

تونی می گوید: «فکر می کنم منظور تو را می فهمم.»  
رز می گوید: «خیلی خوب بیایید شکر کنیم. من همیشه موافق این کارم. از کی و چگونه باید سپاسگزاری کنیم؟»

کرز می گوید: «باید شراب ریزی کنیم. ما این جا همه وسایل لازم حتی شمع هم داریم.» کرز از گیلانش که حدود یک اینچ شراب ته آن باقی مانده است، به اندازه یک انگشتانه روی شربت مخلوطش می ریزد. بعد سرش را خم می کند و برای مدت کوتاهی چشمانش را می بندد. بعد می گوید: «برای همه مان درخواست کمک کردم، حالا نوبت شماست.»

کرز همچنین از خدا برای همه شان تقاضای بخشایش می کند. او فکر می کند این کار را درست انجام داده است، اما نمی تواند بگوید چرا، بنابراین از گفتن آن خودداری می کند.

رز می گوید: «به این کار اعتقاد ندارم.» رز درک می کند که چرا می خواهند جشن بگیرند. باید به چوب بزند که این جشن پیشرس نباشد، اما می خواهد بداند برای شکرگزاری به کدام خدا - یا به کلام دیگر به کدام روایت خدا - متوسل شود تا بتواند خود را در مقابل رعد و برقی که خدایان دیگر ایجاد می کنند حفظ کند. با وجود این او هم شرابش را می ریزد. همچنین تونی با تبسمی عصبی این کار را می کند و با خود فکر می کند که اگر سیصد سال قبل بود ما را برای این کار به چوبه مرگ می بستند و آتش می زدند. البته بدون شک اول زینیا را آتش می زدند. زینیا اول بود.

تونی می گوید: «همین؟»

کرز می گوید: «دلَم می خواهد کمی نمک روی شعله شمع بپاشم.» و کمی نمک روی شعله شمع می پاشد.

رز می گوید: «فقط امیدوارم کسی این کار ما را نبیند. منظورم این است چقدر طول می کشد ما سه پیرزن عجوزه واقعی موفق به گرفتن دیپلم حماقت شویم.» او احیای می کند کمی بی خیال شده است. شاید اثر قرص های کدئین باشد که برای سردرد خورده است.

تونی می گوید: «حالا نگاه نکن.»

کرز می گوید: «عجوزه شدن خیلی بد نیست. سن فقط نوعی نگرش است.» کرز به طور خواب آلود به شمع نگاه می کند.

رز می گوید: «این را به دکتر متخصص زنان من بگو. تو فقط می خواهی یک عجوزه باشی تا بتوانی معجون ها را مخلوط کنی.»

کرز ناگهان در صندلی اش راست می نشیند، چشمانش گشاد می شود و دستش را به جلوی دهانش می گیرد.

رز می گوید: «کرز؟ چی شده؟»

کرز می گوید: «وای خدا.»

تونی می گوید: «یک چیزی به گلویش گرفته؟ شاید به حمله قلبی چیزی شبیه آن دچار شده. به پشتش بزن!»

کرز می گوید: «نه، نه، زینیاست، او مرده.»

رز می گوید: «چی گفتی؟»

تونی می گوید: «از کجا می دانی؟»

کرز می گوید: «در شمع دیدم. دیدم سقوط می کرد. به داخل آب سقوط می کرد. من آن را دیدم.» کرز شروع به گریه کردن می کند.

رز به ملایمت می گوید: «عزیزم مطمئنی در عالم خیال چنین آرزویی نکردی؟» اما کرز آنقدر در غمی که دارد غرق شده که حرف آن ها را نمی شنود.

تونی از بالا سرکرز که به میان دستانش گرفته است و به جلو و عقب می رود خم شده و به رز می گوید: «بیا بید به هتل برویم و ببینیم چه خبر است. هیچ کدام از ما شب خوابش نمی برد.» درست است. کرز نگران مردن زینیاست و تونی و رز نگران کرز. برای جلوگیری از این نگرانی بهتر است با اتومبیل به آنجا بروند.

کرز در تمام مدتی که کت هایشان را می گیرند و رز صورتحساب را می پردازد، به آرامی گریه می کند. یک دلیل گریه او ضربه روحی است؛ تمام وقایع روز یک ضربه روحی بوده و این یکی حتی ضربه بزرگتری

هم بوده است. اما دلیل دیگر گریه او آن است که بیش از آنچه به آنها گفت دیده است. او نه تنها زینیا را دید که مانند شکل تیره ای غلت می زد و غلت می زد و گیسوانش مانند پر پخش شده بود و رنگین کمان زندگی اش مانند گاز خاکستری رنگی به سوی بالا پیچ می خورد و او کوچک و خاموش می شد بلکه همچنین دید که یک نفر زینیا را هل داد. کسی زینیا را از روی لبه بالکن هل داد.

با آن که صورت آن شخص را خوب ندید، فکر می کند می داند آن شخص کی بود. او کارن بود که به هر صورتی که شده در آن اتاق مانده بود، که در اتاق زینیا مخفی شده بود، که صبر کرده بود تا زینیا دری را به بالکن باز می شد باز کند و بعد دنبالش رفته بود و هلش داده بود. کارین زینیا را کشت و تقصیر کرز است که کارن را دور و جدا از خود نگه داشت. سعی کرد او را بیرون نگه دارد، نگذاشت او به درونش برگردد و گریه های کرز گریه احساس گناه است.

البته او آن جریان را به این صورت برای خود توجیه می کند و منظور کرز این است که او آرزو کرد زینیا بمیرد. از نظر اخلاقی یک عمل روحی و یک عمل جسمی با هم فرقی ندارند. کارن - کرز قاتل است. دست هایش به خون آلوده شده است. او ناپاک است.

آن ها با اتومبیل رز، اتومبیل کوچک تر او می روند. تا رز کسی را برای پارک کردن اتومبیل پیدا کند کمی طول می کشد و آنجا از آن هتل هایی نیست که حتماً در محل یک نفر برای پارک اتومبیل داشته باشد و رز به مردی که بالاخره پیدا شده شکایت می کند، بعد سه نفری به داخل سرسرا قدم می گذارند. تا به آنجا برسند کرز خود را جمع و جور کرده و تونی هم با دست بازویش را گرفته است.

کرز یواشکی می گوید: «او در حوض فواره دار است.»

تونی می گوید: «تا یک دقیقه دیگر می بینیم چه شده. بگذار رز حرف بزند.»

رز می گوید: «من بعد از ظهر امروز به این جا آمدم تا امکانات شما را برای برگزاری یک کنفرانس بررسی کنم و فکر می کنم دستکش هایم را جا گذاشته ام.»

او فکر می کرد اگر به احتمال خیلی کم حق با کرز باشد، نباید بگویند می خواهند بدانند زینیا کجاست؛ رز حتی برای لحظه ای هم باور نمی کرد که زینیا مرده باشد، اما با این وجود بهتر بود خاطر جمع شوند. اگر به اتاق زنگ بزنند و جوابی نگیرند، چیزی دستگیرشان نمی شود، ممکن است زینیا از آن جا رفته باد.

زنی که پشت میز است می گوید: «با کی حرف زدید؟»

رز می گوید: «این فقط بازدید اولیه بود. فکر می کنم دستکش هایم را آن جا در حیاط روی لبه حوض جا گذاشته ام.»

زن می گوید: «آن در این وقت سال قفل است.»

رز با حالتی عصبی می گوید: «امروز بعد از ظهر قفل نبود. بنابراین نگاهی به اطراف آن انداختم. فکر کردم بیرون، کنار فواره جای مناسبی برای صرف کوکتل است. این کنفرانس در ماه ژوئن خواهد بود. این هم کارت من.»

کارت اثر خوبی دارد. زن می گوید: «بسیار خوب خانم اندروز، می گویم الان آن را برای شما باز کنند. اتفاقاً ما اغلب برای صرف کوکتل از آن جا استفاده می کنیم. برای شما می توانیم شام به صورت بوفه تهیه کنیم؛ در تابستان آن جا میز می گذاریم.» و به دربان اشاره می کند.

رز می گوید: «ممکن است بگویید چراغ بیرون را روشن کنند؟ شاید دستکش هایم را در حوض انداخته باشم.

یا امکان دارد باد آن ها انداخته باشد.»

نظر رز این است که تمام آن محل به روشنی روز شود، تا کرز بتواند ببیند که زینیایی در کار نیست. سه نفری از میان درهای شیشه ای حیاط بیرون می روند و منتظر می شوند تا چراغ های آن جا روشن شود. وقتی نوافکن های بزرگ از بالا و همچنین از زیر آب روشن می شوند، جسد زینیا را می بینند که دمر در میان برگ های خشک شناور است و موهایش مانند جلبک های دریایی پخش شده است.

تونی زمزمه می کند: «خدای من.» رز فریادش را خفه می کند. کرز صدایی نمی کند. پیش بینی به حقیقت پیوسته و دو لبه زمان به روی هم قرار گرفته اند. اما در این جا سگی وجود ندارد. بعد متوجه می شود ما سگ هایی هستیم که در حیاط خون ایزابل را می لیسیم. نزدیک است حالش به هم بخورد.

تونی می گوید: «به او دست نزن.» اما کرز باید این کار را بکند. او دستش را به جلو و به پایین خم می کند و زینیا را می کشد. زینیا به آهستگی می چرخد و با چشمان سفیدی که به چشمان پریان دریایی شباهت دارد نگاهشان می کند.

### فصل پنجاه و پنجم

او واقعاً نگاه نمی کند، نمی تواند. چشمانش به سوی سرش چرخیده اند. به همین دلیل مانند چشمان ماهی سفید به نظر می رسند. از مرگ او چندین ساعت گذشته است یا لاقل پلیس وقتی آن جا رسید این طور گفت.

کارمندان هتل نگرانند. پیدا شدن جسد یک زن در حوض فواره دار بخصوص با بد بودن وضع اقتصادی، تبلیغ خوبی برای آن‌ها نیست. به نظر آن‌ها تقصیر رز بود که خواست چراغ‌ها را روشن کنند. انگار اگر او چنین تقاضایی نکرده بود زینیا در روز روشن پیدا می‌شد خیلی بدتر بود، تصور کنید چه غوغایی بر پا می‌شد اگر میهمانان هتل که در اتاق هایشان صبحانه می‌خوردند، برای تنفس در هوای آزاد یا کشیدن سیگار به بالکن می‌رفتند و پایین را نگاه می‌کردند با چنان منظره‌ای روبرو می‌شدند.

چون تونی، رز و کرز جسد را پیدا کردند، باید مدتی در هتل می‌ماندند. آن‌ها باید به سؤالات پلیس پاسخ می‌دادند. رز رشته صحبت را به دست می‌گیرد و به سرعت به داستانش در مورد دستکش‌ها اشاره می‌کند، درست نیست به پلیس بگویند چون کرز با نگاه کردن به شعله شمع تصویری دید، آن‌ها با عجله به هتل آرنولد گاردن آمدند. رز آنقدر داستان‌های پلیسی خوانده که بداند چنان داستانی پلیس را بلافاصله نسبت به کرز مشکوک می‌کند. پلیس علاوه بر این که تصور می‌کند کرز دیوانه است - رز با بی‌نظری می‌تواند نکته نظر آن‌ها را ببیند - فکر می‌کنند او دیوانه‌ای است که می‌تواند زینیا را از بالکن پایین انداخته و بعد دچار فراموشی شده باشد و حالا در نتیجه یک حمله توهم را که از احساس گناهش ناشی شده، خیالاتی شده است.

رز ناخودآگاه به کرز مشکوک شده است و فکر می‌کند، در چنین حالتی، شاید حق با پلیس باشد. کرز وقت کافی داشت تا قبل از این که برای شام به تاکسیک بیاید به هتل برگردد و او می‌تواند این کار را کرده باشد. همین‌طور تونی، که با صراحت درباره نیت خود به قتل حرف زده بود. حتی خود رز هم می‌توانست آن کار را بکند. شکی نیست جای انگشت هر سه آن‌ها در اتاق وجود دارد.

حتی شاید کسی که آن‌ها را نمی‌شناسد، یک نفر از آن فروشندگان اسلحه که دنبال زینیا بودند، یا یک کس دیگر، در رابطه با آن داستانی که زینیا برای تونی گفته بود، در این کار دست داشته باشد و اما رز به آن اعتباری نمی‌دهد. امکان بدتر، خیلی بدتری وجود دارد؛ شاید لاری این کار را کرده باشد. اگر آن چه زینیا گفت درست باشد، او انگیزه خوبی برای این کار داشته. او هیچ وقت بچه‌خونی نبود، ترجیح می‌داد به جای دعوا با بچه‌های دیگر، از آن‌ها دوری کند؛ اما زینیا می‌توانسته به نحوی او را تهدید کند. می‌توانسته سعی کند از او رشوه بگیرد. ممکن است لاری معتاد شده باشد. حالا که لاری بزرگ شده، رز درباره او چه می‌داند؟ باید هر چه زودتر به خانه برگردد و ببیند او درگیر چه کاری است.

تونی کرز را به گوشه‌ای برده است تا از خطر دورش کند. او فقط امیدوار است کرز به رویایش اشاره نکند و - تونی مجبور است قبول کند - رویای او، البته بعد از پی بردن به واقعیت درست از آب درآمد. ولی واقعاً چه اتفاقی افتاده بود؟ تونی امکانات مختلفی را بر می‌شمارد؛ زینیا سقوط کرد، زینیا از آن بالا پرید،

زینیا را هل دادند. تصادف، خودکشی، قتل؟ او به سومی تمایل دارد؛ زینیا کشته شد - مطمئناً به وسیله شخص یا اشخاص ناشناس. اگر در بدن زینیا جای گلوله یا سوراخی باشد؟ چه خوب شد که اسلحه اش را به خانه بود؛ هر چند او چیزی ندید. فکر نمی کند کرز هم این کار را کرده است، در بدن یک مگس حلول کند، حتی نمی تواند به یک مگس صدمه بزند - اما از رز مطمئن نیست. رز عصبانی است و ممکن است اختیارش را از دست بدهد.

پلیس می پرسد: «آیا کسی این زن را می شناخت؟»

رز می گوید: «ما امروز صبح به دیدن او آمدیم.»

کرز گریه می کند: «ما بهترین دوستان او بودیم.»

تونی فکر می کند، که این حرف برایش تازگی دارد. اما در حال حاضر به دردشان می خورد.

رز کرز را به لنگرگاه می برد و بعد هم تونی را به خانه اش می رساند. تونی از پله ها بالا می رود و وارد اتاق کار وست می شود. وست با گوشی به دو تا از دستگاه هایش وصل شده است. تونی کلید بلندگو را خاموش می کند و می پرسد: «آیا زینیا به این جا تلفن کرد؟»

وست می گوید: «چی، چی شده تونی؟»

تونی می گوید: «خیلی مهم است، راستش را به من بگو.» می داند لحنش خشن است، اما نمی تواند جلوی خودش را بگیرد. «آیا اخیراً با زینیا صحبت کرده ای؟ آیا او اینجا بوده؟» فکر این که زینیا یا وست این جا، در میان سازه های برقی روی این فرش غلت زده باشد، برایش نفرت انگیز و غیر قابل تحمل است.

تونی فکر می کند شاید وست این کار را کرده است. شاید او به هتل و به اتاق زینیا رفته و به امید این که دوباره با او فرار کند، التماس کرده و زینیا به او خندیده و وست عصبانی شده و او را از بالکن به پایین انداخته است. اگر چنین اتفاقی افتاده باشد، تونی می خواهد بداند. می خواهد بداند تا بتواند از وست محافظت کند، به فکر شاهد محکمی برای او بیفتد و او را به خاطر خودش نجات دهد.

وست می گوید: «آره، تلفن کرد، یادم نیست کی - یک هفته قبل. اما من با او صحبت نکردم. او فقط پیامی روی پیامگیر گذاشته بود.»

تونی می پرسد: «در پیامش چه گفته بود؟ چرا به من نگفتی او چه می خواهد؟»

وست می گوید: «شاید باید به تو می گفتم، اما نمی خواستم ناراحتت کنم. منظورم این است که ما هر دو فکر کردیم او مرده. تصور می کنم ترجیح می دادم به همان صورت بماند.»

تونی می گوید: «واقعاً؟»

وست که به نظر می‌رسد فکر تونی را خوانده است، می‌گوید: «او نمی‌خواست با من صحبت کند. او تو را می‌خواست. اگر من تلفنی با او صحبت کرده بودم به او می‌گفتم امکان ندارد؛ می‌دانستم تو نمی‌خواهی با او صحبت کنی. من جایی را که اقامت داشت یادداشت کردم، اما بعد از این که کمی راجع به آن فکر کردم، آن یادداشت را دور انداختم. او همیشه حامل خبر بد بوده.»

تونی احساس می‌کند نرم تر شده است: «اما من او را دیدم. امروز بعد از ظهر او را دیدم. مثل این که می‌دانست دفتر تو در طبقه سوم است. اگر هرگز به این جا نیامده چگونه از این موضوع خبر داشت؟»

وست لبخندی می‌زند: «یادت رفته طبقه سوم، باد مخالف روی پیامگیر من ضبط شده است؟»

وست خود را از سیم‌ها خلاص می‌کند و از جا بلند می‌شود. تونی به سویش می‌رود و وست خود را مانند یک صندلی تاشو جمع می‌کند، دست‌های استخوانی گره‌دارش را به دور تونی حلقه می‌کند و پیشانی او را می‌بوسد و می‌گوید: «خوشم می‌آید تو حسودیت شود. اما بی‌خودی حسودیت می‌شود. او دیگر برای من ارزشی ندارد.»

تونی فکر می‌کند که چیزی نمی‌داند، یا می‌داند و تظاهر می‌کند. و همان طور که فشرده می‌شود او را بو می‌کشد تا ببیند چقدر مشروب خورده است. اگر خیلی مشروب خورده باشد، پس راست نمی‌گوید. اما بویی استشمام نمی‌کند. تونی با لحن جدی می‌گوید: «زینیا مرده.»

وست می‌گوید: «آه تونی، دوباره؟ واقعاً متأسفم.» بعد همان طور که تونی را در آغوش دارد با او به عقب و جلو تکان می‌خورد. مثل این که اوست که باید به تونی تسلیت بگوید، نه تونی به او.

وقتی کرز با بدنی ضعیف و لرزان ولی در عین حال مسلط برخورد به خانه اش بر می‌گردد می‌بیند چراغ آشپزخانه روشن است. آگوستا از یک تعطیلات طولانی آخر هفته استفاده کرده و به دیدن او آمده است و کرز از دیدن او خوشحال می‌شود، اما ای کاش از آمدن آگوستا ظرف‌هایی را که او در این دو روز گذشته نشسته بود، شسته و چند تا از تار عنکبوت‌ها را هم تمیز کرده است. ولی با این عبادتگاه او را دیده است متوجه شده نباید دست به آن بزند. بعد از این که با آگوستا سلام و احوال‌پرسی می‌کند و کتری را برای چای آخر شب به برق وصل می‌کند، آگوستا می‌گوید: «مامان چرا این تکه سنگ و این کپه خاک و برگ‌ها را روی میز اتاق نشیمن گذاشته‌ای؟»

کرز با لحن تند می‌گوید: «آگوست، این‌ها وسایل مراقبه‌منند و این جا خانه من است.»

آگوست می‌گوید: «به من پرخاش نکن. و نام من آگوستاست، مامان. حالا این نام من است.»



کرز می داند باید به نام تازه آگوست احترام بگذارد، چون هر کسی که بخواهد حق دارد نام خود را عوض کند. اما او نام آگوست، نام اصلی دخترش را با عشق و علاقه انتخاب کرد و برایش سخت است فراموش کند که او این نام را به آگوست هدیه کرده است.

کرز به قصد آشتی می گوید: «برایت کمی نان شیرینی درست می کنم. از آن شیرینی هایی که تخم گل آفتابگردان دارند. همیشه آنها را دوست داشتی.»

آگوستا با صدایی که خیلی شبیه صدای آدم های پخته است می گوید: «لازم نیست خوراکی به من بدهی. من تو را بدون خوراکی هم دوست دارم.»

کرز احساس می کند چشمانش پر از اشک شده است. خیلی وقت بود آگوستا این طور محبت آمیز با او حرف نزده بود. برایش مشکل است قبول کند کسی او را، بدون هیچ توقع و انتظاری، دوست داشته باشد. او می گوید: «دلیلش آن است که نگران تو هستم. نگران سلامتی ات هستم.» او نگران سلامتی جسمی آگوستا نیست، برای سلامتی روحی او نگران است. هر چند سلامتی جسم هم به سلامت روح بستگی دارد.

آگوستا می گوید: «شوخی نمی کنم. هر بار که به خانه می آیم سعی می کنی شکمم را با کتلت های علفی ات پر کنی. مامان، من نوزده سالم است و می دانم چگونه از خودم مراقبت کنم و غذای کافی می خورم. آیا نباید ما فقط با هم خوش باشیم؟ با هم بیرون قدم بزنیم یا کار دیگری بکنیم؟»  
برایش عجیب است که آگوستا بخواهد با او وقت بگذراند. شاید با همه این ها باطن آگوستا آن قدر ها هم سخت و خشن نباشد.

کرز می پرسد: «وقتی کوچولو بودی از نداشتن پدر خیلی ناراحت بودی؟» خیلی وقت بود که می خواست این سؤال را از آگوستا بکند، اما از جوابی که ممکن بود بشنود می ترسید، زیرا فکر می کرد تقصیر او بود که بیلی ترکش کرده بود. اگر او فرار کرده بود، گناه او بود که به اندازه کافی جذاب نبود تا او را نگه دارد، اگر به گروگان گرفته شده بود، گناه او بود که خوب از او مواظبت نکرده بود. اما حالا نظر دیگری نسبت به بیلی پیدا کرده است. زینیا راست گفت باشد یا نه، شاید به همان دلیل بود که بیلی نماند.

آگوستا می گوید: «کاش تو این احساس گناه را کنار بگذاری. شاید وقتی بچه بودم این مسئله برایم مهم بود، اما مامان، دور و برت را نگاه کن، حالا قرن بیستم است. پدرها می آیند و می روند. خیلی از بچه های جزیره پدر نداشتند. آدم هایی را می شناسم که سه یا چهار پدر به خود دیده اند! منظورم این است که می توانست بدتر از این باشد. قبول می کنی؟»

کرز به آگوستا نگاه می کند و پیرامون او نور می بیند. نوری که مانند مواد معدنی خشن در عین حال ملایم و به درخشندگی مروارید است. درون این ورقه های نور، درست در درون آگوستا زخمی وجود دارد. آن زخم به آگوستا تعلق دارد نه به کرز؛ آگوستا باید آن زخم را مداوا کند.

کرز احساس می کند بخشیده شده است. دست هایش را به نحو ملایمی که آگوستا احساس تصرف نکند به شانه او می گذارد و پیشانی او را می بوسد.

قبل از رفتن به رختخواب، کرز با فکر زینیا به مراقبه می پردازد. باید این کار را بکند: با آنکه قبلاً در رابطه با خود، بیلی، یا حتی تونی و رز به زینیا فکر کرده بود، هیچ وقت فکر نکرده بود زینیا به تنهایی چه بود: به زینیا بودن زینیا فکر نکرده بود. هیچ چیزی که متعلق به زینیا باشد ندارد تا با تمرکز به آن به زینیا فکر کند، بنابراین به جای آن چرخ اتاق نشیمن را روشن می کند و از پنجره به بیرون و از میان تاریکی به سوی دریاچه خیره می شود. زینیا به زندگی او فرستاده شد \_ به اختیار خود به زندگی کرز آمد \_ تا به او چیزی بیاموزد. کرز هنوز نمی داند زینیا چه چیزی به او آموخت، ولی به موقع به آن پی خواهد برد.

به روشنی می تواند زینیا را همان طور که با موهای ابر گونه اش در آب نمای فواره شناور است، ببیند. همانطور که او را تماشا می کند، زمان وارونه می شود، زندگی در وجود زینیا جریان پیدا می کند، از آب بلند می شود، مانند پرنده بزرگی پرواز می کند و روی لبه بالکن نارنجی رنگ می نشیند. اما کرز نمی تواند او را نگه دارد و او دوباره سقوط می کند! به پایین می افتد و اهسته به سوی آینده خود می رود. آینده آدمی مرده، آدمی که هنوز متولد نشده.

کرز نمی داند زینیا دوباره به صورت یک انسان به دنیا خواهد آمد یا به صورت چیز دیگری. شاید روح هم مانند بدن می شکند و فقط قسمت هایی از آن، تکه ای این جا و تکه ای آن جا، دوباره به دنیا می آید. شاید بزودی خیلی ها با قسمت هایی از زینیا به دنیا بیایند. اما کرز ترجیح می دهد به او به عنوان یک آدم کامل فکر کند.

بعد از مدتی چراغ های طبقه پایین را خاموش می کند و به طبقه بالا می رود.

درست قبل از این که به رختخوابش که با روتختی ای با طرح برگ مو پوشیده شده است برود، دفترچه یادداشتش را که صفحات ارغوانی دارد و قلمی را که جوهر سبز دارد می آورد و در آن می نویسد زینیا به نور بازگشت.

امیدوار است این طور باشد و زینیا هنوز جایی در بیرون و در تاریکی معلق و سرگردان نباشد.

\*\*\*

رز بعد از این که تونی را می رساند با سرعت به خانه برمی گردد! به شدت نگران است که مبادا کوکابین همه جای خانه او، در کیسه های پلاستیکی، در میان برگ های چای یا قوطی بیسکویت پنهان شده باشد. چه می شود اگر به خانه که برسد ببیند آن جا بر از سگ های بوکش و مردانی است که ضمن این که به او احترام می گذارند، به وظیفه شان عمل می کنند. او حتی کاری که هیچ وقت نکرده می کند و بدون توقف از چرخ قرمز رد می شود. ولی این روزها خیلی ها این کار را می کنند. پالتو و کفش هایش را در حال درمی آورد و دنبال لاری می گردد. دوقلوها در اتاق نشیمن یک فیلم تکراری استار ترک را تماشا می کنند.

پائولا می گوید: «سلام مامان.»

ارین می گوید: «شاید او مامان نیست، شاید او نسخه ای از مامان است.»

رز می گوید: «سلام بچه ها، از وقت خوابتان خیلی گذشته! لاری کجاست؟»

ارین می گوید: «تکالیفمان را انجام دادیم. این پاداشمان است.»

پائولا می گوید: «مامان، چی شده؟ رنگت زرد شده.»

رز می گوید: «مال سنم است. لاری کجاست؟»

ارین می گوید: «فکر می کنیم در آشپزخانه باشد.»

باثولا می گوید: «دارد نان و عسل می خورد.»

ارین می گوید: «احمق این غذای ملکه است.» و دوتایی کرکر می خندند.

لاری با شلوارچین و بلوز نخ سیاه و پابرهنه روی یکی از چارپایه های بلند آشپزخانه نشست است و از بطری آبجو می خورد. مقابل او روی یک چارپایه بلند دیگر بویس با کت و شلوار اتو کرده نشسته است! او هم آبجو می خورد. وقتی رز به داخل آشپزخانه قدم می گذارد هر دو سرشان را بالا می کنند. به نظر می رسد هر دو به یک اندازه نگرانند.

رز می گوید: «سلام بویس، چطور شده تو این جایی! در راه اتفاق بدی افتاده؟»

بویس می گوید: «سلام خانم، نه، در راه اتفاقی نیفتاده.»

رز می گوید: «بویس معذرت می خواهم. می خواهم با لاری تنها حرف بزنم.» لاری می گوید: «بهتر است بویس هم این جا باشد.» او مثل کسی که در امتحان رد شده باشد سر افکنده به نظر می رسد: باید داستان زینیا واقعیت داشته باشد. اما بویس در این میان چه نقشی دارد؟

رز می گوید: «لاری نگرانم. با زینیا چه رابطه ای داری؟»

لاری با لحن خیلی بی گناهی می گوید: «<<کی؟>>»

رز می گوید: «لازم است بدانم.»

بویس مثل این که با خودش زمزمه می کند می گوید: «زینیا را در پناهگاه قهوه ای روشنش در خواب دیدم.»

لاری می گوید: «او به تو این را گفت.»

رز می گوید: «درباره مواد مخدر. اوه خدای من حقیقت دارد! اگر در این خانه مواد مخدر نگه می داری همین الان می خواهم آن ها را از این جا بیرون ببری! خوب تو با او سر و سری داشتی!»

لاری می گوید: «سر و سر؟»

رز می گوید: «منظورم رابطه است، با او خوش بودی. خدای من نمی دانی او چقدر پیر است؟ نمی دانی چه بلایی سر پدرت در آورد؟»

بویس می گوید: «خوش گذرانی، فکر نمی کنم.»

لاری می گوید: «چه مواد مخدری؟»

بویس می گوید: «فقط چند بار این کار را کرد. او می خواست آن ها را امتحان کند. به قول شاعر معروف کیتز: دماغم درد می کند و نوعی سستی و خواب آلودگی احساساتم را به درد آورده است. او این کار را به کلی ترک کرده این طور نیست لاری؟»

رز می گوید: «پس تو به او مواد نمی فروختی؟»

لاری می گوید: «مامان برعکس بود.»

رز می گوید: «اما کرز تو را دید که وسط خیابان او را می بوسیدی!» از این که به این نحو با پسر خود حرف می زند احساس عجیبی دارد. احساس می کند مثل یک پیرزن فضول شده است.

لاری می گوید: «می بوسیدم؟ هیچ وقت او را نبوسیدم. او با من در گوشی حرف می زند. به من می گفت این زن مسن که اختلال مشاعر دارد ما را دنبال می کند. شاید به نظر خاله کرز این کار او شبیه بوسیدن بود. زیرا بدون شک او ما را دنبال می کرد.»

بویس می گوید: «بوسیدن نبود و هیس کردن بود. به قول استیو اسمیت: موج زدن نبود و غرق شدن بود.»

لاری با لحن تحریک آمیزی می گوید: «بویس یک دقیقه خفه شو.» به نظر می رسد آن دو بیش از آنچه رز تصورش را می کرد همدیگر را می شناسند. رز فکر می کرد آنها فقط یک بار در مهمانی رقص پدر و دختر یکدیگر را ملاقات کرده بودند و چند بار هم در دفتر او، وقتی لاری به آن جا آمده بود، برای هم سر تکان داده بودند. ولی ظاهرا این طور نیست.

رز می گوید: «اما می دانم که خیلی برای دیدن او به هتلش رفته ای. از این موضوع مطمئنم.»

لاری می گوید: «به آن دلیلی که تو فکر می کنی نرفتم.»

رز دستش را باز می کند و می گوید: «می دانی او مرده؟ الان از آن جا می آیم. همین الان او را از حوض آب بیرون آوردند.»

بویس می گوید: «از چی میرد؟ از نیش ماری که به خود زده بود؟»

رز می گوید: «خدا می داند؟ شاید کسی او را از بالکن پایین انداخته است.»

بویس می گوید: «شاید خود او این کار را کرده باشد. زنان زیبا وقتی خیلی هوسباز می شوند و دیر می فهمند مردها آنها را ترک کرده اند، خود را از بالکن به پایین پرت می کنند.»

رز به لاری می گوید: «فقط از خدا میخ واهم که این جریان به تو ربطی نداشته باشد.»

بویس به سرعت می گوید: «نمی تواند. او تمام شب با من بود.»

لاری می گوید: «سعی می کردم او را وادار کنم این کار را نکند. او پول می خواست. من به اندازه کافی پول نداشتم و نمی توانستم از تو پول بگیرم.»

رز می پرسد: «از او بخواهی چه کار نکند؟ پول برای چه؟»

لاری با حالت درمانده ای می گوید: «برای این که به تو نگوید. فکر کردم می توانم این راز را پیش خودم نگه دارم. نمی خواستم وضع را بدتر از آنچه هست بکنم، فکر کردم تو به خاطر بابا و چیزهای دیگر به اندازه کافی ناراحت هستی.»

رز فریاد می زند: «یا پدر مقدس، برای نگفتن چه چیزی به من؟ تو داری مرا می کشی.»

او مثل مادرش داد می زند، در حالی که لاری تمام این مدت سعی کرده است مواظب او باشد. لاری نمی خواسته است به خانه بیاید و مانند دفعه های پیش او را کف آشپزخانه پیدا کند.

رز با صدای آرام تری می گوید: «سیگار دارید؟»

بویس که مثل همیشه آماده است، یک بسته سیگار جلو او می گیرد، فندک را برایش روشن می کند و به لاری می گوید: «فکر می کنم وقتش رسیده.»

لاری که نگاهش را به زمین انداخته آب دهانش را قورت می دهد و می گوید: «مامان فکر می کنم من همجنس گرا باشم.»

رز احساس می کند چشمانش مانند چشمان خرگوشی که دار زده باشند از حدقه بیرون آمده است. چرا متوجه نشده بود؟ چرا این را تشخیص نداده بود؟ چه بلایی سر او آمده است؟ نیکوتین به او احساس خنکی می دهد، باید واقعاً سیگار کشیدن را ترک کند، بعد سرفه می کند و دود از دهانش بیرون می زند.

شاید نزدیک است به حمله قلبی خفیفی دچار شود! این تنها کاری است که باید بکند، مانند توده ای به زمین بیفتد و بگذارد آن ها هر چه دلشان می خواهد بکنند.

اما در چشمان لاری ناراحتی و التماس می بیند. اگر بتواند زبانش را به اندازه کافی گاز بگیرد می تواند بر خود مسلط شود. انتظار چنین چیزی را نداشت. در چنین شرایطی آنچه باید بگوید چیست؟ با همه این ها هنوز دوستت دارم. تو هنوز پسر منی؟ اما نوه هایی که آرزوی داشتنشان را داشتم - چه می شود؟

اما تنها حرفی که می زند این است: «پس آن همه دختران سبکسری که تحملشان کردم چی!» حالا می فهمد که لاری سعی می کرد با بیرون رفتن با آن دخترها او را خوشحال کند. او سعی می کرد برای خشنود کردن او، مانند گواهینامه های تحصیلی که برایش آورده بود، به او نشان دهد که با دخترها بیرون می رود و در این امتحان هم قبول شده است.

بویس می گوید: «به گفته والتر اسکات یک مرد می تواند این کار را به بهترین وجه انجام دهد.»

رز زمزمه می کند: «دوقلوها چطور، آن ها در سن بدی هستند. چگونه به آن ها بگوید.»

لاری که خیالش راحت شده است و لاقفل قسمت مشکل کار را از سر گذرانده است، می گوید: «دوقلوها می دانند. آن ها این مسئله را نسبتا خیلی راحت قبول کردند و گفتند که خیلی خوب است.»

رز فکر می کند برای آن ها قبولش آسان است: نرده های محکمی که در زمان نسل او جنس زن را از جنس مرد جدا کرده بود، حالا به دسته ای سیم زنگ زده قدیمی تبدیل شده است.

بویس با مهربانی می گوید: «به این مسئله به این صورت نگاه کن که افزون بر آن که پسر را از دست ندادی، یک پسر دیگر هم به دست آورده ای.»

لاری می گوید: «تصمیم گرفته ام در رشته حقوق تحصیل کنم.» حالا که حقیقت را گفته و رز از شنیدن آن نمرده یا نترکیده است، خیالش راحت می شود: «از تو می خواهیم به ما در تزیین کردن آپارتمان کمک کنی.»

رز نفس عمیقی می کشد و می گوید: «عزیز دلم ، باکمال میل.» این به آن معنا نیست که رز از این مسئله ناراحت شده یا نشده است؟ میچ و ازدواج با او یک پیوند موفق بین دو جنس مخالف نبود. رز فقط آرزو می کند لاری خوشبخت باشد و اگر این رابطه به خوشبختی او منجر شود، چه عیبی دارد؟ شاید بویس تاثیر خوبی روی او داشت باشد و او را مجبور کند لباس هایش را از روی زمین جمع کند و او را از بلا دور نگه دارد؟ اما روز درازی را پشت سر گذاشته و بد نیست امشب تظاهر بکند.

بویس می گوید: «خانم آندروز شما خیلی باسلیقه اید.»

رز دست هایش را از هم باز می کند، شانه هایش را بالا می اندازد، گوشه های دهانش را پایین می کشد و می گوید: «حق انتخاب دیگری دارم؟»

\*\*\*

مردان پالتوپوشی به دیدار آن ها می آیند. آن ها می خواهند درباره زینیا اطلاعات بیش تری به دست آورند. در میان سه پاسپورتی که او داشت کدام یک واقعی بود. ملیت واقعی او چه بود. به چه کاری مشغول بود.

جواب های تونی اطلاعاتی به آن ها می دهد؟ جواب های رز مبهم است. رز نمی خواهد پای لاری به این ماجرا کشیده شود مواظب است. اما لازم نیست نگران باشد، زیرا هیچ کدام از این مردها کوچک ترین توجهی به لاری ندارند. آن ها به تنها چیزی که توجه دارند دو چمدان زینیاست که به دقت بسته شده بود و روی تختخواب قرار داشت. در یکی از آن ها یازده بسته کوچک پلاستیکی گرد سفید یا چیزی شبیه آن وجود داشت. بسته دوازدهم کنار تلفن باز شده بود. گرد درون آن گرد ساده ای نبود، بلکه نود درصد هروئین خالص بود. آن مردها با چشمانی که در صورت های بی حرکتشان به سنگریزه هایی باهوش شباهت دارد، به آن ها نگاه می کنند و مواظبند ببینند چه حرکتی از آن ها سر می زند که به درگیریشان در این مسئله اشاره کند.

آن ها همچنین می خواهند بدانند آمپولی که در بالکن پیدا شد از کجا آمده بود؟ آن ها می گویند زینیا قبل از این که حتی بدنش با آب تماس پیدا کند، به خاطر مصرف بیش از حد هروئین مرده بود. آیا او از قدرت عجیب گردی که خرید و فروش می کرد و می خواست آن را از کشور بیرون ببرد، بی خبر بود؟ روی بازوی چپش اثراتی از سوزن وجود داشت، اما آن ها تازه نبودند. بنا به گفته مردان پالتو پوش تعداد افرادی چون زینیا که بیش از میزان لازم مواد مخدر استفاده می کنند رو به ازدیاد است! کسی بازار را با یک محصول بسیار قوی پر کرده است، به حدی که حتی کسانی که در این کار تجربه دارند آمادگی پذیرش آن را ندارند.

آن ها می گویند غیر از اثر انگشت زینیا، جای انگشت کس دیگری روی سرنگ نبود. ممکن است پرش قو مانند او به داخل آب نما به خاطر این بود که او از آن بالا افتاده بوده است. زینیا زن قد بلندی بود و ورقه های کوتاه فلزی که کار نرده را می کردند، برای حفظ او خیلی کوتاه بودند. باید نرده های محکم تری جای آن ها را بگیرد. اگر از آن نرده ها به پایین خم شده باشد، چنان حادثه ای امکان پذیر است. از طرف دیگر هروئین می تواند وسیله ای برای کشتن او باشد که امکان آن هم وجود دارد.

تونی به آن‌ها می‌گوید: «شاید هم خودکشی کرده.» او دلش می‌خواهد آن‌ها حرفش را باور کنند. به آن‌ها می‌گوید: «زینیا مریض بود.» مردان پالتوپوش مؤدبانه می‌گویند: «البته امکان دارد. ما در چمدانش چند نسخه و همچنین رد دکتری را که این نسخه‌ها را به او داده بود پیدا کردیم. کارت بیمه درمانی‌اش هم مثل پاسپورت هایش جعلی بود، اما بیماری‌اش واقعی بود. به سرطان تخمدان مبتلا بود و شش ماه بیشتر زنده نمی‌ماند.» اما آن‌ها چیزی که اشاره به خودکشی کند پیدا نکرده‌اند.

تونی به آن‌ها می‌گوید، چنین یادداشتی پیدا نمی‌کردند، چون زینیا اهل نوشتن نبود. مردان پالتوپوش با نگاهی مشکوک او را برانداز می‌کنند. زینیا آن‌ها را هم مثل دیگران گول زده است. تونی از خودش خوشش آمده، حتی روحیه‌اش بهتر شده، مثل این که ایمان او به زینیا - ایمانی که نمی‌دانست به او دارد - توجیه شده است. بگذار خودشان به دنبال آن بروند! چرا باید همه کس از همه چیز اطلاع داشته باشد؟ این حادثه بی سابقه نیست. تاریخ پر از آدم‌هایی است که به شیوه‌های نامعلومی مرده‌اند.

تونی از دادن گزارش صحبت زینیا با او درباره جری بال و پروژه بابل به خود می‌بالد، هر چند تنها مسئله افتخارانگیز او نیست: امیدوار است زینیا به وسیله یک آدم حرفه‌ای کشته شده باشد، نه یکی از کسانی که او می‌شناسد. مردها به او می‌گویند که منتهای سعی‌شان را می‌کنند تا از طریق بلیت‌های هواپیما رد پایی از جاهایی که زینیا بوده بگیرند! شکی نیست که او در گذشته به مدت کوتاهی به جاهای عجیبی سفر کرده است. اما هنوز چیزی که بتوانند از آن نتیجه‌ای به دست آورند کشف نکرده‌اند. آنها دست می‌دهند و خداحافظی می‌کنند و از تونی می‌خواهند اگر چیزی شنید به آنها اطلاع دهد.

تونی فکر می‌کند شاید همه سه داستان اخیر زینیا - یا لاقلاً بعضی از آن داستان‌ها - صحت داشته است. شاید این بار فریاد زینیا برای کمک، واقعا فریاد کمک بوده است.

\*\*\*

بعد از این که پلیس آن‌ها را ترک می‌کند نوبت سوزاندن بدن زینیا می‌رسد. رز مخارجش را می‌پردازد، زیرا وقتی به سرغ و کیلی که بار اول ترتیب تشییع جنازه زینیا را داد می‌رود، وکیل حسابی ناراحت می‌شود. او احساس می‌کند تصمیم زینیا به زنده ماندن، بدون آن که او را از جریان باخبر کند، نوعی توهین به او بوده است. بار اول که صحت وصیت نامه‌اش تصدیق شده بود، چیزی برای انحصار وراثت وجود نداشت، چون زینیا ثروتی از خود به جا نگذاشته بود، فقط وصیت کرده بود پول ناچیزی به یتیم‌خانه‌ای نزدیک واترلو داده شود که معلوم شد آن یتیم‌خانه دیگر وجود ندارد. افزون بر آن او هیچ وقت حق الزحمه‌ای دریافت نکرده است. بنابراین چه انتظاری از او داشتند؟



رز می گوید: «هیچی، ترتیب همه این ها داده خواهد شد.»

رز به تونی و کرز می گوید: «خوب، چه می گویند؟ مثل این است که همه چی به گردن ما افتاده. به نظر نمی رسد خویشاوندی داشته باشد.»

کرز می گوید: «به غیر از ما.»

تونی دلیلی نمی بیند با او مخالفت کند، زیرا کرز معتقد است همه از ریشه های نامرئی با هم مربوطند. او قبول می کند، تا وقتی که سه نفری ترتیب مناسبی برای خاکستر زینیا بدهند، آن را نگه دارد. او قوطی خاکستر زینیا را که در کاغذ قرمز پیچیده شده است، در زیرزمین و در جعبه تزئینات کریسمس، کنار اسلحه پدرش می گذارد. به وست نمی گوید خاکستر زینیا آن جاست، زیرا این یک موضوع زنانه است.

پیامد

## فصل پنجاه و ششم

بنابراین زینیا اینک به تاریخ پیوسته است.

نه: زینیا از دنیا رفته و برای ابد نیست شده است. او به صورت گردی از خاک در آمده است! گردی که چون بذر با باد به اطراف پراکنده می شود. او اینک ابری نامرئی از ویروس و چند ملکول است که در فضا پخش و پلا شده است. اگر تونی بخواهد او را به صورت تاریخ درآورد، فقط یک رویداد است. ولی در حال حاضر بدون شکل و مثل موزاییک شکسته ای است که تکه های آن در دست تونی است. او یک مرده است و فقط تونی زنده می تواند به آن قطعات شکل دهد.

اما تونی با این قطعات شکسته چه می خواهد درست کند؟ داستان زینیای واقعی، زینیای بی صاحب، تنها یک شایعه است که دهان به دهان می گردد و همان طور که ادامه پیدا می کند تغییر می کند. او مثل هر جادوگری چیزهایی را که می خواست مردم ببینند، به آن ها نشان داد؛ یا مردم قسمتی از او را که می خواستند ببینند دیدند. او این کار را با آینه ها کرد. آینه هر کسی بود که او را

تماشا می کرد، اما پشت آن تصویر دو وجهی چیزی به جز ورقه نازکی از جیوه وجود نداشت.

تونی بعد از جست و جو در لغت نامه متوجه شد که شاید حتی کلمه ای به نام زینیا وجود نداشته باشد. او سعی می کند معانی کلماتی را که از همان ریشه گرفته شده اند دنبال کن: گزه نیا به معنی مهمان نواز،

که یک کلمه ی روسی و نیز یک کلمه ی یونانی است به معنای عمل یک گرده خارجی بر روی میوه؛ زهنید یا به معنای دختر زئوس و نام دو تن از شهدای آغاز مسیحیت؛ زیلاح یک کلمه ی عبری و به معنای سایه؛ زنوبیا نام ملکه ی رزمنده قرن سوم پالمیریا در سوریه که بوسیله ی امپراتور اوریلین شکست داده شد؛ کزه نوکس یک کلمه یونانی و به معنای بیگانه که از کلمه کزه نوفوبیک می آید؛ زانا یک کلمه ی هندو که به قسمت زنانه یا حرم اطلاق می شود؛ زندیق نام یک پزشک مرتد شرقی که جادوگری می کرد - این ها کلماتی است که با نام زینیا ارتباط دارند.

زینیا خود را با چنین اشاره ها و نحسی هایی ابداع کرده است. اما حقیقتی که به وجود او اشاره کند در دسترس نیست - زیرا دست کم بر طبق اسناد - زینیا هیچ وقت به دنیا نیامد.

خود زینیا، اگر زنده بود، می گفت: «چرا، در این دوره زمانه خود را به خاطر یک تصور ایده آلی چون حقیقت زجر می دهید؟» لاقل نیمی از هر تاریخ جدی شعبده بازی است: نیمه راست آن یک تیرانداز ضعیف است که واقعیت را در معرض دید عموم می گذارد تا وجود آن برایشان ثابت شود، در حالی که نیمه ی چپ آن در نهان سرگرم ایجاد برنامه های اصلی شیطانی خویش است. تونی از امکان دوباره سازی زینیا مأیوس شده است.

به خاطر بیهودگی این کار هم همینطور. چرا به این کار ادامه دهد؟ زمانی تاریخ بنایی بود که با ستون های عقل ساخته شده بود و محرابی بود برای رب النوع خاطره و مادر، نه الهه هنر و دانش. حالا که باران اسیدی، بمب های خرابکاران و موریانه به سراغش رفته اند، تاریخ کمتر به معبد و بیشتر به توده ای خرابه شباهت دارد. بنا بود تاریخ درسی برای آیندگان و حاوی چیزی چون یک ویتامین یا فالی که در میان نان های شیرینی قرار می دهند باشد و در لا به لای آن داستان های حرص و آز، خشونت و بدجنسی، شهوت و قدرت طلبی چیزی به مردم بیاموزد، چون تاریخ نگران کسانی نیست که سعی می کنند خوب باشند. در هر حال خوب بودن مشکل ایجاد می کند، چون یک عمل میتواند در نیت خوب ولی در نتیجه بد باشد، مثال زنده آن میسیونرها هستند. به همین سبب تونی جنگ را ترجیح می دهد؛ در جنگ تاکتیک ها یا درستند یا غلط؛ می توان به وسیله ی طرفی که پیروز می شود، تفاوت آنها را از هم تشخیص داد.

با وجود این زمانی قرار بود تاریخ حاوی پیامی برای آیندگان باشد. بزرگتر ها به کوچکتر ها و تاریخدانان به خوانندگانشان می گفتند: «بگذار این درس عبرتی باشد.» اما آیا داستان های تاریخی چیزی می آموزند؟ تونی فکر می کند، شاید در یک مفهوم کلی، نه.

ولی او هنوز تلاش می کند، حدسیات گزارش شده و فرضیات قابل قبولش را به هم می بافد و هنوز به تکه پاره هایی از واقعیت فکر میکند. هنوز اطلاعات از هم گسیخته و سرنیزه های شکسته و سنگ های یک

گردنبند کدر شده را به صورتی که فکر میکند در گذشته بودند، کنار هم می گذارد. اما چه کسی به آن اهمیت می دهد؟ تقریباً هیچکس. شاید این فقط نوعی سرگرمی و مانند کاری باشد که آدم در یک روز کسل کننده انجام می دهد. یا این که نوعی سرپیچی از واقعیت باشد: شاید این تواریخ تکه های مندرس و نخ نمایی باشند که از بهم وصل کردن چیزهای بی ارزشی که باقی مانده اند درست شده باشند، اما برای او پرچم هایی هستند که اینجا و آن جا در میان درختان، در وسط جاده های کوهستانی، در میان خرابه ها و در یک رژه طولانی که پایانش هرج و مرج است، با سرزندگی و گستاخی و شجاعانه، اما بدون نتیجه تکان می خورند.

شب از نیمه گذشته و تونی که نمیتواند بخوابد به طبقه ی پایین و به زیر زمین آمده است. ربدشامبر به تن دارد و جوراب کوتاه پشمی و سرپایی های راکونی شکلش را که بالاخره روزهای آخر عمرشان را می گذرانند به پا کرده است. یکی از آن راکون ها دمش را از دست داده است و هردو فقط یک چشم دارند. تونی عادت دارد در پاهایش چشم داشته باشد، مانند مصری ها که برای راهنمایی بهتر روی دماغه ی کشتی هایشان چشم می کشیدند- شاید منظور راهنمایی روحی باشد- تونی معتقد است به آنها احتیاج دارد. شاید وقتی این سرپایی ها از بین بروند، یک جفت سرپایی چشم دار دیگر بخرد. می تواند سرپایی هایی بخرد که به شکل حیوانات دیگری چون خوک، خرس، خرگوش، یا گرگ باشند.

تونی دوباره میز شنی نقشه اروپا را نو آرایی کرده است. حالا نیمه دوم قرن سیزدهم است و جایی که بعد ها کشور فرانسه شد، به دلیل جنگ های مذهبی از هم پاشیده است. این بار دیگر مسیحی ها نیستند که با مسلمان می جنگند، کاتارهای دوگانه انگار معتقدند دنیا به نیروهای خوب و بد، روحانی و مادی، الهی و شیطنی تقسیم شده است؛ آنها به تناسخ معتقد بودند و معلمان مذهبی زن داشتند. در حالی که کاتولیک ها به تولد دوباره ایمان نداشته و ندارند و فکر می کردند زنان ناپاکند. معتقد بودند که چون خدا صاحب همه ی قدرت هاست، شیطان زاییده خیال است. این تفاوت عقیدتی به قیمت جان های زیادی تمام شد، اما آنها غیر از اختلافات مذهبی در موارد دیگری هم باهم اختلاف نظر داشتند: چه کسی باید از راههای تجارتي و محصولات زیتون و از زن ها که دیگر کسی نمیتوانست برآن ها تسلط داشته باشد، محافظت کند.

هم اکنون کارکاسون، دژ محکم لانگوداک و کاتارها، بعد از یک محاصره پانزده روزه و بی آبی به دست سیمون دو مون فورت خونخوار و لشکر خونخوار کاتولیک های صلیبی افتاده است و به دنبال آن یک کشتار همگانی در پیش است. نکته مورد علاقه تونی دژ کارکاسون نیست، بلکه شهر لاور است که بعد از آن مورد حمله قرار گرفت. این شهر مدت شصت روز تحت فرماندهی بانوی قلعه خانم شوالیه ژیرود

مقاومت کرد. بعد از اینکه شهر بالاخره تسلیم شد، هشتاد شوالیه را مانند خوک کشتند و چهار صد مدافع کاتار را زنده به گور کردند و سربازان مون فورت خانم شوالیه ژیرود را به چاهی انداختند و به دنبال آن مقدار زیادی سنگ رویش ریختند تا او را ته چاه نگه دارند. تونی فکر می کند نجات در جنگ، به سبب آن که کمتر دیده شده است، برای خود آوازه ای دارد.

تونی تاریخ دوم ماه مه سال 1212، یعنی روز قبل از قتل عام را انتخاب میکند. لوبیا چیتی ها نماینده کاتولیک های بسیج شده هستند، کاتارهای مدافع به وسیله ی دانه های برنج سفید نشان داده می شوند. آقای سیمون دومون فورت یک مهره ی قرمز پوش است، خانم شوالیه ژیرود یک مهره ی آبی است. قرمز برای صلیب، آبی برای کاتارها: این رنگ پرچم های آنها بود. تونی هم اکنون چند تا از لوبیا چیتی ها را که مطلقاً نباید تا آخر کارزار از جایشان تکان دهد، خورده است. اما ریزه خوری به تمرکز فکری او کمک می کند.

خانم شوالیه ژیرود، وقتی از آن بالا به تجهیزات جنگی نگاه می کرد و دشمن را ارزیابی می نمود، به چه می اندیشید؟ باید فکر کرده باشد که این کارزار به پیروزی نمی انجامد و شهر و همه مردم آن محکوم به شکستند. آیا مأیوس شده بود، آیا دعا می کرد معجزه ای به وقوع بپیوندد، یا به خود افتخار می کرد که به خاطر عقیده اش می جنگد؟ یا با تماشای برشته شدن یاران مذهبی اش، احساس کرده بود شواهدی به غیر از دو مون فورت در تایید نظریه ی او در مورد شیطان وجود دارد.

تونی به آن جا سفر کرده و بقایای صحنه ی نبرد را دیده است. او گلی هم که از گونه ی ماش است و ساقه ی خشنی دارد از آن جا چیده است. تونی گل را لای کتاب مقدس هتل خشک کرده و زیر حرف ل برای کلمه ی لاوندِر، نام علمی آن گل، چسبانده است. یک یادگاری هم از آنجا خریده است: کوسن کوچکی از جنس ساتن که درونش از این گیاه پر شده است. بنا به گفته محلی ها خانم شوالیه ژیرود هنوز آن جا، در عمق آن چاه است. آن زمان فکر می کردند چنان زنانی را باید به این طریق مجازات کنند: آن ها را به درون چاه بیندازند یا از بالای صخره یا برجی به پایین پرتاب کنند- نوعی تنبیه بی رحمانه ی عمودی- و از هم پاشیده شدنشان را تماشا کنند.

شاید یک وقتی تونی مقاله ای راجع به خانم شوالیه ژیرود بنویسد.

الان نمیخواهد به این جنگ ادامه دهد؛ حوصله کشتار ندارد. از صندلی اش برمی خیزد و برای خود یک لیوان آب می ریزد؛ بعد روی نقشه ی اروپای قرن سیزدهم نقشه ی خیابان های تورنتو را پهن می کند، نقشه مرکز شهر تورنتو را نشان می دهد. این جا رستوران تاکسیک است، خیابان کوبین اینجاست، اینجا ساختمان دفتر بازسازی شده رز است؛ این جا لنگر گاه قایق ها و جزیره مسطحی است که خانه کرز در

آن واقع شده است. اینجا هتل آرنلد گاردن است که حالا به سوراخ بزرگی تبدیل شده است؛ سوراخی که دور و برش گچ ریخته اند و بنای ساختمان آینده ای را پی ریزی می کنند از آنجایی که قیمت هتل هایی که ضرر می کنند پایین می آید کسی این هتل را به قیمت ارزان خریده است. اینجا ساختمان مک کلانگ و شمال آن خانه خود تونی قرار دارد که وست در طبقه ی بالای آن به آرامی در خواب ناله می کند؛ و زیرزمینی در آن وجود دارد با نقشه ای که روی میز آن زیر زمین است. تونی فکر می کند نقشه ها شامل زمین هایی هستند که نقشه در آن قرار دارد. جایی در این فضای نامتناهی، در دست ها و به صورتی محو، وجود زینیا ادامه دارد.

تونی به همان دلیلی که همیشه از نقشه ها استفاده می کند به آن نقشه نیاز دارد: نقشه به او کمک می کند ببیند و تحلیل های موضعی را در ذهن خود مجسم کند و به خاطر بسپارد. آنچه او اکنون به یاد می آورد زینیاستو او این یاد بود و این پایان را مدیون زینیاست.

#### فصل پنجاه و هفتم

هر پایانی اختیاری است، زیرا پایان جایی است که کاری را تمام می کنید. پایان یک نقطه، یک علامت سجاوندی یک نقطه ی ایستایی است. یک سوراخ سنجاق در کاغذ است: سوراخی که می توانید چشمتان را به آن بگذارید و از درون آن، سوی دیگر و شروع دیگری را ببینید. یا همانطور که تونی به شاگردانش می گوید: «زمان مثل چوب جامد نیست، بلکه مثل آب یا باد روان است و به صورت اندازه های بریده شده و مشخص دهه و قرن در نمی آید. ولی ما به خاطر هدف های خودمان احتیاج داریم بگوییم به اندازه های مشخص درمی آید. پایان هر تاریخی دروغی است که همه ی ما با آن توافق داریم.»

بنابر این اینک به یک نقطه ی پایانی رسیده ایم: ساعت یازده صبح روز دوشنبه یازده نوامبر سال 1991. به عبارت دیگر یازدهمین ساعت یازدهمین روز یازدهمین ماه سال. رکورد اقتصادی بیشتر شده است، شایع شده که کشورهای بزرگ ورشکست می شوند، گرسنگی آفریقا را فرا گرفته است؛ و عداوت های ریشه دار قومی در جایی که زمانی کشور یوگسلاوی بود از سر گرفته شده است. قساوت ها چند برابر شده اند، رهبری ها نوسان پیدا کرده اند و گردش چرخ کارخانه های اتومبیل سازی متوقف شده است. جنگ خلیج فارس تمام شده است و جای بمب ها در صحرا نمایان است؛ پالایشگاه های نفت هنوز می سوزند و ابرهایی از دود سیاه رنگ آسمان دریای آلوده به نفت را کدر کرده است. هر دو طرف جنگ ادعای پیروزی می کنند، هر دو طرف شکست خورده اند. روز کم نوری است و مه همه جا را فرا گرفته است.

آن ها سه نفری روی عرشه قایق موتوری که با خروش از میان لنگر گاه به سوی جزیره می رود و اثر تیره ای از خود به دنبال می گذارد، ایستاده اند. از خشکی صدای شیپور و صدای خفه تیرهایی که به نشانه احترام شلیک می شود به سختی شنیده می شود. آب در آن نور ضعیف سیمانی رنگ است و باد خفیف و خنکی می وزد که برای آن وقت سال ملایم است. ماه نوامبر ماه وقفه، ماه شاخه های خالی و نفس گرفتگی، ماه مه و خاموشی و ماه خاکستری قبل از زمستان است.

کرز به مرده ها، ماه به مرده ها، و ماه بازگشت فکر می کند. او به علف های خاکستری که زیر آب زهرآلود بی ریای ته دریاچه تکان می خورند؛ به ماهی های خاکستری رنگی که غده های شیمیایی در بدنشان رشد می کند و مانند سایه هایی در موج حرکت می کنند، به مارماهی های مکنده که با دندان های ریز سوهان مانند و دهان مکنده شان در میان بطری های خالی و پوسته اتومبیل های اسقاط شناورند و به گنج ها و استخوان ها و هر چیزی که به دریا افتاده یا پرت شده می اندیشد. در آغاز ماه نوامبر فرانسوی های گل داودی و مکزیکی ها گل همیشه بهار روی قبر خویشانشان می گذارند و بدین وسیله یک راه طلایی درست می کنند تا مرده ها راهشان را گم نکنند. در حالی که در کانادا مردم گل خشخاش به سینه می زنند. گل فراموشی و خواب با گلبرگ هایی که رویشان خون ریخته است.

هر کدام از آنها یک گل خشخاش به یقه پالتوشان زده اند. رز فکر می کند، گل های زپر تی پلاستیکی ماندگارند، ولی گل های پارچه ای بهترند. مثل آن گل های نرگس مزخرف که برای بیماری سرطان می فروشند. لابد به زودی هر گلی مربوط به یکی از اعضای مریض بدن خواهد شد. گل لوبیا چیتی برای ایدز و باید برای حفظ خود در مقابل این بیماری ها این گل های لعنتی را بخریم که مبادا وقتی از خانه بیرون می رویم به یکی از آنها مبتلا شویم. «ببین من از هر کدام از آنها یک گل دارم.»

به درخواست تونی این روز به خصوص را انتخاب کردند. او می خواهد دینی را که به زینیا دارد ادا کند؛ اما او آدمها و حوادث قبل از زینیا را به یاد می آورد. او جنگ و کسانی را که در آن موقع یا بعدا کشته شدند به خاطر می آورد؛ بعضی وقت ها مدت جنگها، برای کشتن مردم، بیش تر می شود. همه جنگ ها را به خاطر می آورد. دلش می خواست برای احترام به مرده تشریفات رعایت می شد؛ اما دیگران خیلی با او همکاری نمی کنند. رز، به تقاضای او، لباس مشکی پوشید، اما با اضافه کردن یک روسری قرمز و نقره ای کمی به آن رنگ داده است. رز می گوید: «رنگ سیاه کیسه های یزد چشمانم را مشخص می کند. به رنگ دیگری نزدیک صورتم احتیاج داشتم. این روسری با رژ لبم که نامش رایبکون است و تازه در آمده تناسب دارد. از آن خوست می آید؟ عیبی که ندارد من این کار را کردم، نه؟»

تونی از گوشه چشم به کرز که ظرفی در دست دارد نگاه می کند؛ آن ظرف از آن گلدانهای مسی بی ارزش مخصوص خاکستر مرده که دسته های مدل یونانی دارند و در رنده سوزخانه ها فروخته می شود، نیست و واقعا بیشتر به جام شرابی که در قدیم به اسب سواران مسافر می دادند شباهت دارد. افزون بر آن، یک گلدان سرامیک زیباست که سال ها در انبار مغازه ی ناخن خشک ها خاک خورده است و شانتیا آن را به این مناسبت به کرز هدیه داده است. کرز اصرار داشت برای خاکستر زینیتا از چیزی زیباتر از آن قوطی حلبی که تونی در زیرزمین نگداری می کرد، استفاده کنند. بنابراین قبل از این که سوار قایق شوند، در قهوه خانه سکند کاپ خاکستر زینیتا را از قوطی حلبی به آن گلدان منتقل کردند. رز خاکستر زینیتا را

به داخل گلدان ریخت. خاکستر از آنچه تونی انتظار داشت چسبناک تر بود. کرز تحمل نگاه کردن به آن را نداشت، چون می ترسید دندانهای زینیا را میان خاکستر ببیند. اما حالا اعصابش به حال خود برگشته است؛ او کنار نرده قایق ایستاده و با موهای کم رنگش که به اطراف پخش شده است به مجسمه جلوی یک کشتی شباهت دارد. کرز خود را به عقب تکان می دهد و گلدان گل را که خاکستر خاکی زینیا در آن هست در بغل دارد. تونی با خود فکر می کند که اگر مرده برای انتقام جویی برگردد، می تواند با همان گلدان سرامیک کارش را بسازد.

تونی می پرسد: «به نظر شما نیمی از راه را آمده ایم؟» او می خواهد در عمیق ترین قسمت دریاچه خاکستر را به آب بریزند.

رز می گوید: «عزیزم، به نظر من آمده ایم.» حوصله اش سر رفته و دلش می خواهد این کار هرچه زودتر تمام شود. وقتی این کار تمام شود و به جزیره برسند برای صرف چای به خانه کرز خواهند رفت و رز امیدوار و مطمئن است چیزی به عنوان ناهار هم وجود داشته باشد؛ یک قطعه نان خانگی، بیسکویت آرد گندم، هرچی. هرچه باشد مزه کاه خواهد داد - آن برنج قهوه ای که به نحو کشنده ای سالم است و آن چاشنی بی مزه ای که کرز به هر غذایی که می پزد اضافه می کند. اما هر چه باشد عیبی ندارد. سه تا از آن شکلات های موزارت را به عنوان نوعی مکمل ضد ویتامین و جلوگیری از گرسنگی در کیفش گذاشته است. قصد داشت با خودش شامپاین بیاورد، اما یادش رفت.

وقتی آن ها پشت میز گرد کرز جمع شوند، با صرف غذاهای تنوری که شامل هفت دانه غلات زمینی است، برای مرده نوعی شب زنده داری خواهند گرفت، زیرا مرگ نوعی گرسنگی و نوعی خلاء است و باید جای آن را پر کرد. رز قصد دارد به این مناسبت صحبت کند این سهم او خواهد بود: تونی این روز را انتخاب کرده و کرز ظرفی را که خاکستر در آن است.

مضحک است که او واقعاً از مرگ زینیا غمگین است. حالا حسابش را بکن! زینیا مانند یک غده بدخیم بود، اما در ضمن بخش مهمی از زندگی او بود و زندگی او از نیمه گذشته است. او، نه به این زودی، ولی زودتر از آن که بخواهد، مانند خورشید شروع به غروب کردن و کاهش یافتن خواهد کرد. وقتی زینیا به دریاچه برود، میچ هم بالاخره خواهد رفت و رز بالاخره بیوه خواهد شد. نه، او چیز دیگری، چیزی ورای آن خواهد شد. چه چیزی؟ منتظر می شود تا ببیند. اما حلقه ی ازدواجش را از انگشتش در می آورد، زیرا کرز می گوید که با نگه داشتن آن دست چپش را مقید می کند و رز آن دست را لازم دارد تا با کمک آن به جلو برود.

احساس دیگری هم که هرگز فکرش را نمی کرد نسبت به زینیا دارد. به نحو عجیبی از او سپاسگزار است. سپاسگزاری برای چه؟ کی می داند؟ اما این احساسی است که دارد.

کرز می گوید: «باید خاکستر را بریزم، یا آن را با گلدان به آب بیندازم؟» ته دلش می خواهد گلدان را برای خودش نگه دارد.

تونی با اخم به او نگاه می کند و بعد از لحظه ای - مجسم می کند که گلدان خالی یا پر از گل روی یک طبقه قرار گرفته و نور شرربار قرمز رنگی از آن بیرون می زند - می گوید: «بعد از آن این گلدان به چه دردت می خورد؟» کرز می گوید: «حق با توست، نگه داشتن این گلدان اشتباه است.» نگاه داشتن آن، یعنی نگاه داشتن زینیا در زمین، چیزی که یک بار تجربه کرده است و دیگر نمی خواهد تکرار شود. تنها نبودن جسد مانع توقف زینیا نخواهد شد؛ او وارد بدن شخص دیگری می شود. او فکر می کند، مرده ها به شکل دیگری که ما از آن ها می خواهیم برمی گردند.

رز می گوید: «پس آن پست فطرت گندیده درون آن گلدان را بیرون بینداز!» او به چی فکر می کند؟ آب سرد! اردوگاه تابستانی! با این که یکباره حال دیگری پیدا کرده است! حرف خیلی بدی زد. دیگر چقدر می خواهد پز بدهد و شوخی های سبک بکند؟ زن باید چقدر پیر شوی تا عقل به سرت بیاید و یاد بگیری دهان گنده ات را ببندی؟ شاید هیچ وقت. شاید انسان هرچه بیش تر پا به سن می گذارد سبک سرتز می شود. چشمانشان، چشمان قدیمی درخشانشان خوشحال است.

اما رز، مرگ هرکسی، مرگ است و باید کمی جدی باشی. او در هر حال جدی است، فقط ای نحوه ی صحبت کردن اوست. «خدایا، زبانم را بگز، قصد بدی نداشتم. دست خودم نیست، این طوری هستم.»



تونی نگاه آزرده ای به او می اندازد. اگر به میل او بود، دلش می خواست برای احترام به مرده یک گلوله شلیک می شد، پرچمی به صورت نیمه افراشته در می آمد و نوای شیپوری آن هوای نقره فام را مرتعش می کرد. وقتی برای دیگر جنگجویان مرده چنین تشریفاتی انجام می شود، چرا برای زینیا انجام نشود؟ او به لحظه های پرهیبت و به صحنه های فراموش نشدنی فکر می کند: به قهرمانی که به شمشیر، نیزه یا هفت تیرش تکیه کرد، با غمی جوانمردانه و فیلسوف مآبانه به رقیب همشأنش که به تازگی کشته شده نگاه می کند. «دوست من، من دشمنی هستم که تو کشتی.»

در دنیای هنر همه ی این صحنه ها به صورت زیبایی نشان داده شده است. اما به احتمال زیاد، در صحنه جنگ این کار با دزدیدن ساعت جیبی دشمن و بریدن گوش او برای یادگاری انجام می گیرد. مانند عکس های قدیمی شکارچیان که یک پایشان را روی جسد خرس گذاشته اند و سربریده حیوان درنده گوشتخوار را به دست گرفته ایند: کوچک کردن دشمن ترسان تا حد یک زیرانداز. همه نقاشی ها و شعرهایی که در این زمینه خلق شده، یک نوع پرده ی زیبا برای پنهان کردن گفتار کینه توزانه و پیروزمندانه است.

به کرز می گوید: «خوب، وقتش رسیده» و تا کرز دودست و دوبازویش را که گلدان نگه داشته به بیرون و روی نرده دراز می کند، گلدان ترک بزرگی می خورد و از میان نصف می شود. کرز جیغ کوتاهی می کشد و دست هایش را مثل این که سوخته باشند عقب می کشد و به آن ها نگاه می کند: یک نور خفیف آبی کم رنگ به چشم می خورد. تکه های گلدان به آب می افتند و خاکستر زینیا، مانند دود، در یک مسیر طولانی با نوسان به دنبال آن می رود.

رز می گوید: «خدای من، این دیگر چه بود؟»

تونی می گوید: «فکر می کنم کرز گلدان را به نرده قایق زد.»

کرز با صدای آهسته ای می گوید: «نه، خودبه خود ترک خورد. خود او این کار را کرد. ارواح می توانند روی اشیاء جامد اثر بگذارند: آن ها می خواهند با این کار توجه ما را جلب کنند.»

رز و تونی می دانند عقیده کرز عوض نمی شود، حرفی نمی زنند. خود کرز به نحو عجیبی آرام شده و خوشحال است که زینیا در پخش کردن خاکسترش شرکت داشته و حضور خود را به آن ها نشان داده است. این نشانه ای از ادامه ی اوست. حالا زینیا آزاد است تا برای زندگی دیگری به دنیا بیاید. شاید بار دیگر خوشبخت تر باشد. کرز سعی می کند آرزو کند که در زندگی آینده اش خوشبخت شود.

با وجود این می لرزد و دست های تونی و رز را که می خواهند به او کمک کنند می گیرد و محکم به آن ها می چسبد و تا به جزیره برسند از هم جدا نمی شوند. تونی فکر می کند: «سه زن عزادار میانه سال با

لباس های تیره. آن حجاب های از مد افتاده ی ضخیم و سیاه بی دلیل خلق نشده بودند. اگر می خندیدی کسی متوجه نمی شد.» ولی او نمی خندد.

هیچ گلی در شیارهای امواج دریاچه یا در آسفالت خیابان نمی روید. با وجود این تونی باید یک گل پیدا کند، یک علف معمولی هم کافی است، زیرا زینیا در زندگی اش، در هر کجا که بود، در حال جنگ کردن بود. یک جنگ غیر رسمی، یک جنگ چریکی، جنگی که شاید خود او از آن خبر نداشت، ولی جنگ بود. دشمن کی بود؟ او برای کدام گناه گذشته می خواست انتقام بگیرد؟ میدان جنگش کجا بود؟ دشمن نه در یک جا، که در همه جا و در هوا و در تار و پود دنیا بود؛ یا نامرئی و در میان یاخته های عصبی و ذره های تابنده مغز بود که روشن می شوند و می سوزند مانند یک گل روشن و کشنده. دشمن چون یک مدار اتصال کوتاه بود و یا یک خار بن مذاب فولاد که به صورت جرقه در می آید.

بهتر است از باغچه عقب منزل کرز یک شاخه از گل هایی را که تا حالا خشک و شکننده شده بکند. او همان طور که دیگران از در عقب وارد خانه می شوند، پنهانی یک گل می چیند که به خود به خانه ببرد و آن را خوب صاف کند و در کتابچه یادگاری جنگ هایش بچسباند. آن گل را در آخر دفترش، بعد از تالی، دره فورج و پس از پیرس می چسباند، زیرا تونی نسبت به آدم های مرده احساساتی می شود و زینیا مرده است؛ زینیا به رغم تمام معایبش، یک زن شجاع بود. مهم نیست در کدام طرف می جنگید؛ برای تونی، دیگر اهمیتی ندارد. شاید در آن جنگ تنها بود.

تونی به بالا و به گوشه بالکن نگاه می کند و زینیا را می بیند که قدرت جادویی اش خیلی کاهش یافته و کیسه ترفندهایش ته کشیده است. زینیا به پشت سر و به پایین خیره می شود. می داند شکست خورده است، اما هنوز اسرار زندگیش را به کسی بروز نمی دهد. او به تندیس کهنی شباهت دارد که از حفاری قصر مینوئن به دست آمده باشد: سینه های بزرگ، کمر باریک، چشمان سیاه و موهای موج. تونی تندیس را برمی دارد، آن را زیر و رو می کند و با دقت بررسی می کند، اما صورت سفالی لعاب دار آن تندیس فقط لبخند به لب دارد.

از آشپزخانه صدای خنده و به هم خوردن ظرف ها به گوش می رسد. کرز مشغول چیدن میز است و رز داستانی تعریف می کند. این کاری است که آن ها، از این به بعد، بیش تر خواهند کرد: داستان گویی. زینیا داستان امشبشان است.

تونی با خود می گوید: «آیا او هیچ شبیه ما بود؟ یا برعکس: ما به او شباهت داریم؟»

بعد در را باز می کند و به دیگران ملحق می شود.

